امیر عشیری



شب زنده داران

راز و رمزهای سلطنت شاه عباس کبیر

امیر عشیری

شب زنده داران

[جلد۲]

۱۳۸۳

عشیری، امیر، ۱۳۰۳
شب زنده داران /امیر عشیری. - تهران: قصه پرداز، ۱۳۸۳.
۲ ج.
ISBN:964-6916-44-9 (دوره)
ISBN: 964-6916-41-4 (ج. ۱) . - ISBN: 964-6916-42-2 (ج. ۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
۱- داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: شب زنده‌داران قصر سیاه.
PIR ۸۱۵۱/ش۹۲ش۲ ۶۲/ ۳فا ۸
۱۳۸۲ ش۶۳۹ع
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۶۴۰۶ - ۸۲م

انتشارات قصه پرداز

نام کتاب : شب زنده داران (۲)
نویسنده : امیر عشیری
تعداد : ۳۰۰۰
چاپ اول : ۱۳۸۳
لیتوگرافی : نوین
چاپ : چاپخانه حیدری
شابک :۲-۴۲-۶۹۱۶-۹۶۴
ISBN: 964-6916-42-2
شابک دوره :۹-۴۴-۶۹۱۶-۹۶۴
ISBN: 964-6916-44-9

بخش دوم

قصر سیاه

۵۲

جاسوسه زیبا

نگهبانان کاخ به هنگام شب، سواری را در نزدیکی قصر مشاهده کردند که صدای سم اسبش به روی سنگفرش خیابان هر لحظه نزدیک‌تر شنیده می‌شد. گویی به سوی کاخ پیش می‌آمد. و با شتابی که داشت، این طور به نظر می‌رسد حامل پیام مهمی است.

مرد نگهبان در تاریکی چشم به جانب او دوخت. و وقتی مطمئن گردید که او به سوی قصر می‌آید، با صدای ناهنجاری فریاد بر آورد:

ـ ای سوار کیستی...؟ جلو نیا و الا با یک گلوله سینه‌ات را خواهم شکافت.

سوار به مجرد شنیدن فرمان آمرانه و تهدیدآمیز مرد نگهبان، اسب را از حرکت متوقف نموده، چشمانش را در تاریکی به اطراف گردش داد و بعد متوجه روبروی خود، بالای سر درکاخ شد و با صدای رسایی که نشان می‌داد تهدید مرد نگهبان در او مؤثر واقع نشده گفت:

ـ فوراً در را باز کن. نامه‌ای برای طهمورث‌خان دارم. از استانبول می‌آیم.

ـ تا اسم شب نگویی در به رویت باز نخواهد شد.

ـ ای ابله، این چه سئوالی است می‌کنی، من اهل این شهر و از خدمه نیستم که اسم شب داشته باشم.

بعد مهمیز بر شکم اسب زد و او را به جلو راند.

فریاد نگهبان این مرتبه شدیدتر شد و در تاریکی شب طنین انداخت و گفت:

ـ مگر از جان خود سیرشده‌ای... که این طور بی‌محابا پیش می‌آیی؟

ـ یاوه گوئی نکن..

مرد سوار هنوز کلام خود را به آخر نرسانده بود که صدای شلیک گلوله ای سکوت شب را بر هم زد و طنین موحشی انداخت. و متعاقب آن ناله‌ای برخاست و مرد سوار از روی زین به زمین افتاد.

صدای شلیک گلوله نگهبانان کاخ را به سوی بام کشید.

طولی نکشید که (تفنگ آغاسی‌باشی) رئیس تفنگچیان، به نگهبانان ملحق شد.

مرد نگهبان همین که چشمش به رئیس خود افتاد در حالی که با دست اشاره به نقطه‌ای در تاریکی می‌کرد گفت:

ـ آنجا را نگاه کنید. مردی که قصد نزدیک شدن به کاخ را داشت به قتل رسید.
تفنگ آغاسی‌باشی نگاه تندی به او افکند و با لحن خشنی گفت:
ـ احمق این چه کار ابلهانه‌ای بود که بی‌گناهی را به قتل رساندی؟
ـ بعد اندکی تأمل نمود و پرسید:
ـ آیا منظور سوار را نفهمیدی چه بود؟
مرد نگهبان که گویی مکالمه خود و مرد سوار را فراموش کرده بود با دست‌پاچگی و کلمات مقطع پاسخ داد:
ـ آری، آغاسی‌باشی... او اظهار می‌داشت که از استانبول آمده است و نامه‌ای برای طهمورث‌خان دارد.
تفنگ آغاسی‌باشی به شنیدن این کلام از کوره به در رفت و با قیافه خشمگین به طرف مرد نگهبان پیش رفت و سیلی سختی به صورت او نواخت و گفت:
ـ هم اکنون دستور خواهم داد ترا به جرم کشتن این پیک سوار که از راه دوری به اینجا آمده بود به زندان بیندازند تا بامداد فردا به کیفر برسی.
بعد خود به اتفاق سایر نگهبانان از بام پایین آمد و به دو تن از آنان دستور داد که فوراً بروند و مرد سوار را با خود به درون قصر بیاورند، شاید هنوز زنده باشد.
نگهبانان به این امید که مرد سوار در قید حیات است به سرعت از در کاخ خارج شدند و هنگامی که بالای سر جسد مرد سوار رسیدند که وی در حال جان دادن بود و در حالی که خون زیادی از سینه‌اش خارج شده بود و ناله ضعیفی می‌کرد به تشنج سختی دچار شده بود. و به خود می‌پیچید.
وی همین که نگهبانان را بالای سر خود دید با دست اشاره به قسمت چپ سینه خود نمود و به سختی توانست کلماتی که برای نگهبانان مفهومی نداشت بگوید.
دو نفر از نگهبانان از اشاره و کلمات بریده بریده او چیزی دستگیرشان نشد و یکی از آن دو گفت:
ـ تا این مرد جانی در بدن دارد او را به درون قصر ببریم.
هر دو به کمک یکدیگر مرد سوار را به داخل قصر، اتاق تفنگ آغاسی‌باشی بردند و هنوز وی را به زمین قرار نداده بودند که چشمان مرد سوار به روی هم افتاد و به آرامی دیده از جهان فرو بست. و همه را در حالت تأثر گذاشت.
آغاسی‌باشی در عین حال که از مرگ نابهنگام او دچار تأثر فراوانی شده بود، توانست جلوی خشم خود را نسبت به مرد نگهبانی که او را به قتل رسانده بود بگیرد.
پس از یک سکوت کوتاه و تأثیرانگیز، آغاسی‌باشی خطاب به دو نفر نگهبان گفت:
ـ فوراً لباس‌های او را جستجو کنید.
یکی از آن دو گفت:

ـ قربان وی مطالبی به ما گفت که از آن چیزی نفهمیدیم و با دست قسمت چپ خود را نشان می‌داد.

آغاسی‌باشی فوراً روی جسد خم شد، دگمه‌های لباس مرد سوار را باز کرد و به عجله دست به قسمت چپ سینه او برد و بسته کوچکی را که خون آلود شده بود بیرون کشید.

وی بسته کوچک را در زیر نور چراغ زیر و رو کرد و خون‌های آن را پاک نمود. اما نام و نشانی در روی آن ندید و به فکرش رسید که لفاف را باز کند و از عنوان نامه آگاه گردد.

با نوک خنجر لفاف را شکافت و از درون آن بسته دیگری که آن هم لفافدار بود بیرون آورد. و همین که چشمش به مهر و موم آن افتاد، از باز کردن آن منصرف شد و فوراً نگهبان قاتل را به نزد خود خواند و با لحن تردیدآمیزی پرسید:

ـ آیا اطمینان داری که مرد سوار گفت حامل نامه‌ای برای طهمورث‌خان است..؟

مرد نگهبان که از وضع آشفته و درهم خود نزدیک بود قالب تهی کند، با بیان لرزانی جواب داد:

ـ بله قربان، او حامل نامه‌ای برای طهمورث‌خان بود و می‌گفت از استانبول آمده است.

آغاسی‌باشی به فکر فرو رفت و سپس سر برداشت و گفت:

ـ او را به زندان ببرید.

آغاسی پس از آنکه دستور دفن جسد را صادر کرد، از اتاق بیرون رفت و به سوی مقر طهمورث‌خان به راه افتاد.

۵۳

هنگامی که مراد پاشا در آذربایجان از قوای ایرانی به فرماندهی اسکندرخان شکست خورد و سپاهیانش تار و مار شدند، وی به عجله راه عثمانی را پیش گرفت و فرار را برقرار ترجیح داد.

مراد پاشا با از دست دادن سپاهیان خود از دیار بکر مراجعت کرد و در همین موقع پادشاه عثمانی حاضر به قبول صلح با شاه عباس شد و مجدداً روابط فیمابین حسنه گردید.

قبل از آنکه مراد پاشا از استانبول عازم مرزهای ایران شود، اطلاعات لازم را از فرهادخان سردار فراری ایران کسب نمود و شرط مراجعت فرهاد خان را به ایران با کمک سپاهیان عثمانی این قرار داد که اطلاعات او در مورد سپاهیان ایران حقیقت داشته باشد و فتح و پیروزی از آن لشگریان عثمانی گردد.

مراد پاشا که از پاشایان با نفوذ و از دشمنان سرسخت ایران بود، قبل از حرکت به سوی ایران، دستور داد تا مراجعت او فرهادخان را در همان قصر سیاه زندانی کنند.

از بخت بد، همان طور که در فصول گذشته گذشت، لشگریان عثمانی دچار شکست شدند.. و عقب‌نشینی اختیار کردند.

فرمانده سپاه ترک به تصور این که فرهادخان اطلاعات دروغ و ساختگی در اختیار او گذاشته و قصد اغفال سپاهیان عثمانی را داشته است، نقشه قتل او را طرح کرد که به مجرد رسیدن به استانبول دستور کشتن او را صادر کند.

خبر شکست قوای عثمانی در میان پاشایان مقیم استانبول اثر نامطلوبی داشت.

بیش از همه خلیل پاشا که از رقبای سرسخت و دشمن دیرینه مراد پاشا به شمار می‌رفت این شکست او را دلیل بر بی‌لیاقتی فرمانده سپاه ترک می‌دانست و علیه او دست به تحریک زد.

وی که از وجود فرهاد خان در قصر سیاه اطلاع داشت، شب قبل از ورود مرادپاشا به استانبول به وسیله عمال مخفی خود فرهادخان را از قصر سیاه ربود و در محله (خانقاه عبدالحی) او را مخفی نمود.

خلیل پاشا با نقشه وسیعی که نزد خود کشیده بود، می‌خواست از وجود فرهادخان برای پیشرفت هدف‌ها و مقاصد خویش استفاده نماید.

مراد پاشا به محض ورود به استانبول مورد اعتراض و بی‌مهری سلطان قرار گرفت و از طرف پاشایان نیز با او مخالفت شد.

وی که شکست خود را متوجه اطلاعات دروغ فرهادخان می‌دانست، درصدد برآمد از او انتقام موحشی بگیرد. و وقتی از یافتن او مأیوس شد. گوشه انزوا اختیار کرد و طولی نکشید که درگذشت.

با مرگ او دوران زمامداری خلیل پاشا آغاز شد.

در این موقع زمزمه‌های جنگ با ایران مجدداً در میان پاشایان مخالف صلح با دولت ایران به گوش می‌رسید.

مقارن این احوال طهمورث‌خان والی یکی از ولایات گرجستان به نام (کاخت) بود.

طهمورث‌خان جسته و گریخته اخباری راجع به مصالحه دولتین به وسیله پیک‌های مخصوص خود شنیده بود، لکن اطلاعات کاملی نداشت و حتی از تصمیمات دولت راجع به واگذاری گرجستان به دولت ایران کاملاً بی‌اطلاع بود تا این که...

تفنگ آغاسی‌باشی، رئیس تفنگداران کاخ به محض این که نامه سر به مهر و لفاف شده را از جیب بغل پیک سوار مقتول بیرون آورد و اطمینان حاصل کرد که به طهمورث تعلق دارد شتابان به سوی اندرون کاخ رفت.

در آن موقع والی ولایت کاخ، در آغوش یکی از زنان حرمسرای خویش به خواب رفته بود.

آغاسی‌باشی فاصله تا اندرون را به سرعت پیمود و از غلام سیاهی که جلوی در اندرون ایستاده بود خواست که به والی اطلاع دهد پیک سواری از استانبول رسیده و حامل نامه محرمانه‌ایست.

غلام سیاه بی‌آنکه حرفی بزند به داخل اندرون شد و چند دقیقه بعد مراجعت نمود و گفت:

ـ والی می‌فرماید نامه را بدهید که برای ایشان ببرم.

آغاسی‌باشی گفت:

ـ نامه را شخصاً باید به دست والی بدهم و علاوه بر آن مطالب محرمانه دیگری است که حضوراً باید به عرض برسانم.

غلام اندکی تأمل کرد.

آغاسی‌باشی وقتی تأمل او را مشاهده کرد گفت:

ـ چرا ایستاده‌ای؟ درنگ جایز نیست. فوراً داخل شو و به عرض برسان که آغاسی‌باشی منتظر است.

غلام سیاه مجدداً به داخل اندرون رفت.

وی هنگامی که به جلوی خوابگاه رسید ناگهان بر جا ایستاد زیرا طهمورث‌خان در حال

خروج از خوابگاه بود و همین که چشمش به غلام افتاد گفت:
ـ نامه را بده ببینم.
ـ قربان آغاسی‌باشی می‌گوید مطلب محرمانه‌ایست که باید شخصاً و حضوراً به عرض برسانم.
طهمورث‌خان جلوی در خوابگاه توقف کرد، لختی با خود اندیشید سپس با جامه خواب عازم خروج از اندرون شد.
ـ ها آغاسی‌باشی! چه نامه و مطلب محرمانه‌ایست که این وقت شب مزاحم ما شده‌ای؟
آغاسی‌باشی در حالی که دست به جیب بغل خود می‌برد گفت:
ـ قربان نامه‌ایست که به وسیله پیک مخصوص از استانبول رسیده.
بعد نامه را به دست والی کاخ داد.
طهمورث‌خان به عجله لفاف نامه راگشود و شروع به خواندن نامه نمود.
رفته رفته قیافه والی کاخت بر اثر خواندن مطالب نامه تغییر کرد.. گره بر ابروانش افتاد و آثار نارضایتی از چهره به هم فشرده‌اش کاملاً آشکار شد.
این تغییر حالت او از نگاه‌های تیزبین آغاسی‌باشی که روبروی او ایستاده بود مخفی نمی‌ماند و وی نزد خود حدس‌های گوناگونی می‌زد.
طهمورث‌خان قرائت نامه را به پایان رسانید آنگاه سربرداشت و از آغاسی‌باشی پرسید:
ـ فوراً پیک سواری راکه حامل این نامه بوده است نزد من بیاورید.
آغاسی‌باشی چند لحظه تأمل نمود و پیدا بود که مردد است، جواب طهمورث‌خان را چه بدهد. زیرا از دیدن قیافه خشمگین او که ناشی از خواندن نامه بود وحشت سراپایش را گرفته بود و بیم آن داشت که اگر جریان ماوقع را بیان کند، پای خودش نیز به میان آید و مجازاتی برایش تعیین شود.
طهمورث‌خان وقتی سکوت بیموقع رئیس تفنگداران خود را مشاهده کرد با لحن تندی پرسید:
ـ چرا خفقان گرفته‌ای، حرف بزن؟
بعد در حالی که نامه را در مشت خود می‌فشرد شروع به قدم زدن نمود.
آغاسی‌باشی سکوت را بیفایده دید و با لحن اضطراب‌آمیزی گفت:
ـ قربان پیک سوار به وسیله نگهبان سردر کاخ به قتل رسیده است.
طهمورث ناگهان به طرف آغاسی‌باشی برگشت و فریاد زد:
ـ چه می‌گویی، چطور او را به قتل رسانده‌اند.. پس تو در چنین موقعی کدام درک بودی؟
آغاسی‌باشی با دستپاچگی گفت:
ـ نگهبان وقتی می‌بیند پیک سوار به دستور او توجهی نمی‌کند، او را هدف گلوله قرار

می‌دهد و کوشش ما برای نجات او از مرگ به جایی نرسید. و...
ـ بدبخت با این عمل احمقانه پیک صدراعظم را به قتل رسانیده‌اید.. فوراً نگهبان قاتل را در برابر سایر نگهبانان به کیفر برسانید.. زود معطل چه هستی.
ـ قربان نگهبان به وظیفه خود خود عمل کرده است.
ـ فضولی موقوف، زود حرکت کن و از اینجا بیرون برو.
آغاسی‌باشی عازم خروج از اتاق شد. طهمورث‌خان او را صدا زد، و گفت:
ـ قبل از آن که به سراغ نگهبان بروی، فوراً به سردار ملکم اطلاع بده که به اینجا بیاید.
رئیس تفنگداران از اتاق بیرون آمد و شتابان به مقر خویش رفت و بلافاصله یکی از نگهبانان را به دنبال سردار ملکم فرستاد و خود سر به گریبان تفکر فرو برد..
طولی نکشید که سردار ملکم وارد کاخ شد.
آغاسی‌باشی او را به اتاقی که طهمورث‌خان انتظار ورودش را داشت راهنمایی کرد.
والی کاخت به محض این که چشمش به سردار خود افتاد، لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و در حالی که نامه را در جیب جامه خواب خود پنهان می‌کرد به طرف او پیش رفت و گفت:
ـ هیچ می‌دانی برای ما چه خوابی دیده‌اند؟
سردار ملکم که از حالت خشمگین و بیان مضطرب طهمورث‌خان، در اندیشه فرو رفته بود، با لحن تعجب‌آمیزی پرسید:
ـ آیا خبرهای ناگواری از استانبول رسیده است؟
طهمورث‌خان ابروانش را بالا برد و گفت:
ـ پس تو اطلاع داری؟
ـ قربان جز باب عالی چه مقام دیگری ممکن است بتواند علیه حکومت ما تصمیماتی بگیرد؟
والی کاخت نگاه خیره‌ای به سردار ملکم انداخت و با لبخند خشم‌آلودی گفت:
ـ لابد شکست مرادپاشا را از قوای ایران شنیده‌ای؟
سردار ملکم جواب داد:
ـ حتی مردن سردار را هم شنیده‌ام.
طهمورث‌خان ادامه داده گفت:
ـ به دنبال درگذشت مراد پاشا دولت عثمانی به امر سلطان، پیشنهاد صلحی براساس قرارداد زمان شاه طهماسب به دولت ایران داده است.
وی در حالی که نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود ادامه داد:
ـ به موجب مصالحه اخیر، گرجستان تماماً در اختیار ایران قرار خواهد گرفت.
سردار ملکم که انتظار شنیدن این خبر را نداشت، با بیانی که نشان می‌داد غرق در حیرت

و تعجب شده پرسید:

ـ آیا این خبر حقیقت دارد و یا اینکه حدسی است که در آینده ممکن است تحقق یابد؟!

طهمورث‌خان خنده کنان دست به جیب برد و نامه محرمانه را بیرون کشید و در حالی که اشاره به آن می‌کرد گفت:

ـ احضار تو به اینجا به همین منظور بود و هم اکنون جسد بی‌جان حامل این نامه که به وسیله نگهبان سر در کاخ به قتل رسیده است هنوز به خاک سپرده نشده و می‌توانی از نزدیک آن را مشاهده کنی و از تفنگ آغاسی‌باشی و نگهبان قاتل صحت و سقم این نامه را جویا شوی.

سردار ملکم نگاه مستقیم و تندی به نامه مچاله شده در دست والی کاخت انداخت. سپس با تردید پرسید:

ـ آیا نویسنده نامه به طور وضوح ذکر شده است؟

طهمورث‌خان نگاهی به کاغذ کرد و لختی اندیشید و گفت:

ـ بله نامه از یکی از پاشایان طرفدار حکومت ماست و بیش از این اصرار نکن که نام او را به این زودی افشا نخواهم کرد.

سردار ملکم سری تکان داد و گفت:

ـ اصراری ندارم والی. اما آیا نباید در مقابل این مصالحه سکوت اختیار کرد.. و به پیشنهادات آنها تن درداد.

ـ فکر می‌کنی باید عکس‌العمل شدیدی از خود نشان دهیم؟

ـ آری سردار بزرگ. باید از ورود نماینده ایران به اینجا ممانعت کرد و او را روانه ایران نمود تا از اقدام به چنین امری منصرف شود.

طهمورث خنده زهرآگینی کرد و اظهار داشت:

ـ اخراج او نتیجه‌ای ندارد و باید نقشه و فکر صحیحی را به کار ببریم. اما آنچه که به طور وضوح دیده می‌شود اینست که اغلب از پاشایان با این قرارداد و واگذاری گرجستان به دولت ایران موافق نیستند.

طهمورت خان روی سخن را به جانب سردار کشید و پرسید:

ـ آیا فکر تازه‌ای به مغزت راه یافته است؟

سردار ملکم فکری کرد و گفت:

ـ باید به طور مخفیانه به تجهیز قوا اقدام نمود تا در صورت هرگونه پیش آمدی آماده دفاع شویم.

طهمورث‌خان گره به ابروان خود انداخت و گفت:

ـ نه این فکر چندان عاقلانه به نظر نمی‌رسد و ما به تنهایی قادر به انجام چنین نقشه‌ای نیستیم و در این موقع خطرناک باید حزم و احتیاط را از دست ندهیم. زیرا هنوز معلوم

نیست وضع ما با آمدن نماینده ایران بر چه پایه‌ای قرار خواهد گرفت.

والی کاخت مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ تو تنها کسی هستی که از این ماجرا اطلاع داری و حتی باید کشته شدن پیک سوار همچنان مکتوم بماند و انجام این امر را به عهده تو واگذارمی کنم زیرا تفنگ آغاسی‌باشی لیاقت این کار را ندارد و ممکن است جنجالی به راه اندازد. سردار ملکم اظهار داشت:

ـ به آغاسی‌باشی دستور خواهم داد که جسد پیک سوار را در قبرستان عمومی شهر دفن کند و جز خود او و نگهبان مقتول شخص دیگری حضور نداشته باشد.

پاسی از شب گذشته، سردار ملکم، پس از این که دستورات لازم را به آغاسی‌باشی داد، خود با افکار متضادی کاخ والی کاخت را ترک نمود و به سوی خانه حرپش رفت.

وی تمام افکار و توجهش به نامه محرمانه دست طهمورث‌خان بود که می‌خواست فرستنده آن را بشناسد و بداند کدام یک از پاشایان و یا چه مقامی او را در جریان گذاشته است..

۵۴

در یکی از محلات شهر استانبول (بشیک تاش)، کاروانسرایی وجود داشت. مردمانی که در این کاروانسرا زندگی می‌کردند، اغلب از کسانی بودند که از شهرهای دوردست و یا ممالک دست نشانده امپراطوری عثمانی وارد استانبول شده و در آنجا رحل اقامت افکنده بودند.

در میان مردم این کاروانسرا، مرد جوانی دیده می‌شد که روزهای اول ورود خود به این شهر با عظمت کار و کاسبی نداشت و روزها را به گردش و تفحص در شهر می‌گذارند تا شاید نشانی از گمشده‌اش که فرسنگ‌ها راه به خاطر پیدا کردن او طی کرده است به دست آورد و مأموریت خویش را به انجام رساند.

این مرد جوان شب‌ها در اتاق کاهگلی خویش، سر به گریبان تفکر فرو می‌برد و برای روز بعد نقشه تازه‌ای می‌کشید.

امرار معاش او از اندوخته‌ای که همراه خود داشت تأمین می‌شد.

وی بعد از مدتی ناچار شد اسب خویش را به فروش رساند.

این یکی از قهرمانان داستان ما به نام ابراهیم بود که به دستور اسکندرخان عازم استانبول شده بود تا فرهاد خان را که علیه دولت ایران دست به تحریکات می‌زد به قتل رساند و به ماجرای او خاتمه دهد.

ماه‌ها از ورود ابراهیم به استانبول می‌گذشت و هنوز وی کمترین اثری از فرهادخان به دست نیاورده بود.

تا این که یک روز هنگام عبور از بازار برده‌فروشان با غلام سیاهی که سر و وضع مرتبی داشت برخورد نمود.

غلام سیاه ناظر سلیمان پاشا یکی از ثروتمندان با نفوذ بود که برای خرید غلام بچه‌ای به بازار برده‌فروشان آمده بود.

آشنایی ابراهیم با او برحسب یک اتفاق کوچک شروع شد.

هنگامی که ناظر مزبور غلام بچه را خریداری نمود. صاحب اولی غلام بچه پس از دریافت پول‌ها به عادت وحشیانه همیشگی خود تازیانه‌ای بر پشت غلام بچه نواخت و او را از روی سکو به پایین انداخت.

غلام بچه بر اثر درد شدید پشت ناله‌ای کرد و همین که پایش به کف بازار رسید و خود را آزاد دید به سرعت به میان جمعیت دوید. به این خیال که از چنگ صاحب دومی نجات یابد.

ابراهیم که ناظر جریان بود بی‌اختیار خود را به میان جمعیت انداخت و غلام بچه را گرفت و او را تحویل صاحبش داد.

ناظر سلیمان پاشا از این عمل ابراهیم خشنود شد و او را مورد لطف خود قرار داد و به پاس این خدمت مقداری سکه زر کف دستش گذاشت و وقتی از هویت و ملیت ابراهیم کرد و دانست اهل ایران است ناگهان تغییر حالت داد.. و ابروانش را در هم کشید و بی آنکه توجهی به کلام خود داشته باشد با ترشرویی گفت:

ـ تو هم مانند سردار فرهادخان از ایران گریخته‌ای؟

ـ ابراهیم به شنیدن اسم فرهادخان به خود آمد و پرسید:

ـ آیا او را می‌شناسید؟

ناظر سلیمان پاشا که هنوز متوجه گفته خود نبود سری تکان داد و گفت:

ـ آری و فعلاً نزد ما زندانی است.

ابراهیم که شانه به شانه او حرکت می‌کرد فکری به خاطرش رسید و گفت:

ـ خیلی مایل به دیدن او هستم و اگر ممکن است در ازای خدمتی که به شما انجام دادم مرا نزد او ببرید و این سکه‌ها را هم از من بگیرید.

غلام سیاه، اخم‌هایش را در هم کشید و پس از نگاه تندی که به ابراهیم نمود گفت:

ـ جوان مگر دیوانه شده‌ای.. او در قصر سیاه زندانی است و هیچ کس را با او حق ملاقات نیست.. زود از اینجا دور شو.

ابراهیم لب فرو بست و احساس نمود که اگر کلامی بیشتر بگوید جان خویش را به خطر انداخته است. همانجا ایستاد و چندی قدمی که غلام و دو تن همراهانش دور شدند، داخل جمعیت شد و به سویی رفت و مستقیماً به کاروانسرای مراجعت نمود.

وی از این که محل فرهاد خان را یافته بود، خوشحال به نظر می‌رسید اما نام قصر سیاه، او را هراسان می‌ساخت زیرا می‌دانست نزدیک شدن به چنین مکانی جانش را به خطر خواهد انداخت چه رسید به این که قصد راه یافتن به درون قصر را داشته باشد.

مقارن این احوال وی از یکی از کسانی که در کاروانسرا اقامت داشت حرکت مرادپاشا را به سوی ایران شنید و مدتی بعد نیز خبر شکست و تار و مار شدن سپاهیان عثمانی که در شهر شایع بود و دهان به دهان می‌گشت به گوش ابراهیم رسید.

ابراهیم با شنیدن این اخبار پیش خود حساب کرد که محرک مرادپاشا فرهاد خان بوده است و بدون شک سردار فراری ایران نیز همراه سپاهیان عثمانی در این جنگ شرکت کرده و مطمئناً جان سالم به در نبرده و به قتل رسیده است.

ابراهیم در تعقیب این فکر با خود گفت:

ـ به فرض این که فرهاد خان هنوز در استانبول اقامت داشته باشد؛ بنا به گفته آن غلام سیاهپوست دست یافتن او امری محال به نظر می‌رسد.

ـ ابراهیم که فقط به منظور کشتن فرهادخان و ختم غائله او وارد استانبول شده بود وقتی با چنین بن‌بستی مواجه گردید از تعقیب فکر و نقشه خویش منصرف شد و ادامه آن را خطری برای خود دانست.

وی از آن پس به دو چیز فکر نمی‌کرد یکی موضوع کشتن فرهادخان و دیگری مراجعت به وطن، که با نداشتن اندوخته کافی حرکت به سوی ایران برایش مقدور نبود..

ابراهیم پس از جستجوی زیاد توانست نزد یک تاجر بغدادی شغلی برای خود دست و پا کند.

تنها ناراحتی او دوری از همسر و دوستانش بود که نمی‌دانست برآنها چه می‌گذرد...

ماهها از قضیه شکست ترک‌ها و مرگ مرادپاشا گذشته بود که (محمودبیک قراجه) به نمایندگی از طرف شاه عباس وارد استانبول شد تا ضمن عقد قرارداد با دولت عثمانی به سوی گرجستان حرکت کند و آن منطقه را از ترک‌ها تحویل گرفته و اداره حکومت آنجا را شخصاً به عهده بگیرد.

ابراهیم به محض شنیدن این خبر به خدمت محمودبیک قراچه رسید و از او تقاضا نمود که او را به خدمت خود گمارد.

محمودبیک، پس از شنیدن شرح ابراهیم، به پاس دوستی با اسکندر خان او را نزد خود پذیرفت.

ابراهیم که تا قبل از رسیدن به خدمت محمودبیک، فکر پیداکردن و کشتن فرهادخان را برای همیشه از خود دور کرده بود، مجدداً به فکر انجام مأموریت خویش افتاد. انگیزه او در تجدید مأموریت معوقه وجود محمودبیک بود که با رجال عثمانی در رفت و آمد بود و موقعیت مناسبی را به ابراهیم می‌داد که نسبت به محل اختفای فرهادخان اطلاعاتی کسب نماید.

ابراهیم در اولین تحقیقات خود به این نتیجه رسید که فرهاد خان در قصر سیاه زندانی بوده ولی فعلاً محل اختفای او نامعلوم است.

وی از نقطه‌نظر این که مبادا جاسوسان عثمانی که همه‌جا پراکنده هستند و شب و روز مراقب محمودبیک و اعمال او می‌باشند، موقتاً از تعقیب نقشه خویش خودداری نمود و دنباله تحقیقاتش را قطع کرد. زیرا بیم آن می‌رفت که سوءظن مأمورین عثمانی را نسبت به خود جلب و ایجاد دردسر نماید.

محمودبیک قراجه، پس از یک سلسله مذاکراتی که با خلیل پاشا صدراعظم و سایر پاشایان عثمانی نمود، قرار براین شد که دولت عثمانی گرجستان را در اختیار ایران بگذارد و

به مخاصمات خود خاتمه دهد.

مقدمات امر از این لحاظ فراهم گردید. لکن مخالفین این مصالحه و قرارداد عده‌ای از پاشایان متنفذ بودند که خلیل خان پاشا صدراعظم وقت در رأس آنها قرارداشت.

این عده جز جنگ و خونریزی چیز دیگری را با ایران صلاح نمی‌دانستند و با این که به کرات مزه شکست‌های تلخ را چشیده بودند. معهذا خوی وحشیانه و جنگ‌طلبی‌شان همیشه به قوت خود باقی بود؟

آخرین مذاکرات محمودبیک قراچه. با خلیل پاشا. هنگام شب اتفاق افتاد که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت و تصمیمات نهایی اخذ گردید.

محمودبیک. همان شب به اطلاع صدراعظم عثمانی رسانید که بامداد آن شب به سوی گرجستان حرکت خواهد کرد. و از طرف دولت عثمانی باید به حکم گرجستان دستورات لازم صادر گردد.

اما خلیل پاشا که راضی به این امر نبود و قبلاً نقشه یک توطئه را با نظر همکاران خود طرح کرده بود. به محمودبیک اظهار داشت که بهتر است حرکت خود را دو روز به تأخیر بیاندازد تا مقدمات سفر وی از هر لحاظ فراهم گردد.

محمودبیک با این پیشنهاد موافقت و کاخ صدراعظم را ترک نمود.

به مجرد خروج وی. خلیل پاشا پیک مخصوص را به طور محرمانه روانه گرجستان نمود تا جریان ماوقع را به اطلاع طهمورث‌خان والی کاخت برساند.

پیک مخصوص خلیل پاشا همان مرد سواری بود که نیمه شب به ولایت کاخت وارد شد و هدف گلوله یکی از نگهبانان کاخ طهمورث‌خان قرار گرفت و در دم جان سپرد.

اما نامه‌ای که وی حامل آن بود. به وسیله تفنگ آغاباشی از درون لباس خارج و به دست والی کاخت رسید و او همان شب سردار ملکم را از تصمیمات دولت عثمانی مطلع ساخت.

***

شب بعد از قضیه کشته شدن پیک سوار و وصول نامه محرمانه. در خانه دور افتاده‌ای واقع در پشت کلیسای شهر. ملاقات محرمانه‌ای میان سه نفر صورت گرفت.

یکی از آن سه نفر که سمت ارشدیت بر دو نفر دیگر داشت. آنها را مخاطب قرار داده گفت:

ـ روز آزادی فرا رسیده است و عنقریب به تسلط ترک‌ها و ظلم و جوری که روا می‌دارد خاتمه داده می‌شود و باید در برانداختن آنها از حکومت با ایرانیان که عازم این سرزمین هستند همکاری داشته باشیم.

یکی از آن دو نفر رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ ولی از طهمورث‌خان باید اجتناب کرد. و مراقب اعمالش بود زیرا وی مردی مکار و

مزور است و با جاسوسانی که در گوشه و کنار شهر گماده است از کوچکترین جنبش آزادیخواهانه‌ای که به نفع دولت ایران صورت بگیرد مطلع می‌شود.

آن یکی کلام رفیقش را قطع کرد و اظهار داشت:

بدون شک نماینده ایران همراه با عده‌ای از سپاهیان به اینجا خواهد آمد و طهمورث‌خان دیگر آن موقعیت سابق را نخواهد داشت که آزادیخواهان را دستگیر و در زندان‌ها از بین ببرد وانگهی به مجردی که نماینده ایران وارد شهر شود، ما خواهیم توانست پرده استتاری که به روی افکار و عملیاتمان کشیده‌ایم کنار بزنیم و آزادانه با طهمورث‌خان وارد مبارزه شویم.

وی ادامه داد:

ـ در آن موقع بیش از نیمی از مردم شهر موافق ما هستند و علیه زور و اعمال شاقه عمال ترک و طهمورث‌خان قیام خواهند کرد.

نفر اول که ابتدا سخن گفته بود، مجدداً شروع به صحبت نمود و گفت:

ـ قبل از آن که نماینده ایران وارد شود باید ترتیب لازم را بدهیم که کوچک‌ترین اقدام طهمورث‌خان در داخل کاخ به اطلاع ما برسد و من برای این کار (ناجیه خانم) یکی از سوگلی‌های حرم طهمورث‌خان را در نظر گرفته‌ام.

آن دو نفر به شنیدن نام ناجیه خانم، دهانشان از تعجب بازماند.

یکی از آنها با لحن تعجب‌آمیزی پرسید:

ـ آیا حقیقت می‌گویید؟ ناجیه خانم، موافق ماست؟

آن یکی به سخن آمده گفت:

ـ این امر برای من بعید به نظر می‌رسد که ناجیه خانم تن به همکاری با ما دهد و ما را از تصمیمات والی کاخت مطلع سازد.

نفر اول لبخندی مرموز برلبانش راه یافت و گفت:

ـ چندان تعجبی ندارد و من بیش از این نمی‌توانم راجع به ناجیه خانم و نقشی که او در آینده به عهده خواهد داشت صحبت کنم و همین قدر به شما دوستان عزیز که در این راه مقدس با من هم پیمان شده‌اید اطمینان می‌دهم که ناجیه از یاران وفادار ما به شمار می‌رود و با این که ما سه نفر مسیحی و او از زنان مسلمان است، معهذا وی به خاطر رهایی مردم از ظلم و فشار عمال طهمورث‌خان و مأمورین ترک همه گونه فداکاری خواهد کرد.

وی مکثی کرد و برای رفع هرگونه ابهام دوستان خود ادامه داد:

ـ در این موقع باریک و حساس که پای آزادی در میان است، موضوع مذهب را باید جدا ساخت و ناجیه خانم نیز با فکر من هم عقیده است.

یکی از آن دو نفر با مطرح ساختن موضوع دیگری مطلب فیمابین را تغییر داد و پرسید:

ـ آیا قبل از ورود نماینده ایران هیچگونه اقدامی از جانب ما نباید به عمل آید؟ و یا

آنکه از فردا باید دست به کار شویم؟
آن مرد فکری کرد و گفت:
ـ خیر باید صبرکنیم تا نماینده ایران که هنوز اسمش را نمی‌دانم وارد کاخت شود و آن وقت به وسایلی که خود می‌دانیم با او تماس خواهیم گرفت و ترتیب کار خود را با نظر او خواهیم داد.
یکی از آن دو که حس کنجکاویش تحریک شده بود مجدداً گفت:
ـ آیا بهتر نیست قبل از ورود نماینده ایران ملاقاتی با ناجیه خانم در همین خانه صورت گیرد؟
آن مرد ابروانش را در هم برد و با لحن محکمی گفت:
ـ همان طور که گفتم، راجع به ناجیه بیش از این توضیحی نخواهم داد ملاقات او در این خانه فعلاً امکان ندارد و شاید بعدها تسهیلات بیشتری فراهم شود.
در این موقع که آنها گرم گفتگو بودند دق‌الباب در خانه سکوت خانه را برهم زد.
هر سه نفر از جابرخاستند. نگاه‌های مضطربشان به یکدیگر دوخته شد. مثل این بود که در آن وقت شب انتظار چنین دق‌البابی را نداشتند.. سکوتی وحشت‌زا اتاق را فراگرفته بود.. دق‌الباب مجدداً شنیده شد.
مردی که سمت ریاست بر آن دو را داشت خطاب به یکی از آنها گفت:
ـ میکائیل برو ببین کیست؟
میکائیل قدم پیش گذاشت و قبل از آن که از اتاق خارج شود، لحظه‌ای درنگ کرده مثل این که مردد است پرسید:
ـ آیا فکر نمی‌کنید صاحب خانه باشد؟
آن مرد لختی اندیشید سپس گفت:
ـ نه، صاحبخانه نیست زیرا او تا فردا ظهر مراجعت نخواهد کرد و من وحشت این را دارم که نکند جاسوسان طهمورث‌خان اجتماع ما را در اینجا به اطلاع او رسانده باشند و فرمان دستگیری ما صادر شده باشد.
آن یکی گفت:
ـ سردار صلاح نیست شما در اینجا اقامت داشته باشید، بیایید از دری که به داخل کوچه باز می‌شود این خانه را ترک کنید.
ـ نه راضی به خروج از اینجا نیستیم و اصرار شما بیفایده است.
بعد میکائیل را خطاب قرار داد و گفت:
ـ چرا معطلی؟ برو ببین کیست. اما مواظب باش اگر آشنا نبود در را به رویش باز نکنی.
میکائیلی از اتاق خارج شد و طولی نکشید که صدای گفتگوی دو نفر در راهرو به گوش سردار رسید و بلافاصله در اتاق باز و سر و کلهٔ صاحبخانه نمایان شد.

سردار به محض دیدن او با قیافه تعجب‌آمیزی گفت:
ـ گرگین تو هستی، آیا به این زودی مأموریت خود را انجام دادی؟ باور نکردنی است! زیرا فکر می‌کردم تا فردا ظهر مراجعت نخواهی کرد؟!
گرگین که پریدگی رنگ چهره‌اش نشان می‌داد با شتاب خود را به آنجا رسانیده است در حالی که نفس نفس می‌زد و با سرآستین عرق پیشانیش را پاک می‌کرد، دست در جیب بغل خود برد و نامه لفاف شده‌ای را بیرون کشید و گفت:
ـ این سرعت عمل را باید مرهون ناجیه خانم بدانیم.
سردار با لبخند پیروزمندانه‌ای در حالی که نامه را از دست گرگین می‌گرفت گفت:
ـ ناجیه خانم تنها کسی است که ما می‌توانیم به فعالیت و از خودگذشتگی او امیدوار باشیم.
بعد خطاب به دو نفر دوستان خود کرد و با نشان دادن نامه به آن دو گفت:
ـ این همان نامه‌ایست که شب قبل به وسیله پیک سوار مخصوص از استانبول برای طهمورث‌خان فرستاده شده بود و اینک در دست ماست و با اطلاع از مفاد آن نویسنده نامه را خواهیم شناخت.
میکائیل گره بر ابروان خود انداخت و به حالت اعتراض به سردار ملکم گفت:
ـ چه وضعی پیش آمده بود که ما را از مأموریت گرگین آگاه نساخته بودید؟ این نیست مگر این که خواسته‌اید عدم اطمینان خود را نسبت به ما نشان دهید.
سردار ملکم، نگاه آرامی به میکائیل انداخت و جلو رفت دست بر شانه او نهاد و گفت:
ـ این طور نیست میکائیل، چون چندان امیدواری به انجام مأموریت گرگین نداشتم، نخواستم قبل از حصول نتیجه مثبت شما را در جریان گذاشته باشم.
میکائیل استدلال سردار را پذیرفت و به رفیق خود گفت:
ـ حق با سردار است و اگر قصد مخفی نگهداشتن مأموریت گرگین را داشت نمی‌بایست در حضور ما نامه را از او بگیرد و به شرح مأموریت او بپردازد.
میکائیل با دلائلی که سردار و رفیقش برای او بیان کردند قانع شد و اظهار داشت:
ـ زودتر نامه را بخوانید تا از مضمون آن اطلاع حاصل کنیم.
سردار ملکم نامه را از درون لفاف بیرون کشید و در حضور رفقایش آن را گشود و ناگهان از تعجب فریاد کوتاهی کشید و گفت:
ـ رفقا نامه جز کاغذی سفید چیز دیگری نیست. نگاه کنید آنها به اسرار و نقشه ما پی برده‌اند. باید فوراً از این مکان خارج شد.
همه به دور سردار جمع شدند و با چشمان از حدقه درآمده زیر و روی کاغذ را نگاه کردند.
سردار با لحن مضطرب و وحشت‌زده‌ای از گرگین پرسید:

ـ چه کسی این نامه را به دست تو داد؟
ـ آمنه، کنیز مخصوص و محرم ناجیه خانم.
سردار در حالی که کاغذ سفید را در مشت خود می‌فشرد و چشم به نقطه نامعلومی داشت گفت:
ـ بدون شک طهمورث‌خان از نقشه ما آگاه شده است و این نامه را شبیه به نامه اصلی در جای مخصوص خود گذاشته تا ربایندە آن را بشناسد.
میکائیل گفت:
ـ ولی گمان نمی‌کنم، طهمورث‌خان از هویت مخالفین خود آگاه باشد.
ـ سردار لبخند تلخی زد و گفت:
ـ اگر طهمورث‌خان مخالفین خود را می‌شناخت حتی یک لحظه هم امان نمی‌داد و دستور قتل همه ما را صادر می‌کرد.
بعد روی سخن را به جانب گرگین کشید و پرسید:
ـ آیا تو مطمئن هستی که آمنه کنیز ناجیه خانم این نامه را به دست تو داد...؟
گرگین خنده کنان گفت:
ـ چطور ممکن است آمنه را نشناسم؟
ـ او حرف دیگری نزد.
ـ خیر، فقط توانست بگوید وقت توقف ندارد. نامه را به دستم داد و از همان راهی که آمده بود به سرعت مراجعت کرد.
میکائیل از قطع کلام گرگین استفاده کرد و گفت:
ـ بیم آن می‌رود که جاسوسان طهمورث‌خان با زرنگی و زیرکی که دارند گرگین را تا به اینجا تعقیب کرده باشند. و هم‌الآن در اطراف خانه کمین کرده تا به محض خروج ما دستگیرمان سازند.
گرگین حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ خیر چنین فکری بیهوده است زیرا در طول راه مراقب پشت سر خود بودم. و سایه هیچکس به دنبال من نبود. و من به شما قول می‌دهم که جاسوسان طهمورث‌خان محال است ردپای ما را پیدا کنند.
سردار ملکم که از این پیش آمد مضطرب به نظر می‌رسید. و در طول اتاق قدم می‌زد، بعد از یک سکوت چند لحظه‌ای در برابر دوستان خود قرار گرفت و گفت:
ـ طهمورث‌خان با این حیله خواسته است ربایندە نامه را پیدا کند و اگر وی سوءظنش متوجه ناجیه خانم گردد. با تمام عشق و علاقه‌ای که به این زن مسلمان دارد، کمترین ترحمی به او نخواهد کرد. و بیرحمانه فرمان قتلش را صادر خواهد کرد..
وی اندکی تأمل کردو ادامه داد:

ـ اگر ما نتوانیم ناجیه را از جریان امر آگاه کنیم... مسلماً طهمورث‌خان با وسایلی که در اختیار دارد. پرده از راز روابط او با ما برخواهد داشت و آن وقت است که جان ما برای او ارزشی ندارد.

میکائیل از جای خود حرکت کرد و به طرف دیگر اتاق رفت و گفت:

ـ این که طهمورث‌خان از جریانات پنهانی علیه خودش را در داخل قصر و اندرون آگاه شده است، شک و تردیدی نیست منتها کوشش و حیله او برای شناختن کسی است که با آزادیخواهان ارتباط دارد.

گرگین گفت:

ـ این به عهده من که ناجیه خانم را از خطری که تهدیدش می‌کند آگاه سازم.

سردار در میان حالت تعجب حاضرین پرسید:

ـ چطور خواهی توانست، آیا راهی به نظرت رسیده؟!

ـ خیر زن فالگیری را می‌شناسم که در عین حال که از جادوگران و ساحره‌های مشهور است.

میکائیل به تندی پرسید:

ـ سارا یهودی را می‌گویی؟

ـ آری، زن زرنگ و مکاری است. و در مقابل چند سکه زر، حاضر است زیباترین زنان را به قتل برساند.

سردار پرسید:

ـ آیا این زن یهودی خواهد توانست به اندرون طهمورث‌خان راه یابد؟!

گرگین با لحن اطمینان‌بخشی جواب داد:

ـ آری سردار، این زن یهودی در زنان حرمسرای والی کاخت نفوذ عجیبی دارد. و این نفوذ او به خاطر کلام گرم و گیرایش می‌باشد که همه را مجذوب خویش ساخته و این نفوذ او به خاطر سخنانش که چون دانه‌های زنجیری به یکدیگر متصل می‌کند و تحویل آنها می‌دهد، بر آنها تسلط داشته باشد.

وی مکثی کرده اضافه نمود:

ـ حتی خواجه‌ها و اشخاص دیگر قصر نیز تحت تأثیر کلام او قرار دارند. و به همین خاطر طهمورث‌خان دستور داده است، سارا هر موقع که خواسته باشد، می‌تواند وارد اندرون کاخ شود بدون اینکه از او ممانعت به عمل آید.

سردار ملکم کلام گرگین را قطع کرد و با لحن مسرت‌بخشی خطاب به دوستان خود گفت:

ـ پس بدین‌ترتیب سارا عامل مؤثری برای پیشرفت مقاصد ما خواهد بود و باید کاری کنیم که او را برای خود نگهداریم. البته من راجع به او مطالبی نشنیده بودم ولی این طور که

گرگین حکایت می‌کند برایم تازگی دارد.

میکائیل پوزخندی زد و گفت:

ـ به زنان نباید اعتماد و اطمینان داشت. و آنها را در کارهای سری دخالت داد. به خصوص سارا. که زنی مکار و حیله‌گر است و...

گرگین به میان حرف او دوید و گفت:

ـ میکائیل راست می‌گویی ولی چه زن و چه مرد را می‌توان با پول خریداری نمود. و این زن یهودی عاشق سکه‌های زر و جواهرات است و ما فقط با دادن کیسه‌های زر می‌توانیم او را برای انجام مأموریت کوچک و دشواری که دخالت ما زیان‌بخش است به کار ببریم.

سردار ملکم در دنبال کلام گرگین اضافه کرد:

ـ مگر شما انتظار داشتید سارا در مقابل هیچ برای ما خدمتی انجام دهد؟ منتها همانطور که گرگین گفت به این زن یهودی اجرت بیشتری باید داد و از آن گذشته ما قصد نداریم او را به اسرار خویش واقف سازیم فقط در مواقع ضروری مانند حالا از وجود او استفاده خواهیم کرد.

بعد روی سخن را به جانب گرگین کشید و پرسید:

ـ آیا امکان این که همین امشب سارا را ملاقات کنیم برای ما میسر هست و یا باید به فردا موکول نماییم؟

میکائیل گفت:

ـ ملاقات با سارا و روانه کردن او به حرمسرا باید در اسرع وقت صورت بگیرد زیرا این کاغذ سفید که به عوض نامه به دست ما رسیده است وضع وخیمی را پیش آورده که احتمالاً جان ناجیه خانم از ناحیه کنیزش آمنه در معرض خطر قرار دارد و همه ما می‌دانیم که طهمورث‌خان مردی سفاک و قسی‌القلب است و با تمام عشق و علاقه‌ای که به ناجیه دارد اما به حکومت خویش بیش از او اهمیت می‌دهد و ارزش قائل است و در صورت کشف این راز او را تسلیم جلاد خواهد کرد.

گرگین گفت:

ـ من همین حالا به خانه او خواهم رفت و به هر ترتیبی شده او را با خود به اینجا خواهم آورد.

گرگین عازم رفتن شد.

و در این موقع میکائیل که به فکر فرورفته بود او را صدا کرد به سردار گفت:

ـ چطور است قضیه نامه را در چند سطر بنویسیم و به دست گرگین بدهیم که آن را به دست سارا بدهد و او بامداد فردا به نحوی که خود می‌داند به دست ناجیه خانم بسپارد.

سردار ملکم به شنیدن این پیشنهاد گره به ابروانش انداخت و به تفکر پرداخت. چند لحظه که بدین حال گذشت و سکوتی فضای اتاق را گرفته بود. وی سکوت را شکست و

گفت:

ـ خیر چنین کاری صلاح نیست زیرا ممکن است جاسوسان طهمورث‌خان در حوالی این خانه کمین کرده باشند و به مجردی که گرگین پایش به خارج رسید بر سر او بریزند و بی‌سر و صدا او را با خود ببرند.

گرگین از گفتگوی درباره خویش اندکی ناراحت شد و پرسید:

ـ آیا سردار راه دیگری به نظرشان می‌رسد؟

سردار ملکم نگاهی به میکائیل انداخت و سپس در جواب گرگین گفت:

ـ باید به هر نحوی شده زن فالگیر یهودی را در همین خانه ملاقات و به مأموریت اعزامش داریم. البته میکائیل و تو از او مراقبت خواهید کرد.

میکائیل به حالت اعتراض گفت:

ـ با آمدن زن یهودی به اینجا به هیچوجه موافق نیستم زیرا هیچکس نباید پایش به این خانه باز شود و همانطور که گفتم گرگین باید به ملاقات او برود. و نامه ناجیه خانم را به دستش بسپارد.

سردار ملکم روی گفته میکائیل لختی اندیشید سپس آن را پذیرفت و بلافاصله قضیه نامه سفید و نیرنگ طهمورث‌خان را در چند سطر برای ناجیه خانم نوشت و آن را به دست گرگین داد و به او متذکر شد که بامداد فردا نامه را به انضمام مقداری سکه زر به دست سارا بدهد و در این مورد سفارشات زیادی به گرگین نمود.

بعد خطاب به دوستان خود گفت که به ترتیب از خانه خارج شوند. زیرا اقامت در خانه گرگین و خروج به هنگام روز خطرناک به نظر می‌رسد.

قبل از آن که این تصمیم به موقع اجرا گذشته شود، سردار ملکم مثل این که مطلب فراموش شده‌ای را به خاطر آورده باشد لب به سخن گشود و گفت:

ـ صبر کنید رفقا، یک موضوع مهمی را که گفتن آن لازم است حالا برای شما می‌گویم.

همه چشم به دهان او دوختند.

وی در حالی که لبخندی بر لبانش راه یافته بود گفت:

ـ یکی از کسانی که به احتمال قوی فرستنده نامه محرمانه به عنوان طهمورث‌خان را می‌شناسد. تفنگ آغاباشی است.

میکائیل کلام او را قطع کرد با لحن تعجب‌آمیزی پرسید:

ـ چطور ممکن است آغاباشی از آن راز آگاه باشد؟

سردار ملکم جواب داد:

ـ بدون شک پیک سواری که حامل نامه بوده و به دست نگهبانان به قتل رسیده قبل از کشته شدن منظور خویش را و این که از کجا آمده بیان کرده است. و این راز را جز از دهان آغاباشی از شخص دیگری نمی‌توان شنید باید سراغ او رفت.

سردار ملکم مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ نگهبان قاتل اکنون در دست آغاباشی زندانی است و فرمان قتل او از طرف طهمورث‌خان نیز صادر شده است.

میکائیل گفت:

ـ اینها که گفتید صحیح ولی شما خود می‌دانید آغاسی‌باشی از قره نوکران والی است و بعید به نظر می‌رسدکه راز نامه را افشا نماید. ولی این مأموریت را من به عهده می‌گیرم زیرا مختصر آشنایی با آغاسی‌باشی، به من امیدواری می‌دهدکه در مأموریت خویش موفق شوم.

سردار ملکم با لحن مسرت‌بخشی گفت:

ـ ولی به خاطر داشته باش که آغاسی‌باشی را در منزلش باید ملاقات کنی.

ـ ملاقات با او در کاخ والی نیز چندان اشکالی ندارد.

صحبت آنها در این مورد بخصوص پایان یافت و به دستور سردار رفیق میکائیل مهیای خروج از خانه شد.

گرگین برای آن که احتیاط را از دست نداده باشد، وی را به طرف در دیگر خانه که به داخل کوچه روبروی دیوار کلیسا باز می‌شد هدایت کرد هنگامی که پشت در رسیدند گرگین او را عقب زد و گفت:

ـ بگذار قبلاً داخل کوچه را نگاه کنم... بعد تو خارج شو.

وی با احتیاط کلون در را عقب کشید و به اندازه‌ای که سر از میان آن بگذرد باز کرد نگاهی دزدکی به دو طرف کوچه انداخت. نور مهتاب به قسمت بالای دیوار مقابل تابیده شد و با این که فضای داخل کوچه تاریک بود معهذا سر تا سر آن به خوبی دیده می‌شد.

سکوتی عمیق که فقط گاهگاهی صدای عوعو سگی به فاصله دور شنیده می‌شد. همه جا را گرفته بود.

گرگین چند بار نگاهش را به چپ و راست گردش داد و وقتی اطمینان یافت سر به داخل برد و به آن مرد گفت:

ـ حالا می‌توانی خارج شوی.

آن مرد خنجرش را از کمر باز کرد و در حالی که سر راست گرفته بود و دسته خنجر را در مشت می‌فشرد پا از آستانه در بیرون گذاشت. جلوی در لحظه‌ای درنگ کرد، نگاهی به گرگین که لای در ایستاده بود و آهسته خود را به داخل می‌کشید افکند، آن‌گاه با صدای خفه‌ای از او خداحافظی نمود و از کنار دیوار به راه افتاد.

گرگین آهسته در را بست و کلون آن را انداخت و شتابان به نزد سردار و میکائیل که مشغول صحبت با یکدیگر بودند بازگشت.

سردار به دیدن او پرسید:

ـ دوست ما از کوچه گذشت؟

ـ آری سردار و مطمئناً از دیوار کلیسا هم گذشته است.
ـ پس حالا نوبت میکائیل است.
میکائیل گفت:
ـ اگر سردار اجازه دهند شب را در اینجا بگذرانم؟
ـ نه میکائیل. دیوانگی نکن این کار به صلاح تو نیست. گرگین را تنها بگذار و به خانه‌ات برو.
میکائیل برخلاف میل باطنی خویش همراه گرگین از نزد سردار خارج شد.
ـ بین راه، گرگین پیشنهاد کرد که میکائیل از در روبروی کلیسا خارج شود.
اما وی قبول نکرد و هر دو به سوی در داخل کوچه رفتند. پشت در که رسیدند، گرگین قبل از میکائیل دست بر کلون در گذاشت و گفت:
ـ احتیاط را نباید از دست داد.
گرگین مانند دفعه قبل آهسته کلون در را به عقب کشید... که ناگهان در خانه بر اثر جسم سنگینی که به آن تکیه داده شده بود به شدت باز و هیکل مردی به داخل افتاد.

۵۵

چنان که گذشت محمودبیک قراجه نماینده شاه‌عباس برای تحویل گرجستان چندین بار با صدراعظم و سایر فرماندهان عثمانی در استانبول ملاقات به عمل آورد.

خلیل پاشا و جمعی از پاشایان دیگر که اصولاً با تصرف گرجستان از طرف دولت ایران شدیداً مخالف بودند، تنها امیدشان طهمورث‌خان والی ولایت کاخت بود که به توطئه و نقشه خائنانه آنان سر و صورتی بدهد.

زیرا تحف و هدایا و سکه‌های زری که برای عده‌ای از پاشاهای مقیم استانبول می‌فرستاد آنان را مصمم ساخته بود که از او پشتیبانی کنند و نگذارند خراجگزار دولت ایران شود.

محمودبیک در آخرین ملاقات خود با خلیل خان پاشا به او اطلاع داد که عازم گرجستان می‌باشد و شایسته است که از طرف مشارالیه دستورات کافی و لازم به حکام آن مناطق مخصوصاً طهمورث‌خان که دولت ایران نسبت به او نظر خوبی ندارد، داده شود.

خلیل پاشا وعده همه گونه مساعدت داد و خاطرنشان ساخت که حرکت محمودبیک به سوی گرجستان قبل از دو روز دیگر امکان ندارد و باید یکی دو روز تأمل کند.

نماینده شاه عباس بی‌خبر از همه جاگفته صدراعظم را پذیرفت و به محل اقامت خویش مراجعت نمود.

محلی که محمودبیک و چندتن از همراهان او منزل کرده بودند، قصر کوچک و بدون تزئیناتی بود که از طرف دولت عثمانی در اختیارشان گذاشته شده بود.

آن شب محمودبیک زودتر از معمول وارد بستر شد. و ساعتی بعد چراغ‌های قصر یکی بعد از دیگری خاموش گردید.

پاسی از شب گذشته، ناگهان چند ضربه به در اقامتگاه نماینده ایران خورد. متعاقب آن نگهبان ترکی که مستحفظ قصر بود هراسان از خواب پرید و در راگشود.. و با خواجه‌ای که لباس زربفتی به تن داشت در آستانه در روبرو گردید.

وی در ابتدا تصمیم داشت پس از باز کردن در چند دشنام نثار کوبنده در نماید اما همین که چنین شخصی در مقابلش قرار گرفت خویشتن را از جلوی در عقب کشید و قبل از آن که لب به سخن گشاید و حرفی بزند صدای بم و آمرانه آن خواجه او را به خود آورد و از او پرسید:

ـ آیا محمودبیک قراجه بیدار است؟
نگهبان نگاهی به درون قصر انداخت و با لحن مضطربی جواب داد:
ـ برای اطمینان بیشتر باید به درون قصر بروم.
ـ احمق تو چگونه نگهبانی هستی که از وضع داخلی قصر خبر نداری؟
خواجه که بدین لحن سخن می‌گفت، به آرامی و طمأنینه پا به درون قصر گذاشت و نگاه تندی به نگهبان انداخت و گفت:
ـ فوراً مرا به خوابگاه او راهنمایی کن.
نگهبان بر اثر این برخورد غیرمترقبه وضع خود را از دست داده بود. و با دستپاچگی گفت:
ـ قربان تصور نمی‌کنم، اگر نماینده ایران بیدار باشد در این موقع شب کسی را به حضور بپذیرد.
ـ فضولی موقوف، فوراً مرا به نزد او ببر.. و بیش از این، یاوه‌گوئی نکن.
مرد نگهبان جلو افتاد و پس از عبور از یک راهرو عریض که به دیوار آن شمعدانی نصب و در حال سوختن بود، جلوی در اتاقی توقف کرد و پس از یک نگاه زیرچشمی که به خواجه همراه خود انداخت، چند ضربه به در زد، طولی نکشید که بر اثر ضربات متوالی او به در، از درون اتاق صدایی برخاست و به دنبال آن در اتاق باز و سر و کله مردی خواب‌آلود نمایان شد و تا رفت سئوالی بکند. چشمش به خواجه و نگهبانی که کنارش ایستاده بود افتاد.
خواجه جلو آمد و پرسید:
ـ آیا محمودبیک قراجه بیدار است و اگر به خواب نرفته فوراً به او اطلاع دهید که مردی قصد ملاقات فوری او را دارد.
آن مرد فوراً از اتاق خود، به درون اتاق مجاور رفت. و چند دقیقه بعد به اتاق ابراهیم مراجعت نمود.
ابراهیم به دیدن آن خواجه یکه خورد و با لحن مطمئنی پرسید:
ـ با محمودبیک چکار دارید..؟ آیا از طرف صدراعظم آمده‌اید؟
ـ خیر به منظور خاصی قصد دارم او را دیده و پیغامی را به اطلاعش برسانم.
ـ هرگونه پیغامی دارید به من دهید و مطمئن باشید مستقیماً به استحضار او خواهد رسید.
خواجه لبخند مرموزی بر لبانش نقش بست و گفت:
ـ بیش از این اصرار نکنید و فوراً او را بیدار کنید.. راز مهمی است که شخصاً باید او را از آن آگاه سازم.
ابراهیم به فکر فرو رفت.
خواجه وقتی سکوت او را مشاهده کرد گفت:

ـ چرا ایستاده‌اید و فکر می‌کنید. مطمئن باشید خیال سوئی در بین نیست. والا این طور یکه و تنها اینجا نمی‌آمدم.

ابراهیم برخلاف میل باطنی خویش به خوابگاه محمودبیک رفت.

محمودبیک بر اثر سر و صدای خارج خوابگاهش بیدار شده بود و وقتی ابراهیم وارد شد پرسید:

ـ چه خبر است؟ آیا اتفاقی افتاده؟

ـ خیر قربان. مردی داخل قصر شده و تا پشت اتاق من آمده و اصرار دارد که شما را ملاقات و راز مهمی را به اطلاعتان برساند و در تقاضای خود پافشاری می‌نماید.

محمودبیک از شنیدن این کلام از جا برخاست و با تعجب پرسید:

ـ او چگونه توانسته که خود را به اینجا برساند.

ـ نگهبان همراه اوست.

آیا سپاهی و یا از اشخاص عادی است؟

ـ خواجه سیاه‌چرده‌ای است که لباس زرق و برق‌داری به تن دارد و نشان می‌دهد که از خواجگان عادی نیست.

محمودبیک لختی اندیشید سپس گفت:

ـ بگو داخل شود.

ابراهیم گفت:

ـ قربان آمدن او به اینجا خوشایند نیست و بهتر است جنابعالی در همان اتاقی که او قراردارد ملاقاتش کنید.

محمودبیک به فوریت لباس پوشید و همراه ابراهیم از خوابگاه خارج شد.

خواجه چرده‌سیاه که معلوم بود قبلاً محمودبیک را در محلی دیده است به محض دیدن او تعظیمی کرد و دست به سینه در مقابل او ایستاد.

محمودبیک به مقابل او رسید. نگاهی به سراپای او انداخت و پرسید:

ـ از چه کسی برای من پیغام آورده‌ای؟

خواجه اطراف خود را نگاهی کرد و گفت:

ـ قربانت گردم دستور بفرمایید اتاق را خلوت کنند تا پیغام محرمانه‌ای را که حاملش هستم به عرضتان برسانم.

ـ حضور این چند نفر مانع گفتن تو نیست و همه از مقربان و محرمان من هستند.

خواجه لبخندی زد و گفت:

ـ ولی برای من مردمانی غریبه هستند که اجازه ندارم جز در خلوت و بدون حضور دیگران پیغام خود را باز گویم.

محمودبیک اشاره به ابراهیم نمود و او بدون معطلی مرد نگهبان را که کنار در ایستاده

بود و آن یکنفر دیگر را از اتاق بیرون برد و خود نیز به دنبال آنان اتاق را ترک کرد.
خواجه که نزدیک در اتاق ایستاده بود، در را از داخل بست و به بالای اتاق رفت و گفت:
ـ حالا برای گفتن مانعی وجود ندارد. جسارتاً عرض می‌کنم نزدیک‌تر بیایید.
محمودبیک که احساس ناراحتی و اضطرابی در دل نموده بود به اکراه نزدیک او رفت اما همه‌اش متوجش بود که مبادا خواجه خیال حمله به او را داشته باشد.
ترس و وحشت محمودبیک وقتی افزایش یافت که متوجه شد سلاحی همراه خود ندارد. و اگر خواجه از آستین خود خنجری بیرون بکشد و به طرف او حمله‌ور شود... وی در یک چشم برهم زدن به قتل خواهد رسید.
خواجه که با نگاه‌های نافذ خود دریافته بود محمودبیک از تنهایی با او در بیم و هراس به سر می‌برد برای اطمینان او اظهار داشت.
قبل از آنکه پیغام محرمانه را به عرضتان برسانم باید به شما اطمینان بدهم که من از جانب یک دوست و هواخواه دولت ایران به اینجا آمده‌ام و هرگز نام او را افشا نخواهم کرد. شاید حوادث و اتفاقات در آینده او را به شما بشناساند.
محمودبیک اندکی آرام گرفت و پرسید:
ـ آیا این دوست و هواخواه ما از هموطنان است و یا این که به این سرزمین تعلق دارد.
خواجه لبخندی زد و جواب داد:
ـ در این مورد هم باید سکوت کنم چون که کمترین اطلاعاتی راجع به آقای خود نمی‌توانم به شما بدهم ولی همین قدر باید اطمینان حاصل کنید که خطری عظیم شما و همسرتان را تهدید می‌کند.
محمودبیک به شنیدن این کلام مضطربانه پرسید:
ـ خطری عظیم...؟! از جانب چه کسی؟
ـ از جانب خلیل پاشا صدراعظم که خود مأمور مصالحه با شما شده است.
ـ آیا قصد دارد مرا همین جا به قتل برساند.
ـ خیر او از دشمنان سرسخت و از مخالفین واگذاری گرجستان به شماست و برای اخلال در این امر توطئه‌ای ترتیب داده است که به مجرد خروج از استانبول با حیله و نیرنگ مانع ورود شما به گرجستان شود.
محمودبیک که هرگز چنین تصوری را در مغز خود نمی‌کرد گفت:
ـ بدون شک او می‌خواهد با عده‌ای سوار بر ما که حالت سپاهیگری نداریم شبیخون بزند.
خواجه گفت:
ـ حدس شما صحیح است و او با انجام این نقشه می‌خواهد اینطور وانمود کند که شما به

دست یک عده از اشرار به قتل رسیده‌اید و مسئولیتی متوجه او نیست.

محمودبیک قراجه به فکر فرو رفت زیرا با خطر عظیمی روبرو شده بود که او و همراهانش انتظار آن را نداشتند.

وی به خواجه گفت:

ـ با این وصف من نمی‌توانم از انجام مأموریت خویش که رفتن به گرجستان است صرفنظر نمایم منتها از خلیل پاشا خواهم خواست که برای حفظ جان من و همراهانم ما را با عده‌ئی سپاهی اعزام دارد.

خواجه خندید و گفت:

ـ این فکر خوبی است و او نمی‌تواند از قبول آن سرباز زند و در نتیجه نقشه خائنانه‌اش عقیم خواهد ماند.

خواجه اضافه کرد:

ـ به محض ورود به گرجستان خطر از شما رفع شده است و دیگر خلیل پاشا و همدستان خائنش بر شما دسترسی نخواهند داشت.

ـ ولی طهمورث‌خان از مخالفین و دشمنان این مصالحه است؟

ـ وی هنگامی از در مخالفت در خواهد آمد که اطمینان داشته باشد حرکت شما به گرجستان میسر نیست و یا اینکه خبر کشته شدن شما به دست اشرار به اطلاع او برسد اما وقتی مشاهده کند که شما با عده‌ای سپاهی وارد گرجستان شده‌اید. عقب‌نشینی اختیار خواهد کرد شاید هم فرار را بر ماندن در کاخت ترجیح دهد.

خواجه کلام خود را در اینجا قطع کرد و بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

ـ خیلی وقت است از قصر خارج شده‌ام و باید زودتر مراجعت کنم.

وی عازم خروج از اتاق شد.

محمودبیک بازویش را گرفت، نگاهی به قیافه پرچین و چروک او انداخت و با لحنی که نشان می‌داد به گفته‌های او اطمینان کافی نیافته است گفت:

ـ اکنون که عازم رفتن هستی و ممکن است یکدیگر را نبینیم می‌خواهم آخرین سئوال خود را کرده باشم.

خواجه به طرف او برگشت و گفت:

ـ در جوابگویی حاضرم. زود بگو که وقت تنگ است.

محمودبیک پرسید:

ـ آیا به گفته‌های خود ایمان داری؟

ـ آری محمودبیک آنچه را که گفتم و تو شنیدی حقیقت دارد و برای از بین بردن تو و همسرانت توطئه‌ای در کار است که عامل اصلی آن خلیل پاشا است.. آیا باز هم تردید داری؟

ـ محمود بیگ سکوت کرد و خواجه ناشناس از سکوت او استفاده نمود و گفت:
ـ خدا نگهدار تو باشد. شاید باز یکدیگر را ملاقات کردیم.. فعلاً خداحافظ.
ـ خداحافظ
وقتی خواجه ناشناس از نزد محمودبیک خارج شد، وی به ابراهیم دستور داد که او را تا در خروجی قصر مشایعت کند.
خواجه ناشناس از حرکت بازایستاد و گفت:
ـ نه مایل نیستم کسی از یاران تو مرا مشایعت کند، خود من به تنهایی خواهم رفت.
محمودبیک اصراری نکرد و دستور خود را پس گرفت.
خواجه ناشناس به شتاب عمارت را ترک کرد و از کاخ خارج شد.
اندکی بعد از خروج وی ناگهان فریاد دردناک و کوتاهی از داخل کوچه برخاست و سکوت شب را موحشانه برهم زد.
محمودبیک هنوز وارد اتاق نشده بود که هراسان بیرون دوید. داخل راهرو به ابراهیم که او نیز بر اثر شنیدن فریاد هراس‌انگیز مضطربانه تکیه به دیوار داده بود برخورد و به تندی از او پرسید:
ـ آیا این صدا از کی بود؟ نکند خواجه ناشناس به قتل رسیده باشد؟
ابراهیم آهسته سرش را تکان داد و گفت:
ـ ممکن است.. شاید حدس شما صحیح باشد.. حالا من می‌روم ببینم چه اتفاقی افتاده..
ـ نه دیوانگی نکن، به احتمال قوی ما نیز در معرض خطر قرار داریم.
ابراهیم تکیه از دیوار برگرفت و گفت:
ـ گوش کنید صدای ناله‌ای به گوش می‌رسد. مثل این که به نجات او امیدی هست.
این بگفت و شتابان خود را به بیرون انداخت و به همراه نگهبان از قصر خارج شد. اما تاریکی مانع دیدن داخل کوچه بود. وی نگهبان را برای آوردن شمعدان فرستاد و خود به تفحص پرداخت و کورمال کورمال به جانبی که صدای ناله به گوش می‌رسید پیش می‌رفت.
با مراجعت نگهبان با شمعدان، فضای کوچه روشن شد و ابراهیم به دیدن جسد خون‌آلودی که چند قدم آن طرف‌تر افتاده بود متوحش شد. لحظه‌ای ایستاد بعد پیش دوید و همین که جسد را به پشت برگرداند فریاد کوتاهی کشید و از تعجب دهانش باز ماند زیرا جسد به خواجه ناشناس تعلق داشت که آثار حیات در او دیده نمی‌شد.
ابراهیم آهسته کنارش به زمین روی دو پا نشست.. چند بار او را صدا کرد..
اما جوابی نشنید، برخاست و به نگهبان گفت:
ـ حرکت کن تا دیر نشده از این محل شوم دور شویم زیرا ممکن است مأمورین گشت شبانه از راه برسند و ما را به جرم این قتل دستگیر سازند.
هر دو به داخل قصر آمدند. ابراهیم به نزد محمودبیک که انتظارش را داشت رفت و

جریان را به اطلاع او رسانید.
محمودبیک با شنیدن خبر قتل خواجه ناشناس قیافهٔ تأثرانگیزی به خود گرفت.
دقایقی چند محمودبیک در سکوت فرو رفته بود و ابراهیم که در مقابل او ایستاده بود نیز هیچ نمی‌گفت. آخرالامر محمودبیک سکوت را شکست و گفت:
ـ بیچاره از خلال گفته‌ها و قیافه مضطربش پیدا بود که بر جان خود ایمن نیست.
ابراهیم لب به سخن گشود و پرسید:
ـ او از طرف چه کسی ممکن است به قتل رسیده باشد؟؟
محمودبیک نگاهی به در اتاق انداخت و گفت:
ـ وی به دست جاسوسان خلیل پاشا کشته شد و بدون شک رد پای او را تا اینجا برداشته بودند.
ابراهیم پرسید:
ـ خواجه مقتول نگفت که از جانب چه کسی به اینجا آمده بود؟
ـ نه، هرچه اصرار کردم فایده‌ای نبخشید و او نام اربابش را افشا ننمود. مثل این بود که از گفتن نام او نزد من وحشت داشت و می‌ترسید جان او را به خطر اندازد.. و با وجودی که به او اطمینان دادم که از هر لحاظ در مکان امنی قرار دارد، مع‌الوصف وی زیر بار نرفت ولی از گفته‌هایش این طور استنباط کردم که ارباب او هرکس هست از طرفداران و دوستان ما به شمار می‌رود.
ابراهیم که سراپا گوش شده بود در جای خود تکانی خورد و پرسید:
ـ آیا راز مهمی را فاش نمود؟
محمودبیک دست به لبان خود گذاشت و بدین وسیله به او فهماند که آهسته صحبت کند.
بعد در جواب او گفت:
ـ از این راز فقط تو آگاه می‌شوی، آن هم به خاطر اطمینانی است که به تو پیدا کرده‌ام.
وی ادامه داد:
ـ خواجه ناشناس راز مخوفی را برای من افشا نمود، که خلیل پاشا صدراعظم به کمک یاران خائنش توطئه خونینی علیه من و همراهانم ترتیب داده‌اند که قبل از رسیدن به گرجستان ما را نابود کنند.
ابراهیم به شنیدن این کلام غرشی کرده و گفت:
ـ این توطئه‌ها و دسیسه‌های خائنانه زیر سر فرهادخان است که بی‌شبهه هم اکنون در میان آنان مشغول تحریکات و توطئه‌چینی است.
محمودبیک کلام او را قطع کرد و پرسید:
ـ آیا در اطراف او تحقیقات خود را کامل نکرده‌ای؟
ـ چرا، تحقیقات من به اینجا رسید که اطلاع یافتم فرهادخان را از قصر سیاه خارج

کرده‌اند و اکنون معلوم نیست در کجا مخفی شده است و بدون تردید وی در دست خلیل پاشا است که از وجود او برای نقشه‌های آینده‌اش استفاده کند. محمودبیک در تکمیل گفتهٔ ابراهیم اضافه کرد:

ـ و فرهاد خان نیز به انتظار روز بازگشت به ایران و به دست آوردن قدرت است که به کمک سپاهیان عثمانی بر قدرت و مقام از دست رفته‌اش بازگردد. و خود خراجگزار دولت عثمانی گردد.

ابراهیم که از شنیدن نقشه خلیل پاشا نگرانی عمیقی وجودش راگرفته بود پرسید:

ـ آیا در وضع حاضر، باز هم اقدامات خود را دنبال خواهید کرد و یا اینکه از رفتن به گرجستان منصرف خواهید شد؟

محمودبیک، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ این توطئه‌ها در تصمیم و مأموریت من کمترین خللی وارد نمی‌آورد. و اگر من از تصمیم خود باز گردم به کشور خود خیانت نموده و بهانه‌ای به دست خلیل پاشا داده‌ام... خیر باید بروم ولو با خطر مرگ روبرو شوم. از طرفی برای خنثی کردن نقشه او، از وی خواهم خواست که سپاهیانی چند همراه ما بفرستد که ما را صحیح و سالم به ولایت کاخت برسانند. در این صورت وی دیگر نخواهد توانست ما را به دست عمال خود به قتل برساند و گناه را به گردن اشرار بیندازد.

ابراهیم گفت:

ـ این فکر خوبیست و توطئه او را برهم خواهم زد. ولی من نگران این هستم که ممکن است همان سپاهیان همراه ما نقشه او را اجرا کنند.

ـ این حدس توصحیح به نظر نمی‌رسد. زیرا وی چنین جرأتی را ندارد و کشتن ما فقط از دست جاسوسان او برمی‌آید نه بوسیله سپاهیان و کشته شدن این خواجه به دست عمال خلیل پاشا نشانه آن است که ما نیز تحت مراقبت شدید مأمورین او هستیم.

ابراهیم گفت:

ـ شکی نیست که خلیل پاشا وقتی دانسته است که خواجه ناشناسی به ملاقات شما آمده است بدان ترتیب که مشاهده کردیم او را به قتل رسانید و اکنون به شما اطمینان می‌دهم که او نقشه قتل ما را تغییر خواهد داد و تصمیم خود را در جای دیگری اجرا خواهد کرد. و قدر مسلم آنست که فرهادخان در این ماجرا دست دارد و اینها مقدمات یک جنگ موحش و تازه‌ای است علیه ایران که دیر یا زود مشتعل خواهد شد.

محمودبیک که آثار تصمیم خلل ناپذیری در قیافه‌اش دیده می‌شد گفت:

ـ در هر صورت قتل این و آن مرا از رفتن به گرجستان باز نخواهد داشت.

صحبت‌های آن دو تا سپیده صبح ادامه داشت و چون وقت نماز صبح فرا رسیده، بود یکدیگر را ترک گفتند.

۵۶

اطلاعاتی که خواجه ناشناس از توطئه خلیل پاشا علیه محمودبیک در اختیار او گذاشت، ناقص و بلکه تماماً خلاف حقیقت بود زیرا خلیل پاشا طور دیگری که جز یکی دو تن از محارمش دیگران از آن خبر نداشتند، نقشه از بین بردن نماینده ایران را طرح کرده بود.

خواجه ناشناس از خواجگان اندرون سلطان بود لکن نشانه‌هایی در دست نبود که وی به کدام یک از بانوان و یا اشخاص دیگر تعلق دارد. ولی از آنجایی که جاسوسان صدراعظم شب و روز مراقب رفت و آمدهای اشخاص تازه وارد بودند از موقعی که محمودبیک وارد استانبول شده بود محل اقامت او را تحت نظر داشتند.

هنگامی که خواجه ناشناس با محمودبیک خلوت کرده بود و مطالب محرمانه‌ای از خلیل پاشا به اطلاع او می‌رسانید، در اتاق مجاور مردی در تاریکی گوش به در اتاق گذاشته بود صحبت‌های آن دو را می‌شنید.

این مرد از خدمتگزاران محمودبیک که از طرف دولت عثمانی در اختیار او گذاشته بود.

به مجردی که خواجه ناشناس اسرار توطئه صدراعظم را برای محمودبیک افشا نمود. وی به سرعت خود را از قصر بیرون انداخت و در گوشه مخفی شد و به انتظار خروج خواجه چشم به در دوخت.

همانطور که گذشت خواجه ناشناس پس از خروج از اقامتگاه محمودبیک به قتل رسید. این قتل به دست همان مرد خدمتکار صورت گرفت که از مأمورین مخفی خلیل پاشا بود.

هنگامی که نگهبان به دستور ابراهیم برای آوردن مشعل وارد قصر شد او نیز خود را به داخل انداخت و در اتاقش پنهاش شد.

باکشته شدن خواجه که به طرز اسرارآمیز و سریعی به قتل رسید، محمودبیک را متوجه نمود که تا چه اندازه مراقب او هستند. اما با این حال وی وظیفه خطیری به عهده داشت و بهر ترتیبی شده می‌بایست مأموریتش را به انجام رساند.

محمودبیک در روزی که قرار بود به ملاقات خلیل پاشا برود، ابتدا تصمیم داشت موضوع قتل خواجه را به عنوان این که در مقابل اقامتگاه او اتفاق افتاده است به اطلاع صدراعظم برساند اما وقتی تصمیم خود را با ابراهیم درمیان گذاشت، ابراهیم نیز او را از این فکر برحذر داشت.

محمودبیک در ملاقات خود با خلیل پاشا از وی خواست که به علت عدم امنیت راه‌ها عده‌ای سپاهی در اختیار او بگذارد زیرا وی و همراهانش مطمئن نیستند که بدون خطر خواهند توانست تا گرجستان طی طریق نمایند.

خلیل پاشا در جواب تقاضای محمودبیک شروع کرد به خندیدن که موجب تعجب وی شد.

محمودبیک از این حرکت صدراعظم عثمانی ناراحت گردید و به حالت اعتراض به وی گفت:

ـ انتظار نداشتم نسبت به تقاضای من بدین شکل بی‌اعتنایی از خود نشان دهید و حال آن که این به عهده دولت عثمانی است که موجبات راحتی من و همراهانم را فراهم سازد.

خلیل پاشا در حالی که هنوز آثار خنده در قیافه چاق و گوشتالودش نمایان بود گفت:

ـ برادر عزیز، چقدر وحشت‌زده شده‌ای؟ مگر خبرهای ناگواری از راه گرجستان دریافت نموده‌ای که این طور مضطرب به نظر می‌رسی؟ وانگهی در صورتی که چنین تقاضایی هم نمی‌نمودی، خود من در نظر داشتم عده‌ای از سواران چابک را در اختیارت بگذارم و از این ساعت سواران من آماده حرکت هستند.

محمودبیک که هرگز چنین انتظاری از خلیل پاشا نداشت، به فکر فرو رفت و با خود گفت:

ـ بر خلاف گفته‌های آن خواجه ناشناس تزویر و ریا در این مرد دیده نمی‌شود.

خلیل پاشا وقتی محمودبیک را متفکر دید پرسید:

ـ آیا مشکلی پیش آمده؟

ـ خیر در این فکر هستم که امروز و یا به هنگام شب چه وقت به سوی گرجستان حرکت کنم.

خلیل پاشا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ هر موقع اراده کنید وسائل حرکت در اختیارتان قرار دارد و هم اکنون من دستور خواهم داد که عده‌ای سوار را آماده نگهدارند.

وی بلافاصله دست‌های خود را به هم زد. غلامی که پشت در بود، به درون آمد. خلیل پاشا با لحن آمرانه‌ای به او گفت:

ـ فوراً رئیس سواران را بگو نزد من بیاید.

مثل این که رئیس سواران انتظار چنین فرمانی را داشت، طولی نکشید وارد تالار شد.

صدراعظم در حضور محمودبیک دستور داد که فوراً عده‌ای سوار در اختیار نماینده ایران قرار بگیرد و بعد از محمودبیک پرسید:

ـ آیا تقاضای دیگری هم دارید؟

وی پاسخ داد:

ـ تنها تقاضایم همین بود ولی بگویید ببینم آیا در مورد واگذاری ولایت کاخت دستوراتی به طهمورث‌خان داده‌اید و یا این که وی از مصالحه بین دولتین هیچگونه اطلاعی ندارد؟

خلیل پاشا، ابروانش را درهم کشید و گفت:

ـ این دو روزی که از شما مهلت خواستم تا حرکتتان را به تعویق اندازید به همین جهت بود که او را از جریان امر آگاه سازم و می‌توانم اطمینان دهم که طهمورث‌خان در اختیار شماست و انتظار ورود و پذیرایی نماینده ایران و همراهانش را دارد.

محمودبیک با خیالی آسوده کاخ صدارت عظمی را ترک و به مقر خویش بازگشت و بلافاصله ابراهیم را به نزد خود فرا خواند و به او گفت که آماده حرکت به سوی گرجستان باشد.

ابراهیم بی‌تأمل پرسید:

ـ در این سفر مخاطره‌آمیز ما تنها خواهیم بود و یا...

محمودبیک نگذاشت وی حرفش را تمام کند خود به دنبال آن افزود:

ـ خیر ما تنها نیستیم و عده‌ای از سواران زبده صدراعظم همراه ما خواهند بود و این خود می‌رساند که گفته‌های آن خواجه مقتول چندان مقرون به حقیقت نبود.

ـ چطور چنین چیزی ممکن است. در حالی که او جان خود را بر سر این کار از دست داد؟!!

محمودبیک لختی چند اندیشید سپس گفت:

ـ برای اینکه خلیل پاشا خود در نظر داشت عده‌ای سوار به همراه ما اعزام دارد و وقتی من چنین تقاضایی از او کردم وی چندان تعجبی نکرد و حتی با آن مخالفتی ننمود.

ابراهیم چهره‌اش را در هم فشرد و گفت:

ـ ولی این مرد شکم‌گنده، حیله‌گر و مزوری است که امکان ندارد از در صلح و صفا با ما درآید. او چهره‌ای ریاکارانه دارد و نباید فریب حرف‌هایش را خورد.

ابراهیم مکثی کرد، سپس ادامه داد:

ـ خلیل پاشا، چون از آمدن خواجه به اینجا و کشته شدن او اطلاع حاصل کرده بود، ناچار از تغییر نقشه خویش شد و برای اطمینان شما گفته است که خود قبلاً چنین تصمیمی داشته است.

محمودبیک در حالی که به تعویض لباس خود مشغول بود، دست از آن کشید و گفت:

ـ تو راست می‌گویی ابراهیم، این مرد حقه‌بازی بیش نیست اما در این موقع چه می‌شود کرد! آیا می‌توان از انجام وظیفه‌ای که به عهده من محول شده سر باز زنم و روانه ایران شوم؟

وی در دنبال سخنان خود افزود:

ـ آنچه که مسلم است نقشه خلیل پاشا برای از بین بردن ما قبل از ورود به گرجستان عقیم گذاشته شد و من تنها ناراحتی که دارم از بابت طهمورث‌خان است و تصور نمی‌کنم به این سادگی‌ها موفق شوم او را موافق خویش گردانم مگر آنکه با یک حیله به حکومتش خاتمه دهم.

ابراهیم گفت:

ـ او خراجگزار خلیل پاشا و جمعی دیگر از پاشایان متنفذ است و هرگز زیر بار مصالحه اخیر نخواهد رفت و این را هم شما بدانید که خلیل پاشا به وسیله او نقشه خویش را عملی خواهد کرد.

در این اثنا یکی از همراهان به محمودبیک اطلاع داد که یک نفر سپاهی قصد دیدن او را دارد.

محمودبیک به ابراهیم گفت:

ـ برو ببین کیست و اگر از طرف رئیس سواران خلیل پاشا آمده است به او اطلاع بده که ما بعد از غروب آفتاب از اینجا حرکت خواهیم کرد و سواران در بیرون شهر بر سر راهی که به گرجستان به حرکت درآمدند و به سوی سرنوشت و حوادث موحشی که انتظارشان را داشت شتافتند.

۵۷

همانطور که گذشت به مجردی که کلون در را عقب کشید، در به شدت باز و هیکل مردی که نشان می‌داد از خود اراده و اختیاری ندارد، به داخل دالان شد.

گرگین که جلو ایستاده بود، قبل از آنکه موفق شود، خود را عقب بکشد. هیکل مرد به آغوش او افتاد. وی وحشت‌زده او را از خود دور نمود و به عقب برگشت.

میکائیل نیز از این برخورد غیرمنتظره هراسان شد. و به سرعت خنجرش را از کمر باز کرد و رفت تا خود را به آن مرد برساند. گرگین دست به سینه او گذاشت. و در حالی که چشمانش را به کف دالان دوخته بود گفت:

ـ دست نگهدارید میکائیل مثل این که این مرد در یک حالت بیهوشی فرو رفته، نگاه کن اصلاً در جایش حرکت نمی‌کند.

ـ شاید زخم برداشته است، در تاریکی که چیزی دیده نمی‌شود.

گرگین فوراً در را بست و کلون آن را انداخت و گفت:

ـ همین جا بایست تا من چراغی با خود بیاورم و ضمناً سردار ملکم را نیز از قضیه آگاه سازم.

وی شتابان از دالان خارج شد.

بعد از رفتن او میکائیل کنار جسد نشست. آهسته دست به بدن او کشید و ناگهان احساس کرد که دستش با ماده لزجی آلوده شد. هراسان از جا پرید، و زیر لب گفت:

ـ او را کشته‌اند!

در این موقع فضای تاریک دالان روشن شد و صدای قدم‌های دو نفر سکوت را برهم زد.

میکائیل همین که چشمش به نور چراغ افتاد پیش دوید و فریاد زد.

ـ زود بیایید این مرد را کشته‌اند.

سردار ملکم و گرگین به شنیدن صدای میکائیل بر سرعت قدم‌های خود افزودند در وسط دالان به میکائیل برخوردند.

وی در حالی که مضطرب به نظر می‌رسید با کلمات مقطع و تندی گفت:

ـ مردی که داخل دالان افتاده، جسد بی‌روحی است که غرق در خون می‌باشد.

همه به اتفاق به انتهای دالان رفتند.

همین که فضای تاریک آن محل روشن گردید و چهره مرد مقتول آشکار شد. هر سه نفر از تعجب دهانشان باز ماند و چشمانشان حالت عجیبی به خود گرفت... زیرا جسد متعلق به دوست آنها بود که چند دقیقه قبل از همان در آنجا را ترک کرده بود.

سردار ملکم در حالی که چشم به جسد همکار وفادارش دوخته بود رفته رفته آثار خشم و کینه در قیافه‌اش نمودار شد و با لحن قاطع گفت:

ـ این اولین قربانی است که ما در رسیدن به هدف مقدس خود می‌دهیم.

میکائیل با لحنی خشم‌آلود اظهار داشت:

ـ جاسوسان طهمورث‌خان او را به قتل رسانیده و تا انتقام او را بازنگیرم لحظه‌ای آرام نخواهم نشست.

گرگین گفت:

با این وصف خروج شما از اینجا امکان ندارد. زیرا قتل این مرد نشان می‌دهد که مأمورین مخفی طهمورث‌خان مراقب این خانه هستند و به مجردی که هر یک از شما از اینجا خارج شوید به سرنوشت دوست خود دچار خواهید شد.

سردار ملکم که بیش از پیش مضطرب و نگران شده بود گفت:

ـ بیم آن دارم که جاسوسان ورود مرا به اینجا اطلاع داده باشند و طهمورث‌خان برای اطمینان خود امر به احضار من دهد. و حالا خود شما حدس بزنید که چه وضع پیچیده‌ای برایم ایجاد خواهد شد.

میکائیل کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ این چندان مهم نیست زیرا ممکن است در جواب او بگویید که مثلاً در خانه یکی از دوستانتان بوده‌اید.

سردار ملکم نگاه ثابتش را به میکائیل انداخت و پس از لختی تفکر گفت:

ـ و اما این در صورتی است که او از وجود من در این خانه اطلاعی به دست نیاورده باشد و در این صورت معلوم نیست سرنوشت من چه خواهد شد. و همانطور که به اخلاق طهمورث‌خان آشنا هستید، او مرد سفاک و بی‌رحمی است و در این موقع حساس که وضع حکومتش به خطر افتاده و پایه‌های آن متزلزل شده است شدت عمل بیشتری به خرج خواهد داد.

ـ در هر صورت تا بامداد فردا نباید از این خانه خارج شوید زیرا جان شما در معرض خطر قرار دارد و ما به رهبری چون شما احتیاج داریم.

میکائیل به میان حرف گرگین دوید و گفت:

ـ چرا معطل هستید، جسد این مرد را باید در محلی دور از انظار دفن کنیم و به عقیده من این خانه محل مناسبی است برای دفن جسد.

گرگین از این پیشنهاد رفیقش ناراحت شد و گفت:

ـ آیا فکر نمی‌کنید کسانی که او را به قتل رسانیده‌اند، او را عمداً به در خانه تکیه داده بودند که موجبات ارعاب و وحشت ما را فراهم سازند و مطمئناً هنوز مراقب این خانه هستند.

سردار ملکم گفت:

ـ تو خود بگو. آیا راه دیگری غیر از آنچه که میکائیل پیشنهاد کرد وجوددارد که فکری به حال این جسد بکنیم. و ضمناً این را هم بدان حال که جسد به داخل خانه افتاده است و در را هم بسته‌ایم. خروج او از این خانه امکان ندارد. و به احتمال قوی، سوءظن مأمورین را جلب خواهد کرد. زیرا وی به قتل رسیده است.

گرگین برخلاف میل باطنی خویش با پیشنهاد دوستان موافقت کرد و با این که سپیده‌دم نزدیک و شب رو به پایان بود. هر سه نفر به کمک یکدیگر جسد را به داخل زیرزمینی که مملو از بشکه‌های شراب بود انتقال دادند. و بلافاصله شروع به کندن گودالی در کف زیرزمین نمودند.

اندکی بعد از طلوع آفتاب کار دفن جسد پایان یافت و کف زیرزمین را با مهارت خاصی به حال اول باز گرداندند.

سردارملکم به مجرد خروج از زیرزمین بی‌آنکه به صرف صبحانه بپردازد. دست و صورت خود را شست و مهیای رفتن شد. و به گرگین گفت که داخل کوچه را نگاهی بکند. و به او اطلاع دهد.

گرگین در روبروی کلیسا را باز کرد و خود بیرون رفت و جلوی در خانه چند دقیقه‌ای قدم زد.

در همین موقع سردار ملکم به پشت درآمد و وقتی گرگین او را دید. با تکان دادن سر به او فهماند که خروج او مانعی ندارد.

سردار ملکم از آستانه درگذشت و بدون توجه به گرگین به سوی در کلیسا رفت. جلوی در کلیسا لحظه‌ای درنگ کرده و بعد داخل شد.

گرگین از رفتن او به کلیسا متحیر گردید و جریان را به میکائیل اطلاع داد..

میکائیل در جواب او گفت:

ـ شاید سردار با این عمل خود خواسته است ردپا گم کند. زیاد متوحش نباش او مرد زرنگی است و مأمورین مخفی طهمورث‌خان به این آسانی نمی‌توانند او را به دام اندازند.

میکائیل سخن خود را قطع کرد. بعد از چند لحظه سکوت ناگهان گرگین را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ آیا فراموش نکرده‌ای که امروز صبح باید به دیدن زن فالگیر یهودی بروی و نامه ناجیه خانم را به او بدهی؟

گرگین فی‌الفور دست به سینه خود گذاشت و وقتی از وجود نامه ناجیه خانم در جیب خود مطمئن گردید جواب داد:

ـ چطور ممکن است مأموریت خطیر خود را فراموش کرده باشم. وانگهی خود من او را معرفی کردم. و حالا نیز به هر قیمتی شده به خانه او خواهم رفت و نامه را به دستش خواهم سپرد.

گرگین در دنبال کلام خود از میکائیل پرسید:

ـ آیا سردار وقت ملاقات بعدی را تعیین کرد که در کجا و چه وقت جلسه خودمان را تشکیل دهیم؟

ـ نه. آنقدر در رفتن عجله به خرج داد که فرصت چنین قراری پیش نیامد وانگهی ملاقات‌های فردی که میان ما صورت می‌گیرد. ارتباط همیشگی را حفظ خواهد کرد.

گرگین گفت:

ـ پس قبل از آن که من به دنبال مأموریت خود بروم. تو اینجا را ترک کن.

میکائیل گفت:

ـ در همین فکر هستم که پس از خروج از خانه به کجا بروم؟

ـ اگر از من می‌شنوی مستقیماً به خانه‌ات برو و استراحت کن.

ـ ولی دلم شور سردار ملکم را می‌زند که بی‌محابا وارد کلیسا شد. و معلوم نیست از آنجابه ملاقات طهمورث‌خان برود و یا برای انجام کارهای خود سری به سپاهیانش بزند.

گرگین با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ خیالت از جانب او راحت باشد و همانطور که برایت گفتم. او مرد جسور و شجاعی است.

بعد مطلب را تغییر داد و پرسید:

ـ راستی وقت می‌گذرد. زود از خانه خارج شو..

ـ نه گرگین. موافقت کن من هم به دنبال تو به خانه سارا بیایم.

ـ گرگین متعجبانه پرسید:

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟ سارا ترا هرگز نمی‌شناسد. و وقتی ما دو نفر را با یکدیگر ببیند. ممکن نیست با من وارد صحبت شود و روی خوش نشان دهد.

ـ لزومی ندارد که وقتی وارد خانه او شدیم من و تو با یکدیگر باشیم.

ـ در هر حال این فکر را از مغز خود بیرون کن. که کاملاً به زیان ما تمام خواهد شد.

ـ نه. من تصمیم دارم با تو بیایم. اگر خوب فکر کنی خواهی دید وجود من کاملاً به نفع تو خواهد بود.

گرگین. در وضع باریکی قرار گرفته بود و هرچه کوشید تا بلکه رفیقش را از آمدن به خانه زن فالگیر منصرف نماید موفق نشد ناچار به تقاضای او تن در داد.

ساعتی بعد هر دو با لباس مبدل از خانه گرگین خارج و به سوی خانه سارا رفتند.

آنها پس از گذشتن از خیابان‌های اصلی وارد محله (چکیتاک) که در قسمت شرقی شهر قرار گرفته بود شدند. بین راه گرگین به رفیقش متذکر شد که به محض ورود به خانه سارا، باید از یکدیگر جدا شوند و ابداً اظهار آشنایی ندهند.

هنگامی که آن دو پا بر آستانه خانه سارا زن فالگیر یهودی نهادند، گرگین دو قدم از میکائیل جلو افتاد.

میکائیل بعد از رفتن رفیقش اندکی جلوی در به بهانه‌ای توقف کرد و وقتی اطمینان یافت که گرگین از دالان گذشته است او نیز داخل خانه شد و به سوی صحن حیاط رفت.

با این که صبح زود و هنوز آفتاب تمام شهر را نگرفته بود. مع‌الوصف چند نفر زن و مرد در صحن حیاط به انتظار نوبت روی قالیچه‌ای کنار دیوار به ترتیب نشسته بودند.

بر روی چهارپایه کوتاهی که روی آن با مخمل سیاهی پوشیده شده بود، زن فالگیر نشسته بود.

سارا، زنی چهل ساله اما جوانتر از سنش به نظر می‌رسید. زیبایی و آب و رنگ دوران شباب را به خوبی در چهره خود حفظ کرده بود.

آثار غم و اندوه در قیافه بدون چین و چروکش ابداً دیده نمی‌شد. گونه‌های برجسته و سرخش حکایت از نشاط و شادابی او می‌کرد که هرگز غمی به دل راه نداده و طعم تلخ زندگی را نچشیده است.

در نگاه‌هایش درخشندگی خاصی وجود داشت که بیننده را مجذوب خویش می‌ساخت. همیشه لبخندی خفیف بر لبان نقش بسته بود، لبخندی که زندگی اسرارآمیز او را نشان می‌داد.

در کلامش نفوذ و جادوی سحرآسایی نهفته بود. همین چشمان افسونگر که سرمه به دور آن می‌کشید، جاذبه عجیبی داشت و در تأثیر و نفوذ سخنان دروغ‌آمیزش کمک شایانی می‌کرد.

وی آزادانه به حرمسرای طهمورث‌خان و سایر رجال گرجستان رفت و آمد می‌کرد و اسراری از عشقبازی‌های زنان نزد خود داشت.

خیلی از جنایات به دست این زن صورت می‌گرفت. و او فقط عاشق پول و جواهر بود و در مقابل دریافت سکه‌های زر، به هرکاری تن می‌داد و لوکشتن نزدیک‌ترین کسانش بود، با این حال زندگی کوچک و ساده داشت.

زن و مرد به گفته‌های او ایمان عجیبی داشتند. به خانه‌اش می‌رفتند و او با دیدن کف دست آنان مطالبی را بر زبان می‌راند.. و آنها را تحت نفوذ کلام خویش در می‌آورد. در این کار مهارت خارق‌العاده‌ای در وجودش نهفته بود.

با ورود گرگین به صحن حیاط، انظار متوجه او شد.

سارا، که مشغول گرفتن فال و گفتن سرگذشت یکی از مشتریان خود بود، به دیدن گرگین لبخندی بر لب راند و با تکان دادن سر سلامش را پاسخ داد.

گرگین آهسته روی زمین نشست.

ابتدا نفر بغل دستی خود را که زن جوانی بود زیر چشم ورانداز کرد و هنگامی که چشمان خود را به طرف او برگردانید با چشمان آن زن تلاقی نمود که او نیز گرگین را می‌نگریست.

گرگین نگاهش را از او برگرفت و در همین اثنا میکائیل وارد شد.. وی قبل از آن که به روی زمین بنشیند زن عاقله‌ای خود را به داخل حیاط انداخت و کنار گرگین نشست. و به دنبال او میکائیل نیز در حالی که سرش پایین بود روی زمین نشست و آهسته تکیه به دیوار داد و چشم به سارا که توجهی به او پیدا نکرده بود دوخت.

بعد زیر چشم نگاهی به ردیف چند نفر زن و مرد انداخت و وقتی چشمش به قیافه گرگین افتاد که اخمهایش را در هم برده بود فوراً سر خود را برگردانید و به گل قالیچه جلوی خود خیره شد.

ساعتی گذشت تا این که نوبت به گرگین رسید.

وی از جایش برخاست و به نزد سارا رفت و کنار چهارپایه او به روی زمین نشست و کف دست خود را مقابل چشمان او گرفت.

سارا همین که چشمش به کف دست گرگین افتاد. برای چند لحظه نگاهش ثابت ماند... چهره‌اش درهم رفت. مثل این بود که از خطوط دست او به حادثه شومی پی‌برده بود.

اما این طور نبود. بلکه گرگین پنهان از میکائیل مطلبی را که می‌باید شفاهاً به سارا زن فالگیر بگوید با مرکب کف دست خود نوشته بود و به قدری استادانه و با مهارت این کار را انجام داده بود که زن فالگیر از دیدن آن دچار بهت فراوان بود. زیرا تا آن موقع چنین چیزی ندیده بود.

سارا فوراً قیافه خود را تغییر داد. و با همان لبخند مخصوصش شروع به گفتن لاطائلات نمود. و در خلال گفته‌هایش، به طوری که تغییری در کلامش نمودار نشود به گرگین گفت:

ـ نامه و کیسه زر را پشت سنگی که داخل دالان قرار دارد پنهان کن... و به هنگام شب به دیدن من بیا.

بعد کارش را تمام کرد. و دستش را برای گرفتن اجرت خود دراز نمود.

در همین حال زن عاقله‌ای که بعد از گرگین می‌بایست به جلو برود. از آنچه که میان سارا و گرگین گذشت بویی برد. و قبل از آن که نوبت به او رسد. از جایش برخاست و به بهانه‌ای از صحن حیاط بیرون رفت و داخل دالان شد. و در گوشه‌ای که اشخاص به هنگام خروج پشت بدو داشتند خود را پنهان کرد.

طولی نکشید که سایه‌ای به دهانه دالان افتاد و متعاقب آن سر و کله گرگین ظاهر گردید.

وی با شتاب به جستجوی سنگی که سارا نشانیش را داده بود افتاد. و همین که موفق به پیداکردن آن سنگ شد با دست‌پاچگی نگاهی دو طرف دالان افکند و بسته‌ای راکه در جیب بغل خود پنهان کرده بود پشت سنگ انداخت و بی‌آنکه مجدداً پیرامونش را نگاه کند. به سوی در خانه رفت.

هنوز پای گرگین از خانه بیرون نرفته بود که زن عاقله از مخفی‌گاه خود بیرون آمد. و شتابان به جانب آن سنگ رفت و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود بسته‌ای راکه گرگین در آنجا گذاشته بود برداشت. و به سرعت خانه زن فالگیر را ترک کرد.

زن مقدار راهی که از خانه سارا دور شد. با خیال آسوده بسته را به میان انگشتانش فشرد و از صدای سکه‌های زرکه بر اثر فشار انگشتان او صدای مخصوص از آنها برمی‌خاست چهره‌اش شکفته شد و با خود گفت:

ـ بر پول فراوانی دست یافتم.. ولی آن مرد چرا علناً کیسه زر را به دست او نداده؟!

وی تا وقتی که به خانه‌اش رسید از دادن پاسخ به این سئوال خود عاجز مانده بود.

اما همین که لفاف بسته را شکافت و کیسه زر را از میان آن بیرون کشید و برای آنکه اطمینان حاصل کند که آیا چیزی درون لفاف هست یا نه؟ آن را لمس کرد. و احساس شیئی را در داخل آن نمود.

بسته کوچکی که به اندازه یک تکه کاغذ چند تا شده بود جلب نظر او راکرد.

آن زن فی‌الفور نامه را باز کرد و از خواندن آن دچار حیرت شد دهانش از تعجب باز ماند آهسته زیرلب گفت:

ـ ناجیه خانم... سوگلی طهمورث‌خان.. پس این نامه به نام اوست.. اسرار عجیبی در میان است!!

یکبار دیگر نامه را به دقت خواند و به دنبال گفتگوی با خود افزود:

ـ آن مرد سارا را مأمور رساندن این نامه به ناجیه خانم نموده بود و حالا در دست من است و نباید مفت و مسلم آن را از دست بدهم... اما ملکم کیست که این نامه را امضاء نموده؟!

آن زن به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه ناگهان قیافه متفکر و گرفته‌اش باز شد و در حالی که لبخندی برلبانش نقش بسته بود به خود گفت:

ـ آه حالا او را شناختم... او همان سردار ملکم معروف است. عجیب است این مرد با ناجیه خانم سر و سری دارد و با او نرد عشق می‌بازد.

زن نامه را به همان شکلی که بود تاکرد و آن راگوشه اتاق زیر فرش پنهان نمود. بعد سکه‌های زر را از درون کیسه چرمی بیرون ریخت و به شمارش آنها پرداخت.

برق و درخشندگی سکه‌ها چشمان او را خیره کرده بود و از صدایی که از برهم زدن آنها برمی‌خاست نشاط و انبساط زایدالوصفی بر او دست می‌داد مثل این بود که تاکنون آن

اندازه پول به خود ندیده است از خوشحالی دست و پایش راگم کرده بود.

وی همین طور که سکه را زیر و رو می‌کرد و چشم به آنها دوخته بود گفت:

ـ اگر این نامه را به دست طهمورث‌خان بدهم مسلماً چند برابر این سکه‌ها را به من انعام خواهد داد..

بعد مثل این که رفتار خشونت‌آمیز او را به یاد آورده باشد قیافه‌اش را اندکی درهم فشرد و اضافه نمود:

ـ نه او مرد خشن و بی‌رحمی است و ممکن است فوراً دستور کشتنم را صادر کند. باید سراغ سردارملکم و یا ناجیه خانم بروم... ولی... زن عاقله در این مورد مکثی کرد سپس به گفتگوی با خود ادامه داد:

ـ ولی به چه وسیله‌ای می‌شود ناجیه خانم را ملاقات کرد. او سوگلی والی است و راه یافتن به اندرون و دیدن او امر مشکل و دشواری است.

دقایقی چند وی در اندیشه فرو رفت. زمانی به ناجیه خانم و زمانی به سردار ملکم می‌اندیشید که کدام یک را انتخاب کند.. دلش نمی‌خواست با دریافت مقداری سکه، نامه را از دست بدهد. از داشتن آن به خود می‌بالید و این طور فکر می‌کرد که با نامه اسرارآمیز خیلی کارها می‌تواند انجام دهد.. فقط کافی است. نامه را به دست طهمورث‌خان بدهد. تا بلافاصله فرمان قتل ناجیه و سردار ملکم صادر شود.

آن زن همین طور که سکه‌های زر را با نوک انگشتانش لمس می‌کرد و در این فکر بود که با در دست داشتن این نامه اسرارآمیز که نشانه‌ای از روابط خصوصی میان سردار ملکم و ناجیه خانم است ناگهان فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت سکه‌ها را به زمین ریخت چشمانش به نقطه نامعلومی خیره شده و زیرلب نام آغاسی‌باشی رئیس تفنگداران کاخ والی را زمزمه کرد.

ـ آغاسی‌باشی... از همه مناسب‌تر است. به سراغ او خواهم رفت و راز این نامه را نزد او فاش می‌کنم و به کمک یکدیگر نقشه‌ای طرح خواهیم کرد.

این تصمیم چنان او را به وجد آورد که بی‌اختیار از جایش برخاست و وسط اتاق به رقص پرداخت و بعد نامه را از زیر فرش برداشت و به درون صندوقخانه‌ای که در عقب اتاقش واقع شده بود رفت و نامه را داخل صندوق چوبی کوچکی که گوشه طاقچه قرار داشت مخفی کرد.. و با احتیاط بیرون آمد و در صندوقخانه را بست و به جمع‌آوری سکه‌های زر مشغول شد.

وی مردد بود که برای دیدن آغاسی‌باشی به خانه‌اش برود و یا این که او را در کاخ ملاقات کند. با این حال نمی‌دانست اگر به کاخ برود آیا موفق به دیدن او خواهد شد یا نه...

در هر حال زن مزبور تصمیم خود راگرفته بود که راجع به نامه اسرارآمیز مربوط به ناجیه خانم فقط آغاسی‌باشی را دخالت دهد و با او به مشورت بپردازد. زیرا به عقیده او

شخص دیگری برای اطلاع یافتن از این راز مطمئن‌تر از او به نظر نمی‌رسید.

از طرف دیگر وی پیش خود این طور فکر کرده بود که اگر به سراغ سردار ملکم برود، بدون شک سردار با حیله و نیرنگ نامه را از او خواهد گرفت و برای حفظ اسرار خود و ناجیه وی را بی‌سر و صدا به دست غلامان خویش از بین خواهد برد.

وقتی این فکر به مغز آن زن راه یافت لبخند تلخ لبانش را از هم گشود و با خود گفت:

ـ آن وقت است که باید آرزوی سکه‌های زر را به گور ببرم... نه، نه، سردار ملکم نباید از این راز آگاه شود. و الا وسائلی برمی‌انگیزد تا مرا نابود سازد.

زن، پس از پنهان نمودن سکه‌های زر، در رؤیای شیرینی فرو رفت و در حالی که آثار یک خوشحالی عمیقی در قیافه‌اش نمودار شده بود تکیه به دیوار داد و پاهایش را دراز کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد.

تنها شریک این زن در زندگی شوهرش بود. که در مزرعه‌ای به کار فلاحت اشتغال داشت.

وی برای ملاقات آغاباشی خود را آماده خروج از خانه نمود. و در همین حال شوهرش وارد خانه شد. و وی نتوانست منظور خویش را عملی سازد. ناچار از رفتن منصرف شد و تصمیم گرفت هنگام غروب به کاخ طهمورث‌خان برود و در آنجا آغاباشی را ملاقات و موضوع را با او در میان نهد.

۵۸

گرگین پس از خروج از خانه سارا، زن فالگیر یهودی، به عجله به خانه‌اش برگشت و به انتظار مراجعت میکائیل نشست. طولی نکشید که میکائیل وارد شد. و قبل از آن که مجال حرف زدن به رفیقش بدهد از او پرسید:

ـ راستی گرگین نامه ناجیه خانم را به سارا ندادی؟

گرگین خنده کنان گفت:

ـ چرا ولی تو چشم بصیرت نداشت...

ـ دروغ می‌گویی زیرا من با چشمانی باز مراقب تو و سارا بودم، و تا آخرین دقیقه‌ای که نزد او نشسته بودی به چشم خود ندیدم که نامه‌ای به دست او بدهی!

گرگین با همان لحن در جواب میکائیل اظهار داشت:

ـ تو اطمینان داشته باش که الآن نامه در اختیار زن فالگیر است و به نحوی مأموریت خود را انجام دادم که هرگز تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.

گرگین در حالی که کلام آخر خود را ادا می‌کرد به طرف میکائیل پیش رفت و کف دستش را نشان او داد و ادامه داد:

ـ بدین نحو او را از منظور خود آگاه نمودم.

میکائیل نگاه تندی به کف دست گرگین انداخت و وقتی از مطالبی که کف دستش نوشته بود اطلاع حاصل کرد لبخندی زد و گفت:

ـ به راستی تو عجوبه‌ای هستی که شیطان را درس می‌دهی و من هرگز عقلم به اینجا نمی‌رسید که چنین شیوه‌ای به کار ببرم.

گرگین سری تکان داد و همین‌طور که چشمانش به دهان میکائیل دوخته شده بود گفت:

ـ مسلماً اگر این کار به تو واگذار می‌شد خیلی عادی و در برابر دیدگان زن و مردی که آنجا نشسته بودند نامه را به دست سارا می‌دادی و پیروزمندانه از خانه‌اش خارج می‌شدی... این طور نیست؟

میکائیل نتوانست از خنده خودداری کند و در حالی که می‌خندید گفت:

ـ چرا همین طور است که گفتی. از خود ناشیگری عجیبی نشان می‌دادم. و شاید خیلی آشکارتر از آن مأموریت خویش را انجام می‌دادم و حالا باید اعتراف کنم که زرنگتر از تو

تاکنون ندیده‌ام. سردار ملکم باید با داشتن دوستی چون تو امید فراوانی داشته باشد که شاهد پیروزی را به زودی در آغوش خواهد گرفت.

میکائیل اندکی تأمل نمود، بعد مثل این که مطلبی را فراموش کرده است از رفیقش سئوال کند به تندی از گرگین پرسید:

ـ از این حرفها گذشته بالاخره نگفتی بعد از بکار بردن این شیوه نامه را چگونه به دست سارا دادی؟ آیا برای گرفتن آن به اینجا خواهد آمد؟

گرگین که هنوز آثار خنده از لبانش محو نشده بود لختی با خود اندیشید سپس جواب داد:

ـ پس از آنکه او به مقصود من پی برد. با مهارت و زرنگی خاصی که مخصوص به خودش می‌باشد به من گفت که نامه ناجیه خانم و کیسه محتوی سکه‌های زر را که در پشت سنگی داخل دالان قراردارد بگذارم.

گرگین مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ من نیز همین کار را کردم. و بدون این که لحظه‌ای درنگ کنم از دالان خارج شدم و به اینجا آمدم و قراراست سارا امشب به اینجا بیاید و خبر رساندن نامه را به ناجیه خانم به من اطلاع دهد.

میکائیل فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید و به طرف گرگین پرید و او را در آغوش کشید و صورتش را غرق در بوسه نمود و گفت:

ـ آفرین گرگین. حقا که مردی فداکار و زرنگ هستی... و باید به داشتن تو افتخار کنیم..

گرگین متقابلاً صورت او را بوسید و اظهار داشت:

ـ پیروزی ما موقعی است که طهمورث‌خان را از اریکه قدرت به زیر اندازیم. و شاهد و ناظر سقوط وحشتناک او باشیم. آن وقت است که باید یکدیگر را در آغوش بگیریم و جام‌های شراب را با افتخار این موفقیت بزرگ لاجرعه بنوشیم. و قهقهه‌های مستانه سر دهیم.

دو دوست که از خوشحالی روی پابند نبودند، بعد از ساعتی به صرف ناهار مختصری که تهیه دیده بودند پرداختند و به سلامتی یکدیگر چند جام شراب نوشیدند.

و به انتظار رسیدن شب که ساعت معهود آمدن سارا بود چشم به روشنایی روز دوختند.

ساعتی از ظهر گذشته بود. گرگین و میکائیل هرکدام در گوشه‌ای به خواب ناشی از مستی شراب فرو رفته بودند که ناگاه صدای ضربای چند به در خانه میکائیل را هراسان از خواب پراند.

وی متوحشانه به صدای ضرباتی که پشت سر هم به در خانه نواخته می‌شد گوش داد. و چون خود را مهمان گرگین می‌دانست، بالای سر گرگین رفت و او را مضطربانه صدا کرد.

ـ گرگین، گرگین... بلند شو ببین کیست که با عجله دق‌الباب می‌کند؟ شاید سردار ملکم

است!
گرگین وحشت‌زده برخاست و مانند کسی که خواب خوفناکی دیده باشد مضطربانه پرسید:
ـ چه می‌گویی میکائیل... مگر اتفاقی افتاده که این طور با اضطراب و تشویش بالای سر من نشسته‌ای.
میکائیل کلامش را قطع کرد و گفت:
ـ خوب گوش کن... مگر صدای ضرباتی که پی در پی به در خانه‌ات می‌خورد نمی‌شنوی؟
گرگین که تا آن موقع به علت این که از خواب پریده بود و هنوز گیج و مبهوت به نظر می‌رسید توجهی به صدای کوبیدن در نداشت وقتی میکائیل متوجهش نمود... و صدای در را شنید از جا پرید و گفت:
ـ راست می‌گویی. کوبنده هرکسی هست خیلی شتاب دارد. مثل این که حامل خبری است و یا تحت تعقیب قرار گرفته است.
گرگین بیدرنگ از اتاق خارج شد و به سوی در حیاط دوید.
بعد از رفتن او میکائیل که دلش به شور افتاده بود و آرام نداشت. به حالت انتظار وسط اتاق ایستاد و چشم به در دوخت و با خود گفت:
مسلماً سردار ملکم است و بدون شک تحت تعقیب مأمورین قرار گرفته.
اما صدای زنی در دالان منعکس گردید.. او را به سوی خارج اتاق کشانید و با قیافه‌ای تعجب‌آمیز که به خود گرفته بود تا ببیند کیست که با گرگین می‌آید... ناگهان از دیدن سارا، زن فالگیر برجای خشکش زد. و مات و مبهوت او را نگریست.
طبعاً می‌بایست از دیدن او خوشحال شود. اما این تغییر حالت او به علت این بود که قیافه او و گرگین هر دو را گرفته و متوحش دید.
گرگین به محض این که میکائیل را جلوی اتاق مشاهده کرد گفت:
ـ اکنون باید در انتظار خطر بزرگی باشیم.
میکائیل اخم‌هایش را در هم برد و پرسید:
ـ خطر... چه خطری..؟ واضح‌تر بگو چه اتفاقی افتاده؟ چرا سارا زودتر از وقت معین به اینجا آمده؟!!
گرگین بازوی سارا را گرفت و گفت:
ـ برویم داخل اتاق شویم تا برایت بگویم..
هر سه نفر به درون اتاق آمدند.
میکائیل که یک لحظه آرام نداشت و دلش به شور عجیبی افتاده بود مجدداً پرسید:
ـ حرف بزن گرگین. چرا ماتت برده؟

گرگین بعد از یک سکوت ناراحت‌کننده لب به سخن گشود و گفت:
ـ نامه ناجیه خانم را از محلی که من پنهان کردم ربوده‌اند و سارا موفق به پیداکردن آن نشده است.
میکائیل فریاد وحشتناکی کشید و پرسید:
ـ چه می‌گویی گرگین؟! آیا سارا حقیقتاً راست می‌گوید؟
سارا، که تا آن دقیقه مهر خاموشی بر لب زده بود سکوت را شکست و گفت:
ـ آری میکائیل، نامه در جای اصلیش نبود... و این می‌رساند هنگامی که گرگین نامه را در پشت سنگ مخفی می‌کرده است، شخصی مراقب او بوده و به محض دور شدن گرگین نامه را از پشت سنگ برداشته است.
میکائیل به تندی پرسید:
ـ آیا کیسه زر در جای خودش بود؟!
گرگین پیشدستی کرد و با لبخند تلخی جواب داد:
ـ مگر یادت نیست که نامه و کیسه زر در لفافی قرار داده شده بود و مسلماً رباینده هر کسی بوده بسته را با خود برده است.
میکائیل گفت:
ـ مسلماً جاسوسان طهمورث‌خان ما را تا خانه سارا تعقیب کرده‌اند و تا هنگام خروج از آنجا مراقب ما بوده‌اند.
گرگین که به فکر فرو رفته بود و آثار ترس و وحشت در قیافه‌اش آشکارا دیده می‌شد آهی سرد کشید و دست‌هایش را بر هم زد و گفت:
ـ باید به فکر فرار از این شهر باشیم. زیرا من یقین دارم که تا قبل از غروب آفتاب همه ما را دستگیر خواهند کرد.
میکائیل به میان حرفش دوید و گفت:
ـ نگرانی من بیشتر از جانب سردار است که نامه را مهر ننموده و به خط خود نوشته است، او را قبل از آن که به سراغ ما بیایند دستگیر خواهند کرد.
سارا گفت:
ـ و اما من اطمینان دارم که به سراغ شما نخواهند آمد. زیرا به طوری که می‌گویید نامه به خط و مهر سردار ملکم است و اگر نشانه‌ای از شما دو نفر در آن نامه وجود نداشته باشد خطری متوجه شما نیست.
گرگین با لحن تندی گفت:
ـ سارا، چه می‌گویی...؟ سردار ملکم یعنی ما... هرگونه اتفاقی که برای او بیفتد مثل این است که همه ما در آن شریک هستیم... و الآن باید به هر قیمتی شده این ماجرای اسف‌انگیز و در عین حال خطرناک را به اطلاع او برسانم و او را از خطری که تهدیدش می‌کند آگاه

سازم.
میکائیل گفت:
ـ آیا تو اطمینان داری که او در این موقع در خانه‌اش باشد؟
ـ باید رفت و اگر در خانه‌اش نبود به جستجویش بپردازیم.. چه می‌شود کرد، جانش در معرض خطر قرار دارد.
دقایقی چند میان آنها سکوت برقرار شد.
میکائیل که به فکر فرو رفته بود. ناگهان سربرداشت و گفت:
ـ گرگین، در این موقع که سارا با پای خود به اینجا آمده چه بهتر از اینکه ناجیه خانم را از جریان امر مطلع نماییم.
گرگین با وجودی که تمام افکارش متوجه سردار ملکم شده بود گفت:
ـ راست می‌گویی باید سارا به حرمسرا برود و ناجیه خانم را ملاقات کند و قضایا را به اطلاعش برساند.
سارا لبخندی زد و گفت:
ـ من حرفی ندارم و این کار را خواهم کرد اما مثل اینست که منظور شما رساندن آن نامه بود و اگر از مضمون آن اطلاع دارید مجدداً روی یک تکه کاغذ بنویسید که به دست ناجیه خانم بدهم.
گرگین به عجله به اتاق دیگر رفت و مشغول نوشتن نامه‌ای شد و بعد از چند دقیقه به نزد سارا و میکائیل که انتظارش را داشتند مراجعت نمود و نامه‌ای را که به عنوان ناجیه خانم نوشته بود به دست زن فالگیر داد و گفت:
ـ این همان نامه‌ایست که ربوده شده و دو برابر انعامی که آن وقت می‌بایست دریافت کرده باشی حالا به تو می‌دهم.
سارا لبخندی زد و گفت:
ـ گرگین تو می‌دانی که آشنایی ما از مدت‌ها قبل شروع شده و اگر من این مأموریت خطیر و در عین حال خطرناک را انجام می‌دهم نه فقط به خاطر سکه‌های زری است که به من خواهی داد بلکه به خاطر یک چیز دیگری است.
گرگین ابروانش را در هم برد و پرسید:
ـ به خاطر چه چیز است؟
سارا نگاه آرام و معنی‌داری به او افکند و هیچ نگفت.
گرگین متوجه حضور میکائیل شد و بی آنکه زن فالگیر متوجه شود به رفیقش اشاره کرد و از اتاق بیرون رفت.
سارا، خروج میکائیل را متوجه شد، سربرداشت نگاهی به گرگین که چشم به دهان او دوخته بود انداخت و باز سکوت را ادامه داد.

ـ حرف بزن سارا، چرا سکوت کرده‌ای... آیا هیچ متوجه هستی که فرصت از دست می‌رود و دیگر تو را به اندرون راه نخواهند داد.

سارا خندید و گفت:

ـ امشب به هر قیمتی شده به اندرون خواهم رفت و تو را از تشویشی که داری بیرون خواهم آورد. اما...

ـ اما چه..؟

گرگین خندید و هنوز جواب او را نداده بود که صدای میکائیل را از پشت سر شنیده شد که گفت:

ـ من او را وادار می‌کنم که تقاضای تو را انجام دهد.

گرگین به عقب برگشت و سپس متوجه سارا شد و گفت:

ـ میکائیل جواب مرا داد و حالا بیا به ملاقات ناجیه خانم برو. وقت تنگ است و ممکن است آن نامه کذائی که معلوم نیست در دست چه کسی افتاده کار خود را صورت دهد و جان سردار و ناجیه خانم را به خطر اندازد.

سارا روسری خود را به سر کشید و پا بر آستانه در گذاشت و خطاب به گرگین گفت:

ـ همین جا منتظر من باش که به محض خروج از اندرون به نزد تو مراجعت خواهم کرد.

این بگفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در خانه به گوش رسید و سکوتی جایگزین آن شد.

میکائیل رفیق خود را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ آیا به حرفهای این زن فالگیر اعتماد داری که دروغ نمی‌گوید.

ـ ممکن نیست او به ما خیانت کند وانگهی اگر قصد خیانت داشت این شیوه را به کار نمی‌برد بلکه نامه را مستقیماً به دست طهمورث‌خان می‌داد.

میکائیل قدری فکر کرد و گفت:

ـ ولی من نسبت به گفته‌های این زن فالگیر مشکوکم و باور کردن سخنان او برایم مشکل است و می‌ترسم زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد و او عمداً اینطور وانمود کرد که نامه را ربوده‌اند.

ـ میکائیل تو چقدر نسبت به قضایائی که برای ما پیش می‌آید بدبین هستی و با نظر شک و تردید به آن نگاه می‌کنی.

ـ برای این که از زنان حیله و تزویر زیاد دیده‌ام و به گفته‌هایشان ولو حقیقت هم داشته باشد اعتماد ندارم. حال خود دانی.

گرگین قهقهه سر داد و گفت:

ـ نگران نباش.

میکائیل پاسخش داد:

- اینطور باشد که تو فکر می‌کنی... و حالا از اینها گذشته، آیا موافقی من به جستجوی سردار ملکم بروم و او را از جریان واقعه مطلع سازم.

- خوب شد که یادآوری کردی. چون که من به کلی فراموش کرده بودم.

گرگین گفت:

- این حرفها را کنار بگذار و جان سردار را نجات بده و من فکر می‌کنم که او الان در خانه‌اش استراحت کرده.

- و اگر آنجا نبود، حدس می‌زنی کجا می‌شود او را پیدا کرد...؟

گرگین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اگر یادت باشد در موقعی که سردار اینجا بود تو راجع به کشف نامه اسرارآمیزی که به دست طهمورث‌خان رسیده است گفتی که با آغاسی‌باشی آشنایی داری و از او زیر پاکشی خواهی کرد که نویسنده نامه چه کسی بوده و چه اسراری در میان است؟!

میکائیل گفت:

- آری خوب به خاطر دارم و چقدر به جا بود که یادآوری کردی و به عوض اینکه به اینجا مراجعت کنم به سراغ تفنگ آغاسی‌باشی خواهم رفت.

گرگین پرسید:

- آیا شب را در خانه خود به سر خواهی برد...و یا اینکه در هر ساعتی از شب باشد به اینجا خواهی آمد؟

میکائیل بی‌تأمل پاسخ داد:

- نه، به خانه‌ام نخواهم رفت و به نزد تو برمی‌گردم.

- مراقب خود باش که به دام جاسوسان طهمورث‌خان نیفتی.

میکائیل در حالی که پا از اتاق بیرون گذاشته بود گفت:

- از برابر حوادث که به سرعت پیش می‌آیند نمی‌توان گریخت... و اگر تا صبح بامداد فردا مراجعت نکردم به روی اسم من قلم سیاه بکش.

گرگین به دنبال او دوید و گفت:

- میکائیل مگر دیوانه شده‌ای که یاوه می‌گویی... بیاوازرفتن صرف‌نظرکن.

- نه باید بروم جان سردار ملکم را نجات دهم...خطر مرگ به او نزدیکتر از من و تو است.

- اگر او را در خانه‌اش نیافتی لازم نیست به دیدن آغاسی‌باشی بروی... به اینجا برگردد. منتظرت هستم.

- دیدن او لازم است. شاید موفق شوم اسراری که در پیشرفت مقاصد ما مؤثر باشد از او زیر پاکشی کنم.

گرگین بار دیگر راه را بر او بست و با لحن مضطربی گفت:

ـ میکائیل نمی‌دانم چرا از این کلام تو که گفتی ممکن است مراجعت نکنی دچار نگرانی شدیدی شدم... من از او تقاضا می‌کنم که از رفتن به ملاقات تفنگ آغاسی‌باشی خودداری کنی زیرا او مرد مرموز و خطرناکی است و به دوستی پای بند نیست... و ممکن است از جانب او صدمه‌ای به تو برسد خیلی باید هشیار و مراقب او و حرفهایش باشی.

ـ میکائیل با چهره‌ای آرام مثل اینکه به سخنان رفیقش کمترین توجهی ندارد گفت:

ـ تو خود می‌دانی از هیچ حادثه‌ای روی گردان نیستم و این هم که گفتم برای اطلاع تو بود که احیاناً اگر از من خبری نشد انتقام مرا از آنهائی که خود حدس می‌زنی بگیری و کمترین رحمی از خود نشان ندهی.

گرگین وقتی دید گفته‌هایش در میکائیل مؤثر واقع نمی‌شود، او را به حال خود گذاشت و با قیافه‌ای گرفته پشت به در کرد و داخل اتاق شد.

میکائیل وقتی دید گرگین او را ترک و به اتاقش رفت، او نیز در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود به سوی در خانه گام برداشت و بدون اندک تأملی خانه گرگین را ترک نمود.

۵۹

ما سردار ملکم را هنگامی که از خانه گرگین خارج و به داخل کلیسا رفت، ترک کردیم.

وی ساعتی پس از آن که وارد کلیسا شد، از آنجا بیرون آمد و در این موقع مردم شهر از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند و به دنبال کار خود می‌رفتند.

سردار ملکم به قصد رفتن به خانه‌اش در حرکت بود اما بین راه تصمیم خود را عوض کرد و به سوی قرارگاه سربازان رفت زیرا یقین داشت که نبودن او در قرارگاه جلب نظر خیلی کسانی که به او خصومت دارند خواهند کرد...و از آن گذشته ممکن است طهمورث‌خان یکی از مأمورین خود را برای احضار او به قرارگاه بفرستد.

هنگامی که وی به قرارگاه رسید، جلوی در، یکی از محارم او پیش دوید و گفت:

- سردار کجا هستید...؟ خیلی وقت است که آغاسی‌باشی انتظار آمدن شما را دارد.

- او حالا کجاست؟

- داخل قرارگاه به انتظار نشسته.

سردار ملکم شتابان به سوی عمارتی که محل کارش بود رفت و قبل از آن که داخل عبارت شود یکی از قزاقها را نزد خود طلبید و پرسید:

- آیا تفنگ آغاسی‌باشی اینجاست...؟

- خیر سردار، قبل از آمدن شما اینجا را ترک و به کاخ والی مراجعت نمود... سردار ملکم به عجله داخل عمارت شد و هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدایی از پشت او را متوقف ساخت.

- سردار، صبر کنید این نامه برای شماست؟

وی به تندی به عقب برگشت... یکی از غلامان مخصوص را دید که نامه‌ای در دست دارد و به طرف او می‌آید.

سردار نامه را گرفت و همانجا شروع به خواندن نمود.

نامه به خط و مهر آغاسی‌باشی بود که در آن نوشته بود برای شرفیابی به حضور طهمورث‌خان فوراً خود را به کاخ والی برساند.

سردار ملکم نامه را تا کرد و در جیب گذاشت و آهسته از راهی که آمده بود به راه افتاد.

جلوی در عمارت، چند دقیقه‌ای توقف کرد. افکار متضادی به مغزش راه یافته بود که

خلاصی از آن برایش امکان نداشت.
با خود گفت:
- آیا طهمورث‌خان از جریان شب گذشته ما در خانه گرگین بوئی برده...؟
بعد خود پاسخ گفتگوی درونیش را داد:
- به هر صورت حادثه‌ای اتفاق نیفتاده و مدارکی علیه من در دست ندارد که بخواهد مرا محکوم سازد.
سردار ملکم با داشتن چنین افکاری بر اسبش نشست و قرارگاه را به قصد کاخ والی ترک نمود.
جلوی در کاخ که رسید ناگهان فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت. با خود گفت:
- نکند ناجیه خانم دسته گلی به آب داده و موجبات لو دادن خود و مرا فراهم ساخته است.
اینجا بود که سردار ملکم ترسید و وحشت‌زده شد...اما دیگر چاره نداشت و می‌بایست به حضور طهمورث‌خان برود..
از اسبش به زیر آمد و با گامهای آهسته و آرامی از در کاخ گذشت.
- کجا هستید سردار ملکم...؟ زود بروید والی انتظار شما را دارد..
سردار ملکم صدای آغاسی‌باشی را از پشت سر شناخت. به طرف او برگشت و پرسید:
- نمی‌دانید با من چکار دارد؟
آغاسی‌باشی در حالی که مکر و حیله چهره‌اش را پوشانده بود و لبخندی بر لب داشت جواب داد:
- خیر سردار، شاید دنباله ملاقات شب گذشته باشد.
سردار، به شنیدن این کلام اندکی از تشویش درونیش کاسته شد و با قدم‌های سریع و محکم در طول خیابانی که دو طرفش به طرز زیبایی گلکاری شده بود و استخر بزرگی با فواره‌های متعدد در وسط آن قرار داشت به راه افتاد و در سمت راست، چشمش به دری افتاد که قراولی جلوی آن ایستاده بود تا آنجا که قادر به دیدن آن در بود چشم از آن برنگرفت. و همین که از مقابل آن در گذشت آهی کشید. و نام ناجیه خانم را بر زبان راند...
ناجیه، از زنان بسیار زیبای طهمورث‌خان بود که قبل از آن که به عقد والی کاخ درآید قلب خویش را به سردار ملکم داده بود و او را دوست می‌داشت.
سردار تصمیم به ازدواج با او گرفته بود اما دلالان والی که در گوشه و کنار در جستجوی زنان زیبا بودند از وجود او اطلاع حاصل کردند و وی را به زور و عنف به کاخ والی بردند و بر خلاف میل باطنی دخترک، خطبه عقد را جاری نمودند.
از آن تاریخ دو سال می‌گذشت و این دو در آتش عشق یکدیگر می‌سوختند.
ناجیه با وجود زندگی پرتجمل روحاً محزون و چهره زیبایش همیشه با پرده‌ای از غم

پوشیده شده بود. کاخ والی با همهٔ زیبائی‌هایش برای او در حکم قلعه مخوفی بود که هر زمان با کالسکه مخصوصش از کاخ خارج می‌شد و در شهر به گردش می‌پرداخت. از دیدن مردم شهر احساس شعف می‌نمود. پی در پی آه‌های حسرت می‌کشید.

راز درونیش را به هیچ‌کس حتی در برابر سماجت و اصرار طهمورث‌خان فاش نساخت زیرا می‌دانست افشای آن به نابودی سردار ملکم تمام می‌شود.

از روابط میان آن دو جز کنیز و غلام ناجیه که در همهٔ جا به دنبال او می‌رفتند، شخص دیگری اطلاع نداشت.

ملاقات این دو دلداده بیشتر در خانه یک روستائی ارمنی صورت می‌گرفت و در اغلب دیدارها گرگین همراه سردار بود. و حفاظت او را به عهده داشت.

حتی ناجیه چند بار به سردار ملکم پیشنهاد کرد که حاضر است دست از کاخ و زندگی شاهانه خود بردارد و به دنبال او از ارمنستان فرار کند.

اما سردار ملکم که مرد عاقل و دوراندیش بود، می‌دانست فرار از گرجستان برای او نتیجه‌ای ندارد و او را به مقصود و هدفی که در پیش دارد نمی‌رساند. زیرا جاسوسان طهمورث‌خان و پاشایان در همه جا پراکنده بودند. و در کمترین مدت هر دوی آنها را از بین می‌بردند.

تنها امیدی که سردار ملکم داشت این بود که دوران حکومت ظالمانه طهمورث‌خان با حوادث غیرمنتظره‌ای به پایان رسد و او بتواند زندگی و معشوقه از دست رفته‌اش را بازیابد و هنگامی که خبر شکست قوای عثمانی در آذربایجان و مصالحه دولتین را در واگذاری ارمنستان شنید، نور امیدی به قلبش راه یافت و خود را به هدف خویش نزدیکتر دید.

سردار ملکم پیش خود نقشه‌ای طرح کرده بود که شخصاً انتقام موحشی از طهمورث‌خان بگیرد. و تنها پشتیبانی او در این راه قزاقهایی بود که تحت فرمانش قرار داشتند.

آن روز که به ملاقات طهمورث‌خان رفت و چشمش به در اندرون کاخ که محبوبش در پشت دیوارهای بلند آنجا زندگی محنت‌باری را ادامه می‌داد افتاد آه عمیقی کشید زیرا نزدیک به یک ماه بود که دیداری میان او و ناجیه دست نداده بود و این مدت از تلخ‌ترین ایام او محسوب می‌شد.

جلوی در کاخ قوللر آغاسی رئیس غلامان کاخ ایستاده بود و وقتی سردار ملکم را دید بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:

- سردار، عجله کنید، والی خیلی وقت است که انتظار شما را دارد... اما سعی کنید در برابر سخنانش سکوت نمائید. زیرا از صبح امروز که از خواب برخاسته است خیلی خشمگین به نظر می‌رسد.

تا اینجا سردار ملکم حساب کار خود را کرد و در جلوی در عمارت ایستاد.

سردار ملکم پس از این که از مضمون نامه که گفتیم به خط آغاسی‌باشی نوشته شده و مهر مخصوص وی در حاشیه آن خودنمایی می‌کرد آگاه گردید آن را با کمال بی‌علاقگی مچاله نموده در جیب خود قرار داد.

سکوت مطلق بر سرتاسر عمارت طهمورث‌خان حکمفرما بود و جز صدای ضربان قلب سردار ملکم که به خوبی بر خود او نیز معلوم و آشکار بود صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

سردار ملکم پس از چند لحظه که به اطراف خود نگریست با افکار متضاد دست در جیب نمود و نامه مچاله شده را بیرون آورد و با انگشتان متشنج و لرزان آن را در برابر دیدگان مبهوت گرفت و مجدداً به خواندن مشغول گردید.

وی امیدوار بود که در دفعه نخست راجع به تفهیم مطالب نامه اشتباه کرده است لذا سعی می‌کرد با دقت هر چه تمامتر سطور نامه را مورد مطالعه بیشتری قرار دهد.

پس از اینکه نامه را تا به آخر خواند احساس نمود مطلبی که مایه امیدواری او باشد در آن دیده نمی‌شود زیرا در نامه مزبور علتی برای احضار فوری و ناگهانی وی ذکر نشده بود.

سردار ملکم پس از اینکه مطلب نامه را مدتی در مغز خود مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و نتوانست نتیجه‌ای از آن بگیرد به این خیال افتاد که شاید بتواند اطلاعاتی از غلام حامل نامه کسب کند.

وی با خود اندیشید که ممکن است غلام هنگامی که طهمورث‌خان دستور احضار او را به وسیله آغاسی‌باشی صادر می‌نموده است مطالبی نیز دربارهٔ علت این احضار گفته باشد که غلام نیز از آن مطلع باشد لذا در گوشه و کنار عمارت با چشم به جستجوی غلام پرداخت.

در همین هنگام که وی در آستانه در عمارت ایستاده و منتظر بود شاید غلام حامل نامه طهمورث‌خان را ملاقات کند، دفعتاً صدای پائی از گوشه یکی از خیابان‌ها توجه او را جلب نمود.

سردار ملکم با تمام نیروئی که در چشمان خود داشت متوجه قسمتی که صدای پا از آن محل شنیده می‌شد گردید. طولی نکشید که بر حسب تصادف سر و کله غلام مزبور نمایان شد و به دیدن سردار ملکم جلو آمد.

سردار ملکم مثل این که پس از سالها انتظار گمشده خود را یافته باشد به دیدن غلام با قدم‌ها بلند و در عین حال آهسته به طرف غلام شتافت و همین که به نزدیکی او رسید، غلام را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ هنگامی که شما نامه طهمورث‌خان را برای من آورده بودید در نظر داشتم چند کلمه با شما صحبت کنم.

غلام چند قدم به سردار ملکم نزدیک شد و همین که روبروی او قرار گرفت گفت:

ـ سردار محترم فرمایشی داشتند؟

سردار ملکم گفت:

- می‌خواستم سؤالی از شما نموده اطلاعاتی کسب کنم.
غلام گفت:
- سردار سؤال خود را بفرمایید و مطمئن باشند آن چه که در مورد سؤال ایشان بدانم به عرض خواهم رسانید.
سردار ملکم مکثی کرد و گفت:
- آیا در مورد احضار من، طهمورث‌خان دستوراتی شفاهی به شما داده است؟
غلام جواب داد:
- خیر سردار. طهمورث‌خان در این مورد مطلبی اظهار نکردند.
سردار ملکم به فکر فرو رفت. دست به پیشانیش گذاشت و پس از چند لحظه که بدین حال گذشت و نتیجهٔ عایدش نشد، غلام را مرخص نمود و خود به سوی عمارت برگشت.
در این حال چهره سردار بر اثر خبرهای مبهمی که دریافت کرده بود فشرده و اندکی اضطراب‌آور به نظر می‌رسید.
تنها فکری که او را ناراحت و نگران ساخته بود این بود که با خود می‌اندیشید نکند طهمورث‌خان از تصمیمات محرمانه و سری او و رفقایش بوئی برده باشد و یا آن که جاسوسان و قره نوکران از روابط میان او و ناجیه خانم والی را آگاه کرده باشند.
وی که با گام‌های آهسته به سوی در ورودی عمارت کاخ نزدیک می‌شد صدای آشنائی به گوشش خورد.
ایستاد چشم به مقابل خود دوخت. قوللر آغاسی را که هنوز بر جای خود ایستاده بود مشاهده کرد که می‌گوید:
- سردار، فکر خود باشید. مگر نمی‌بینید والی در انتظار دیدن شماست...؟
سردار ملکم نگاهی ثابت به او افکند. آنگاه به طرفش رفت و پرسید:
- آیا خیلی وقت است والی امر به احضار من داده است؟
- آری سردار، معظم‌له به محض خروج از اندرون تفنگ آغاسی‌باشی را به وسیله من احضار و او را مأمور احضار شما نمود.
قوللر آغاسی مکثی کرد سپس ادامه داد:
- از آن موقع تا به حال مرتباً مرا احضار و راجع به شما می‌پرسد.
سردار ملکم در حالی که دانه‌های عرق که به پیشانی و پشت لبش می‌درخشید پاک می‌کرد مجدداً پرسید:
- آیا آغاسی‌باشی مراجعت کرده است؟
قوللر آغاسی لبخند زشتی زد و جواب داد:
- آغاسی‌باشی الآن در حضور والی و بدون شک و شبهه مشغول دادن گزارشی درباره شماست.

سردار ملکم به مجردی که نام آغاسی‌باشی را شنید که نزد طهمورث‌خان است درنگ را جایز ندید و به عجله وارد عمارت شد و شتابان به سوی تالاری که والی در آنجا به رتق و فتق امور می‌پرداخت رفت.

به دو قدمی تالار که رسید با آغاسی‌باشی که تازه از نزد والی خارج شده بود برخورد نمود.

آغاسی‌باشی پس از ادای احترام خود را کنار کشید و با لحن معناداری گفت:

- سردار به هر کجا که رفتم و سراغ شما را گرفتم نشانه‌ای به دست نیاوردم!

سردار ملکم با لحنی که نارضایتی از آن هویدا بود، سخن آغاسی‌باشی را قطع نمود و گفت:

- صبح خیلی زود به کلیسا رفته بودم.

بعد بی‌آنکه توقف کند از او جدا شده و به سوی در تالار رفت.

طهمورث‌خان تنها در تالار قدم می‌زد. چهره‌اش برافروخته و حاکی از نگرانی عمیقی بود که آثار خشم را به همراه خود کاملاً آشکار می‌ساخت.

وی از وقتی که خبر مصالحه دولتین ایران و عثمانی را در مورد واگذاری گرجستان شنیده بود، دیگر آن آرامش و نشاط سابقش را نداشت و در تشویش و اضطراب دست و پا می‌زد و حق هم داشت زیرا با واگذاری گرجستان به دولت ایران، دیگر وی نمی‌توانست آن قدرت اولیه را داشته باشد و از آن استفاده نماید.

طهمورث‌خان که از پشتیبانی جمعی از پاشاهای متنفذ و با قدرت برخوردار بود، با اخذ مالیات‌های سنگین از رعایای گرجستان توانسته بود زندگی پر تجملی برای خود ترتیب بدهد و از این راه منافع سرشاری به جیب پاشاها سرازیر کند.

وی با اطمینان به اینکه چنین حکومتی را در قبال دولت ایران نخواهد داشت در فکر چاره‌جویی بود که برای عقیم گذاشتن تصمیم دولتین در واگذاری گرجستان نقشه‌ای طرح و به دنبال آن بلوائی به راه اندازد.

ریشه و پیدایش این نقشه را باید در استانبول و در کاخ صدارت عظمی جستجو کرد که خلیل‌پاشا مبتکر آن بود.

خلیل‌پاشا با وجودی که در بستن قرارداد دست داشت. اما در باطن، به این مصالحه راضی نبود و می‌کوشید که اختلاف از میان رفته را مجدداً به میان کشد و آتش نفاق و خصومت را دامن زند.

وی منافع سرشاری از طهمورث‌خان به دست می‌آورد و در حقیقت گرجستان منبع عایدی بزرگی برای او به شمار می‌رفت. بالطبع پس از واگذاری گرجستان چنین عایدی او نمی‌توانست به دست آورد.

بامداد آن روز قبل از طلوع آفتاب، یک سوار دیگری از جانب خلیل‌پاشا وارد کاخ

شده بود و نامه محرمانه و مرموزی را به دست طهمورث‌خان داده بود.

خلیل‌پاشا در نامه اخیر، طهمورث‌خان را از حرکت محمودبیک قراجه نماینده ایران آگاه ساخته بود.

وی همچنین در نامه خود والی ولایت کاخت را از هرگونه توطئه و دسیسه‌ای که منجر به از بین رفتن نماینده ایران بشود، تشویق و از کمک‌های خود او را دلگرمی و امیدواری داده بود.

صدراعظم عثمانی در این نامه نوشته بود که محمدپاشا یکی از پاشاهای مقتدر و با نفوذ که در حوالی کاخت مستقر گردیده و برای مساعدت‌های لازم آماده می‌باشد و دستورات لازم به او داده شده است.

در پایان نامه صدراعظم عثمانی، یک نکته اساسی وجود داشت که مورد توجه طهمورث‌خان قرار گرفت و افکار او روی آن تمرکز یافت.

این نکته اساسی و مهم که صاف و پوست‌کنده به آن اشاره کرده بود کشتن محمودبیک قراجه را توصیه می‌کرد که به هر نحوی شده والی ولایت کاخت به دستیاری محمدپاشا او و یارانش را از میان بردارد تا قرار داد منعقده عقیم گذاشته شود تا بلکه بتوان شکست افتضاح‌آمیز مرادپاشا را جبران نمود.

حاجب ورود پیک‌سواری را از استانبول به او اطلاع داد.

طهمورث‌خان خواست به عجله از غرفه خارج شود.

اما ناجیه خانم که قضایا را حدس زده بود از خروج او ممانعت کرد.

لکن چون پیک‌سوار را نمی‌توانستند وارد اندرون نمایند، ناجیه خانم از تصمیم خود منصرف شد و طهمورث‌خان را آزاد گذاشت.

وی شتابان از غرفه خارج و پیک‌سوار را به حضور خود خواند و پس از اطلاع از مضمون نامه بلافاصله به فکر چاره‌جوئی افتاد.

قبل از هر کار، رئیس تفنگداران خود را احضار و به دنبال سردار ملکم فرستاد تا با مشورت او نقشه‌ای را که منظور او و خلیل‌پاشا را تأمین نماید و طرح مخفیانه به موقع عمل درآورند.

اما وقتی آغاسی‌باشی دست خالی برگشت و اطلاع داد که سردار ملکم را پیدا نکرده است، ناگهان طهمورث‌خان تغییر حالت داد و خشمش به جوش آمد.

وی در حالی که چهره‌اش برافروخته و علائم خشم در آن آشکار شده بود در طول تالار به قدم زدن پرداخت. و پس از دقایقی که بدین حال گذشت با لحن تند و آمرانه‌ای آغاسی‌باشی را مخاطب قرار داد و گفت:

- باید به هر ترتیبی شده سردار ملکم را نزد من بیاوری... زود از اینجا خارج شو که ریخت منحوست را نبینم.

این موقع درست مصادف با ورود سردار ملکم به راهروئی بود که به در تالار منتهی می‌شد و در نزدیکی آن جا با آغاسی‌باشی برخورد کرد.

آغاسی‌باشی با وجودی که از کلام آخری طهمورث‌خان قیافه‌اش در هم رفته بود، معهذا وقتی سردار ملکم را دید. فوراً تغییر حالت داد. و با لحن استهزاء آمیزی که در عین حال نمی‌خواست جنبه احترام را از دست بدهد. با او روبرو گردید.

سردار ملکم پس از آن که جواب سؤال آغاسی‌باشی را داد. پا بر آستانه در تالار گذاشت و در را به طرف خود کشید و آهسته پرده را پس زد و وارد تالار شد.

هنگامی که سردار ملکم قدم به تالار گذاشت. طهمورث‌خان پشت به او به طرف بالای تالار قدم می‌زد.

سردار ملکم دو قدم در داخل تالار پیش رفت و بعد ایستاد. در نگاه‌های تندش که در یک خط مستقیم به طهمورث‌خان دوخته شده بود خشم و نفرت موج می‌زد دلش می‌خواست همانجا با خنجری که به کمر بسته بود سینه والی کاخت را بشکافد و جان دادن این عنصر خائن و سفاک را تماشا کند.

طهمورث‌خان مثل این که ورود کسی را به تالار متوجه نشده است تا بالای تالار رفت و موقع برگشتن سرش پایین بود و آنقدر غرق در افکار خود شده بود که حتی به چند قدمی سردار ملکم که رسید. او را ندید و یا عمداً اینطور وانمود کرد که او را ندیده است...

آخرالامر سردار ملکم سکوت را شکست و گفت:

- در اصغای اوامر والی آماده‌ام...

طهمورث‌خان ایستاد. سرش را بلند کرد... نگاهی خیره به او افکند. دستی به چهره‌اش کشید و با لبخندی ساختگی که نشانه‌ای از خشم او بود نزدیک سردار آمد و گفت:

- تو هستی سردار ملکم. تا این موقع کجا بودی..؟

سردار ملکم با لحنی آرام جواب داد:

- صبح زود به کلیسا رفته بودم... و همین که به قرارگاه رسیدم و شنیدم والی امر به احضار من داده شتابان خود را به اینجا رساندم...

اما مثل این که شب گذشته را در خانه‌ات نبودی..؟

سردار با لحنی قاطع گفت:

- خلاف به عرض والی رسانیده‌اند.

- یعنی می‌خواهی بگویی در خانه خود را پنهان کرده بودی و عمداً نخواسته‌ای بگویند سردار در خانه است؟

- خیر حضرت والا اهل خانه حتی ورود مرا به هنگام شب که دیروقت بود و همچنین خروجم راکه قبل از طلوع آفتاب صورت گرفت نمی‌دانستند و به گمان این که من اصلاً به خانه نیامده‌ام جواب فرستادگان حضرت والا را اینطور داده‌اند که من در خانه نبوده‌ام. و

اکنون اوامر والی را از جان و دل به‌کار می‌بندم.

طهمورث‌خان پشت به او کرد به راه افتاد و گفت:

- سردار همراه من بیا، کار لازمی با تو دارم.

سردار ملکم با شنیدن این کلام افکار خود را متوجه طهمورث‌خان نمود و با خود گفت:

- بی‌شک خبرهای ناگواری رسیده است که اینطور شتابزده و مضطرب به نظر می‌رسد و هر چه باشد به نفع مخالفین است و باید به زودی این خوک کثیف را از بین برد و به قدرت و حکومتش خاتمه داد.

سردار ملکم با داشتن چنین افکاری همراه طهمورث‌خان به راه افتاد.

والی به بالای تالار رفت، ایستاد. و بدون مقدمه گفت:

- مجدداً نامه‌ای از استانبول رسیده است که به وسیله آن خبر ناگواری را اطلاع می‌داد.

سردار ملکم با حیرت پرسید:

چگونه خبریست که حضرت والا را اینطور ناراحت ساخته است؟

طهمورث‌خان که افکار متضادی احاطه‌اش کرده بود، در جواب سردار سکوت کرد. مثل این که دودل بود و از گفتن آنچه که قبل از آمدن سردار ملکم نزد خود پرورانیده بود امتناع داشت.

مجدداً سردار ملکم به سخن آمد و سکوت میان خود و والی شکست و پرسید:

- حضرت والا خیلی مضطرب به نظر می‌رسند؟

- گوش کن سردار ملکم در نامه‌ای که امروز صبح به دستم رسید حرکت نماینده ایران به سوی گرجستان اطلاع داده شده است و عنقریب، همین یکی دو روز کاروان خصم وارد این شهر خواهد شد و به قدرت من و تو خاتمه خواهند داد.

طهمورث‌خان اندکی مکث کرد سپس ادامه داد:

- ما نباید آرام بنشینیم که آنها هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند.

سردار ملکم از قیافه ناراحت و خشم‌ساختگی طهمورث‌خان احساس شعفی در می‌نمود و اینطور می‌پنداشت که پیروزی نهایی نزدیکتر شده است.

طهمورث‌خان وقتی دید سردار ملکم سکوت اختیار کرده است به سخن آمد و گفت:

- سردار خوب توجه کردی چه گفتم باید با حیله و نیرنگ نماینده ایران را از بین ببریم. و به این رفت و آمدهای ناراحت‌کننده خاتمه دهیم و من نقشه این کار را کشیده‌ام.

سردار با تعجب آمیخته به حیرت پرسید:

- شما حضرت والا، نقشه از بین بردن نماینده ایران را کشیده‌اید...؟

طهمورث‌خان خندید و گفت:

- تعجب می‌کنی سردار ملکم که چطور ممکن است دست به چنین کاری زد؟ اما اگر اندکی دقت نمایی و به عمق مطلب پی ببری خواهی دید که تصمیم من عاقلانه و به صلاح و

صرفه هر دوی ماست.

طهمورث‌خان در اینجا سخن خود را قطع کرد.

سردار ملکم فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

ـ حضرت والا بالاخره نام این نماینده ایران را که آنقدر سر و صدا در اطرافش به راه افتاده نفرمودند.

طهمورث‌خان به آرامی جواب داد:

ـ نام او را می‌خواهی چه‌کنی سردار. به زودی او را خواهی دید و از نامش مطلع خواهی شد. فعلاً آنچه که مورد علاقه من است جلوگیری از اقدامات اوست. و این کار باید به دست تو صورت بگیرد.

ـ یعنی می‌فرمائید قبل از ورود او و همراهانش به شهر بر سرشان بریزیم و قتل عامشان کنیم..؟

ـ نه هرگز چنین کاری نباید کرد، بلکه باید دست به حیله زد و تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که از بین بردن نماینده ایران با همراهانش برای من چقدر سهل و ساده است و با قزاق‌هایی که در اختیار دارم و تو فرمانده آنان هستی در یک چشم برهم زدن شهری را برهم خواهم ریخت، چه رسد به اینکه چند نفر را به قتل برسانم.

سردار ملکم که سخنان عجیبی می‌شنید با لحن اضطراب‌آمیزی گفت:

ـ قربان آیا هیچ فکر نموده‌اید که اقدام به چنین کاری چه عواقب وخیم و خطرناکی را دربردارد و مجدداً آتش جنگ مشتعل خواهد شد و شهرها و قصبات از بین خواهد رفت! بگذارید فکر دیگر بکنیم.

در اینجا طهمورث‌خان از کوره به در رفت و با صدای بلندی گفت:

ـ چه می‌گویی سردار، دستورات من باید تماماً اجرا شود... و راه دیگری جز آن چه که گفتم وجود ندارد و اگر در اجرای نقشه‌های من سستی خرج دهی از کار برکنارت خواهم کرد.

سردار ملکم از کلام آخری طهمورث‌خان بر خود لرزید، چه می‌دانست از کار برکنارکردن او یعنی به طور مخفیانه به قتل رسیدن... این بود که خود را ناچار از تسلیم دید و گفت:

ـ جان‌نثار در اجرای اوامر حاضر هستم و هرگونه دستوری را اجرا خواهم کرد و منظور من این بود که نکند سپاهیانی همراه نماینده ایران باشند.

والی کاخت خنده خشم‌آلودی کرد و گفت:

ـ نه مطمئن باش که نماینده ایران سپاهیانی همراه خود ندارد و جز عده معدودی کسان دیگری همراه او نیستند.

سردار ملکم از این نظر لحن خود را تغییر داد و تسلیم افکار طهمورث‌خان شد زیرا بیم

آن را داشت که اگر در مخالفت با نقشه‌های والی پافشاری نماید وی تصمیم به برکناری او بگیرد و آن وقت است که نقشه‌های او و یارانش در از بین بردن طهمورث نقش بر آب شود و به هدف و منظورشان رسند.

سردار ملکم که ندانسته اندکی تند رفته بود، خود را موافق نظریات والی نشان داد و جانب احتیاط را رعایت کرد و برای آن که از مقاصد والی آگاه شود، از او پرسید:

- نقشه خویش را به چه نحو می‌خواهید اجرا کنید؟

طهمورث‌خان در حالی که با منگوله دسته شمشیرش بازی می‌کرد، لبخندی مرموز لبانش را از هم گشود و گفت:

- باید چند روزی تأمل کنیم تا کاروان خصم از راه برسد. آن وقت تصمیم خود را خواهیم گرفت و ضمناً این را هم بدان که من در نقشه خود استوار هستم! مگر تا کی می‌شود در اضطراب به سر برد و یا به انتظار حوادث نشست، باید کار را یکسره کرد و به این بازی خاتمه داد.

سردار ملکم با لحن اطمینان بخشی که ضمن آن اینطور وانمود می‌کرد که با طهمورث‌خان هم فکر است گفت:

- جان‌نثار در اجرای نقشه حضرت والا مطیع هستم و قراولهای تحت فرماندهی چاکر شبانه‌روز آماده خدمتگزاری و فداکاری هستند.

طهمورث‌خان چرخی به دور خود خورد و گفت:

- پس انتظار داشتی خدمتگزار چه کسی باشند؟

بعد به فکر فرو رفت و لحظاتی چند به خاموشی گذشت.

سردار ملکم چشمانش را توی صورت طهمورث‌خان دوخته بود و از شدت خشم و نفرت دندان‌هایش را بهم می‌سایید و با خود می‌گفت:

- به زودی به حکومت ظالمانه تو خاتمه داده می‌شود.

این هدف و منظور سردار بود، اما از طرفی دلش از یک ناراحتی موج می‌زد. مثل این بود که در چهره این مرد یعنی طهمورث‌خان حوادث شومی را می‌خواند.

وی در این افکار بود که به ناگاه طهمورث‌خان سکوت را شکست و گفت:

- نه سردار، قزاقها به کارمان نمی‌خورند. نقشه‌ای را که من کشیده‌ام خیلی دقیق است. من و تو با چند تن از غلامان چابک و زورمند کافی است که همه آنها را از میان برداریم.

- تصور نمی‌کنم این کار از عهده چند نفر غلام بربیاید وانگهی ممکن است تعدادشان زیاد باشد.

هر چند نفری که باشند کارشان را خواهیم ساخت. تو خود سپاهی هستی و می‌دانی چطور باید دشمن را غافلگیر کرد و شبیخون به او زد. و با چه سرعتی او را از پای درآورد که مجال به خود آمدن نداشته باشد.

سردار ملکم آب دهانش را فرو داد و گفت:

- یعنی می‌گویید با حیله و نیرنگ بر آنها حمله‌ور شویم؟

طهمورث‌خان خنده زهرآگینی سرداد و گفت:

- آفرین سردار، حیله و نیرنگ حربه برنده‌ایست. اما اگر از روی دوراندیشی و دقت صورت بگیرد و الا دودش توی چشم خودمان خواهد رفت.

سردار ملکم سخن او را قطع کرد و گفت:

- لابد خود حضرت والا شخصاً دخالت می‌فرمایند؟

- همین طور است، به کسی نمی‌توان اطمینان داشت... همه خائن و ریاکار هستند. حتی ممکن است یک روز تو هم از راه راستی که در آن گام برمی‌داری منحرف شوی. در هر صورت اینجا پای حکومت من در میان است و نمی‌توانم دستور بدهم و خود دور از عمل قرار بگیرم و نفهمم چکار می‌کنند! آیا منظور من را عملی خواهند کرد یا خود را لو می‌دهند.

طهمورث‌خان سخنش را نیمه‌تمام گذاشت. به طرف میز کوتاهی که در چند قدمیش قرار داشت رفت و از شراب مخصوص خودش که با ادویه‌جات مخلوط شده بود و طعم شیرین و اثری سریع داشت دو جام پر کرد و با خود به نزد سردار ملکم آورد.

- بگیر سردار تا به سلامتی بقای حکومتمان بنوشیم.

سردار ملکم جام شراب را گرفت. اما در نوشیدن آن دودل بود زیرا می‌ترسید شراب با سم مهلکی آلوده شده باشد.

نگاه خیره‌اش را به جام دست طهمورث‌خان دوخت و منتظر بود به محض این که او شرابش را نوشید او نیز شک و تردید را از خود دور کند.

طهمورث‌خان که مردی زیرک بود، متوجه سردار شد و با خنده مخصوص به خودش گفت:

- چرا مرددی سردار...؟

بعد جام شراب را بالا برد، به لبانش نزدیک کرد و لاجرعه سر کشید و جام خالی را به میان دو دستش گرفت و گفت:

- آیا خیالت آسوده شد...شرابیست مردافکن.

سردار ملکم نیز با آسودگی خیال جام شراب را نوشید و در حالی که ابروانش را در هم برده بود گفت:

- آری، شراب مردافکنی است... اما در همه یکسان است.

طهمورث‌خان از این کلام سردار لب فرو بست و در حالی که جام خالی را روی میز می‌گذاشت گفت:

- شاید این شراب روزی یکی از ما دو نفر را از پای در آورد.

صحبت‌های آن دو به همین جا ختم شد و هنگامی که سردار ملکم قصد خروج از تالار را داشت، طهمورث‌خان بازویش را گرفت و گفت:

- آن چه گفتیم و شنیدیم نباید از این تالار به خارج راه یابد... و فعلاً با تو کاری ندارم اما سعی کن که دیگر صبح زود به کلیسا نروی.

سردار ملکم به شتاب از تالار بیرون آمد و بدون توقف عمارت را پشت سر گذاشت و در امتداد خیابانی که مستقیماً به در بزرگ ورود و خروج کاخ منتهی می‌شد حرکت کرد.

وی به مجردی که از در کاخ بیرون آمد چند لحظه‌ای ایستاد! مردد بود به کدام سمت برود. آیا به خانه گرگین برود و آن چه را که میان او و طهمورث‌خان گذشته به اطلاع او و میکائیل برساند و یا این که راه منزلش را در پیش بگیرد و ملاقات گرگین را بگذارد برای موقعی که هوا تاریک شد.

سردار در این فکر بود که ناگهان به خاطرش رسید ممکن است یکی از جاسوسان طهمورث‌خان در تعقیبش باشد، لذا بهتر است برای ردپا گم کردن به سوی خانه‌اش برود و بیهوده ایجاد دردسر ننماید.

وی که مردی دوراندیش بود راه دوم را انتخاب کرد و به سمت خانه‌اش رفت. سردار ملکم از سخنان چندپهلوی طهمورث‌خان که گفته بود ممکن است روزی تو هم از راه راست منحرف شوی، احساس نگرانی در خود نمود... با خود گفت:

- بدون شک والی از اسرار ما بوئی برده که این طور با گوشه و کنایه قصد داشت مطلب را به من بفهماند.

سردار ملکم با افکار متضادی وارد خانه‌اش شد و هنوز پا بر آستانه اتاقش نگذاشته بود که غلام مخصوصش جلو دوید و نامه‌ای به او داد...

۶۰

آغاسی‌باشی، رئیس تفنگداران کاخ طهمورث‌خان تازه از کار روزانه‌اش دست کشیده بود و به اتاق کارش در ضلع جنوبی کاخ قرار داشت می‌رفت.

صدائی از پشت سر او را مخاطب قرار داد:

- تفنگ آغاسی‌باشی صبر کنید.

آغاسی‌باشی ایستاد و به عقب برگشت یکی از نگهبانان چرکسی را دید که به عجله به سوی او می‌دود.

وی به تندی پرسید:

- چه خبر است، آیا والی احضارم نموده‌اند؟

نگهبانان چرکسی که بر اثر دویدن نفس نفس می‌زد باکلمات متقاطعی گفت:

- خیر، زنی به قصد ملاقات شما اینجا آمده و اصرار دارد که حتماً او را بپذیرید.

آغاسی‌باشی چهره خسته‌اش به شنیدن نام «زن» شکفته شد و با لبخند معنی داری پرسید:

- پسر راست بگو چه جور زنی است؟ آیا ارزش این را دارد که تقاضایش را بپذیرم؟ و اگر پیر زنی است که قصد تظلم دارد... بگو آغاسی‌باشی نیست و هرطور می‌دانی او را دست به سر کن.

نگهبان که جوان و تازه کار بود اندکی سرخ شد و سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

آغاسی‌باشی وقتی مشاهده کرد نگهبان قادر به پاسخ دادن نیست، او را به حال خود گذاشت و گفت:

- بگو بیاید و خودت او را راهنمایی کن.

بعد به سوی اتاقش به راه افتاد و روی نیمکتی که با قالیچه پوشیده شده بود نشست و چشم به در اتاق دوخت.

وی تا قبل از آمدن آن زن از خود می‌پرسید:

- این زن با من چکار دارد؟

بعد به خود جواب می‌داد:

- بدون شک به قصد دادخواهی به اینجا آمده...اما بد نیست اگر شکار چاقی باشد او را سرکیسه کرد و به عناوین مختلفه از او پول گرفت.

بعد لبخندی لبانش را از هم گشود و در دنباله گفتگوی با خود افزود:

- و اما اگر خودش هم دارای آب و رنگی باشد از هر طرف سعادت به من روی آورده است و به این زودی‌ها او را از دست نخواهم داد. حتماً به او گفته‌اند آغاسی‌باشی همه کاره کاخ طهمورث‌خان دست به هر کاری که بزند تا آن را به آخر نرساند، دست‌بردار نخواهد بود. بگذار بیاید هرچه باشد بی آب و نان نیست.

آغاسی‌باشی در این افکار و گفتگو بود که پرده اتاقش کنار رفت و نگهبان جوان پا به درون نهاد و هنوز لب از روی لب برنداشته بود که آغاسی‌باشی با بی‌صبری گفت:

- بگو آن زن داخل شود.

لبخند خفیفی بر لبان نگهبان نقش بست و به سرعت از اتاق خارج شد. لحظه‌ای بعد مجدداً پرده به یک سو زده شد و زنی که نقابی نازک به چهره‌اش انداخته بود نمایان گردید.

آغاسی‌باشی به دیدن او از روی نیمکت برخاست و گفت:

- با من کاری دارید؟

زن بی‌تأمل جواب داد:

- آری راز مهمی است که باید با شما در میان بگذارم.

- راز مهم.

بعد او را تعارف کرد که روی نیمکت بنشیند و خود کنارش نشست. خیره در چهره آن زن نگریست و با وقاحت تمام گفت:

- قبل از آن که به صحبت مشغول شویم نقاب از چهره برگیرید زیرا این اتاق امن و هیچکس را بدون اجازه حق ورود نیست.

زن به شنیدن این کلام در جای خود حرکتی کرد و برخلاف میل باطنی نقاب از چهره‌اش برگرفت و گردی صورتش را نمایان ساخت.

آغاسی‌باشی از دیدن چهره آن زن که زنی جا افتاده و هنوز از زیبائی بهره‌ای داشت نفس در سینه‌اش حبس شد.

آن زن وقتی متوجه نگاه‌های ثابت آغاسی که از خلال آن هوس خفته‌ای به چشم می‌خورد شد، ناراحت گردید و سر به زیر انداخت.

آغاسی‌باشی که به خاطر صورت زشت و کریهش هرگز به فکر زن گرفتن نیفتاده بود و هیچ زنی ولو زشت هم که بود روی خوش به او نشان نمی‌داد و اصولاً از دیدن قیافه زمخت و زشتش گریزان و متنفر بود و حالا با دیدن زنی که شباب جوانی را پشت سر گذاشته و تک و توک چین در صورتش دیده می‌شد حق داشت آن چنان گلویش خشک و نفس در سینه‌اش حبس شود و آن زن را آیتی از حسن و جمال بداند.

آغاسی‌باشی که گویی حرف او را نشنیده است، آب دهانش را به سختی فرو داد و در جای خود اندکی جابه‌جا شد و پرسید:

- چه گفتید؟
آن زن بی‌خبر از حال درونی آغاسی‌باشی لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:
- مثل این که به حرف من توجهی نکردید؟
آغاسی‌باشی دل به دریا زد و گفت:
- تمام توجهم به زیبایی تو است که مرا از خود بیخود نموده‌ای.
زن خود را جمع کرد و در حالی که دست به چهره‌اش می‌کشید گفت:
- اگر مایل به شنیدن سخنانم نیستید، اجازه بدهید مرخص شوم.
- نه عزیز دلم، کجا می‌خواهی بروی. اینجا خانه توست.
زن وقتی وضع خود را در برابر آغاسی‌باشی بدین نحو دید از روی نیمکت برخاست.
آغاسی‌باشی فی‌الفور جلوی او راگرفت و گفت:
- حرفت را بزن! از کلمات خارج از ادب خود پوزش می‌طلبم.
زن مجدداً نشست. سر و قامت راست گرفت و بی‌آنکه مقدمه‌ای برای بیان اصل مطلب خویش بگوید گفت:
- نامه‌ای به دست آورده‌ام که از سردار ملکم به ناجیه خانم نوشته شده. آمدم این راز را با شما در میان بگذارم.
آغاسی‌باشی مثل این که تا به حال در خواب فرو رفته بود به مجرد شنیدن این کلام حیرت‌زده از جا پرید و پرسید:
- چه گفتی؟
زن دست به میان سینه‌اش برد و نامه تا شده‌ای راکه درون دستمالی پیچیده بود بیرون آورد و همینطور که لفاف روی آن را جدا می‌کرد گفت:
- این نامه‌ای است که سردار ملکم به ناجیه خانم نوشته و نباید مفت و مسلم آن را از دست بدهیم.
آغاسی‌باشی نامه را از او گرفت و با عجله آن را باز کرد و شروع به خواندن آن نمود.
بعد از چند لحظه سر برداشت و گفت:
- مدرک غیرقابل انکاری است از خیانت آنها و از روابط عاشقانه‌شان.
آغاسی‌باشی لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبانش نقش بست و در حالی که به نقطه‌ای خیره شده بود گفت:
- حق با توست و نباید آن را مفت و مسلم از دست بدهیم... مدرک گرانبهایی است و با در دست داشتن چنین نامه‌ای خیلی کارها می‌توان کرد. و از این ساعت سردار ملکم و ناجیه خانم در اختیار من هستند و حالا دیگر من آن آغاسی‌باشی سابق نیستم. همه را به خاک و خون خواهم کشید.
بعد مکثی کرد و سپس پرسید:

- نگفتی، اسمت چیست و این نامه چگونه به چنگ تو افتاده؟ زیرا قاصد هر کس بود، نمی‌بایست اینطور بی‌احتیاطی از خود نشان داده باشد.

زن خنده‌ای کرد و جواب داد:

- نامم نعیمه است. و نامه را از خانه سارا زن فالگیر یهودی ربودم...

- چی گفتی... آن را دزدیده‌ای؟

- آری...

- پس قبلاً از وجود چنین نامه‌ای اطلاع داشتی؟

نعیمه گفت:

- خیر!

و بعد به شرح آنچه که در خانه سارا اتفاق افتاده بود پرداخت.

آغاسی‌باشی مانند این که صاحب گنج عظیمی شده است از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. چشم به نعیمه دوخت و گفت:

- حق این است که هم اکنون به نزد طهمورث‌خان بروم و نامه را به دستش بدهم تا سزای دو خیانت کار را بدهد و مسلماً در مقابل چنین خدمتی مرا از مال دنیا بی‌نیاز خواهد کرد.

نعیمه به تندی کلامش را قطع کرد و گفت:

- مبادا ندانسته دست به چنین کاری بزنید. از کجا که طهمورث‌خان برای مخفی نگاهداشتن اینکار شما را به قتل نرساند. باید از روی عقل دست به کار شویم.

آغاسی‌باشی به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه سر برداشت و گفت:

- زن فهمیده‌ای هستی... و به موقع مرا از خطری که جانم را تهدید می‌کرد نجات دادی! طهمورث‌خان مردی سفاک و بیرحم است و برای سرپوش گذاشتن بر این راز افتضاح‌آمیز خود با دستهایش مرا خواهد کشت. باید اول به سراغ سردار ملکم بروم. و او را وادار نمایم که نیمی از داراییش را به من ببخشد... آن وقت...

نعیمه در دنبال کلام او اضافه کرد:

- آن وقت ناجیه خانم به عهده من که جواهرات گران قیمتش را از چنگش به در آورم.

نعیمه دست دراز کرد که نامه را از آغاسی‌باشی بگیرد.

- نه، نامه را به تو نخواهم داد.

نعیمه بر خود لرزید و با لحنی لرزان گفت:

- چطور آن را به من نمی‌دهید؟ بعداً یکدیگر را خواهیم دید.

نعیمه به گریه افتاد و گفت:

- نامه را به من بده دیگر حاضر نیستم یک لحظه در این مکان کثیف توقف نمایم.

آغاسی‌باشی ناگهان به یاد نامه افتاد. هراسان از جا پرید، اطراف خود را نگریست و به جستجوی نامه پرداخت و پس از چند لحظه تفحص آن را زیر نیمکت یافت.

فوراً خم شد و نامه را برداشت و در جیب بغل خود پنهان کرد و به دنبال آن با صدای بلند خندید که طنین موحشی داشت. بعد خنده‌اش را قطع کرد و قیافه غضبناکی به خود گرفت. توی صورت نعیمه خم شدو نگاه خیره‌ای به او انداخت. آنگاه با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- اگر از وجود چنین نامه‌ای لب به سخن بگشائی، با همین دستهای خود گلویت را خواهم فشرد. هیچکس را نباید از این راز آگاه نمایی.

نعیمه که تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود و از فرط غم و اندوه نمی‌دانست چه بگوید... سکوت اختیار کرد، اما قطرات اشک همچنان از گوشه چشمانش به روی گونه‌های گوشتالودش می‌ریخت و از ترس نگاه‌های آغاسی‌باشی سرش را به زیر انداخته بود.

آغاسی‌باشی همان دم فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت. لحن کلام خود را تغییر داد و به ملایمت پرسید:

- این تقصیر توست که اینطور مرا خشمگین ساختی و آن‌چنان تو را مورد سرزنش قرار دادم.

نعیمه با لحنی آمیخته به گریه گفت:

- فکر می‌کردم با شرکت شما در این امر خود را از مال دنیا بی‌نیاز کنم زیرا تنها کسی را که در کاخ طهمورث‌خان می‌شناختم شما بودید. آن هم به سبب شهرت نامتان بود والا برایم خیلی سهل بود که مستقیماً نزد سردار ملکم بروم و نامه را به او ارائه دهم و حق‌السکوت خوبی از او دریافت نمایم... اما حالا همه چیز خود را از دست داده‌ام.

آغاسی‌باشی خنده کنان گفت:

- هرگز چنین فکری به خود راه مده و من بدون مشورت با تو قدمی برنخواهم داشت مشروط بر این که این راز را در سینه خود برای همیشه نگاهداری زیرا به مجردی که از میان ما دو نفر خارج شود جان هر دوی ما به خطر می‌افتد. خصوصاً تو که یک فرد عادی هستی.

نعیمه پرسید:

- حال می‌گویید من چکار کنم؟

- هیچ، فعلاً به خانه‌ات برو! ظرف فردا من به ملاقاتت خواهم آمد.

- نه هرگز برای دیدن من به خانه‌ام نیایید زیرا ممکن است شوهرم در خانه باشد.

آغاسی‌باشی ابروانش را درهم کشید و پرسید:

- آیا موقع آمدن به اینجا، شوهرت در خانه بود؟

نعیمه خنده تلخی کرد و گفت:

- خیر او قبل از من از خانه خارج شده بود و تمام کوشش من بر این بود که شوهرم خروج مرا بدون اجازه خودش از خانه نبیند. زیرا او بی‌نهایت متعصب است و به محض اطلاع مرا به قتل می‌رساند.

آغاسی‌باشی بی‌تأمل گفت:

- هیچ کجا امن‌تر از خانه من نیست... آیا می‌توانی فردا شب در همین موقع به نشانی که

می‌دهم به آنجا بیایی؟

نعیمه‌لختی‌اندیشید، آنگاه‌از جایش‌برخاست‌ودر حالی‌که‌چادرش‌رابه سر می‌کشید گفت:

ـ خواهم آمد...

ـ آیا قول می‌دهی؟

ـ آری مشروط بر این که این ملاقات در خانه شما مجدداً تکرار نشود.

آغاسی‌باشی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ میل تو است و اگر طالب کیسه‌های زر فراوان هستی، باید به حرفهای من گوش دهی و هر چه می‌گویم انجام دهی. وگرنه بهتر است از همین جا پی کارت بروی و ضمناً این را هم بدان که افشای راز این نامه باکشته شدن تو یکی است. و به این زودی موفق نخواهیم شد نقشه خویش را عملی کنیم، باید با احتیاط قدم برداریم. زیرا یک بی‌احتیاطی کافی است که هر دوی ما به قتل برسیم.

نعیمه نقاب بر چهره‌اش افکند و گفت:

ـ آخرین تصمیم خود را فردا شب در خانه‌ات خواهم گرفت... فعلاً خداحافظ.. خیلی وقت است از خانه بیرون آمده‌ام...

ـ خدا بهمراهت...

نعیمه از اتاق آغاسی‌باشی بیرون آمد. هنوز آخرین پلکان را طی نکرده بود که آغاسی‌باشی به دنبالش دوید و گفت:

ـ آیا می‌دانی خانه من کجا واقع است؟

بعد اضافه کرد:

ـ همان نگهبان جوان که تو را به اینجا راهنمایی کرد، تو را به خانه من خواهد آورد.

نعیمه مضطربانه گفت:

ـ شما را به خدا چنین کاری نکنید...

ـ وحشتی ندارد. او در همان ساعت که تو به اینجا آمدی، جلوی در کاخ منتظرت خواهد بود.

ـ و بعد به اتفاق او به نزد من خواهی آمد... نقشه خوبی است هیچکس به تو مظنون نخواهد شد.

نعیمه با این پیشنهاد موافقت کرد و مجدداً به راه خود ادامه داد.

وی با قدم‌های ریز و تند از خیابانی که دو طرف آن درختان انبوه و سر بهم آمده‌ای قرار داشت عبور کرد و هنگام عبور از در کاخ با همان نگهبان جوان روبرو شد که در گوشه‌ای ایستاده بود.

نعیمه بی‌آنکه به اطراف خود توجهی کند، در طول خیابانی که در امتداد در بزرگ کاخ قرار داشت شروع به رفتن کرد...

۶۱

میکائیل پس از خروج از خانه گرگین بی‌آنکه تصمیم خود را تغییر دهد، به عزم دیدار سردار ملکم حرکت کرد.

بین راه مردد بود که برای دیدن سردار به قرارگاه برود و یا اینکه سری به خانه‌اش بزند؟ بالاخره تصمیم دوم را گرفت و رهسپار خانه‌اش شد.

سردار ملکم تازه ناهار را صرف کرده بود که غلام مخصوصش به او خبر داد میکائیل قصد ملاقات دارد.

سردار فوراً از اتاق بیرون دوید و میکائیل را با خود به درون اتاق آورد و قبل از آن که از او احوالپرسی کند به تندی پرسید:

- آیا خبری شده که این وقت به ملاقات من آمده‌ای؟

میکائیل برای آن که سردار را موقتاً از ناراحتی بیرون بیاورد گفت:

- چندان مهم نیست بنشینید، بگذارید نفسی تازه کنم...

سردار ملکم که از همان ابتدای ورود میکائیل دلش به شور افتاده بود، به روی نیمکت نشست و چشم به میکائیل دوخت و با بی‌صبری انتظار شنیدن اخبار را داشت.

- میکائیل به نوبه خود ناراحت و آثار نگرانی در قیافه فشرده‌اش کاملا آشکار بود.

سردار ملکم وقتی دید او هنوز در سکوت فرو رفته، با همان لحن تند و اضطراب‌آمیز گفت:

- حرف بزن میکائیل، از چهره‌ات پیداست که حامل خبرهای بدی برای من هستی...دل من اینطور گواهی می‌دهد که برای گرفتن خبر تلخ و ناگواری به اینجا آمده‌ای. آیا اینطور نیست؟

- میکائیل آب دهانش را فرو داد و لبانش را به نوک زبان تر کرد...و سپس گفت:

- حدس سردار درست است و...

- چه شده؟ آیا گرگین را دستگیر کرده‌اند؟

- خیر، نامه‌ای که به ناجیه خانم نوشته بودند، در خانه سارا مفقود شده.

سردار ملکم به شنیدن این خبر ناگهان از جا پرید و گفت:

- راست بگو، میکائیل! چه کسی آن را دزدیده؟ اگر این گفته تو حقیقت داشته باشد من

نابود خواهم شد و ناجیه که قلب من است به دست جلادان طهمورث‌خان به قتل خواهد رسید.

میکائیل سر را میان دو دست گرفت و همین طور که نگاه خیره‌اش به گل قالی دوخته شده بود، با صدایی گرفته گفت:

- آری سردار رباینده نامه بر ما معلوم نیست که چه کسی است و حتی سارا موفق نشد او را بشناسد.

- قضیه را بگو چطور نامه را از چنگ گرگین به در آورده‌اند؟ مگر نامه را به دست سارا نداده بود؟

میکائیل سر را از میان دو دست برداشت، لحظه‌ای چند به قیافه پریشان سردار خیره شد آنگاه به شرح ماجرای ربوده شدن نامه پرداخت.

سردار ملکم از جایش برخاست و در حالی که در اتاق قدم می‌زد با خلق تنگی گفت:

- به زودی به سراغ من خواهند آمد و مرا دست بسته به نزد طهمورث‌خان، این خوک کثیف خواهند برد... وای که چقدر دردناک است او مرا با خنجر خود هلاک سازد.

میکائیل به دلجویی از سردار کلام او را قطع کرد و گفت:

- گرگین مجدداً قضایا را در نامه‌ای نوشت و به دست سارا داد که به هر قیمتی شده آن را به ناجیه خانم برساند.

سردار ملکم پرسید:

- آیا از سارا خبری شده... و یا این که هنوز مراجعت نکرده است؟

میکائیل گفت:

- تصور می‌کنم تا قبل از غروب آفتاب به خانه گرگین مراجعت کند و اگر در آن موقع شما حضور داشته باشید از هر لحاظ بهتر است.

سردار ملکم با خشمی فراوان دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- من می‌دانستم این زن یهودی فالگیر، شیادی بیش نیست. از کجا که خود او این ماجرا را به وجود نیاورده باشد؟!

میکائیل با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

- خیر سردار این طور نیست. و دلایلی وجود دارد که او با طیب خاطر حاضر به انجام این مأموریت شد و شاید هم حق از همه مطالبه نکند.

سردار در مقابل میکائیل ایستاد و پرسید:

- چه دلایلی می‌تواند وجود داشته باشد که ما او را زنی قابل اعتماد بدانیم. همین بی‌احتیاطی او دلیل بارزی است که او را زن خیانتکاری بشناسیم.

- سردار شما اشتباه می‌کنید. او عاشق گرگین است و این را به چشم خود دیدم و به خاطر عشق او حاضر شد که به حرمسرای طهمورث‌خان برود و نامه را به ناجیه خانم بدهد. آیا باز

محلی برای شک و تردید شما وجود دارد؟!

سردار ملکم خنده‌ای از روی خشم و غضب کرد و سر تکان داد و گفت:

- آیا گفته خود را که به زنان نمی‌توان اعتماد داشت به خاطر داری... و حالا برای من عجیب است که چطور شده از او دفاع می‌کنی.

میکائیل کلام سردار را قطع کرد و گفت:

- در هر حال کاری است که از روی بی‌احتیاطی صورت گرفته و حالا باید به فکر نجات خود باشیم. و از دو حال خارج نیست یا بسته نامه و کیسه‌های زر بر حسب اتفاق به دست کسی که قصدش سرقت بوده افتاده و یا اینکه جاسوسان طهمورث‌خان در موقعی که گرگین بسته امانتی را پشت سنگ مخفی می‌کرده دیده‌اند و بلافاصله بعد از خروج او از دالان آن را از محلش برداشته‌اند.

سردار ملکم در دنباله کلام میکائیل اضافه کرد:

- و از اینها گذشته به احتمال قوی ممکن است خود سارا در این کار دست داشته باشد؟!

میکائیل سکوت کرد. دقایقی چند بدین حال گذشت تا این که سردار ملکم مجدداً به سخن آمد و گفت:

- من هیچ چاره‌ای نمی‌بینم جز این که خود را تا ورود نماینده ایران مخفی کنم...

- به نظر من هم این تنها راهی است که ما در پیش داریم... و هیچ کجا بهتر از خانه گرگین نیست...

سردار ملکم لبخندی از روی اضطراب زد و گفت:

- قتل رفیقت را فراموش کردی که جاسوسان طهمورث‌خان جسد خون‌آلودش را به در خانه گرگین خان تکیه داده بودند. آنها به رفت و آمدهای غیرعادی که به آن خانه می‌شود کم و بیش آگاه شده‌اند و حتی من معتقدم که خود گرگین هم نمی‌بایست از بعد از آن شب در آن خانه بماند. زیرا او هم تحت نظر مأمورین است و این مردمان پست و جانی برای تقرب به درگاه والی، حاضرند شهری را به خاک و خون بکشند و خون بی‌گناهی را بریزند.

سخن سردار ملکم که به اینجا رسید میکائیل گفت:

- امن‌ترین مکان کلبه همان روستایی ارمنی است که در خارج از شهر قرار دارد...

سردار به شنیدن این کلام اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- تو از کجا به چنین مکانی پی بردی... آیا از گرگین شنیده‌ای؟

- آری سردار وی ضمن مطالبی که اظهار می‌داشت راجع به خانه روستایی ارمنی که محل ملاقات محرمانه شما و ناجیه خانم است جسته گریخته نشانی‌هایی داد و البته قصد گرگین افشای صریح این راز نبود بلکه او بی‌آنکه خودش مایل و یا توجهی داشته باشد در حاشیه سخنانش راجع به آن صحبتی کرد.

میکائیل سخنش را قطع نمود و در صورت سردار خیره شد و وقتی احساس کرد که

افشاء نام خانه روستایی ارمنی سردار ملکم را مکدر ساخته است در مقام رفع آن برآمده و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- مثل این که سردار از صحبت حقیر در مورد خانه روستایی تکدر خاطری حاصل نمودند.

سردار ملکم در حالی که نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت:

- خیر میکائیل، اینطور نیست منظورت را بگو.

میکائیل از جایش برخاست و به مقابل سردار ملکم رفت و گفت:

- در تکمیل گفته‌های خود باید عرض کنم صندوقچه سینه من جایگاه اسرار مهمی است و از آن جمله نقشه قیام علیه طهمورث‌خان که خود سردار آن را رهبری می‌کنند در رأس همه قرار دارد می‌باشد و اطمینان داشته باشید که اگر سرم بالای دار برود و یا عالی‌ترین درجات و مقامها را به من بدهند، ممکن نیست اسرار سردار را فاش نمایم.

میکائیل مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- به کشته شدن و یا همین زندگی محقر تن در می‌دهم ولی هرگز بر خلاف پیمانی که بسته‌ام رفتار نخواهم کرد و چیزی نخواهم گفت:

بعد جلو رفت و صورت سردار ملکم را بوسید. و اجازه خواست که او را ترک نماید.

سردار ملکم وقتی دانست میکائیل قصد ملاقات آغاسی‌باشی را دارد، او را از این تصمیم برحذر داشت و به او گفت که هنگام شب به اتفاق به خانه گرگین خواهند رفت تا از مأموریت سارا اطلاع حاصل کنند.

میکائیل از رفتن به نزد آغاسی‌باشی خودداری نمود و به انتظار رسیدن شب در گوشه‌ای نشست.

سردار ملکم از فرصت استفاده کرد و نامه‌ای را که ساعتی قبل، غلام مخصوصش به او داده بود پیش کشید و شروع به خواندن آن نمود و چند دقیقه پس از آن که قرائت نامه به پایان رسید، میکائیل را مخاطب قرار داد و در حالی که اشاره به نامه در دستش می‌نمود گفت:

- حال که از محل ملاقات من و ناجیه اطلاع حاصل نموده‌ای، بد نیست بدانی که این نامه از اوست و برای امشب در همان خانه روستایی ارمنی قرار ملاقاتی گذاشته است، البته فرصت این کار را دارم که با تو سری به خانه گرگین بزنم و اطلاعات تازه‌ای کسب نمایم.

میکائیل با راحتی خیال گفت:

- ولی سردار آمدن شما به خانه گرگین و بعد خروج از آنجا و رفتن به خانه آن روستایی چندان عمل پسندیده‌ای نیست زیرا ممکن است جاسوسان طهمورث‌خان در تعقیب شما باشند.

سردار ملکم گفت:

- در هر حال کار از این حرفها گذشته و من دیگر از حوادث و پیش‌آمدهای تلخ ولو جانم را هم مورد خطر قرار دهند باک و هراسی ندارم زیرا به طوری که می‌بینی کارد به استخوان رسیده و از طرفی همین یکی دو روزه نماینده ایران وارد خواهد شد.

گفتگوی آن دو تا اوایل غروب ادامه داشت و سپس هر دو عازم خانه گرگین شدند.

هنگامی که سردار ملکم به اتفاق میکائیل درب خانه گرگین را به صدا در آوردند، زنی در به روی آنها گشود.

سردار ملکم از دیدن آن زن لبخندی بر لبانش راه یافت و در حالی که پا به دالان خانه می‌گذاشت او را به نام خواند و گفت:

- سارا از قیافه بشاش و خنده رویت پیداست که مأموریت خود را با موفقیت انجام داده‌ای.

زن یهودی به میان حرف سردار دوید و گفت:

- از ناجیه خانم پیغامی برای شما دارم. او امشب در خانه همان روستایی ارمنی انتظار دیدن شما را دارد.

سردار ملکم زیر چشم نگاهی به سارا انداخت و بعد لبخندی زد و سپس به راه خود ادامه داد.

گرگین به مجردی که صدای سردار ملکم را از داخل دالان شنید، شتابان بیرون دوید و در صحن حیاط با او برخورد کرد و پس از سلام گفت:

- سردار مژده بدهید که سارا به خوبی مأموریتش را انجام داده توانسته است ناجیه خانم را ملاقات کند.

سردار ملکم در حالی که پا بر آستانه اتاق گذاشته بود گفت:

- متأسفانه این موفقیت نمی‌تواند بی‌احتیاطی تو را جبران کند. زیرا کسی که نامه اولی را ربوده بدون شک در فکر طرح نقشه‌ای است که با در دست داشتن آن چه عملی انجام دهد ولی در هر حال من انتظار این را دارم که مأمورین طهمورث‌خان دستگیرم سازند و بیشتر نگران وضع ناجیه خانم هستم زیرا حرمسرا برای او در حکم زندان است.

سارا به سخن آمد و گفت:

- خود ناجیه خانم از آینده خویش بیمناک بود مثل این که از گوشه و کنار خبرهای ناگواری شنیده بود.

سردار ملکم زن یهودی را مخاطب قرار داد و پرسید:

- آیا ناجیه خانم نگفت که چه اخباری به سمعش رسیده است؟

- خیر و فقط گفت که به شما بگویم نام نماینده ایران محمودبیک قراجه است و عنقریب وارد کاخت خواهد شد.

میکائیل که کنار گرگین نشسته بود گفت:

- من صلاح نمی‌دانم که سردار امشب به ملاقات ناجیه خانم بروند زیرا ممکن است جاسوسان طهمورث‌خان همه را تحت تعقیب قرار داده باشند و همانطور که ناجیه خانم از وضع آینده وحشت دارد، محققاً وی تحت مراقبت است.

سردار ملکم که به فکر فرو رفته بود، سر برداشت و گفت:

- تعجب من از اینجاست! با این که ناجیه خانم به وضع وخیم خود واقف است، معهذا قرار ملاقات گذاشته و معلوم نیست چه فکری کرده است.

گرگین کلام او را قطع کرد و گفت:

- شاید قصد دارد شما را از تصمیمات طهمورث‌خان در مورد نماینده ایران و نحوه واگذار گرجستان به دولت ایران مطلع سازد.

سردار ملکم گفت:

- با وجودی که خطر را در نزدیکی خود احساس می‌نمایم مع‌الوصف به ملاقات ناجیه خانم خواهم رفت و شما دو نفر دوستان وفادار من نیز همراهم خواهید بود.

بعد رو به سارا کرد و افزود:

- با تو دیگر کاری نیست و مرخصی هستی و بهتر است قبل از ما اینجا را ترک نمایی.

سارا که طبق قرار قبلی می‌بایست آن شب را در خانه گرگین به سر برد، مردد بود. اندکی تأمل کرد ولی در همین موقع گرگین به او اشاره نمود که خارج شود.

سارا از اتاق بیرون رفت. گرگین به دنبالش وارد حیاط شد و به او قول داد که شب بعد به خانه او خواهد رفت.

هنگامی که گرگین به نزد سردار ملکم و میکائیل برگشت، سردار ملکم او را مخاطب ساخت و پرسید:

- آیا خیلی وقت است سارا به تو اظهار عشق می‌کند؟

گرگین جواب داد:

- چند ساعتی پیش نیست که این عشق جدید به وجود آمده و او در اظهار آن حرارت از خود نشان می‌دهد.

سردار ملکم گفت:

- چیز عجیبی است. اگر این زن از مدتها قبل تو را می‌شناخته چطور شده که ظرف همین امروز عشق خود را به تو اظهار داشت.

گرگین خنده کنان گفت:

- خود من هم در تعجب هستم. وانگهی کار زنان هیچ حساب و کتابی ندارد.

سردار کلام او را قطع کرد و گفت:

- در هر حال، خداکند آن چه که من درباره‌اش فکر کرده‌ام صحیح نباشد و حالا بیایید برویم.

قبل از آن که خارج شوند، سردار ملکم، گرگین و میکائیل را متوجه خطری که آنها را تهدید می‌کند و اگر به اتفاق حرکت کنند ایجاد سوءظن می‌نماید، نمود.

میکائیل پیشنهاد کرد که جدا از یکدیگر خود را به نزدیکی خانه آن روستائی برسانند.

سردار ملکم این پیشنهاد را پذیرفت و ابتدا خود او از آن دو جدا شد و به ترتیب گرگین و میکائیل هر کدام به سویی رفتند.

ساعتی بعد، هر سه نفر در خارج شهر به یکدیگر ملحق شدند و رو به جانب خانه روستائی نهادند.

مسافتی که پیمودند، سردار ملکم سکوت را شکست و گفت:

- رفقا مثل این است که اتفاقی افتاده، خوب دقت کنید خانه روستایی در تاریکی فرو رفته و این طور به نظر می‌رسد که هیچ‌کس در آن جا وجود ندارد.

گرگین گفت:

- صلاح ما در این است که از همین جا مراجعت کنیم و مجدداً سارا را به نزد ناجیه خانم بفرستیم تا از وقایع پشت پرده ما را مطلع سازد.

میکائیل عقیده داشت حال که مسافتی را تا آن جا طی کرده‌اند، باید خود را به خانه روستائی برسانند.

وی گفت:

- همه ما در فن شمشیر زدن به نوبه خود مهارتی به سزا داریم و اگر در این امر کوچک که هنوز نمی‌دانیم چه اتفاقی در خانه روستائی افتاده که موجب تاریکی خانه‌اش شده، عقب‌نشینی نمائیم و ترس به خود راه دهیم به طور وضوح در برابر نقشه فردا و روبرو شدن با مشکلات بزرگ و مبارزه با طهمورث‌خان در همان دقایق اول از پای در خواهیم آمد.

سردار ملکم دست به پشت میکائیل زد و گفت:

- من با میکائیل موافقم و باید از این ساعت خود را آماده هر گونه مبارزه نمائیم و شهامت و شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دهیم.

گرگین شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که آن را بالای سر خود حرکت می‌داد گفت:

- به فرض این که با مأمورین طهمورث‌خان روبرو شویم، باید دست از جان بشوئیم و بر آنها بتازیم، زیرا دیگر طهمورث‌خان آن قدرت اولیه را ندارد و حکومت او سخت متزلزل است.

به بیست قدمی خانه روستائی رسیدند. سردار ملکم صاحب خانه را به نام صدا کرد.

چند بار نام او را بر زبان راند... اما کمترین صدایی از درون خانه شنیده نشد.

میکائیل از اسب پایین پرید و با شمشیر برهنه به طرف در خانه رفت.

وی به دو قدمی در خانه که رسید ناگهان در خانه صدای خشکی کرد.

میکائیل همان جا ایستاد و با لحن آمرانه‌ای گفت:
- هر کس هستی خود را به ما نشان بده.
در با صدای بیشتری روی پاشنه چرخید و زنی در آستانه آن نمایان گردید.
- کی هستی بیرون بیا.
زن ناگهان به طرف میکائیل دوید و گفت:
- مراقب خود باشید سردار ملکم کجاست؟
میکائیل راه را بر او بست و با یک دست بازویش را گرفت و گفت:
- تو کی هستی؟ حرف بزن. اینجا اتفاقی افتاده؟
آن زن که در تاریکی صورتش به خوبی دیده نمی‌شد با لحن اضطراب‌آمیزی جواب داد:
- من حمیده کنیز ناجیه خانم هستم و آمده‌ام تا سردار ملکم را از وقایع داخل حرم مطلع سازم.
در این اثنا صدای سردار ملکم سکوت شب را درهم شکست و پرسید:
- میکائیل چه خبر است؟ نزدیک بیا.
میکائیل آن زن را به نزد سردار ملکم که هنوز بر اسب نشسته بود برد و گفت:
- این زن می‌گوید کنیز ناجیه خانم است. شما او را بهتر می‌شناسید.
سردار ملکم به شنیدن این کلام از اسب پایین پرید و در تاریکی در چهره آن زن خیره شد و سپس سر برداشت و گفت:
- تاریکی مانع دیدن اوست وانگهی صدایش برایم آشنا نیست.
بعد از او پرسید زود بگو چه اتفاقی برای ناجیه افتاده؟ چه امری سبب شد که تو به عوض او آمده‌ای؟ خود روستائی کجاست؟
آن زن که در برابر سؤالات گیج کننده سردار ملکم واقع شده بود گفت:
- خاتون خود را آراسته بود که از در مخفی حرمسرا خارج شود. اما ناگهان خواجه مخصوص طهمورث‌خان اطلاع داد که والی قصد ورود به غرفه ناجیه خانم را دارد.
سردار ملکم به تندی پرسید:
- بعد چه شد؟
- بعد خاتون مرا امر فرمود که به اتفاق غلام مخصوصش به اینجا بیاییم و شما را از جریان امر مطلع سازیم.
گرگین که تا این موقع در سکوت فرو رفته بود، خود را جلو انداخت و پرسید:
- پس غلام و روستائی کجا هستند؟ چرا جلو نمی‌آیند؟
در اینجا کنیز به گریه افتاد و گفت:
- مأمورین طهمورث‌خان که تا اینجا من و غلام را تعقیب می‌کردند ناگهان به داخل خانه

ریختند و آن دو را با خود بردند.

سردار ملکم که رفته رفته دلش به شور افتاده بود و مضطرب به نظر می‌رسید پرسید:

- پس تو چگونه از دست آنها فرار نمودی؟

کنیزک دهان گشود پاسخی بدهد به ناگاه در خانه باز و دو مرد در آستانه آن نمایان شدند یکی از آن دو با لحن آمرانه و تهدیدآمیزی فریاد زد:

- سردار ملکم شمشیرت را به زمین بینداز و تسلیم شو والا قطعه قطعه‌ات خواهیم کرد.

فریاد آن مرد در سکوت شب طنین موحشی انداخت و سکوتی وحشتناک جایگزین آن گردید.

میکائیل آهسته گفت:

- سردار بهتر است این را رها کنیم و خود بر پشت اسبان بنشینیم و در تاریکی شب ناپدید شویم.

گرگین گفت:

- این را نباید آزاد گذاشت و باید همین جا با یک ضربت به قتلش برسانیم.

سردار ملکم که بهت زده چشم به در خانه و آن دو مرد که هنوز بر جای خود ایستاده بود، دوخته بود گفت:

- آنها دو نفر بیشتر نیستند و خیلی زود بر آنها غلبه خواهیم کرد. فرار برای چیست مگر نه این است که درصدد کشتن ما بر آمده‌اند باید مردانه مبارزه کرد.

بعد خطاب به گرگین گفت:

- اول کار این زن را یکسره کن.

صدای آمرانه یکی از آن دو ناشناس مجدداً سکوت شب را برهم زد و این بار شدیدتر از دفعه قبل با لحن خشم‌آلودی گفت:

- سردار ملکم مثل این که از جان خود سیر شده‌ای!

آن مرد کلام خود را به تندی قطع کرد و سپس فریاد مهیبی کشید و در حالی که شمشیرش را در هوا تکان می‌داد به سوی سردار ملکم و یارانش دوید. به دنبال او رفیقش نیز حمله را آغاز کرد.

سردار ملکم گرگین را مخاطب قرار داد و گفت:

- این زن را با خود از اینجا دور کن و او را نگهدار و اگر شکست در ما افتاد و دیدی که نزدیک است از پای درآئیم فی‌الفور زن را به قتل برسان.

گرگین شمشیرش را در جایش گذاشت و یکدست بر دهان آن زن انداخت و با دست دیگر او را کشان کشان از آنجا دور کرد و بیست قدم آن طرف‌تر او را به همان حال نگهداشت و خود با حالتی مضطرب چشم به نقطه‌ای که سردار ملکم و میکائیل با دو نفر ناشناس مبارزه خونینی را شروع کرده بودند دوخت.

سردار ملکم در حالی که از روی خشم و غضب شمشیرش را به چپ و راست حرکت می‌داد و می‌کوشید تا حریف زورمندش را از پای درآورد، بیشتر توجهش به طرف میکائیل بود.

دو نفر ناشناس زورمندانه شمشیر می‌زدند. مثل این که سعی داشتند هر چه زودتر سردار ملکم و میکائیل را به قتل برسانند.

حریف سردار ملکم با لحن زننده‌ای او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ خائن نمک به حرام فکر نکردی که چنین دامی برایت گسترده باشند. همین امشب سر تو را باید جلوی پای طهمورث‌خان بیاندازم.

سردار ملکم با خشم و نفرت جواب داد:

ـ این آرزوی تو را همین جا دفن خواهیم کرد و به زودی به حکومت طهمورث‌خان ظالم خاتمه خواهیم داد.

صدای میکائیل شنیده شد که می‌گفت:

ـ سردار به ما خیانت کرده‌اند و از آمدن ما به اینجا اطلاع داشته‌اند.

ـ میکائیل دل قوی دار و از گستاخی این بی‌شرف‌ها واهمه نداشته باش.

صدای چکاچاک شمشیر در فضای شب موحش و وحشت‌زا بود.

سردار ملکم وقتی دو نفر ناشناس را زورمند دید فریاد برآورد:

ـ گرگین به کمک ما بیا.

گرگین که قبلاً پیش‌بینی کرده بود ممکن است به وجود او احتیاج باشد و دست و پای آن زن را بسته بود و به مجردی که صدای سردار را شنید، زن ناشناس را به داخل گودالی انداخت و خود داخل معرکه شد.

وی در همان حمله اول از پشت ضربتی مهلک بر شانه حریف میکائیل وارد ساخت به طوری که آن مرد به سرعت دست بر شانه‌اش گرفت و این فرصت را به میکائیل داد که او آخرین ضربت را بر او وارد سازد.

مرد فریادی کشید و به روی زمین درغلتید.

آنگاه هر دو به کمک سردار ملکم رفتند. اما سردار آنها را از حمله به حریفش بازداشت زیرا احساس نموده بود که خود به تنهایی در از پای درآوردن حریفش قادر است.

آن مرد که ابتدا با قدرت هر چه تمامتر شمشیر می‌زد و عرصه را بر سردار ملکم تنگ کرده بود وقتی کشته شدن رفیقش را دید، اندکی از قدرتش کاسته شد و هنگامی که میکائیل و گرگین آمادگی خود را اعلام داشتند وی مرگ را در برابر خود دید و رفته رفته قوایش تحلیل رفت و دیگر آن قدرت اولیه در او دیده نمی‌شد.

وی قبل از آن که نوک شمشیر سردار ملکم را روی سینه خود احساس نماید، شمشیرش را به زمین انداخت و با لحن تضرع‌آمیزی گفت:

- سردار به من امان بدهید. من در اختیار شما هستم... از کشتن من صرف‌نظر کنید
میکائیل غرشی کرد و گفت:
- سردار این مرد دروغ می‌گوید و فریب حرفهایش را نخورید و به او مانند یک دشمن رفتار کنید.
گرگین خود را به میان آنها انداخت و گفت:
- او باید به ما بگویید چه کسی این دام را برای به قتل رساندن ما تهیه دیده بود.
آن مرد به تندی گفت:
- آغاسی‌باشی ما را مأمور کشتن سردار نمود زیرا می‌دانست وی به اینجا خواهد آمد اما هرگز گمان نمی‌برد که سردار با یارانش بیاید.
سردار ملکم در حالی که شمشیرش را در جایش قرار می‌داد گفت:
- از قیافه کریه این مرد خون آشام پیدا بود که مشغول توطئه علیه من است.
گرگین کلام او را قطع کرد و گفت:
- سردار مطمئناً او به دستور طهمورث‌خان نقشه قتل ما را طرح کرده بود.
سردار ملکم به فکر فرو رفت و سپس سر برداشت و گفت:
- ولی هر چه فکر می‌کنم دلیلی نمی‌بینم که آغاسی‌باشی علیه ما اقدام کرده باشد و هیچکس از آمدن من به اینجا در این ساعت اطلاع نداشت جز سارا زن یهودی و اوست که به ما خیانت کرده و جریان را به اطلاع طهمورث‌خان رسانیده است.
گرگین به میان حرف سردار دوید و گفت:
- اگر او مقصر باشد، خودم سزایش را کف دستش می‌گذارم.
در این حال میکائیل متوجه آن زن شد و پرسید:
- راستی آن زن کجاست؟
گرگین گفت:
- او را درون گودالی انداخته‌ام.
سردار گفت:
- قضایا را او بهتر از این مرد می‌داند، باید به سراغ او رفت.
همه به سوی گودال به راه افتادند.
گرگین و میکائیل به داخل گودال پریدند و آن زن را که به پشت روی زمین افتاده بود بیرون کشیدند.
سردار گفت:
- این فضای تاریک کشنده است، به داخل خانه برویم و در آنجا چراغی بیاوریم.
همه موافقت کردند و به سوی خانه به راه افتادند.
مرد ناشناس را جلو انداختند تا اگر خطری هست متوجه او شود.

طولی نکشید که میکائیل به کمک گرگین چراغی روشن کردند.
ابتدا هر سه نفر در قیافه آن مرد و زن ناشناس خیره شدند اما چهره هیچکدامشان آشنا نبود.
سردار ملکم گفت:
- میکائیل چراغ را به این اتاق بیاور.
به سوی اتاق مجاور رفتند.
میکائیل که جلو حرکت می‌کرد پا بر آستانه اتاق نهاد و نگاهی به درون آن انداخت و به ناگاه فریادی ترسناک کشید و به عقب برگشت و گفت:
- سردار شخصی را در اینجا به قتل رسانده‌اند.
سردار ملکم شتابان خود را به داخل اتاق افکند و یک قدم به سوی جسد خون‌آلودی که وسط اتاق افتاده بود پیش رفت. ناگهان برجای خشکش زد و با لحن تأثرانگیزی گفت:
- روستایی ارمنی را به قتل رسانیده‌اند.
گرگین که پشت سر آنها ایستاده بود به شنیدن این خبر وحشتناک، آن مرد ناشناس را که کنارش ایستاده بود به جلو پرتاب کرد و با خشم و نفرت فراوان گفت:
- قاتل همین مرد است که او را امان دادیم.
سردار ملکم به سرعت از اتاق بیرون آمد و به سوی آن مرد رفت. گریبانش را گرفت و در حالی که او را به شدت تکان می‌داد گفت:
- هم اکنون تو را به جرم قتل این مرد بیگناه که مسلماً به دست تو و رفیق مقتولت کشته شده است گردن می‌زنم...
آن مرد به التماس و زاری افتاد و رفیقش را که ساعتی قبل به دست میکائیل به قتل رسیده بود قاتل روستائی معرفی کرد.
میکائیل که سراپا در آتش خشم و کینه می‌سوخت با لحن غضب‌آلودی گفت:
- سردار رحم و شفقت را کنار بگذارید. از کجا که خود این مرد قاتل نباشد؟
میکائیل وقتی دید سردار ملکم توجهی به گفته او ندارد... عنان اختیار از کف داد و خنجرش را از کمر گشود و در یک حال وحشیانه‌ای به سوی آن مرد پرید و خنجر را تا دسته در پهلویش جای داد.
مرد فریاد هول‌انگیزی از گلو خارج کرد... و دست به پهلویش گرفت.
در این موقع گرگین از پشت ضربت کاری بر او وارد ساخت.
سردار ملکم خود را کنار کشید زیرا خشم و غضب رفقایش به قدری بود که وی سکوت را بر ترحم خویش ترجیح داد.
مرد ناشناس در حالی که ناله می‌کرد بر روی زمین می‌غلتید و در خون دست و پا می‌زد.
میکائیل که پرده‌ای از خون چشمانش را گرفته بود. به روی مرد خم شد و گلوی او را

برید و گفت:

- حالا دیگر صدای ناله‌ات را نمی‌شنویم.

- وقوع چنین قتلی موحش زن ناشناس را به لرزه انداخت. وی از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند رنگ به چهره‌اش نمانده بود و با چشمان از حدقه در آمده‌ای به جسد خون‌آلود و بیجان آن مرد خیره شده بود.

وی بیش از همه از میکائیل هراس داشت که خنجر خون‌آلود هنوز در دستش می‌درخشید و رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود.

میکائیل وقتی اطمینان یافت مرد ناشناس دیگر جانی در بدن ندارد، چشم از او برگرفت و به سردار ملکم گفت:

- حال نوبت به آن زن رسیده است. نگاه کنید، چطور چهره مکارانه‌اش را ترس و وحشت گرفته است.

بعد به طرف او رفت و خنجر خون‌آلود را جلوی چشمان او گرفت و در حالی که دندانهایش را به روی هم می‌فشرد گفت:

- قبل از آن که سوزشی از نوک این خنجر در بدن خود احساس نمائی... قضایا را شرح بده...

میکائیل برای ارعاب آن زن خنجر خون‌آلود را چپ و راست به لباس او کشید..

زن از این عمل میکائیل لرزه بر اندامش افتاد. چشمانش به طرز وحشتناکی درآمد و با لحن تضرع‌آمیزی گفت:

- مرا نکشید همه چیز را خواهم گفت.

سردار ملکم پیش دوید و دست میکائیل را گرفت و گفت:

- از کشتن او دست بدار و بگذار قضایا را شرح دهد.

زن ناشناس به گریه افتاد و در میان ریزش اشک گفت:

- من گناهی جز اجرای دستور آغاسی‌باشی نداشتم و او که الآن منصبی عالی گرفته است موجب قتل...

وی در اینجا سخنش را قطع کرد و سپس ادامه داد:

- آغاسی‌باشی موجب قتل ناجیه خانم شد. و او را ساعتی قبل در شکنجه‌خانه به دست جلاد سپردند.

سردار ملکم به شنیدن این خبر آه وحشتناکی کشید و تکیه به دیوار داد. رنگش سفید و دانه‌های عرق بر پیشانیش نشست و قدرت حرف زدن نداشت

میکائیل و گرگین هر کدام به گوشه‌ای از اتاق رفتند.

آن زن هنوز می‌گریست و صدای گریه او سکوت تأثرانگیز اتاق را یکنواخت برهم می‌زد.

سردار ملکم در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به سوی آن زن آمد. با لحن آرامی پرسید:

- جریان قتل ناجیه عزیزم را واضح‌تر شرح بده... مگر او چه گناهی کرده بود؟

آن زن با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و پرسید:

- آیا به من امان می‌دهید؟

- آری به روح پاک ناجیه که او را از جانم بیشتر دوست داشتم در امان هستی.

زن ادامه داد:

- هوا کاملاً تاریک شده بود که طهمورث‌خان داخل حرمسرا شد. همه از دیدن او هراسان شدیم زیرا وی مانند دیوانگان قیافه‌اش منقبض شده بود و آثار خشم وحشتناکی در آن دیده می‌شد. طهمورث‌خان بی‌درنگ به سوی غرفه ناجیه خانم رفت. پشت سر او دو تن از خواجه‌های مقرب حرکت می‌کردند. همه از یکدیگر می‌پرسیدند چه خبر شده؟ چند دقیقه بعد صدای فریاد و بعد ناله‌ای از درون غرفه ناجیه خانم برخاست و به دنبال آن طهمورث‌خان بیرون آمد و به دنبالش ناجیه خانم که در وسط دو نفر خواجه قرار گرفته بود به همه اعلام داشت که اتفاق ناگواری در شرف وقوع است.

زن ناشناس مکثی کرد سپس در دنباله سخنان خود چنین ادامه داد:

- وقتی ناجیه خانم را به سوی شکنجه‌خانه بردند، ما اطمینان یافتیم که وی جان سالم از آنجا به در نخواهد برد. طولی نکشید که در حرمسرا انتشار یافت بین سردار ملکم و ناجیه خانم روابط عاشقانه‌ای وجود داشته است و اکنون که اینجا ایستاده‌ام حتم دارم ناجیه خانم در قید حیات نیست.

سردار ملکم به سوی گرگین که در گوشه اتاق ایستاده بود برگشت و گفت:

- بی‌احتیاطی تو بالاخره ماجرائی خونین به وجود آورد و آن نامه به دست طهمورث‌خان افتاد.

بعد از زن ناشناس پرسید:

- از کجا به چنین محلی پی بردند؟ و تو کی هستی که اینجا آمدی؟

زن گفت:

- نشان این خانه روستایی و وعده ملاقات ناجیه خانم را با شما در اینجا از دهان کنیزک شنیدند و من که یکی از کنیزان حرمسرا هستم، به دستور خواجه‌باشی به همراهی دو نفر از نگهبانان که به دست شما به قتل رسیدند به اینجا آمدیم.

زن ناشناس مکثی کرد سپس ادامه داد:

- روستائی ارمنی از راه دادن ما به خانه‌اش خودداری نمود. دو نفر نگهبان مأموریت داشتند برای انجام مأموریت خویش هر کسی را که در برابرشان مقاومت کرد از پای درآورند و مرد روستایی را به قتل رسانیدند و می‌خواستند به وسیله من شما را به داخل خانه

بکشند و در آنجا غافلگیرتان سازند... اما نقشه آنها در اینجا به هم خورد و آنطور که دیدید پیش آمد.

سکوتی فضای اتاق را فراگرفت. دقایقی چند بدین حال گذشت.

گرگین سکوت را شکست و از آن زن پرسید:

- اما نگفتی چه کسی اسرار روابط سردار ملکم و ناجیه خانم را نزد طهمورث‌خان فاش کرده است؟

آن زن پاسخ داد:

- از خارج حرمسرا هیچکس اطلاع نداشت که طهمورث‌خان چگونه بر این راز آگاهی یافته است.

میکائیل خود را به میان انداخت و گفت:

- کار سارا است.

گرگین گفت:

- این حوادث ناگوار از همان نامه مفقود شده سرچشمه می‌گیرد و باید دید کدام حرامزاده‌ای آن را به دست آورده که چنین ماجرای خونینی به راه انداخته است.

سردار ملکم کلام او را قطع کرد و گفت:

- حاضر بودم تمام ثروتم را بدهم و نامه را باز گیرم و ای کاش یابنده نامه قبل از رفتن به نزد طهمورث‌خان به من مراجعه می‌کرد و ثروت مرا در ازای دادن نامه تصاحب می‌نمود.

میکائیل گفت:

- بدون شک او به خیال دریافت کیسه‌های زر بیشمار و منصبی عالی به سراغ طهمورث‌خان رفته است اما من یقین دارم که خست طهمورث‌خان دامن‌گیرش شده و جز چند سکه زر چیز دیگری نصیبش نشده... و الآن از کار خود نادم است.

سردار ملکم شمشیرش را از نیام کشید و گفت:

- به خدای یکتا سوگند می‌خورم که تا انتقام ناجیه خود را از این مرد ظالم و مستبد نگیرم، آرام نخواهم نشست.

میکائیل به پیروی از سردار گفت:

- در اولین فرصت آغاسی‌باشی را هلاک خواهم ساخت.

گرگین گفت:

- حاضرم جانم را برای سرنگون ساختن حکومت طهمورث‌خان فدا سازم.

بعد سردار ملکم آهنگ کلامش را تغییر داد و گفت:

- رفقا بیائید اینجا را ترک کنیم زیرا ممکن است آغاسی‌باشی وقتی ببیند از دو نفر نگهبان خبری نشد، با عده از قراولان به اینجا بیاید و ما را غافلگیر سازد.

میکائیل پرسید:

- آیا به این زن کاری نیست؟
سردار لبخند تلخی زد و جواب داد:
- او را با خودمان به شهر خواهیم برد. و در آنجا آزادش خواهیم کرد.
به سوی اسبان خود رفتند. گرگین آن زن را بر ترک اسب خود سوار کرد و به اتفاق از بیراهه عازم شهر شدند.

***

هوا تازه تاریک شده بود که نعیمه از خانه‌اش خارج شد و به سوی میعادگاهی که با آغاسی‌باشی قرار گذاشته بود رفت.
این میعادگاه جلوی در کاخ طهمورث‌خان بود.
هنگامی که وی به آنجا رسید همان جوان چرکسی که شب گذشته او را دیده بود جلو آمد و به او گفت:
- بدون اینکه اطراف خود را نگاه کنید همراه من بیائید.
نعیمه بی‌آنکه حرفی بزند دنبال جوان به راه افتاد.
وی در طول این مدت که از ماجرای ملاقاتش با آغاسی‌باشی می‌گذشت حتی یک لحظه آرام نداشت و دائم به عمل سراسر خبط و اشتباه خود می‌اندیشید که چگونه بدون تعمق و تعقل نامه را در اختیار آغاسی‌باشی گذاشت.
نعیمه از طرفی وحشت این را داشت که آغاسی‌باشی حتی اگر او را به قتل هم برساند هیچکس مطلع نخواهد شد.
این ناراحتی‌های فکری زن بیچاره را به طوری در فشار گذاشته بودند که به ناچار شوهرش را از ماجرا مطلع ساخت.
شوهر این زن که از طرفداران سردار ملکم بود به محض شنیدن ماجرای نامه از شدت خشم سیلی سختی به صورت نعیمه زد و او را زن بدکاره‌ای خواند که دامنش آلوده شده است.
نعیمه به دست و پای شوهرش افتاد و در حالی که به شدت گریه می‌کرد خود را بیگناه دانست و از او خواست که نجاتش دهد و به طریقی که می‌داند نامه را از چنگ آغاسی‌باشی به در آورد.
شوهرش سیلی دیگری به صورت او نواخت و گفت:
- این عمل ابلهانه تو بدترین گناهست و جای تو دیگر در این خانه نیست.
نعیمه با لحنی آمیخته به گریه و التماس گفت:
- مرا بکش و قبل از آن که به چنین عملی اقدام کنی خطای مرا با کشتن آغاسی‌باشی جبران کن.
- مرد به فکر فرو رفت و دقایقی چند که بدین حال باقی بود ناگهان سر برداشت و گفت:

ـ هرگز دستم را به خون کثیف آن مرد آلوده نخواهم کرد و تو خود می‌دانی که دیگر حق مراجعت به اینجا را نداری.

نعیمه از شنیدن چنین کلامی حالش دگرگون شد. خشم و نفرت وجودش را گرفت. شتابان به داخل اتاق مجاور رفت و خنجر شوهرش را از درون صندوق برداشت و آن را میان سینه‌اش پنهان ساخت و سپس به نزد شوهرش برگشت و با لحنی که کینه و نفرت او را نشان می‌داد گفت:

ـ خود من با کشتن آغاسی‌باشی این ننگ را از دامن خود خواهم شست و اگر موفق نشدم خود را خلاص خواهم کرد.

نعیمه تصمیم خود را گرفت و در ساعت معین خود را به میعادگاه رسانیده و به اتفاق آن جوان چرکسی به سوی خانه آغاسی‌باشی رفت.

وی در طول راه تنها فکرش در اطراف این دور می‌زد که چگونه آغاسی‌باشی را به قتل برساند، زیرا کشتن این مرد بد هیبت را به دست خود غیرممکن می‌دانست.

پس از عبور از چند کوچه عریض، جوانک در مقابل خانه‌ای ایستاد و با کلیدی که همراه داشت در را گشود و به نعیمه اشاره کرد داخل شود.

نعیمه بی‌تأمل به درون خانه رفت. پشت سر او جوان چرکسی داخل خانه شد و در را بست.

ورود آن دو آغاسی‌باشی را که از ساعتی قبل به انتظار نشسته بود از اتاق بیرون کشید.

وی به دیدن نعیمه با خنده‌ای که دندانهای نامرتبش را نمایان ساخته بود، به استقبال او رفت و او را با خود به درون اتاق برد. خواست چادر از سر او برگیرد اما نعیمه مانع شد و گفت:

ـ نمی‌توانم در اینجا زیاد توقف کنم و آمده‌ام سهم خود را دریافت نمایم.

آغاسی‌باشی به قهقهه خندید و گفت:

ـ خیلی در گرفتن کیسه‌های زر شتاب به خرج می‌دهی. مثل این که از شوق دیدن آنها خواب به چشمانت راه نیافته؟!

نعیمه گفت:

ـ آیا تصمیم داری از قول و تصمیم خود سرباز زنی و...

ـ نه چنین فکری ندارم. وانگهی قرار بر این بود که امشب دربارهٔ آن با یکدیگر صحبت کنیم.

نعیمه بر خلاف میل باطنی خویش خندید و گفت:

ـ من با هرگونه تصمیمی که تو اتخاذ نمایی موافقم.

آغاسی‌باشی جامی شراب ریخت و آن را لاجرعه سرکشید و پی در پی چند جام شراب نوشید و وقتی سرش از باده گرم شده، از جا برخاست. چرخی به دور خود خورد و ناگهان

کنار نعیمه خود را به میز انداخت و زانوی او را گرفت.

نعیمه در یک چشم بر هم زدن تصمیم خود را گرفت و به طوری که آغاسی‌باشی متوجه نشود خنجر را از سینه‌اش بیرون آورد و در پشتش مخفی کرد و پس از یک نگاه نفرت‌انگیزی که به تختخواب و آغاسی‌باشی انداخت، دست او را از گردنش عقب زده، اندکی از او فاصله گرفت و بعد او را با یک حرکت شدید به روی تخت انداخت و به سرعت کارد را به کتف او فرو کرد.

آغاسی‌باشی فریادی کشید و از لبه تخت پایین افتاد.

با وجودی که گمان نمی‌رفت وی در آن حال از جا برخیزد اما گوئی ضربه‌ای که به کتفش وارد آمده بود اثری در او ننموده بود، دست به لبه تخت گرفت و از زمین برخاست.

نعیمه به خیال اینکه او را با همان یک ضربه از پای درآورده است از وارد ساختن ضربات دیگری بر او خودداری نمود و همین که آغاسی‌باشی از جا برخاست، وحشت سراپای زن را گرفت و خود را باخت.

خون به شدت از کتف آغاسی‌باشی جاری بود. با این حال دست به میله چوبی گوشه تخت برد و آن را بیرون کشید و مانند پلنگی زخمی به طرف نعیمه حمله کرد.

نعیمه از دیدن قیافه وحشتناک آغاسی‌باشی که موهای سرش به هم ریخته بود و خون از پشتش می‌ریخت، دچار ترس شده و لرزه بر اندامش افتاد.

آغاسی‌باشی با چوب ضربت محکمی بر شانه او وارد ساخت و به دنبال آن ضربات چندی بر سر و روی نعیمه کوبید به طوری که خنجر از دست او به زمین افتاد.

آغاسی‌باشی فی‌الفور خم شد، خنجر را از روی زمین برداشت و با صدای بلند خندید. خنده‌ای که مانند ناقوس مرگ در گوش‌های نعیمه طنین افکند. آنگاه با لحنی که خشم و کینه از آن هویدا بود گفت:

- به قصد کشتن من به اینجا آمده بودی. اکنون همین خنجر را در سینه‌ات جای می‌دهم.

این را گفت و به طرف او قدم برداشت و دستش را بالا برد و با قوت هر چه تمامتر خنجر را در سینه نعیمه جای داد.

نعیمه ناله گوشخراشی از سینه خارج کرد و به روی زمین افتاد و هماندم جان سپرد.

آغاسی‌باشی به هر جان کندنی بود خود را از خوابگاه خونین بیرون کشید.

وی هنوز به وسط اتاق نرسیده بود که ناگهان در اتاق به شدت باز شد و سر و کله سردار ملکم و دو نفر دوستانش ظاهر شد. در میان آن سه تن، مرد دیگری دیده می‌شد که او شوهر نعیمه بود.

سردار ملکم وقتی آغاسی‌باشی را غرق در خون دید، از روی غیظ گفت:

- این سزای اعمال کثیف و نکبت بارت می‌باشد.

آغاسی‌باشی که بر اثر خون‌ریزی قادر به راه رفتن نبود، قبل از آن که حرفی بزند به زمین

افتاد.

هر چهار نفر کنار جسد نیمه جان آغاسی‌باشی زانو زدند.

سردار ملکم پرسید:

ـ نعیمه کجاست...؟

آغاسی‌باشی در حالی که لبخندی بر لبان رنگ پریده‌اش نقش بسته بود گفت:

ـ در آن اتاق به خواب رفته.

شوهر نعیمه و گرگین شتابان به آن اتاق رفتند. گرگین بلافاصله برگشت و گفت:

ـ سردار، نعیمه به قتل رسیده است.

آغاسی‌باشی این سخن را شنید و آهسته گفت:

ـ او با یک ضربت نتوانست مرا به قتل برساند. اما من با یک ضربت دومین ناله را در سینه‌اش خفه کردم و حالا اطمینان دارم که خواهم مرد. زیرا شما از دشمنان من هستید که با خوشحالی مرگ مرا استقبال خواهید کرد.

سردار ملکم پرسید:

ـ آیا نامه‌ای که نعیمه به تو داده بود نزد خود داری... و یا در جای دیگری مخفی کرده‌ای؟

آغاسی‌باشی لبانش را تکان داد تا حرفی بزند... اما از حرکت باز ایستاد و خاموش ماند... و درگذشت.

میکائیل گفت:

ـ سردار باید جیب‌های او را جستجو کنیم.

ـ نه او هیچ وقت چنین چیزهایی را نزد خود مخفی نمی‌کند. باید در اثاث منزلش به جستجوی نامه پرداخت. شاید در گوشه و زوایای خانه پنهان کرده باشد.

گرگین گفت:

ـ بیهوده وقت تلف می‌کنید. او نامه را در همان شب گذشته که آن حادثه شوم برایمان اتفاق افتاده به دست طهمورث‌خان داده است.

سردار ملکم پرسید:

ـ آیا جوانک چرکسی زنده است؟

میکائیل جواب داد:

ـ همان یک ضربه کارش را ساخت.

گرگین گفت:

ـ سردار، اینجا مکان شوم و خطرناکی است، بیائید زودتر از اینجا خارج شویم.

شوهر نعیمه که از کشته شدن زنش خوشحال بود، به میان آنها آمد و با خوشروئی گفت:

ـ همسرم سزای عمل زشت و ناپسندش را که بدون صلاحدید من به آن دست زده بود

دید و باز خوشحالم که جسد بیجان قاتلش جلوی پایمان افتاده و آرزوهای شیرینش را با خود به گور برد.

سردار ملکم در حالی که دست بر شانه آن مرد گذاشته بود، او را با خود از اتاق بیرون برد.

به دنبال او میکائیل و گرگین، آن مکان شوم را که سراسرش خون گرفته بود ترک کردند.

آن شب دومین شبی بود که سردار ملکم دور از خانه و زندگیش در خانه میکائیل می‌زیست... زیرا با وقایعی که پشت سر هم روی داده بود جاسوسان و مأمورین طهمورث‌خان شب و روز به دنبالش بودند که سر او را برای طهمورث‌خان ببرند.

۶۲

همان شب که آغاسی‌باشی بدان ترتیب به قتل رسید، پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که پنج سوار از ولایت (کارتیل) یا (کارتل) وارد کاخت شدند.

یکی از سواران به سواری که در کنارش اسب می‌تاخت و سمت راهنمایی را داشت پرسید:

- آیا تاکاخ طهمورث‌خان خیلی راه هست؟

- خیر قربان، ما اکنون در مرکز شهر هستیم... و به زودی به کاخ خواهیم رسید.

طولی نکشید که از خیابان عریض و مصفائی گذشتند و جلوی در آهنی کاخ توقف کردند و سواری که جلو قرار داشت، چند ضربه به در نواخت.

صدایی از پشت در برخواست که گفت:

- کیستی و این وقت شب چه می‌خواهی؟

- از ولایت کارتیل آمده‌ام. و قصد دیدن طهمورث‌خان را داریم.

- والی به هنگام شب کسی را نمی‌پذیرد. صبح مراجعه کنید.

- حامل پیغامی از صدراعظم عثمانی برای والی هستیم و اگر در را باز نکنی فردا به او شکایت خواهیم برد تا تو را به سبب بی‌اعتنائی و گستاخی که از خود نشان می‌دهی گوشمالی سختی دهد.

مرد نگهبان با لحنی تند پاسخ داد:

- ورود به کاخ والی جز با اجازه رئیس قراولان میسر نیست.

- پس به رئیس خودت ورود ما را اطلاع بده.

رئیس قراولان که جز آغاسی‌باشی شخص دیگری نبود، قراول را در تنگنای عجیب قرار داد.

به ناچار قضیه را با یکی از همکارانش در میان گذاشت و او را به دنبال خواجه‌باشی حرمسرا فرستاد.

دیری نگذشت که خواجه‌باشی پشت در آمد و از سواران پرسید که حاجتی دارند؟

آن سوار جواب داد:

- تا در را باز نکنید نمی‌توانم شخصی راکه از جانب صدراعظم به ملاقات

طهمورث‌خان آمده معرفی کنیم.

خواجه‌باشی فرمان داد در آهنی راگشودند.

آن سوار شتابان خود را به خواجه‌باشی رسانید و آهسته با او به نجوا پرداخت و خود به نزد رفقایش برگشت و شخصی که دو قدم آن طرف‌تر از آنان ایستاده بود گفت:

- سردار بفرمائید خواجه‌باشی شما را به درون کاخ راهنمائی خواهد کرد.

خواجه‌باشی او را به داخل تالاری که مقر همیشگی طهمورث‌خان برای پذیرائی از اشخاص بود و خود شتابان داخل حرمسرا شد.

مثل این که وی ورود چنین سوارانی را قبلا انتظار داشت زیرا به مجردی که خواجه‌باشی ورود آن عده را از ولایت کارتیل اطلاع داد، طهمورث‌خان به عجله لباس پوشید و همراه خواجه‌باشی از حرمسرا بیرون رفت.

بین راه از خواجه پرسید:

- آیا او اسم خود را نگفت؟

- خیر قربان، فقط رئیس سواران او را فرستاده صدراعظم معرفی کرد.

طهمورث‌خان خنده‌ای کرد و گفت:

- این سردار فراری عجب مرد لجوج و کینه‌توزی است.

جلوی در تالاری که رسیدند، طهمورث‌خان به خواجه‌باشی گفت:

- تو همین جا باش تا اگر وجودت لازم شد احضارت کنم.

بعد خود به داخل تالار رفت و از دیدن آن مرد که برای اولین بار با او روبرو می‌شد اظهار خوشوقتی کرد و گفت:

- دو شب پیش صدراعظم طی نامه‌ای محرمانه و سر به مهر، مراتب دوستی و وفاداری شما را به من اطلاع داد و حتی حرکت شما را به اینجا نیز خبر داشتم و هر آن انتظار ورودتان را می‌کشیدیم.

آن مرد که کسی جز فرهادخان سردار فراری ایران نبود گفت:

- قبل از ورود محمودبیک قراجه، من از استانبول خارج و به ولایت کارتیل رفتم. بعد دستور رسید که به اینجا بیایم تا از نزدیک با یکدیگر همکاری داشته باشیم و شما خوب می‌دانید که من در طول این چند سال برای اعاده قدرت و حکومتم در ایران خیلی تلاش کردم ولی بدبختانه موفق نشدم.

طهمورث‌خان گفت:

- اما اگر مرادپاشا در جنگ پیروز شده بود، حکومت آذربایجان به شما واگذار می‌شد که خراجگزار دولت عثمانی باشید.

فرهادخان گفت:

- شرط اصلی همین است، و بهترین فرصت آمدن محمودبیک قراجه به اینجاست.

طهمورث‌خان لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست و گفت:

- مقدمات از بین بردن او را از هر جهت فراهم ساخته‌ام و به مجردی که پای او به اینجا برسد امانش نخواهم داد و حتی محمدپاشا سپاهیان خود را در اختیار من گذاشته است که در صورت وقوع جنگ با دولت ایران از وجود آنها استفاده کنم.

طهمورث‌خان مکثی کرد سپس ادامه داد:

- دستور خواهم داد در کاخ خارج از شهر، از شما پذیرایی کنند.

فرهادخان کلامش را قطع کرد و گفت:

- از ورود من حتی نزدیکترین سردارانتان نباید مطلع شوند.

- می‌دانم و به همین جهت کاخ خارج شهر را در نظر گرفتم.

صحبت‌های آن دو در اینجا قطع و ادامه آن به روز بعد موکول گردید.

طهمورث‌خان هنگام خروج از تالار، خواجه‌باشی را به نزد خود خواند و دستورات لازم جهت فراهم ساختن وسائل آسایش فرهادخان در قصر خارج شهر به او صادر کرد و سپس خداحافظی نمود و به حرمسرا برگشت.

چند دقیقه پس از عزیمت طهمورث‌خان، خواجه‌باشی وسائل حرکت فرهادخان را به محلی که در نظر گرفته شده بود فراهم کرد و خود به اتفاق دو تن از غلامان کاخ آن عده را به قصر منظور برد.

از ورود فرهادخان به شهر کاخت هیچکس اطلاع نیافت و علت آن این بود که شهر در خاموشی فرو رفته بود و رفت و آمدی در معابر دیده نمی‌شد. آن شب خواب به چشمان فرهادخان راه نیافت و تا سپیده‌دم در اتاق قدم زد و به عاقبت سرگردانی خویش می‌اندیشید که هنوز کمترین توفیقی در نقشه‌اش به دست نیاورده و سرنوشت او در آینده معلوم نیست که چه خواهد شد.

فرهادخان طی چند سال اقامت در خاک عثمانی چندین بار معجزه‌آسا از چنگال مرگ نجات یافته بود.

مقارن این احوال که محمودبیک قراجه برای سر و سامان دادن گرجستان عازم آن دیار بود، فرهادخان به وسیله خلیل‌پاشا به ولایت کارتیلی فرستاده شد تا از آن جا به نزد طهمورث‌خان برود و قبل از آن که محمودبیک و یارانش وارد کاخت شود، او بتواند نقشه یک توطئه دامنه‌داری را با نظر والی کاخت علیه نماینده ایران بریزد و به قول خودش به این بازی خاتمه دهد.

بامداد آن شب، فرهادخان به عجله صبحانه‌اش را صرف نمود و دستور داد سوارانش آماده رفتن به شهر شوند.

در این حال پیکی از جانب والی وارد قصر شد و به او اطلاع داد که از آمدن به شهر خودداری نماید زیرا طهمورث‌خان خود قصد آمدن به آنجا را دارد.

اما قضیه طور دیگری بود.

آن روز طهمورث‌خان سراغ آغاسی‌باشی را گرفت و وقتی به او خبر دادند که رئیس تفنگداران هنوز به کاخ نیامده علت را جویا شد و بلافاصله یکی از غلامان مخصوص خود را روانه خانه آغاسی‌باشی نمود تا از حال او آگاه شود.

طولی نکشید که فرستاده والی سراسیمه مراجعت کرد و خبر کشته شدن آغاسی‌باشی را در خانه‌اش به اطلاع والی رسانید.

طهمورث‌خان از شنیدن این خبر وحشت‌آور چنان در خشم شد که گویی یکی از نزدیکانش را از دست داده است.

وی ابتدا پنداشت و برایش یقین شد که این قتل به دست سردار ملکم و دار و دسته‌اش صورت گرفته است و در فکر نقشه‌ای بود که این عنصر ناراحت را به طریقی به دام اندازد و از او انتقام بگیرد لذا چند تن از خواجه‌های مقرب خود را برای تحقیق در اطراف قتل به خانه آغاسی‌باشی اعزام داشت و خود با بی‌صبری به انتظار مراجعت آنان نشست.

ساعتی بعد خواجه‌ها مراجعت کردند و به او اطلاع دادند که علاوه بر جسد آغاسی‌باشی پیکر خون‌آلود زنی نیز در خوابگاه رئیس تفنگداران پیدا شده است.

طهمورث‌خان به محض شنیدن این خبر تغییر عقیده داد و این توهم برایش ایجاد شد که در قتل آغاسی‌باشی ماجرای عاشقانه‌ای دخالت مستقیم داشته و در کشتن او مؤثر بوده است.

تحقیقات خواجه‌ها به جائی نرسید و به دستور طهمورث‌خان به روی این دو قتل سرپوش گذاشتند اما دیر شده بود زیرا خبر کشته شدن آغاسی‌باشی در شهر دهان به دهان می‌گشت و همه درباره آن صحبت می‌کردند.

عصر آن روز طهمورث‌خان با حالتی آشفته به ملاقات فرهادخان رفت و قضایا را به طور وضوح با او در میان گذاشت، حتی راجع به سردار ملکم که به وی خیانت کرده بود مطالبی گفت و او را مغضوب خویش قلمداد نمود.

فرهادخان با تعجب پرسید:

- آیا با وجودی که خیانت او بر شما آشکار شده است، در صدد دستگیری او برنیامده‌اید؟

طهمورث‌خان به صدای بلند خندید و گفت:

- او بی‌آنکه خود بداند در چنگ مأمورین من است و هر لحظه‌ای که اراده کنم او کشته خواهد شد. منتها حالا زود است، زیرا شنیده‌ام وی قصد دارد با محمودبیک قراجه تماس گرفته بلوائی راه بیندازد و به حساب خود مرا از حکومت قطع نماید.

فرهادخان حیرت‌زده پرسید:

- آیا حقیقت می‌گویید یا حدس می‌زنید؟ والا چطور ممکن است کسی که فرماندهی

نیمی از سپاهیان شما را دارد علیه ولی نعمت خود فعالیت کند و آزادانه عملیاتش را دنبال نماید.

طهمورث‌خان سری تکان داد و جواب داد:

- سردار ملکم دیگر در دستگاه من مقام و شغلی ندارد و فعلاً سرگردان و هر شب در مکانی به سر می‌برد به این امید که روزی با کمک و همکاری محمودبیک قراجه قدرتی به دست آورد و خود را به دامن شاه ایران بیندازد.

طهمورث‌خان مکثی کرد سپس ادامه داد:

- همانطور که قبلاً گفتم تمام عملیات او و رفت و آمدها و حتی مطالبی که میان او و یارانش در جریان است به وسیله زبده‌ترین جاسوسان به اطلاعم می‌رسد و حتی الآن که در اینجا نشسته‌ام می‌دانم که این مرد کوته فکر خائن در کجا اقامت دارد.

فرهادخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- پس فوراً دستور کشتنش را صادر کنید... زنده ماندن این قبیل عناصر خطر زیادی دربردارد و نباید به امید اینکه آنها تحت نظر مأمورین هستند و کاری از دستشان برنمیاید آزادشان گذاشت.

والی کاخت دستی به ریش سفید خود کشید و گفت:

- به زودی خواهی دید که سردار ملکم را با چه وضع افتضاح‌آمیزی دستگیر و به کیفر می‌رسانم تا عبرت همکارانش شود.

فرهادخان که تمام افکارش متوجه کار خویش بود، قضیه سردار ملکم را دیگر دنبال نکرد و از طهمورث‌خان پرسید:

- در مورد محمودبیک قراجه چه نقشه‌ای دارید؟ لابد خلیل‌پاشا در این‌باره دستورات کافی داده است؟

طهمورث‌خان جواب داد:

- خیال می‌کنم ظرف امشب و یا فردا شب محمودبیک با همراهان و سوارانی که از طرف صدراعظم در اختیار او گذاشته شده وارد شود.

- آیا از او به گرمی پذیرائی خواهید کرد؟

- مهمان‌نوازی را باید تا آنجا که مقدورمان هست انجام دهیم... و همین مهمان‌نوازی گرم و دلچسب است که اعتماد او را نسبت به ما جلب خواهد کرد و در پرتو همین اعتماد و اطمینان نقشه‌مان را اجرا خواهیم نمود.

فرهادخان به شنیدن این کلام برقی در چشمانش درخشید، لبخندی بر لبانش نقش بست و پرسید:

- آیا در آن موقع من نقشی به عهده دارم که خود را سهیم بدانم؟

طهمورث‌خان به خنده گفت:

- من خود ترتیب کار را طوری داده‌ام که وجود تو لازم نباشد و اگر در آن موقع وضع به شکلی در آمد که وجود تو لازم شد کسان خود را به دنبالت خواهم فرستاد.

فرهادخان مانند قره نوکری دو دست را به شکل صلیب روی سینه گذاشت و همانطور که نشسته بود سر خود را به حالت احترام و سپاسگزاری از مراحم ندیده طهمورث‌خان که از حدود حرف و فکر تجاوز نمی‌کرد خم نمود.

وی بدین ترتیب بندگی و عبودیت خویش را نسبت به والی کاخت آشکار ساخت.

در این موقع که آن دو گرم صحبت بودند و یکی‌شان از قدرت روز افزون خود دم می‌زد و آن یکی بندگی خود را نشان می‌داد و در رؤیا حکومت دوباره‌اش غوطه‌ور بود در خارج تالار سر و صدائی برخاست.

متعاقب این سر و صدا، حاجب که در هر موقع اجازه ورود داشت هراسان به درون تالار آمد.

طهمورث‌خان به دیدن او از جا برخاست و مضطربانه پرسید:

- این هیاهو برای چیست؟

حاجب نزدیک رفت و گفت:

- قربانت بگردم محمودبیک قراجه و همراهانش وارد شدند.

- آیا تو خود ورود او را از نزدیک دیدی؟

- خیر قربان من ساعت‌ها است که در التزام رکاب هستم و این خبر را از قراولی که هم الان به اینجا آمده شنیدم.

طهمورث‌خان به فکر فرو رفت و دقایقی چند بدین حال باقی بود سپس سر برداشت و خطاب به فرهادخان گفت:

- برای انجام نقشه‌های خود و این که به سهولت بتوانیم به هدف و منظوری که داریم برسیم، ناچارم این قصر را در اختیار محمودبیک قراجه و همراهانش بگذارم.

بعد اندکی فکر کرد و مجدداً ادامه داد:

- و تو را در کاخ خود جای خواهم داد، اما باید مراقب باشی که از هویت تو کسی در اینجا آگاه نشود تا کارها روبه راه گردد.

طهمورث‌خان سپس رو به جانب حاجب که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت:

- فوراً خودت را به شهر برسان و محمودبیک را به اینجا راهنمائی کن و اگر راجع به من سؤالی نمود بگو مختصر کسالتی عارضش شده.

حاجب به سرعت به جانب شهر حرکت کرد و پشت سر او طهمورث‌خان و فرهادخان از قصر خارج شدند.

فرهادخان گفت:

- قبل از ورود آنها به اینجا نمی‌توان به شهر مراجعت نمود. زیرا ممکن است بین راه ما

را ببینند.

طهمورث‌خان گفت:

ـ نگران نباش ما از بیراهه خود را به شهر می‌رسانیم و اگر خواسته باشی در حوالی همین مکان به انتظار آمدن آنها پنهان خواهیم شد.

ـ نه این کار برای والی برازنده نیست و بهتر است که از بیراهه حرکت کنیم.

همین کار را کردند و از بیراهه به سوی شهر رفتند.

طهمورث‌خان از بدو ورود به کاخ خودش در صدد اجرای نقشه خویش افتاد که محمودبیک را به طریقی از بین ببرد.

وقتی فرهادخان به او توصیه کرد که از وجود سپاهیان ترک و چرکسی استفاده کند، والی کاخت اظهار داشت که اعتمادی به آنها ندارد و فقط از وجود قراولان مخصوص خودش استفاده خواهد نمود.

۶۳

بامداد شبی که محمودبیک قراجه وارد ولایت کاخت شد، قبل از آن که آفتاب تمام شهر را فرا بگیرد درب خانه گرگین به صدا در آمد.

وی که تازه از خواب برخاسته بود، به عجله به پشت در رفت. وقتی نام دق‌الباب کننده را سؤال کرد، صدای سارا فالگیر یهودی را شناخت.

به سرعت در راگشود و همین که چشمش به او افتاد با اوقات تلخی پرسید:

- کجا هستی سارا؟ خیلی وقت است انتظار آمدنت را دارم.

سارا لبخند همیشگی خود را ظاهر ساخت و در حالی که پا بر آستانه در می‌گذاشت گفت:

- اول بگو ببینم سردار ملکم کجاست؟

گرگین در را بست و به تندی پرسید:

- آیا حامل خبر مهمی برای او هستی؟

- آری خیلی مهم است و حتماً باید خود او را ملاقات کنم.

- سردار ملکم کمتر به اینجا می‌آید زیرا وی تحت تعقیب مأمورین طهمورث‌خان قرار دارد و هر کجا او را پیدا کنند، مأموریت دارند که او را به قتل رسانیده و سرش را برای والی ببرند.

سارا از شنیدن این خبر وحشت‌انگیز قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفت و پرسید:

- آیا سردار مغضوب والی واقع شده؟ علتش چیست؟

- علت آن همان نامه‌ای است که در خانه تو مفقود شده و بعد معلوم شده نامه به دست زنی افتاده بود و آن زن نامه مزبور را در اختیار آغاسی‌باشی می‌گذارد.

سارا کلام او را قطع کرد و گفت:

- ولی آغاسی‌باشی را در خانه‌اش کشته یافتند و علاوه بر جسد او جسد خون‌آلود زنی را هم در خوابگاه به دست آورده‌اند.

گرگین به میان حرفش دوید و پرسید:

- در این مورد چه می‌گویند؟

سارا خندید و گفت:

ـ کشته شدن آغاسی‌باشی را ناشی از یک ماجرای عشقی می‌دانند.
گرگین سری تکان داد و گفت:
ـ ولی علت قتل او همان نامه اسرارآمیز سردار ملکم بود.
سارا خود را به گرگین نزدیک کرد و در حالی که دست روی زانوی او گذاشته بود پرسید:
ـ پس چه کسی آغاسی‌باشی را به قتل رسانیده است.
گرگین جواب داد:
ـ شاید برای تو هم قابل قبول نباشد که آغاسی‌باشی و آن زن به دست یکدیگر کشته شده‌اند و در قتل آن دو هیچکس دخالت نداشته است و هنگامی که من و سردار ملکم به اتفاق میکائیل و شوهر آن زن به زور وارد خانه آغاسی‌باشی شدیم، وی را در حالی دیدیم که خون از کتفش جاری بود و آخرین لحظات عمرش را طی می‌کرد.
سارا با کنجکاوی خاصی پرسید:
ـ شما چگونه به خانه او راه یافتید... آیا به قصد کشتن او آنجا رفته بودید؟
ـ آری و راهنمای ما شوهر آن زن بود که خود از یاران وفادار ماست و قبلا زنش بر اثر ناراحتی درونی قضایا را برای او فاش ساخته بود.
سارا به تندی پرسید:
ـ نامه مفقود شده را پیدا کردید؟
ـ نه، وقتی سردار از آغاسی‌باشی در این‌باره سؤال کرد، وی خواست جواب او را بدهد اما مرگ فرصت نداد و قضیه را بغرنج‌تر ساخت.
بعد از سارا پرسید:
ـ تو هیچگونه اطلاعی از وقایعی که در داخل حرمسرا اتفاق افتاده نداری؟
سارا بی‌تأمل جواب داد:
ـ چرا آغاسی‌باشی قبل از ملاقات با آن زن در خانه‌اش نامه سردار ملکم را به دست طهمورث‌خان داده و بلافاصله ناجیه خانم را به سیاه چال انداخت.
ـ آیا دستور کشتن او را هم داده؟
ـ هیچکس از کشته شدن و یا زنده ماندن او اطلاع ندارد اما بر سر افشا راز روابط میان سردار ملکم و ناجیه خانم جان سردار در معرض خطر مرگ قرار دارد و من آمده‌ام ضمن این که او را از ورود محمودبیک قراجه مطلع سازم...
گرگین نگذاشت سارا حرفش را ادامه دهد و از او پرسید:
ـ راست می‌گویی؟ محمودبیک چه وقت وارد شهر شده است؟
سارا گفت:
ـ اگر این خبر را نزد خود نگهداری و جز به سردار ملکم و میکائیل به شخص دیگری

ابراز ننمائی. شب گذشته محمودبیک قراجه با همراهانش وارد گردید و همان ساعت قصری که خارج شهر دارد و از سنگ سیاه بنا شده برای پذیرایی از او تعیین گردید.

گرگین در حالی که از این خبر خوشحال شده بود، دستهایش را به هم مالید و گفت:

- پس از قراری که می‌گویی محمودبیک در قصر سیاه منزل کرده است و بدین ترتیب ما از این ساعت در تصرف دولت ایران هستیم و دیگر طهمورث‌خان قدرت و حکومت خود را از دست داده است.

- نمی‌دانی از شنیدن این خبر چه وجد و سروری به من دست داده است و بدون شک سردار ملکم بیش از من خشنود خواهد شد زیرا او سالها است که در آرزوی رسیدن چنین روزی است.

- آیا در این موقع روز موفق به دیدن او خواهیم شد...؟

- آری، زیرا او هیچگاه هنگام روز از مخفی‌گاه خود خارج نمی‌شود...

- اما خانه او را همه کس می‌داند و به سهولت دستگیر می‌شود.

گرگین خنده‌ای کرد و گفت:

- او در خانه میکائیل اقامت دارد و جز من و تو که الان اطلاع حاصل کردی هیچکس به این راز آگاهی ندارد.

سارا برخاست و در حالی که دست به موهای بهم ریخته‌اش می‌کشید گفت:

- ولی خروج من و تو از این خانه ممکن است ایجاد سوءظنی در مأمورین طهمورث‌خان که اطمینان دارم شب و روز مراقب شما هستند نماید.

گرگین فکری کرد و گفت:

- من قبل از تو از خانه خارج می‌شوم.

سارا کلامش را قطع کرد و گفت:

- آمدن من به نزد سردار ملکم لزومی ندارد زیرا آنچه که می‌بایست به اطلاع او برسانم، به تو گفتم و تو خود حامل گفته‌های من باش.

گرگین گفت:

- پس تا مراجعت من از این جا خارج نشو.

سارا به بهانه این که از طرف یکی از بانوان حرمسرای والی دعوت شده است، از قبول دعوت گرگین امتناع نمود و به او قول داد که دو شب دیگر تقاضای او را انجام خواهد داد.

بدین ترتیب گرگین که به سختی حاضر به ترک سارا بود. پس از آن که او را بوسید از خانه‌اش خارج شد... و به سوی خانه میکائیل که مخفی‌گاه سردار ملکم بود رهسپار شد.

چند دقیقه بعد از رفتن او، سارا آنجا را ترک و همانطور که گفته بود به حرمسرای طهمورث‌خان رفت.

خانه میکائیل مرکز مخالفین طهمورث‌خان شده بود. سردار ملکم در رأس آنها قرار

داشت و از موقعی که از سمت خود برکنار و ماجرای آن شب خانه روستایی برایش اتفاق افتاده بود اندوهگین به نظر می‌رسید زیرا تنها امید و اتکائی که برای خود در نظر گرفته بود وجود سپاهیان تحت فرماندهیش بود که به وسیله آن نقشه خویش را عملی سازد.

اما بعد از آن قضایا و قطع امید از اتکای اولی، فقط یک روزنه امید برایش باقی مانده بود و آن وجود عده‌ای از یاران وفادارش بود.

وی نقشه خود را بر اساس نیروی جدیدی که به موفقیت آن چندان امیدوار نبود تغییر داد.

سردار ملکم پس از وقایعی که در خانه روستایی اتفاق افتاد و در آنجا خبر به قتل رسیدن ناجیه خانم را شنیده بود، دیگر آن نشاط اولیه در او دیده می‌شد، خشم و نفرت نسبت به طهمورث‌خان جایگزین آن شده بود و او را در تصمیمش استوارتر ساخته بود که به هر طریقی شده انتقام سختی از والی کاخت بگیرد.

در این موقع که ما به سراغ او در خانه میکائیل می‌رویم... سکوتی درون خانه را فرا گرفته است.

میکائیل برای کسب اخبار از خانه خارج شده و جز سردار ملکم و غلام مخصوصش که همه جا به همراه اوست کس دیگری در خانه نیست.

سردار ملکم در حالی که دستهایش را به پشت حلقه کرده و آثار اضطراب در قیافه‌اش ظاهر شده، در اتاق قدم می‌زد و هر آن انتظار شنیدن صدای دق‌الباب در را دارد.

در این حال دق‌الباب در به صدا درآمد. غلام سیاه که به دستور سردار جای خود را پشت در خانه قرار داده بود، سپندآسا از جا پرید، ابتدا خنجرش را از کمر باز کرد و آهسته نام دق‌الباب کننده را سؤال کرد و وقتی صاحب صدا را شناخت در را گشود.

گرگین شتابان خود را به داخل هشتی انداخت و از غلام پرسید:

- سردار کجاست؟

غلام در حالی که در را می‌بست گفت:

- سردار ابداً از خانه خارج نشده و تنها در بالاخانه نشسته است.

گرگین دو پله یکی خود را به بالاخانه رسانید.

سردار ملکم همین که چشمش به او افتاد و چهره متبسم او را دید، با تعجب پرسید:

- خبر امید بخشی با خود آورده‌ای؟

- آری سردار، خبری که مدتهاست انتظار شنیدنش را دارید... و آن ورود محمودبیک قراجه و همراهانش می‌باشد که شب گذشته وارد شده‌اند.

سردار ملکم به شنیدن این خبر، چهره گرفته و درهمش باز شد و با لحن مسرت‌آمیزی پرسید:

- گرگین آیا واقعاً این خبر صحیح است؟ بگو از چه کسی آن را شنیده‌ای که به گفته‌اش

اطمینان داری؟

- از سارا که امروز صبح مخصوصاً برای دادن این خبر به خانه‌ام آمد.

سردار ملکم نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:

- من دیگر به حرفهای این زن یهودی اطمینان ندارم و اصولاً خود او برای من قابل اعتماد نیست.

گرگین با لحنی آمیخته به تعجب گفت:

- چه اتفاقی افتاده سردار که اینطور نسبت به سارا خشمگین شده‌اید..؟ در صورتی که او فقط برای دیدن شما به خانه من آمده بود و اصرار داشت که این خبر را شخصاً به اطلاع شما برساند.

سردار ملکم به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه که بدین حال باقی بود، پرسید:

- آیا نگفت به محمودبیک در کجا منزل داده شده است؟

- چرا به دستور طهمورث‌خان قصر سیاه را در اختیار محمودبیک و همراهانش قرار داده‌اند. و به احتمال قوی ظرف امروز و یا شب ملاقاتی میان طهمورث‌خان و محمودبیک صورت خواهد گرفت.

سردار ملکم با لحن تعجب‌آمیزی گفت:

- تعجب من از اینجاست که هنوز خبر ورود محمودبیک قراجه در شهر منتشر نشده و کسی از آن اطلاع ندارد و اگر خبر سارا صحیح باشد، ما بایستی ظرف امشب مخفیانه محمودبیک را در نقطه خلوتی ملاقات کنیم و او را از پشتیبانی خود آگاه سازیم.

گرگین گفت:

- ولی اشکال بر سر ملاقات اوست که مطمئناً از طرف مأمورین طهمورث‌خان مراقبت شدیدی به کار می‌رود.

سردار ملکم سکوت کرده سپس سربرداشت و پرسید:

آیا سارا راجع به ناجیه و شایعات منتشره در اطراف او که بدون شک در داخل حرمسرا وجود دارد حرفی نزد...؟

گرگین بی‌تأمل جواب داد:

- خوب شد یادآوری کردید... زیرا فراموش کردم بگویم که هنوز هیچکس از سرنوشت ناجیه خانم اطلاعی ندارد و آنچه که از آن ناشناس در خانه روستایی شنیدیم چندان باورکردنی نیست.

سردار ملکم با خوشحالی پرسید:

- یعنی می‌خواهی بگویی ناجیه خانم زنده است. و موضوع کشتن او بی‌اساس می‌باشد.

- آری سردار، این را هم از زبان سارا شنیدم.

سردار ملکم از فرط خوشحالی گرگین را به آغوش کشید و پیشانی او را بوسید و گفت:

- نمی‌دانی این خبر که صحت و سقم آن قابل تردید است چقدر مرا خوشحال نمود.
در این اثنا صدای دق‌الباب، در سکوتی در فضای بالاخانه به وجود آورد.
سردار ملکم زیر لب گفت:
- این میکائیل است که اینطور آهسته دق‌الباب می‌کند. شاید خبرهای خوبی آورده باشد.
گرگین شروع به صحبت نمود. صدای پایی که به سرعت از پلکان بالا می‌آمد، رشته کلام او را قطع کرد.
هر دو از دیدن میکائیل سکوت نمودند.
سردار ملکم پیشدستی کرد و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:
- میکائیل آیا تو هم شنیده‌ای که محمودبیک قراجه نماینده ایران وارد شهر شده است؟
میکائیل با سر اشاره مثبت کرد و به دنبال آن گفت:
- نزدیک به یک ساعت است که این خبر در شهر منتشر شده و همه در اطراف آن صحبت می‌کنند.
آیا از لحن کلامشان چیزی استنباط کردی که دال بر رضایت و عدم آن باشد؟
میکائیل جواب داد:
- چه کسی از این خبر خوشحال نباشد؟!
گرگین خنده کنان گفت:
- طهمورث‌خان و اطرافیان خائن او که همه از قره نوکران خلیل‌پاشا و امثال او هستند.
سردار ملکم گفت:
- ورود محمودبیک قراجه به منزله این است که ما نباید فرصت را از دست بدهیم و دست روی دست بگذریم.
میکائیل به سخن آمد و گفت:
- اما رهایی از چنگ مأمورین طهمورث‌خان که مانند نگین ما را احاطه کرده‌اند، کاری مشکل و احتمالاً با خطر مرگ همراه است.
سردار با لحن خشم‌آلودی گفت:
- آیا واقعه خانه روستائی را به خاطر داری که همین ترس و اضطراب به ما راه یافته بود و چگونه بر آن غلبه کردیم و با موفقیت روبرو شدیم. در اینجا نیز نباید یأس و حرمان را به خود راه دهیم و به این دلیل که مأمورین طهمورث‌خان مراقب اعمال ما هستند عکس‌العملی از خود نشان ندهیم.
سردار ملکم مکثی کرد و سپس ادامه داد:
- من مصمم هستم که همین امشب یکی از شما دو نفر را مخفیانه به قصر سیاه بفرستم تا با محمودبیک قراجه تماس حاصل کنید و او را از پشتیبانی ما مطلع نمائید و این را بدانید که

اگر سستی در این کار به کار رود محمودبیک نه کاری از پیش نخواهد برد بلکه این فرصت را به طهمورث‌خان می‌دهد که او بر ما بتازد و آزادیخواهان را در سیاه چالهای خارج شهر برای ابد زنده به گور کند.

گرگین گفت:

- سردار اگر اجازه بدهید تماس با محمودبیک به وسیله سارا انجام گیرد زیرا او زنی است زیرک و تحت عنوان شغل فالگیری خود خواهد توانست به سهولت به داخل قصر سیاه راه یابد و پیغام ما را به او برساند.

میکائیل که در گوشه‌ای خاموش ایستاده بود گفت:

- بد فکری نیست و من با آن موافقم و این فکر به مراتب عملی‌تر از رفتن من و گرگین به آنجاست زیرا همه قراولان ما را به خوبی می‌شناسند. وانگهی حفاظت کاخ به عهده قراولان کاخ است و شرط عقل نیست که بی‌گدار به آب بزنیم و ندانسته خود را لو بدهیم.

سردار ملکم که از ابتدا به پیشنهاد گرگین می‌اندیشید سر برداشت و گفت:

- نظر شما مورد تأیید من است و حال باید گرگین به دنبال سارا برود و او را به اینجا بیاورد که شخصاً نامه‌ای نوشته به دستش بدهم تا به محمودبیک برساند و برای آنکه اطمینان بیشتری داشته باشیم هر دوی شما او را تا حوالی قصر سیاه تعقیب کنید ولی بطوری که احساس نماید به وسیله شما تعقیب می‌شود.

گرگین از جای برخاست و گفت:

- من به منزل سارا می‌روم و سعی می‌کنم تا قبل از اذان ظهر او را به اینجا بیاورم و اگر در مراجعتم تأخیری روی داد. نگران نباشید. خواهم آمد.

گرگین به سرعت از خانه میکائیل خارج شد و به سوی خانه سارا رفت.

۶۴

صبح شبی که محمودبیک قراجه وارد کاخ گردید، از طرف طهمورث‌خان خواجه‌باشی و چند تن از قراولان کاخ به قصر سیاه رفتند تا محمودبیک و همراهان را به کاخ والی راهنمائی کنند.

خواجه‌باشی هنگامی که به قصر رسید، به قراولان دستور داد جلوی قصر توقف کنند و سپس خود به درون کاخ رفت.

قبل از ورود او، محمودبیک قراجه که به این رسوم و تشریفات کاملاً آشنا بود و می‌دانست که فرستاده والی برای بردن او به مقر حکومتی به آنجا خواهد آمد، از صبح زود خود را آماده نموده بود.

وی حتی ابراهیم را به وظایف خطیر خود آشنا کرد که به محض ورود فرستاده طهمورث وی را مطلع سازد.

ابراهیم نیز همراهان ایرانی خود را به فواصل معین در راهروهای قصر گماشت و خود با لباسی آراسته جلوی اتاق محمودبیک ایستاد.

مقارن این احوال، ورود فرستاده والی کاخت اعلام گردید و متعاقب آن خواجه‌باشی وارد قصر گردید.

وی که ابراهیم و تقرب او را نزد محمودبیک از شب قبل دیده و احساس کرده بود، مستقیماً به نزدش رفت و پس از رد و بدل کردن احتراماتی که معمول بود، از ابراهیم تقاضا نمود ورود وی از طرف طهمورث‌خان به محمودبیک اطلاع داده شود.

ابراهیم با غرور و نخوتی سراپای خواجه را وارانداز کرد سپس به درون اتاق رفت و بلافاصله خارج شد و خواجه‌باشی را با خود به نزد محمودبیک برد.

خواجه‌باشی در مقابل محمودبیک تا به کمر خم شد و در حالی که دستها را به سینه گذاشته بود گفت:

- قربانت گردم. والی ولایت کاخت در انتظار دیدار مهمان عالیمقام خود می‌باشد.

محمودبیک با وقاری تمام نزدیک خواجه‌باشی آمد. و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- آیا هنوز طهمورث‌خان خود را والی ولایت کاخت می‌خواند؟

خواجه‌باشی، اندکی سر خود را خم کرد و باگستاخی هر چه تمامتر جواب داد:

- طهمورث‌خان ولینعمت و بزرگ من است و او همیشه والی این ولایت است...

ابراهیم رفت تا جواب گستاخی خواجه‌باشی را بدهد اما با نگاه تند محمودبیک روبرو شد که او را امر به سکوت کرد.

محمود با همان لحن گفت:

- ولی آیا ولینعمت تو اطلاع دارد که از این ساعت باید خراجگزار دولت ایران باشد و یا هنوز خود را در پناه جمعی از پاشاهای متنفذ می‌داند؟

خواجه‌باشی سکوت کرد.

محمودبیک وقتی سکوت او را مشاهده کرد به ابراهیم گفت:

- دستور بدهید همراهان آماده به کاخ والی شوند.

و بعد خودش از اتاق خارج شد. به دنبال او ابراهیم و خواجه‌باشی به راه افتادند.

به فاصله چند دقیقه محمودبیک و همراهانش در حالی که خواجه‌باشی و قراولان کاخ والی در دو طرفشان حرکت می‌کردند، قصر سیاه را به عزم کاخ طهمورث‌خان ترک کردند.

محمودبیک انتظار داشت که طهمورث‌خان و سران سپاهش جلوی در کاخ از او استقبال کنند و به او خوش آمد بگویند ولی به خلاف انتظارش نه فقط طهمورث‌خان جلوی کاخ دیده نشد بلکه هیچیک از سران سپاهش از محمودبیک استقبال نکردند.

سکوت نفرت‌انگیزی کاخ و محوطه اطراف آن را فراگرفته بود. این وضع بر محمودبیک گران آمد و او را سخت خشمگین ساخت. زیر چشم نگاهی به ابراهیم که کنارش اسب میراند انداخت. بعد متوجه خواجه‌باشی شد که نگاه زیرکانه‌اش را به سردر کاخ دوخته بود و لبخند خفیفی بر لبان سیاهش نقش بسته بود.

جلوی پلکان کاخ همه از اسبان به زیر آمدند.

خواجه‌باشی فی‌الفور جلو رفت و در حالی که اشاره به ابراهیم می‌کرد گفت:

- فقط این شخص اجازه ورود و حضور در تالار را دارد.

محمودبیک با لحنی تند گفت:

- خیلی یاوه می‌گویی من خود می‌دانم چه باید بکنم.

بعد بی آنکه اعتنایی به خواجه‌باشی کند به ابراهیم گفت:

- به خاطر داشته باش که این مرد گستاخ را گوشمالی سختی بدهیم.

خواجه‌باشی اخمهایش را در هم برد و با صدای خفه و آمیخته به نارضایتی گفت:

- عجله کنید والی منتظر است.

محمودبیک پا به داخل سرسرا گذاشت و با قدمهای شمرده و سنگین که حاکی از وقار و آزادمنشی او بود، به حرکت درآمد.

خواجه‌باشی که دو قدم جلوتر از او می‌رفت جلوی دری که پرده سیاهی جلوی آن آویخته بود ایستاد و مانند آنکه تشریفات سنگینی را انجام بدهد به سوی پرده پیش رفت.

دو دستش را به طرفین دراز کرد. آنگاه پرده را پس زد و سپس به آهستگی در راگشود. و خود داخل شد و با صدای بلند ورود محمودبیک قراجه را اعلام داشت.

صدای او در فضای تالار طنین انداخت.

محمودبیک وقتی نام خود را از دهان خواجه‌باشی و انعکاس آن را در تالار شنید آهسته به ابراهیم که یک قدم با او فاصله داشت گفت:

- به زودی بساط مسخره این مرد خودسر را برهم خواهم ریخت.

لحظه‌ای بعد، خواجه‌باشی از تالار خارج شد و راه را برای ورود محمودبیک باز کرد.

طهمورث‌خان در بالای تالار به روی تخت پایه کوتاهی جلوس کرده بود. اطرافش را چند تن از سران سپاه و خواجه‌سران گرفته بودند.

محمودبیک به محض ورود به تالار با همان وقار همیشگی به سوی او پیش رفت به دنبال او ابراهیم نیز دیده می‌شد.

طهمورث‌خان از جایش حرکت نکرد و همچنان با بی‌اعتنایی نماینده ایران را تماشا می‌کرد.

مثل این که وی قبلاً توطئه‌ای را ترتیب داده بود، هیچگونه احترامی از جانب او و اطرافیانش نسبت به محمودبیک به عمل نیامد.

محمودبیک از این بی‌اعتنائی طهمورث‌خان چنان خشمگین شد که رنگش برافروخته و رگهای گردنش متورم شده بود.

وی برای آنکه تلافی این رفتار اهانت‌آمیز طهمورث‌خان را کرده باشد. تصمیم خطرناکی گرفت.

محمودبیک جلو رفت و به یک قدمی تخت والی که رسید ایستاد نگاه تندی به او افکند و گفت:

- می‌بینم که مست غرور و حکومت خویش شده‌ای؟

طهمورث‌خان لبخند استهزاءآمیزی زد و گفت:

- قرارداد فیمابین دولتین برای من پشیزی ارزش ندارد و جز کاغذ پاره‌ای بیش نیست.

محمودبیک با لحن خشم‌آلودی پاسخ داد:

- ارزش همین کاغذ پاره را با شمشیر به تو نشان خواهم داد.

این بگفت و لوله کاغذی که همان قرارداد دولتین در واگذاری گرجستان به دولت ایران بود با خشم و نفرتی تمام به صورت طهمورث‌خان پرتاب کرد و به دنبال آن با لحن زننده‌ای گفت:

- بگیر ای سگ کثیف، این همان کاغذ پاره است.

و بعد به سرعت برگشت و به سوی در تالار رفت.

طهمورث‌خان از این عمل محمودبیک چنان غضبناک شد که تصمیم داشت همان دم

دستور دهد نماینده ایران را دستگیر و به سبب این اهانت به قتل برساند. اما از آنجائی که وی مردی مکار و دوراندیش بود، جلوی خشم خود را گرفت و حتی اطرافیانش که تقاضا کردند به آنها اجازه دهد محمودبیک را در همان تالار قطعه قطعه کنند تقاضایشان را رد کرد و به آنها گفت:

- بگذارید این مرد مغرور و خیره‌سر از اینجا سالم به در رود.

بعد با خنده‌ای که نشانه خشم و کینه او بود اضافه کرد:

- به زودی او را چنان ادب کنم که دیگر هیچکس حاضر به قبول وظیفه او نشود.

طهمورث‌خان در چنین حالتی که کسی را جرأت نزدیک شدن به او نبود تالار را ترک کرد و به حرمسرا رفت.

۶۵

ساعتی از ظهر گذشته بود که گرگین به اتفاق سارا وارد خانه میکائیل شد.

سردار ملکم که قبل از آمدن آن دو، نامه‌ای در چند سطر به عنوان محمودبیک قراجه نوشته بود به دست سارا داد.

وی در نامه خود به طور خلاصه محمود را از وجود مخالفین طهمورث‌خان که همه از طرفداران دولت ایران بودند آگاه ساخته و اظهار تمایل کرده بود که مایل است در خارج از قصر یکدیگر را ملاقات کنند.

سارا پس از دریافت نامه پرسید:

- آیا انتظار دارید پاسخ این نامه را شخصاً دریافت نمایم؟

سردار ملکم بی‌تأمل جواب داد:

- من تا قبل از غروب آفتاب منتظر بازگشت تو هستم و اگر احیاناً کسی در خانه نبود نامه محمودبیک را به دست غلام بسپار و خود به دنبال کارت برو.

میکائیل در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- می‌ترسم این نامه هم مانند آن یکی به دست امثال نعیمه بیفتد و ما را دچار دردسر بزرگی نماید.

سردار ملکم به میان حرف او دوید و گفت:

- سارا در رساندن این نامه به محمودبیک باید نهایت سعی و کوشش خود را به کار برد زیرا سرنوشت همه ما بستگی به آن دارد و اگر خدای نکرده ماجرای گذشته پیش بیاید همه ما از بین خواهیم رفت.

سارا نامه را در سینه خود پنهان کرد و آماده رفتن شد.

وی هنوز در آستانه در قرار داشت که صدای سردار ملکم او را متوقف ساخت که گفت:

- سارا برگرد با تو حرفی دارم.

زن فالگیر به درون اتاق برگشت و بی‌آنکه حرفی بزند نگاه ثابتش را به سردار ملکم دوخت.

سکوت ناراحت کننده فضای اتاق را گرفت. همه چشم به دهان سردار ملکم دوختند. لحظاتی چند بدین حال گذشت تا اینکه سردار سکوت را شکست و با لحنی که نشان عدم

اطمینان او بود خطاب به سارا گفت:

- از گرگین مطالبی راجع به ناجیه خانم شنیدم که او از تو شنیده بود. حال می‌خواستم آن مطالب را مجدداً از دهان خودت بشنوم.

سارا با لحن آرامی گفت:

- آنچه که گرگین از جانب من درباره ناجیه اظهار داشت حقیقت دارد و تا این ساعت هیچکس نمی‌داند که ناجیه خانم به کجا برده شده و آیا زنده یا مرده است؟

- حتی خواجه‌باشی از سرنوشت او بی‌اطلاع است.

این را به درستی نمی‌دانم زیرا میانه خوبی با خواجه‌باشی ندارم و از هر یک از زنان حرم در این مورد سؤال کردم اظهار بی‌اطلاعی نمودند مثل این که از گفتن حقایق وحشت داشتند. زیرا پاسخ مرا به سکوت می‌گذراندند و از این که چنین سؤالی از آنها می‌نمایم تعجب می‌نمودند و مرا از تکرار آن برحذر می‌داشتند.

سردار ملکم در این بارہ دیگر سؤال نکرد و سارا را مرخص کرد.

به مجردی که سارا از خانه میکائیل خارج شد، سردار ملکم دو نفر یارانش را مخاطب قرار داد و گفت:

- فوراً او را تا قصر سیاه تعقیب کنید، مبادا در راه آسیبی به او برسد.

میکائیل گفت:

- چون هر دوی ما را می‌شناسد و ممکن است برحسب تصادف ما را ببیند این است که غلام مخصوص خود را به تعقیب او بفرستید.

سردار ملکم بلافاصله غلام سیاهپوست و قوی هیکل خود را به بالاخانه احضار نمود و پس از دادن دستورات لازم او را به تعقیب سارا فرستاد.

مقارن این احوال، طهمورث‌خان در کاخ خود مشغول طرح نقشه وحشتناکی بود.

وی از ملاقات با محمودبیک و رفتار خشن او به قدری خشمگین شده بود که تصمیم گرفت نقشه قتل او را زودتر از آنچه که قبلاً فکر کرده بود به مرحله عمل درآورد.

طهمورث‌خان برای آن که هرگونه شک و شبهه‌ای را از خود دور کند، فکر خویش را با خواجه‌باشی محرم اسرار خود که مردی ریاکار و زیرک بود در میان گذاشت.

خواجه‌باشی، والی را از شرکت دادن سپاهیان در این قضیه برحذر داشت و پیشنهاد کرد که قتل محمودبیک و همراهانش به دست قراولان کاخ صورت بگیرد.

خواجه‌باشی در این مورد طهمورث‌خان را مطمئن ساخت که به قراولان کاخ بیش از سپاهیان می‌توان اعتماد داشت زیرا به کرات وفاداریشان به ثبوت رسانیده و آنها نقشه والی را سریعتر از آنچه که تصور می‌رود انجام می‌دهند.

طهمورث‌خان در حالی که از پیشنهاد خواجه‌باشی اظهار خوشحالی می‌نمود از جا برخاست، دو سه بار طول اتاق را پیمود، آنگاه در مقابل خواجه‌باشی ایستاد و گفت:

- من به تو کمال اطمینان را دارم و آیا تو به گفته خود در مورد قراولان و وفاداری آنان ایمان داری؟

- آری قربانت گردم. جان‌نثار قول می‌دهد اوامر حضرت والی را به طوری که خاطر مبارکشان راضی باشد به انجام رساند.

طهمورث‌خان دست راستش را به شال کمرش حلقه کرد، نگاهش را به چهره پرچین و چروک خواجه‌باشی که تزویر و ریا در آن آشکارا به چشم می‌خورد دوخت و بعد دست به شانه او گذاشت و گفت:

- این مأموریت را به عهده تو واگذار می‌کنم که همین امشب کار را یکسره کنی.

لبخند کریهی لبان خواجه‌باشی را از هم گشود و گفت:

- حضرت والی خاطرشان آسوده باشند که تا قبل از سپیده‌دم یک نفر از همراهان محمودبیک را زنده نخواهم گذاشت.

طهمورث‌خان انگشتری را که در انگشت دست چپش بود نشان خواجه‌باشی داد و گفت:

- این انگشتر گران‌قیمت پاداش تو خواهد بود اگر همانطور که گفتی محمودبیک و همراهانش را بدون کمترین ترحمی به قتل برسانی و آنقدر که کشتن محمودبیک برای من حائز اهمیت است، کشتن همراهان او چندان مهم نیست.

خواجه‌باشی خم شد و دست والی را بوسید آنگاه با کسب اجازه مرخص گردید و به دنبال مأموریت خود رفت.

طهمورث‌خان با خیالی آسوده، در حالی که خنده از لبانش محو نمی‌شد داخل حرمسرا شد.

هوا اندکی تاریک شده بود و هنوز خواجه‌باشی مشغول آماده ساختن خود برای انجام مأموریتش بود که یکی از قراولان خود را به او رسانید و در گوشش چیزی گفت:

خواجه‌باشی کارش را رها کرد و به دنبال آن قراول به اتاق قراولان رفت.

وی در آنجا با زن مسنی روبرو شد و وقتی از نام و نشانش سؤال کرد آن زن سکوت کرد و فقط نامه‌ای را به دستش داد و بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کند، از اتاق بیرون آمد و به سرعت محوطه کاخ را ترک کرد.

خواجه‌باشی با عجله نامه را خواند و از مضمون آن دهانش از تعجب بازماند و شتابان به سوی حرمسرا دوید تا طهمورث‌خان را در جریان بگذارد و دستورات تازه‌ای دریافت نماید.

طهمورث‌خان از شنیدن آن چندان تعجبی نکرد و خیلی آرام و در نهایت خونسردی جام شرابش را تا به آخر نوشید و پس از چند لحظه تفکر خواجه‌باشی را مخاطب قرار داد و با صدای بلند گفت:

- پاداش تو را دو انگشتر خواهم داد، اگر این یکی را هم به انجام برسانی.

خواجه‌باشی با شنیدن چنین پاسخی خوشحال شد و دانست که منظور والی از انگشتر دوم چیست.

وی با چهره‌ای بشاش که آثار خیانت و جنایت در آن هویدا بود، از حرمسرا بیرون دوید و عازم مأموریت خود گردید.

خواجه‌باشی که در این قبیل مأموریت‌ها پختگی و زرنگی خاصی داشت در اندک مدتی چند تن از زبده‌ترین قراولان و غلامان کاخ را که در شقاوت و بیرحمی آنان تردیدی نداشت انتخاب و بدون اینکه آنها را از نیت و قصد خویش آگاه نماید همگی را به سوی قصر سیاه حرکت داد.

در نزدیکی قصر، سواران به فرمان خواجه‌باشی توقف کردند. و او را پس از آنکه مأموریت خطیر و در عین حال خطرناک آن‌ها را برایشان روشن ساخت، در باغ سبز را به رویشان گشود و از پاداش‌های بی‌حساب و سکه‌های زری که طهمورث‌خان وقف آنان نموده است به بیانی گرم و شیوا برای سواران از همه جا بیخبر بیان داشت.

خواجه‌باشی سواران تحت فرمان خویش را متوجه نمود که در مأموریت خود باید نهایت کوشش و چابکی را نشان دهند و این خود دلیل بر وفاداری آنان نسبت به والی خواهد بود.

وی برای ارعاب سواران گفت که اگر در انجام وظیفه خطیر خود کوتاهی یا سستی به خرج دهند و نتوانند پیروز شوند... به دستور والی همه آنها کشته خواهند شد.

قراولان و غلامان که خبر دریافت کیسه‌های زر را از دهان خواجه‌باشی شنیده بودند، همه یک دل و یک زبان سوگند وفاداری خوردند که ذیروحی را در قصر سیاه زنده نخواهند گذاشت.

خواجه‌باشی با طیب خاطر فرمان حرکت به سوی قصر سیاه داد و خود که پیشاپیش سواران اسب می‌راند در رویای شیرینی فرو رفته بود و در تاریکی شب درخشندگی خیره کننده انگشتر طهمورث‌خان را مجسم می‌کرد که به زودی آن را به عنوان پاداش صاحب خواهد شد.

به فرمان خواجه‌باشی ابتدا اطراف قصر محاصره شد و همان ساعت سواران مخصوص محمودبیک بدون کمترین مقاومتی دستگیر و پس از خلع سلاح همگی را در اصطبل زندانی نمودند.

خود خواجه‌باشی به همراهی چهارتن از غلامان قوی هیکل وارد قصر شد و به سوی اتاق محمودبیک قراجه که در طبقه دوم قرار داشت رهسپار گردید.

وی به چهار نفر غلام دستور داد که هر یک از همراهان محمودبیک اگر مقاومتی از خود نشان داد بلافاصله او را به قتل رسانند.

داخل راهروی طبقه اول به دو نفر از منشی‌های مسلح محمودبیک برخوردند که قصد بالا رفتن از پلکان را داشتند.

خواجه‌باشی آنها را به نزد خود خواند.

دو نفر منشی جلو آمدند و وقتی یکی از غلامان به دستور خواجه‌باشی جلو رفت تا خنجر آن دو را از کمرشان باز کند یکی از آن دو مشت محکمی به سینه او زد و رفیق او فی‌الفور خنجرش را از کمر باز کرد.

اما هنوز دست او بالا نرفته بود که خنجر یکی از غلامان در سینه‌اش جای گرفت و متعاقب آن رفیقش نیز به سرنوشت او دچار شد.

آن دو نفر بر اثر ضربات پی در پی خنجر غلامان فقط توانستند فریاد ضعیفی از گلو خارج کنند.

فریاد آن‌ها در فضای آرام و خلوت راهرو طنین افکند. و بلافاصله صدای همهمه‌ای در طبقه بالا برخاست و به دنبال آن صدای قدمهای چند نفر به گوش رسید.

خواجه‌باشی از هر حیث خیالش راحت بود چه وی کلیه همراهان محمودبیک را بدون سر و صدا زندانی ساخته بود و از طرف دیگر با بستن درهای قصر اطمینان داشت که هیچ ذیروحی قادر به فرار از آنجا نیست.

وی به قراولان خود دستور داده بود که از ورود اشخاص جلوگیری و آنها را فوراً خلع سلاح و دستگیر سازند و اگر مقاومتی از خود نشان دادند با آنها مانند یک خصم رفتار کنند.

خواجه‌باشی به مجردی که صدای قدم‌های تند چند نفر را در طبقه بالا شنید، بی‌درنگ به چهار غلام سیاهپوست همراهش اشاره کرد زیر پلکان مخفی شوند و خود به دنبال آنان پنهان شد.

طولی نکشید که صدای قدمهای تندی به روی پلکان احساس شد. اینها سه نفر از نگهبان راهروی فوقانی بودند که بر اثر شنیدن فریاد دو نفر منشی‌ها هنگام به قتل رسیدن و اینکه چه اتفاقی افتاده است پایین می‌آمدند.

آن‌ها همین‌که به پایین پلکان رسیدند، از دیدن جسد خون‌آلود دو نفر منشی غرق در حیرت شدند و اطراف خود را با وحشت می‌نگریستند که صدای بم و آمرانه‌ای به بهت و حیرت آنان خاتمه داد.

شمشیرهای خود را به زمین بیندازید.

ـ سه نفر به سرعت به عقب برگشته و وقتی خواجه‌باشی را در برابر خود دیدند به طرفش حمله کردند.

اما در این هنگام چهار نفر سیاهپوست در حالی که شمشیر به دست گرفته بودند از مخفی‌گاه خارج شدند و خود را به میان خواجه‌باشی و آنها انداختند.

سه نفر نگهبان از دیدن چهار نفر یکه‌ای خوردند و برجای خشکشان زد ترس و وحشت

سراپایشان راگرفت.

یکی از آنها که می‌کوشید ترس و اضطراب درونیش را پنهان نگهدارد با بیانی لرزان پرسید:

ـ شما کی هستید و چه می‌خواهید؟!

خواجه از پشت غلامان بیرون آمد و در حالی که لبخندی جنایتکارانه لبانش را از هم گشوده بود گفت:

ـ این فضولیها به شما مربوط نیست.

وی اشاره به جسد دو نفر منشی نمود و ادامه داد:

ـ قبل از آنکه به سرنوشت آن دو نفر دچار شوید، شمشیرهای خود را زمین بگذارید و تسلیم ما شوید.

آن سه نفر نگهبان نگاه‌های استفهام‌آمیزی به یکدیگر نمودند.

صدای آمرانه خواجه‌باشی مجدداً سکوت وحشت‌انگیز و اضطراب‌آمیز را برهم زد و متذکر شد:

ـ معطل چه هستید تسلیم شوید والا کشته خواهید شد.

خواجه‌باشی هنوز کلام آخری را ادا نکرده بود که یکی از غلامان جلو رفت و بدون این که با مقاومت روبرو شود شمشیر را از دست نگهبانی که جلوتر از رفقای خود ایستاده بود گرفت و برای ارعاب دو نفر دیگر او را به طرف رفقایش پرتاب کرد و گفت:

ـ مثل این که از جان خود سیر شده‌ای که اینطور مردد ایستاده‌ای؟

متعاقب این کلام تهدیدآمیز، دو نفر نگهبان دیگر از ترس جان خود، فوراً شمشیرهایشان را به زمین انداختند و خود در پناه دیوار ایستادند.

به دستور خواجه‌باشی دو نفر از غلامان آن سه نفر نگهبان را از راهرو خارج و تحویل قراولان دادند تا به سایر رفقایش که در اصطبل زندانی بودند ملحق سازند.

بعد خود خواجه‌باشی در حالی که در وسط چهار غلام قوی هیکل قرار گرفته بود به قصد به قتل رساندن محمودبیک از پلکان بالا رفتند. در راهرو طبقه بالا هیچکس دیده نشد.

خواجه‌باشی و غلامان آهسته به طرف اتاق محمودبیک به راه افتادند. جلوی در اتاق که رسیدند، ناگهان در باز شد و مردی بیرون آمد. و به مجرد دیدن آن عده خواست داخل اتاق شود و در را ببندد.

اما چهار نفر غلام قوی هیکل به شتاب به جانب او حمله‌ور شدند. یکی از آنها مشت محکمی بر شکم آن مرد وارد ساخت و او را در حالی که فریادش به آسمان بلند شده بود، با خود به داخل اتاق برد و به گوشه‌ای پرتاب نمود.

خواجه‌باشی به تصور این که محمودبیک را در همان اتاق پیدا خواهد کرد خیلی شتاب

به خرج داد لکن وقتی از وجود وی اثری ندید، خشمگین شد و به غلامان دستور داد فوراً سایر اتاق‌ها را جستجو کنند.

در این حال در اتاق مجاور که روی آن با تابلوئی پوشیده شده بود کنار رفت و محمودبیک قراجه در حالی که شمشیر به دست گرفته بود در آستانه آن ظاهر شد و با لحن تند و آمرانه‌ای پرسید:

- شما کیستید، و اینجا چه می‌خواهید؟

بعد چشمش به خواجه‌باشی افتاد و بر او فریاد کشید:

- زود اینجا را ترک کن والا دستور خواهم داد سوارانم دستگیرت سازند.

خواجه‌باشی به قهقهه خندید و سپس به تندی گفت:

- شمشیرت را بینداز زیرا کسی نیست که فرمانت را اجرا نماید.

- محمودبیک به شنیدن این کلام رنگ از رخسارش پرید و لرزه بر اندامش افتاد و همینطور که نگاه‌های مضطربش به خواجه‌باشی و چهار نفر غلام سیاهپوست دوخته شده بود گفت:

- به این آسانی‌ها موفق به گرفتن شمشیر از دست من نخواهید شد.

خواجه‌باشی اشاره به غلامان کرد و گفت:

- اینها مأمورند که سر تو را برای طهمورث‌خان ببرند...

حرف او تمام نشده بود که محمودبیک به میان آنها حمله کرد و در همان وحله اول یکی از غلامان را از پای درآورد ولی هنوز شمشیرش را از شکم غلام بیرون نکشیده بود که از دو طرف ضربات محکمی بر او وارد آمد.

محمودبیک در حالی که خون به شدت از محل دریدگی پهلو و پشتش جاری بود به زمین افتاد.

به دستور خواجه‌باشی یکی از غلامان به روی سینه محمود نشست و بعد خنجر را به گلوی او گذاشت و با قیافه‌ای وحشیانه در چشمان وحشت‌زده محمودبیک خیره شد آنگاه لبه خنجر را به گلوی او کشید.

محمودبیک شروع کرد به دست و پا زدن ولی مقاومتش ضعیف و خیلی زود از بین رفت زیرا خونریزی شدید محل زخمها قوای درونی او را تحلیل برده بود و از طرف دیگر دو نفر غلام سیاهپوست دست و پای او را گرفتند تا رفیقشان به سهولت کار خود را انجام دهد.

فریاد خواجه‌باشی سکوت دهشت‌انگیز اتاق را که فقط صدای خرخر محمودبیک شنیده می‌شد برهم زد.

- چرا معطل هستید فوراً سر او را از بدنش جدا کنید.

در این هنگام مرد سیاهپوستی که روی سینه محمودبیک نشسته بود سر خون‌آلود را به

دستش گرفت و از جا برخاست و آن را جلوی پای خواجه‌باشی انداخت در حالی که سینه خود را جلو داده بود گفت:

- این هم سر خصم.

خواجه‌باشی از روی خشم توأم با خوشحالی چنگی به موهای خون‌آلود او زد و نگاه‌های سبعانه‌اش را به او افکند و آن را از دست غلام گرفت و به روی جسد پرتاب نمود و خطاب به سه نفر غلام گفت:

- هیچ می‌دانید کار ما هنوز تمام نشده و باید در همین مکان انتظار ورود کسان دیگری را داشته باشیم که آنها را نیز دچار همین سرنوشت نمائیم.

یکی از غلامان خنده کنان گفت:

- هرکس پایش به این اتاق برسد به یک اشاره سر از بدنش جدا خواهیم ساخت.

در این اثنا قراولی وارد اتاق شد و نفس‌زنان به طرف خواجه‌باشی رفت و آهسته سر به گوش او گذاشت و چیزی گفت و بی‌درنگ آنجا را ترک کرد.

خواجه‌باشی از اتاق خارج شد در راهرو شروع به قدم زدن نمود. چند دقیقه در اول پلکان ایستاد نگاه‌های مضطربش را به پایین دوخت و با خود می‌اندیشید که اگر مأموریت دوم به عللی خنثی شود وی از دریافت انگشتری که طهمورث‌خان قرار است به عنوان پاداش به او بدهد محروم خواهد شد.

وی در این افکار بود که قراول دیگری نفس‌زنان از پله بالا آمد و همین که چشمش به خواجه‌باشی افتاد گفت:

- سردار ملکم و یک نفر دیگر وارد محوطه قصر شده‌اند و طبق دستور شما با آنها طوری رفتار شده است که خیال نکنند وقایعی در اینجا روی داده.

- بسیار خوب، فوراً آنها را به اینجا راهنمایی کن و بلافاصله عده‌ای از قراولان را در پایین پلکان به حال آماده باش نگهدار که اگر لازم شد، از وجودشان استفاده شود.

قراول رفت و خواجه‌باشی بلافاصله به سه نفر غلام سیاهپوست دستور داد از اتاقی که جسد محمودبیک افتاده خارج شوند و در اتاق جنب آن خود را مخفی کنند و به محض ورود سردار ملکم و رفیقش به آن اتاق، از پشت سر او را غافلگیر و دستگیر نمایند.

خواجه‌باشی متذکر شد که دستور رسیده است از کشتن سردار ملکم صرفنظر شود و یکی از غلامان را داخل راهرو گذاشت که سردار ملکم را به آن اتاق راهنمایی کند و خود همراه دو نفر غلام دیگر مخفی شد.

طولی نکشید که سکوت داخل عمارت با صدای گام‌های سنگین دو نفر برهم خورد و دنباله آن به روی پلکان و بعد به داخل راهروی طبقه دوم کشیده شد.

سردار ملکم همین که از پلکان بالا آمد و چشمش به غلام سیاه افتاد و گفت:

- ما را به نزد محمودبیک قراجه راهنمائی کن.

- غلام تعظیمی کرد و به طرف در اتاق پیش رفت و در را نیمه باز نمود و گفت:
- آقای من خیلی وقت است انتظار ورود شما را دارد.
سردار ملکم نگاهی به گرگین که پشت سرش ایستاده بود افکند و با لبخندی حاکی از موفقیت گفت:
- تا اینجا به سلامت آمده‌ایم.
هر دو به مقابل در اتاق رسیدند. ابتدا سردار ملکم پا بر آستانه درگذاشت و داخل شد.
غلام سیاهپوست که منتظر چنین موقعی بود به ناگاه گرگین را که میان او و سردار ملکم قرار داشت به درون اتاق انداخت به طوری که گرگین روی سردار ملکم افتاد و هر دو به وسط اتاق افتادند.
گرگین در آن حال فریاد زد:
- سردار به دام افتاده‌ایم.
سردار ملکم همین که تعادل خود را حفظ کرد، نگاهش به جسد بدون سر محمودبیک قراجه افتاد. وحشت سراپایش را گرفت و فی‌الفور دست به شمشیر برد و خطاب به گرگین گفت:
- دامی برای ما گسترده‌اند و این جسد محمودبیک است که او را قبل از آمدن ما به قتل رسانیده‌اند.
گرگین به عقب برگشت تا ببیند آن غلام کجاست... چشمش به در بسته اتاق افتاد و در جواب سردار ملکم گفت:
- آیا شما محمودبیک قراجه را قبلا دیده و می‌شناسید؟
- نه ولی از ظواهر امر پیداست که این جسد به او تعلق دارد و مأمورین طهمورث‌خان او را کشته‌اند و حالا به سر وقت ما خواهند آمد.
گرگین که از شدت ترس تکیه به دیوار داده بود پرسید:
- آیا به وضع داخلی این قصر آشنا هستید؟
- نه و به فرض این که آشنا باشم مطمئناً قصر در محاصره سواران طهمورث‌خان قرار دارد.
سردار ملکم ناگهان لحن کلامش تغییر کرد و گفت:
- چه کسی از آمدن ما به اینجا اطلاع داشت؟ آیا جز سارا شخص دیگری هم می‌دانست؟
- آیا فکر می‌کنید سارا به ما خیانت کرده است؟
سردار ملکم با خشم فراوانی گفت:
- تو هنوز نسبت به این زن خائن خوشبین هستی و همین خوشبینی تو ما را دچار چنین وضع خطرناکی نموده است.

- در این هنگام در اتاق به شدت باز شد و خواجه‌باشی در آستانه ظاهر گردید و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، اشاره به جسد محمودبیک کرد و گفت:

- بدین نحو از تو پذیرایی خواهد شد و صلاح تو در این است که شمشیرت را تحویل دهی والا دستور دارم همین جا تو را به قتل برسانم.

سردار ملکم که از خشم لبانش را به زیر دندان می‌فشرد به طرف خواجه‌باشی حمله برد.

خواجه‌باشی به سرعت از اتاق بیرون پرید و جای خود را به غلامان سیاهپوست که هر کدام شمشیری به دست داشتند داد.

سردار ملکم وقتی سه مرد سیاهپوست قوی هیکل را در برابر خود دید قدمهایش سست شد و در یک قدمی در ایستاد.

گرگین از پشت او را مخاطب قرار داد و با لحن ملتمسانه گفت:

- سردار کاری از دست ما برنمی‌آید و صلاح در این است که تسلیم شویم.

سردار ملکم به طرف او برگشت نگاه غضب‌آلودی به او افکند و گفت:

- نادانی تو مرا به این روز انداخت.

خواجه‌باشی مجدداً جلو آمد و به یکی از غلامان دستور داد که شمشیر سردار ملکم و گرگین را از دستشان بگیرد. غلام به طرف آن دو رفت و به نزدیک سردار که رسید ناگهان سردار ملکم از روی خشم و کینه شمشیر را در شکم او فرو کرد و فریاد گوش‌خراشی کشید و به سوی دو نفر غلام دیگر که در آستانه در ایستاده بودند دوید.

گرگین وقتی وضع را بدین منوال دید بر جان خود و سردار بیمناک شد و به کمک سردار شتافت.

طولی نکشید که دومین غلام سیاهپوست به دست سردار ملکم از پای درآمد.

خواجه‌باشی که هرگز گمان نمی‌برد حریف در چنین وضعی دست به شمشیر بزند، شتابان به طبقه پایین رفت و به قراولانی که دستور داده بود در پایین پلکان به حال آماده باش در آیند فرمان داد که بی‌درنگ سردار ملکم و گرگین را زنده دستگیر کنند.

سردار ملکم و گرگین با تمام قدرتی که در بازوهایشان وجود داشت شمشیر می‌زدند و بی‌باکانه پیش می‌رفتند. صحنه مبارزه به داخل راهرو کشیده شده بود و عرصه را بر دو نفر غلام سیاهپوست تنگ کرده بودند.

گرگین که دیگر آن ترس و وحشت در وجودش رخت بربسته بود ضربت مهلکی به حریف زورمندش وارد آورد و دیری نگذشت که او را نقش زمین ساخت.

لکن در این اثنا قراولان وارد صحنه کارزار شدند و سردار ملکم و گرگین را به زانو در آورده‌اند.

به دستور خواجه‌باشی دستها و چشمهای آن دو را بستند و به عوض این که راه قصر طهمورث‌خان را پیش گیرند به سوی محلی که تا اواسط راه فقط خواجه‌باشی از آن اطلاع

داشت حرکت کردند.

راهی که قراولان سردار ملکم و گرگین را با خود می‌بردند به زندان وحشتناک خارج شهر منتهی می‌شد که با وسایل شکنجه مجهز بود و جلاد مخصوص همیشه در آنجا اقامت داشت.

جلو در زندان، دو نفر زندانی محکوم به مرگ را از اسب پایین و به داخل محوطه زندان بردند.

در آنجا طهمورث‌خان به اتفاق چند تن اطرافیان و فرهادخان انتظار ورود آنان را داشت که ساعتی پیش به وسیله خواجه‌باشی جریان دستگیر شدن سردار به اطلاعش رسیده بود.

طهمورث‌خان دستور داد چشمهای آن دو را باز کردند. و به داخل زندان بردند.

فضای داخل زندان با چند مشعل روشن شده بود و منظره‌ای بس وحشتناک داشت. سردار ملکم و گرگین چشمهایشان را که به تاریکی عادت کرده بود و حالا روشنایی چند مشعل به چشمشان می‌خورد، سر خود را پایین گرفته و با دست چشمهایشان را می‌مالیدند.

صدای طهمورث‌خان سکوت داخل زندان را برهم زد. و خطاب به سردار ملکم گفت:

- داعیه حکومت گرجستان را داشتی؟ حال می‌بینی که با چه حیله و نیرنگ تو را به دام انداختم و چگونه تو را خواهم کشت.

سردار ملکم با لحن زننده‌ای گفت:

- خفه شو ای پست فطرت رذل... پایه‌های حکومت تو بر ظلم و جور استوار شده و عنقریب فرو خواهد ریخت.

طهمورث‌خان قیافه خشمگینی به خود گرفت و فریاد زد:

- زبان این حیوان را قطع کنید.

در یک چشم برهم زدن زبان سردار ملکم را قطع کردند.

صدای خنده طهمورث‌خان در فضای زندان طنین موحشی انداخت. او نزدیک سردار و گرگین رفت و خطاب به گرگین گفت:

- آیا هنوز هم به زن فالگیر یهودی اعتماد داری؟

گرگین به شنیدن این کلام رنگ از رخسارش پرید و دانست که خیانت‌های پی در پی از کجا بوده است.

طهمورث‌خان اشاره به یکی از خواجه‌ها کرد و گفت:

- سارا را به اینجا بیاورید...

سارا که قبلا به دستور طهمورث‌خان به آنجا آمده بود وارد زندان شد.

گرگین به دیدن او فریاد زد:

- ای زن سلیطه هرجائی... این دام را تو گسترده بودی؟

سارا در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود پاسخ او را به سکوت گذراند.

طهمورث‌خان خطاب به خواجه‌باشی گفت:

ـ معشوقه سردار ملکم را هم حاضر کنید تا در این دم آخر به دیدار یکدیگر نائل شوند.

خواجه‌باشی رفت و به فاصله چند دقیقه ناجیه خانم را که از ضعف و ناتوانی قدرت راه رفتن نداشت، به داخل زندان آورد.

سردار ملکم که خون از دهانش جاری بود، همین که چشمانش به ناجیه افتاد، و او را در آن حال دید به تقلا افتاد... که بازوانش را از چنگ مأمورین خلاص کند و خود را به او برساند.

طهمورث‌خان در حالی که ناجیه خانم را نشان سردار ملکم می‌داد گفت:

ـ این هم معشوقه‌ات که خیال می‌کردی او کشته شده است... اما او را برای چنین روزی زنده نگهداشته بودم و حالا در برابر دیدگانت جان خواهد داد. سپس اشاره به جلاد کرد.

جلاد با قدمهای سنگین به سوی ناجیه رفت و مانند گنجشکی او را در چنگال گرفت و در یک لحظه سر ناجیه را از بدنش جدا ساخت و در حالی که گیسوان او را به دست گرفته بود سر خون‌آلودش را در برابر چشمان سردار ملکم گرفت.

سردار ملکم از شدت تأثر از هوش رفت.

به دستور طهمورث‌خان او را به هوش آوردند. و مجدداً سر خون‌آلود ناجیه را نشانش دادند.

سردار ملکم فریاد زد:

ـ مرا بکشید و بیش از این زجر ندهید...

طهمورث‌خان به قهقهه خندید و گفت:

ـ منتظر شنیدن چنین تقاضایی بودم.

بعد دستور داد سردار ملکم و گرگین را در همانجا به قتل رسانیدند و خود به اتفاق همراهان و سارا جاسوسه زیبایش زندان را ترک گفت.

بدین ترتیب محمودبیک قراجه نماینده شاه‌عباس در گرجستان به قتل رسید و کمیته آزادیخواهان نیز به وسیله سارا زن فالگیر یهودی کشف و گرداننده آن یعنی سردار ملکم کشته شد.

اما داستان به اینجا خاتمه نیافت.

۶۶

ابراهیم که همه جا به دنبال محمودبیک قراجه بود و آنی از او جدا نمی‌شد، آن شب اندکی قبل از غروب آفتاب به عنوان گردش در شهر از قصر سیاه خارج شد.

برحسب اتفاق وی با میکائیل برخورد نمود.

میکائیل فعالیت‌های سردار ملکم و کمیته آزادیخواهان را برای ابراهیم بیان داشت و او را امیدوار ساخت که محمودبیک قراجه با عده قلیلی که همراه دارد تنها نیست و اهالی کاخت همه پشتیبان او هستند.

میکائیل برای آنکه از مهمان ایرانی خود پذیرایی کرده باشد او را به یکی از میخانه‌ها برد و او را به نوشیدن شراب دعوت نمود.

ابراهیم که از ملاقات سردار ملکم و محمودبیک اطلاعی نداشت زیرا هنگامی که سارا نامه سردار را در قصر سیاه به دست محمودبیک داده و جواب مثبت را دریافت کرده بود وی حضور نداشت و وقتی میکائیل جریان را برای او گفت وی به عجله جام شرابش را روی میز گذاشت و برخاست که برود. میکائیل بازوی او را گرفت و گفت:

- من هم می‌بایست همراه سردار ملکم می‌رفتم ولی رفیقم گرگین به عوض من رفت و از طرفی سردار ملکم مایل نبود که هر دو نفر ما همراه او باشیم زیرا معتقد بود اگر بین راه اتفاقی برایش افتاد، بعد از او من امور کمیته را اداره کنم.

ابراهیم بازوی خود را از چنگ میکائیل خارج کرد و گفت:

- ولی حضور من در ملاقات این دو مرد لازم است و بیش از این نمی‌توانم در اینجا بمانم.

میکائیل با اصرار او را وادار نمود که از رفتن صرفنظر کند و شب را با او بگذراند... و او را متذکر شد که به اتفاق به کمیته آزادیخواهان خواهند رفت.

ابراهیم جامی شراب نوشید و دو مرتبه بلند شد و گفت:

- نمی‌دانم چرا دلم به شور افتاده، مثل این که وقایع ناگواری در شرف وقوع است. بیا به اتفاق هم به قصر سیاه برویم.

میکائیل تسلیم ابراهیم شد و هر دو از میخانه خارج شدند.

میکائیل گفت:

ـ من سلاح خود را همراه ندارم و باید قبل از رفتن سری به منزلم بزنیم. هردو با عجله‌ای که داشتند ابتدا به خانه میکائیل رفتند.

آن دو هنوز از خانه خارج نشده بودند که صدای دق‌الباب در خانه برخاست.

غلام سیاهپوست سردار ملکم در راگشود و شخصی به شتاب خود را به داخل خانه انداخت و مضطربانه پرسید:

ـ میکائیل خانه است؟

میکائیل به مجردی که صدای ناآشنایی به‌گوشش خورد، از اتاق بیرون دوید و به جانب در خانه رفت. در صحن حیاط با مردی که لباس سپاهیگری به تن داشت برخورد نمود و از او پرسید:

ـ با من چکار داری؟ من میکائیل هستم.

آن مرد در حالی که نفس نفس می‌زد و دانه‌های عرق بر پیشانیش نشسته بود باکلماتی مقطع گفت:

ـ مأمورین طهمورث‌خان سردار ملکم را دستگیر کردند و من که از فدائیان سردار هستم، با وجود خطری که برایم وجود داشت اینجا آمدم.

میکائیل مضطربانه پرسید:

ـ آیا تو خودت او را دیدی که به دست مأمورین طهمورث‌خان دستگیر شده بود...؟

ـ آری، او و گرگین را در حالی که دستها و چشمانشان بسته بودند و از قصر خارج می‌کردند دیدم و قبل از آمدن سردار به قصر اتفاق دیگری هم افتاده بود.

در این موقع ابراهیم به آن دو ملحق شد و گفت:

ـ چه اتفاقی؟

مرد سپاهی اندکی مکث کرد سپس گفت:

ـ خواجه‌باشی به همراه چند تن از غلامان و قراولان به قصر گریختند و محمودبیک قراجه را به قتل رسانیدند.

ابراهیم از شنیدن این خبر آه وحشتناکی کشید و به میکائیل گفت:

ـ این گناه از تو است که مرا از رفتن به قصر بازداشتی.

مرد سپاهی گفت:

ـ اگر شما هم می‌آمدید مطمئناً به قتل می‌رسیدید. زیرا قصر در محاصره نگهبانان طهمورث‌خان بود.

ابراهیم که عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود با لحن آرام و هراس‌انگیزی گفت:

ـ مسلماً مرا هم دستگیر خواهند کرد. و تا فرصت باقیست باید شبانه این شهر را ترک کنم زیرا اغلب مأمورین طهمورث‌خان به خصوص خواجه‌باشی قیافه مرا به خوبی می‌شناسد.

میکائیل او را دلداری داد و گفت:

- نه، فرار تو در این موقع صلاح نیست. همین جا در خانه من منزل کن و اگر نخواستی تو را در خانه دوستان خود مخفی خواهم کرد. و تا وقتی ته‌توی این وقایع را به دست نیاوردم، نباید راحت بنشینیم...

مرد سپاهی گفت:

- به خیر و صلاح است که امشب این خانه را ترک کنید. زیرا مسلماً به سراغ شما هم خواهند آمد.

میکائیل گفت:

- باید همین جا باشی شاید یاران ما که در همه جا پراکنده هستند اخبار تازه‌تری با خود بیاورند.

مرد سپاهی که بیش از این به صلاح خود نمی‌دید در آنجا اقامت کند از خانه میکائیل خارج شد.

متعاقب خروج او، میکائیل ابراهیم را با خود به بالاخانه برد و برای او شراب ریخت.

ساعت‌ها گذشت. تا آن که سپیده‌دم از دل تاریکی نمودار شد و تا آن ساعت آن‌ها جرعه جرعه شراب می‌نوشیدند و در اطراف اخباری که شنیده بودند صحبت می‌کردند.

قبل از آنکه سپیده صبح بر سیاهی شب فائق آید، دق‌الباب در خانه میکائیل آهسته به صدا درآمد.

میکائیل شتابان خود را به پشت در رسانید و پس از آن که مطمئن شد دق‌الباب کننده یکی از افراد کمیته است در را گشود.

آن مرد که از افراد کاخ طهمورث‌خان بود، به مجردی که چشمش به میکائیل افتاد... همانجا پشت در با چشمان اشکباری گفت:

- سردار ملکم و گرگین را کشتند.

میکائیل، شانه‌های او را گرفت و در حالی که به سختی او را تکان می‌داد پرسید:

- راست می‌گویی؟ سردار به قتل رسیده؟

- آری میکائیل، بعد از نیمه شب او و گرگین را در زندان خارج شهر در حضور طهمورث‌خان گردن زدند و قبل از آن دو نفر، ناجیه خانم را نیز در برابر سردار ملکم سر بریدند.

میکائیل فریادی از خشم کشید و گفت:

- آیا تو می‌دانی چه کسی به ما خیانت کرد و او را به دام انداخت؟

آن مرد آهسته گفت:

- سارا زن فالگیر یهودی در آنجا بود و معلوم شد که وی در این مدت جاسوس طهمورث‌خان بوده و فعالیت‌های کمیته را به اطلاع او می‌رسانیده است.

میکائیل او را با خود به بالاخانه برد و ماجرا را برای ابراهیم شرح داد و گفت:

- بالاخره این زن نابکار که از اولین روز من نسبت به او مظنون بودم، کار خود را کرد و ما را لو داد... باشد تا انتقام موحشی از او بگیرم و سزای این خیانتش را کف دستش بگذارم.

ابراهیم گفت:

- این کار از تو ساخته نیست زیرا سارا تو را می‌شناسد و هرگز موفق به کشتن او نخواهی شد. بگذار من که برای او ناشناسی بیش نیستم او را به قتل برسانم.

میکائیل فکری کرد و گفت:

- حق با توست و من نمی‌توانم دخالت مستقیم داشته باشم و باید به هنگام شب به خانه او برویم و کارش را بسازیم.

ابراهیم گفت:

- از این ساعت ما همه جا با یکدیگر خواهیم بود زیرا هر دو دارای یک فکر و یک عقیده هستیم و باید سوگند بخوریم تا انتقام خون محمودبیک و سردار ملکم و گرگین را نگرفته‌ایم از پای ننشینیم.

هر دو سوگند خوردند و ابتدا نقشه قتل سارا زن فالگیر را طرح کردند که شب بعد به خانه او بروند.

***

پاسی از شب گذشته چهار مرد مسلح که دو به دو با هم حرکت می‌کردند وارد محله چکیتاک شدند و به سوی خانه‌ای که یکی از آن چهار نفر نشانیش را می‌دانست مسیر خود را تغییر دادند. مقدار راهی که رفتند، یکی از دو نفری که جلوتر از دو نفر دیگر حرکت می‌کرد، رفیقش را مخاطب قرار داد و گفت:

- میکائیل، از اینجا ما باید از هم جدا شویم...

- نه، تا نزدیکی خانه با هم خواهیم رفت و اگر مقتضی بود من هم به اتفاق تو وارد خانه می‌شوم.

- دیوانگی را کنار بگذار و خارج خانه را مراقبت کن.

- بسیار خوب هر طور پیش بیاید همان کار را خواهیم کرد.

در کوچه پس کوچه‌های محله چکیتاک عابری دیده نمی‌شد و سکوتی مطلق همه جا را گرفته بود.

ابراهیم و میکائیل که جلو حرکت می‌کردند، از دور چشمشان به دو نفر سوار افتاد که کنار اسبان خود ایستاده بودند.

میکائیل ایستاد و گفت:

- آن دو نفر سوار را می‌بینی؟ آنجا خانه سارا است ولی مثل این که این وقت شب، وقت ملاقاتی داده است.

ابراهیم به سخن آمد و گفت:

- از دو نفر سفر پیداست که ملاقات کننده از شخصیت‌های بارز گرجستان است که با دو نفر از سواران خود به خانه سارا آمده و مسلماً خواسته است کسی از آمدن او به خانه زن فالگیر مطلع نشود که این وقت شب را در نظر گرفته است.

- من هم همین فکر را می‌کنم.

- حال می‌گویی چه باید کرد، صبر کنیم تا ارباب آن دو نفر سوار از خانه بیرون بیاید و بعد ما نقشه خویش را عملی کنیم؟ یا اینکه....

میکائیل کلام ابراهیم را قطع کرد و گفت:

- درنگ جایز نیست و باید دل به دریا زد و دست به کار شد شاید این سواران والی باشند که به همراه یکی از سرداران او به اینجا آمده‌اند و یا خواجه‌باشی جنایتکار باشد. در هر حال نباید فرصت با یک تیر دو نشان زدن را از دست داد.

دو نفر دیگر را که یکی همان غلام سیاهپوست و دیگری از فدائیان کمیته بود با خود همقدم ساختند و ابتدا تصمیم گرفتند دو نفر سوار را غافلگیر و آنها را از پای در آوردند و بعد داخل خانه سارا شوند.

روی این تصمیم هر چهار نفر با هم به راه افتادند و اینطور وانمود کردند که عابر هستند و قصد عبور از آن کوچه را دارند.

هنگامی که آنها به مقابل آن دو سوار رسیدند، طبق نقشه‌ای که میکائیل و ابراهیم نزد خود طرح کرده بودند، به مشاجره پرداختند و ناگهان گریبان یکدیگر را گرفتند و نزاع سختی را آغاز نمودند.

دو نفر سوار ناشناس به میان آنها افتادند که از نزاع آن دو جلوگیری کنند.

اما در این هنگام ورق برگشت و هر چهار نفر بر سر دو نفر سوار ریختند و قبل از آنکه فرصت مقاومت و دفاع به آنها بدهند. دو نفر سوار را با چند ضربه خنجر از پای درآوردند.

میکائیل گفت:

- حال باید وارد خانه شد.

- ابراهیم به غلام سیاهپوست اشاره کرد دق‌الباب نماید.

وی هنوز دق‌الباب را به صدا در نیاورده بود که یک نفر از داخل خانه آهسته فریاد زد:

- نزدیک بیایید، در خانه باز است...

میکائیل و ابراهیم جلو دویدند.

ابراهیم گفت:

- این را باید به فال نیک گرفت.

در را به اندازه ورود یک انسان باز کردند و به ترتیب وارد خانه شدند.

- میکائیل که درون خانه را می‌شناخت جلو افتاد و بقیه به دنبالش حرکت کردند و وارد

صحن حیاط شدند.
دو تا از اتاق‌ها روشن بود.
- ابراهیم نفر چهارم را که همان فدائی بود جلوی دالان قرار داد و خود به اتفاق میکائیل و غلام سیاهپوست به سوی ایوان حرکت کرد.
پاورچین پاورچین داخل ایوان شدند. در اینجا خنجرهای خود را در غلاف قرار دادند و شمشیرهایشان را بیرون کشیدند.
میکائیل آن دو را به کنار دیوار کشید و گفت:
- همین جا بایستید تا من مطمئن شوم سارا در کدام یک از آن دو اتاق است.
وی رفت و به فاصله چند ثانیه برگشت و گفت:
- از درون اتاق دوم صدای او را شنیدم. مثل این بود که با مردی صحبت می‌کند.
ابراهیم با تمسخر گفت:
- بدون شک مشغول فال گرفتن است.
- جز این کار دیگری از دستش برنمی‌آید.
- چرا خیانت و هر جائی بودن.
هر سه نفر خود را به پشت در اتاق دوم رساندند. ابراهیم گوش به در اتاق گذاشت.
صدای مردی که با سارا مشغول صحبت بود به گوشش آشنا آمد. سربرداشت و گفت:
- صدای این مرد برای من آشناست. اما صاحب آنرا به خاطر نمی‌آورم که چه جور آدمی است.
میکائیل در حالی که شمشیرش را تکان می‌داد گفت:
- کمی صبر داشته باش او را خواهی شناخت.
این را گفت و لگد محکمی به در نواخت.
لنگه در به شدت کنار رفت و میکائیل در آستانه آن قرار گرفت.
سارا به دیدن او فریادی از ترس کشید و بی‌اختیار از جایش برخاست و به گوشه اتاق پناه برد.
میکائیل به درون اتاق رفت و به دنبال او ابراهیم وارد اتاق شد و همین که چشمش به آن مرد افتاد، از تعجب دهانش باز ماند و سپس دندانهایش را از روی کینه و خشم به روی هم فشرد و گفت:
- فرهادخان، خائن فراری.
میکائیل خنده‌ای کرد و گفت:
- پس حالا او را شناختی.
- آری بخت و اقبال امشب نصیب من و تو شده که دو خیانتکار را به سزای اعمالشان برسانیم... من به خاطر این مرد کثیف به این سرزمین آمدم و تا این ساعت در جستجوی او

بودم و حالا خوشحالم که وظیفه خود را انجام خواهم داد.

این بگفت و به طرف فرهادخان حمله‌ور شد.

- فرهادخان که از بدو ورود آنها شمشیرش را به دست گرفته بود آماده دفاع شد.

ابراهیم از برخورد با او آتش انتقام و کینه در وجودش شعله‌ور گردید. چشمانش رو به سرخی گرائید و رنگ چهره‌اش برافروخته شد. لحظه‌ای او را خیره نگریست. دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

- ای خائن فراری ماههاست که به خاطر کشتن تو ترک وطن کرده‌ام و اکنون وقت آن رسیده که مأموریت خود را به انجام رسانم و انتقام خون اهالی گیلان را که به خاطر یاغیگری تو کشته شدند، باز گیرم.

فرهادخان که هرگز گمان نمی‌برد بعد از ماهها اقامت در خاک عثمانی، آن وقت شب در خانه سارا با ابراهیم روبرو شود، با وجودی که دست و پایش راگم کرده بود معهذا کوشید تا تسلط بر خویشتن را حفظ نموده و به دفاع پردازد.

وی مطلقاً نقشه فرار را از سر به دور کرده بود و تنها فکر این بود که به ضرب شمشیر از آن اتاق راهی به صحن حیاط باز کند و سوارانش را به یاری طلبد.

ابراهیم و میکائیل که در کنار یکدیگر ایستاده بودند، مانند شیر خشمگین نگاه‌های مملو از کینه و نفرتشان را به سارا و فرهادخان که دور از یکدیگر ایستاده و یکی‌شان از ترس نزدیک بود قالب تهی کند دوخته بودند.

ابراهیم که زیر چشم مراقب فرهادخان بود همین که مشاهده کرد او قصد حمله ناگهانی دارد، درنگ را جایز ندید و به طرفش حمله برد و گفت:

- ای خائن جان سالم از این اتاق به در نخواهی برد.

فرهادخان از شنیدن این کلام پشتش لرزید اما ظاهر امر را حفظ کرد و برای ارعاب ابراهیم با صدای بلند سوارانش را به کمک طلبید.

ابراهیم به قهقهه خندید و گفت:

- چه کسی را صدا می‌زنی؟ دو نفر سواری که جسد بیجانشان پشت در خانه افتاده؟

اینجا بود که فرهادخان خود را کاملاً باخت و دستش لرزید و قدرت دفاعیش رو به ضعف نهاد.

ابراهیم بر شدت حملات خود افزود تا آنجا که اولین ضربت کاری را بر بازوی چپ او وارد نمود و به دنبال آن چنان عرصه را بر حریف تنگ کرد که دومین ضربت را بر شانه راستش وارد ساخت و او را به شدت مجروح نمود. رفته رفته آثار مرگ در قیافه وحشت‌زده فرهادخان نمودار شد. به این خیال که خود را تسلیم نماید نجات خواهد یافت شمشیرش را به زمین انداخت و با لحن اضطراب آمیزی گفت:

- من تسلیم تو هستم.

اما ابراهیم که در اوج خشم و کینه قرار گرفته بود به مجردی که فرهادخان دست از مبارزه برداشت و شمشیرش را به زمین انداخت وی با قوت هر چه تمامتر نوک شمشیرش را در سینه او فرو کرد و آن را به شدت به سمت پایین کشید.

فریاد وحشت‌انگیزی از گلوی فرهادخان برخاست و از پشت به زمین افتاد و خون از سینه‌اش فوران نمود.

ابراهیم نگاه نفرت‌آلودی به او افکند و در حالی که با نوک پا به او می‌زد گفت:

- حال وظیفه و دین خود را انجام دادم و خوشحالم از این که مرد کثیف و خائنی چون تو را به قتل رساندم و انتقام خون بیگناهانی را که در جنگ‌های گیلان به سبب حماقت و یاغیگری تو ریخته شد، بعد از سالیان دراز باز گرفتم و چه ننگی بالاتر از این که در خاک دشمن به قتل رسیدی.

فرهادخان همچنان ناله‌هایی ضعیف از گلو خارج می‌کرد و چشمان نیمه بازش به ابراهیم که بالای سرش ایستاده بود دوخته شده بود.

ابراهیم آن قدر بالای سر او ایستاد تا اینکه صدای ناله فرهادخان قطع گردید.

وی وقتی از مرگ فرهادخان اطمینان حاصل کرد، متوجه میکائیل شد که هنوز بر جای اولش ایستاده بود.

نزدیکش رفت و با لحن مسرت‌بخشی گفت:

- من طعم شیرین انتقام را چشیدم و حالا نوبت توست که از این زن بدکاره انتقام خون سردار ملکم و گرگین را بازگیری.

میکائیل در حالی که نگاه غضبناکش به سارا دوخته شده بود گفت:

- آیا فراموش کرده‌ای که این زن سر محمودبیک و همراهانش را به باد داده است و در گرفتن انتقام از او تو سهیم هستی؟

- نه هرگز فراموش نکرده‌ام لکن تو بر من مقدم هستی.

- ولی من دستم را به خون این فاحشه آلوده نمی‌کنم و او را به دست غلام سیاهپوست می‌سپارم که انتقام خون ولینعمتش را به طرز وحشتناکی از او بگیرد.

سارا که رنگ بر چهره‌اش نمانده بود. به گریه افتاد و با تضرع و زاری گفت:

- مرا نکشید و هر چه بخواهید به شما خواهم داد.

میکائیل جلو رفت خنجرش را از کمر باز کرد و نوک تیز آن را به زیر گلوی سارا گذاشت و گفت:

- چه می‌گویی جاسوس کثیف! تو را به بدترین وضع خواهیم کشت تا موجب تعجب ارباب خیانتکارت شود. عشق دروغین تو به گرگین باعث کشته شدن او و سردار ملکم شد. آیا انتظار داری تو را راحت بگذاریم.

میکائیل که از شدت خشم می‌لرزید نوک خنجر را اندکی در گلوی او فشار داد و پرسید:

- آیا این تو نبودی که نامه سردار ملکم را که به ناجیه خانم نوشته بود به دست طهمورث‌خان دادی و او را روانه سیاه چال نمودی که به آن طرز فجیع کشته شود...؟

سارا که صورت را به میان دستهایش گرفته بود و اشک می‌ریخت با کلمات مقطعی گفت:

- آری، من بودم که اسرار سردار ملکم و همه شما را فاش نمودم و موجبات قتل او را فراهم ساختم.

میکائیل مشت محکمی به گونه راست او زد و گفت:

- پس تو سردار ملکم و گرگین را به قتلگاه کشانیدی ای فاحشه بدبخت.

میکائیل عنان اختیار را از کف داد و همانطور که خنجر را به زیر گلوی زن فالگیر نگهداشته بود آن را به شدت به گلوی او فرو کرد و رهایش نمود و به غلام سیاهپوست که پشت سرش ایستاده بود فریاد زد:

- حال نوبت انتقام گرفتن توست.

مرد سیاهپوست مانند پلنگی به روی سارا پرید و او را که خون از گلویش فوران می‌زد به زمین زد و روی سینه‌اش نشست ابتدا پستانهایش را برید و بعد سرش را جدا کرد و آن را به دست گرفت و از جا برخاست.

میکائیل و ابراهیم از این منظره دهشت‌انگیز روی برگردانید.

ابراهیم همینطور که به طرف در می‌رفت گفت:

- سر او را روی سینه فرهادخان بگذار، سپس اتاق را ترک کن.

به دنبال او، میکائیل از اتاق بیرون رفت و در صحن حیاط به او ملحق شد و گفت:

- فردا خبر کشته شدن این دو نفر شهر کاخت را به لرزه خواهد انداخت.

ابراهیم در حالی که با نوک شمشیرش به زمین می‌زد گفت:

- آنقدر که از کشتن فرهادخان احساس آرامش خاطر در خود می‌کنم از کشته شدن محمودبیک قراجه متأثر نیستم. زیرا فقط به خاطر از بین بردن این مرد، به عثمانی آمدم و تا به امشب خواب راحت نکردم اما حالا خوشحالم که مأموریتم را در نقطه‌ای که هرگز تصورش را نمی‌کردم انجام دادم.

در این موقع غلام سیاهپوست به آن دو ملحق شد و گفت:

- با اینکه بزرگترین ضربت را به طهمورث‌خان وارد ساختیم اما من دلم می‌خواهد او را به چنگ آورده و با دستهایم خفه‌اش کنم.

میکائیل دست بر شانه ابراهیم گذاشت و به آرامی گفت:

- امشب از تلخ‌ترین شبهای زندگی من محسوب می‌شود و با وجودی که فرهادخان و سارا دو تن از کثیف‌ترین عناصر را به دست خود به قتل رساندیم معهذا قلب من هنوز آرامش خود را باز نیافته است و تنها آرزویم همانست که مرد سیاهپوست گفت... دلم

می‌خواهد ناظر واژگون شدن حکومت طهمورث‌خان باشم.

وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

- تصور نمی‌کنم با کشته شدن سردار ملکم ما قادر به از پیش بردن نقشه‌های او باشیم مگر اینکه معجزه‌ای روی دهد و یا مرگ طهمورث‌خان را در کام خود فرو برد.

ابراهیم که سراپا گوش شده بود وقتی سخن میکائیل به پایان رسید، خنده‌کنان گفت:

- یأس و ناامیدی را از خود دور کن. من قول می‌دهم به مجردی که خبر کشته شدن محمودبیک به شاه‌عباس برسد وی انتقام هولناکی از او خواهد گرفت و این سرزمین را علی‌رغم پاشاهای نفع‌پرست به خاک و خون خواهد کشید.

میکائیل کلام او را قطع کرد و گفت:

- از همراهان محمودبیک کسی جان سالم به در نبرده است که بتواند به مرزهای ایران فرار کند و توطئه طهمورث‌خان را به اطلاع شاه ایران برساند ما باید شخصاً اقدام به چنین کاری نمائیم.

ابراهیم بی‌تأمل جواب داد:

- این کار را خود من انجام خواهم داد و قبل از آن که در این باره تصمیمی بگیریم باید پیش از سپیده‌دم این مکان شوم و خطرناک را ترک کنیم.

- آیا منظورت فرار از این شهر است؟

ابراهیم نگاه تعجب‌آمیزی به او کرد و گفت:

- پس خیال کردی منظورم پنهان شدن در نقطه‌ای از این ولایت می‌باشد.

میکائیل گفت:

- من حرفی ندارم. هر طور که تو تصمیم بگیری موافقم اما مشروط بر این که این دو نفر را نیز همراه خود ببریم.

ابراهیم خندید و گفت:

- نظر من هم همین است و آنها را با خودمان خواهیم برد.

همگی از خانه سارا بیرون آمدند و از همان راهی که آمده بودند از محله چکیتاک خارج شدند و پای پیاده به سوی خانه میکائیل حرکت کردند.

لوازمی که حدس می‌زدند بین راه مورد نیازشان باشد با خود برداشتند و مختصر توشه‌ای فراهم ساختند و مهیای حرکت شدند.

میکائیل آنها را با خود به خانه برادرش برد و کلید خانه‌اش را به او سپرد. آنگاه اعلام داشت که برای حرکت آماده است.

سپیده صبح تازه دمیده بود که چهار نفر سواران ما شهر کاخت را پشت سر گذاشته بودند و به سرعت اسب می‌تاختند آنها یک هدف مشترک داشتند و آن خروج از سرزمین گرجستان بود.

اواسط روز خستگی بر آنها چیره شد و گرسنگی در فشارشان گذاشت.
در نزدیکی آبادی که مراتع سبز و خرمی داشت کنار جوی آبی از اسبهایشان پایین آمدند تا به استراحت پردازند.
ابراهیم زودتر از دیگران از اسب پیاده شد.
وی چکمه‌هایش را بیرون آورد و پای خود را به درون جوی آب برد و در حالی که آهسته ساق پایش را شستشو می‌داد، میکائیل را مخاطب قرار داد و گفت:
- دیگر محال است مأمورین طهمورث‌خان بتوانند بر ما دست یابند زیرا یک نصفه روز از آنها جلو هستیم.
میکائیل که مشغول بیرون آوردن چکمه‌هایش بود گفت:
- ولی احتیاط را نباید از دست داد و تا وقتی از حدود گرجستان خارج نشده‌ایم، احتمال وجود خطر زیاد است زیرا در میان اهالی دهات و قصبات بین راه هستند کسانی که جیره‌خوار طهمورث‌خان بوده و برای او جاسوسی می‌کنند. این است که ما نباید نزد هر کس زبان به ناسزاگویی از او بگشاییم.
ابراهیم مشتی آب به صورتش زد و گفت:
- نظر من این است که از همین جا به سوی مرز ایران رهسپار شویم.
میکائیل پاسخ داد:
- من موافقم زیرا رفتن ما به استانبول نتیجه‌ای ندارد.
در اثنائی که آنها گرم صحبت بودند، غلام سیاهپوست فریاد برآورد.
- ارباب نگاه کنید یک مرد سوار به سرعت در حرکت است... مثل این که به این سو می‌آید.
ابراهیم و میکائیل هر دو از جا برخاستند و به جائی که مرد سیاهپوست با انگشت نشان می‌داد چشم انداختند.
میکائیل دست بالای ابروانش گذاشت و در خط سیر سوار خیره شد سپس سر به جانب ابراهیم برد و گفت:
- این مرد سوار که به این سرعت اسب می‌تازد از دو حال خارج نیست، یا قاصد است و یا اینکه از مأمورین جمع‌آوری مالیات می‌باشد و اگر حدس دوم من صائب باشد وی حامل سکه‌های زری است که به زور از مردم بدبخت دهات و قصبات اخذ نموده تا یکجا تحویل خزانه طهمورث‌خان بدهد.
ابراهیم گفت:
- فکر نمی‌کنم حدس دوم تو صحیح باشد زیرا هیچگاه مأمور مالیات تنها حرکت نمی‌کند.
میکائیل در حالی که نگاهش به دنبال مرد سوار بود پاسخ داد:

- در اینجا رسم بر این است که مأمورین جمع آوری مالیات به طور انفرادی وظیفه خود را انجام می‌دهند و هر یک از آنها که مالیات بیشتری به خزانه طهمورث‌خان تحویل دهد پاداش بیشتری دریافت خواهد نمود.

ابراهیم گفت:

- پس باید مانع از رفتن مرد سوار شد زیرا ما به پول فراوانی احتیاج داریم.

وی به طرف اسبش دوید.

اما میکائیل بازوی او را گرفت و گفت:

- صلاح ما نیست که به تعقیب او برویم. بگذار دو نفر همراهان ما او را دستگیر سازند.

ابراهیم لختی اندیشید آنگاه غلام سیاهپوست و مرد سپاهی را به نزد خود خواند و با دادن دستورات لازم آن دو را مأمور دستگیری مرد سوار نمود که دور از آنها در جهت مخالف به تاخت می‌رفت.

آن دو نفر به چالاکی بر اسب‌های خود پریدند و در میان گرد و خاکی که از حرکت سریع اسبها به هوا برخاسته بود ناپدید شدند اما صدای سم اسبهایشان تا فاصله‌ای شنیده می‌شد و بعد از آن که در یک خط افقی به دنبال مرد سوار افتادند به خوبی قابل رؤیت بودند.

هر یک از آن دو به سعی داشتند، بر دیگری سبقت گرفته و زودتر به مرد سوار دست یابد.

سوار ناشناس در پشت تپه‌ای از نظر ناپدید شد و آن دو نفر به پشت تپه پیچیدند.

میکائیل دست ابراهیم را گرفت و گفت:

- ایستادن و چشم به دنبال آنها دوختن نتیجه‌ای ندارد. بیا بنشین لقمه نانی بخوریم که من از فرط گرسنگی قدرت ایستادن ندارم.

هر دو بر سفره نشستند و آهسته شروع به خوردن نمودند.

ابراهیم که تمام افکارش متوجه سوار ناشناس و کیسه‌های زر او دور می‌زد گفت:

- اگر آن طور که تو می‌گویی سوار ناشناس از مأمورین مالیاتی باشد، ما به پول کلانی خواهیم رسید و دیگر درنگ در این سرزمین لازم نیست و همین امشب به سوی فارس و یا نخجوان خواهیم رفت.

میکائیل لقمه دهانش را فرو داد و در حالی که برق شیطنت‌آمیزی در چشمانش می‌درخشید گفت:

- ولی من پیشنهاد می‌کنم که فعلاً از رفتن به فارس خودداری نمائیم و راه استانبول را پیش گیریم و با پولهای به دست آمده چند صباحی را به خوشگذرانی مشغول شویم. و اگر در طول اقامت چند ماهه خود در استانبول نان بخور و نمیری به دست می‌آوری حالا باید آن ایام جبران شود.

ابراهیم شروع به خندیدن کرد و گفت:

- این افکار واهی را از مغز خود دور کن زیرا هنوز معلوم نیست گماشتگان موفق به دستگیری سوار ناشناس بشوند و یا این که جان خود را هم از دست بدهند. و از آن گذشته شاید پیش‌بینی تو در مورد وجوهی که خوابش را دیده‌ای درست در نیاید.

میکائیل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در هر حال دستگیری مرد سوار برای ما نافع است و بدون هیچی نیست.

ابراهیم دست از سفره کشید و برخاست تا ببیند از سواران اثری هست یا نه؟

اما هر چه چشم انداخت اثری از آنها ندید. میکائیل را مخاطب قرار ساخت و گفت:

- دلم به شور افتاده است. می‌ترسم گماشتگان ما موفق نشده باشند و اگر صلاح بدانی به کمکشان برویم زیرا خیلی وقت است که از دید ما خارج شده، به پشت تپه رفته‌اند...؟

میکائیل با خونسردی پاسخ داد:

- محققاً آنها تا سوار ناشناس را وادار به تسلیم نمایند، وقت زیادی لازم است. وانگهی رفتن ما سودی ندارد.

ابراهیم مجدداً نشست ولی علائم اضطراب در قیافه به هم فشرده‌اش کاملاً مشهود بود.

ساعتی از رفتن گماشتگان گذشته بود که صدای سم اسبانی از دور به گوش رسید.

ابراهیم شتابان از جا بر خاست و چشم به صحرا دوخت. همین که مشاهده کرد دو نفر سوار از جهت مقابل می‌آیند، تعجب کرد و میکائیل که کنارش ایستاده بود گفت:

- مثل این که سواران شکار خود را از دست داده‌اند خوب نگاه کن سوار ناشناس همراه آنها دیده نمی‌شود.

میکائیل سرش را به چپ و راست حرکت داد و ناگهان با لحن اضطراب آمیزی گفت:

- ولی یکی از سواران سرش به روی زمین خم شده و قادر به نگهداشتن خود روی زین نیست.

- بدون شک سوار ناشناس پس از زخمی نمودن یکی از گماشتگان فرار نموده است.

طولی نکشید که دو نفر سواران نزدیکتر آمدند. سواری که از جلو حرکت می‌کرد جلب نظر ابراهیم و میکائیل را نمود زیرا دستهایش از عقب بسته شده بود و پارگی قسمتی از لباسش دیده می‌شد.

ابراهیم از دیدن این صحنه که برایش لاینحل بود طاقت نیاورد و بی‌درنگ به سوی آنها شروع به دویدن کرد و از دیدن غلام سیاهپوست و سوار ناشناس دچار تعجب شد و وحشت‌زده پرسید:

- آن مرد سپاهی کجاست؟

غلام سیاهپوست اشاره به سوار ناشناس که چند جای صورتش خون‌آلود بود نمود و جواب داد:

- قاتل او را با خود آورده‌ام.

همه به مکان اصلی خود آمدند.

مرد سیاهپوست که از این پس او را به نام (طوج) می‌نامیم، فوراً از اسب پایین پرید و سوار ناشناس را از اسب به زیر آورد و در حالی که او را به طرفی کنار درخت می‌کشید گفت:

- این مرد قاتل آن مرد سپاهی است و قبل از آنکه من به داخل مبارزه با او شوم وی او را از پای درآورده بود و من هنگامی که او را دستگیر ساختم که چند زخم برداشته بود و دیگر قادر به دفاع از خویش و یا فرار از مهلکه نبود.

میکائیل نگاه تندی به سوار ناشناس انداخته پرسید:

- آیا خورجین پول او را همراه آورده‌ای؟

طوج خنده‌ای کرد و جواب داد:

- او آه در بساط ندارد و من قبل از حرکت به اینجا جیب‌هایش را وارسی کردم. جز چند قروش و یک نامه سر به مهر چیز دیگری نیافتم.

ابراهیم جلو دوید و گفت:

- آن نامه نزد تو است؟

طوج، دست در سینه برد و نامه تا شده‌ای را بیرون کشید و به دست ابراهیم داد و گفت:

- آیا در کشتن این مرد مجاز هستم؟

ابراهیم که مشغول برداشتن لفاف نامه بود سربرداشت و به تندی گفت:

- نه، هرگز دست به او نزن... زیرا با او کار داریم.

میکائیل خود را به ابراهیم رسانید و گفت:

- تصور می‌رود وی قاصد است.

ابراهیم لبخند معنی‌داری زد و گفت:

- عیب تو در این است که در هر کاری عجول هستی و بدون تعمق و تفکر حرف می‌زنی و برای خود خواب‌های طلایی می‌بینی.

- ولی در این یکی اشتباه نکرده‌ام و این مرد قاصد است و از نامه سر به مهر و لفاف شده‌اش پیداست که وی پیک مخصوص می‌باشد.

ابراهیم نامه را گشود و شروع به خواندن آن نمود مضمون نامه این بود.

به طهمورث‌خان امیر کاختی (بعد از چند سطر مقدمات و القاب و عناوین)... دیشب سفیری از دربار شاه‌عباس وارد استانبول شد که نامش اسکندرخان است. وی همان کسی است که در جنگ آذربایجان سپاه مرادپاشا را درهم شکست. ظاهراً برای دوستی فیمابین آمده است اما ورود او نمی‌تواند مانع پیشرفت مقاصد ما شود همانطور که قرار است محمودبیک قراجه را امان نده و او را هر طور صلاح می‌دانی از میان بردار. ما نیز در اینجا

مقدمات حمله به آذربایجان را فراهم ساخته‌ایم.
مهر ذیل نامه غیرخوانا بود.
ابراهیم نامه را بست و با خوشحالی زایدالوصفی گفت:
- فوراً اسبها را زین کنید تا به سوی استانبول حرکت کنیم.
میکائیل از این تغییر تصمیم ابراهیم حاج و واج شد و با تعجب پرسید:
- کجای این نامه تو را وادار به انصراف از رفتن به ایران نمود.؟
ابراهیم با چهره بشاشی پاسخ داد:
- آنجاکه نوشته بود اسکندرخان وارد استانبول شده است.
بعد ادامه داد:
- او ولینعمت و سردار منست و چه خبری از این مسرت‌بخش‌تر که بعد از ماهها دوری او را در استانبول ملاقات کنم. وی ما را به گرمی خواهد پذیرفت و شغلی مناسب به ما ارجاع خواهد کرد.
میکائیل کلام او را قطع کرد و گفت:
- از کجاکه اسکندرخان شخص دیگری نباشد.
- خیر. اشتباه نکرده‌ام و اسکندرخان سفیر دربار ایران. همان کسی است که افتخار خدمتگزاریش را داشته‌ام.
میکائیل گفت:
- اگر موافقت داشته باشی طوج را به سوی ایران بفرستیم که خبر کشته شدن محمودبیک قراجه را به اطلاع حضرت ظل‌اللهی برساند.
ابراهیم بی‌تأمل جواب داد:
- بدفکری نیست ولی اگر راضی باشد خیالمان از این جهت راحت است.
بعد طوج را به نزد خود فرا خواند و قضیه را با او در میان گذاشت.
طوج این مأموریت را با جان و دل پذیرفت و مهیای حرکت شد.
میکائیل در حالی که دست بر شانه طوج گذاشته بود به ابراهیم گفت:
- ولی در اینجا وسایل نوشتن در اختیار نداریم که خواسته باشی ماجرای کشته شدن محمودبیک را طی نامه‌ای به عرض حضرت ظل‌اللهی.
ابراهیم نگاه تعجب‌آمیزی به میکائیل انداخت و سپس گفت:
- اگر خواسته باشیم قضایا را در نامه‌ای شرح دهیم و آن را به دست طوج بدهیم نهایت دیوانگی کرده‌ایم زیرا این راز قبل از آن که به اطلاع شاه برسد باید همچنان پنهان نگهداشته شود.
وی اضافه کرد:
- با تمام این احوال من چندان امیدی ندارم که طوج این مأموریت را بدون خطر انجام

دهد و صحیح و سالم وارد اصفهان شود. زیرا حوادثی که بین راه برایش پیش خواهد آمد حتی ممکن است جان او را به خطر اندازد. نظیر آن همین سوار ناشناس که در دو قدمی ما افتاده و چنانچه می‌بینی به سهولت نامه‌اش را به چنگ آوردیم و این خود دلیل بارزی است بر این که ناشیگری نباید کرد.

میکائیل که سراپا گوش شده بود وقتی سخن ابراهیم به اینجا رسید گفت:

- اما طوج مردی زرنگ و باشهامت است و بی‌گدار به آب نخواهد زد.

ابراهیم خنده کنان گفت:

- مثل این که از چهار دیواری شهر کاخت خارج نشده‌ای والا اینطور سخن بیهوده نمی‌گفتی. اشخاص کنجکاو و ماجراجو زیاد هستند که به محض برخورد با طوج در مقام شناختن او بر خواهند آمد تا آنجاکه نقشه قتلش را هم خواهند کشید و چه بهتر که این راز را او در سینه نگهدارد، چه در این حال وی در حفظ جان خویش مراقبت بیشتری به کار خواهد برد.

میکائیل گفت:

- وقت را نباید بیهوده تلف کرد. هر دستوری که لازم است به طوج بده و او را روانه کن.

ابراهیم مرد سیاهپوست راکه مشغول بستن زین اسبان بود به گوشه‌ای برد. میکائیل را هم شرکت داد و پس از آن که مأموریت خطیر و در عین حال مخاطره‌آمیز او را برایش تشریح کرد، به وی خاطرنشان ساخت که خبر کشته شدن محمودبیک و همراهانش را فقط باید به اطلاع شخص سلطان برساند و قبل از او هیچکس حتی نزدیکترین کسان شاه نباید از ماجرا آگاه شود.

• میکائیل گفت:

- او را آزاد بگذار که حقایق را به طور کامل شرح دهد.

ابراهیم گفت:

- طوج در گفتن حقایق آزاد است و باید ذهن شاه را نسبت به وقایع اخیر گرجستان روشن نماید.

دستورات و راهنمائی‌های لازم به طوج داده شد و وی به دستور ابراهیم آماده حرکت گردید و برای مخارج بین راه اسب اضافی به او داده شد که در اولین منزل آن را به فروش رساند.

طوج مهیز بر شکم اسب زد و به سمت جنوب حرکت کرد و تا دیده می‌شد ابراهیم و میکائیل چشم به دنبال او دوخته بودند.

در این موقع آن دو متوجه شدند که از سوار ناشناس اثری نیست.

میکائیل که اطرافش را می‌نگریست او را دید که لنگ لنگان به سمت ده در حرکت است و فوراً ابراهیم را متوجه او نمود و عازم تعقیب او شد اما ابراهیم بازویش راگرفت و گفت:

ـ بگذار او به راه خود برود. آیا مهمتر از این نامه چیز دیگری هم نزد او سراغ داری؟
ـ ولی ممکن است اهالی ده را علیه ما بشوراند.
ـ مطمئن باش که وی قدرت چنین اقدام متهورانه‌ای ندارد و تنها فکرش نجات خودش می‌باشد. حال برای آنکه رفع نگرانی از جانب او شود خود را آماده کن که حرکت کنیم.
به فاصله چند دقیقه هر دو بر اسبهایشان نشسته و به راه خود به طرف استانبول ادامه دادند.

۶۷

صخره‌های بسفر

در ده کیلومتری شهر استانبول محله‌ای بود به نام (فانار). در قسمت شرقی این محله، قصر کوچکی بنا شده بود که به جعفرپاشا تعلق دارد. وی به قدری در سلطان احمدخان اول امپراطور عثمانی نفوذ داشت که در اغلب امور نظر جعفرپاشا را به کار می‌بست.

جعفرپاشا شغل معینی در باب عالی نداشت اما همه‌گونه کاری از دست وی ساخته بود. حتی خلیل‌پاشا نیز بنا به توصیه او روی کار آمده بود و حتی لشگرکشی‌های دولت عثمانی به ایران تماماً طبق نظر و نقشه جعفرپاشا صورت می‌گرفت و هنگامی که خبر شکست مرادپاشا به اطلاع او رسید وی برایش پیغام داد که فوراً به خانه خود رود و مانند زنان چادر به سر کند زیرا فرماندهی به او برازنده نیست.

معروف است که مرادپاشا گوشه انزوا اختیار کرده و از فرط غصه هلاک شد.

جعفرپاشا حتی نگذاشت مرادپاشا به حضور سلطان احمدخان شرفیاب شود و گزارش سفر جنگی خود را به عرض او برساند. وی هنگامی که به دروازه استانبول رسید، پیغام جعفرپاشا را به او ابلاغ و از همانجا مستقیماً به خانه‌اش رفت.

در دربار سلطان احمدخان چنین کسی وجود داشت که همه کس اوامرش را اجرا می‌نمود.

جعفرپاشا کاخهای متعددی در استانبول و کنار بسفر داشت.

دو چیز نزد جعفرپاشا عزیز و مقامی ارجمند داشت. یکی زن و دومی ثروت. هدایائی که سفراء از کشورهای بیگانه برای او می‌فرستادند از این دو چیز تجاوز نمی‌کرد. برای او زن از هر طبقه‌ای که بود فرقی نمی‌کرد منتها می‌بایست صورتی زیبا و جذاب داشته باشد.

گاه زنان حرمسرای او به دویست نفر می‌رسید که اغلب آنان را آزاد می‌کرد و یا به اطرافیان خود می‌بخشید.

وی هیکلی لاغر اندام داشت و بی‌اندازه محیل و زیرک بود. برای پیشرفت مقاصدش قتل و آدمکشی را یک عمل ساده و پیش پا افتاده‌ای می‌دانست.

در نگاه‌هایش بیرحمی و شقاوت آشکار بود. به همان نسبت خواجه‌ها و غلامان حرمسرایش دست کمی از او نداشتند. هفته‌ای یکبار مجلس رقص و مهمانی در یکی از

قصرهایش ترتیب می‌داد. دوستانش را دعوت می‌نمود و زنان حرمسرایش که اکثراً از زنان طبقات پایین بودند و از نقاط مختلف عثمانی و کشورهای مجاور توسط سفیران فرستاده شده بودند، در آن مجلس شرکت می‌کردند.

خواجه‌ها و غلامان سیاهپوست قوی هیکل در گوشه‌های سالن و کنار ستونهای قطور با چشمان باز مراقب زنان بودند.

در حرمسرای جعفرپاشا اکثریت با زنان یونانی و چرکسی و ارمنی بود و در آن میان عده‌ای که از شهرهای اطراف بین‌النهرین به آنجا فرستاده شده بودند، مجموعه نفیسی را تشکیل می‌دادند.

سن این زنان از بیست سال تجاوز نمی‌کرد اما چهره‌های پژمرده‌شان آنان را بیش از سن حقیقی نشان می‌داد.

در اعماق نگاههایشان غم و اندوه بی‌پایانی نهفته بود و آن نشاط و حرارت جوانی را در اثر افراط در مشروب و دخانیات از دست داده بودند.

خواجه‌ها وظیفه داشتند دخترانی که به حرمسرای جعفرپاشا هدیه می‌شدند، پس از تعالیم لازمه معتاد به الکل و افیون نمایند زیرا جعفرپاشا وقتی در مجالس مهمانیش زنان را در حال مستی می‌دید لذت می‌برد.

زنان تیره‌روز از ترس خواجه حرمسرا که اختیار جانشان در دست آنها بود به ظاهر خود را بشاش نشان می‌دادند و به صدای بلند می‌خندیدند.

به آن که هر شب قصر در نور چراغها غرق می‌شد و همه‌گونه وسایل راحتی در آنجا مهیا بود اما کمترین اثری در روح کشته شده زنان زندانی آنجا نداشت و اغلب در سنین جوانی به مرض سل دچار می‌شدند و در گوشه غرفه خود انتظار مرگ را می‌کشیدند که به منزله آزادی زنان بود.

با آشنایی به وضع داخلی حرمسرا و کاخ‌های جعفرپاشا اینک دنباله داستان را ادامه می‌دهیم.

چند ماه پس از شکست مرادپاشا در آذربایجان عصر، یکی از روزهای پاییز کالسکه‌ای که گرد و غبار زیادی بر بدنه آن نشسته بود و چند تن سوار همراه آن دیده می‌شدند وارد محله (خانقاه افندی) شد و جلوی در خانه‌ای توقف کرد و از درون آن مردی بیرون آمد و به طرف در رفت.

وی در حالی که قیافه خسته‌ای داشت و اطرافش را می‌نگریست چند بار دق‌الباب کرد.

در به آرامی باز و خواجه‌ای کوتاه قد میان دو لنگه در نمایان گردید.

خواجه به محض مشاهده آن مرد به خاک افتاد و فوراً برخاست و دست آن مرد را

بوسید.

آن مرد فرمان داد که مسافرین داخل کالسکه را به درون خانه بیاورند و سپس خود به داخل خانه رفت.

خواجه شتابان خود را به کالسکه رسانیده، سر به داخل برد و به زبان ترکی خطاب به مردی که داخل کالسکه بود گفت:

- بفرمایید داخل خانه شوید.

آن مرد دست به زیر بغل زنی که کنارش نشسته بود و چهره‌اش پوشیده شده بود انداخت و او را از کالسکه پیاده کرد و خود به دنبالش از کالسکه خارج شد.

جلوی در خانه که رسیدند، آن مرد به خواجه گفت:

- این زن را در حرمسرای افندی ببرید.

در این موقع خواجه دیگری به آنها ملحق شد.

خواجه اولی آن زن را به دست رفیقش سپرد و خود آن مرد را به یکی از اتاق‌ها راهنمائی کرد.

چند دقیقه بعد صاحب‌خانه که تازه از گرد راه رسیده بود، استحمام کرد و لباسی فاخر پوشید و عازم خروج از اتاق گردید.

ناگهان به یادش آمد دستوراتی در مورد دو نفر همسفرانش نداده است.

سپس بی‌درنگ طناب ابریشمی سبز رنگی را که کنار در اتاق آویزان بود چند بار به سمت پایین کشید.

چند لحظه بعد خواجه مخصوص وارد اتاق شد.

آن مرد بی‌تأمل از او پرسید:

- دو نفر همراهان را در کجا مسکن دادید؟

خواجه جواب داد:

- آن زن را به حرمسرا فرستادیم و مرد همراهش نیز به یکی از اتاق‌های مشرف به باغ راهنمائی شد.

مرد فکری کرد و گفت:

- فوراً آن زن را به حمام ببرید و بهترین البسه را به او بپوشانید و در پذیرایش کمال جدیت را به خرج دهید زیرا مقدم او برای همه شما گرامی است و کمترین ناراحتی نباید احساس نماید زیرا رنج راه به حد کافی وی را خسته و ملول ساخته و احتیاج به استراحت و غذای خوب دارد.

وی مکثی کرد، سپس ادامه داد:

- آن مرد را هم پذیرایی کنید اما هرگز اجازه ندهید که از خانه خارج شود و یا تقاضای ملاقات با آن زن را بنماید. فوراً یکی از غلامان را به مراقبت او بگمارید اما نه به شکلی که

توجه او را به خود جلب نماید و اگر قصد ملاقات مرا داشت بگو به قصد دیدار صدراعظم از خانه خارج شده است و دیگر با تو کاری ندارم، مرخص هستی.

خواجه تعظیمی کرد و پرده را پس زد تا خارج شود.

صدای افندی او را به خود آورد؛ برگشت و چشم به دهان او دوخت.

افندی گفت:

ـ نزدیکتر بیا.

خواجه دو قدم جلو رفت.

وی آهسته گفت:

ـ از ورود این زن و مرد به خانه من احدی نباید آگاه شود، حتی تا آنجاکه می‌توانی اهل خانه و حرمسرا را از وجود آن دو بی‌خبر نگهدار و اگر این قضیه به خارج راه یابد یقین بدان جان خود را از دست داده‌ای و باید برای سرنگون شدن از صخره‌های بسفر آماده شوی.

خواجه در حالی که از شنیدن صخره‌های بسفر، وحشت سراپایش را گرفته بود، دست افندی را بوسید و گفت:

ـ جان‌نثار همیشه صداقت و وفاداری خویش را به ثبوت رسانیده‌ام.

ـ بسیار خوب برو و دستوراتی راکه دادم فوراً اجراکن و فوراً اطلاع بده که آیا کالسکه حاضر شده است یا نه؟

خواجه فی‌الفور از نزد افندی بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت و اطلاع داد که کالسکه آماده است.

آن مرد شمشیرش را برداشت و در حالی که آن را به کمر می‌آویخت اتاق را ترک نمود.

هوا تاریک و نسبتاً از رفت و آمد در معابر کاسته شده بود.

کالسکه از خیابان مرکزی شهر گذشت و وارد خیابانی شد که به خارج شهر می‌رفت، در این جاده دیگر عابری دیده نمی‌شد.

درون کالسکه مردی که چند ساعت قبل از راه دور و درازی رسیده بود در اندیشه‌های طلائی خود غوطه‌ور شده بود و با کبر و غروری بی‌مانند از دریچه کالسکه به خارج می‌نگریست، بادی به غبغب انداخته بود، مثل این که صاحب عالی‌ترین مقامها شده و نفوذ و ثروت بی‌کرانی به دست آورده است.

در این هنگام کالسکه وارد محله فارنا شد و پس از عبور از خیابان کنار محله جلوی قصری متوقف گردید.

آن مرد در اثر ایستادن کالسکه به خود آمد، نگاه تندی به خارج انداخت و قبل از آنکه منتظر باز شدن در کالسکه از خارج گردد، به عجله در را باز نمود و از کالسکه خارج شد و با قدمهای شمرده به درون قصر رفت.

خواجه مسنی که در جلوی در ایستاده بود، با وجودی که یکی دو سال صاحب آن قیافه

را ندیده بود، معهذا در اولین نگاه او را شناخت و تعظیم بلند بالایی کرد.

آن مرد با غرور و نخوتی بی‌پایان پرسید:

- عالیجناب جعفرپاشا تشریف دارند؟

خواجه که به حالت احترام پنجه‌هایش را در لبه آستین گشادش فرو برده بود، سر را به علامت احترام خم نمود و گفت:

- عالیجناب در تالار تشریف دارند.

خواجه به دنبال این کلام لبخندی زد و آهسته نزدیک آن مرد شد و اضافه کرد:

- در تالار پذیرایی دوستان هستند.

مرد سری تکان داد و به درون قصر رفت، مثل این بود که به وضع داخلی قصر کاملاً آشناست زیرا بدون توقف داخل سرسرای بزرگی که از سنگ مرمر سبز بنا شده بود و از پلکان عریضی که با فرش‌های گرانبهای لاکی رنگی مفروش شده بود بالا رفت.

وی در جلوی تالاری که هنگام اقامتش در استانبول بارها از آن در به داخل تالار راه یافته بود ایستاد. شمشیرش را از کمر باز کرد و آن را به دست یکی از خواجه داد و فینه قرمزش را به دست یکی دیگر سپرد. دستی به جلوی لباس قرمز رنگ خود که سرشانه و آستین آن یراق‌دوزی شده بود کشید و به سوی در تالار به راه افتاد.

غلام سیاهپوست تنومندی که پشت در ایستاده بود، در را گشود و آن مرد پا به داخل تالار گذاشت.

در دو ردیف به روی تشک‌های گرانبهائی که رویه آن از مخمل سبز بود عده‌ای مرد آزادانه لمیده بودند. کنار ستونهای اطراف تالار غلامان و خواجه‌هایی مانند مجسمه‌های سنگی ایستاده و با چشمان تیزبین خود مراقب زنان بودند.

مرد تازه وارد لحظاتی چند وضع تالار و مهمانها را بررسی کرد، مثل این بود که به دنبال میزبان می‌گردد زیرا به محض دیدن او به سویش رفت.

آن مرد به نزدیک جعفرپاشا رسید، کنار او ایستاد و آهسته گفت:

- عالیجناب... عالیجناب

جعفرپاشا به شنیدن کلمه عالیجناب سر به جانب صاحب صدا برگرداند لحظه‌ای در قیافه آن مرد خیره شد و سپس شلیک خنده را سر داد و به مرد تازه وارد اشاره کرد کنارش بنشیند.

تازه وارد به آرامی کنار تشک جعفرپاشا به زمین نشست و گفت:

- می‌بینم که عالیجناب اوقات خوشی را می‌گذرانند...

جعفرپاشا مرغ بریان شده‌ای را به دست گرفت و پس از چند بار که آن را به دندان کشید، بقیه را به دست آن مرد داد و خود به لیسیدن انگشتانش پرداخت و پرسید:

- چه وقت آمدی؟

و بعد به شوخی اضافه کرد.
- دونفوزاوغلی برای ما چه آورده‌ای؟
آن مرد جرعه‌ای شراب نوشید و جواب داد:
- هدیه‌ای که شاید گل سرسبد حرمسرای عالیجناب قرار گیرد با خود آورده‌ام.
جعفرپاشا از شنیدن این کلام برقی در چشمانش درخشید و با ولع تمام پرسید؟
- آیا او را با خود آورده‌ای؟
- خیر عالیجناب چند ساعت قبل وارد شهر شدیم و بلافاصله چند تن از خواجه‌های خود را مأمور پذیرائی او کردم که برای تقدیم به حرمسرای عالیجناب آماده باشد.
جعفرپاشا جام شرابش را تا به آخر سرکشید و گفت:
- او را فردا شب با خود به همین جا بیاور، تو باگفتن یک کلمه که او گل سر سبد حرمسرای من خواهد بود مرا تشنه دیدارش کردی و لازم است فردا شب او را در خوابگاه خود ببینم.
جعفرپاشا مکثی کرد سپس ادامه داد:
- آیا از تحولات ایران و قوای شاه‌عباس اطلاعاتی با خود آورده‌ای؟
آن مرد که همان سفیر عثمانی در دربار شاه بود به دروغ مطالبی به عرض جعفرپاشا رسانید و خود را اینطور نشان داد که اطلاعات زیادی از وضع سپاهیان ایران دارد.
جعفرپاشا آهسته سرش را به طرف او برد و گفت:
- در تهیه یک جنگ دیگری هستیم که شکست مرادپاشای نالایق را جبران کنیم.
بعد به شرح ورود محمودبیک پرداخت و اضافه کرد:
- وی که به دستور شاه‌عباس از آذربایجان وارد اینجا شده بود تا ولایت گرجستان به او واگذار شود او را به سوی آن سرزمین فرستادیم و در این مورد دستورات کافی به طهمورث‌خان داده شده است که چگونه از او پذیرایی کند.
سفیر با لحن تعجب‌آمیزی گفت:
- تا قبل از حرکت سریع من از اصفهان از اعزام محمودبیک قراجه کمترین خبری نبود.
جعفرپاشا خنده کنان گفت:
- وی از آذربایجان، آن هم به طور مخفیانه وارد استانبول شده است و تو حق داری که درباره او اطلاعاتی نداشته باشی زیرا اوقات خود را به خوشگذرانی می‌گذراندی.
سفیر از این عبارت طعنه‌آمیز جعفرپاشا ناراحت شد و خود را جمع و جور نمود و با خود گفت:
- اگر موفق به جلب رضایت این مرد نشوم، تمام نقشه‌هایم نقش بر آب خواهد شد.
رفته رفته اضطراب و نگرانی در وجود او رخنه کرد و احساس نمود که هوای تالار تا حدی برایش غیر قابل تنفس است و دلش می‌خواهد از آن محیط پر جنجال فرار کند.

آهسته جام شراب و مرغ بریان شده در دستش را به زمین گذاشت و در نهایت افسردگی چشم به نقطه نامعلومی دوخت.

در این هنگام سفیر آهسته به عرض رسانید که به او اجازه مرخصی داده شود.

جعفرپاشا اخمهایش را در هم کشید و با آرنج پهلوی او زد و گفت:

- احمق قیافهات را چرا این شکل کردهای؟ قصد رفتن کجا را داری لازم نیست همین جا باش و حرفهایت را بزن و از اطلاعاتی که همراه خود آوردهای در اختیارم بگذار.

سفیر که تا آن موقع در اضطراب و نگرانی به سر می‌برد مجدداً حال عادی خود را بازیافت و گفت:

- چاکر همیشه خدمتگزار درگاه عالیجناب بوده و هستم و فرامین و امرشان را از جان و دل اجرا نمودهام.

جعفرپاشا خندید و گفت:

- و هر چه داری از جعفرپاشا است که تو را به این مقام رسانیده حتی در خواب هم نمی‌دیدی که روزی به مقام سفارت برسی و اگر آن طور که می‌گویی هدیه تو قابل همسری مرا داشته باشد، باز از محبت‌های ما استفاده خواهی کرد و او را به تو خواهیم بخشید.

سفیر شروع کرد به شرح زیبایی آن زن و گفت:

- مدت‌ها به دنبال به دام انداختن او بودم و اگر فرصت شد برایتان شرح خواهم داد که با چه حیله و نیرنگی او را به چنگ آوردم و حتی امید رسیدن به اینجا را هم نداشتم.

جعفرپاشا به تندی کلامش را قطع کرد و پرسید:

- آیا در راه گرفتار راهزنان شده بودی؟

- خیر عالیجناب، به علت بیماری که عارض آن زن شد مجبور شدیم مدت سه ماه در ارض روم اقامت کنیم و در طول این مدت پذیرایی شایانی از طرف محمدپاشا حاکم آنجا به عمل آمد و جای آن دارد که عالیجناب او را مورد محبت و الطاف خود قرار دهد.

سفیر نفسی تازه کرد سپس ادامه داد:

- زیرا به مجردی که محمدپاشا دانست آن زن تحفهایست برای حرمسرای عالیجناب، نیمی از قصر خویش را در اختیار ما گذاشت.

جعفرپاشا به میان حرف سفیر دوید و گفت:

- واقعاً خیلی نادان هستی که محمدپاشا را از این راز آگاه نمودی.

سفیر که مردی محیل و زیرک بود، با لحن آرام و اطمینانبخشی گفت:

- قربان محمدپاشا از نوکران خاص عالیجناب است و به طوری که می‌گفت عنقریب دو دختر ارمنی تقدیم حضور مبارک خواهد کرد که در زیبایی نظیر ندارند.

جعفرپاشا گفت:

- در هر حال مشتاق دیدار این زن هستم و اگر در طول مدتی که در ارض روم اقامت

داشتی. اطلاعی از وضع بیمار خود داده بودی. بلادرنگ حکیم مخصوص خود را به آنجا می‌فرستادم تا معالجه او را به عهده بگیرد.

سفیر با همان لحن آرام پاسخ داد:

- در اولین هفته وقتی وضع بیماری او موجب نگرانی شد. یکی از همراهان خود را به اینجا فرستادم اما بعد از دو هفته خبر رسید که وی بین راه گرفتار دزدان شده و به قتل رسیده است.

- آیا دیگر کسالتی ندارد؟

- خیر عالیجناب. اما اظهار نارضایتی و دلتنگی می‌کند و من اطمینان دارم به مجردی که وارد حرمسرای عالیجناب شود. این کسالت روحی او به خودی خود برطرف می‌گردد.

جعفرپاشا به قهقهه خندید و گفت:

- به تازگی شیوه جدیدی را پیش گرفته‌ام و آن معتاد ساختن زنان به شرابخواری و استعمال مواد مخدر است که تا وقتی به میل و اراده من از اینجا اخراج نشوند هرگز در فکر فرار از اینجا نیستند و به مجردی که هدیه تو پایش به اینجا برسد فردای شبی که از خوابگاهم بیرون آمد دستور خواهم داد. پیرزنانی که مخصوص این کار گمارده‌ام او را مانند دیگران معتاد سازند.

جعفرپاشا به دنبال کلام آخری خود خندید و اضافه کرد:

- خیالت راحت باشد که هیچ زنی جرأت اظهار دلتنگی را ندارد ولی نگفتی وی زن کدام بخت برگشته‌ای بود که او را از چنگش به در آوردی؟

سفیر سر به گوش جعفرپاشا گذاشت و گفت:

- همسر همان کسی است که سپاه مرادپاشا را در آذربایجان درهم شکست.

جعفرپاشا سر راست گرفت و گفت:

- اسکندرخان را می‌گویی؟

- آری و این بزرگترین ضربتی بود که بر او وارد آمد زیرا وقتی وصف زیبایی زن او را شنیدم دانستم شکار خوبی است برای عالیجناب که از مدتها قبل در فکر به دست آوردنش بودم.

- اسمش چیست؟

- ریحان!

جعفرپاشا چند بار نام ریحان را زیر لب تکرار کرد و بعد گفت:

- فردا او را به حرمسرا بفرست تا شب را با او به سر ببرم.

- ولی اگر عالیجناب اجازه بفرمایند ریحان مدت یک هفته تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد. زیرا در حال حاضر وی شایستگی آنکه بتواند در ردیف زنان حرمسرای عالیجناب قرار بگیرد ندارد.

جعفرپاشا در حالی که جام شراب را به لبانش نزدیک می‌ساخت خندید و گفت:

- مگر تو مرا نمی‌شناسی که یک هفته برای تربیت ریحان مهلت می‌خواهی؟ نه، همین فردا او را تحویل گیس سفید حرمسرا بده! آنها می‌دانند چگونه او را تحت تعلیم و تربیت قرار دهند.

سفیر لبخند مکرآمیزی زد و سرش را پیش برد و آهسته گفت:

- قربانت بگردم به حرف حقیر توجه بفرمایید و اجازه بدهید که او از خستگی راه و ناراحتی خیال بیرون بیاید، آنوقت در اولین برخورد تصدیق خواهید کرد که غلام جان‌نثار خلاف به عرض نرسانده‌ام و از این که می‌گویم فقط به خاطر این است که ریحان از اصفهان تا اینجا و همچنین مدت سه ماه اقامت در ارض روم با من و شخص دیگری که عامل اصلی ربودن او بوده خو گرفته و اگر ناگهان او را به دست خواجه‌های حرمسرای عالیجناب بدهم بدون شک وی بیمار خواهد شد و دردسر بزرگی برای عالیجناب فراهم می‌سازد.

جعفرپاشا که از ابتدای سخنان سفیر سراپا گوش شده بود سری جنباند و گفت:

- حق با توست اما سعی کن که زودتر از یک هفته او را به ملاقات من بیاوری زیرا هنوز او را ندیده سخت دلباخته‌اش شده‌ام و از قراری که تعریف می‌کنی لعبت طنازی باید باشد و ضمناً آن مرد اجنبی را هم به نحوی سر به نیست کن.

سفیر با همان لحنی که نشانه چاپلوسی و تملق او بود پاسخ داد:

- اگر چنین بود هرگز رنج راه از اصفهان تا به اینجا و سه ماه اقامت در ارض روم را بر خود تحمل نمی‌کردم. مسلماً سوگلی حرمسرای عالیجناب خواهد شد.

جعفرپاشا جام شراب خود را به سلامتی ریحان نوشید و بلافاصله دستور داد که وسایل تریاک کشیدن را به نزدش بیاورند.

وی با کشیدن چند نخود تریاک حال نشاط آوری یافت به طوری که صدای خنده‌اش قطع نمی‌شد.

خواجه و غلامان سیاه طبق برنامه‌ای که داشتند هر دو نفر یکی از مهمانها را با خود بیرون می‌بردند، درون کالسکه‌شان که جلوی کاخ به انتظار ایستاده بودند سوار کردند و روانه کاخ‌هایشان نمودند.

بعد از آن که تالار از وجود آنان خلوت شد، رییس خواجه‌ها به اتفاق دو تن از خواجه‌های مقرب، جعفرپاشا را در تخت روان گذاشتند و به درون حرمسرا بردند.

آخرین فردی که تالار را به پای خود ترک گفت سفیر بود که با افکار شیرین و طلاییش تلوتلو خوران از پلکان پایین آمد و از قصر خارج شد و هنگامی که در گوشه کالسکه لمیده بود و سرش را تکیه به بدنه کالسکه داده بود آینده درخشان خود را می‌دید که آرزوی دیرینه‌اش جامه عمل به خود گرفته و وی به مقام حکومت در سالونیک منصوب شده است.

کالسکه سفیر همان راهی را که رفته بود طی کرد و وی را جلوی کاخ کوچکش به زمین

گذاشت.

وی در همان حال مستی اولین سؤالی که از خواجه مخصوص نمود چگونگی حال ریحان بود و آن مرد کسی جز صالح اوغلو نبود.

و وقتی خواجه به او اطلاع داد که ریحان پس از رفتن حمام در اتاق مخصوص به استراحت پرداخته است، در چشمانش برق خوشحالی درخشید و همانجا چند سکه زر کف دست خواجه گذاشت و به سوی خوابگاهش رفت.

۶۸

ریحان تا هنگامی که وارد خاک عثمانی نشده بود امیدی به نجات خویش داشت ولی پس از آن که سفیر به او اطلاع داد وارد ارض روم شده‌اند، وی از فرط غصه بیمار و بستری گردید به طوری که سفیر تا بهبودی کامل نتوانست او را حرکت دهد. از آن پس ریحان تسلیم سرنوشت خود شد.

وی در اولین شب ورود به استانبول که به قصر کوچک سفیر برده شد وقتی او را به حمام بردند و لباس نو بر تنش نمودند با وجودی که آثار غم و اندوه در چهره‌اش نمایان بود، معهذا اظهاری نمی‌کرد و طبق دستور گیس سفیدها عمل می‌نمود.

رفتار ملایمت‌آمیز ریحان موجب تعجب گیس سفیدها شده بود زیرا برای آنها سابقه نداشت که دختران و یا زنان نظیر او را که از کشورهای مجاور به آنجا می‌آوردند آنطور صبور باشند.

هنگامی که سفیر پس از بازگشت از قصر جعفرپاشا خواجه حرمسرا را احضار و درباره ریحان از او سؤال نمود وی با جوابهای خود موجبات خشنودی سفیر را فراهم ساخت و او را امیدوار نمود به اینکه رفتار ملایم ریحان طرف توجه جعفرپاشا قرار خواهد گرفت و همانطور که وعده داده است عالیجناب ریحان را خواهد پسندید.

سفیر از اولین برخورد با ریحان احساس علاقه‌ای نسبت به او در دل نموده بود. این علاقه رفته رفته قوت گرفت تا جائی که وی شب و روز از عشق ریحان آرام نداشت و در پی فرصتی می‌گشت که قبل از فرستادن او به حرمسرای جعفرپاشا عشق خود را به ریحان اظهار نماید.

اوایل شب، سفیر کسی را به دنبال صالح اوغلو که تا آن شب اجازه ملاقات به او را نداده بود فرستاد.

صالح اوغلو که شب و روز خود را در اتاقش می‌گذرانید، از محدودیت‌هایی که برایش در نظر گرفته بودند و مانع خروج او از قصر می‌شدند سخت اندوهناک بود، حتی چند بار تقاضای ملاقات سفیر را نمود اما به تقاضایش وقعی ننهادند و این امر موجب نگرانیش شد.

نگرانی صالح اوغلو تا شبی که سفیر او را احضار کرد همچنان ادامه داشت و وقتی غلام وارد اتاق شد و اطلاع داد که سفیر احضارش نموده است، صالح اوغلو از نگرانی بیرون آمد

و احساس آرامشی در خود نمود.

وی به محض برخورد با سفیر زبان به گله و شکایت گشود که در طول این مدت به وی اجازه خروج از اتاق داده نمی‌شد و از این لحاظ سخت ناراحت بوده است.

سفیر که به کلی تغییر اخلاق داده بود و دیگر آن سفیر قبلی که با صالح اوغلو دوستانه رفتار می‌نمود نبود. بدین جهت اخمهایش را درهم برد و با لحن تند و آمرانه‌ای گفت:

- بس است و بیش از این یاوه‌گویی نکن.

صالح اوغلو از تغییر ناگهانی اخلاق سفیر سخت به تعجب افتاد به طوری که دست و پایش راگم کرد و اندکی بر خود لرزید و احساس نمود که در دام بزرگی افتاده و تندخویی سفیر دلیل خصومت اوست.

اوغلو چند لحظه‌ای هاج و واج مانده بود که جواب سفیر را چه بدهد.

آخرالامر دل به دریا زد و به آرامی گفت:

- آیا تقصیری از جان‌نثار سر زده که موجب خشم عالیجناب شده است؟!

- خیر اما پست فطرت رذلی مانند تو که دست به آدم دزدی بزند، مستحق شدیدترین مجازات است و هیچگونه اطمینانی به او نمی‌توان کرد. تو همان کسی هستی که به وطن خود خیانت کردی و حال چگونه می‌توان انتظار داشت که آدم صالحی باشد.

صالح اوغلو از شنیدن سخنان سفیر لرزه به اندامش افتاد و رنگش رو به سفیدی رفت، چشمانش حالت عجیبی به خود گرفت و با لحنی مضطرب و وحشت‌زده گفت:

- قربانت بگردم این امر بنا به دستور عالیجناب صورت گرفت و من انتظار الطاف و محبت‌های بیشتری از عالیجناب دارم که به پاس این خدمت نسبت به حقیر مبذول دارید.

سفیر فریادی خشمگین کشید و گفت:

- خفه شو دیوانه! هم اکنون می‌گویم زبانت را از بیخ قطع کنند تا چنین سخنان تهمت‌آمیزی از زبانت جاری نشود.

سفیر که قبلاً مقدمات امر را از هر لحاظ فراهم کرده بود، بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند و منتظر سخنان اوغلو شود از در عقب تالار خارج شد.

به مجردی که بیرون رفت از در دیگر خواجه‌باشی به همراه دو غلام سیاهپوست قوی هیکل وارد شدند.

به اشاره خواجه دو نفر غلام سیاهپوست به روی صالح اوغلو پریدند یکی از آن دو دهانش را بستند و آن یکی پاهایش راگرفت و او راکشان‌کشان از تالار بیرون بردند.

صالح اوغلو ابتدا دست به مقاومت زد و شروع به دست و پا زدن نمود ولی بلافاصله به مقاومت احمقانه‌اش پی برد و تسلیم شد.

غلامان او را به اتاق دربان که جنب در قصر بود بردند. در آنجا صالح اوغلوی تیره‌روز را وسط اتاق به روی زمین خواباندند و دست و پایش را محکم به طناب بستند.

اوغلو، این مرد سفاک و حیله‌گر که ماجراهای خونینی در اصفهان به وجود آورده بود، در مقابل غلامان به گریه افتاد و می‌پنداشت اشکهای گرم او در دل غلامان و خواجه‌های بیرحم اثر دارد و دست از مأموریت خود برمی‌دارند در صورتی که آنها قهقهه می‌زدند و در کار خود مهارت خاصی را نشان می‌دادند.

پس از آن که دست و پا و دهان اوغلو بسته شد، به دستور خواجه‌باشی او را به درون کیسه ضخیم جای دادند و سر کیسه را دوختند سپس غلامان سر و ته کیسه را گرفتند و او را از قصر خارج کردند و به درون کالسکه گذاشتند یکی از آن دو داخل کالسکه نشست و آن یکی کنار سورچی قرار گرفت.

کالسکه به سرعت به حرکت درآمد و در تاریکی شب راه صخره‌های بسفر را پیش گرفت.

در نزدیکی صخره (شیلون) کالسکه توقف کرد.

صخره شیلون مانند دیوار نوک تیزی است که از قصر بسفر و ارتفاع نزدیک به هزار متر سر به آسمان کشیده و اطراف آن را در آن موقع گودال‌هایی که در حکم سیاه‌چال بود تشکیل می‌داد.

درون این گودال‌ها از گل و لای پوشیده بود که محکومین به مرگ را در حالی که دست و پایشان به زنجیر بسته بود درون آنها می‌انداختند تا به تدریج جان دهند.

البته گودال‌های صخره شیلون در زمان آل عثمان مرکز محکومین به مرگ بود و حالیه از بین رفته است.

علاوه بر صخره شیلون، اغلب از محکومین چه زن و چه مرد را به داخل بسفر به شکلی که صالح اوغلو محکوم شده بود می‌انداختند.

دو نفر غلام بلافاصله کیسه محتوی اوغلو را از درون کالسکه بیرون کشیدند و آن را به لب صخره آوردند.

یکی از آن دو به دیگری گفت:

- او را به درون گودال بیندازیم.

- نه، مگر نشنیدی خواجه‌باشی چه گفت؟

سورچی در حالی که از کالسکه پایین می‌آمد گفت:

- او را به آب بیندازید تا برای همیشه در قعر آبهای بسفر جای گیرد.

غلام اولی به خنده گفت:

- همانجا که گورستان زنان و مردان بیشماری است.

کالسکه‌چی انگشت به لبانش گذاشت و بعد مضطربانه گفت:

- مگر از جانت سیر شده‌ای؟ خاموش باش و لب فرو بند و گرنه سرت را بر باد خواهی داد.

مرد سیاهپوست که ندانسته حرفی زده بود، لرزه بر اندامش افتاد و به رفیقش گفت:
- چرا معطلی؟ زود باش که تأخیری در مأموریت حاصل نشود.
دو نفر غلام سیاه سر و ته کیسه را گرفتند و آن را از زمین بلند کردند و پس از آن که چند بار کیسه سنگین را در فضا به حرکت درآورند با قوت هر چه تمامتر آن را به درون بسفر پرتاب نمودند.
برخورد کیسه محتوی صالح اوغلو با سطح آب صدای وحشتناکی نمود و سکوت شب را برای چند لحظه بر هم زد.
آب دهان باز کرد و کیسه را در خود فرو برد و مجدداً امواج آرام جای آن را گرفت.
دو نفر غلام و کالسکه‌چی آهسته شروع به خندیدن نمودند.
وقتی سکوت برقرار شد سورچی گفت:
- از شر این بیگانه راحت شدیم.
یکی از غلامان در حالی که می‌خندید رو به سورچی کرد و گفت:
- او آنقدر ترسیده بود که فکر نمی‌کنم قبل از افتادن در آب احساس کرده باشد.
سورچی به طرف کالسکه رفت و گفت:
- بیایید برویم! ایستادن در اینجا خطرناک است.
دو نفر غلام پهلوی سورچی جای گرفتند و کالسکه به طرف قصر به راه افتاد.
صدای سم اسبان به روی سنگفرش خیابان هراس‌انگیز بود، زیرا از مرگ دلخراش مردی حکایت می‌کرد که به خاطر آرزوهای زیادی آن همه خیانت و جنایت را در وطنش مرتکب شده بود... و آخرالامر در خاک دشمن دیرینه جان خویش را بدان نحو از دست داد.
بدین ترتیب صالح اوغلو مرد مکار قبل از آن که فرهادخان خیانتکار را ملاقات کند و دیداری تازه نماید، در قعر آبهای بسفر جای گرفت در حالی که فرسنگها دور از او فرهادخان سرنوشتی کمتر از او نداشت.
خبر به آب انداختن اوغلو به وسیله خواجه‌باشی به اطلاع سفیر رسید.
سفیر بین راه از روم تا استانبول نقشه قتل اوغلو را پیش خود طرح کرده بود ولی خیال نداشت به این زودی آن را اجرا نماید. لکن وقتی جعفرپاشا دستور از بین بردن او را داد وی بی‌درنگ خواجه مخصوص خود را مأمور اجرای نقشه خویش نمود.
سفیر فوراً به تعویض لباس پرداخت و پس از آنکه جامه خواب بر تن کرد، خواجه خود را به نزد ریحان فرستاد که به او اطلاع دهد که سفیر قصد ملاقات او را دارد. خواجه هنگامی که این اطلاع را به ریحان داد که او آماده خوابیدن بود. وقتی شنید سفیر قصد آمدن به خوابگاه او را دارد با وجودی که چنین پیش‌بینی نزد خود کرده بود مع‌الوصف وحشت سراپایش راگرفت و چشمانش رو به سیاهی رفت. آهسته دست به پیشانیش گذاشت و فوراً

خود را به دیوار رسانید و تکیه داد زیرا می‌دانست سفیر فقط به ملاقات او اکتفا نخواهد کرد و مسلماً تمنای دیگری دارد.

چند دقیقه بعد، در مقابل به صدا در آمد و از میان دو لنگه آن هیکل سفیر در جامه خواب نمودار شد.

لبخند معنی‌داری بر لبانش نقشه بسته بود. با قدم‌های شمرده و موقرانه‌ای جلو آمد.

ریحان به دیدن او تکیه از دیوار برگرفت و همانجا ایستاد.

سفیر با لحن محبت‌آمیزی از ریحان پرسید:

- آیا در ظرف این چند روز که در اینجا هستید، احساس ناراحتی نمی‌کنید؟

ریحان که قلبش به شدت می‌زد پاسخ داد:

- خیر، اما هنوز برای من روشن نیست که منظور شما از ربودن من و به اینجا آوردن چیست؟

سفیر در حالی که دستهایش را به هم قلاب کرده بود خندید و گفت:

- تا چند روز دیگر شما به حرمسرای شخص مقتدری خواهید رفت و از سوگلی‌های حرم او محسوب خواهید شد. این شخص جعفرپاشا یکی از مردان مقتدر امپراطوری عثمانی است و مقدم لعبت طنازی چون شما را گرامی خواهد شمرد.

سفیر مکثی کرد و گفت:

- آیا باز هم از آینده خود اظهار نگرانی می‌کنید؟ آیا زندگی در کاخ جعفرپاشا بر آنچه که قبلاً داشته‌اید برتری ندارد؟ حرف بزنید.

ریحان گفت:

- چه می‌توانم بگویم جز آن که سکوت نمایم زیرا گفتن حقایق، آن هم در این سرزمین بیگانه سودی ندارد.

سفیر به صدای بلند خندید و گفت:

- چه فکر می‌کنی....؟ آیا راه فراری به نظرت می‌رسد که بتوانی از چنگ من خلاص شوی...؟ لجاجت را کنار بگذار و با من از در صلح و صفا بیرون بیا.

ریحان نگاه نفرت‌انگیزی به او کرد و گفت:

- فوراً از اینجا دور شو والا فریاد خواهم کشید و رسوایت خواهم ساخت.

سفیر با همان لحن گفت:

- آن وقت همه تو را مسخره خواهند کرد و به داد و فریادت می‌خندند... زیرا آنها جیره‌خواران من هستند و به یک اشاره ممکن است تو را به قتل برسانند.

ریحان با لحن محکمی گفت:

- آه چه آرزوی بزرگی است... پس چرا معطل هستی دستور بده مرا از این زندگی نکبت‌بار زودتر خلاص کنند زیرا تاب و تحمل دیدن ریخت و قیافه تو مرد جنایتکار و

یاوه‌گویی‌هایت را ندارم.

سفیر مجدداً خود را به او رسانید و گفت:

- ولی چه کنم که به حرمسرای جعفرپاشا تعلق داری و الا دستور می‌دادم تو را هم به دنبال صالح اوغلو به صخره‌های بسفر بیندازند.

ریحان لحظه‌ای چشم برهم گذاشت و سپس سیلی سختی به صورت سفیر نواخت و گفت:

- ای بی‌شرف پست. مرا به دست مرد پست‌فطرت‌تر از خودت ربودی تا در اینجا به فروش برسانی...

۶۹

با اینکه جنگ‌های شاه‌عباس با طهمورث‌خان والی ولایت کاخت از بحث داستان ما خارج است و به نوبه خود فصلی از تاریخ به شمار می‌رود و لکن در اینجا قسمتی از آن به عنوان تکمیل داستان شرح داده می‌شود.

شاه‌عباس قبل از آنکه محمودبیک قراجه را روانه استانبول نماید از طهمورث‌خان خشمگین بود و در پی بهانه‌ای می‌گشت که او را گوشمالی دهد.

علت خشم و کدورت شاه از والی کاخت ظاهراً وجود همسر زیبای او به نام (خوراشان) بود.

شاه‌عباس ندیده عاشق بیقرار خوراشان شده بود و مدعی بود که نامه‌ای در میان او و خوراشان رد و بدل شده است و هر دو نسبت به ازدواج با یکدیگر تمایل خود را ابراز داشته‌اند و در اینجا طهمورث‌خان از نزدیکی با خوراشان استفاده نموده و او را به عقد خود در آورده است.

شاه‌عباس چندین بار رسولانی به نزد طهمورث‌خان اعزام داشت و از وی خواست که خوراشان را طلاق دهد زیرا این زن حق مسلم او می‌باشد.

طهمورث‌خان پیغام‌های شاه عباس را دریافت می‌کرد و حاضر به طلاق خوراشان نبود.

این ماجرا همچنان ادامه داشت تا اینکه جنگ با عثمانی پیش آمد و چنان که سپاه مرادپاشا در آذربایجان تار و مار گردید و عثمانی‌ها برای چندمین بار طعم تلخ شکست را چشیدند و به کشورشان بازگشتند.

متعاقب این جنگ و شکست، شاه‌عباس محمودبیک قراجه را روانه استانبول نمود که ضمن عقد قرارداد ولایت گرجستان طهمورث‌خان را که به سبب کینه فیمابین خود را به دامان دولت عثمانی انداخته بودند و تحت حمایت آنان پاسخ‌های تندی به رسولان شاه‌عباس می‌داد تحویل بگیرد.

در آن هنگام که طهمورث‌خان دست به توطئه علیه نماینده ایران زد، شاه‌عباس در مازندران می‌زیست و پیش از آن که خبری از محمودبیک به او برسد تصمیم گرفت طهمورث‌خان را به مازندران دعوت نماید و در آنجا او را به سبب نافرمانی‌هایش گوشمالی سختی بدهد.

وی بیدرنگ (امیرقلی) یکی از افراد مورد اعتماد خویش را به گرجستان فرستاد و به وسیله او برای طهمورث‌خان پیغام داد که دعوت او را پذیرفته و به مازندران بیاید.

امیرقلی هنگامی که وارد نخجوان شد، به منظور رفع خستگی راه تصمیم گرفت مدت دو روز در آن شهر توقف کند.

غروب اولین روز اقامت او طوج غلام سیاهپوست که حامل خبر کشته شدن محمودبیک بود از دروازه شمالی شهر وارد شد و پرسان پرسان به کاروانسرایی رفت و اتاقی به اجاره گرفت.

آن شب طوج از فرط خستگی از حجره‌اش خارج نشده و با مقدار نانی که همراه داشت رفع گرسنگیش را نمود و سر به بالین گذاشت و به خواب رفت.

وی تا ساعتی از روز به بالا آمده و در خواب بود و بر اثر سر و صدای داخل کاروانسرا بیدار شد و تصور کرد اتفاقی افتاده هراسان از حجره‌اش بیرون دوید و همین که چشمش به مردم وسط کاروانسرا افتاد که مشغول جمع آوری مال‌التجاره خود بودند خنده‌ای کرد و دوباره به درون حجره برگشت و به روی بسترش افتاد و چشم به در حجره دوخت.

در این هنگام در حجره باز شد و سر و کله مردی در میان دو لنگه در نمایان گردید.

طوج سر از بستر برداشت و از آن مرد پرسید:

- آیا با من کاری داری...؟

آن مرد نگاهی به طوج انداخت و به عوض آن که پاسخ او را بدهد سؤال کرد:

- قصد داری به کدام طرف بروی...؟

طوج از بستر برخواست و به طرف آن مرد رفت و گفت:

- به هر کجا که خواسته باشم بروم دلیلی نمی‌بینم تو را از قصد خود آگاه نمایم.

آن مرد خندید و گفت:

- گمان کردی من از راهزنان هستم و منظورم اغفال توست...؟

- هر که می‌خواهی باش... من از مال دنیا جز یک اسب و یکدست لباس چیز دیگری ندارم.

بعد روی بسترش خم شد و از زیر بسترش کارد بلندی را بیرون آورد و اضافه کرد:

- فراموش کردم بگویم این کارد هم با منست...

آن مرد با همان قیافه خندان و آرامش او را وارانداز کرد و گفت:

- حق با توست در این راه راهزنان زیاد هستند و من خواستم به تو کمکی کرده باشم.

- چه کمکی از دست تو ساخته است؟

آن مرد نگاهی به درون کاروانسرا انداخت و پاسخ داد:

- آن عده مردمی که می‌بینی به جمع آوری کالای خود مشغول‌اند عازم اصفهان هستند و اگر تو قصد رفتن به آن شهر را داری به آنان ملحق شو. شاید خرج راهت را هم تأمین کنند.

طوج که نصایح ابراهیم همچنان در گوشش صدا می‌کرد و احتیاط را از سر گذرانده بود گفت:

- من به راه دیگری خواهم رفت.

مرد مجدداً به سخن آمد و گفت:

- باز هم تو را کمک خواهم کرد زیرا می‌بینم تنها و تازه وارد هستی... و بدون شک قصد رفتن به اصفهان را داری، اما باز مجبورم تو را راهنمایی کنم.

طوج که رفته رفته مجذوب سخنان آن مرد قرار می‌گرفت و در عین حال نمی‌خواست به کلی ایجاد اطمینان در خودش نسبت به او بنماید گفت:

- من به هر کجا که قصد حرکت داشته باشم احتیاج به راهنمائی و کمک تو ندارم. برو و دست از من بدار.

آن مرد خندید و گفت:

- در هر حال این را هم بدان که فردا کاروانی از ایرانیان عازم گرجستان هستند و اگر قصد آنجا را داری می‌توانی با آنها حرکت کنی.

طوج بدون مقدمه پرسید:

- آنها از کجا می‌آیند...؟

- از مازندران حرکت کرده‌اند، کالایی هم با خود ندارند که بگوییم از بازرگانان هستند، اما هر چه هست به منظور خاصی قصد رفتن به گرجستان را دارند.

طوج پرسید:

- شاید از سپاهیان شاه‌عباس باشند.

آن مرد قدمی به داخل حجره گذاشت و جواب داد:

- از لباسهایشان اینطور پیداست که باید از سپاهیان باشند اما تعدادشان انگشت‌شمار است.

طوج از آن سوءظنی که نسبت به آن مرد پیدا کرده بود بیرون آمد و بی‌آنکه موقعیت مکان و همچنین مأموریت خطیر خود را در نظر داشته باشد از جانب آن مرد به خود اطمینان داد و گفت:

- من خیال حرکت به سوی گرجستان را ندارم و عازم اصفهان می‌باشم و اگر مرا به کاروان سالار کاروانی که عازم آن دیار است معرفی کنی بی‌اندازه ممنون تو هستم و بر من منت بزرگی گذاشته‌ای... زیرا همانطور که حدس زده‌ای رفیق و همسفری با خود ندارم.

آن مرد با لحن اطمینان‌بخشی پرسید:

- آیا در آنجا کاری برایت پیش آمده....؟

- آری و در رسیدن به آن شهر باید شتاب زیادی به خرج دهم...زیرا امری فوریست و تأخیر در آن موجب مسئولیت من خواهد بود.

آن مرد دنبال کلام خود را نگرفت و پس از یک سکوت چند لحظه‌ای به سخن آمد و گفت:

- پس اینجا باش تا من سری به حجره خویش بزنم و بعد به نزد تو بازگردم و به اتفاق به نزد کاروان سالار برویم.

طوج خوشحال شد و تا بیرون حجره به دنبال او رفت و سپس به داخل حجره بازگشت و در بستر خود افتاد.

در این موقع در حجره که نیمه باز بود به شدت باز شد و دو نفر مرد قوی هیکل به درون آمدند. یکی از آن دو در را از داخل بست و هر دو به طرف طوج رفتند.

طوج نگاه تعجب‌آمیزی به آن دو کرد و پرسید:

- چه می‌خواهید؟

یکی از آن دو قبل از آن که سخنی بگوید کارد کوتاهی از زیر لباسش بیرون کشید و با قیافه‌ای که خشم و کینه در آن آشکار بود گفت:

- از جایت حرکت نکن و زود بگو از رفتن به اصفهان چه منظوری داری؟

طوج لبخند خشم‌آلودی زد و گفت:

- فوراً از اینجا خارج شوید که چیزی از من نخواهید فهمید.

بعد به خود حرکتی داد تا از جا برخیزد.

ناگهان آن دو مرد خود را به روی او انداختند و او را به زمین زدند.

یکی از آنها لبه کارد را زیر گلوی طوج گذاشت و پرسید:

- زود بگو از جانب چه کسی مأمور رفتن به اصفهان هستی؟

طوج به خود حرکتی داد که بلکه آن دو را به عقب براند اما سنگینی جثه آنها به وی اعلام داشت که رهایی از چنگ آن دو ناشناس برایش میسر نیست. نفر دومی مشت محکمی به شکم او زد و گفت:

- حرف بزن ای مرد جنایتکار خوب می‌دانی که از چنگ ما نجات نخواهی یافت.

طوج به آرامی پاسخ داد:

- از من چیزی نخواهید فهمید و همان بهتر که راه خود را بگیرید و از اینجا بروید.

آن دیگری با کف دست بر صورت او کوبید و گفت:

- آیا هیچ می‌دانستی که دست انتقام همه جا تو را تعقیب خواهد کرد.

طوج با وجودی که خطر را به خوبی احساس می‌کرد معذالک خونسردی خود را از دست نداد و پرسید:

- شاید مرا به عوض مرد دیگری گرفته‌اید... که از انتقام دم می‌زنید.

- مردی که کارد را زیر گلوی طوج گذاشته بود خنده زهرآگینی نمود و گفت:

- ای ابله ما از دوستان همان مردی هستیم که تو و رفقایت او را از پای درآوردید و

نامه‌اش را ربودید... افسوس که ردپای رفقایت را از دست دادیم اما با نشانی‌هایی که در دست داریم تو قاتل هستی و تا اینجا راه را به درستی آمده‌ایم و حال بگو آن نامه کجاست.

طوج از شنیدن این سخنان ناگهان یکه‌ای خورد و با خود گفت:

- ابراهیم و میکائیل چه اشتباه بزرگی کردند که آن مرد سپاهی را به قتل نرساندند و او را نیمه جان رهایش کردند. حال انتقام او را من باید پس بدهم.

طوج از وحشت انتقام بر خود لرزید و گفت:

- بدون شک در شناسایی من اشتباه کرده‌اید و سخنان شما برای من عجیب و باور نکردنی است زیرا چنین مردی را که می‌گویید من هرگز نمی‌شناسم و جنایتی هم مرتکب نشده‌ام.

ناشناس دومی بی آنکه از رفیق خود دستوری بگیرد با کارد ضربه مهلکی به پهلوی طوج وارد ساخت.

طوج تا آمد فریاد بکشد ناشناس اول دهان او را محکم گرفت و دومین ضربه را به شکم او زد.

خون تمام بستر را گرفت و با وجودی که آن دو نفر طوج را محکم گرفته بودند معهذا وی از درد به خود می‌پیچید.

یکی از آن به رفیقش گفت:

- مثل این که کار او تمام شد.

- نه بگذار سومین ضربه را هم بر او وارد سازیم تا معنی انتقام را به خوبی درک کند.

این بگفت و بر پهلوی شکافته شده او ضربه دیگری زد.

در این اثنا صدای پایی در نزدیکی حجره به گوششان خورد.

یکی از آنها کارد خون‌آلودش را به لباس طوج کشید و گفت:

- بیا فوراً از اینجا خارج شویم.

رفیقش بازوی او را گرفت و گفت:

- آن کسی که به این طرف می‌آید خروج ما را خواهد دید.

- پس چه باید کرد؟

- همین جا پشت در پنهان می‌شویم... و به محض این که صدای پا قطع شد بیرون خواهیم رفت.

هر دو پشت در به دیوار چسبیدند و زیر چشم مراقب در بودند.

طولی نکشید که به در حجره فشاری وارد آمد و صدایی از پشت در برخاست که می‌گفت:

- رفیق باز کن من هستم.

دو نفر ناشناس از این وضع هراسان شدند.

یکی‌شان گفت:

- باید در را باز کرد و همین که تازه وارد پایش به اتاق رسید بر سرش بریزیم و او را از پای درآوریم و در غیر این صورت او سر و صدا راه خواهد انداخت و همه را بـه اینجا خواهد کشید و آن وقت است که به وسایلی در را بشکنند و ما را دستگیر سازند.

رفیقش اندکی فکر کرد سپس گفت:

- راست می‌گویی باید همین کار را کرد.

ناشناس اول آهسته جلو رفت و چفت را کشید و فوراً سرجایش برگشت.

کسی که پشت در بود به عجله وارد اتاق شد.

او همان کسی بود که می‌خواست طوج را به کاروان سالار عازم اصفهان معرفی کند.

وی همین که چشمش به جسد خون‌آلود طوج افتاد تا آمد فریاد بکشد... ناگهان از عقب لگد محکمی به پشتش وارد آمد به طوری که آن مرد تعادل خود را از دست داد وبا سر به وسط حجره افتاد.

متعاقب این عمل آن دو ناشناس از حجره گریختند.

آن مرد فوراً از جا برخاست و به خارج حجره دوید. وحشت‌زده اطرافش را نگـاهی کرد و وقتی دید کسی در آن نزدیکی نیست داد و فریاد زد و مردمی را که در کاروانسرا جمع بودند به حجره طوج کشانید.

همه از وقوع جنایتی که در آن حجره اتفاق افتاده بود وحشت‌زده شدند.

یکی از میان آن جمع گفت:

- داروغه را خبر کنید.

آن دیگری گفت:

- شاید این مرد سیاه هنوز جان در بدن داشته باشد.

آن مرد فی‌الفور به جسد نیمه جان طوج نزدیک شد وگوش به قلبش گذاشت و ناگهان از جا برخاست و فریاد زد:

- کمک کنید این مرد غریب هنوز نمرده باید نجاتش داد.

در این اثنا طوج ناله‌ای از گلو خارج کرد.

آن مرد مجدداً به بالینش نشست و او را صدا زد.

طوج چشمانش را آهسته گشود و وقتی او را شناخت باکلمات مقطعی گفت:

- بزرگ آن چند نفر ایرانی راکه عازم گرجستان هستند خبر کن تا به اینجا بیایند.

آن مرد از جا برخاست و به مردمی که درون حجره گرد آمده بودند گفت:

- از او نگهداری کنید تا دوستان این مرد سیاه را خبر کنم.

به سرعت از حجره بیرون پرید و شتابان به سوی مهمانسرایی که در نزدیکی آن محل بود رفت و امیرقلی را از واقعه آگاه ساخت.

امیرقلی ابتدا از شنیدن این خبر و دیدن آن مرد شک زده شد و از رفتن به کاروانسرا و دیدن طوج امتناع نمود و اینطور پنداشت که ممکن است توطئه‌ای در کار باشد که او را از رفتن به گرجستان باز بدارد.

اما بالاخره در اثر اصرار و پافشاری آن مرد گمنام حاضر شد که همراه او به کاروانسرا برود.

امیرقلی دو تن از همراهانش را با خود به کاروانسرا برد.

موقعی که آنها به حجره طوج وارد شدند، وی آخرین دقایق عمرش را طی می‌کرد و از مردمی که ابتدای امر گرد او جمع شده بودند فقط دو نفر در آنجا حضور داشتند که یکی از آن دو، قطره قطره آب به دهان آن مرد سیاهپوست می‌ریخت.

امیرقلی از دیدن جسد خون‌آلود طوج سخت متأثر شد و فوراً کنار بالین او زانو زد و دست بر صورتش کشید.

طوج از گرمی دستی که بصورتش خورد چشمانش را گشود و با صدای خفه‌ای پرسید:

- کیستی؟

امیرقلی گفت:

- حرفت را بزن من امیرقلی و ایرانی هستم. آیا پیغامی برای کسی داری بگو و سوگند می‌خورم که پیغام تو را به او برسانم.

طوج چشمانش را برهم گذاشت و گفت:

- پس بگویید دیگران از حجره خارج شوند.

امیرقلی بلافاصله اشاره کرد و سایرین از حجره بیرون رفتند.

آنگاه طوج چشمانش را که به سختی قادر به باز کردن آنها بود گشود و گفت:

- من از گرجستان می‌آیم و برای شاه پیغامی داشتم.

امیر قلی سر او را از روی بالش بلند کرد و پرسید:

- چه پیغامی بگو و فرصت را از دست نده؟

- محمودبیک و همراهانش به دست طهمورث‌خان کشته شدند.

امیرقلی از شنیدن این خبر دچار تعجب شد و از طوج پرسید:

- چه کسی این خبر را به تو داد.

لبان طوج حرکتی کرد و سپس بی‌حرکت ماند و در میان بازوان امیرقلی دیده از جهان فرو بست.

امیرقلی آهسته سر او را روی بالش گذاشت و از جا برخاست. همراهانش را به درون حجره خواند و به آنها دستور داد آن مرد سیاه را در گورستان شهر دفن کنند.

هنگامی که اذان ظهر از گوشه و کنار شهر نخجوان برخاست، جسد طوج در قعر گورستان قرار گرفت و بر مرگ او فقط یک نفر گریست و او همان مردی بود که از صبح آن

روز طوج را دیده و قصد کمک به او را داشت.

امیرقلی طبق تصمیمی که گرفته بود می‌بایست فردای آن روز شهر نخجوان را به قصد گرجستان ترک کند.

اما با خبر دهشت‌انگیزی که از طوج شنید نقشه مسافرتش برهم خورد و بدون آن که این راز را به نزدیکترین همراهانش فاش سازد تصمیم به بازگشت گرفت.

و غروب آن روز به همراهانش اطلاع داد که آماده حرکت شوند.

آنها از این دستور نابهنگام امیرقلی غرق در تعجب شدند و وقتی علت را از او سؤال کردند، وی اظهار داشت تا قبل از خروج از شهر چیزی در این باره نخواهد گفت.

همه سکوت کردند و به جمع‌آوری ساز و برگ خود پرداختند.

زمانی رسید که به امیرقلی اطلاع دادند برای حرکت آماده هستند.

او همگی را به حجره خویش دعوت نمود و به آنها گفت که وضع آنها در شهر وخیم است و نباید کسی از جریان حرکت آنان آگاه شود.

وی مکثی کرد، سپس ادامه داد:

- برای آن که توجه اشخاص را نسبت به خود جلب ننماییم لازم است به طور انفرادی از مهمانسرا خارج شویم و وعده‌گاه ما بیرون دروازه جنوبی شهر باشد.

یکی از همراهان با تعجب پرسید:

- ولی قصد ما خروج از دروازه شمالیست؟

- می‌دانم رفیق عزیز ولی از دروازه جنوبی راه را دور خواهیم زد.

همه در بهت و حیرت عجیبی به سر می‌بردند و هیچکدام جرأت این که علت این تغییرات ناگهانی را در نقشه مسافرتشان را از امیرقلی بپرسند نداشتند.

به دستور رئیس خود به فواصل معین یک به یک از مهمانسرا خارج شدند.

آخرین کسی که مهمانسرا را ترک کرد خود امیرقلی بود.

بیرون دروازه جنوبی همه با بی‌صبری انتظار رسیدن او را داشتند و از خود می‌پرسیدند آیا امیر از آن مرد سیاهپوست چه شنیده است که به سرعت آماده حرکت شده است؟

اما هیچکدامشان نمی‌توانستند پاسخ این سؤال را بدهند.

صدای سم اسبی آنها را متوجه دروازه نمود.

طولی نکشید که امیرقلی به جمع آنان ملحق شد و هنوز نرسیده گفت:

- رفقا حرکت کنیم که تا قبل از نیمه‌شب به اولین منزل برسیم.

یکی پرسید:

- آیا امیر بیراهه را می‌داند؟...

امیرقلی در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- بی‌راهه‌ای بر سر راه ما نیست.

بعد با دست اشاره به طول جاده‌ای که در جلویشان بود نمود و اضافه کرد:
- تا این جاده مستقیم است، از بیراهه رفتن کار راهزنان است.
همه از قصد امیرقلی آگاه شدند که وی قصد مراجعت به مازندران را دارد.
چند فرسنگی که رفتند امیرقلی همراهانش را مخاطب قرار داد و گفت:
- ما اکنون در راه رسیدن به مازندران هستیم زیرا حادثه‌ای جانگداز اتفاق افتاده است که ما را از رفتن به گرجستان باز می‌دارد و به احتمال قوی جان همه ما نیز در معرض خطر قرار دارد.
یکی از همراهان پرسید:
- آیا ممکن است امیر توضیح دهند این حادثه جانگداز از چه قرار است؟
امیرقلی رو جانب آن مرد کرد و گفت:
- خیر رفیق من، اصرار نداشته باشید و مرا از افشای آن معذور بدارید زیرا تا قبل از رسیدن به اصفهان نمی‌توانم کلمه‌ای از آن را ابراز دارم اما همین قدر به شما اعلام می‌کنم که جنگ بزرگ دیگری در پیش است و باید خود را آماده نماییم.
وی سخن خود را قطع کرد و سپس ادامه داد:
- حال بر سرعت اسبان بیافزاییم که زودتر از معمول به مقصد جدیدمان برسیم.

۷۰

جعفرپاشا با بی‌صبری تمام انتظار دیدن ریحان را داشت که سفیر در وصف زیبایی او سخن داده بود.

غروب روز ششم، وی یکی از خواجه‌های مقرب درگاه خود را مأموریت داد که فوراً به خانه سفیر رفته، ریحان را با خود به حرمسرا بیاورد.

خواجه بلافاصله باکالسکه مخصوص جعفرپاشا عازم خانه سفیر شد و هنگامی که به آن جا رسید و سراغ سفیر راگرفت، به او گفتند که وی در خانه نیست و ساعتی قبل خارج شده است.

نوکران سفیر خواجه را به داخل یکی از اتاق‌ها راهنمایی کردند.

ساعتی گذشت و از آمدن سفیر خبری نشد.

خواجه یکی دوبار از نوکران سفیر پرسید که اگر بگویند او به کجا رفته است فوراً به دنبالش خواهد رفت.

اما همه اظهار بی‌اطلاعی نمودند.

خواجه وقتی از آمدن سفیر مأیوس شد آنجا را ترک کرد و به خواجه مخصوص او پیغام داد که به سفیر بگوید از جانب عالیجناب جعفرپاشا احضار شده است.

خواجه دست خالی به نزد جعفرپاشا بازگشت و ماجرا را برای او تعریف کرد.

جعفرپاشا سخت برآشفت و مجدداً او را به خانه سفیر فرستاد و گفت تا ریحان را از سفیر تحویل نگیرد مراجعت نکند.

خواجه بدبخت که بر جان خود بیمناک شده بود ناسزاگویان به خانه سفیر رفت و هنگامی به آنجا رسید که سفیر چند دقیقه قبل از او آمده بود.

فرستاده جعفرپاشا را به نزد سفیر راهنمایی کردند.

وی از دیدن آن خواجه نگران شد اما اینطور وانمود کرد که مقدم او را به‌گرمی پذیرفته است. سپس با خوشرویی به او گفت که به عرض عالیجناب برساند بامداد فردا شخصاً ریحان را به کاخ ایشان خواهد آورد.

خواجه با لحن محکی جواب داد:

- من از عالیجناب دستور دارم که بدون ریحان اینجا را ترک نکنم.

سفیر از جا برخاست و گفت:

- پس شما اینجا بمانید تا من به ملاقات عالیجناب رفته ایشان را متقاعد کنم به اینکه اجازه فرمایند فردا مقدمات امر فراهم شود.

خواجه در ابتدا با این پیشنهاد سفیر مخالفت کرد.

اما لحن گرم و گیرای سفیر کار خود راکرد و خواجه را حاضر نمود که با رفتن او به نزد عالیجناب موافقت کند.

سفیر شتابان خود را به درون کالسکه‌اش انداخت و عازم قصر جعفرپاشا شد.

سفیر چندان امیدی نداشت که بتواند موافقت جعفرپاشا را جلب نموده و فرستادن ریحان را به روز بعد موکول نماید معهذا در همان حال به خود نوید می‌داد که به هر قیمتی شده عالیجناب را متقاعد کند.

جعفرپاشا از دیدن سفیر اخمهایش را درهم کشید و پرسید:

- آیا ریحان را با خود آورده‌ای؟

سفیر آب دهانش را فرو داد و گفت:

- خیر قربانت گردم زیرا وی برای پذیرایی از عالیجناب آماده نبود و از طرفی وی باید طی تشریفاتی که در خور مقام عالیجناب است به اینجا بیاید.

جعفرپاشا نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- تشریفات لازم نیست و همین امشب باید ریحان را در حرمسرای خود ملاقات کنم.

سفیر با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

- قربان ای کاش چنین دستوری را از صبح امروز امر به ابلاغ می‌فرمودید که مقدمات آن فراهم شود زیرا طبق برنامه‌ای که از اولین روز قرار داده شده، گیس سفیدان حرمسرای چاکر فردا ریحان را به حمام خواهند برد و بدن او را با شیر شستشو خواهند داد و انواع و اقسام عطریات را به او خواهند زد.

جعفرپاشا سکوت کرد.

سفیر وقتی سکوت او را مشاهده نمود ادامه داد:

- دو تن از مشاطه‌های گرجی را فرا خوانده‌ام که فردا قبل از غروب آفتاب، ریحان را آرایش دهند و مانند نوعروسان به حرمسرای عالیجناب قدم گذارد. حال در اجرای اوامر حاضر هستم.

جعفرپاشا به فکر فرو رفت و به قدم زدن در تالار پرداخت.

دقایقی چند بدین حال گذشت و مثل این بود که سخنان گرم و شیرین سفیر کار خود را کرده است زیرا جعفرپاشا در همان حال که قدم می‌زد و دستها را به پشت قلاب کرده بود گفت:

- امشب را هم به امید فردا شب به انتظار خواهیم نشست و به خواجه ما بگو مأموریت

خود را انجام دهد.

سفیر تعظیم بلندبالایی کرد و از تالار خارج شد و در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت به خانه‌اش برگشت و اوامر عالیجناب را به خواجه مخصوص عالیجناب ابلاغ کرد...

سفیر بلافاصله داخل حرمسرا شد و اعلام داشت که شام را با ریحان صرف خواهد کرد.

خواجه‌ها فوراً سفره‌های رنگین که از غذاهای لذیذ و گوناگونی پوشیده شده بود در سفره‌خانه مخصوص سفیر گستردند.

سفیر به خواجه خود دستور داد که ابتدا ریحان را به آنجا راهنمایی کنند و او بعداً خواهد آمد.

خواجه‌باشی فوراً کنیزی را که به خدمتگزاری ریحان گمارده بود به نزد خود طلبید و به او گفت که فوراً ریحان را برای صرف شام به سفره‌خانه راهنمائی کند ضمناً متذکر شده که به او بگویید کلیه زنان حرمسرا در آنجا گرد آمده‌اند.

کنیز طبق دستور خواجه‌باشی رفتار کرد.

ریحان از این دعوت چندان تعجبی نکرد زیرا تا آن شب به تنهایی صرف شام و ناهار می‌نمود.

اما هنگامی که وارد سفره‌خانه شد و جز خودش هیچکس را در آنجا ندید غرق در حیرت شد برگشت تا از کنیزش علت را جویا شود. خواجه‌باشی را به قیافه کریهش در مقابل خود دید.

با لحنی تند به او گفت:

ـ از کشاندن من به اینجا چه منظوری داشتید؟

خواجه‌باشی در حالی که لبخندی بر لب داشت جواب داد:

ـ شما افتخار دارید که در حضور عالیجناب شام صرف کنید.

ریحان با عصبانیت به طرف در رفت.

اما خواجه‌باشی راه را بر او بست و قیافه خشن خود را ظاهر ساخت.

در این هنگام سفیر از در دیگر سفره‌خانه وارد شد و بلافاصله خواجه‌باشی بیرون رفت و در را بست.

سفیر با خوشرویی جلو رفت و گفت:

ـ خیلی خشمگین هستی؟ آیا هیچ اطلاعی داری که آخرین شب را در خانه من به سر می‌بری و به همین خاطر دستور دادم شام را با تو صرف کنم و خاطره خوشی داشته باشم.

بعد دست او را گرفت.

ریحان با خشونت دستش را عقب کشید.

سفیر خندید و خود کنار سفره نشست و گفت:

- از چه آنقدر عصبانی هستی؟ آیا از این که جز من و خودت کسی را اینجا نمی‌بینی؟ هم‌اکنون دستور می‌دهم سایر زنان حرم به اینجا بیایند و تو از ناراحتی بیرون بیایی.

سفیر فوراً به غلامی که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- فوراً به خواجه‌باشی بگو چند تن از زنان حرمسرا را به اینجا دعوت کند.

طولی نکشید که عده‌ای از زنان ترک و گرجی خنده‌کنان وارد سفره‌خانه شدند.

ریحان از دیدن آنان اندکی آرام گرفت و به اتفاق آنها در کنار سفره نشست.

ریحان از به خاطر آوردن این ماجرای ننگ‌آور خشمگین شد و با نگاه‌های نفرت‌انگیزی سفیر راکه خر و پفش بلند بود وراندازکرد و سپس چشمانش را برای لحظه‌ای برهم گذاشت و با خود گفت:

- نه، من دیگر آن زن پاک نیستم و در سراشیبی سقوط قرار گرفته‌ام.

بعد زندگی گذشته به یادش آمد. سیمای مردانه اسکندرخان... در نظرش مجسم شد، فوراً صورتش را به میان دستهایش پنهان کرد و های‌های شروع به گریستن نمود.

بر اثر صدای گریه، سفیر از خواب برخاست و مانند دزدان از اتاق گریخت.

اما هنوز صدای گریه ریحان به گوشش می‌خورد و از شنیدن آن در خود احساس لذت می‌نمود.

آن روز تا ظهر هیچگونه اتفاقی نیفتاد و هیچکس جز کنیز با او تماس نگرفت.

از بعدازظهر به دستور سفیر وسایل حرکت ریحان را به قصر جعفرپاشا فراهم کردند.

ابتدا او را به حمام بردند، به حمام شیری که سفیر ضمن ملاقات خود به جعفرپاشا گفته بود.

آرایش او را هم دو تن از زنان حرمسرا به عهده گرفتند و پیراهنی زیبا بر تنش نمودند.... و به انتظار رسیدن کالسکه جعفرپاشا او را چون نوعروسان روی صندلی مرصعی نشاندند.

سفیر وقتی دید از آمدن کالسکه عالیجناب خبری نشد دستور داد که ریحان را سوار کالسکه او نمودند و خود در کنارش قرار گرفت و به سوی قصر جعفرپاشا حرکت کرد.

چهره زیبای ریحان را پرده‌ای از غم و اندوه پوشانده بود و سرخی چشمانش نشان می‌داد که وی اشک فراوانی ریخته است، بین راه سفیر او را مخاطب قرار داد و با لحن تند و آمرانه‌ای گفت:

- این چهره غم‌انگیز تو در اولین برخورد جعفرپاشا را خشمگین خواهد ساخت. تو را از نزد خود خواهد راند.

ریحان همینطور که نگاهش به خارج بود گفت:

- بس است ای مرد جنایتکار... تو به اندازه یک سگ در نزد من ارزش نداری.

سفیر از شنیدن این توهین سخت برآشفت و گفت:

- افسوس که جعفرپاشا انتظار دیدن تو را دارد والا از همین جا تو را به کنار بسفر

می‌بردم و به میان صخره‌های وحشت‌انگیز آنجا سرنگون می‌ساختم تا این طور سخنان درشت بر زبانت جاری نشود و این را هم بدان که عاقبت تو جز این چیز دیگری نیست و همانطور که گفتم جعفرپاشا زنانی مانند تو را ولو هر چقدر هم که زیبا باشند، دستور قتلشان را صادر خواهد کرد.

سفیر در اینجا مکثی کرد و اندکی ملایمتر ادامه داد:

- ولی اگر روی خوش به او نشان دهی، زندگی شاهانه‌ای خواهی داشت که حتی در خواب هم تجسم آن برایت مقدور نیست.

ریحان نگاه نفرت‌آلودی به سفیر افکند و گفت:

- سرنگون شدن در صخره‌های بسفر را هزار بار بر زندگی پر تجمل قصر جعفرپاشا که او هم مانند تو سگ کثیفی است، ترجیح می‌دهم.

سفیر فریاد زد:

- خفقان بگیر، چقدر خوشحال می‌شوم که خبر کشته شدن تو را بامداد فردا بشنوم.

بعد دست ریحان را گرفت و گفت:

- گوش کن ریحان، بیهوده زانوی غم به بغل نگیر و اینطور سخنان درشت نگو... اگر فکر می‌کنی که به زندگی گذشته‌ات بازگردی، از جمله محالات است و این بخت و اقبال که به وسیله من نصیبت شده، آرزویی است که هزاران زن و دختر در سرتاسر امپراطوری دارند. و چه بسا وسایلی بر می‌انگیزند که به درون قصر جعفرپاشا راه یابند.

- ولی من از این زندگی متنفرم.

سفیر ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت:

- حالا کاری است شده و چنان که میدانی مسبب این واقعه را که همان صالح اوغلو بود به دریا انداختم و از طرفی وصف زیبائیت را برای جعفرپاشا گفته و تنها چاره منحصر همین است که می‌بینی و اما اگر قول بدهی که موجبات ترقی مرا نزد جعفرپاشا فراهم نمائی من وسیله نجات تو را از قصر او فراهم ساخت.

ریحان اخمهایش را درهم برد، لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست و سکوت نمود.

سفیر سکوت او را دلیل بر رضایتش می‌دانست و به سخنان خود ادامه داد:

- جعفرپاشا مرد مقتدری است و در دستگاه امپراطوری نفوذ فراوانی دارد و خیلی زود می‌توانی بر او حکومت کنی.

در این هنگام کالسکه جلوی قصر جعفرپاشا توقف کرد.

سفیر دست‌های ریحان را گرفت و گفت:

- به من قول بده آنچه را که گفتم و خواستم برایم انجام دهی.

ریحان که از ابتدای سخنان سفیر افکار تازه‌ای به مغزش راه یافته بود نگاه مغرورانه‌ای به او کرد و آهسته سرش را تکان داد.

سفیر به کالسکه‌چی دستور داد که به درون قصر برود...

داخل قصر خود از کالسکه بیرون آمد و به دو تن از خواجه‌ها که به دنبال کالسکه دویده بودند قضیه را گفت و آنها فی‌الفور کالسکه را به انتهای قصر که در حرمسرا در آنجا قرار داشت بردند و ریحان را در حالی که پارچه زربفت ضخیمی به روی سرش انداخته بود، از کالسکه خارج کردند و او را با خود به درون حرمسرا بردند.

خبر ورود ریحان در داخل حرمسرا غوغائی برپا کرد.

زنان و کنیزان و غلام‌بچه‌ها همه سعی در دیدن او داشتند و هر کسی در اطراف او سخنی می‌گفت.

خواجه‌ها ریحان را به اتاق بزرگ مجللی بردند. در آنجا زنی که از ساعتی قبل انتظار ورود او داشت، جلو رفت و پارچه زربفت را از روی سر ریحان برداشت.

ریحان نگاهی به پیرامون انداخت. تالاری بس زیبا و مجلل بود. نگاه‌های بهت زده‌اش را از آیینه کاریهای سقف و دیوار برگرفت و به جانب زن مسنی که کنارش به حالت احترام ایستاده بود انداخت.

آن زن مسن با لهجه فارسی به او خوش‌آمد گفت و صندلی مرصعی را نشانش داد و گفت:

- بفرمایید بانوی قشنگ، اینجا متعلق به شماست.

ریحان لبخندی که هنوز غم‌آلود بود لبانش را از هم گشود و پرسید:

- اسم تو چیست؟

آن زن تعظیمی کرد و جواب داد:

- انیس...

- مثل این که ایرانی هستی؟

- خیر بانوی من، به این سرزمین تعلق دارم.

ریحان سکوت کرد و به تماشای تالار مشغول شد. انوار چراغها در آئینه کاری سقف و قسمت‌های بالای دیوارها چشم را خیره می‌کرد و زیبایی خاصی به تالار داده بود.

در این موقع، خواجه حرمسرا داخل تالار شد و به ریحان اطلاع داد که عالیجناب برای دیدن او به تالار می‌آید.

۷۱

مقارن همین احوال بود که اسکندرخان به اتفاق دوستانش جافارد و سلیم و خانخان و عده‌ای دیگر وارد استانبول شدند.

ورود او موجب نگرانی خلیل‌پاشا شد زیرا تا به آن روز کمترین اطلاعی از جریان گرجستان نداشت و نمی‌دانست آیا طهمورث‌خان در کار خود موفق شده یا اینکه محمودبیک از توطئه او مطلع گردیده است.

وی برای آن که فرصت را از دست ندهد، فوراً نامه‌ای در چند سطر نوشت و به منشی محرم خود داد که آن را توسط پیک مخصوص و مورد اطمینانی به گرجستان بفرستد، مشروط بر این که بین راه توقفی نداشته باشد.

پیک‌سوار بعدازظهر همان روزی که اسکندرخان وارد پایتخت آل‌عثمان شد، او نیز از دروازه دیگر شهر خارج گردید.

این پیک‌سوار همان کسی بود که در نزدیکی ولایت کاخت به دست گماشتگان ابراهیم و میکائیل دستگیر و به شدت زخمی شد و نامه محرمانه خلیل‌پاشا به چنگ آنان افتاد.

از حرکت آن پیک دو روز گذشته بود که فرستاده مخصوص طهمورث‌خان به استانبول رسید و یکسره به خانه خلیل‌پاشا رفت و خبر کشته شدن محمودبیک قراجه را به او داد.

خلیل‌پاشا از شنیدن این خبر به قدری خوشحال شد که فوراً دستور داد یکصد سکه طلا به آن سوار دادند.

خبر کشته شدن محمودبیک به منزله پیروزی بزرگی بود برای خلیل‌پاشا و دار و دسته او زیرا بدین وسیله به قول خودشان ضربت رعب‌آوری بر پیکر ارگان شاه‌عباس وارد ساخته بودند به این خیال که قتل محمودبیک موجب تضعیف قوای نظامی او شده و آنها شکست آذربایجان را جبران خواهند کرد.

این خبر طوری در خلیل‌پاشا ایجاد غرور و نخوت نموده بود که هنگام ورود اسکندرخان به کاخ وی با بی‌اعتنایی به او برخورد نمود و او را آن طور که شایستگی یک سفیر است به گرمی نپذیرفت.

این برخورد سرد بر اسکندرخان خیلی گران آمد و وقتی جریان را با رفقای خود مطرح ساخت آنها نیز به تعجب افتادند و چشم به جافارد که اهل آن سرزمین بود دوختند و نظر او

را در این مورد استفسار کردند.
جافارد در پاسخ آنها اظهار داشت:
- خلیل پاشا مردی لئیم و پست و از خودراضی است و بدون شک ماجرایی اتفاق افتاده که او آنچنان سرد از شما استقبال نموده و شاید هم دستور چنین بوده است.
اسکندرخان گفت:
- فردا باید به ملاقات محمودبیک قراجه نماینده حضرت ظل‌اللهی که قبل از من به اینجا آمده است بروم...
حاضرین از شنیدن چنین نامی قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفتند.
خانخان که بیش از دو نفر دیگر خود را به اسکندرخان نزدیک می‌دید پرسید:
- پس چطور تا به حال راجع به محمودبیک با ما حرفی نزده بودی؟!
اسکندرخان خندید و جواب داد:
حضرت ظل‌اللهی از من قول گرفتند که قبل از رسیدن به استانبول در این‌باره با هیچکس سخنی نگویم حتی حضرت ظل‌اللهی تأکید فرمودند که با همراهان خود نیز صحبتی راجع به محمودبیک نکنم و این موضوع همچنان پنهان بماند.
جافارد به میان حرف او دوید و گفت:
- پس در این صورت پیداکردن محمودبیک کار سهل و ساده‌ای است و بدون شک تا به حال خبر ورود ما به سمع او رسیده است و به زودی به اینجا خواهد آمد.
اسکندر گفت:
- تا فردا به انتظارش خواهیم بود و اگر نیامد ما به سراغ او خواهیم رفت.
خانخان سکوت خود را شکست و گفت:
- ولی من فکر می‌کنم وظیفه‌ای مهمتر از دیدن محمودبیک به عهده ماست و اگر فراموش نکرده باشید آمدن ما به اینجا فقط به خاطر همان وظیفه خطیر می‌باشد که این همه ماجرا و حوادث را به دنبال خود کشیده است و آن پیداکردن ریحان همسر اسکندرخان است.
اسکندر به شنیدن نام ریحان چهره‌اش فشرده شد و به فکر فرو رفت.
جافارد گفت:
- از آن مهمتر پیداکردن عوامل این قضیه است که باید از آنها انتقام گرفت و من به سهم خود دست‌بردار نخواهم بود و تمام هم خود را صرف پیداکردن سفیر و صالح اوغلو همکار خیانتکار او خواهم نمود.
اسکندرخان سربرداشت و گفت:
- ولی به من قول داده‌ای مرا در پیداکردن ریحان کمک کنی و اگر بخواهی از قول خود عدول نمائی من به تنهایی قادر به یافتن او نیستم زیرا به هیچ کجای این شهر آشنائی ندارم.

جافارد اشاره به سلیم کرد و سپس گفت:

ـ هرگز برخلاف قول خود رفتار نخواهم کرد و اطمینان داشته باش که در همه جا پشتیبان تو خواهم بود ولی این را هم باید بدانی که اینجا استانبول شهر اسرارآمیز امپراطوری عثمانی است. قتل و آدمکشی از اعمال روزمره پاشاها و اشخاص متنفذ است. در بازارهای این شهر زنان سفید و سیاه را خرید و فروش می‌کنند و از هم اکنون ما در راهی گام برمی‌داریم که با خطرات زیادی روبرو خواهیم شد.

جافارد ادامه داد:

ـ مطمئناً سفیر همسر تو را به حرمسرای یکی از پاشاهای این شهر تقدیم کرده. شناختن و راه یافتن به حرمسرای آن پاشا تقریباً امری بعید به نظر می‌رسد و باید خود را برای هرگونه خطری آماده کنید. در اینجا یک غفلت کوچک موجب مرگ آنی می‌شود.

خود شما پیرامون این مختصر که گفتم فکر کنید و تصمیم بگیرید و برای روشن شدن اذهان شما همین قدر که شرح دادم کافیست.

اسکندرخان به دقت سخنان جافارد را گوش داد و وقتی صحبت او تمام شد اظهار داشت:

ـ در طول چند ماه آشنائی بایستی مرا خوب شناخته باشید که در انجام یک امر ولو هر چقدر خطرناک هم که باشد تا چه اندازه با جرأت هستم و از هیچ واقعه و حادثه‌ای باک و هراسی ندارم و اصولاً من به خاطر ریحان رنج سفر را بر خود هموار کردم و باید به هر قیمتی شده او را به چنگ آورم زیرا از جانب او غم و اندوه فراوانی به من راه یافته است به طوری که از جان خود سیر شده‌ام.

جافارد با لحنی که نشانه کمک و پشتیبانی او به اسکندرخان بود گفت:

ـ من با وجودی که کارهای دیگری در باب عالی دارم، معهذا برای پیداکردن اقامتگاه سفیر و اوغلو که مسلماً هر دو در یکجا به سر می‌برند فعالیت زیادی خواهم کرد اما در وقایعی که در آینده پیش خواهد آمد تا مادامی که من اشاره نکرده‌ام نبایستی دخالت مستقیم داشته باشی زیرا مقام تو اجازه چنین دخالتهایی را نمی‌دهد و به هرکجا که قدم بگذاری شناخته خواهی شد.

اسکندرخان گفت:

ـ یکی دو روز بیشتر نیست من وارد استانبول شده‌ام و هنوز باکسی تماسی نگرفته‌ام که همه مرا بشناسند و من نمی‌توانم در یافتن ریحان دخالت نداشته باشم زیرا آدمی ماجراجو هستم و بالطبع می‌خواهم که در این قبیل ماجراها ولو آن که مخاطره‌آمیز است شرکت داشته و دوش به دوش تو و دوستانت مبارزه کنم.

خانخان در این امر خود را سهیم دانست و به جافارد گفت:

ـ من و اسکندر هرگز تو و سلیم را تنها نخواهیم گذاشت و اگر خطری در این راه وجود

دارد بگذار برای ما دو نفر هم وجود داشته باشد و ما چهار نفر از اولین روز حرکت به سوی این شهر هم پیمان شدیم که در کلیه مراحل، پشتیبان یکدیگر باشیم.

جافارد در حالی که لبخندی بر لب داشت جواب داد:

- من نگفتم که اسکندرخان به کلی خود را کنار بکشد، بلکه معتقدم در این جریانات نباید بی‌گدار به آب زد و ندانسته مرتکب خطایی شد، چه همانطور که گفتم یک خبط و اشتباه کوچک همه ما را به سرنوشت شومی دچار خواهد کرد که رهایی از آن امری محال به نظر می‌رسد.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- جافارد منظور تو را خوب درک کردم و هرطور بگویی رفتار خواهم کرد اما به یک شرط که از کلیه اقدامات خود مرا آگاه سازی زیرا خیلی مشتاق شنیدن اخبار و اطلاعات تو هستم که بدانم سفیر و اوغلو در کجا منزل دارند و ریحان به حرمسرای کدام پاشا فرستاده شده است تا وسایل نجاتش را فراهم نمائیم.

اسکندر در اینجا سخن خود را قطع کرد و پس از یک مکث کوتاهی ادامه داد:

- اما مشکل می‌دانم که بتوانم به ریحان دسترسی یابم و بیم آن دارم که او را ندیده چشم از این جهان فرو بندم.

جافارد به میان حرف اسکندر دوید و گفت:

- زیاد هم مأیوس نباش! من یقین دارم که تو او را خواهی دید اما آیا موفق به نجاتش خواهیم شد یا نه؟ موکول بر آن است که حوادث چگونه پیش بیاید! اما در هر حال من توسط جاسوسانی که سمت ریاست آنها را دارم به زودی به مکان گمشدگان پی خواهیم برد.

جافارد با اطمینانی که به اسکندرخان داد، او را ترک کرد و به دنبال کار خود رفت ولی سلیم را نزد او باقی گذاشت و قول داد که دائماً با وی در تماس باشد.

پس از رفتن او، اسکندرخان به خانخان گفت:

- آیا موافقی که در شهر گردشی بکنیم و از اوضاع و احوال مردم استانبول اطلاعاتی کسب نمائیم؟

خانخان پاسخ داد:

- من حرفی ندارم ولی در این قبیل مواقع معمول این است که یک نفر که آشنایی کامل به شهر دارد ما را راهنمایی کند و ای کاش از جافارد کمک گرفته بودیم.

اسکندرخان در حالی که لباسش را تغییر گفت:

- احتیاجی به راهنما نیست زیرا قصد ما مختصر گردشی است در مرکز شهر و البته نقاط دیدنی را می‌گذاریم برای موقعی که کاملاً بر اوضاع و احوال پیرامون خود مسلط شدیم، وانگهی سلیم کم و بیش به اوضاع این شهر آشناست.

خانخان گفت:

- به نظر من، دیدن محمودبیک قراجه ضروری‌تر از گردش در شهر است.
- ولی او باید از ما دیدن کند وانگهی اگر اطلاعی از محل سکونت او داشتیم فوراً به سراغش می‌رفتیم.
خانخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- محمودبیک از کجا می‌داند که ما وارد استانبول شده‌ایم! باید رفت و او را در هر کجا که هست پیدا کرد و اطلاعاتی از او به دست آورد.
اسکندرخان فکری کرد و سپس جواب داد:
- جافارد آن قدر در رفتن عجله نمود که فرصت سؤال بعضی چیزها از ما گرفت والا او را مأمور پیدا نمودن محل سکونت محمودبیک می‌نمودیم و محققاً بدون زحمت نشانی اقامتگاه او را در دسترس ما می‌گذاشت و حالا چاره‌ای جز این که انتظار مراجعت جافارد را داشته باشیم نداریم.
خانخان گفت:
- پس عجله کنید که قبل از غروب آفتاب از شهر دیدن کنیم.
اسکندرخان شمشیرش را به کمر بست و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:
- سلیم، تو هم همراه من بیا، زیرا علاوه بر آن که از آشنائی تو استفاده می‌کنیم وجودت در رفع تنهایی ما خود ارزش فراوانی دارد.
سلیم گفت:
- بهتر این است که خیلی عادی و بدون زرق و برق از خانه خارج شویم و همین سادگی کمک بزرگی به ما خواهد کرد، چه مردم توجهی با ما نخواهد کرد و آزادانه به گردش خود ادامه می‌دهیم.
اسکندرخان به قهقهه خندید و گفت:
- سلیم درست می‌گوید و نباید کسی به هویت ما در معابر پی ببرد.
خانخان و اسکندرخان هر دو شتابان به تعویض لباس پرداختند. اسکندرخان برای دومین بار لباسش را تغییر داد و هر سه نفر در نهایت سادگی از خانه خارج شدند.
پس از طی خیابان اول، اسکندرخان از سلیم پرسید:
- آیا ممکن است ما را به سوی ارک سلطنتی که مقر سلطان است راهنمایی کنی زیرا به دیدن این محل که داستان‌های زیادی در اطرافش شنیده‌ام اشتیاق فراوانی دارم.
سلیم با لهجه مخصوص خود جواب داد:
- ارک سلطنتی را در اینجا (توپ قاپوسرای) می‌گویند و از هدایت شما به آن محل حرفی ندارم اما ایستادن و تماشا کردن ارک سلطنتی یک عمل خطرناکی است و هر کس نگاهش را متوجه کاخ‌های خلافت عظمی نماید، به او مظنون شده و فوراً توفیقش می‌کنند.
خانخان از شنیدن این خبر به حالت اعتراض به اسکندرخان گفت:

- بعضی از کارهای تو به حدی از روی بی‌فکری صورت می‌گیرد که انسان از شنیدن آن دچار خشم می‌شود.

اسکندرخان در حالی که به خنده افتاده بود گفت:

- حق با توست خانخان و نمی‌بایست چنین تقاضایی از سلیم کرده باشم و به خاطر تو از رفتن به توپ قاپوسرای صرف‌نظر می‌کنیم.

سلیم گفت:

- اگر موافق باشید شما به محله (بشیک‌تاش) که از محله‌های قدیمی استانبول است راهنمائی کنم.

اسکندرخان پرسید:

- آیا بشیک‌تاش محله اعیان نشین است؟

سلیم خندید و جواب داد:

- خیر، بلکه محل رفت و آمد رجال و بانوان آنهاست زیرا بیشتر خانقاه‌ها و گورستانها در آنجا واقع شده و علاوه بر آن، فالگیرها، رمالها و جادوگران نیز در بشیک‌تاش سکوت دارند و اکثر کسانی که در کارهایشان خللی وارد می‌آید و یا مغضوب سلطان قرار می‌گیرند برای رفع گرفتاریها و علل آن به جادوگران مراجعه می‌کنند و از ایشان کمک می‌خواهند.

خانخان کلام سلیم را قطع کرد و گفت:

- از این قرار دیدن محله بشیک‌تاش و جادوگران و فالگیران خالی از تفریح نیست.

اسکندرخان از سلیم پرسید:

- آیا برای رسیدن به آنجا، راه طولانی است؟

- آری در آن طرف شهر واقع شده و هنگام شب گردش کردن در آنجا چندان عاقلانه نیست و احتمال خطر زیاد است.

اسکندرخان از شنیدن این کلام تعجب کرد و پرسید:

- چه خطری ممکن است وجود داشته باشد؟

خانخان خنده کنان گفت:

- از این می‌ترسد که گرفتار جادوگران و کارهای عجیب و غریب آنها بشویم.

سلیم به آرامی پاسخ داد:

- اغلب کسانی که به این محله رفت و آمد می‌کنند همه از ماجراجویان هستند و حتی خود ساحران و جادوگران اشخاص خطرناکی به نظر می‌رسند و از قتل و جنایت وحشتی ندارند و چه بسا زنان و مردانی که همه از اشراف و حرمسرای سلطان بودند، به دست همین جادوگران و داروهای آنان به قتل رسیده‌اند.

اسکندرخان به فکر فرو رفت و سپس اظهار داشت:

- ما جز اینکه این محله را از نزدیک ببینیم منظور دیگری نداریم و به همین خاطر لباسی

ساده در برکرده‌ایم که کسی پی به شخصیت ما نبرد و مزاحمتی ایجاد نکند. بیا و خاطر آسوده دار که هیچکس مزاحم ما نخواهد شد.

سلیم در حالی که می‌خندید و دندان‌های سفید را در سیاهی چهره‌اش نمایان ساخته بود به راه افتاد و شانه به شانه او اسکندر و خانخان نیز حرکت کردند.

محله بشیک‌تاش همانطور که سلیم شرح مختصری از آن داده بود به جادوگران و رمالها و فالگیرها تعلق داشت. کوچه‌های تنگ و باریک نشانه‌ای از رعب و هراسی بود که در این محله وجود داشت.

عابرینی که در کوچه پس کوچه‌های آنجا در حرکت بودند اکثراً از زنانی بودند که بر چهره‌شان نقاب انداخته و به سختی صورتشان دیده می‌شد.

تک و توک سربازان و اشخاص عادی در آن قسمت که ساحران و رمالها مرکزشان بود دیده می‌شدند.

سکوت غم‌انگیزی فضای بشیک‌تاش را گرفته بود که در عین حال نیز رعب‌آور بود. گردش آنها در محله بشیک‌تاش تا موقعی که هوا تاریک شده بود همچنان ادامه داشت.

۷۲

چنانچه گذشت، ریحان به وسیله سفیر به حرمسرای جعفرپاشا برده شد.

وی هنگامی که در تالار آیینه به روی صندلی مرصعی نشسته و به فکر فرو رفته بود به او اطلاع دادند که عالیجناب برای دیدن او به تالار می آید.

ریحان خود را جمع و جور نمود و چشم به در بزرگ تالار که خواجه‌ای کوتاه قد کنار آن ایستاده بود دوخت.

طولی نکشید که چند ضربه به در خورد.

خواجه فوراً در راگشود و چند لحظه بعد، عالیجناب در حالی که عینک یک چشمی که زنجیر طلای آن آویزان بود به چشم داشت و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود در آستانه در نمایان گردید.

رئیس که پشت سر ریحان ایستاده بود آهسته گفت:

- خانم قشنگ این عالیجناب جعفرپاشا ولینعمت ماست که جان همه ما در دست اوست. باید او را احترام کنید و در مقابلش به زانو درآیید و دست او را ببوسید.

ریحان به اکراه از روی صندلی برخاست و چشمان قشنگش را به قامت لاغر عالیجناب که با قدم‌های شمرده به طرف او می آمد دوخت.

جعفرپاشا که دستها را به پشت قلاب کرده بود، نزدیک آمد تا در مقابل ریحان قرار گرفت.

در این موقع ریحان تا به زانو خم شد و سپس پیش رفت و دست او را بوسید.

عالیجناب دست به زیر چانه او نهاد و سرش را بلند کرد، نگاهی به چهره آرام و مغموم ریحان افکند و بالحنی محبت آمیز گفت:

- صفاگلدین گوزل قادین (خانم قشنگ خوش آمدی).

ریحان در طول مدت یک هفته در حرمسرای سفیر علاوه بر آداب و رسوم حرمسرا که به او آموخته می‌شد تا حدی زبان ترکی را نیز آموخته بود اما در این موقع دست و پایش را گم کرد، رنگ چهره‌اش سرخ شد و نتوانست جواب عالیجناب را بدهد سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد.

جعفرپاشا پس از دادن دستورات لازم از همان دری که آمده بود تالار را ترک گفت.

سفیر که در سرسرا انتظار بازگشت عالیجناب و احضار خودش را داشت، دقایق سختی را گذراند و همه‌اش در این فکر بود که اگر عالیجناب از ریحان خوشش نیاید وی برای همیشه مغضوب دستگاه او قرار خواهد گرفت و آرزوی حکومت (سالونیک) را باید به گور ببرد.

وی در این افکار بود که خواجه‌ای وارد سرسرا شد و به او اطلاع داد که عالیجناب او را احضار نموده است.

سفیر به ناگاه بر خود لرزید و با این که نظر جعفرپاشا را نمی‌دانست معهذا طرف منفی قضیه را گرفت و با خود گفت:

- بدون شک ریحان با قیافه غمزده خود موجبات خشم جعفرپاشا را فراهم کرده و حالاست که بر من فریاد بکشد.

خواست از خواجه‌ای که پشت سرش ایستاده بود در این باره سؤالی کند.

اما به خاطرش رسید که از او چیزی نخواهد فهمید.

به ناچار وارد تالار شد و دو قدم پیش رفت سپس ایستاد و چشم به جعفرپاشا که مشغول خواندن نامه‌ای بود دوخت.

چند دقیقه بدین حال گذشت.

عالیجناب سر از روی نامه برداشت و نگاهش را به سفیر افکند که در چند قدمی او ایستاده بود و گفت:

- نزدیک بیا.

سفیر به شنیدن صدای جعفرپاشا که آرام و محبت‌آمیز بود آرام گرفت و به او نزدیک شد.

جعفرپاشا نامه را روی میز گذاشت و گفت:

- از سلیقه تو خیلی ممنون هستم زیرا هیچ گمان نمی‌کردم که هدیه تو تا به این اندازه زیبا باشد. دستور دادم او را برای امشب آماده کنند و بهترین اتاق‌ها را در اختیارش بگذارند و هر نوع وسایل راحتی که موجب رضایت او شود برایش مهیا سازند.

سفیر بادی در آستین انداخت و سر راست کرد و گفت:

- عالیجناب هنوز از مصاحبت و مجالست او برخوردار نشده‌اند تا رضایت خاطر شریفشان به طور کامل فراهم گردد. اطمینان دارم بامداد فردا که از خوابگاه خارج شوند چاکر را بیش از پیش مورد محبت خویش قرار خواهند داد.

جعفرپاشا خندید و گفت:

- حال بگو ببینم در مقابل این هدیه‌ای که به حرمسرای ما تقدیم داشته‌ای چه می‌خواهی؟

سفیر از این سؤال خشنود شد و پاسخ داد:

- جان‌نثار زبانم از اظهار محبت‌های عالیجناب عاجز است و اگر جسارت نباشد حقیر را

به حکومت (سالونیک) منصوب نمایند.

جعفرپاشا قهقهه‌ای سر داد و در حالی که با عصای خود آهسته بر شانه سفیر می‌زد گفت:

- دیوار سالونیک از شهرهای بزرگ است و حکومت آنجا در خور مقام هرکسی مانند تو نیست.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

- کسی که فعلاً حکومت آنجا را به عهده دارد سالیانه مبالغ زیادی مالیات از مردم وصول می‌کند و سلطان از او کمال رضایت را دارد و اگر قرار باشد تو را به آنجا بفرستیم تصور نمی‌رود که بتوانی لیاقت او را داشته باشی.

سفیر که جگرش برای حکومت سالونیک لک زده بود پاسخ داد:

- جان‌نثار به عالیجناب اطمینان می‌دهد که بیش از حاکم فعلی بتواند مالیات جمع آوری و به دربار سلطان بفرستد.

جعفرپاشا برگردن سفیر زد و گفت:

- احمق، تنها سلطان نیست. قسمتی از مخارج من هم باید تأمین شود و تنها کسی که قادر است تو را به سالونیک بفرستد من هستم، حتی سلطان احمدخان نظر مرا در کارها دخالت می‌دهد.

سفیر چاپلوسی را از حد گذراند و بر دستهای عالیجناب بوسه زد و گفت:

- حقیر قول می‌دهد معادل نصف مالیاتی که به باب عالی می‌فرستد تقدیم عالیجناب نماید و علاوه بر آن هدایای نفیس و گرانبهایی که طرف علاقه عالیجناب می‌باشد تهیه و ارسال دارد.

جعفرپاشا به فکر فرو رفت و پس از دقایقی چند که بدین حال گذشت سفیر را مخاطب قرار داد و گفت:

- در این باره با سلطان صحبت خواهم کرد و اگر موفق شدم موافقت او را جلب نمایم اطمینان داشته باش که بلافاصله دستور باب عالی در این مورد صادر خواهد شد و تو به سالونیک خواهی رفت و فعلاً به خانه خویش برو تا پیغام من به تو برسد.

سفیر تعظیمی کرد و گفت:

- قربانت بگردم، حقیر تا اطمینان حاصل نکند که محبت شما شامل حالش خواهد شد خانه امید خود را ترک نخواهد کرد زیرا جان‌نثار جز عالیجناب کس دیگری را ندارد که از او انتظار محبت داشته باشد.

عالیجناب اخمهایش را درهم کشید و به تندی گفت:

- همانطور که گفتم در مورد مقام جدیدت سعی خود را به کار خواهم برد تا شاید موافقت سلطان را جلب نمایم و اطمینان دارم که لیاقت اداره حکومت سالونیک را نخواهی داشت و در ماههای اول عدم لیاقت تو ثابت خواهد شد.

سفیر که به این آسانی‌ها دست بردار نبود با لحن چاپلوسانه‌ای پاسخ داد:

- قربان، قول می‌دهم که بیش از نیمی از مخارج کاخ‌های عالیجناب را از نوکران و غلامان تأمین نمایم و در این قبیل کارها لیاقت و کاردانی خود را به ثبوت رسانیده‌ام.

جعفرپاشا که از اطاله کلام با سفیر خسته شده بود بر او بانگ زد:

- هدیه‌ای آورده‌ای و من هم قول داده‌ام که حکومت سالونیک را برای تو درنظر بگیرم. برو و مرا راحت بگذار.

سفیر لب فرو بست و تعظیم بلند بالایی کرد و از تالار خارج شد.

بعد از رفتن سفیر، جعفرپاشا نفس راحتی کشید و بلافاصله داخل حرمسرا شد و دستور شام داد.

در این موقع خواجه‌باشی از جعفرپاشا پرسید:

- آیا عالیجناب شام را به تنهایی میل خواهند فرمود.

جعفرپاشا نگاه تندی به خواجه‌باشی افکند و گفت:

- خوک زاده، چرا اینقدر کودن و احمق هستی... مگر نشنیدی که دستور دادم ریحان را برای پذیرایی امشب آماده کنید. زود از نظرم دور شو که نمی‌خواهم ریخت منحوست را ببینم.

خواجه‌باشی فوراً به خاک افتاد و گفت:

- زبانم لال که چنین سؤال بی‌موردی از آقای خودم نمودم...

- برخیز و پی کارت برو.

خواجه‌باشی فی‌الفور از زمین برخاست و عقب عقب از اتاق بیرون رفت.

آن شب در حرمسرا غوغایی از رفت و آمد خواجه‌ها و کلفت‌ها به راه افتاده بود. خبر ورود ریحان به حرمسرا از اوایل شب به گوش زنان و اهل حرمسرا رسیده بود، همه از خود می‌پرسیدند که این زن از کجا آمده و آیا به زیبایی سوگلی‌های دیگر هست و یا او هم مانند آنان فقط همین یک شب مورد احترام و محبت پاشا است.

سایر زنان از کنیزان و غلام‌بچه‌هایی که با لباس‌های ملیله دوزی سرگرم تزئین تالار بودند راجع به ریحان می‌پرسیدند و فقط یک کلام می‌شنیدند. ریحان زیبا است.

در گوشه غرفه‌های حرمسرا، زنان زیبا و جوانی که چهره‌های گرفته و غم زده‌ای داشتند، بر این رفت و آمدها و جنب و جوشی که به راه افتاده بود لبخند تمسخرآمیزی می‌زدند و به دنبال آن آه‌های حسرت باری می‌کشیدند... زیرا آنها نیز نظیر چنین هیاهوی راکه به خاطر ورود زنی به حرمسرا برپا شده بود هر چند یکبار دیده بودند... و بامداد آن شب دیگر از آن زن و سفیدبختی او دیگر خبری نبود و از آن پس از خاطره‌ها فراموش می‌شد. مگر این که هنری داشته باشد و بتواند در مجالس شرابخواری عالیجناب برقصد و چشمها را از رقص خود خیره سازد.

در چنین موقعی که همه سرگرم مرتب نمودن تالار بودند و سفره را با بهترین اغذیه رنگین می‌ساختند، درون یکی از اتاق‌ها چند تن از مشاطه‌ها مشغول آرایش ریحان بودند که او را مطابق سلیقه و ذوق جعفرپاشا آرایش دهند.

در آن حال که مشاطه‌ها به سر و صورت ریحان ور می‌رفتند و او راکه ساکت و خاموش نشسته بود به هر طرف می‌چرخاندند و با ابزار و آلات خود رنجش می‌دادند. بیچاره در آئینه مقابلش خاطرات تلخ و شیرین خود را می‌دیدند که طعم تلخ آن بر شیرینی زودگذرش برتری داشت.

رفته رفته ماجرای گیلان و جنگ و خونریزی که به خاطر او برپا شد و منجر به مرگ پدرش گردید، او را سخت متأثر ساخت.... بعد از آن سیمای ابراهیم نخستین عشق خود را به یاد آورد که بعد از آن جنگ و فرار زنان به جنگل دیگر او را ندید و شب و روز در فراقش اشک ریخت و زانوی غم به بغل گرفت.

و بعد روزی را به خاطر آورد که اسکندرخان او را با خود به اصفهان برد و در منزلش جای داد و نزد او سوگند خورد که عشق او را به دل گرفته و نمی‌تواند از او جدا شود. در اینجا ریحان بزرگواری و پاکدلی اسکندر را در ضمیر خود زنده نمود و بر آن آفرین گفت زیرا او بود که ابراهیم را در جنگ‌های گیلان دید و با نامه‌ای به نزد ریحان فرستاد و با تمام عشق و علاقه حاضر به ترک او شد.

ریحان از به یاد آوردن آن روز اشک در چشمانش حلقه زد اما از ریزش آن جلوگیری کرد زیرا در آن موقع اشک ریختن آن هم در قصر جعفرپاشا به حال او سودی نداشت جز آن که همه او را به باد ناسزا بگیرند.

وی آه سردی کشید و کوشید تا از تجدید گذشته‌های خود در خاطرش ممانعت کند. هر موقع که چشم به آینه می‌دوخت، خاطراتش را می‌دید و اگر برهم می‌گذاشت، گذشته‌ها چون شمعی فروزان در دیدگان بسته‌اش روشن می‌شد.

ریحان در میان خاطرات پراکنده خویش از تنها روزی که با اسکندر ازدواج کرد لذت برد... اما چه زود این لذت و شیرینی ازدواج آن دو به تلخی گرایید و او را به سرنوشتی تاریک کشانید که هنوز پایان آن معلوم نیست...

وی غرق در افکار خود بود که صدای یکی از مشاطه‌ها، او را به خود آورد که می‌گفت:

- عالیجناب از دیدن چنین صورت زیبایی خود را نخواهد شناخت.

ریحان متوجه او شد و بعد در آئینه چشمش به صورت خود افتاد و از دیدن آن همه زیبایی و جذابیت که به کمک مشاطه‌ها چون نوعروسی جلوه می‌کرد قیافه زشت و سیاه جعفرپاشا را با صورت استخوانیش به خاطر آورد و سخت اندوهناک شد.

آه از نهاد ریحان برآمد و از شدت غیظ و خشم انگشتش را گاز گرفت... و در آن حال احساس نمود که اشک از گوشه چشمانش فرو می‌ریزد.

انیس که متوجه ریحان شده بود، فوراً مشاطه‌ها را از اتاق بیرون کرد و خود به نزد او بازگشت و با تضرع و زاری گفت:

- خانم من، شما را به خدا از گریه کردن دست بردارید و نصیحت مرا بشنوید. اینجا جای گریه و ناله نیست و کمترین ترحمی وجود ندارد و کسی بر جان خویش ایمن نیست و اگر خواجه‌باشی این حالت شما را به اطلاع عالیجناب برساند وی خشمگین خواهد شد.

بعد با گوشه دستمال حریری اشکهای ریحان را پاک نمود و اضافه کرد:

- می‌دانم از سرنوشت تلخ خود رنج می‌برید اما اگر جان خویش را دوست دارید ولو به ظاهر هم که شده خود را خندان نشان دهید.

ریحان نگاه معصومانه‌ای به او انداخت و گفت:

- چگونه می‌توانم خود را بشاش جلوه دهم در حالی که قلب و روحم مالامال از غم و اندوه می‌باشد.

انیس لبانش را گزید و گفت:

- در اینجا زنان زیادی هستند که هیچکدامشان طعم شیرین زندگی را نچشیده‌اند و همیشه با غم و غصه دست به گریبان بوده‌اند و فقط عده معدودی هستند که حال به ظاهر و یا قلباً به این زندگی راضی و خشنود هستند، کوشیده‌اند تا طرف توجه جعفرپاشا قرار گیرند. در کار خود موفق هم شده‌اند... و دیگران در کنج غرفه‌های خود بدترین ساعات زندگیشان را می‌گذرانند.

سخنان انیس تا حدی ریحان را آرام ساخت و به او اعلام داشت که هرگونه امیدی را باید از خود قطع کند زیرا رهایی از این بند برایش امکان ندارد و به احتمال قوی ممکن است جانش را هم از دست بدهد.

انیس دستی به گونه‌های ریحان کشید تا خط اشکی که نمایان بود از بین برود و اطرافیان را متوجه نسازد. پس از آن خود ریحان مژگان اشک‌آلودش را خشک کرد و بدین ترتیب ظاهری آرام یافت و به آرامی از روی صندلی برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

انیس نگاهی به اندام زیبای او که در پیراهنی نازک از حریر آبی پوشیده شده بود افکند و گفت:

- من که زن هستم از دیدن شما خانم قشنگ لذت می‌برم و معلوم نیست جعفرپاشا دچار چه حالتی خواهد شد.

ریحان سرش را به تندی تکان داد و گفت:

- انیس از گفتن این سخنان که مرا رنج می‌دهد دست بردار زیرا از شنیدن آن متنفرم.

در این اثنا صدای خواجه‌باشی از پشت در بلند شد که می‌گفت:

- در را باز کنید.

انیس شتابان به طرف در اتاق دوید و در را باز کرد و همین که چشمش به خواجه‌باشی

افتاد، سر خود را اندکی خم کرد.
خواجه‌باشی داخل اتاق شد و در مقابل ریحان تعظیم بلند بالایی کرد و گفت:
- بفرمائید عالیجناب در تالار آیینه انتظار شما را دارند.
ریحان نگاهی استفهام‌آمیز به انیس انداخت.
انیس بلافاصله خطاب به خواجه‌باشی گفت:
- مختصر کاری است که باید در خلوت صورت بگیرد... بانوی عزیز را تنها بگذارید.
خواجه‌باشی فوراً بیرون رفت.
ریحان همین که با انیس تنها شد، از او پرسید:
- منظور خواجه‌باشی را درست نفهمیدم.
انیس خنده‌کنان گفت:
- عالیجناب شام را با شما صرف خواهند نمود و در تالار سفره انداخته‌اند و این افتخاری است که کمتر نصیب زنان و حتی سوگلی‌ها می‌شود.
ریحان اخمهایش را درهم کشید و پرسید:
- آیا زنان دیگر عالیجناب هم دعوت دارند؟
- به درستی اطلاع ندارم بانوی عزیز، معمول این است که چند تن از سوگلی‌ها افتخار حضور پیدا می‌کنند تا ورود شما را خوش آمد بگویند.
ریحان گفت:
- خیلی دلم می‌خواهد تو هم همراه من باشی.
انیس تعظیمی کرد و جواب داد:
- بانوی عزیز من اجازه آمدن به تالار را ندارم زیرا رسم بر این نیست که کنیزان همراه بانوان خود در این قبیل مجالس حضور به هم برسانند، من فقط تا جلوی تالار همراه شما هستم و بعد از آن غلام‌بچه‌ها همراهتان خواهند بود و حالا بفرمائید برویم که وقت می‌گذرد.
انیس برای آخرین بار لباس و آرایش سر و صورت را وارسی کرد و پس از آن در اتاق را گشود و او را به خارج راهنمایی کرد، بیرون اتاق، خواجه‌باشی دست به سینه به انتظار ایستاده بود و تا چشمش به ریحان افتاد تعظیم کرد و خود با دو قدم فاصله از جلو ریحان حرکت کرد.
جلوی در تالار ریحان ایستاده و نگاهی به انیس که پشت سرش بود انداخت و گفت:
- خیلی دلم می‌خواهد تو هم همراهم به داخل تالار می‌آمدی اما آشنایی تو و رسم اینجا بیش از من است.
انیس پاسخ داد:
- و حالا رسم بر این است که تا مراجعت بانوی خود همین جا بایستم.

ریحان وارد تالار شد. عالیجناب هنوز نیامده بود و فقط چند تن از سوگلی‌های حرمسرا در آنجا به انتظار ایستاده بودند. همگی تا چشمشان به ریحان افتاد جلو آمدند و به او خوش آمد گفتند و صورت او را بوسیدند و از دیدنش اظهار خوشحالی نمودند.

چند دقیقه از ورود ریحان به تالار گذشته بود که خواجه‌باشی ورود جعفرپاشا را به اطلاع بانوان رسانید و همه سر خود را به حالت احترام خم کردند.

جعفرپاشا سوگلی‌های خود را مورد محبت قرار داد و بعد متوجه ریحان شد. دست او را گرفت و با خود به بالای سفره برد و پهلویش نشاند و دستور داد طعام بیاورند.

خواجه و غلام‌ها به جنب و جوش افتادند و به چپ و راست می‌رفتند و با سینی‌های غذا وارد تالار می‌شدند.

سوگلی‌ها که سوابق این قبیل میهمانی‌های خصوصی را داشتند و می‌دانستند آزادی بیشتری دارند به خنده و شوخی با یکدیگر پرداختند.

زنان نیز در نوشیدن شراب بر یکدیگر پیشدستی می‌کردند. وضع مجلس رفته رفته از صورت اولیه خارج شد و رنگ شب‌نشینی خصوصی به خود گرفت.

ریحان که ابتدا آهسته مشغول غذا خوردن بود با پیشنهاد یکی از سوگلی‌ها همه بر آن شدند که ریحان نیز مانند آنان باید شراب بنوشد... جعفرپاشا از پیشنهاد سوگلی‌های خود استقبال کرد و جام شرابش را به دست ریحان داد و به او گفت:

- بگیر و لاجرعه بنوش که همه چشم به تو دوخته‌اند.

ریحان با لحن آرامی درخواست کرد که او را از نوشیدن شراب باز بدارند زیرا وی هرگز چنین عادتی ندارد و تاکنون لبش به شراب آلوده نشده است.

زنان همهمه به راه انداختند و با خنده و فریاد به جعفرپاشا گفتند که لبان سوگلی جدید خویش را با جام شراب آشنا کند والا آنها متفقاً بر سر او خواهند ریخت و وادارش خواهند نمود که شراب را بخورد.

جعفرپاشا از این سخن قیافه‌اش درهم رفت و اخمها را درهم کرد.

جعفرپاشا وقتی مجلس را بدین شکل دید، به غلام‌بچه‌ها و خواجه‌ها که در اطراف تالار ایستاده بودند دستور داد سفره را برچینند و بساط شراب‌خواری بگسترانند.

ریحان در این میان چنان دچار بهت و حیرت شده بود که تکلیف خود را نمی‌دانست. ترس و وحشت زایدالوصفی سراپایش را فراگرفته بود و از اعمال شرم‌آور زنان در خود احساس تنفر می‌کرد اما کجا می‌توانست لب به اعتراض بگشاید و سختی خلاف آنچه می‌دید بگوید و یا خود را از آن مجلس فرار دهد.

به زودی بساط شرابخواری گسترده شد و چند تن از نوازندگان که همه از زنان مسن تشکیل شده بودند داخل تالار شدند و به نواختن آهنگ‌های طرب‌انگیز مشغول شدند.

جعفرپاشا ناگهان زنان را از دور و بر خود کنار زد و متوجه ریحان شد که همچنان

خاموش برجای نشسته بود.

همه خاموش شدند. یکی از زنان جام شرابش را به دست جعفرپاشا داد و اشاره به ریحان نمود و گفت:

- این مهمان عزیز ما هنوز لب به شراب نزده است. در حالی که ما شراب زیادی نوشیده‌ایم.

جعفرپاشا برای مرتبه دوم به ریحان تکلیف نمود که لاجرعه شراب درون جام را بنوشد.

ریحان که تلخی شراب خانه سفیر از یادش نرفته بود، خواست از خوردن آن سرباز زند اما همین که چشمانش با چشمان سرخ جعفرپاشا تلاقی کرد جام شراب را از دست او گرفت و آن را لاجرعه نوشید.

ریحان لحظه‌ای مکث کرد و دودل بود که مطلب خود را بگوید و یا از اظهار آن خودداری نماید. آخرالامر دل به دریا زد و در مقابل اصرار جعفرپاشا گفت:

- می‌خواهم از شما تقاضا کنم مرا به وطن اصلیم بفرستید.

جعفرپاشا همان طور که قول داده بود از شنیدن این تقاضا عصبانی نشد اما خندید و گفت:

- عجب تقاضای کودکانه‌ای؟

بعد اضافه کرد.

- چطور ممکن است تو را که با یک نگاه، دل مرا ربوده‌ای از دست بدهم...؟ نه، نه هرگز چنین کاری نخواهم کرد و تو هم این فکر را از مغزت بیرون کن که بازگشت به وطن برایت امکان ندارد و همین جا تا عمر داری در حرمسرای من خواهی بود. همه گونه وسایل زندگی برایت میسر است. چه بسا زنانی که آرزوی آمدن به حرمسرای مرا دارند.

ریحان به ناگاه به گریه افتاد و به خلاف آنچه که سفیر درگوشش خوانده بود، جعفرپاشا از گریه او رنجیده خاطر نشد بلکه برعکس به دلداریش پرداخت و در حالی که برگونه‌های مرطوب و چشمان اشک‌آلود او بوسه می‌زد به او تذکر می‌داد که از بیان چنین تقاضایی خودداری کند و برای همیشه وطن و گذشته خود را به دست فراموشی بسپارد.

۷۳

مقارن این احوال، پیک مخصوص طهمورث‌خان که خبر کشته شدن محمودبیک قراجه و همراهانش را داشت، وارد استانبول شد و یکسر به کاخ خلیل‌پاشا صدراعظم رفت.

خلیل‌پاشا که از رسیدن نامه طهمورث‌خان نگران شده بود، همین که ورود پیک را به اطلاعش رسانیدند، دستور داد او را فوراً به حضورش بیاورند.

خلیل‌پاشا نامه را از پیک گرفت و او را مرخص نمود. وقتی غلامان احساس کردند که باید او را تنها بگذارند، از نزد او بیرون رفتند.

صدراعظم با اشتیاقی تمام نامه طهمورث‌خان را گشود و شروع به خواندن آن نمود و وقتی از مضمون آن آگاه شد خنده‌ای کرد و با خود گفت:

- آفرین طهمورث‌خان!

بعد به عجله نامه را تاکرد و در جیب گذاشت و به منشی خود دستور داد که بگوید کالسکه را آماده کنند.

منشی به سرعت دستور صدراعظم را به خارج قصر فرستاد و سپس به نزد خلیل‌پاشا بازگشت و آماده بودن کالسکه را به عرض او رسانید.

خلیل‌پاشا کارهای خود را رها کرد و شتابان سوار کالسکه شد و به دیدن جعفرپاشا رفت.

وقتی به کاخ جعفرپاشا رسید، فی‌الفور از کالسکه پیاده شد و به درون کاخ رفت.

خواجه سیاه چرده‌ای که جلوی در کاخ ایستاده بود به دیدن صدراعظم تعظیم بلند بالایی کرد و گفت:

- عالیجناب به کاخ اعلیحضرت سلطان رفته‌اند.

خلیل‌پاشا بی‌تأمل برگشت و سوار کالسکه‌اش شد و یکسر به کاخ سلطان که کنار بسفر واقع شده بود رفت.

هنگامی که صدراعظم در راهروی کاخ سلطان از خواجه‌ها سراغ جعفرپاشا را می‌گرفت، سعادت آغا را دید که به سرعت به طرف او می‌آید... و وقتی به او نزدیک شد گفت:

- اعلیحضرت سلطان شما را احضار فرموده‌اند.

خلیل‌پاشا از سعادت آغا پرسید:

- چه کسی در حضور سلطان است؟

سعادت آغا که رئیس خواجه‌های حرمسرا بود، بی‌آنکه احترامی به صدراعظم گذارد پاسخ داد:

- جعفرپاشا به حضور شرفیاب شده است.

خلیل‌پاشا که اغلب کارهای خود را به دست سعادت آغا انجام می‌داد، از او تشکر کرد و به سوی تالاری که سلطان احمدخان رجال و درباریان و سفرا را در آنجا نزد خود می‌پذیرفت رفت.

سلطان احمدخان همین که چشمش به صدراعظم افتاد پرسید:

- آیا خبر تازه‌ای بر ما آورده‌ای؟

خلیل‌پاشا تعظیمی کرد و به عرض رسانید:

- سلامتی ذات وجود مبارک که همه ما بندگان خاکیان اعلیحضرت سلطان هستیم و شب و روز به دعاگویی مشغولیم.

سلطان در حالی که نامه‌ای به دست صدراعظم می‌داد گفت:

- ببین جعفرپاشا خادم ما چه می‌خواهد فوراً برایش انجام بده و حکومت سالونیک را در اختیار او بگذار تا هر کس را که او پیشنهاد می‌کند فرمانش را صادر کنیم.

خلیل‌پاشا و جعفرپاشا تعظیم‌کنان از تالار بیرون آمدند.

جعفرپاشا بین راه گفت:

- شنیدی سلطان چه فرمودند؟

خلیل‌پاشا گفت:

- برای ملاقات عالیجناب به کاخ رفتم و وقتی شنیدم شرفیاب شده‌اید به عجله به اینجا آمدم.

- مگر خبر تازه رسیده؟

- آری همان خبری که تأخیرش موجب نگرانی شده بود.

بعد دست در جیب بغل خود برد و نامه طهمورث‌خان را به دست جعفرپاشا داد و گفت:

- کار محمودبیک قراجه ساخته شد و حالا باید از فرصت استفاده کرده، جبران شکست مرادپاشا را بنمائیم.

جعفرپاشا همانطور که نامه را در دست داشت گفت:

- اینجا جای خواندن نامه طهمورث‌خان و گفتگو درباره آن نیست. بیا با هم به کاخ من برویم. تا سر فرصت به مذاکره بپردازیم.

سپس هر دو سوار کالسکه جعفرپاشا شدند.

داخل کالسکه جعفرپاشا صدراعظم را مخاطب قرار داد و گفت:

- بلافاصله پس از مراجعت به کاخ خود، حکم فرمان همایونی را برای حکومت سالونیک برای سفیری که به تازگی از اصفهان آمده تهیه و به توشیح سلطان برسان.

خلیل‌پاشا انگشت به روی چشم گذاشت و گفت:

- در اجرای اوامر عالیجناب حاضرم. حال بفرمائید نامه را بخوانید و نظر خود را ابراز دارید که بی‌اندازه مشتاق شنیدن آن هستم.

جعفرپاشا نامه راگشود و شروع به خواندن آن نمود. و وقتی از مضمون آن اطلاع یافت آن را به دست خلیل‌پاشا داد و گفت:

- معلوم می‌شود طهمورث‌خان در کار خود مهارت زیادی دارد؟

- آری، وی مرد زیرک و هوشیاری است و به طوری که از نامه‌اش پیداست در اسرع وقت محمودبیک قراجه را از بین برده است و جای آن دارد که پاداش بزرگی برایش بفرستیم.

- چه پاداشی از این بالاتر که همیشه تحت حمایت ما قرار دارد و از الطاف سلطان برخوردار می‌شود.

خلیل‌پاشا سخن جعفرپاشا را قطع کرد و گفت:

- اگر بتوانید موافقت سلطان را برای حمله به آذربایجان بگیرید، حیثیت از دست رفته را دوباره به دست خواهیم آورد، زیرا شکست مرادپاشا لطمه بزرگی به ما زد و نه فقط کاری از پیش نبردیم، بلکه چند شهری را هم که دوستان پاشا ضمیمه امپراطوری ساخته بودند از دست دادیم.

جعفرپاشا گفت:

- تو به جمع‌آوری سپاهیان مشغول شو و من قول می‌دهم که موافقت سلطان را جلب کنم. وانگهی تو خود می‌دانی که اعلیحضرت سلطان مانند موم در دست ماست و در برابر نظریات ما هیچگاه روی مخالف نشان نداده و نخواهد داد. اما در این موقع جنگ به صلاح ما نیست...

خلیل‌پاشا اظهار داشت:

- از چندی پیش سپاهیان بیشماری گرد آورده‌ام و فقط منتظر وصول این نامه بودم که به وسیله شما فرمان اعلیحضرت سلطان را دائر به حمله به آذربایجان به دست آورم و بیدرنگ بدان سو بتازم.

جعفرپاشا سخن او را قطع کرد و گفت:

- در جنگ با دولت ایران من هم موافقم ولی آثار شکست مرادپاشا هنوز برطرف نشده.

خلیل‌پاشا به تندی گفت:

- من یقین می‌دانم به مجردی که خبر کشته شدن محمودبیک قراجه به سمع شاه‌عباس برسد، وی به خونخواهی محمودبیک به گرجستان لشگر خواهد کشید و ما را غافلگیر خواهد کرد.

- با تمام این احوال تو سپاه خود را آماده نگهدار اما در حمله به آذربایجان شتاب و عجله به خرج نده که به زیان ما تمام خواهد شد.

کالسکه به کاخ جعفرپاشا رسید و هر دو پیاده شدند.

جعفرپاشا با اصرار خواست خلیل‌پاشا را به درون کاخ ببرد. اما وی که صحبت‌های خود را تمام کرده بود، اجازه خواست از همانجا مراجعت کند.

موقع خداحافظی جعفرپاشا به او گفت:

- فراموش نکن که فردا باید فرمان همایونی راجع به حکومت سالونیک به نام همان کسی که گفتم صادر شود.

خلیل‌پاشا وی را مطمئن ساخت که دستورش را همان شب اجرا خواهد کرد.

دو روز بعد از این ملاقات، سفیر از طرف جعفرپاشا احضار شد و فرمان حکومت سالونیک را به دستش داد.

سفیر از خوشحالی خود را به پاهای جعفرپاشا انداخت و بر آن بوسه زد.

جعفرپاشا او را از زمین بلند کرد و گفت:

- فوراً به سالونیک برو و همانطور که گفته‌ام عمل کن و در وصول مالیات سعی و کوشش زیادی از خود نشان بده که موجب خرسندی اعلیحضرت سلطان واقع شوی.

سفیر عصر روزی که فرمان حکومت سالونیک را از دست جعفرپاشا دریافت کرد به عجله به خانه‌اش رفت و مهیای حرکت شد و ساعتی از شب گذشته بود که سوار کالسکه‌اش شد و به سوی سالونیک رهسپار گردید.

۷۴

اما امیرقلی و سواران او را در حالی رها کردیم که پس از قتل طوج و اطلاع از کشته شدن محمودبیک در گرجستان از تصمیم خود در رفتن به کاخت و دیدن طهمورث‌خان منصرف شد و شبانه شهر نخجوان را به قصد اصفهان ترک گفت.

وی که قبل از حرکت به گرجستان، شاه‌عباس را در فرح‌آباد مازندران دیده بود، سواران خود را بدان سو تا خبر کشته شدن محمودبیک را در فرح‌آباد به اطلاع شاه برساند.

امیرقلی در رسیدن به مازندران آنقدر عجله و شتاب به خرج داد که اسب دو تن از سوارانش در راه تلف شدند اما او توجهی به این حوادث کوچک نداشت و همچنان اسب می‌تاخت و سوارانش را به دنبال خود می‌کشانید.

وی هنگامی وارد فرح آباد شد که شاه یک هفته قبل به اصفهان حرکت کرده بود.

امیرقلی بدون توقف در فرح‌آباد به تعویض اسبان پرداخت و سپس به سوی اصفهان به حرکت در آمد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که امیرقلی و سوارانش وارد اصفهان شدند.

امیرقلی با وجودی که می‌دانست در آن وقت شب شاه‌عباس در حرمسرا به سر می‌برد، معهذا قصد ملاقاتش را کرد و یکسر به عالی‌قاپو رفت و به وسیله خواجگانی که در آنجا بودند برای حضرت ضل‌اللهی پیغام فرستاد که بگویند امیرقلی مراجعت نموده است.

شاه‌عباس در آن موقع در خوابگاه مخصوص به خود بود و وقتی خواجه‌باشی اجازه دخول خواست فوراً او را پذیرفت.

خواجه‌باشی به عرض رسانید که امیرقلی در عالی قاپو تقاضای ملاقات فوری دارد.

شاه‌عباس از شنیدن نام امیرقلی تعجب کرد و گفت:

- ای خواجه پیر شاید خواب دیده‌ای و یا شخص دیگری را به عوض امیرقلی گرفته‌ای... او اکنون فرسنگ‌ها از اینجا دور است.

خواجه گفت:

- قربانت گردم، زبانم لال اگر خواسته باشم به دروغ چیزی به عرض رسانیده باشم.

- آیا تو خود او را دیدی؟

- قربان خاکپای سلطان شوم، امیرقلی با سواران خود مراجعت نموده است و قصد

شرفیابی دارد.

شاه‌عباس اندکی به فکر فرو رفت و سپس به عجله لباس پوشید و برای آخرین بار از خواجه مخصوص خود پرسید:

- امیر قلی تنها آمده است و یا شخص دیگری هم همراه اوست؟

- خیر قربانت گردم. کسی همراه او نیست.

بعد با خود گفت:

- چه اتفاقی افتاده که امیرقلی از رفتن به گرجستان خودداری نموده و مراجعت کرده است؟

خواجه‌باشی همین که شاه را عازم خروج از خوابگاه دید. فوراً شمعدان را برداشت و پیشاپیش سلطان به راه افتاد.

در آن موقع امیرقلی جلوی تالار عرایض قدم می‌زد و هر آن انتظار ورود حضرت ضل‌اللهی را داشت.

انتظار او به پایان رسید و شاه در حالی که جبه زربفتی به تن کرده بود داخل سرسرا شد.

- ها امیر قلی اتفاقی افتاده که مراجعت کرده‌ای و این وقت شب مزاحم ما شده‌ای؟

امیرقلی تعظیمی کرد و گفت:

- امر مهمی پیش آمد که مرا از رفتن به گرجستان بازداشت و برای به عرض رساندن. شتابان خود را به اینجا رساندم.

شاه‌عباس ابروانش را درهم کشید و گفت:

- بگو و واهمه نداشته باش.

امیرقلی اندکی تأمل نمود و سپس گفت:

- جز از قدرت ضل‌اللهی از هیچ چیز ترس و واهمه‌ای ندارم اما اگر موافقت بفرمایید گزارش خود را در خلوت به عرض مبارک خواهم رساند.

شاه فوراً به خواجه مخصوص اشاره کرد و او بلافاصله از سرسرا خارج شد.

آنگاه به امیرقلی گفت:

- جز من و تو کس دیگری نیست و حالا می‌توانی آزادانه مطلب مهمی که تو را به اینجا کشانیده بازگویی.

- قربان. حادثه ناگواری است که می‌ترسم حضرت ضل‌اللهی را متأثر نماید.

- هر چه باشد باید شنید و علاج آن را نمود.

امیرقلی نزدیک شاه رفت و آهسته قضیه کشته شدن محمودبیک قراجه را در کاخت به عرض رسانید.

شاه مانند آن که صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده باشد از شنیدن این خبر فریاد کوتاهی کشید و با لحن تندی که آثار تأثر و خشم از آن آشکار بود پرسید:

- آیا در صحت این خبر مطمئنی؟

- آری قربانت گردم. این خبر را از مرد سیاهپوستی که مشرف به مرگ بود در کاروانسرایی واقع در نخجوان شنیدم.

- چگونه می‌توان به گفته‌های آن سیاهپوست اعتماد کرد.

امیرقلی مکثی کرد و سپس جواب داد:

- خود آن مرد سیاهپوست حامل این خبر تلخ برای حضرت ضل‌اللهی بوده است اما به ناگاه به طرز مرموزی به قتل رسید و بر حسب تصادف شخصی خبر به قتل رسیدن او را به من داده و مرا به بالین او برد و وقتی من رسیدم آن مرد سیاهپوست آخرین دقایق عمرش را طی می‌کرد و همین که دانست ایرانی هستم، این خبر را در اختیارم گذاشت و تقاضا نمود که آن را به اطلاع مبارک برسانم.

شاه‌عباس در حالی که از شدت تأثر اشک در چشمانش حلقه زده بود آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- این توطئه قتل محمودبیک به دست طهمورث‌خان نابکار صورت گرفته است و خواسته است بدین طرز قدرت خود را نشان دهد.

امیرقلی گفت:

- و بدون شک پاشایان عثمانی در این توطئه دسته داشته‌اند زیرا از طهمورث‌خان چنین قتلی آن هم نابهنگام بعید به نظر می‌رسد.

شاه‌عباس که به کوچکترین واقعه تأثرانگیزی اشک از چشمانش سرازیر می‌شد در اینجا نتوانست از ریزش اشک خودداری نماید و در حالی که قطرات اشک را از گوشه چشمان و گونه‌هایش با گوشه دستمال پاک می‌کرد، امیرقلی را مخاطب قرار داد و گفت:

- به خدای بزرگ سوگند می‌خورم که چنان انتقامی از مردم گرجستان بگیرم که نسل‌های آینده از آن عبرت بگیرند.

امیرقلی گفت:

- من مطمئن هستم که طهمورث‌خان به مجردی که احساس نماید سپاهیان ایران در مرزهای گرجستان متمرکز شده‌اند وی از دولت عثمانی کمک خواهد گرفت و با چنین اطمینانی اقدامی به کشتن محمودبیک قراجه نموده است.

شاه که رفته رفته حالت خشمی بر او دست داده بود، نگاه تندی به امیرقلی کرد و گفت:

- از سخنان تو اینطور پیداست که که مرا نشناخته‌ای و نمی‌دانی وقتی تصمیم به ویران ساختن شهری گرفتم هیچ قدرتی نمی‌تواند در برابر سیل سپاهیانم ایستادگی نموده و در تصمیم من خللی وارد سازد. برو و از قول من به سپهسالار بگو که مقدمات حرکت سپاهیان را به گرجستان فراهم سازد.

امیرقلی به راه افتاد که برود، شاه او را صدا زد و گفت:

- این خبر نباید به گوش کسی برسد و در شهر انتشار پیدا کند.
امیرقلی به سرعت ارک دولتی را ترک کرد و به سوی خانه سپهسالار رفت.
جمع آوری سپاه دو روز به طول انجامید. سحرگاهان روز سوم شاه‌عباس در راس سپاهی بیشمار به سوی گرجستان به حرکت درآمد.
هنگام ورود شاه‌عباس به مرزهای گرجستان، طهمورث‌خان به وحشت افتاد و خواست تسلیم شود و همان طور که قبلاً خواسته است (خوراشان) همسر زیبای خود را طلاق داده و به نزد شاه بفرستد اما ورود سپاهی از جانب محمدپاشا او را از تصمیم خود بازداشت و آماده دفاع گردید.
شاه‌عباس ابتدا جمعی از سران قزلباش را در رأس یک قسمت از سپاهیان خود که از سربازان قزلباش تشکیل شده بود به جانب کاخت فرستاد تا اگر طهمورث‌خان حاضر به دادن (خوراشان) می‌باشد وی از حمله به گرجستان خودداری نماید.
طهمورث‌خان با سپاهیان خود بر سواران قزلباش حمله برد و تلفات سنگینی به آنها وارد آورد، به طوری که از این پیروزی خود و شکستی که بر سپاه شاه‌عباس وارد ساخته بود قوتی گرفت و احساس نمود که در اندک مدتی بقیه لشگریان دشمن را از پای درخواهد آورد و همگی را از خاک گرجستان بیرون خواهد کرد.
شکست سربازان قزلباش و قتل عده کثیری از آنان، شاه‌عباس را سخت خشمگین ساخت زیرا هرگز انتظار نداشت که طهمورث‌خان تا این اندازه قدرتی از خود نشان دهد و سران قزلباش او را به هلاکت رساند.
وی بلافاصله پس از رسیدن خبر شکست سپاهیان خود فرمان آماده باش داد و بعد از نیمه شب آن را به طرف کاخت حرکت داد.
شاه قبل از آن که فرمان حمله را صادر کند یکبار دیگر سوگند خورد که انتقام موحشی از مردم گرجستان خواهد گرفت و آنجا را به ویرانه‌ای تبدیل خواهد ساخت.
سپاهیان ایران طی حملات خود به گرجستان بیش از هفتادهزار زن و دختر را به قتل رسانیدند و همان طور که شاه‌عباس سوگند خورده بود کلیه شهرها را با خاک یکسان کرد.
طهمورث‌خان به خیال این که قوای کمکی از طرف محمدپاشا به او خواهد رسید آماده دفاع شد.
اما در همان روزهای اول حمله احساس نمود که خطر از پای درآمدن او نزدیک و از جانب دولت عثمانی هیچگونه کمکی به او نشده است. در آن موقع باریک که طهمورث‌خان میان یأس و امید قرار داشت با درگذشت سلطان احمدخان امید او به کلی قطع و کاملاً مأیوس شد. تصمیم گرفت به خواسته‌های شاه‌عباس جواب مثبت دهد و از در صلح با او درآید.
وی با اعزام رسولانی به نزد شاه‌عباس نتیجه‌ای عایدش نشد و سیل سپاهیان ایران

همچنان شهرها را یکی بعد از دیگری ویران می‌کردند و پیش می‌رفتند.

طهمورث‌خان وقتی وضع خطرناک خود را بدین نحو دید و از هر طرف درهای امید و کمک به رویش بسته شد، به کوهستان اطراف کاخت گریخت و به جنگ و گریز با سپاهیان دشمن مشغول شد.

شاه‌عباس وقتی حکومت طهمورث‌خان را واژگون و بساط او را برهم ریخت به اطرافیانش گفت:

ـ اکنون طعم شیرین انتقام خون محمودبیک قراجه را احساس می‌نمایم.

مورخان در کتاب خود اینطور نوشته‌اند که شاه‌عباس موضوع خوراشان زن زیبای طهمورث‌خان را بهانه‌ای برای تصرف گرجستان قرار داده بود.

در صورتی که قضیه قتل محمودبیک قراجه پیش نمی‌آمد، حمله به گرجستان حتی‌الوقوع بود و اعزام امیرقلی به گرجستان به همین منظور صورت گرفته بود که آخرین اتمام حجت خود را کرده باشد.

دنباله وقایع گرجستان از موضوع داستان ما خارج است زیرا حوادث بعدی با گرجستان و جنگ‌های آنجا هیچگونه بستگی نداشته و یک ماجرای دیگری است.

۷۵

اسکندرخان و دوستانش را هنگامی رها کردیم که آنها وارد میخانه‌ای در محله (بشیک‌تاش) شدند.

میخانه مملو از مردم عادی و چند نفر از سربازان بود. صدای عربده‌های مستانه از هر گوشه بلند بود و جام‌های شراب پی در پی پر و خالی می‌شد.

سلیم که به وضع داخلی آنجا آشنایی داشت، جلوتر از آن دو حرکت می‌کرد.

وی اسکندرخان و خانخان را در گوشه‌ای که پشت به دیوار داشت راهنمایی کردند و هر سه به روی نیمکتی نشستند.

اسکندرخان آهسته به سلیم گفت:

ـ تو که به محیط این مکان آشنا هستی دستور شراب بده و همانطور که قبلاً گفتم با من خیلی عادی رفتار کنید که کسی به هویت ما پی نبرد و مزاحمتی فراهم نکند.

سلیم خندید و گفت:

ـ مطمئن باشید سردار که در اینجا ما را نخواهند شناخت زیرا مردمی که در اینجا گرد آمده‌اند همه از طبقات پایین هستند که حتی خودشان را هم نمی‌شناسند چه رسد به این که ما را بشناسند.

سلیم سخن خود را قطع کرد و از جایش برخاست تا دستور آوردن شراب بدهد.

اسکندرخان همین طور که با چشم یک یک مشتریهای میخانه را ورانداز می‌کرد به ناگاه به یاد ابراهیم افتاد و به خانخان گفت:

ـ دقت کن ببین ابراهیم را در میان این جمع پیدا می‌کنی... زیرا او هم در ردیف همین مردمی است که در اینجا گرد آمده‌اند.

خانخان که تا آن موقع اصلاً فکر ابراهیم را به مغز خود راه نداده بود گفت:

ـ راستی باید به جستجوی این مرد فداکار برویم... بدون شک او در همین شهر است.

اسکندرخان گفت:

ـ ماهیاست که از او خبری ندارم و نمی‌دانم مرده و یا زنده است...؟ اما اگر زنده و در این شهر باشد مسلماً خبر ورود ما را شنیده و عنقریب به سراغمان خواهد آمد....

خانخان با تعجب پرسید:

- او از کجا می‌تواند خبر ورود ما را بشنود...

در این موقع سلیم با جام‌های شراب به نزد آنها آمد و اولین جام شراب را به دست اسکندرخان داد و آهسته گفت:

- سردار بنوشید که این همان شراب شبه جزیره کریمه است که در جستجویش بودید.

اسکندر جام شراب را گرفت، نگاهی به شراب درون جام انداخت و سپس آن را لاجرعه سر کشید و در حالی که با سر آستین لبانش را پاک می‌کرد به خانخان گفت:

- اینجا هم مانند اصفهان دارای کاروانسراهای متعددی است که محل مسافرین و بیگانگان است که از خارج وارد این شهر می‌شوند و ممکن نیست کاروانی و یا مسافرینی وارد شهر شوند و خبر آن به کاروانسرایان نرسد و من یقین دارم که ابراهیم در یکی از همین کاروانسراها منزل کرده است و به مجردی که ورود کاروان ما را بشنود به سراغ ما خواهد آمد.

خانخان در حالی که جام شراب را به لبانش نزدیک ساخته بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در هر حال این بعید به نظر می‌رسد مگر آن که برحسب تصادف با ابراهیم برخورد نماییم.

سلیم جام خود را به سلامتی اسکندرخان نوشید و مجدداً برای پر کردن جامها از جا برخاست.

اسکندرخان دست او را گرفت و گفت:

- حالا زود است کمی تأمل کن.

سلیم خندید و گفت:

- سردار این شراب با یک جام و دو جام اثر مطلوب خود را نمی‌دهد و اگر هر مشتری که به اینجا می‌آید کمتر از ده جام بنوشد، همه به او خواهند خندید و او را مرد شرابخواری نمی‌دانند.

اسکندرخان و خانخان هر دو از این سخن سلیم که بجا جواب آن دو را داده بود خندیدند و متعاقب آن اسکندرخان گفت:

- فوراً برو و هر اندازه که دلت می‌خواهد جام‌ها را از شراب پر کن و من و رفیقم قول می‌دهیم که بیش از ده جام شراب بنوشیم تا آنجا که دیگر روی پای خود بند نباشیم.

سلیم به قهقهه خندید و جامها را با خود برداشت و رفت.

خانخان آهسته سر به گوش اسکندرخان گذاشت و گفت:

- رفیق شراب مردافکنی است و اگر قرار باشد پا به پای سایر مشتریها پیش برویم، باید جنازه ما را از اینجا بیرون ببرند.

اسکندرخان لبخندی زد و گفت:

- آن قدرها هم خام نیستم که خود را تسلیم تعارفات و سخنان سلیم نمایم زیرا اینجا کشور بیگانه‌ای است که همیشه با ما خصومت دارد و من و تو باید نهایت هشیار و گوش به زنگ باشیم و بفهمیم چکار می‌کنیم و اگر غیر از این باشد هرگز نخواهیم توانست ردپای حریف را که تا اینجا ما را به دنبال خود کشیده به دست آوریم.

خانخان آخرین قطره شراب را در دهانش ریخت و در حالی که دست و دهانش را پاک می‌کرد گفت:

- من دیگر قادر به نوشیدن این شراب مردافکن نیستم و به جرأت قسم می‌خورم که تا به امشب شرابی این طور قوی نخورده بودم و با همین یک جام احساس می‌کنم که حالم دگرگون شده است.

اسکندرخان محکم به روی دست او زد و گفت:

- من چه می‌گویم و تو حواست کجاست و اگر قرار باشد که با یک پیاله مست شوی کار هر دوی ما زار است وانگهی تو مرد شرابخواری بودی.

خانخان نیم‌نگاهی به او کرد و جواب داد:

- می‌دانم چه می‌گویی و می‌خواهم بگویم که حریف تو را به اینجا نیاورده بلکه این عشق ریحان است که اگر تا اعماق دریاها هم بخواهد می‌تواند تو را به دنبال خود بکشاند.

اسکندرخان نگاه تندی به خانخان انداخت و گفت:

- همین حریف نیرومند است که تا امروز قدرت خویش را بر ما ثابت نموده و اگر کمترین غفلتی از ما سر بزند، حساب خود را با ما تصفیه خواهد کرد و چقدر دلم می‌خواست کریمه در اینجا بود و با زرنگی و تیزهوشی خود کمک‌های شایانی به ما کرد.

خانخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- استاد او جافارد در اختیار ماست و به طوری که می‌دانی قول داده است از کمک و مساعدت به ما در امر پیداکردن ریحان دریغ ننماید و تصور نمی‌کنم با بودن او جای نگرانی برای تو باقی باشد، وانگهی سلیم نیز خود را در اختیار ما گذارده و هر مأموریتی را به نحو احسن به انجام رساند.

در این موقع سلیم جام‌های شراب را روی میز گذاشت و در حالی که یکی از آنها را به دست گرفته بود آهسته گفت:

- سردار چرا ساکت نشسته‌اید، جام خود را بردارید.

اسکندرخان بی‌تأمل جام شراب را برداشت و لاجرعه سرکشید.

خانخان که به قول خودش همان یک جام برایش کافی بود، از خوردن دومین جام خودداری نمود اما تمام حواسش متوجه میز سمت چپ بود که دو نفر آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند و از خلال گفته‌هایشان که کم و بیش به گوش خانخان می‌رسید موضوع مهمی را پیش خود حدس زده بود.

اسکندرخان وقتی دید خانخان از حال طبیعی خارج شده، دست به زیر بغل او برد و آهسته گفت:

- قبل از آن که دچار وضع بدی شوی، برخیز تا تو را به خانه برسانم.

خانخان ناچار او را از جریان گفتگوی دو نفری که سمت چپش نشسته بودند مطلع ساخت و در جوابش گفت:

- مستی من ساختگی است و آنطورها هم که تو خیال می‌کنی با یکی دو پیاله مست نمی‌شوم. حالا کاری به کارم نداشته باش تا ببینم از گفتگوی این دو نفر چیزی دستگیرم می‌شود یا نه...؟

اسکندرخان به ناگاه به خود آمد و برای آن که دو نفر شخص مورد نظر خانخان را بهتر ببیند، جام شراب را بلند کرد و در حالی که لبه جام را میان لبانش قرار داده بود و به نظر می‌رسید که مشغول خوردن شراب است زیر چشم متوجه آن دو نفر شد.

وی بعد از چند لحظه جام را روی میز نهاد و آهسته به پهلوی خانخان زد و زیر گوشش گفت:

- از لباس و سر و وضعش پیداست که تازه از گرد راه رسیده‌اند و باید سپاهی باشند. چه خوبست از سلیم راجع به آن دو اطلاعاتی کسب کنیم شاید او آن دو را بشناسد.

خانخان شانه‌هایش را بالا انداخت و جرعه‌ای شراب خورد و مجدداً سر به روی میز گذاشت و گوش به گفتگوی آن دو داد.

اسکندرخان به جانب سلیم برگشت و در حالی که با چشم آن دو نفر را نشان او می‌داد پرسید:

- سلیم خوب نگاه کن. گفتگوی این دو نفر سپاهی مشکوک به نظر میرسد. آیا از وضع لباسشان می‌توانی حدس بزنی که چکاره هستند و از کجا آمده‌اند؟ اما مراقب باش که توجه آنها به این طرف جلب نشود.

سلیم نگاه سریعی به آن دو مرد کرد و سپس به اسکندرخان گفت:

- آنها از عساکری هستند که هر موقع جنگی پیش بیاید به خدمت قوای نظامی در می‌آیند و اغلب پیاده‌نظام از این قبیل اشخاص تشکیل می‌گردد و اما راجع به این که آنها اهل کجا هستند از زبانشان پیداست که باید به گرجستان تعلق داشته باشند زیرا محله بشیک‌تاش درست در کنار دروازه گرجستان قرار دارد و عموم مسافرینی که از آن حدود وارد استانبول می‌شود اکثراً در این محله منزل می‌کنند و یا اول سری به میخانه‌ها بشیک‌تاش می‌زنند، بعد به داخل شهر می‌روند.

در این اثنا خانخان از زیر میز به پای اسکندرخان زد و وقتی او را متوجه خود دید اشاره کرد سرش را روی میز بگذارد زیرا با او حرف دارد.

اسکندرخان سر خود را روی میز گذاشت و پرسید:

ـ مطلب مهمی از آنها شنیدی؟

ـ آری مثل این که در گرجستان وقایعی روی داده است و حتی یکی دو بار نام محمودبیک و شخص دیگری به نام ملکم به گوشم خورد.

اسکندر از شنیدن نام محمودبیک تغییر قیافه داد و آثار تشویش و نگرانی در چهره‌اش آشکار گردید و با لحنی که نشان می‌داد هنوز اطمینان کافی پیدا نکرده است از خانخان پرسید:

ـ در شنیدن نام محمودبیک اشتباه نکرده‌ای؟

خانخان خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ مطمئناً اشتباه نکرده‌ام و به عوض یکبار چند دفعه نام محمودبیک را شنیدم و اگر بتوانیم با این مرد ناشناس به نحوی آشنا شویم حقیقت را به طور وضوح از زبان آن‌ها خواهیم فهمید.

خانخان بعد پرسید:

ـ آیا سلیم راجع به آنها حرفی نزد؟

ـ چرا گفت که آنها از عساکر قشون هستند و مرا مطمئن ساخت که آنها از سرزمین گرجستان می‌آیند.

در این موقع سلیم که برای پر کردن جام‌های شراب رفته بود برگشت و اسکندرخان را به جانب خود کشید و گفت مثل این که این دو نفر خیلی جلب توجه شما را کرده‌اند؟

اسکندرخان آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ همین طور است که می‌گویی. موضوع فیمابین آن دو عسکر توجه ما را به خود جلب نموده و با وجودی که جز چند کلمه و نام محمودبیک چیز دیگری از گفتگوی آن دو به گوش خانخان نرسیده است، معهذا این طور حدس می‌زنیم که مطلب مهمی میان آنها در جریان است و چیزی که مرا نگران ساخته نام محمودبیک است و اگر می‌توانستیم به طریقی با آنها آشنا شویم از یکی از دو راه تطمیع و یا تهدید وادارشان می‌کردیم که حقیقت را فاش سازند.

اسکندرخان مکثی کرد و سپس اضافه نمود:

ـ تو خود می‌دانی که من مرد لجوج و پی‌گیری هستم و تا چیزی را که به آن علاقمند هستم به دست نیاوردم دست‌بردار نیستم.

سلیم در حالی که چشمان سرخش را توی چشمان اسکندر دوخته بود، لبخندی زد و شانه‌اش را به شانه اسکندر فشار داد و گفت:

ـ با این که مرد ماجراجویی هستی اما هنوز فکر می‌کنید که از طریق دوستی می‌توان بر مشکلات فائق آمد و نتیجه مثبت گرفت در صورتی که در این جا به مجرای چنین جریاناتی با دوستی و محبت راه نمی‌یابند بلکه باید دست به تهدید زد و با شمشیر به سوی آنها رفت.

سلیم جرعه‌ای شراب نوشید و سپس ادامه داد:

ـ اگر نظر مرا می‌خواهید باید مراقب آن دو بود و همین که پایشان را از اینجا بیرون گذاشتند و مقدار راهی دور شدند ناگهان غافلگیرشان کنیم و آنچه را که طالب شنیدنش هستیم با نوک خنجر از گلویشان بیرون بکشیم و این عاقلانه‌ترین طریقی است که صد در صد می‌توان به نتیجه مثبت آن اطمینان داشت و غیر از این راه دیگری به خاطر من نمی‌رسد.

سلیم کلامش را قطع کرد و خنده‌ای نمود و جام شراب را بالا برد.

اسکندرخان به فکر فرو رفت و نظر سلیم را با خانخان که همچنان در مستی ساختگی خود فرو رفته بود در میان گذاشت.

خانخان خنده‌کنان جواب داد که نظر او هم همین است و این کار را به عهده آن دو واگذار کند.

اسکندرخان تسلیم نقشه دو دوست خود شد و به سلیم گفت:

ـ پس مراقب آن دو باش و ضمناً کمتر شراب بخور که بفهمی چکار باید بکنی.

ـ سردار مطمئن باشید که اگر یک خمره شراب بخورم، باز کسی حریف من نخواهد بود و به تنهایی قادرم ده مرد زورمند را از پای درآورم.

طولی نکشید که یکی از آن دو مرد ناشناس از جای خود برخاست و پس از آنکه چند جرعه شراب درون جام خود را بالا کشید، نگاهی به اطراف انداخت و به طرف در میخانه به راه افتاد، اما از راه رفتنش پیدا بود که اندکی از حال طبیعی خارج است.

به مجردی که وی از ستون دوم گذشت اسکندرخان به سلیم گفت:

ـ آیا تنها می‌روی یا اینکه خانخان هم با تو بیاید؟

ـ خیر سردار، تنها باشم بهتر است زیرا او هم یک نفر است. شما مواظب رفیق او باشید که به دنبال ما نیاید.

سلیم فوراً برخاست و به دنبال آن مرد از میخانه خارج شد.

وی همین که وارد کوچه شد نگاهی به اطراف خود انداخت و سپس به سمتی حرکت کرد و پشت سر او سلیم آهسته به راه افتاد.

کوچه خلوت و عابری در آنجا دیده نمی‌شد، آن مرد بی‌آنکه به پشت سر خود توجه داشته باشد همچنان می‌رفت تا این که از حریم میخانه دور شد و به داخل کوچه‌ای که نسبتاً عریض بود رفت.

سلیم با احتیاط او را تعقیب می‌کرد و وقتی به اول کوچه‌ای که آن مرد داخل شده بود رسید، خنجر را از زیر لباسش بیرون کشید و بر سرعت قدمهایش افزود تا قبل از آن که آن مرد از کوچه خارج شود مأموریت خود را انجام دهد.

مرد ناشناس در اثر صدای پای سلیم ایستاد و به عقب برگشت و در همین موقع برق خنجر سلیم به چشمان او خورد و تا رفت دست به شمشیر ببرد، سلیم نوک خنجر را زیر

گلوی او گذاشت و با دست دیگر گردنش را گرفت و در همان لحظه اول فشاری محکم به آن وارد آورد.

مرد ناشناس در اثر فشار و دردی که احساس نمود سر خود را پایین آورد و با صدای خفه و وحشت‌زده‌ای پرسید:

- ای مرد سیاه از جان من چه می‌خواهی؟

سلیم او را کنار دیوار کشید و گفت:

- اگر به جان خود علاقمندی هر چه می‌پرسم بی‌درنگ جواب بده و جانت را از چنگال بیرحمانه من نجات بده و مطمئن باش قصد ربودن پول‌های تو در بین نیست.

مرد ناشناس دستها را روی سینه گذاشت و گفت:

- هرچه بدانم خواهم گفت اما قول بده که مرا نخواهی کشت.

- قول می‌دهم و حالا بگو از کجا آمده‌ای؟

- از ولایت کارتلی می‌آیم.

سلیم چند لحظه مکث کرد بعد پرسید:

- هم اکنون که در میخانه با رفیق خود صحبت می‌کردی از میان سخنانت نام محمودبیک را شنیدم. راست بگو که نام او را از کجا شنیده‌ای؟ آیا از همراهان او هستی؟

مرد ناشناس از شنیدن سخنان سلیم سخت به وحشت افتاد و با تضرع و زاری گفت:

- مرا رها کن زیرا در این باره چیزی نمی‌دانم.

سلیم مشتی محکم به سر او کوبید و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- صدایت را خفه کن مثل این که از جان خود سیر شده‌ای. زود جواب مرا بده و یا برای کشتن آماده شو.

مرد تیره‌روز با ترس و لرز و این که در افشای رازی که در سینه داشت مردد بود، لب به سخن گشود و با کلمات مقطعی گفت:

- محمودبیک و همراهانش به دست طهمورث‌خان در کاخت به قتل رسیدند.

بعد به التماس افتاد و از سلیم درخواست نمود که او را آزاد سازد زیرا وی با افشاء همین چند کلمه بر جان خود ایمن نیست.

سلیم همانطور که گردن او را می‌فشرد با یک حرکت شدید مردک را به جلو پرتاب کرد و گفت:

- زود از این کوچه خارج شو.

آن مرد که قبل از برخورد با سلیم مرد نیرومندی به نظر می‌رسید و گمان نمی‌رفت آن چنان ضعف و ناتوانی از خود نشان دهد، شروع به دویدن کرد و در تاریکی ناپدید شد. متعاقب آن صدای خنده سلیم در فضای کوچه طنین انداخت و در حالی که خنجر را در لباسش پنهان می‌کرد به قصد میخانه به راه افتاد.

سلیم تا وقتی از آن کوچه خارج نشده بود همچنان قهقهه می‌زد و صدای خنده‌اش در فضای آرام آنجا طنین می‌انداخت و از این که توانسته است به سهولت مأموریت خویش را انجام دهد خوشحال بود.

وی به اول کوچه که رسید چند لحظه‌ای ایستاد. اطرافش را نگاهی کرد سپس رهسپار میخانه شد.

اما در این هنگام از پشت سر صدای پایی او را به خود آورد. به سرعت دست به خنجر زیر لباسش برد و به عقب برگشت و از دیدن مردک که خنجر کوتاهی به دست داشت و در دو قدمی او خود را برای حمله آماده می‌ساخت لبخند نفرت‌انگیزی بر لبانش نقش بست و با لحن خشم‌آلود گفت:

- ای نامرد می‌خواستی از پشت سر مرا به قتل برسانی... آیا هیچ می‌دانی از پشت حریف را زخم زدن کار نامردان است و جای آن داشت که تو را به قتل می‌رساندم تا نامردی خود را نشان ندهی.

آن مرد همان مرد ناشناس چند دقیقه قبل بود که سلیم اسرار قتل محمودبیک را با تهدید از او به دست آورده بود.

وی پس از آن که سلیم از کشتنش صرفنظر کرد و رهایش نمود تا آن لحظه در کمین سلیم بود که او را غافلگیر نموده و از پشت سر به قتلش برساند. و اکنون که در برابر سلیم، مرد سیاهپوست نیرومند قرار داشت و خنجر را در کف گرفته بود از قیافه و نگاه‌های کینه آمیزش پیدا بود که کمترین آثار ترس و وحشت در چهره او دیده نمی‌شود بلکه برعکس در خود احساس برتری و چالاکی بیشتری بر سلیم می‌نماید.

سلیم در حالی که دندانهایش را به روی هم می‌فشرد و دستها را به طرفین دراز کرده بود و آهسته به دور او می‌چرخید سعی می‌کرد عرصه را بر حریف تنگتر سازد و با یک حمله سریع او را از پای درآورد.

مرد ناشناس با لحن تند و زننده‌ای سلیم را مخاطب قرار داد و گفت:

- ای مرد سیاه و کثیف پنداشتی که از وجود تو بیم و هراسی دارم. دیدم چگونه قهقهه می‌زدی و بر خود می‌بالیدی... نامرد تو هستی که مرا از پشت سر غافلگیر نمودی و حالا به تو نشان خواهم داد که با نابکاران چگونه باید رفتار کرد.

سلیم خنده‌ای از روی خشم نمود و گفت:

- کمتر یاوه گویی کن. ای بدبخت. اگر تو را نکشتم از روی جهالت بود و حالا موقع آن رسیده که نادانی خود را جبران کنم و سگ کثیف و ولگردی را مانند تو برای همیشه خاموش سازم.

مرد ناشناس که از فرط خشم و کینه رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود. به طرف سلیم حمله‌ور شد.

سلیم با زبردستی و چالاکی خود راکنار کشید و مردناشناس که به سوی او خیز برداشته بود وقتی سلیم راه را برای او باز کرد، وی حمله‌اش خنثی شد و از آن طرف سلیم به سرعت خنجر را بر کتف او فرو کرد.

مرد ناشناس در اثر این ضربت فریاد کوتاهی کشید و فوراً به عقب برگشت تا تلافی حمله از بین رفته‌اش را بنماید.

سلیم در این موقع پشت به دیوار داشت و این طریق مخصوص او بود که حریف را بدین نحو به سوی خود می‌کشید و با مهارت برای او جا خالی می‌کرد و در نتیجه حریف با سرعتی که به او حمله کرده بود به دیوار اصابت می‌نمود و در همان حال سلیم به سهولت او را از پای در می‌آورد.

در اینجا نیز سلیم همان شیوه همیشگی خود را به کار برد و مرد ناشناس را به دام کشید و اینطور وانمود کرد که ابتکار مبارزه تن به تن را از دست داده است.

آن مرد با وجود خون زیادی که از محل جراحتش جاری بود معهذا خود را نباخته بود و آثار ترس و اضطراب در چهره‌اش دیده نمی‌شد بلکه برعکس جری‌تر شد و برای دومین حمله وضع ثابتی به خود گرفت.

وی ابتدا قصد غافلگیری سلیم را داشت ولی احساس نمود که او کاملاً مراقب صحنه نبرد است و امکان اینکه غافلگیر شود و یا خدعه و نیرنگی در او مؤثر واقع گردد اصلاً وجود ندارد و باید مردانه مبارزه کرد.

ناشناس این دفعه با از جان گذشتگی حمله را آغاز کرد و در همان حال که سلیم، پشت به دیوار، کوچکترین حرکات او را مراقب بود، آن مرد در حالی که نوک خنجر را به جانب سلیم گرفته بود با قدرت هر چه تمامتر به طرف او پیش رفت.

سلیم به سرعت برای او جا خالی کرد و در نتیجه خنجر آن مرد به دیوار اصابت نمود و در همین موقع مرد سیاهپوست پهلوی او را درید.

مرد فریاد هولناکی کشید و یک دست خود را به دیوار تکیه داد و آهسته به طرف سلیم برگشت و آهسته گفت:

- ای نابکار آخرالامر مرا به قتل رسانیدی... ولی گناه از خود منست که قصد کشتن تو را کردم و خود جانم را از دست دادم.

مرد ناشناس آهسته تکیه به دیوار داد و در حالی که خون از پهلویش می‌ریخت ادامه داد:

- من ساعتی قبل می‌بایست به دست تو کشته شوم... اما اجل بالاخره کار خودش راکرد.

سلیم کارد خون‌آلودش را در جایش قرار داد و پرسید:

- شیطان تو را به اینجا کشانید.

آن مرد با کلمات بریده‌ای گفت:

- نزدیک بیا و نامه‌ای را که نزد منست از درون جیبم بیرون بیاور و آن را به صاحبش برسان. عجله کن که فرصت از دست می‌رود.

سلیم جلو رفت و گفت:

- ولی من نامه را به رفیقت که الان در میخانه نشسته می‌دهم تا او خواهش تو را انجام دهد، زیرا من از قبول آن معذورم.

آن مرد اشاره به جیب بغل خود کرد... و سکوت نمود.

سلیم دست به جیب بغل او برد و همین طور که مشغول جستجو بود ناگهان سوزش در پشت خود احساس نمود و به تصور این که از پشت سر او را هدف قرار داده‌اند وحشت زده به عقب برگشت اما وقتی کسی را در آنجا ندید دانست که آن مرد با این حیله قصد کشتن او را داشته است اما دیگر آن قدرت و توانایی اولیه در او وجود نداشت که بتواند ضربتی کاری بر او وارد سازد.

سلیم از روی خشم و کینه مردک نیمه جان را با یک حرکت شدید دو قدم آن طرف‌تر به روی زمین انداخت و خطاب به او گفت:

- حقا که نامردی بیش نیستی و ای کاش تو را در همان وهله اول کشته بودم و حالا احساس سوزش خنجرت را نمی‌کردم.

از مرد ناشناس صدایی برنخاست زیرا مرده بود.

سلیم به خیال این که سکوت او نیرنگ تازه‌ای، است خنجرش را به دست گرفت تا اگر رمقی در مرد ناشناس وجود دارد او را راحت سازد. سلیم با احتیاط به جسد نزدیک شد چه بیم آن داشت که آن مرد مجدداً به او حمله کند ابتدا با نوک پا تکانی به جسد او داد و وقتی اطمینان حاصل کرد که او مرده است خنجرش را در جایش قرار داد و کنار او نشست و به جستجوی جیب‌هایش مشغول شد تا نامه‌ای را که در نزد اوست به دست آورد.

در این هنگام سکوت دهشت‌انگیز آن نقطه با سم اسبانی که به تاخت در حرکت بودند درهم خورد و ایجاد رعب و هراسی در دل مرد سیاهپوست نمود به طوری که وی کارش را نیمه تمام گذاشت و همان طور که نشسته بود چشمانش را به جانبی که صدای سم اسبان را می‌شنید دوخت اما در تاریکی چیزی به چشمش نخورد و با خود گفت:

- بدون شک از عساکر هستند که به گشت شبانه می‌روند.

سلیم شتابان از جا برخاست دستهای خونینش را به لباس مرد مقتول کشید و از ترس این که مبادا گرفتار شود، چند لحظه‌ای مردد بود که از کدام سمت فرار کند! آخرالامر راه میخانه را انتخاب کرد و بدان سو دوید زیرا پیش خود حساب کرده بود اگر خطری متوجه او باشد. از حمایت سردار اسکندرخان و خانخان برخوردار خواهد شد.

حرکت سریع سلیم که در زیر نور چراغ کوچه صورت گرفت از نظر دو نفر سواری که به آن سو می‌آمدند پوشیده نماند و توجه آن دو را به خود جلب نمود و هر دو بر سرعت

اسبهایشان افزودند و به تعقیب سلیم پرداختند.

سلیم که از فرط دست پاچگی نمی‌دانست چکار کند و کاملاً خود را باخته بود قبل از آن که به میخانه برسد ناگهان تصمیمش را عوض کرد و با خود گفت:

- نه صلاح در این است که وارد میخانه نشوم چه عساکر برای دستگیری من وارد آنجا خواهند شد و وقتی اسکندرخان و خانخان مرا در این وضع ببینند وارد معرکه خواهند شد و در نتیجه بلوائی به راه خواهد افتاد که به زیان همه ما تمام خواهد شد.

وی برای یک لحظه ایستاد و مجدداً با همان سرعت شروع به دویدن کرد.

اما از آنجائی که وحشت سراپایش راگرفته بود و می‌دانست اگر در آن حال عساکر او را دستگیر سازند همان شبانه حکم قتلش را صادر خواهند نمود جلوی پای خود را ندید و چند قدم آن طرف‌تر پایش به درون گودالی کم عمق فرو رفت و در اثر این لغزش تعادل خویش را از دست داد و معلقی زد و به زمین افتاد.

صدای نزدیک شدن سواران هر لحظه بیشتر می‌شد و زیر گوش سلیم طنین می‌انداخت.

وی از افتادن به زمین بر خود لرزید و با شتاب برخاست که پا به فرار گذارد، یکی از دو نفر از سوار که جلوتر از دیگری اسب می‌تاخت فریاد برآورد:

- ای مرد از جایت تکان نخور والا تو را قطعه قطعه خواهم کرد.

سلیم بی‌اعتنا به فرمان آمرانه او شروع به دویدن نمود و لکن در این هنگام مرد سوار به او رسید و از بالای اسب خود را به روی او انداخت و هر دو به روی زمین در غلتیدند.

سلیم به سرعت دست به زیر لباسش برد تا خنجرش را بیرون بکشد و کار مرد سوار را بسازد اما مرد سوار که چابک‌تر از او بود این حرکت سریع او را زود متوجه شد و در حالی که با یک دست گلوی سلیم را می‌فشرد تا دست از مقاومت بردارد، با دست دیگر مچ دست او راگرفت و کوشید تا مقاومت او را درهم شکند.

سلیم که به نیروی بازوان خودش متکی بود با یک تکان مرد سوار را به آن طرف انداخت اما با آمدن سوار دومی عرصه بر مرد سیاهپوست تنگ شد و مجدداً به حال اول در آمد.

دو نفر سوار سلیم را خلع سلاح نمودند و او را روی زمین به پشت خواباندند.

یکی از آن دو به رفیقش پیشنهاد کرد که برای شناختن او بهتر است او را به زیر نور چراغ کوچه بکشیم تا معلوم شود که وی چکاره است.

سلیم راکشان‌کشان کنار دیوار زیر نور چراغ کشاندند و همین که چشم آن دو به دست‌های خون‌آلود سلیم افتاد حیرت کردند، یکی از آنها گفت:

- این مرد جنایت کرده است و باید او را تسلیم عساکر نمود.

آن دیگری که به روی سینه سلیم نشسته بود و نوک تیز خنجر را زیر گلوی او قرار داده و با لحن خشنی از او پرسید:

- ای مرد سیاهپوست کثیف از ریخت و قیافه‌ات پیداست که از بازار برده فروشان گریخته‌ای و در این نزدیکی‌ها قتلی انجام داده‌ای! زود بگو چه کسی را به قتل رسانده‌ای.

سوار دومی به میان حرف رفیقش دوید و گفت:

- او حتماً آقای خود را کشته و از منزلش فرار نموده است.

سلیم که تا آن موقع سکوت کرده بود مهر خاموشی را از لب برداشت و گفت:

- خیر، مقتول مردی است که قصد کشتن مرا داشت و اکنون در پنجاه قدمی اینجا افتاده است.

دو نفر سوار نگاه تعجب‌آمیزی به یکدیگر انداختند و یکی از آن دو از سلیم پرسید:

- آیا مقتول ارباب تو بود؟

- خیر، او سپاهی بود که ناگهان از پشت بر من حمله کرد و زخم کتف من دلیل بر حقیقت قضیه است.

سلیم ادامه داد:

- شما خود از جنگجویان هستید و خوب می‌دانید که کشتن حریف گناه نیست....

- اما به گفته‌های تو سیاه زنگی نمی‌توان اطمینان کرد و باید تحقیق نمود و چنانچه کذب گفته‌هایت ثابت شود بی‌درنگ تو را تسلیم رئیس عساکر شهر خواهیم نمود.

سلیم خنده‌ای نمود و گفت:

- چگونه تحقیق خواهید کرد؟ این کار دشواریست و صلاح هر دوی ما در این است که هر کدام به سمتی برویم و از این واقعه چشم بپوشیم.

سواری که خنجر به زیر گلوی سلیم گذاشته بود با پشت دست بر دهان او نواخت و با لحن خشم‌آلودی گفت:

- ساکت شو ای مرد جنایتکار، تو را به جرم آدمکشی باید به قتل برسانند.

سلیم نگاه تندی به چهره آن مرد انداخت و گفت:

- من قاتل خود را کشته‌ام و اگر باور ندارید مرا کنار جسد آن مرد ببرید تا بر شما ثابت شود که او مرد گمنامی بود و من به دفاع از خویش اقدام به کشتن او نموده‌ام.

دو نفر سوار با پیشنهاد سلیم موافقت کردند و در حالی که وی را در محاصره خود گرفته و شمشیرهایشان را متوجه او نموده بودند وی را به طرفی که جسد مرد گمنام افتاده بود حرکت دادند.

- بین راه سلیم که به گفته‌های خویش ایمان داشت آن دو را مخاطب ساخت و پرسید:

- آیا وقتی صدیق گفته‌هایم ثابت شد مرا آزاد خواهید ساخت؟

یکی از دو سوار پاسخ داد:

- فعلاً چنین انتظاری از ما نداشته باش زیرا تو در حکم قاتلی بیش نیستی.

هر سه به محلی که جسد مرد گمنام افتاده بود رسیدند. سلیم اشاره به جسد کرد و گفت:

- نگاه کنید، این قاتل من است که به عوض کشتن من خودش به قتل رسید و از سر و وضعش پیداست که مردی گمنام و شرور بوده است که از کشتن من فقط قصد تصاحب پولهایم را داشته است.

دو مرد سوار قدمی پیش نهادند و به روی جسد خم شدند و در این لحظه سلیم تصمیم به فرار گرفت و ناگهان دو مرد سوار را به روی جسد انداخت و خود از همان راهی که آمده بود پا به فرار گذاشت.

- دو مرد سوار به سرعت از روی جسد برخاستند و به دنبال سلیم شروع به دویدن نمودند.

***

اسکندرخان و خانخان در حالی که رفیق همان مردی راکه سلیم به تعقیبش رفته بود زیر نظر داشتند چشم به راه مراجعت رفیق خود بودند که برای آنها خبر مربوط به محمودبیک را بیاورد.

مراجعت سلیم به طول انجامید و آن مرد از پشت میز برخاست و به گوشه دیگر میخانه رفت و به جمع دوستانش ملحق شد.

اسکندرخان دلش به شور افتاد و به خانخان گفت:

- اینجا ماندن ما دیگر نتیجه‌ای ندارد، می‌ترسم اتفاقی برای سلیم افتاده باشد. برخیز تا به جستجوی او برویم. شاید آن مرد رفیق ما را غافلگیر کرده باشد.

خانخان چند لحظه‌ای با خود اندیشید سپس جواب داد:

- اما سلیم مردی نیست که کسی بتواند او را غافلگیر کند و او را به خاک و خون بکشاند. صبر و تأمل داشته باش ممکن است فرصت را از دست داده باشد و اینک برای به دست آوردن فرصت دیگری همچنان در تعقیب آن مرد است.

اسکندرخان از روی دلواپسی و نگرانی گفت:

- خیلی وقت است که او رفته و ای کاش تو نیز با او می‌رفتی.. و...

خانخان چند جرعه شرابی راکه در جامش مانده بود بالا کشید و گفت:

- برخیز تا برویم زیرا تو آدمی نیستی که دلت آرام و قرار داشته باشد.

هر دو از میخانه بیرون آمدند و در این هنگام سلیم به قیافه مضطربی به آنها برخورد نمود و همین که دوستانش را شناخت با دست اشاره به پشت سر خود نمود و وحشت‌زده گفت:

- سردار دو مرد سوار مرا تعقیب می‌کنند و اگر مرا دستگیر سازند به جرم آدمکشی مرا خواهند کشت.

اسکندرخان و خانخان شمشیرهایشان را از نیام بیرون کشیدند و شتابان به مقابل دو نفر سواری که از دور نمایان شده بودند و ناسزاگویان پیش می‌آمدند حرکت کردند.

دو نفر سوار وقتی دوستان سلیم را دیدند یکی‌شان فریاد برآورد:

- آن سیاه زنگی را تحویل ما دهید زیرا او مرد جنایتکاریست و اگر حمایتش کنید شما نیز مجرم شناخته خواهید شد و باید مانند او به کیفر برسید.

خانخان خواست پاسخی درشت به آنها بدهد اما اسکندرخان او را دعوت به سکوت نمود و گفت:

- بگذار نزدیک شوند تاگوشمالی سختی به آنها بدهیم.

سلیم که از بودن دوستانش قدرت و جرأت اولیه را در خود احیا نموده بود، دیگر احساس ترس و وحشت نمی‌نمود، قدمی پیش گذاشت و در حالی که کارد بلندش را در هوا به حرکت در می‌آورد غرش‌کنان گفت:

- نزدیک شوید تا شما را به آن مرد گمنام ملحق سازم.

هر دو دسته به یکدیگر رسیدند و با شمشیر به جان هم افتادند صدای چکاچک شمشیر سکوت شب را به طور وحشت‌انگیزی برهم زد.

هنوز چند لحظه‌ای از این برخورد خصمانه نگذشته بود که خانخان فریادی تعجب‌آمیز آمیخته به شوق کشید و گفت:

- اسکندر شمشیر را رها کن که این‌ها از دوستان ما هستند.

شمشیرها پایین آمد، اسکندرخان به طرف خانخان رفت و در چهره حریف او خیره شد و به ناگاه فریاد زد:

- ابراهیم.

هر دو از فرط شوق یکدیگر را در آغوش کشیدند و اشک در چشمانشان حلقه زد.

اسکندرخان در حالی که از خوشحالی می‌لرزید گفت:

- خدا را شکر که دستمان به خون یکدیگر آلوده نشد.

ابراهیم از آغوش اسکندر بیرون آمد و خانخان را بوسید و او را به سینه خود فشرد.

صحنه عجیبی بود که دو دوست بعد از ماهها جدایی از یکدیگر، اکنون طی یک برخورد خصمانه به دیدار هم نائل شدند و از شدت خوشحالی نمی‌دانستند چه بگویند و سخن از کجا آغاز نمایند.

سلیم که هاج و واج مانده بود، همچنان در کنار آنها خاموش ایستاده بود.

اسکندرخان متوجه او شد، دست او راگرفت و در حالی که می‌خندید خطاب به ابراهیم گفت:

- این سیاه زنگی که او را تعقیب می‌کردید و قصد کشتنش را داشتید، از یاران وفادار ماست که خدمات گرانبهایی به ما نموده است و باید از او سپاسگزار باشیم که موجب برخورد ما گردید.

ابراهیم که تا چند دقیقه قبل خصم خونین سلیم بود، دست برگردن سلیم انداخت و بر

شانه‌های او بوسه زد.

بعد به جانب میکائیل رفت و دستش راگرفت و او را به نزد اسکندرخان آورد و گفت:

- این جوان هم از یاران صمیمی من است و چند بار مرا از خطر مرگ نجات داده است.

سلیم سخن ابراهیم را قطع کرد و گفت:

- پس بیایید به میخانه برویم و به سلامتی یکدیگر شراب بنوشیم.

اسکندرخان گفت:

- نه، شب از نیمه گذشته و بهتر است به خانه برویم و در آنجا مجلس دوستانه کوچکی برای خود ترتیب بدهیم. اینجا مکان امنی نیست و ممکن است ایجاد دردسر بزرگی برای ما بنماید.

ابراهیم به میان حرف او دوید و گفت:

- خصوصاً این که سلیم مرتکب جنایتی هم شده و مقتول در یکصد قدمی اینجا افتاده و اگر عساکر گذرشان به اینجا بیفتد مسلماً سری به میخانه خواهند زد و از آن جائی که ما ایرانی هستیم فوراً حکم به دستگیریمان خواهند داد.

اسکندرخان گفت:

- ابراهیم راست می‌گوید و درون میخانه برای ما دیگر جای امنی محسوب نمی‌شود و امن‌ترین مکان خانه مسکونی امان می‌باشد، زیرا خیلی حرفها داریم که باید با یکدیگر درمیان بگذاریم.

سلیم خود را به میان انداخت و آهسته گفت:

- و اما فراموش کردم نتیجه مأموریت خود را بازگویم.

اسکندر انگشت به روی لبانش گذاشت و اشاره به در میخانه نمود.

همه چشم بدان سو دوختند. چند نفر در آنجاگرد آمده و در این که به کدام سمت باید بروند مردد بودند.

ابراهیم سکوت را شکست و گفت:

- از من بشنوید و بیایید اینجا را ترک کنیم زیرا الان موقع آن است که دو عساکر شبگرد از راه برسند. آنها و اصولاً مردمان این شهر لجوج و ماجراجو هستند و با ما یک خصومت دیرینه دارند.

همه رأی ابراهیم را پسندیدند و به سوی خانه مسکونی اسکندرخان که دور از محله بشیک‌تاش واقع شده بود حرکت کردند.

۷۶

جافارد را در حالی رها کردیم که وی برای سر و صورت دادن به کار خود از اسکندرخان جدا شد و به او قول داد که به زودی به ملاقاتش بیاید.

وی که از جاسوسان دربار و شخصاً از طرف سلطان احمدخان مأمور اصفهان و جمع آوری اخبار مربوط به قوای شاه‌عباس بود، با حوادث و ماجراهایی که در اصفهان برایش اتفاق افتاده بود، مأموریتش را نیمه گذاشت و همراه اسکندرخان به استانبول مراجعت نمود.

جافارد با اسناد و مدارکی که از سفیر عثمانی در اصفهان و روابط او با بعضی مقامات به دست آورده بود تصمیم گرفت در اولین فرصت سفیر راکه یقین داشت در استانبول است به کیفر برساند و سلطان احمدخان را از خیانت‌هایی که اطرافیان او مرتکب می‌شوند آگاه سازد.

جافارد حتی نام جعفرپاشا و خلیل‌پاشا و چند تن دیگر را در میان نامه‌های سفیر در اصفهان به دست آورده بود و می‌دانست که این اشخاص سر و سری با سفیر دارند و جنگ‌های عثمانی در آذربایجان به دست این دو نفر صورت می‌گیرد.

تنها دوست و همکار جافارد، سعادت آغا رئیس خواجه‌های حرمسرا و امین خلوت سلطان بود که می‌توانست او را در این جریان کمک کند و وسایل ملاقاتش را با سلطان فراهم سازد.

همان روز عصر که جافارد از خانه اسکندرخان بیرون آمد، یکسر به منزل خودش رفت و با زن و بچه‌اش دیداری تازه کرد و بلافاصله عازم ملاقات سعادت آغا شد.

جلوی قاپوسرای یکی از خواجه‌های پیر و کهنه کار حرمسرا را دید که قصد ورود به ارک شاهی را دارد.

- جافارد جلو دوید و از او تقاضا نمود که ورود او را به سعادت آغا اطلاع دهد.

آن خواجه پیر از شنیدن نام سعادت آغا مضطرب شد و چشمان وحشت‌زده‌اش را به جافارد دوخت و آهسته پرسید:

- مگر شما در استانبول نبودی.

جافارد که به تغییر حالت درونی او پی برده بود، سرش را تکان داده جواب داد:

- نه، مگر نمی‌دانستی که به اصفهان رفته بودم.

خواجه پیر دست جافارد را گرفت و او را با خود از قاپوسرای دور ساخت، آنگاه اطرافش را با ترس و لرز نگاهی کرد، سپس جافارد را مخاطب ساخت و گفت:

- این را که می‌گویم از من نشنیده بگیر و اگر صلاح خود را به خواهی فوراً به خانه‌ات برو تا کسی تو را نبیند.

جافارد که هردم بر تعجب و حیرتش افزوده می‌شد با لحنی مضطرب پرسید:

- بگویید چه خبر شده که این طور هراسان به نظر می‌رسید و مرا از نزدیک شدن به قاپوسرای باز می‌دارید.

خواجه پیر آهی کشید و گفت:

- هیچ، چه می‌خواهی بشود سعادت‌آغا، بزرگ ما و همه کاره حرمسرا که آن همه تقرب به درگاه سلطان داشت، به امر سلطان به بسفر انداخته شد و امروز هرکس نام سعادت‌آغا را بر زبان جاری سازد فوراً به سرنوشت او دچار خواهد شد.

جافارد از شنیدن این خبر ناگوار آه از نهادش برآمد و با تعجب پرسید:

- آیا گناهی بزرگ مرتکب شده بود که سلطان آن چنان بر او خشمگین شد که فرمان قتلش را صادر کرد؟

خواجه پیر لبخند تلخی زد و جواب داد:

- تو خود می‌دانی که سعادت‌آغا هرگز راه خطا نمی‌رفت و گناهکاران و دشمنان سلطان را در هر مقام و منزلتی بودند کیفر می‌داد و به همین خاطر روز به روز تقرب او نزد سلطان بیشتر می‌شد تا جایی که در امور مملکتی از او نظر می‌خواست اما ناگهان ورق برگشت و صدراعظم که خود از سرسپردگان او بود با حیله و نیرنگ موفق شد سلطان را وادار نماید که نام سعادت‌آغا را درون دستمال قرمزی برای (دلی یاقوت) جلاد مخصوص خود بفرستد.

جافارد که سخت مضطرب شده بود پرسید:

- آیا دلی یاقوت از انجام چنین دستوری شانه خالی نکرد؟

خواجه پیر چهره پرچین و چروکش را درهم برد و گفت:

- کیست که از امر سلطان سرباز زند و دستوراتش را اجرا نکند.

جافارد دست بر شانه آن خواجه گذاشت و گفت:

- منظورم این است که آیا امکان نداشت که دلی یاقوت موقتاً از کشتن سعادت‌آغا خودداری کند و او را در گوشه‌ای پنهان سازد که شاید روزی سلطان از کرده خویش پشیمان گردد.؟

- نه جافارد، اگر تو دلی یاقوت غول‌آسا را که ذره‌ای رحم و شفقت در او وجود ندارد نمی‌شناسی، من بیش از تو او را می‌شناسم. وی به شاهزاده‌ها و حتی عموهای سلطان رحم نکرد و به محض این که دستمال قرمز خلیفه را دریافت داشت شاگردش را مأمور آوردن

آن تیره‌روزان نمود و همه را با پنجه‌های خود خفه نمود. در حالی که گریه و التماس آنها کمترین اثری در دل او ننمود.

جافارد دست به پیشانیش گذاشت و به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه که بدین حال باقی بود سربرداشت و گفت:

- حال می‌گویی چه باید بکنم...؟

- هیچ به خانه‌ات برو و خود را مخفی کن زیرا اگر بفهمند که تو از دوستان او بوده‌ای، بی‌درنگ فرمان قتلت را صادر خواهند کرد.

- اما قصدم از دیدن سعادت آغا اجازه شرفیابی به حضور سلطان بود و اگر بدانم به جای او چه کسی مقام امین خلوتی سلطان را به دست آورده، به دیدنش خواهم رفت.

خواجه پیر نگاه تندی به جافارد که چشم به او دوخته بود افکند و گفت:

- از رفتن به حضور سلطان چشم بپوش و بگذار زمانی از این قضیه بگذرد آن وقت تصمیم خود را اجرا کن. وانگهی الآن قدرت و اقتدار داخل ارک شاهی در دست کسان جعفرپاشا و خلیل‌پاشاست و همین قدر بو ببرند که تو از اصفهان آمده‌ای و از دوستان سعادت آغا محسوب می‌شوی، کارت را خواهند ساخت.

جافارد پرسید:

- جانشین سعادت آغا کیست؟

- جوهرآغا.... خواجه‌ای که هرگز او را ندیده و نمی‌شناسی و مدتها در خدمت سوگلی مخصوص سلطان بوده است.

جافارد که سر نترسی داشت در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- با همه این احوال من از تصمیم خود باز نمی‌گردم و باید حضور سلطان شرفیاب شوم زیرا وی شخصاً مرا می‌شناسد و به امر خلینه بود که عازم اصفهان شدم و اکنون باید گزارش مسافرت خویش را به سمع مبارکشان برسانم.

خواجه پیر شانه‌های لاغرش را بالا انداخت. لبانش را جمع کرد و گفت:

- خود می‌دانی. آنچه به صلاح تو بود گفتم و مسئول عواقب وخیم آن خودت هستی...

بعد به راه افتاد که برود. جافارد جلوی او را گرفت و پرسید:

- چه وقت می‌توانم جوهرآغا را ملاقات کنم؟

- هر موقع که اراده کنی می‌توانی او را در خارج حرمسرا ببینی.

جافارد تصمیم گرفت به اتفاق خواجه پیر به دیدن جوهرآغا برود لذا به دنبال او به راه افتاد. هر دو وارد قاپوسرای شدند.

در اینجا جافارد از خواجه پیر تقاضا کرد که او را تا جلوی اتاق جوهرآغا راهنمایی کند.

وی هنگامی که به نزدیک اتاق جوهرآغا رسید، خواجه پیر را همراه خود ندید. به آرامی از دو نفر خواجه‌ای که جلوی در اتاق قدم می‌زدند سراغ جوهرآغا را گرفت.

یکی از آن دو گفت:

- ما هم برای دیدن او به اینجا آمده‌ایم و چنانکه می‌بینی هنوز موفق به دیدن او نشده‌ایم و گویا به نزد سلطان رفته است و اگر در دیدن او عجله‌ای ندارید بامداد فردا بیا.

جافارد گفت:

- همین جا خواهم ایستاد تا او بیاید زیرا از راه دوری آمده‌ام.

طولی نکشید که جوهرآغا به اتفاق چند تن از منشیان خود از دور نمایان گردید.

هنگامی که وی به جلوی دفتر خود رسید، متوجه چهره ناآشنای جافارد شد که کنار در ایستاده بود.

جوهرآغا نگاه تندی به او کرد و سپس پرسید:

- کیستی.... آیا عریضه‌ای برای خلیفه بزرگ داری؟

جافارد کمی سرش را خم نمود و پاسخ داد:

- سخنی دارم که باید در خلوت به عرض برسانم.

- جوهرآغا پا بر آستان درگذاشت و به چند تن خواجه‌ای که همراهش بودند گفت:

- مرا با این مرد تنها بگذارید.

همه چشمان حیرت‌زده‌شان را به جافارد دوختند و با یکدیگر به نجوا پرداختند.

جافارد داخل اتاق شد و بر روی نیمکتی که قالیچه‌ای ابریشمی روی آن افتاده بود نشست و چشم به قامت کوتاه جوهرآغا دوخت که نامه‌های روی میزش را مرتب می‌کرد.

وی پس از آن که از این کار فراغت یافت، سر برداشت و چند لحظه‌ای در قیافه جافارد نگریست آنگاه با لحنی جدی گفت:

- عریضه‌ات را بده ببینم چه نوشته‌ای؟

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- قربانت گردم، عریضه‌ای ندارم و تنها تقاضایم این است که وقت ملاقاتی تعیین بفرمایید که حضور خلیفه بزرگ شرفیاب شوم و مطالب محرمانه‌ای که خود از آن مسبوق هستم، به عرضشان برسانم.

جوهرآغا از شنیدن این سخنان که برایش تازگی داشت، آثار تعجب در قیافه‌اش آشکار شد و گفت:

- آیا هیچ می‌دانی که من امین خلوت سلطان هستم و بر تمام اسرار خلیفه آگاه می‌باشم و تا از راز ملاقات تو اطلاع حاصل نکنم، اجازه نخواهم داد چنین ملاقاتی صورت بگیرد، وانگهی بهتر است مطالب خود را ضمن نامه‌ای به من بدهی که به عرض سلطان برسانم. اگر دستور احضارات را دادند، فوراً تو را به حضورشان خواهم برد.

جافارد با وجودی که سخنان آن خواجه پیر را شنیده بود معهذا در اینجا ناشیگری کرد و ندانسته سختی گفت.

وی در پاسخ جوهرآغا اظهار داشت:

ـ مطالبی راکه باید به عرض برسانم چیزی نیست که بشود آن را به روی کاغذ آورد. وانگهی ضمن عرض گزارش مأموریت خود مدارکی هم باید به نظر مبارکشان برسانم و دستور صریح آن را بگیرم.

جوهرآغا سر راست گرفت و گفت:

ـ همانست که گفتم تا از منظور و مقصود تو آگاه نشوم. محال است اجازه شرفیابی بگیرم.

جافارد از جا برخاست و گفت:

ـ مطالب من همه‌اش محرمانه است و جز شخص خلیفه بزرگ، کس دیگری حق اطلاع آن را ندارد و اگر سلطان از مخالفت شما اطلاع حاصل کنند من یقین دارم که امین خلوت خود را به سختی کیفر خواهند داد.

جوهرآغا از این سخن درشت جافارد برآشفت و آثار غضب در چهره استخوانیش نمایان گردید و با لحن تندی جافارد را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ فوراً از نظرم دور شو که ریخت منحوست را نمی‌خواهم ببینم.... زود از اینجا بیرون برو.

جافارد نگاه عمیقی به او افکند، سپس به آرامی قدم بر آستانه درگذاشت و از دفتر جوهرآغا خارج شد.

صدای فریاد جوهرآغا که از روی خشم بود، چند نفری راکه بیرون اتاق به انتظار ایستاده بودند مضطرب نمود و سه نفر از آنان از ملاقات با او منصرف شدند زیرا اخلاق جوهر را خوب می‌دانستند که وی را در حالت خشم دیدن، نه فقط نتیجه‌ای ندارد، بلکه به زیان آنها نیز تمام خواهد شد.

جافارد که از دفتر جوهرآغا بیرون آمد همه چشم به او دوختند و هیچکدام جرأت سؤال نداشتند.

به مجردی که جافارد بیرون رفت ناگهان فکر تازه‌ای به مغز جوهرآغا راه یافت و فوراً یکی از خواجه‌های پشت در دفترش را نزد خود خواند و به او گفت:

ـ فوراً برو و این مردی که الآن اینجا را ترک نمود با خود به نزد من بیاور. عجله کن زیرا ممکن است او را نبینی.

آن خواجه شتابان از راهروها گذشت و نزدیک در خروجی جافارد را از پیغام جوهرآغا مطلع نمود و از او درخواست کرد که به اتفاق به نزد جوهرآغا بازگردند.

جافارد نگاه به فرستاده جوهرآغا کرد و با خود گفت:

ـ همان تهدید من، کار خود راکرد و این خواجه تندخو را ادب نمود.

جافارد وقتی وارد دفتر جوهرآغا شد، از خشم و تندی در او اثری ندید و احساس نمود

که سخنان تهدیدآمیزش در این خواجه خودخواه و تندخو اثر نموده و او را ترسانده است که این طور با عجله او را از میان راه برگردانده است.

جوهرآغا که نقشه‌ای پیش خود کشیده بود و لازمه‌اش روی خوش نشان دادن به جافارد بود، او را به گرمی پذیرفت و گفت:

- اصراری ندارم از این که مطالب محرمانه خود را به روی کاغذ بنویسید و به دست من بدهید اما فقط نام و نشان خود را بگویید که خدمت اعلیحضرت عرض کنم و از معظم‌له اجازه شرفیابی‌تان را بگیرم.

جافارد بی‌تأمل جواب داد:

- خدمت اعلیحضرت عرض کنید جافارد از اصفهان آمده است.

جوهرآغا لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس گفت:

- همین جا بنشینید تا خدمت سلطان رفته بازگردم.

- آیا به منظور تعیین وقت ملاقات از برای من می‌روید...؟

جوهرآغا به آرامی پاسخ داد:

- ضمن عریضه‌ای که باید حضور اعلیحضرت بدهم، تقاضای شما را هم به عرض خواهم رسانید.

جوهرآغا به سرعت از دفتر خویش بیرون رفت و جافارد را در افکار خود باقی گذاشت.

وی بعد از یک ساعت بازگشت و در حالی که خنده از لبانش محو نمی‌شد به جافارد گفت:

- چه سعادتی به تو روی آورده است.

جافارد با اشتیاق تمام پرسید:

- آیا خبری خوش دارید...؟

- آری اعلیحضرت به محض این که نام تو را شنیدند دستور دادند فردا عصر تو را به حضورشان ببرم و تأکید فرمودند که در موقع شرفیابی تو، شخص دیگری را اجازه شرفیابی ندهم.

جافارد خیلی خوشحال شد و برای اظهار تشکر او جوهرآغا صورت او را بوسید و به سرعت از دفتر او خارج شد.

بین راه مردد بود که به خانه خود برود یا از اسکندرخان ملاقاتی کند زیرا به او قول داده بود که در اولین فرصت به دیدنش برود آخرالامر راه خانه اسکندرخان را پیش گرفت.

اما وقتی به خانه او رسید از کسانی که در منزلش بودند شنید که اسکندرخان به اتفاق سلیم و خانخان قبل از غروب آفتاب به قصد گردش در شهر از خانه خارج شده‌اند.

وی توقف در آن جا را بی‌فایده دید و به ناگاه به خاطرش رسید که به اسکندرخان قول داده است در مورد محمودبیک قراجه اطلاعاتی برای او به دست آورد و مکان وی را پیدا

کرده به اطلاعش برساند.

جافارد بی‌آنکه در این مورد اندیشه‌ای به خود راه دهد عازم خانه (جمیله) شد.

جمیله یکی از معروفه‌های استانبول بود که با داشتن چنین عنوان اکثر اوقات به حرمسرای اغلب پاشاها رفت و آمد می‌کرد و رجال با او سر و سری داشتند. علاوه بر آن خانه او محل ملاقات‌های عاشقانه‌ای بود که می‌بایست در خفا صورت بگیرد.

روی هم رفته جمیله زندگی مجللی داشت و همیشه چند غلام در خانه او خدمت می‌کردند و چند تن از زنان خوبرو نیز عنوان شاگردی او را داشتند.

جافارد از مدت‌ها قبل یعنی پیش از آن که به مأموریت اصفهان برود با وی دوست بود و به وسیله جمیله از هرگونه دسته بندی و توطئه‌ای که به زیان امپراطوری بود آگاه می‌شد و قبل از آن که صورت عمل به خود بگیرد آن را در جنین خفه می‌نمود.

جمیله مزدوری بود که برای همه کار می‌کرد. هرکس که بیشتر سر کیسه را برای او شل می‌نمود، وی به آن طرف می‌رفت. از مخالفت‌ها و دشمنی‌های رجال و پاشاها کمال استفاده را می‌نمود، حتی با سفرای روس و انگلیس و فرانسه نیز روابطی داشت و از قدرت آنها در دربار آل عثمان برخوردار می‌گردید.

هوا کمی تاریک شده بود که جافارد به خانه جمیله رسید. ابتدا به او گفتند که جمیله در خانه نیست اما وقتی یکی از خدمتکاران او را دید و شناخت به درون خانه راهش داد.

جافارد همین که پایش به صحن حیاط رسید، از آن خدمتکار پرسید:

- جمیله تنهاست یا مهمان دارد؟

کنیز پاسخ داد:

- وی با دو نفر که تا به حال آنها را ندیده‌ام درون یکی از اتاقها خلوت کرده است و اگر بخواهید می‌توانم ورود شما را به او اطلاع دهم.

- نه، هرگز چنین کاری نکن. بگذار هر وقت از اتاق بیرون آمد، او را به نزد من راهنمایی کن.

کنیز جافارد را به داخل اتاقی برد و در را بست.

ساعتی بعد، جمیله در اتاق را گشود.

جمیله خنده‌ای کرد و گفت:

- جافارد کی آمدی....

- چند روزیست وارد شده‌ام اما...

- اما چه؟ آیا مأموریت اصفهان را به خوبی انجام دادی...؟

- اگر بر ماجراهای این مأموریت که هنوز پایان نیافته و دنباله آن به اینجا کشانیده شده است، آگاه شوی تعجب خواهی کرد که چگونه جان به سلامت برده‌ام.

جمیله پرسید:

- چه ماجرایی است که هنوز ادامه دارد؟ آیا جاسوسان شاه ایران در تعقیب تو هستند؟

- نه من در تعقیب خائنین داخلی هستم و در این راه تو باید هر چه قدرت در خود سراغ داری صرف کمک به من کنی که بی‌اندازه به وجود تو نیازمندم و به همین خاطر به اینجا آمدم که ماجرای زندگی گذشته خود را برایت تعریف کنم و بعد از تو استمداد بجویم تا در این مبارزه پیروز شوم. هر چند حریفان از من نیرومندتر هستند اما دوستانی دارم که با من از اصفهان آمده‌اند و همه ایرانی هستند و در صورتی که اجازه بدهی آنها را برای ملاقات تو به اینجا خواهم آورد.

جمیله از شنیدن سخنان جافارد تعجب کرد و متحیرانه نگاهی به او کرد و گفت:

- چه می‌گویی جافارد؟ آیا حقیقت می‌گویی و در کار خویش توفیق حاصل نکرده‌ای؟

- نه و همکارانم خائن از آب درآمدند.

جمیله به تندی پرسید:

- آیا کریمه زنده است؟

جافارد خنده‌ای کرد و جواب داد:

- وی از سوگلی‌های حرم حضرت ضل‌اللهی است.

جمیله آه تعجب‌آمیزی کشید و سکوت نمود.

جافارد از سکوت او استفاده نمود و به شرح ماجراهایی که در اصفهان برایش روی داده بود پرداخت و دنباله صحبت خود را به استانبول کشانید و از ملاقات یک ساعت قبل خود با جوهرآغا سخن گفت و در پایان صحبتش از جمیله پرسید:

- آیا راجع به محمودبیک قراجه اطلاعی داری که در کجای شهر منزل دارد...؟

جمیله نگاه آرامی به چهره جافارد که چشم به دهان او دوخته بود انداخت و گفت:

- آری اطلاع دارم که او چند روز پیش به دست طهمورث‌خان والی ولایت کاخت به قتل رسید.

جافارد از شنیدن این خبر موحش فریاد کوتاه کشید و گفت:

- چه می‌گویی جمیله.... آیا تو به صحت آن اطمینان داری؟

- آری جافارد این خبر را هنگامی که در حرمسرای خلیل پاشا بودم از دهان او شنیدم. آیا در صحت آن مردد هستی؟

- نه. به گفته‌های تو کمال اطمینان و اعتقاد را دارم. اما از عاقبت آن بیمناکم زیرا شاه‌عباس به این آسانی‌ها دست بردار نخواهد بود.

جمیله لبخند دیگری زد و گفت:

- پس بگذار دومین خبر را هم به تو بدهم که هم اکنون سپاهیان ایران به طرف گرجستان در حرکت هستند.

- چه می‌گویی جمیله؟ این اخبار ذیقیمت را از کجا به دست آورده‌ای؟

- تعجب نکن جافارد! تو بهتر از هر کس می‌دانی که خانه من محل رفت و آمد چه اشخاصی است!

جافارد لحظاتی چند به فکر فرو رفت، بعد سربرداشت و گفت:

- جمیله خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. همان مرد خائنی که روزی سفیر ما در ایران بود و در آن ماجرائی که برایت شرح دادم دست داشت اکنون در این شهر به سر می‌برد. تقاضای من از تو این است که مرا از محل او آگاه سازی و ضمناً اطلاع حاصل کنی ریحان، زنی که او به همراه خود به اینجا آورده است، در کجا به سر می‌برد.

جمیله قول داد که به زودی تقاضای جافارد را انجام دهد و از او خواهش کرد که یک شب دوستانش را برای دیدن او به منزلش بیاورد.

جافارد آخرین جام شرابش را بالا کشید و از جا برخاست و گفت:

- اما یکی از آنان که به سمت نماینده شاه‌عباس به اینجا آمده است، شاید تقاضای مرا برای آمدن به اینجا نپذیرد.

جمیله به قهقهه خندید و گفت:

- هر کار مشکلی از دست تو ساخته است و من منتظر دیدن آنها هستم.

وی مجدداً فکر رفتن به خانه اسکندرخان به سرش افتاد و با اینکه پاسی از نیمه شب گذشته بود به خود اطمینان داد که اسکندرخان مراجعت نموده و دیدن او در این موقع لازم است.

هنگامی که جافارد به خانه اسکندرخان رسید، آنها تازه از راه رسیده بودند.

اسکندرخان از دیدن جافارد فریادی از خوشحالی کشید و مانند آن که مدت‌ها از فیض دیدارش محروم بوده، برای او آغوش باز کرد و دست بر گردنش انداخت و صورتش را بوسید. بعد اشاره به ابراهیم نمود و گفت:

- آیا به خاطر داری که هنگام اقامت در اصفهان از دوستی وفادار به نام ابراهیم با تو سخن گفتم... او همین مردی است که اکنون در برابرت ایستاده و آن دیگری رفیقش است که هر دو از گرجستان آمده‌اند و یک تصادف ما را بر سر راه یکدیگر قرار داد.

- بعد بی آنکه فرصت صحبت کردن به جافارد بدهد قضیه را برای او شرح داد.

اسکندرخان پس از پایان یافتن کلام، دست جافارد را در دست ابراهیم گذاشت و آن دو را وادار کرد که یکدیگر را به عنوان دو دوست ببوسند.

جافارد از ابراهیم پرسید:

- آیا محمودبیک قراجه را که اسکندر در پی یافتنش می‌باشد ندیدید؟

اسکندرخان نگاه تعجب‌آمیزی به جافارد نمود و گفت:

- چه گفتی؟ جافارد محمودبیک به گرجستان رفته است.

بعد متوجه ابراهیم شد و از او پرسید:

- پس چرا در این باره با من حرفی نزدی؟
ابراهیم پاسخ داد:
- هنوز فرصت آن را پیدا نکرده‌ام که گزارش مسافرت خود را بگویم. صبر داشته باشید سردار، همه چیز را برایتان خواهم گفت. اما شما هنوز از گل نسا کلمه‌ای برایم نگفته‌اید! شما خوب می‌دانید که موقع حرکت از اصفهان او حامله بود و بدون شک اکنون صاحب فرزندی هستم که هنوز او را ندیده‌ام.
در اینجا قطرات اشک از گوشه چشمان ابراهیم فرو ریخت و در سکوت تأثرانگیز دوستان ادامه داد.
- سردار حرف بزنید از گل نسا برایم بگویید! آیا او برای من پیغامی به شما نداده است؟ آیا فرزند من پسر است یا دختر؟ چرا سکوت کرده‌اید؟ خدایا نزدیک است دیوانه شوم. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده که این طور در سکوت فرو رفته‌اید؟
اسکندرخان نگاه تأثرانگیزی به او کرد، بعد متوجه خانخان شد سپس مهر سکوت را از روی لبانش برداشت و با لحنی که نشانه تأثر شدیدش بود گفت:
- گوش کن ابراهیم برادر عزیزم، از گفتن ماجرای تلخ و ناگواری رنج می‌برم اما چاره‌ای نیست باید بازگویم و می‌دانم غمی بی‌پایان تو را خواهد گرفت که تا دم گور خاطره آن از تو جدا نخواهد شد اما...
ابراهیم اشک ریزان پرسید:
- اما چه؟ آیا گل نسای عزیز من مرده است؟
- آری جانش را به خاطر تو از دست داد.
- کی؟ کدام بیشرفی این زن معصوم و پاک‌دامن را به قتل رسانید؟
اسکندرخان حالش دگرگون شد و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و سر به زیر انداخته بود گفت:
- خانخان من دیگر طاقت گفتن ندارم، تو بگو.
و بعد خودش به گریه افتاد و به گوشه اتاق پناه برد.
خانخان ماجرای مرگ گل نسا را با بیان لرزان شرح داد.
ابراهیم از شدت تأثر مانند کودکان شروع به گریستن کرد.
همگی از آن صحنه غم‌انگیز سخت دچار تأثر شدند. جافارد که از دیگران بردبارتر بود، ابتدا به سراغ اسکندرخان رفت و آهسته در گوش او گفت:
- این وظیفه توست که از ابراهیم دلجویی کنی. برخیز و او را ساکت کن.
همه به دور ابراهیم جمع شدند و موجبات تسلی‌خاطر او را فراهم نمودند، اما وی که خبر مرگ عزیزترین کسانش را شنیده بود، همچنان می‌گریست و حالت تأثری در دوستانش ایجاد کرده بود. وی طوری گریه می‌کرد که شانه‌هایش تکان می‌خورد.

اسکندرخان دست برگردن او انداخت و پس از آن‌که پیشانی او را بوسید گفت:
ـ شرح مصائب و بدبختی‌های ما به قدری است که اگر تو تحمل شنیدن آن را نداشته باشی، غمی بر غمهای ما افزوده خواهد شد.
بعد اضافه کرد:
ـ ابراهیم تو مرد شجاع و با تهور هستی... تو کسی هستی که مرگ پدر و مادر را در جنگ‌های خانمانسوز گیلان تحمل نمودی و اکنون که من از دیدن تو خوشحال شده‌ام و به وجود گرانبهایت نیازمندم، نباید اینگونه بی‌تابی از خود نشان بدهی... باید صبر و شکیبایی را از دست ندهی... من به تو حق می‌دهم که مرگ همسر نازنینت طاقت فرساست اما گریستن و زانوی غم به بغل گرفتن تو را بیمار خواهد کرد. به خاطر روح گل نسا آرام باش و مرا ناراحت نکن.
ابراهیم در آن حال که صورتش از اشک خیس شده و چشمانش قرمز شده بود گفت:
ـ اما مرگ گل نسا برای من جبران‌ناپذیر است زیرا او زنی بود که مرا از مرگ رهانید و بر اثر پرستاری و محبت‌های او من عمر دوباره‌ای یافتم... وای که از غم مرگ او پیر خواهم شد و شما دوستان عزیز، بدانید که دیگر آن قدرت و نیرومندی سابق مرا ترک کردند.... و اکنون موجودی ضعیف و تنها هستم که هیچ غمخوار ندارم.
اسکندرخان اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:
ـ چه می‌گویی ابراهیم؟ من تا زنده هستم از تو جدا نخواهم شد و هرگز تو را تنها نخواهم گذاشت.
میکائیل که دورتر از دیگران نشسته بود، جلو آمد و رفیق خود را بوسید و گفت:
ـ آیا به خاطر داری که ما پیمان وفاداری با یکدیگر بسته‌ایم... من به خاطر تو ترک وطن کردم و اکنون چون سایه همه جا به دنبال تو خواهم بود.
رفته رفته سخنان محبت‌آمیز دوستان موجب تسلی خاطر ابراهیم شد و وی آرام گرفت اما چهره‌اش را غمی بی‌پایان و جانسوز پوشانده بود.
اسکندرخان برای این که او را به حرف آورد پرسید:
ـ ابراهیم آیا از محمودبیک برای ما سخنی خواهی گفت.
ابراهیم آهسته سرش را تکان داد و در حالی که نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم ثابت مانده بود با لحنی آرام جواب داد:
ـ میکائیل به عوض من شرح واقعه را خواهد داد.
چشمها به دهان میکائیل دوخته شد.
وی قضیه کشته شدن محمودبیک و سردار ملکم را بیان داشت.
اسکندرخان از شنیدن آن آه از نهادش برآمد و گفت:
ـ بدون شک طهمورث‌خان به توطئه قبلی و با همدستی جمعی از پاشاها دست به این

کار زده است.

جافارد گفت:

- در همان روزهایی که من در اصفهان بودم، مدارکی به دست آوردم که نشان می‌داد طهمورث‌خان قصد بلوا و آشوب دارد و حال طغیان او بدین نحو آشکار شد.

اسکندرخان به میان حرف او دوید و گفت:

- ای کاش از میان ما یکی داوطلب می‌شد و خبر قتل محمودبیک را به اصفهان می‌برد.

ابراهیم لب به سخن گشود و گفت:

- سردار خیالت آسوده باشد که روز بعد از این واقعه من و میکائیل گماشته مخصوص خود را به نام طوج به ایران فرستادیم و مسلماً او رسیده است.

جافارد به میان حرف او دوید و گفت:

ابراهیم درست می‌گوید، فرستاده او به ایران رسیده و هم اکنون که ما اینجا نشسته‌ایم، قشون حضرت ظل‌اللهی در راه رسیدن به گرجستان است.

اسکندرخان از شنیدن این خبر مسرت‌بخش فریادی از خوشحالی کشید و پرسید:

- راست بگو، این خبر را چگونه به دست آورده‌ای؟

جافارد لبخندی زد و جواب داد:

- اصراری نداشته باش، بعداً خواهی فهمید ولی همین قدر بدان شخصی که این خبر را به من داده است در آینده از وجود او در پیشرفت کارهایمان نهایت استفاده را خواهیم برد.

ابراهیم و میکائیل از جافارد پرسیدند:

- آیا واقعاً راست می‌گویی؟ سپاهیان حضرت ظل‌اللهی برای سرکوبی طهمورث‌خان حرکت کرده‌اند؟

خانخان همه را دعوت به سکوت کرد، بعد خودش رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- و این بهترین موقعی است که می‌توانیم انتقام خون محمودبیک قراجه را از طهمورث‌خان باز گیریم.

جافارد که مرد باهوشی بود پرسید:

- یعنی می‌خواهی بگویی به سپاهیان ایران ملحق شویم؟

- آری، مگر مانعی دارد؟

اسکندرخان گفت:

- من هم با پیشنهاد خانخان موافقم و اگر موافقت کنید بامداد فردا از اینجا به سوی گرجستان خواهیم رفت.

بعد از جافارد پرسید:

- نظر تو چیست؟... و بدون شک مثل همه وقت با تصمیم ما مخالفت خواهی کرد و برای رد پیشنهاد خانخان هزار دلیل و بهانه خواهی آورد.

جافارد نفسی تازه کرد و گفت:

- نه، اینطور نیست و هرگز مخالفت نمی‌کنم ولی قضاوت آن را به عهده خود شما واگذار می‌کنم که آیا عمل شما به صلاح است یا به زیان... در هر حال باید به خاطر داشته باشید که شخص شما نماینده رسمی دولتی هستید که در اینجا همه شما را به این عنوان می‌شناسند و اگر یادتان باشد از دستگاه حکومت استانبول خیلی گفته‌ام هم اکنون جاسوسان صدراعظم شب و روز مراقب اعمال شما هستند و اگر فکر می‌کنید که حرکت از اینجا به سوی گرجستان بدون خطر خواهد بود و به سهولت از این شهر خارج خواهید شد در اشتباه هستید زیرا بلافاصله مأمورین به تعقیب شما خواهند آمد و قبل از آن که موفق شوید استانبول را پشت سر گذاشته و به سوی مقصد بروید مجبور به بازگشت خواهید شد و آن وقت افتضاح این کار بعدی خواهد بود که سر و صدایش همه جا را خواهد گرفت.

جافارد کمی مکث کرد و در میان سکوت دوستان خود ادامه داد:

- به نظر من رفتن شما به گرجستان صلاح نیست زیرا سپاهیان حضرت ضل‌اللهی به حد کافی نیرومند هستند و به زودی قوای طهمورث‌خان را درهم خواهند شکست. وانگهی هدف شما و من چیز دیگری است که اصولاً با جنگ‌های گرجستان هیچگونه ارتباطی ندارد.

اولین کسی که گفته‌های جافارد را تصدیق کرد خانخان بود که پیشنهاد حرکت به سوی گرجستان را داده بود. وی در تأیید سخنان جافارد خطاب به اسکندر که بیش از دیگران سرش برای جنگ درد می‌کرد گفت:

- من با نظر جافارد کاملاً موافقم و اعتراف می‌کنم که ندانسته چنین پیشنهادی کردم زیرا او به این سرزمین تعلق دارد و اطلاعاتش در مورد دستگاه حکومتی این شهر به مراتب بیش از من و تو است و اگر قرار باشد بی‌گدار به آب بزنیم و خویشتن را به کشتن دهیم، صلاح در این بود که از ابتدای امر به چنین مأموریتی نمی‌آمدیم.

اسکندرخان همین طور که چشم به دهان خانخان دوخته بود و سخنان او را به دقت گوش می‌داد گفت:

- زندگی پر ماجرائی داریم، مانند تخته پاره‌ای بر امواج خروشان اقیانوسی قرار گرفته‌ایم که خود به درستی نمی‌دانیم به کدام سمت باید برویم.... و هر کدام طریقی را پیشنهاد می‌کنند که وقتی در آن می‌اندیشیم با موانع زیادی برخورد می‌کنیم که عبور از آن برایمان امکان ندارد و یا اگر هم داشته باشد با خطرات عظیمی همراه است.

خانخان خنده کنان پرسید:

- آخرالامر نگفتید که با گفته‌های جافارد موافقید یا مخالف؟

- موافقم از این جهت که توجهی به شغل خطیر خود نداشتم و متأثرم از این که نمی‌توانم در یک چنین موقعیت حساس و باریکی به کمک حضرت ضل‌اللهی بروم.

جافارد گفت:

- تنها هدفی که تو را به اینجا کشانیده...

در این جا اسکندرخان با چشم به او اشاره کرد که سکوت کند.

جافارد بلافاصله حرفش را خورد و مطلب را عوض کرد.

- یک موضوع دیگری که می‌بایست به اطلاع شما برسانم این است که فردا عصر به ملاقات سلطان خواهم رفت و در این ملاقات گزارش محرمانه و مهم خود را راجع به خیانت‌های سفیر و اعمال زشت و ننگین او به عرض خلیفه بزرگ خواهم رسانید و شما می‌توانید فردا شب در همین مکان منتظر بازگشت من باشید.

در این موقع اسکندرخان از جایش برخاست و به اتاق دیگر رفت و به جافارد اشاره کرد که به دنبال او داخل اتاق مجاور شود. جافارد نیز بلافاصله از جا برخاست و به نزد اسکندرخان رفت. دیگران بدون این که توجهی به این امر داشته باشند به کار خویش مشغول بودند.

اسکندرخان دست جافارد راگرفت و او را با خود بالای اتاق برد و آهسته از او پرسید:

- آیا از ریحان خبری به دست آوردی یا این که هنوز تصمیمی در این باره اتخاذ ننموده‌ای؟

جافارد نگاهی به درون اتاق افکند سپس با لحن جدی و قاطع گفت:

- خیالت آسوده باشد که آنی از این فکر بیرون نمی‌روم و در این قضیه از زنی استمداد نموده‌ام و تنها او قادر است که ما را به سر منزل مقصود رهبری کرده و تسهیلاتی برایمان فراهم سازد. او زنی است به نام (جمیله) و قبل از آن که به اینجا بیایم، در خانه‌اش از او ملاقات کردم و دستورات لازم را در مورد جستجوی ریحان و اینکه سفیر خیانتکار در کجا اقامت دارد و سرگرم چه کاری است به او دادم و همین یکی دو روز وی با ایادی که در اختیار دارد پاسخ مرا خواهد داد.

اسکندرخان که سراپا گوش شده بود تعجب زده پرسید:

- جمیله...؟ او دیگر کیست...؟ آیا از زنان حرمسرای خلیفه بزرگ است که تا این اندازه به او ایمان داری....؟

- نه، از زنان حرمسرا نیست... و اگر چنین بود من چگونه می‌توانستم او را ملاقات کنم.

جافارد در اینجا مکث کرد و همینطور که چشم در چشمان اسکندر انداخته بود گفت:

- در این مورد، هر چه می‌گویم باید میان خودمان باشد و سایر دوستان نباید کلمه‌ای درباره جمیله بدانند.

- قول می‌دهم که سخنی با کسی نگویم.

- جمیله یک زن هرجایی است که در میان رجال و پاشاها نفوذ فراوانی دارد و خانه او محل ملاقات‌های محرمانه است و حتی می‌توانم بگویم که سفرای روس و انگلیس و

فرانسه با او سر و سری دارند و از وی حمایت می‌کنند.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و با لحنی که آرامش خاطر او را نشان می‌داد پرسید:

- آیا قبلاً هم با این زن روابطی داشتی؟

جافارد خندید و گفت:

- پس خیال می‌کنی ظرف همین چند روزه با او طرح دوستی ریخته‌ام! وی از دوستان قدیمی من است و روابط میان من و او طوری است که موردی نمی‌بینم آن را برای تو شرح دهم. همین قدر که جمیله به ما کمک خواهد کرد و قدرت شکست‌ناپذیری در پیشرفت ما می‌باشد. برای تو و سایر دوستانت کافیست و تمام اطمینان‌هایی که از بدو آشنایی به تو در مورد پیدا کردن ریحان می‌دادم متکی به دوستی با جمیله بود و به حمدالله تا اینجا توفیق بزرگی کسب نموده‌ایم و برای من مانند روز روشن است که هر دو به هدفهایمان خواهیم رسید.

اسکندرخان از فرط خوشحالی دست به گردن جافارد انداخت و چند بار او را بوسید و گفت:

- خدا کند دوستی ما همیشه پایدار بماند و روزی فرا رسد که من بتوانم جبران محبت‌های تو را بنمایم.

- هنوز محبتی به تو نکرده‌ام که تو خواسته باشی جبران کنی! باشد برای آخرین روزی که تو ریحان را در آغوش گرفتی.

اسکندر آهی کشید و گفت:

- تنها آرزویم این است که یکبار دیگر او را ببینم.... نمی‌دانی از جدائی ریحان چه رنجی می‌برم! وجودم یکپارچه از عشق و علاقه به اوست.... تمام تار و پود مرا با عشق او به هم بافته‌اند... وای اگر که موفق به دیدن او نشوم. از غصه هلاک خواهم شد و تو که دوست صمیمی من هستی بدان اگر موفق پیدا کردن همسرم نشوم همین جا در یک کشور بیگانه خواهم مرد.... و هرگز خاک وطن را نخواهم دید.

اسکندرخان هنگامی که کلام خود را قطع کرد.... در چشمانش اشک حلقه زده بود و جافارد به دیدن چشمان اشک‌آلود او متأثر گردید و در حالی که دست بر شانه او گذاشته بود. با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- تو سردار جنگجویی هستی و در بحرانی‌ترین مواقع که دشمن را در برابر خود می‌دیدی. اظهار ضعف و ناتوانی نکرده‌ای.

اسکندرخان به میان حرف او دوید و گفت:

- ولی از این که می‌بینی اینطور ضعیف و ناتوان شده‌ام تعجب می‌کنی؟ در صورتی که تعجب ندارد زیرا آن همه رشادت و تهور زائیده عشق و علاقه به ریحان بود و او بود که به من جرأت می‌بخشید و مرا در از بین بردن مشکلات رهبری می‌کرد.

- باز هم وقت آن خواهد آمد که تو را رهبری کند. اما باید صبر و شکیبایی را از دست ندهی زیرا امکان این که در آینده حوادث و ناملایمات زیادی پیش بیاید. وجود دارد و تنها با عقل سلیم می‌توان بر آنها فائق شد و اگر غیر از این راه دیگری انتخاب نمائی. دیری نخواهد گذشت که همه ما از بین خواهیم رفت.

جافارد سخنش را قطع کرد و پرسید:

- آیا ابراهیم از ماجرای گم شدن ریحان اطلاع دارد؟

- نه. او هیچ نمی‌داند زیرا هنگامی که ریحان ربوده شد. وی در اصفهان بود و من از تو خواهش می‌کنم در حضور او راجع به ریحان حرفی نزنی؛ چون که نمی‌خواهم در حال حاضر او آگاه شود. خود من در موقع مناسب همه چیز را برای او خواهم گفت.

جافارد گفت:

- در این مورد دیگر حرفی نمی‌زنیم و گفتنی‌ها را گفته‌ایم و فقط لازم است که ملاقاتی میان تو و جمیله روی دهد و این ملاقات بماند برای دو شب دیگر زیرا فردا عصر من به حضور سلطان شرفیاب خواهم شد و به مجردی که کارم خاتمه پیدا کرد. مستقیماً به دیدن جمیله خواهم رفت و از آنجا به نزد تو می‌آیم تا اگر وی خبری به دست آورده بود. به اطلاعت برسانم.

اسکندرخان دستی به چشمان خود کشید و در حالی که لبخند لبانش را از هم گشوده بود گفت:

- مثل این که صحبت ما خیلی طول کشید و ممکن است باعث رنجش دوستان شود.

- اما من دیگر نمی‌توانم بمانم و باید به خانه‌ام بروم.

اسکندرخان خندید و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای؟ رفتن تو در این موقع که سپیده دم نزدیک است خوش آیند نیست. وانگهی به کجا می‌خواهی بروی؟ اگر قصد خانه‌ات را داری اهل منزل همه خواب هستند و دق‌الباب کردن تو. موجب ناراحتی آنها خواهد شد.

در این موقع آن دو صحبت‌کنان وارد اتاقی که دوستان بودند شدند اسکندرخان دنباله کلامش را در حضور آنها ادامه داد:

- در هر حال من نخواهم گذاشت تا قبل از طلوع آفتاب خانه‌ام را ترک نمایی. حتی اگر سایرین با رفتن تو موافق باشند.

خانخان جامی شراب پر کرد و آن را به دست جافارد داد و گفت:

- با رفتن تو هیچکدام از ما موافق نیستیم.

جافارد به ناچار تسلیم آنان شد و بعد از چند جام شراب که پی در پی نوشید. در خود احساس خستگی مفرطی نمود و برای خواب به اتاق مجاور رفت و دیگران نیز هر کدام به گوشه‌ای رفته. به استراحت پرداختند.

۷۷

جوهرآغا رئیس خواجه‌های حرمسرا و امین خلوت سلطان، پس از ملاقاتی که جافارد از او در دفترکارش به عمل آورد، وی بلافاصله سوار کالسکه‌اش شد و به کاخ جعفرپاشا رفت و قضیه آمدن جافارد و تقاضای شرفیابی او را به حضور سلطان یا عالیجناب جعفرپاشا در میان گذاشت و از او پرسید که آیا با چنین مردی آشنایی و سوابقی دارد یا نه؟

جعفر پاشا که برای اولین بار نام جافارد را می‌شنید، از شناختن او اظهار بی‌اطلاعی کرد اما در این باره به فکر فرو رفت و نتوانست خود را حاضر نماید که نسبت به جافارد بی‌اعتنا باشد و او را هم مانند ده‌ها نفر دیگر که همه روزه از خاطرش می‌گذرند، به دست فراموشی بسپارد.

چند لحظه به سکوت گذشت تا این که جعفرپاشا به سخن آمد و از جوهرآغا پرسید:

- گفتی که جافارد از اصفهان آمده است؟

- بله، بطوری که از لحن کلامش پیدا بود گویا وی مدارک و اسنادی هم با خود دارد. که در موقع شرفیابی می‌خواهد به نظر سلطان برساند.

جعفرپاشا با تعجب در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد گفت:

- اسناد و مدارک؟

سپس از جوهرآغا پرسید.

- به نظر تو چگونه مردی است؟ آیا نتوانستی از گفته‌هایش مطلبی که او راکاملاً معرفی نماید درک نمایی؟

جوهرآغا لختی اندیشید و سپس پاسخ داد:

- از خلال گفته‌هایش اینطور او را شناختم که مرد اسرارآمیزی باید باشد! خصوصاً این که وی از اصفهان آمده و مدارک و اسنادی هم با خود دارد و حال برای چه منظوری به اصفهان رفته و اسناد او از چه قرار می‌باشد برای ما مبهم و قابل تحقیق و تجسس است.

جعفرپاشا رفته رفته سوءظنش نسبت به جافارد بیشتر می‌شد و سخنان اخیر جوهرآغا وی را بر آن داشت که این موضوع را تعقیب نماید و از خود رفع ابهام نماید.

جوهرآغا پرسید:

- به نظر عالیجناب با این مرد چه باید کرد؟

جعفرپاشا که در مغز خود در پی راه حلی می‌گشت، در پاسخ او سکوت کرد و در طول اتاقش شروع به قدم زدن نمود و پس از چند دقیقه که بدین حال گذشت به ناگاه جلوی جوهرآغا ایستاد و گفت:

- تنها کسی که می‌تواند در مورد جافارد به ما کمک کند، خلیل‌پاشا است و فوراً به نزد او برو و جریان را به اطلاعش برسان. وی بدون شک از سوابق این مرد اطلاعات زیادی دارد و مسلماً او را خواهد شناخت.

جوهرآغا آهنگ رفتن کرد و هنوز در آستانه در خروجی قرار نگرفته بود که جعفرپاشا او را به نزد خود خواند و چند قدمی هم خودش به طرف جوهرآغا پیش رفت و وقتی روبروی او قرار گرفت گفت:

- فراموش نکن که نتیجه مذاکرات با خلیل پاشا را به اطلاع من برسانی.

جوهرآغا سرش را تکان داد و گفت:

- اگر امشب موفق به دیدار یکدیگر نشوم، قول می‌دهم بامداد فردا شرفیاب شوم.

- نه، اگر قرار بر این شد که فردا ببینی دیگر لازم به آمدن تو نیست و خود من هنگامی که به حضور سلطان می‌روم از تو نیز دیدن خواهم کرد.

جوهرآغا به سرعت از کاخ جعفرپاشا بیرون آمد و به دیدن خلیل‌پاشا رفت.

خلیل‌پاشا نیز مانند همکار خود ابتدا از شنیدن نام جافارد چندان تعجبی نکرد ولی وقتی جوهرآغا مطلب را قدری بیشتر برای صدراعظم بیان داشت ذهن او را روشن نمود که نمی‌توان در این باره سکوت کرد و رویه بی‌اعتنایی بودن را پیش گرفت.

خلیل‌پاشا از مشخصاتی که جوهرآغا در مورد جافارد داد، در خود احساس نگرانی شدیدی نمود به طوری که نتوانست از اظهار آن خودداری نماید.

وی از جوهرآغا پرسید:

- خوب جوهر بالاخره نگفتی عالیجناب جعفرپاشا راجع به این مرد چه دستور دادند؟

جوهرآغا که خود را از حیث مقام کمتر از صدراعظم و هم طرازهای او کمتر نمی‌دانست، در حالی که انگشتان را به شال ترمه قرمز رنگ کمرش آویخته بود جواب داد:

- جعفرپاشا هم مانند جنابعالی از شناختن این مرد اظهار بی‌اطلاعی نمود و فعلاً انتظار دارد برای او خبر تازه‌ای ببرم.

خلیل‌پاشا که تا آن موقع درون صندلی فرورفته بود، هیکل گنده‌اش را تکانی داد و برخاست به دور میز وسط اتاق چرخی خورد و گفت:

- آمدن جافارد و تقاضای او را در شرفیابی به حضور سلطان نمی‌توان سرسری گرفت و بدون شک اسراری در نهاد این شخص نهفته است که قصد دارد آن را به اطلاع سلطان برساند.

بعد از جوهرآغا پرسید:

- آیا راهی به نظر تو می‌رسد که با او چه باید کرد؟
- یعنی می‌خواهید بگویید مانع از ملاقاتش بشویم... و به او اجازه شرفیابی ندهیم؟
لبخند مزورانه‌ای بر لبان خلیل پاشا نقش بست و گفت:
- جز این راه دیگری ندارد و باید به هر ترتیبی هست او را دست به سر کرد و نگذاشت که به حضور سلطان برسد.
جوهرآغا ناگهان کلام خلیل پاشا را قطع کرد و گفت:
- فکر بکری به خاطرم رسید....
- چه فکری...؟
- فکر این که نقشه‌ای طرح کنیم و او را بی‌سر و صدا به دام اندازیم و مخفیانه به قتلش برسانیم و با این عمل هم بر اسناد و مدارک او دست یافته‌ایم و هم خود او را زیر شکنجه وادار خواهیم نمود که خودش را به ما بشناساند.
خلیل پاشا چند بار به بازوی جوهرآغا زد و گفت:
- حقا که آدم باهوشی هستی و سلطان به داشتن امین خلوتی چون تو باید تشویشی به خود راه ندهد.
جوهرآغا به میان حرف او دوید و گفت:
- حال باید جعفرپاشا را از نقشه‌ای که طرح نموده‌ایم آگاه سازم و یقین دارم که او نیز با ما موافقت خواهد کرد.
خلیل پاشا در حالی که تا حدی رفع نگرانیش شده بود پرسید:
- آیا اجازه ملاقات به جافارد را خواهی داد؟
- چاره‌ای نیست! برای به دام انداختن او باید چنین کرد... و بعد آن طور که خودم می‌دانم عمل خواهم کرد به طوری که حتی جز یکی دو نفر از اطرافیان شخص دیگری از این جریان بوئی نبرد.
جوهرآغا فی‌الفور کاخ خلیل پاشا را ترک نمود و مستقیماً به محل کارش در ارک شاهی رفت تا در مورد نقشه خود مطالعه و دقت بیشتری به کار برد.
آن شب تا پاسی از نیمه گذشته، جوهرآغا در دفتر خویش با دو تن از خواجه‌های مورد اطمینان به مذاکره در اطراف به دام انداختن جافارد پرداخت و هنگامی که از هر حیث ترتیب کار را داد، با خاطری آسوده، دفترش را ترک و به محل مسکونیش رفت.
فردای آن شب، نزدیک ظهر به جوهرآغا اطلاع دادند که جعفرپاشا در کاخ صدراعظم انتظار ملاقات او را دارد.
جوهرآغا فوراً حدس زد که قضیه از چه قرار است و چون نمی‌خواست در محیط کاری او راجع به جافارد صحبتی شود، دعوت جعفرپاشا را پذیرفت و پس از دادن دستورات لازم به منشی‌های خود به سوی کاخ صدراعظم حرکت کرد.

جعفرپاشا به محض این که چشمش به امین خلوت خلیفه افتاد خنده کوتاهی کرد و در حالی که دست‌ها را به پشت حلقه کرده به طرف او پیش رفت و گفت:

- خلیل پاشا مرا از نقشه تو آگاه نمود و به نظر من هم چاره منحصر به فرد همین است که این مرد اسرارآمیز را به دام اندازیم و تحت شکنجه قرار دهیم تا اسرار خویش را بر ما فاش سازد.

خلیل پاشا گفت:

- این مرد خواب راحت را بر من حرام کرده است و تا وقتی اطلاع حاصل نکنم که او را در نسق خانه زیر دست نسق چی قرار دارد، هرگز خیالم آسوده نخواهد شد.

جوهرآغا دستی به صورت پر چین و چروکش کشید و گفت:

- به حمدالله ترتیب کار را داده‌ام و اطمینان دارم که نقشه ما با موفقیت روبرو خواهد شد و فقط در فکر این هستم که پس از دستگیری او را به کجا ببریم که اطرافیان از وجود او آگاه نشوند؟

خلیل پاشا بی‌تأمل جواب داد:

- در شکنجه خانه دولتی که همه‌گونه وسایل شکنجه در آنجا مهیاست؟

جعفرپاشا در حالی که خنده از لبانش محو نمی‌شد گفت:

- قصر من که در بیرون شهر و کنار صخره‌های بسفر قرار دارد، امن‌ترین مکانیست که اگر هزار سپاهی را در آنجا به قتل برسانند، خبر آن به شهر نخواهد رسید و همه‌گونه وسایل در آنجا هست.

خلیل پاشا در تأیید گفته جعفرپاشا اضافه نمود:

- من و عالیجناب هنگام غروب آفتاب خواهیم رفت تا کالسکه جوهر و آن مرد که جافارد نام دارد وارد قصر شد، آن وقت خواهید دید که چه پذیرایی گرمی از مهمان اسرارآمیز خود خواهم نمود.

جعفرپاشا ناگهان سخن صدراعظم را قطع کرد و مانند آن که مطلب تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد، ابروانش را بالا کشید و گفت:

- اگر این مرد چند روز قبل پیدا شده بود به سهولت می‌توانستم بر اسرار او دست یابم هر چند هنوز هم دیر نشده، اما فرصت را نباید از دست داد و باید منتظر نتیجه نقشه جوهر باشیم.

جوهرآغا از روی تعجب پرسید:

- چگونه می‌توانستید جافارد را بشناسید؟

جعفرپاشا نگاهش را متوجه خلیل پاشا که او هم در تعجب فرو رفته بود نمود و گفت:

- فرماندار جدید سالونیک، تنها کسی است که می‌تواند جافارد را آن طور که هست به ما معرفی کند. زیرا او سالها در اصفهان مقام سفیری خلیفه بزرگ را در دربار ایران داشته

است. محققاً در آنجا به چنین شخص مرموزی که جافارد نامیده می‌شود و این طور افکار ما را تسخیر و گمراه نموده است دیده و می‌شناسد و یقین دارم که جامع‌ترین اطلاعات درباره جافارد را باید از سفیر کسب نمود. زیرا او تنها کسی است که می‌تواند این مرد را آن طور که ما انتظار داریم او را بشناسیم به ما معرفی کند و اسرارش را فاش سازد.

خلیل پاشا گفت:

ـ نظر من این است که فرصت را نباید از دست داد و همین الساعه پیکی امین و سریع‌السیر به جانب سالونیک اعزام می‌دارم.

جوهرآغا کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ تصور نمی‌کنم اطلاعات سفیر و سوابقی که او از جافارد دارد برای ما مفید باشد زیرا اگر وی از عملیات مرموز این مرد اطلاعی داشت. مسلم بدانید که در اولین ملاقات خود با عالیجناب. جافارد را معرفی می‌کرد و از عملیات او در اصفهان پرده بر می‌داشت و کار ما به اینجا نمی‌رسید. اما متأسفانه او چیزی نمی‌دانسته که بگوید و اعزام پیک مخصوص به سالونیک به صلاح و صرفه ما نیست.

جوهرآغا اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ وانگهی در حال حاضر هنوز نقشه ما وارد عمل نشده است و به درستی نمی‌دانیم چه نتیجه‌ای از آن حاصل خواهد شد که طریق دیگری را انتخاب نماییم.

خلیل پاشا که بیش از دو نفر دیگر در اضطراب و نگرانی به سر می‌برد گفت:

ـ من با نقشه تو مخالف نیستم. لکن فکر نمی‌کنم نتیجه‌ای به حال ما داشته باشد.

جوهرآغا با لحنی که نشانه ناراضی بودن او از سخنان صدراعظم بود. به طور صریح اظهار داشت:

ـ با این امر که پیکی به نزد سفیر بفرستیم موافقت نمی‌کنم و همان طور که گفتم ترتیب کار طوری داده شده است که جافارد به محض ورود (به قاپوسرای) بدون سر و صدا دستگیر و بلافاصله به وسیله مأمورین مخفی و مورد اطمینان من به قصر متروک عالیجناب برده خواهد شد و مطمئناً با وسایل شکنجه‌ای که در اختیارمان قرار دارد. خیلی زود او را وادار به اعتراف و افشای اسرارش خواهیم نمود.

جوهر پس از قطع کلام خود سر به جانب جعفرپاشا برد و از او پرسید:

ـ آیا با این فکر و نقشه موافقید و یا این که هنوز فکر اعزام پیک مخصوص به سالونیک را دارید؟

جعفرپاشا ادامه داد:

ـ هر کار دلت می‌خواهد بکن. حتی در کشتن جافارد نیز مختاری اما مرا در جریان بگذار زیرا مایلم بدانم این مرد چگونه آدمی است و در اصفهان چه کار می‌کرده و منظورش از ملاقات سلطان چه بوده است؟

جوهرآغا در حالی که لبخند خفیفی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- به زودی بر اسرار او آگاهی خواهیم یافت و من قول می‌دهم که کلیه اسناد و مدارکش در اختیارمان قرار گیرد.

- البته نقشه تو بسیار دقیق و با مطالعه طرح شده و همان نتیجه‌ای که انتظار داریم از آن گرفته خواهد شد. اما از یک قسمت نگران هستم که اگر صورت عمل به خود نگیرد زحمات ما به هدر خواهد رفت.

جوهرآغا با تعجب پرسید:

- کدام قسمت از نقشه من موجب نگرانی است؟

- این که اگر جافارد در زیر شکنجه مقاومت نموده و در برابر سؤالات ما سکوت کند، آن وقت مجبور هستیم به سراغ سفیر در سالونیک برویم و از او کمک بخواهیم.

جوهرآغا بی‌تأمل جواب داد:

- سکوت جافارد همان اندازه که به زیان خودش تمام خواهد شد و شکنجه شدیدتری را خواهد دید، به حال ما چندان مؤثر نیست زیرا به طوری که خود او هنگام ملاقات با من اظهار داشت منظورش از شرفیاب شدن به حضور سلطان به عرض رساندن گزارشی است که ضمن آن اسناد و مدارکی نیز ارائه خواهد داد و تصور نمی‌کنم در اینجا نقطه تاریکی وجود داشته باشد زیرا به مجردی که او را دستگیر کردیم، اسناد و مدارکش به چنگ ما خواهد افتاد و با خیال آسوده آن چه راکه در جستجویش هستیم از میان اوراق او به دست خواهیم آورد.

جوهر برای آن که به جعفرپاشا بفهماند وی در ارک شاهی صاحب قدرت و نفوذی بیش از صدراعظم می‌باشد، خیلی جدی گفت:

- در هر حال، خواه شما با این نقشه مخالفت باشید یا نباشید، من کار خود را خواهم کرد و شدت عمل بیشتری هم به کار می‌برم.

خلیل‌پاشا که در سکوت فرورفته بود، از این سخن تند و در عین حال تهدیدآمیز جوهرآغا مضطرب شد و گفت:

- از این که جافارد به محض ورود به قاپوسرای، خروج او با پای خودش امکان‌پذیر است من حرفی ندارم و تشویشی هم به خود راه نمی‌دهم اما وحشت من از اینجاست که جافارد اوراق خود را همراه نیاورد و یا این که شخص دیگری را از مطالب مدارک و اسنادش آگاه نموده باشد و با وجودی که این مرد را هرگز ندیده و نمی‌شناسم اما وی باید مردی زیرک و محیل باشد و تصور نمی‌کنم به این آسانی‌ها که تو پیش خود حساب کرده‌ای موفق شوی پرده از اسرار او برداری.

جوهر نگاه تندی به خلیل‌پاشا انداخت و پرسید:

- آیا راه بهتری به نظرتان می‌رسد؟

- آری باید بی‌درنگ او را کشت و جسدش را در بسفر انداخت.

جعفرپاشا از شنیدن این کلام با صدای بلند خندید و در حالی که چشم به هیکل درشت خلیل‌پاشا دوخته بود گفت:

- واقعاً خیلی احمقی که چنین پیشنهادی می‌کنی.

خلیل‌پاشا از کلمه احمق رنگ چهره‌اش برافروخته گردید. اخمهایش در هم رفت و گفت:

- از عالیجناب انتظار نداشتم جان‌نثار را این طور مورد سرزنش قرار دهند.

- بس است. دیگر نمی‌خواهم صدایت را بشنوم. جوهر خود می‌داند چه کار کند و اصولاً دخالت تو در این امر بیمورد است.

خلیل‌پاشا سکوت اختیار کرد. اما در نهادش آتش خشم و غضب شعله‌ور شد بود با این وصف جرأت این که اظهار وجودی بکند در خود نمی‌دید. حق هم داشت زیرا مقام و منصب خود را از جانب جعفرپاشا می‌دانست و در حقیقت آلت دست او بود.

جعفرپاشا به اتفاق جوهرآغا از دفترکار صدراعظم خارج شدند. بین راه جعفرپاشا او را مخاطب قرار داد و گفت:

- خلیل‌پاشا مرد شکم‌گنده احمقی است که به اندازه یک غلام بچه عقل و شعور ندارد و تو همانطور که نقشه خود را طرح کردی به موقع عمل کن و من هم برای تسهیلات بیشتر یکی از خواجه‌های مورد اطمینان خویش را به قصر متروک خود می‌فرستم که هنگام ورود کالسکه حامل تو و جافارد در آنجا حضور داشته باشد.

جوهرآغا گفت:

- به مجردی که جافارد را در قصر زندانی نمودیم، من بلافاصله همان خواجه را برای اطلاع عالیجناب اعزام خواهم داشت.

- اما مراقب باش که از این قضیه افراد زیادی اطلاع حاصل نکنند.

- مطمئن باشید عالیجناب، جوهرآغا می‌داند چگونه کار خود را انجام دهد.

جعفرپاشا سوار کالسکه شد و عازم قصر خویش گردید و بلافاصله بعد از رفتن او، جوهرآغا قدم زنان به سوی دفتر خود که تا آنجا فاصله زیادی نداشت، پیاده به راه افتاد و تمام افکارش متوجه جافارد و نقشه دستگیری او بود.

۷۸

زندگی اسرارآمیز

همانطور که به‌کرات در فصول گذشته این داستان ذکر شده است، جافارد مردی زیرک و دوراندیش بود و در هر امری از هوش سرشار خود استفاده می‌کرد و بی‌گدار به آب نمی‌زد و اطراف و جوانب خویش را تا آن جاکه خطر را نزدیک در نظر می‌گرفت، می‌دید و احتیاط را از دست نمی‌داد و با خونسردی مخصوص به خود به‌کارش ادامه می‌داد.

وی علاوه بر آن‌که مردی باهوش و محیل بود، جرأت و شهامت قابل تحسینی نیز داشت و از هیچ حادثه و ماجرایی ولو به زیان خودش تمام می‌شد، معهذا روی بر نمی‌تافت و برای نیل به هدف و منظورش خطر را با آغوش باز استقبال می‌کرد و معجزه‌آسا نجات می‌یافت و حریف را ولو هر چقدر نیرومند و مکار بود، در بهت و حیرت باقی می‌گذاشت و یا این‌که او را از پای در می‌آورد.

جافارد روزی که عازم ملاقات سعادت بود.

بین راه یکی از خواجه‌های مسن قاپوسرای را دید و از او شنید که سعادت‌آغا و دار و دسته‌اش کشته شده‌اند.

آن خواجه پیر که جافارد را خیلی خوب می‌شناخت، سعی کرد وی از رفتن به نزد جوهرآغا منصرف نماید، حتی او را از مرگ حتمی به دلیل این‌که از دوستان سعادت‌آغاست آگاه ساخت اما این عبارت و کلمات که هرکدام اعلام خطری برای جافارد به شمار می‌رفتند در وی مؤثر واقع نشد و چنان‌که می‌دانید جافارد به ملاقات جوهرآغا رفت و پس از آنچه که میانشان گذشت و ابتدا با مخالفت جوهرآغا روبرو شد، بالاخره رئیس خواجه‌های حرمسرا به او قول داد که روز بعد وی را به حضور سلطان ببرد.

جوهرآغا موافقت خود را با تقاضای جافارد به خاطر نقشه‌ای که در همان لحظه در مغز خود طرح کرده بود اعلام داشت و این نقشه همان دستگیری جافارد بود که همان شب به اطلاع جعفرپاشا و صدراعظم رسانید.

جافارد پس از آن‌که از نزد جوهرآغا بیرون آمد به خانه جمیله رفت و از آنجا به دیدن اسکندرخان شتافت و شب را در خانه او به سر برد.

بامداد آن شب هنگامی که جافارد قصد خروج از خانه اسکندرخان را داشت وی را به

گوشه‌ای کشید و گفت:

ـ اگر به خاطر داشته باشی شب گذشته راجع به ملاقات خود با جوهرآغا شمه‌ای برایت تعریف کردم و امروز غروب قرار است به حضور سلطان شرفیاب شوم و گزارش مأموریت خود را در اصفهان به اطلاع خلیفه بزرگ برسانم.

اسکندرخان که برای اولین بار کلمه مأموریت را از دهان جافارد می‌شنید با تعجب پرسید:

ـ کدام مأموریت؟ آیا منظورت کشتن دو نفر دوستانت می‌باشد. یا این که قضیه سفیر و عمل ننگین او را می‌خواهی گزارش دهی؟

جافارد لبخندی زد و خواست حقیقت قضیه را افشا نماید اما باز سکوت نمود و در جواب اسکندرخان گفت:

ـ نه، این مسائل با دستگاه سلطان ارتباطی ندارد. یک امر خصوصی است بلکه اسناد خیانت سفیر است که با بعضی مقامات امپراطوری علیه مصالح سلطان همکاری نزدیک داشته و اگر یادت باشد این اسناد را در اصفهان به دست آوردم....

اسکندرخان که تازه موضوع را متوجه شده بود به تندی کلام جافارد را قطع کرد و گفت:

ـ آری، حالا به یادم آمد که منظورت از این شرفیابی چیست.

جافارد با لحنی قاطع و جدی اسکندرخان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ خوب گوش کن چه می‌گویم... ما در موقعیت باریک و خطرناکی قرار گرفته‌ایم و البته من بیش از تو جانم در معرض خطر مرگ قرار دارد زیرا به وضع دربار عثمان آشنایی کاملی دارم و می‌دانم چگونه در یک چشم بر هم زدن و برای هیچی سرها از بدن جدا می‌شود و خانواده‌هایی محو و نابود می‌شوند و به عنوان نمونه سعادت آغا را باید ذکر کنم که با تمام محبوبیت و نفوذی که در حرمسرا و قاپوسرای داشت، آخرالامر به یک اشاره سلطان وی را تسلیم جلاد نمودند و بعد هم در قعر آب‌های بسفر جایش دادند. آشنایی به وضع خطرناک این شهر که هیچکس ولو صاحب نفوذ و قدرت هم که باشد بر جان خود ایمن نیست، لازم است. می‌خواهم ذهن تو را روشن کنم و بعد به خودم بپردازم.

جافارد ادامه داد:

ـ در این موقع که ما وارد این شهر شده‌ایم، دوستان صمیمی من همه یا کشته شده‌اند و یا بعضی از آنها در گودال‌های هولناک صخره شیلون در حال مرگ هستند و در هر حال عده دیگری بر سر کار آمده‌اند که هرگز مرا نمی‌شناسند و اگر هم بشناسند نقشه قتل مرا طرح می‌کنند و اگر وظیفه‌ای نداشتم هرگز به ملاقات سلطان نمی‌رفتم زیرا از جانب شخص او به اصفهان اعزام شدم و اکنون باید گزارش مسافرت خود را شخصاً به او بدهم و او را از خیانت‌های سفیر و جمعی از رجال این شهر که صدراعظم فعلی نیز در میان آنهاست آگاه سازم.

اسکندرخان سخن جافارد را قطع کرد و گفت:

- با اینکه دوستان خود را در دربار از دست داده‌ای هیچ نوع کمک و پشتیبانی به تو نخواهد شد. به نظر من رفتن به قاپوسرای دیوانگی است و اگر از این ملاقات بر نگردی من به دوستان خودمان خواهم گفت که جافارد مرد دیوانه‌ای است.

جافارد خندید و آهسته بر شانه اسکندرخان زد و گفت:

- دل قوی دار و با جرأت باش. به مجردی که به نزد سلطان برسم، انتقام خون سعادت‌آغا و سایر دوستان را خواهم گرفت و سلطان را وادار می‌نمایم که فرمان عزل خلیل‌پاشا را صادر نماید و اما اگر تا پاسی از شب گذشته، مراجعت نکردم یقین بدان که دشمنان کار خود را کرده‌اند و مرا دستگیر نموده‌اند و این پیش‌بینی از اینجا سرچشمه می‌گیرد که نسبت به جوهرآغا و تغییر سریعی که او در رفتار خود نسبت به من داد، مظنون شدم و بدون شک وی خوابی برای من دیده است.

اسکندرخان از شنیدن این کلام اخیر جافارد ناراحت شد و گفت:

- در این صورت تکلیف من روشن است که باید بر هدف‌ها و مقاصد خویش خط بطلان بکشم و خود را برای مراجعت به وطن که بدون ریحان حکم زندان را برای من دارد آماده نمایم.

- آنقدرها هم مأیوس نباش، تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی جافارد کسی نیست که بتوانند بر او تسلط یابند... از آن گذشته همانطور که شب قبل برایت گفتم جمیله به عوض من تو را در پیدا کردن ریحان رهبری خواهد کرد.

اسکندر رفته رفته در یأس و ناامیدی فرو رفت و با لحن آرامی گفت:

- آنطور که تو مرا حمایت خواهی کرد از جمیله انتظار ندارم زیرا وی را هنوز ندیده و به فرض دیدن و آشنا شدن او نخواهد توانست در ماجرای من و مبارزانی که در پیش داریم شرکت داشته باشد و بر حریف نیرومندی که از ما به دور است دست یابد.

اسکندرخان سخن خود را قطع کرد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

من از تو تقاضا می‌کنم که از رفتن به قاپوسرای و ملاقات سلطان صرفنظر نمایی زیرا جان تو خیلی بیش از مطالبی که قصد افشار آن را داری ارزش دارد و تعجب و حیرت من از اینجاست با وجودی که خطر مرگ را احساس می‌کنی و در آستانه آن قرار گرفته‌ای چگونه و به چه امیدی در این راه قدم می‌گذاری... آیا روزنه امیدی برای نجات وجود دارد؟ یا این که به امید واهی خود را به سوی مرگ می‌بری...؟ حرف بزن جافارد. تنها امید و پشتیبان من در این شهر تو هستی و اگر وجود تو نباشد، نه فقط من بلکه دوستانم هم نخواهند توانست کاری از پیش ببرند...

جافارد که سخت تأثیر سخنان اسکندر قرار گرفته بود، کلام او را قطع کرد و گفت:

- تا زنده هستم و تا وقتی تو به دیدار همسرت نائل نشده‌ای من از فداکاری درباره تو

دریغ نخواهم نمود ولو در گودال‌های صخره شیون افتاده باشم. هستند کسانی که رهبری تو و دوستانت را در یافتن ریحان به عهده بگیرند و بیش از همه به جمیله امیدوار باش زیرا وی نفوذ و قدرت فراوانی در میان اعیان و رجال این شهر دارد. با آن که زنی روسبی است، معهذا خانه‌اش محل مذاکره و زد و بندهای سیاسی این امپراطوری است.

جافارد ادامه داد:

- در صورتی که اتفاقی برای من روی دهد او مرا نجات خواهد داد و سربسته به تو بگویم اگر وجود جمیله و دوستی با او در میان نبود هرگز به ملاقات سلطان نمی‌رفتم و اینطور خود را به آب و آتش نمی‌زدم...

جافارد در این موقع دست به جیب بغل برد و بسته کاغذی بیرون کشید و در حالی که آن را نشان اسکندرخان می‌داد گفت:

این بسته محتوی اسناد و مدارک خیانت سفیر و همکاری او با جمعی از رجال این کشور است که صدراعظم فعلی یعنی خلیل‌پاشا یکی از آنهاست که به موقع باید از کار بر کنار و به کیفر برسد.

اسکندرخان لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و گفت:

- اما مثل این است که تو باید به جرم داشتن این اسناد به کیفر آنان برسی.

جافارد خندید و اظهار داشت:

- ممکن است ابتدای کار این طور باشد اما ممکن است در اثر فداکاری تو و دوستان و نفوذ جمیله به سرعت ورق برگردد و ابتکار به دست ما بیفتد...

- از من چکاری ساخته است...؟

- خیلی کارها که حالا دستورات لازم را می‌دهم و اگر خونسردی را از دست ندهی پیروزی از آن ماست.

در این موقع، خانخان چند ضربه به در اتاق زد و آنها را برای صرف صبحانه دعوت نمود.

اسکندرخان از درون اتاق پاسخ داد که مطلب مهمی فیمابین است، شخصاً صبحانه ما را به اینجا بیاور.

اسکندرخان ادامه داد:

- چون با تو پیمان دوستی بسته‌ام، از این جهت برای نجات تو، هر نوع فداکاری که از دستم برآید انجام خواهم داد اما از خدای بزرگ می‌خواهم که پیش‌بینی تو صورت عمل به خود نگیرد و صحیح و سالم نزد دوستان خود بازگردی.

جافارد آهسته سرش را تکان داد و در حالی که بسته محتوی اسناد را به دست اسکندرخان می‌داد گفت:

- با این وجود احتیاط را از دست نمی‌دهم و اسناد را با خود به حضور سلطان نمی‌برم

زیرا صلاح در این است که اسناد نزد تو مخفی بماند و هیچکس حتی نزدیکترین دوستانت از وجود آنها اطلاع حاصل نکند و تنها کسی که در جریان قرار خواهد گرفت، جمیله است.

اسکندرخان لب به سخن گشود تا سخنی بگوید به ناگاه در باز و خانخان با سینی صبحانه وارد شد و به طور مزاح گفت:

- مثل این که موضوع محرمانه و مهمی در میان است... که این طور خلوت کرده‌اید؟

- آری و بهتر است ما را تنها بگذاری.

خانخان بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

اسکندرخان فرصت از دست رفته را مجدداً بازیافت و به جافارد گفت:

- با رفتن تو، آشنایی من و جمیله صورت نخواهد گرفت و اگر برایت امکان دارد همین امروز این کار را انجام بده.

- عجله نداشته باش خود او به موقع به دیدنت خواهد آمد و در مورد من با تو مشورت خواهد کرد.

جافارد بدون این که صبحانه‌ای بخورد از جا برخاست، صورت اسکندرخان را بوسید و گفت:

- خدا کند از این ملاقات به سلامت بازگردم و تو هم در مورد ریحان اندوه و غم به خود راه مده.

اسکندرخان پرسید:

- آیا به جمیله می‌توان اطمینان کامل داشت؟

- خیلی بیش از آنچه که تصورش را بکنی زیرا در یک مورد من به او خدمتی کرده‌ام که وی همیشه رهین من است.

جافارد و اسکندر به نزد دوستان آمدند.

همه به پا خواستند. جافارد از یک‌یک آنان خداحافظی نمود و مشتی سکه به سلیم، مرد سیاهپوست و فداکاری که چندبار جانش را به خاطر او به خطر انداخته بود داد و یکبار دیگر اسکندرخان را بوسید و سپس از جمع دوستان جدا شد و شتابان به سوی خانه خویش رفت.

***

جافارد به محض خروج از خانه اسکندرخان به دیدن جمیله رفت. وقتی وی با آنجا رسید، جمیله هنوز از خوابگاهش بیرون نیامده بود.

جافارد به وسیله کنیز مخصوص جمیله برای او پیغام فرستاد که برای امر مهمی آمده است.

جمیله که در اثر شب‌زنده‌داری شب قبل، در خود احساس خستگی می‌نمود وقتی پیغام جافارد را شنید به کنیز خود دستور داد که جافارد را به خوابگاه بیاورد.

جمیله با تعجب پرسید:

- کجا....؟ آیا باز قصد مسافرت داری؟

- نه، موضوع مهم و در عین حال خطرناکی است که اگر تو به من کمک نکنی، بدون شک کشته خواهم شد.

- چه می‌گویی جافارد...؟ کی قصد کشتن تو را کرده...؟ آیا قتلی مرتکب شده‌ای؟

جافارد که اندکی از هیجان درونیش کاسته شده بود گفت:

- مطالبی را که شب قبل برایت گفتم به خاطر داری؟

جمیله به فکر فرو رفت و پیدا بود که در مغز خود در جستجو مطالبی است که شب گذشته از جافارد شنیده است. جافارد وقتی او را در این حال دید به کمکش شتافت و گفت:

- به خود زحمت نده، بگذار یکدفعه دیگر برایت شرح دهم.

بعد ادامه داد:

- امروز غروب به حضور سلطان خواهم رفت تا گزارش مأموریت خود را به اطلاعش برسانم.

جمیله مضطربانه پرسید:

- آیا از ملاقات با سلطان بیم داری و یا اینکه حدس می‌زنی گزارش تو خشم و غضب او را برانگیزد و همانجا فرمان قتلت را صادر کند و اگر این طور است از ملاقات با او خودداری کن.

- نه، هرگز چنین کاری نخواهم کرد، بلکه هراس من از جانب جوهرآغاست که رفتار شب گذشته او مرا مظنون ساخت و یقین دارم وی خیال سوئی درباره من دارد و شاید هم برای کشتن من توطئه کرده باشد. در هر حال خواستم تو را از جریان این ملاقات و افکار ناراحتی که مرا احاطه کرده‌اند آگاه کرده باشم که اگر احیاناً به نزد تو مراجعت نکردم، دستوراتی را که اکنون می‌دهم بلافاصله به کار ببری.

جمیله که آثار نگرانی و تشویش در چهره‌اش آشکار شده بود، از تخت به زیر آمد و به عجله لباس پوشید و با لحنی اطمینان‌بخش جافارد را مخاطب قرار داد و گفت:

- تصور چنین توطئه‌ای علیه تو از جانب جوهرآغا که تو را بیش از یکبار ندیده است، برای من خیلی مشکل است.

جافارد خنده تلخی کرد و گفت:

- خدا کند اینطور باشد و من صحیح و سالم به نزد تو بازگردم.

جافارد موضوع اسناد نزد اسکندرخان و همچنین مطالب دیگری را که میان آن دو گذشته بود به اطلاع جمیله رساند و در پایان دستورات خود از او پرسید که آیا از محل ریحان و سفیر اطلاعاتی به دست آورده است؟

جمیله جواب داد:

- هنوز موفق به دیدن کسانی که امکان چنین اطلاعاتی نزد آنها زیاد است نشده‌ام ولی

ظرف امروز یا فردا خود به سراغ آنها خواهم رفت.

جافارد گفت:

- فراموش نکن که اسکندرخان انتظار دیدن تو را دارد و چقدر خوشحال می‌شود که اگر از ریحان برای او خبری ببری زیرا این مرد که سرداری شجاع و جنگجوست، به زاستی از عشق همسرش و جدایی او رنج فراوانی می‌برد.

جافارد نشانی خانه اسکندرخان را به جمیله داد و از خوابگاه او خارج شد.

۷۹

چیزی از شب نگذشته بود که جافارد وارد قاپوسرای شد. لباسی از ماهوت سرمه‌ای پوشیده بود و فینه‌ای قرمز به سر داشت. وی با عجله از پلکان بالا رفت و همین که به بالای پلکان رسید، صدای آشنایی به گوشش خورد که می‌گفت:

ـ خیلی دیر آمده‌ای جافارد..؟

جافارد صاحب صدا را شناخت و به عقب برگشت جوهرآغا را دید که چند تن از خواجه‌ها پشت سرش ایستاده‌اند.

وی با اکراه تعظیمی کرد و گفت:

ـ کالسکه در اختیار نداشتم که قبل از غروب آفتاب در اینجا باشم و از دیر آمدن خود پوزش می‌خواهم.

جوهرآغا نگاهی به سر تا پای جافارد انداخت و در حالی که انگشتان دست راست را به شال کمرش حلقه کرده بود گفت:

ـ باید تأمل کنید تا وقت شرفیابی شما برسد زیرا سفیر فرانسه باریافته است.

با اشاره جوهرآغا یکی از خواجه‌ها جلو آمد و جافارد را به داخل تالار بزرگ راهنمائی کرد و خود بدون اینکه با او حرفی بزند وی را تنها گذاشت.

جافارد به مجردی که آن خواجه از تالار بیرون رفت در خود احساس ناراحتی نمود و ناگهان دلش به شور افتاد. اطراف تالار را به یک نظر اجمالی بررسی کرد. تالاری بود بزرگ که در چهاردست آن به فواصل معین صندلی‌های دسته دار و مرصعی قرار داشت و در وسط آن میز بزرگی بود که به روی آن چند شمعدان طلا و نقره در حال سوختن بود دیده می‌شد.

جافارد آهسته به روی یکی از صندلی‌ها که نزدیکش بود نشست و با خود گفت:

ـ مثل اینکه پیش‌بینی من رفته رفته صورت عمل به خود می‌گیرد و آوردن من به این تالار دلیل بر همین است والا معمول نیست کسانی را که قصد ملاقات سلطان را دارند در چنین تالاری جای دهند.

ساعتی گذشت و از احضار او خبری نشد. خوف و وحشت بر جافارد راه یافت و احساس نمود که در دام بزرگی افتاده است و رهایی از آن برایش امکان ندارد.

وی در این افکار بود که در تالار باز شد و غلام بچه‌ای به درون آمد و سینی که در دست

داشت جلوی جافارد گرفت. جافارد نگاهی به غلام بچه نمود و سپس فنجان قهوه را از سینی برداشت و از او پرسید:

- آیا جوهرآغا این قهوه را برای من فرستاده است؟

غلام بچه نگاه خیره‌ای به او افکند و بدون اینکه لب از روی لب بردارد به عجله از تالار خارج شد.

جافارد، مردی کهنه کار و مکار بود. وقتی مجدداً خود را تنها یافت، نگاهش را به فنجان قهوه دوخت و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود زیر لب گفت:

- این خواجه تازه به دوران رسیده که هرگز لیاقت جانشینی سعادت‌آغا را ندارد، مرد احمق و خودخواهی است.

بعد از جایش برخاست و فنجان قهوه را روی میز گذاشت و به سر جایش برگشت.

چند دقیقه از این جریان نگذاشته بود که سر و کله همان خواجه اولی پیدا شد. وی وقتی چشمش به جافارد افتاد که به روی صندلی نشسته است دچار حیرت شد و خیلی زود بر خود تسلط یافت اما همین حیرت او از نظر جافارد پوشیده نماند.

خواجه نگاهش را از جافارد برگرفت، متوجه میز وسط تالار شد که فنجان کوچک قهوه روی آن دیده می‌شد.

جافارد از جا برخاست و برای آن که او را متوجه خود سازد پرسید:

- آیا هنوز وقت شرفیابی نشده است؟

- خیر به دستور جوهرآغا باید در همین تالار تأمل کنید تا از طرف ایشان احضار شوید.

جافارد نگاه تندی به او افکند و سپس به طرف در تالار رفت تا خارج شود.

اما آن خواجه فی‌الفور خود را به در تالار رساند و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- حق خروج ندارید.

جافارد با لحن خشم‌آلودی گفت:

- چه کسی چنین دستوری داده است؟

- همان کسی که از او تقاضای ملاقات سلطان را کرده‌ای.

جافارد دست بر شانه آن خواجه انداخت و با یک حرکت شدید او را به گوشه تالار پرتاب نمود.

خواجه مثل این که مهیای روبرو شدن با جافارد بود، کارد کوتاهی از آستین خود بیرون کشید و به طرف جافارد حمله برد.

جافارد خود را کنار کشید آن مرد از او گذشت و به روی یکی از صندلی‌ها افتاد.

در این موقع جافارد از عقب خود را به روی او انداخت و ابتدا مشت محکمی بر سرش زد و بعد کارد را از دست او خارج نموده، نوک تیز همان کارد را زیر گلویش گذاشت و او را کشان کشان کنار میز برد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- این قهوه و سمی که درون آن ریخته شده فقط برای وجود کثیف تو است. معطل نشو. فوراً قهوه را در دهانت خالی کن والا به زور به خوردت خواهم داد.

آن خواجه که هرگز تصور نمی‌کرد با چنین وضعی روبرو شود به تضرع و زاری افتاد و گفت:

- این قهوه آلوده به سم به دستور جوهرآغا تهیه و به اینجا فرستاده شد.

جافارد که با دست دیگر از عقب گردن او را گرفته بود فشاری به آن وارد آورد و گفت:

بدبخت خوب می‌دانم که جوهرآغا نقشه کشتن مرا دارد اما او به این آسانی‌ها که تصور کرده است موفق به کشتن من نخواهد شد و اولین قربانی او تو هستی. به دست من به قتل می‌رسی تا او بداند با چه کسی روبروست.

جافارد کارد را روی میز گذاشت و فنجان قهوه را برداشت و نزدیک دهان آن مرد برد و گفت:

- در هر صورت تو به دست من کشته خواهی شد. حتی اگر تمام نگهبانان کاخ برای دستگیری من وارد تالار شوند، هرگز موفق به نجات تو نخواهند شد.

کافیست که با یک ضربت کارد تو را پای همین میز بیندازم، پس بهتر است یکی از دو طریق را انتخاب کنی. خوردن قهوه که با مرگ آرامتری توأم است... زود تصمیم بگیر..

مرد که از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند نگاه‌های وحشت‌زده‌اش را به صورت جافارد که از خشم نفرت برافروخته شده بود دوخته و گفت:

- از کشتن من صرف‌نظر کن تا راه خروج از این تالار را نشان دهم و بدان که از کشتن من نتیجه‌ای نخواهی برد و وقتی جوهرآغا ببیند از خوردن قهوه خودداری نموده‌ای دستور خواهد داد که تو را توقیف نموده و به قتل برسانند. زیرا تصمیم او چنین است.

جافارد فشاری به گردن او وارد آورد و گفت:

- و تصمیم من نیز در کشتن تو است... و با التماس و زاری سعی در نجات خود نکن که در من مؤثر نیست.

جافارد وقتی دید آن مرد از نوشیدن قهوه خودداری... او را کف تالار انداخت ورودی سینه‌اش نشست دستهای او را زیر پاهایش گذاشت و با یکدست دهان خواجه را باز کرد و با دست دیگر فنجان قهوه را در حلقش ریخت و سپس دهان او را محکم گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت:

- حالا می‌توانی از تالار خارج شوی...

چند دقیقه‌ای نگذشت که رنگ چهره خواجه بخت برگشته تغییر کرده و چشمانش مثل این که می‌خواست از کاسه خارج شود شکل مهیبی پیدا کرده بود ناگهان دست و پایش شروع به لرزیدن کرد و با بیانی لرزان خطاب به جافارد گفت:

- افسوس که چند لحظه‌ای به عمرم باقی مانده ولی ای کاش زنده می‌ماندم و مرگ

وحشتناک تو را به چشم می‌دیدم که چگونه در دست جلادان بدنت قطعه قطعه و فریادهای دلخراشی و دردناکت در آنها اثر نمی‌کند. جوهرآغا به طرز موحشی تو را به قتل می‌رساند و خوشحالم از این که با پای خود به دام افتاده‌ای و دیگر امکان فرار برایت میسر نیست.

خواجه بخت برگشته بر اثر تشنج سختی که عارضش شد، کلامش قطع و رنگ چهره‌اش تیره گردید اما با این حال هنوز سر پا ایستاده بود و می‌کوشید تا با سخنان خود در جافارد ایجاد رعب و هراسی بنماید.

لبخندی که نشانه مرگ دلخراشش بود لبانش راگشود و سپس گفت:

- بالاخره تو را از اینجا بیرون خواهند برد و به آنجایی که مرگ در انتظارت دهان باز کرده می‌برند و اگر بگویم تو را زنده به‌گور خواهندکرد دروغ نگفته‌ام.

جافاردکه نگاه‌های مملو از خشم و نفرتش را به او دوخته بود دیگرکاسه صبرش لبریز شد جلو رفت و لگدی به شکم مرد مسموم زد و او را به روی زمین پرتاب نمود.

خواجه به پشت کف تالار افتاد و ناله‌ای از گلو خارج کرد و متعاقب آن تشنجات ناشی از اثرات سهم مهلک او را فراگرفت. چشمانش باز و بسته می‌شد و پاهایش حرکت نامرتب و تندی داشت.

جافارد پای راستش را رو سینه او گذاشت و گفت:

- می‌دانم که ارباب تو هم اکنون به سراغم خواهد آمد و هیچگونه فراری برایم وجود ندارد اما همین کشتن تو تهور و جرأت مرا نشان می‌دهد و اگر هم به دست جوهرآغاکشته شوم خوشحالم از این که تو را به دست خود مسموم ساخته‌ام.

قیافه منحوست را خوب می‌شناسم که سعادت‌آغا تو را به جرم خیانت به او می‌خواست به قتل برساند اما وساطت چند تن از خواجه‌های پیر او را از این تصمیم بازداشت و به اخراج تو اکتفا نمود.

جافارد پا از روی سینه او برداشت و لگدی به پهلویش زد و لب به سخن گشود تا دنباله کلام خود را ادامه دهد اما خواجه مرده بود.

جافارد فی‌الفور به طرف در کوچکی که در انتهای تالار قرار داشت دوید و وقتی به سهولت آن را باز کرد، لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- اگر از این دهلیز صحیح و سالم خارج شوم نجات من قطعی است.

جافارد خود را به درون دهلیز انداخت و در را پشت سر خود بست. با وجودی که مشعلی در اواسط دهلیز به دیوار نصب شده بود، فضای آنجا را تا حدی روشن کرده بود، معهذا جافارد به سختی قادر به دیدن اطراف خود بود زیرا در طول دهلیز تا آنجاکه چشم او می‌دید، فقط یک مشعل وجود داشت و آن هم دور از او بود.

جافاردکارد بلندی که زیر پیراهنش پنهان کرده بود بیرون کشید و دیوار دو طرف دهلیز را مورد بازرسی قرار داد. دهلیز عریض و سقفی کوتاه داشت. با وجودی که وی به داخل

قاپوسرای آشنائی کامل داشت، معهذا هرگز این دهلیز را را قبلاً ندیده بود و نمی‌دانست انتهای آن به کجا می‌رسد اما با این حال از راه رفتن به آنجا راضی و خشنود بود زیرا روزنه امیدی در برابر خود می‌دید.

وی آهسته و با احتیاط شروع به رفتن کرد. اما بیش از پنج قدم از محل اولی خود حرکت نکرده بود که ناگهان از داخل تالار سر و صدای ورود عده‌ای شنیده شد و او را از حرکت بازداشت.

این سر و صدا از جوهرآغا و چند تن از غلامان همراه بود که برای چگونگی امر وارد تالار شده بودند.

جوهرآغا که نقشه اولی خود را در مورد جافارد تغییر داده بود، در آخرین ساعت تصمیم گرفت که او را با سم مهلکی هلاک سازد و اسنادش را به دست آورد. روی این تصمیم سم مهلک را درون فنجان قهوه‌اش ریخت و برای جافارد فرستاد و چند دقیقه بعد یکی از خواجه‌های امین خود را که از ابتدا وی را در این کار شرکت داده بود و اغلب با او مشورت می‌کرد دستور داد که فوراً به تالار برود و از حال جافارد برای او خبری بیاورد... تا اگر کارش خاتمه یافته دستور حمل جسدش داده شود.

در همین حال که جوهرآغا با بی‌صبری انتظار دریافت خبر مرگ جافارد را داشت از طرف سلطان احضار گردید.

وی کارهای خود را نیمه‌تمام گذاشت و به عجله به حضور سلطان رفت... شرفیابی او نزدیک به نیم ساعت طول کشید و هنگامی که به دفتر کارش بازگشت و اثری از فرستاده خود ندید، مضطرب شد و فوراً چند تن از غلامان را احضار و به اتفاق آنان به سوی تالار حرکت کرد...

جوهرآغا به محض ورود به تالار و دیدن جسد خواجه بخت برگشته چنان حالش دگرگون شد که از فرط خشم بدنش به لرزه افتاد و غلامان را به باد ناسزا گرفت و آنها را تهدید نمود که اگر جافارد را زنده تحویل او ندهند، همان شب همه شان را به آبهای بسفر خواهد انداخت.

جافارد که پشت در دهلیز ایستاده و به دستورات تهدیدآمیز جوهرآغا گوش می‌داد و قیافه وحشتناک او را در نظرش مجسم می‌کرد می‌خندید.... اما خنده‌ای که نشانه آرامش خاطر او نبود بلکه اضطراب او را آشکار می‌ساخت.

جافارد با خود گفت:

- این خواجه احمق و دیوانه که اینطور فریاد و خشمش همه را دچار ترس و وحشت نموده، اگر بر من دست یابد چه خواهد کرد؟ لابد مرا با دندانهایش پاره خواهد نمود... و ... اما هنوز نمی‌داند با چه کسی روبرو است..؟ و به این آسانی‌ها نمی‌توان جافارد را به دام انداخت و او را کشت.

جافارد یک وقت به خود آمد که صدای پای دو نفر را در نزدیکی دهلیز شنید.
طولی نکشید که آن دو نفر به پشت در دهلیز رسیدند. یکی از آنها دست به در گذاشت و آن را با قوت هرچه تمامتر فشار داد. وقتی در را بسته دید به رفیقش گفت:
- این مرد از اینجا فرار نکرده است.
رفیقش در حالی که به اطراف دست می‌کشید گفت:
- من یقین دارم که قاتل از همین در فرار کرده است زیرا جز این در و در بزرگ تالار راه دیگری برای فرار وجود ندارد و به طوری که یکی از خواجه‌های داخل راهرو اظهار می‌داشت وی خروج آن مرد را از تالار ندیده است.
- ولی این در از داخل محکم بسته شده و تقلای ما برای باز کردن آن نتیجه‌ای ندارد.
جافارد گفتگوی آن دو را می‌شنید و انتظار این را داشت که آن دو غلام ضمن صحبت در اطراف این موضوع از انتهای دهلیز و این که راه خروج دهلیز از کجاست نشانه‌ای بدهند.
دو نفر غلام مجدداً به کمک یکدیگر سعی در باز نمودن در نمودند.
در این اثنا صدای جوهرآغا در تالار طنین انداخت که می‌پرسید:
- آیا هنوز نشانه‌ای از جافارد به دست نیاورده‌اید؟
و وقتی متوجه آن دو غلام شد به طرف آنها رفت و با لحن تندی گفت:
- در را بشکنید و داخل شوید شاید از این راه گریخته باشد وی مرد زیرک و مکاری است و اگر فرصت را از دست بدهید به آسانی خود را نجات خواهد داد.
خواجه‌ای که پشت سر جوهرآغا ایستاده بود گفت:
- قربانت بگردم شکستن این در وقت تلف کردن است. دستور دهید انتهای دهلیز را مسدود کنند.
جوهرآغا به عقب برگشت و گفت:
- ای پیر خرفت آیا لال بودی که تا به حال حرف نمی‌زدی و بدین گونه وقت ما را تلف نمودی... زود بگو انتهای دهلیز در کجاست...؟
- قربان، در حیاط خلوت که در عقب عمارت پرنس کمال‌الدین قرار دارد...
جوهرآغا از شنیدن این کلام جلو رفت و با مشت بر دهان آن خواجه کوبید و گفت:
- سزای تو مرگ است.
و بعد به یکی از غلامان اشاره کرد و او آن خواجه را که از وحشت زبانش بند آمده بود و می‌لرزید با خود از تالار بیرون برد.
به دستور جوهرآغا چند تن از غلامان به طرف حیات خلوت حرکت کردند و خود او نیز تالار را ترک گفت.
جافارد از شنیدن راه خروجی دهلیز با خود گفت:
- اگر زودتر از غلامان به حیاط خلوت برسم نجات یافته‌ام... ولی نباید مأیوس باشم.

وی در حالی که کارد بلندش را به دست گرفته بود، خود را به مشعل رسانید و آن راهم به دست دیگرش گرفت و به سرعت به سوی انتهای دهلیز شروع به رفتن کرد.

هوای فشرده و سنگین داخل دهلیز وی را از تند رفتن بازداشت.

جافارد بیش از پنجاه‌قدم که طول دهلیز را پیمود به نقطه‌ای رسید که دهلیز در دو جهت امتداد می‌یافت. وی در اینجا دچار تردید شد و بر بخت خود لعنت فرستاد و از این که نمی‌دانست کدام یک از دو راه را انتخاب و ادامه دهد، مانده بود. بالاخره سکه‌ای از جیبش در آورد و تعیین جهت حرکت را از روی آن تعیین کرد و از سمت چپ به راه افتاد.

در اواسط دهلیز نور مشعلی که از سمت مقابل می‌آمد وی را متوحش ساخت. چند لحظه‌ای ایستاد و وقتی حرکت مشعل مقابل را به طرف خودش سریع دید بیدرنگ به عقب برگشت و شروع به دویدن نمود.

جافارد که تنها هدفش رسیدن به سر دهلیز بود به سرعت می‌دوید و توجهی به زیر پای خود نداشت و هر چند قدمی که می‌رفت پشت سرش را نگاه می‌کرد و از نزدیک شدن مشعل ناشناس دچار وحشت و دست‌پاچگی شده بود در این حال ناگهان تنه‌اش به دیوار دهلیز اصابت نمود و مشعل از دستش به زمین افتاد.

جافارد به عجله خم شد که مشعل را بردارد... به ناگاه شلیک گلوله‌ای که در دو قدمی او به زمین خورد وی را متوجه نمود که سر و کارش با شمشیر و خنجر نیست بلکه تعقیب‌کنندگان با تفنگ مجهز هستند.

جافارد مشعل را برداشت و تا آمد فرار کند دومین گلوله در فضای دهلیز طنین انداخت و وی احساس سوزش شدیدی در پای خود نمود اما با این حال توقف نکرد و در حالی که خون از پایش جاری بود به راه خود ادامه داد.

فریادی سهمگین از پشت سر او را مخاطب قرار داد که می‌گفت:

- جافارد بایست والا کشته خواهی شد! راه فرار به روی تو بسته است و دهانه‌های دهلیز از هر طرف مسدود و همه انتظار دستگیری تو را دارند.

جافارد ایستاد. تکیه به دیوار داد... و چشم به دو نفر غلامی دوخت که یکی از آنها مشعلی به دست داشت و آن یکی تفنگی در دست گرفته بود.

آن دو نفر به نزدیک جافارد که رسیدند یکی از آنها با لحن آمرانه‌ای گفت:

- فوراً کارد خود را به زمین بینداز...

جافارد نگاه خشم‌آلودی به او کرد و گفت:

- آیا هنوز هم از من وحشت داری؟ نزدیک بیا و کارد را از دستم بگیر.

- فریب تو را نخواهم خورد... معطل نشو کارد را رها کن.

جافارد تکیه از دیوار برگرفت. قدمی به طرف آن دو غلام برداشت، نگاهی به چهره سیاه آن دو که در زیر نور مشعل به طرز وحشتناکی در آمده بود انداخت و سپس با حرکتی

شدید مشعل را به صورت آن یکی که تفنگ به دست داشت پرتاب نمود... و خود به صدای بلند خندید.

غلام سیاه از سوزش مشعل فریاد هولناکی کشید و تفنگ از دستش کف دهلیز افتاد.... و در حالی که صورت سوخته‌اش را با دو دست پنهان کرده بود به خود می‌پیچید.

رفیق او خواست به همان قسم از جافارد انتقام بگیرد با مشعل به طرف او حمله کرد اما جافارد که پیش‌بینی حمله او را کرده بود با کارد زیر دستش زد و او تا آمد به خود بجنبد دومین ضربت را بر شکم او وارد ساخت.

مرد سیاهپوست مشعل را رها کرد و دست به شکم خود گذاشت و از پشت به زمین افتاد.

جافارد از وضعی که خود به وجود آورده بود خرسند بود. با وجودی که از پایش خون جاری بود و رفته رفته او را دچار ضعف می‌ساخت، با این حال تصمیم گرفت تا وقتی توانایی راه رفتن دارد و می‌تواند از خود دفاع کند نقشه خویش را در فرار از دهلیز اجرا کند.

وی اولین کاری که کرد تفنگ آن مرد سیاهپوست را که هنوز از سوزش صورت به خود می‌پیچید از زمین برداشت و در همان جهت اولی شروع به رفتن کرد. آن توانایی و قدرت قبلی دیگر در او دیده نمی‌شد و آثار ضعف و ناتوانی در چهره‌اش آشکار شده بود و پس از طی مقدار راهی احساس نمود که دیگر قدرت راه رفته ندارد.

جافارد به هر سختی و جان‌کندنی بود، از دهلیز خارج شد و وارد حیاط خلوت گردید. همه جا تاریک و تنها نور چراغی که به چشمش خورد از درون دالانی بود که حیاط خلوت را به قصر پرنس کمال‌الدین مربوط می‌ساخت.

جافارد در حالی که دست به دیوار گرفته بود، خود را به آن دالان انداخت و همین که دالان را پشت سر گذاشت و وارد محوطه جلوی قصر پرنس کمال‌الدین شد، ضعف شدیدی بر او دست داد و به روی زمین افتاد و از هوش رفت.

***

اسکندرخان پس از آن که بسته محتوی اسناد و مدارک را از جافارد گرفت، آن را درون صندوق آهن مخصوص خود مخفی نمود و به نزد دوستانش آمد و پیش از همه متوجه ابراهیم شد که ساکت و آرام در گوشه‌ای نشسته است و سر به گریبان تفکر فرو رفته بود.

خانخان وقتی متوجه اسکندرخان شد، او را به گوشه برد و گفت:

- چاره منحصر به فرد آنست که ابراهیم را در جریان بگذاری؟

- کدام جریان، چرا سربسته حرف می‌زنی؟

- موضوع ریحان و اینکه او همسر تو است و الان معلوم نیست در کجای این شهر اقامت دارد.

- اما حالا زود است، بگذار غمی که از مرگ گل نسا بر او راه یافته اندکی تخفیف یابد.

آن وقت همه چیز را به او خواهم گفت.

خانخان با لحنی اعتراض آمیز گفت:

ـ اگر تو جرأت و شهامت افشای این قضیه را نداری، خود من این کار را انجام خواهم داد و تو باید در نظر داشته باشی که ممکن است ناگهان وضعی پیش بیاید و ابراهیم از وجود ریحان آگاه شود.... و آیا هیچ فکر کرده‌ای که در آن موقع جواب او را چه خواهی داد؟

اسکندرخان به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه که بدین حال باقی بود سر برداشت و از خانخان پرسید:

ـ فکر می‌کنی ابراهیم از شنیدن ماجرای من و ریحان چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد...؟

خانخان بی‌تأمل جواب داد:

ـ گو این که این ماجرا برای او شگفت و او را دچار بهت و حیرت خواهد کرد، اما به طور وضوح نمی‌توان پیش‌بینی کرد که عکس‌العمل او در برابر ماجرای تو و ریحان چه خواهد بود و به نظر من چون ابراهیم خود را رهین منت تو می‌داند، ممکن است سکوت کند.

اسکندرخان خندید و گفت:

ـ اگر چنین باشد من شکر خدا را می‌کنم اما می‌دانم که وی همه چیز را زیر پا خواهد گذاشت و به روی من شمشیر خواهد کشید...

اسکندرخان اندکی مکث کرد سپس ادامه داد:

ـ اما من هرگز به روی او شمشیر نخواهم کشید زیرا ریحان حق مسلم او بود. این همه حوادث به خاطر او به وجود آمد.

خانخان نگاه تعجب‌آوری به اسکندر خان کرد و گفت:

ـ اسکندر، واقعاً راست می‌گویی..؟ و یا قصد مزاح داری؟ این حرف‌ها کدامست؟ ابراهیم هرگز به روی تو شمشیر نخواهد کشید و اگر اقدام به چنین کاری کند، من دهانش را با مشت می‌کوبم.

ـ با تمام این احوال از دو حال خارج نیست یا او مرا ترک خواهد کرد و یا این که سکوت می‌کند.

خانخان گفت:

ـ من یقین دارم که او راه دوم را انتخاب خواهد کرد زیرا عشق و مرگ گل نسا آن چنان در او ریشه دوانیده است که هر حادثه‌ای را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و از ریحان و عشق او جز یک خاطره ضعیف چیز دیگری در او نیست و این خاطره ضعیف با شرح این ماجرا به پایه عشق گل نسا نخواهد رسید.

اسکندرخان آهی کشید و گفت:

- در هر صورت همانطور که نظر توست من جریان را برای ابراهیم تعریف خواهم کرد و فقط بیم آن دارم که نام ریحان و زنده بودن او ناگهان در ابراهیم اثر عمیقی ببخشد و این عشق فراموش شده را در خود زنده کند. امکان این پیش‌بینی خیلی زیاد است.

خانخان خندید و گفت:

- به فرض این که مجدداً آتش عشق ریحان در وجود ابراهیم شعله‌ور شود. از دست او چه کاری ساخته است جز این که ما را ترک کند و به طور یقین وی سکوت خواهد کرد و اگر عکس‌العملی بر خلاف انتظار از خود نشان دهد. او را دیوانه می‌نامیم زیرا ریحان همسر توست و کسی بر او حقی ندارد.

- راست می‌گویی خانخان و در حال حاضر هم ریحان به زور در تصرف دیگری است.

خانخان گفت:

- اجازه بده ابراهیم را به اینجا دعوت کنم.

- اما مراقب باش سلیم و میکائیل از قصد ما آگاه نشوند.

خانخان از اتاق خارج شد و بلافاصله با ابراهیم مراجعت نمود و در حضور اسکندرخان به او گفت:

- سردار راجع به امر مهمی می‌خواهند با تو صحبت کنند.

ابراهیم در حالی که در مقابل اسکندر می‌نشست گفت:

- با کمال میل حاضر به شنیدن سخنان سردار هستم.

اسکندرخان با لحن محبت‌آمیزی او را مخاطب قرار داد و گفت:

- گوش کن ابراهیم موضوعی که در این موقع حساس قصد افشای آن را دارم مربوط به چند سال قبل است و تنها کسی که باید از آن آگاه شود تو هستی. قبل از آنکه به اصل مطلب بپردازم هیچ نمی‌دانم تو از شنیدن آن چه عکس‌العملی از خود نشان خواهی داد. اما هر چه باشد من مجبورم آن را به تو بگویم. چون که این راز به ما دو نفر ارتباط دارد.

اسکندرخان مکثی کرد سپس ادامه داد:

- آیا ریحان را به خاطر داری؟

ابراهیم سری تکان داد گفت:

- آری خیلی خوب او را به خاطر دارم که جنگ‌های گیلان و کشت و کشتار آن سر زمین به خاطر او صورت گرفت.

- ولی بعد چه شد؟ آیا بعد از پایان آن جنگها از ریحان خبری به دست آوردی یا نه؟

- خیر سردار. در همان روزهای اول جنگ که پدر ریحان مرا به طرف اصفهان فرستاد. ما دو نفر از یکدیگر جدا شدیم و هنگامی که در رکاب شما به گیلان رفتم خیلی کوشش کردم که اثری از ریحان به دست آورم اما جستجوی من به جایی نرسید و از هر کس در مورد او سؤال کردم پاسخ منفی شنیدم.

اسکندرخان خندید و گفت:
- ولی در همان موقع تو صاحب زن و بچه بودی.
- بلی اما دلم می‌خواست بدانم بر سر ریحان چه آمده. آیا او زنده است و یا کشته شده است.
اسکندرخان مجدداً رشته سخن را به دست گرفت و بدون این که مقدمه‌ای بر آن بگوید گفت:
- ریحان زنده است و اکنون زن یکی از سرداران حضرت‌ظل‌اللهی است.
ابراهیم با خوشحالی پرسید:
- شما را به خدا سردار ریحان زنده است؟
- آری ابراهیم مگر در گفتن من شک و تردیدی داری. او همسر یکی از سرداران شجاع است.
ابراهیم سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:
- خدا را شکر که ریحان زنده است.
خانخان که تا آن موقع سکوت کرده بود پرسید:
- آیا هنوز او را دوست داری؟
ابراهیم لبخندی بر لبانش نقش بست و جواب داد:
- حالا که شنیدم او زنده است و شوهر ارجمندی دارد طور دیگری به او فکر می‌کنم و برایش احترام فوق‌العاده قائل هستم زیرا وی دختر عموی منست.
اسکندرخان آهی کشید و گفت:
- اما زندگی آن سردار با ریحان مدت کوتاهی دوام داشت و بعد از آن یک واقعه دردناکی آن دو را از هم جدا کرد.
ابراهیم به میان حرف اسکندرخان دوید و با لحنی که نشانه اضطراب و تشویش درونی او بود پرسید:
- چه واقعه‌ای اتفاق افتاده..؟ آیا سردار شوهر ریحان کشته شد...؟ یا برای خود او حادثه ناگواری روی داد...؟
اسکندرخان چند لحظه‌ای خیره در چشمان ابراهیم نگریست... و همین که احساس نمود اشک در چشمانش حلقه زده است. سر خود را به زیر انداخت و گفت:
- نه ابراهیم. شوهر ریحان صحیح و سالم در برابر تو نشسته...
اسکندرخان نتوانست به سخن خود ادامه دهد از جا برخاست و اتاق را ترک گفت.
سکوتی عمیق فضای اتاق را گرفت... ابراهیم از شنیدن کلام اخیر اسکندرخان در فکر فرو رفته بود و نگاهش به گل قالی خیره شده بود. خانخان که کمی آن طرف‌تر او نشسته بود... در حالی که با انگشت خود آهسته به زانویش می‌زد... چشم به ابراهیم دوخته بود... و

به دقت اثر کلام اسکندرخان را در قیافه فشرده او می‌دید... و در مورد آن نزد خود حساب می‌کرد و از این که چنین اتفاق و برخوردی حیرت‌آور پیش آمده است لبخند معنی‌داری بر لبانش نقش بسته بود.

بالاخره پس از چند دقیقه که سکوت حکمفرما بود خانخان سکوت را شکست و پرسید:

- ابراهیم چه فکر می‌کنی...؟ آیا پاسخ اسکندرخان برایت بهت‌آور بود یا آنکه چندان تعجبی نکردی؟

ابراهیم آهسته سربرداشت و به خانخان نگریست. نگاهش آرام بود و ابداً نشانه‌ای از بهت و حیرت در آن دیده نمی‌شد اما آثار غم و اندوهی بی‌پایان در اعماق نگاهش آشکار بود.

خانخان وقتی دید او هم چنان در سکوت و آرامش فرو رفته مجدداً پرسید:

- چرا حرف نمی‌زنی ابراهیم...؟ دیدی سردار از فرط اندوه و غم نتوانست به سخن خود ادامه دهد...؟

- آری دیدم... و از آن وقت تا به حال در این فکر هستم که سردار چه غم بزرگی دارد که با چشمان گریان کلامش را قطع کرد و از اتاق بیرون رفت... آیا تو می‌دانی بر سر ریحان دختر عموی من چه آمده است؟

خانخان آهی کشیده پاسخ داد:

- آری می‌دانم اما چه بهتر که ماجرای ریحان را از دهان شوهرش سردار اسکندرخان بشنوی... از او بخواه که برایت شرح دهد. شاید بتوانی او را اندکی تسکین دهی.

ابراهیم نگاهی به خانخان افکند و از جا برخاست و گفت:

- تو هم همراه من بیا.... شاید وجود تو باعث شود که او به سخن آید.

خانخان به دنبال ابراهیم داخل اتاقی که اسکندرخان در آن به مخده‌ای تکیه زده و با چهره گرفته به یک نقطه خیره شده بود شدند.

هر دو جلوی در ایستادند و به هم نگریستند. خانخان به ابراهیم اشاره کرد که جلو برود و سخن آغاز کند.

ابراهیم با قدم‌های آهسته جلو رفت کنار اسکندرخان نشست و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- سردار چه فکر می‌کنید؟ به خدا وقتی دانستم که شوهر ریحان شما هستید، از فرط خوشحالی می‌خواستم فریاد بکشم اما در همان آن، فکر این که حادثه‌ای ناگوار برای ریحان پیش آمده مرا از ابراز خوشحالی بازداشت و در اندیشه فرو برد..... شما را به خدا بگویید بر سر او چه آمده است؟ زیرا هر چه باشد او دخترعموی من و همسر سرداری چون شما است و وظیفه خود می‌دانم که در غم و رنج شما سهیم باشم...

اسکندرخان از شنیدن سخنان ابراهیم نگرانی که از این بابت داشت تبدیل به آرامش شد. آهسته سر به جانب ابراهیم برگرداند و در حالی که تبسمی بر لب داشت و چشمانش از اشک پر شده بود، دست بر شانه او گذاشت و با لحنی که نشانه حق شناسی او بود گفت:

- ابراهیم هیچ گمان نمی‌بردم که پس از شنیدن خبر ازدواج من و ریحان با آغوش باز به سراغ من بیایی و اظهار همدردی نمایی و حال باید برای من سوگند یاد کنی که آیا هنوز نسبت به ریحان احساس عشق و علاقه در خود می‌نمایی یا نه؟ زیرا آنقدر گذشت و بزرگواری در من وجود دارد که می‌توانم به خاطر این عشق تو، از او صرف‌نظر کرده و از حق مسلم خود درگذرم.

ابراهیم رنگ چهره‌اش برافروخته گردید و با لحن جدی و قاطع گفت:

- سردار، این چه حرفی است که می‌زنید. آیا می‌خواهید شما را برای همیشه ترک نمایم...؟ به خدای بزرگ سوگند می‌خورم که از ازدواج ریحان با شما کمترین ناراحتی و کینه‌ای ندارم... و از صمیم قلب خوشحالم زیرا او شوهری مانند شما دارد و خدا مرا بکشد اگر خلاف آنچه که گفتم در مغز خود جای دهم.

ابراهیم سر پیش برد و صورت اسکندرخان را بوسید، او نیز متقابلاً صورت ابراهیم را بوسید.

خانخان که چنین صحنه‌ای را نزد خود پیش‌بینی کرده بود، جلو آمد و گفت:

- اسکندر، دوستی ابراهیم بزرگترین نعمتی است که باید قدر آن را بدانی و گرامی بداری زیرا تنها ناراحتی تو این بود که اگر ابراهیم روزی این خبر را بشنود، با تو چگونه رفتار خواهد کرد و حالا به حمداله این ناراحتی تو به طریقی که خود ناظر هستی مرتفع گردیده و حالا باید همه در یک صف قرار بگیریم و به سوی هدفی که در پیش داریم گام برداریم.

ابراهیم کلام خانخان را قطع کرد و از اسکندرخان پرسید:

- سردار، بالاخره نگفتید که برای ریحان چه اتفاقی افتاده که اینطور مغموم و گرفته هستی...

اسکندرخان خندید و گفت:

- از این پس مرا اسکندر صدا بزن و اما راجع به ریحان. ماجرا بس طولانی و پیچیده است.

ابراهیم مضطربانه پرسید:

- به من بگویید، آیا زنده است یا مرده...؟

- تا این ساعت که اینجا نشسته‌ام به درستی نمی‌دانم زنده است یا مرده. اما قدر مسلم این است که باید زنده باشد! اما در کجا و نزد چه کسی است، خدا می‌داند.

- آیا ممکن نیست، ماجرا را به طور خلاصه برایم بگویید.

اسکندرخان نگاهی به خانخان که در مقابلش ایستاده بود افکند و خطاب به او گفت:

- بنشین خانخان، با تو حرف دارم.
خانخان در حالی که می‌نشست گفت:
- آیا می‌خواهید شرح ماجرا را من بدهم...؟
- نه، خودم خواهم گفت.
اسکندرخان از ابتدای شبی که ریحان در منزل ساقی مهمان بود و او را ربودند و همچنین کلیه قضایا و اتفاقاتی را که در اصفهان روی داده بود به طور خلاصه برای ابراهیم بیان داشت و در پایان گفته خویش اضافه کرد:
- به طوری که می‌بینی به استانبول آمده‌ایم تا گمشده خود را پیدا کنیم و در این راه پر خطر که چندان امیدی نداریم، جافارد ما را کمک خواهد کرد و اوست که باید در مبارزه با حریف ما را پشتیبانی نماید و الا تو خود می‌دانی در این سرزمین بیگانه چطور ممکن است زنی را از حرمسرای پاشایی ربود... و صحیح و سالم به وطن مراجعت نمود؟
ابراهیم تعجب‌زده پرسید:
- آیا اطمینان دارید که ریحان در حرمسرای یکی از پاشاها است؟
اسکندرخان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- این حدسی است که ما می‌زنیم و جافارد هم همین نظر را دارد... و اگر تو هم ماجرای ریحان را با افکارت تطبیق کنی، جز این راه دیگری در مغز خود پیدا نخواهی کرد زیرا به طوری که جافارد اظهار می‌دارد، سفیر فقط و فقط ریحان را برای حرمسرای شخص با نفوذی به آنجا آورده است.
ابراهیم ابروانش را درهم کشید و گفت:
- آیا جافارد تا به حال اقدامی در این باره نموده است و یا این که قصد امروز و فردا دارد؟
اسکندرخان با لحن اطمینان‌بخشی گفت:
- تو پنداشته‌ای که جافارد مرد حقه باز و محیلی است در صورتی که وی هرگز نمی‌بایست ما را راهنمائی کند زیرا علاوه بر آن که یک اجنبی است، دشمن ما نیز به شمار می‌رود. تنها خود او منافعی در این کار دارد و از آنجایی که مردی انتقامجو و کینه‌توز است، از تعقیب حریف تا دم مرگ دست‌بردار نیست... و به طوری که خودش اظهار می‌داشت، غروب امروز برای شرفیابی به حضور سلطان به قاپوسرای خواهد رفت.
اسکندرخان در این جا به یاد آخرین کلام جافارد که هنگام سپردن اسناد به او اظهار داشته بود افتاد و گفت:
- اما نمی‌دانم چرا از ملاقات سلطان بیم داشت؟
خانخان که تا آن موقع حرف نمی‌زد پرسید:
- آیا اشاره‌ای هم به عدم علاقه خود در رفتن به حضور سلطان نمود؟

ـ نه اما از فحوای کلامش اینطور استنباط کردم که نگرانی در او وجود دارد و من هر چه کوشیدم که او را از رفتن باز دارم موفق نشدم و آخرین کلامی که در این‌باره به من گفت این بود که اگر تا قبل از نیمه‌شب مراجعت نکردم یقین داشته باشیم که برایش اتفاقی افتاده.

خانخان مأیوسانه گفت:

ـ پس از این قرار ما دست تنها خواهیم شد.

ابراهیم نیز اظهار داشت:

ـ دیگر هرگونه روزنه امیدی به روی ما بسته خواهد شد.

ـ آنچه شما در این قضیه فکر کنید، من به گوش جافارد خواندم اما او دائماً به من امیدواری می‌داد، حتی می‌گفت که اگر در اعماق سیاه‌چال‌های زندان شیلو افتاده باشد باز از کمک به ما دریغ نخواهد کرد.

خانخان و ابراهیم با تعجب پرسیدند:

ـ چطور چنین چیزی امکان دارد؟ شاید قصد فریب ما را داشته و یا این که نخواسته است به این زودی امیدواری ما مبدل به یاس گردد و الا ممکن نیست مردی که خود را به خطر انداخته و با آتش بازی می‌کند، قادر به پشتیبانی تو باشد.

ابراهیم خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ اگر گفته جافارد را بپذیریم و به قول و قرارهایش اعتماد کنیم این فکر برای ما پیش می‌آید که اظهارات او در مورد شرفیاب شدن به حضور سلطان دروغ بوده و خواسته است خود را بیش از آن چه که ما او را دیده و می‌شناسیم بزرگ جلوه دهد.

اسکندرخان سخن ابراهیم را قطع کرد و گفت:

ـ هر دوی شما اشتباه می‌کنید و هیچگونه ریا و تزویری در گفته‌های جافارد وجود ندارد و برای من ایجاد شک و تردیدی ننموده است و هر آن انتظار رسیدن کمک و اخبار تازه‌ای از جانب او دارم. بدون تردید وی ترتیب این کار را خواهد داد و خود خانخان همیشه شاهد و ناظر روابط جافارد با ما بوده و خیلی خوب او را می‌شناسد و مطالب اخیر او راجع به این مرد موجب تعجب من شد زیرا در بسیاری از مواقع حساس و خطرناک جافارد به ما کمک کرد و ارائه طریق نمود و حتی اسرار خیانت رفقایش را با سفیر در اختیار ما گذاشت و این رفتار او را جز به صمیمیت او، به راه دیگری نمی‌توان تعبیر کرد.

ابراهیم پرسید:

ـ جافارد در آخرین ساعتی که با شما بود چه گفت که این طور لحن محکمی پیش گرفته‌اید؟

ـ نام زنی به نام (جمیله) را نزد من افشا نمود و گویا آن زن از زنان سرشناس این شهر است و در میان رجال و اعیان نفوذ فوق‌العاده‌ای دارد.

خانخان و ابراهیم از شنیدن سخنان اسکندرخان قیافه تعجب‌آوری به خود گرفتند و

خانخان پرسید:

- جافارد نگفت جمیله چه کاره است؟!

- چرا، او از زنان روسبی استانبول است.

- روسبی؟

اسکندرخان وقتی آن دو را در تعجب دید، در قیافه‌های استفهام‌آمیزشان خیره شد و سپس گفت:

- بله جمیله یک زن روسبی است و آن طور که جافارد می‌گفت خانه‌اش محل زد و بندهای سیاسی و ملاقات‌های محرمانه‌ای است که میان رجال و شاهزاده‌های درباری و زنان صورت می‌گیرد. و چنین زنی به سهولت ما را از محل اختفای ریحان که بی‌شک حرمسرای یکی از پاشاهای متنفذ است آگاه خواهد کرد و همین یکی دو روز نیز به سراغ ما خواهد آمد.

ابراهیم گفت:

- عجیب است و به سختی می‌توانم باور کنم.

- وجود زنی مانند جمیله که خانه‌اش محل ملاقات‌های محرمانه می‌باشد، آن هم در این شهر اسرارآمیز تعجبی ندارد.

خانخان گفت:

- تا فردا صبر خواهیم کرد و اگر از جمیله خبری نشد، خودمان به جستجوی خانه او خواهیم رفت.

اسکندرخان به میان کلامش دوید و گفت:

- نه، این کار عاقلانه نیست و خطرات زیادی در بردارد و همان طور که جافارد وعده داده است، جمیله به زودی با اخبار مهمی به دیدار ما خواهد آمد.

اسکندرخان بلافاصله پس از قطع کلام از جا برخاست و گفت:

- فعلاً در این مورد با کسی صحبت نکنید تا نتیجه‌ای که انتظارش را داریم حاصل شود.

خانخان و ابراهیم نیز به دنبال سردار اتاق را ترک کردند.

ابراهیم با کسب اجازه از اسکندرخان به اتفاق میکائیل برای انجام کاری در شهر از خانه خارج شدند.

خانخان به مجردی که اسکندرخان را تنها دید، خود را به او رسانید و گفت:

- آیا باز هم از جانب ابراهیم نگران هستی...؟

- نه حالا خیالم راحت شد و ابداً فکر نمی‌کردم این مرد که روزی عاشق بیقرار ریحان بود، با شنیدن خبر ازدواج من و ریحان سکوت کند و اینطور از آن استقبال نماید! به راستی برایم تعجب‌آور بود زیرا می‌پنداشتم که نسبت به من خشمگین شده و رفتار زننده‌ای از خود نشان دهد.

خانخان گفت:

- برخلاف تو، من از ابتدا همین طور پیش‌بینی کرده بودم و بعید می‌دانستم که ابراهیم تو را مورد سرزنش قرار دهد.

اسکندرخان به فکر فرو رفت و در حالی که تکیه به ستون ایوان منزلش داده بود گفت:

- اگر ملامتم نکنی یک نکته دیگر باقیست آن این است که از برخورد ریحان و ابراهیم بیم دارم و می‌ترسم که مبادا عشق گذشته در آنها تجدید شود و مرا تحت تأثیر خود قرار دهد.

- پس تو از خود وحشت داری نه از آن دو...؟

اسکندرخان سکوت کرد و خانخان ادامه داد:

- ترس تو بی‌مورد است زیرا ریحان بزرگواری تو را به هنگام آخرین روزهای قبل از ازدواج که ابراهیم را با نامه‌ای به اصفهان فرستادی و به قول خود وفا نمودی هیچگاه از خاطر او محو نخواهد شد و اگر می‌خواست با ابراهیم تجدید عشق کند همان روز با او روبرو می‌شد، وانگهی مگر تو دیوانه شده‌ای که چنین افکار پوچ و بچگانه‌ای به مغزت راه داده‌ای... ریحان همسر شرعی توست و هرگز ابراهیم در مقام رقابت با تو بر نخواهد آمد.

- اما در آن روز ابراهیم همسری چون گل نسا داشت که از جان و دل او را می‌پرستید و حالا گل نسا را از دست داده است و مسلماً ریحان و عشق گذشته او را در خود زنده خواهد کرد.

خانخان خندید و گفت:

- خاطره گل نسا چیزی نیست که ابراهیم بتواند به این زودی و آسانی آن را فراموش کند و تو هم به خاطر داشته باش که ما فقط به خاطر پیدا کردن ریحان به این سرزمین بیگانه قدم نهاده‌ایم.

در این اثنا در خانه به صدا در آمد و صحبت آن دو قطع گردید.

۸۰

چنان که گذشت، جافارد در حالی که خون از پایش جاری بود از حیاط خلوت گذشت و وارد محوطه جلوی قصر پرنس کمال‌الدین شد و در آنجا از هوش رفت. در همان موقع در پشت درختان کاخ که چندان فاصله‌ای با جافارد نداشت، پرنس کمال‌الدین با (عایشه سلطان) یکی از محبوبه‌های سلطان به راز و نیاز مشغول بود و در همان حال که جافارد بر اثر ضعف قوای درونی به روی زمین افتاد، عایشه سلطان زودتر از پرنس کمال‌الدین متوجه شد و در حالی که مضطربانه چشم به آن نقطه دوخته بود، گفت:

- مثل این است که شخصی در تعقیب ماست... و من با چشمان خود هیکل او را در تاریکی دیدم که به روی زمین خم شد و سر و صدایی هم ایجاد نمود.

پرنس کمال‌الدین فوراً شمشیر کوتاه خود را که همیشه همراه داشت از کمر گشود و گفت:

- من هم چنین صدایی را شنیدم. مثل این که جسم سنگینی به روی زمین افتاد. بدون شک حدس تو صحیح است و یکی از جاسوسان سلطان به تعقیب ما آمده تا اسراری از ما به دست آورد. همین حالا باید او را به سزای خیانتش برسانم.

عایشه سلطان بازوی پرنس را گرفت و مضطربانه گفت:

- این کار به صلاح ما نیست و اگر او را بکشی همه خواهند فهمید که کشتن او به دست تو صورت گرفته است و آن وقت سلطان به تو مظنون خواهد شد و ممکن است دستور دهد تو را از استانبول به نقطه دیگری بفرستند.

- ولی فکر نمی‌کنی این جاسوس کثیف که تا الان بر اسرار روابط ما پی برده است، اگر گزارش مأموریتش به سمع سلطان برسد، چه جنجالی خواهد شد.

عایشه سلطان فکری کرد و گفت:

- در هر صورت، وضع من و تو از امشب تغییر خواهد کرد زیرا یقین دارم که این شخص از جانب جوهرآغا مأموریت یافته است که ما را تعقیب کند و گزارشی از روابط ما به او بدهد.

- آری، راست می‌گویی، این خواجه بدطینت مکار میانه خوبی با من ندارد و سعی دارد که به نحوی مرا مغضوب سلطان قرار دهد و وسائلی برانگیزد که از استانبول به دور باشم.

پس چه بهتر که جاسوس او را همین‌جا به قتل برسانم زیرا قتل او از هر لحاظ به نفع ما خواهد بود و کسی جز خود جوهرآغا گمان نخواهد برد که کشتن او بدست من صورت گرفته است و تازه خود او هم حدس خواهد زد که کسان من او را به قتل رسانیده‌اند.

پرنس کمال‌الدین آهسته به جانبی که عایشه سلطان با انگشت نشان داده بود حرکت کرد و چنان آتش خشم در او شعله‌ور شده بود که دندانهایش را بهم می‌سائید و هر آن انتظار دیدن مردی را بر سر راه خود داشت که با نوک شمشیر چشمان ناپاک او را بیرون بیاورد.

وی به چند قدمی جافارد که رسید جسد نیمه‌جان او را به روی زمین مشاهده کرد. لحظه‌ای ایستاد، سپس به جانب او پیش دوید و ناگهان از تعجب و حیرت خود را عقب کشید. مجدداً نزدیک شد با نوک پا به پهلوی او زد و همین که از او حرکتی ندید با خود گفت:

- این مرد راکشته و به اینجا انداخته‌اند.

پرنس کمال‌الدین به سرعت نزد عایشه سلطان برگشت و آنچه دیده بود بازگفت و او را به درون قصر فرستاد تا دو تن از خواجه‌های مخصوص او راکه محرم اسرارش می‌باشند با خود به آنجا بیاورد.

به فاصله چند دقیقه عایشه سلطان با دو نفر خواجه مراجعت نمود.

پرنس کمال‌الدین آن دو را به نزدیکی جسد جافارد برد و دستور داد که فوراً او را به داخل قصر ببرند و احدی از این موضوع اطلاع حاصل نکند.

دو نفر خواجه دست به‌کار حمل جسد جافارد شدند اما در همین هنگام هیاهوئی از داخل حیاط خلوت برخاست و به‌گوش پرنس کمال‌الدین رسید. وی که در نزدیکی دو نفر خواجه ایستاده بود، به یکی از آنها اشاره کرد که برود ببیند این هیاهو از چیست.؟

خواجه به طرف حیاط خلوت رفت و گوش به صدای چند نفری که داخل حیاط صحبت می‌کردند داد. نور مشعل آنهاکه به دیوار مقابل افتاده بود از چشمهای تیزبین آن خواجه پنهان نماند.

این سروصداها از سه نفر غلام سیاهپوستی بود که در تعقیب جافارد بودند آنها پس از آنکه از دهانه دیگر دهلیز وارد شدند، به دو تن از رفقایشان که یکی کشته و دیگری صورتش سوخته بود برخورد نمودند. آتش خشم و کینه‌شان نسبت به جافارد شدیدتر شد. به طوری که اگر همان دم او را به چنگ می‌آوردند به فجیع‌ترین وضعی قطعه‌قطعه‌اش می‌کردند.

یکی از آنها به‌کمک نور مشعل چشمش به قطرات خونی افتاد که روی زمین ریخته بود. فوراً رفقهایش را خبر کرد و خود به دقت رد قطرات خون راگرفت و همین که متوجه شد خون از حیاط خلوت به باغ پرنس کمال‌الدین امتداد می‌یابد همانجا ایستاد و به دو نفر دوستانش که به دنبال او در حرکت بودند گفت:

- از اینجا به بعد دیگر وظیفه ما نیست و اگر قدم به باغ پرنس بگذاریم با جان خود بازی کرده‌ایم و از همین جا باید به نزد جوهرآغا مراجعت کنیم زیرا خود او صلاح کار خویش را بهتر می‌داند و شاید به وسائلی وارد باغ پرنس شود.

یکی از غلامان در حالی که با نوک شمشیرش به باغ قصر پرنس کمال‌الدین اشاره می‌کرد گفت:

- این مرد قاتل که زخم برداشته در میان درختان باغ مخفی شده و اگر بتوانیم او را از آنجا بیرون بکشیم و دست خالی نزد جوهرآغا مراجعت نکنیم پاداش بزرگی خواهیم گرفت والا باید انتظار مجازات شدیدی را داشته باشیم زیرا جوهرآغا از مرگ آن خواجه و فرار جافارد چنان خشمگین شده است که اگر به نزد او بازگردیم و بگوئیم قاتل از چنگ ما گریخته است و نتوانستیم او را بیابیم همانجا سینه ما را با خنجر خود خواهد شکافت.

آن دیگری اضافه کرد:

- خصوصاً اینکه از قتل یکی از غلامان و زخمی‌شدن آن یکی آگاه شود، فرمان قتل همه ما را صادر خواهد کرد.

- من هیچ دلیل برکشتن خودمان نمی‌بینم و جوهرآغا خود می‌داند ورود به باغ قصر پرنس کمال‌الدین گناه بزرگی محسوب می‌شود و به مجردی که با غلامان و خواجه‌های پرنس روبرو شویم، باید دست از جان خود بشوئیم و برای مرگ آماده شویم.

سه نفر غلام در حالی که نگاههای مملو از خشم و کینه‌شان را به راهی که به باغ پرنس کمال‌الدین می‌رفت و جافارد از آنجا گذشته بود دوخته بودند، از حیات خلوت خارج شدند تا گزارش مهم موفقیت خود را در دستگیری جافارد به اطلاع جوهرآغا برسانند.

خواجهٔ مخصوص پرنس کمال‌الدین که پشت دیوار گوش به سخنان آنها می‌داد تا حدی بر جریان امر واقف گردید و همین که دانست تعقیب‌کنندگان آنجا را ترک کرده‌اند، فوراً به نزد پرنس برگشت، تعظیم غرائی نمود و اشاره به جسد جافارد نمود گفت:

- قربانت گردم این شخص از چنگ غلامان جوهرآغا که به دستور او قصد دستگیری او را داشتند فرار نموده و سه نفر غلامی که تا حیاط خلوت ردپای او را گرفته بودند وقتی دانستند که این مرد به اینجا آمده است بازگشتند.

پرنس کمال‌الدین از روی تعجب پرسید:

- آنها از کجا می‌دانستند که این مرد به اینجا آمده است.

خواجه‌باشی روی جسد نیمه جان جافارد خم شد، در تاریکی او را وارانداز کرد و سپس سر برداشت و پاسخ داد:

- گویا این مرد در حین فرار زخم برداشته است زیرا غلامان از قطرات خونی که روی زمین ریخته بود دانستند که وی داخل باغ شده است و حتی قصد داشتند مخفیانه وارد باغ شوند.

پرنس کمال‌الدین نگاهی به جسد جافارد انداخت و گفت:

- پس اگر زخمی شده باشد، هنوز زنده است و باید از مرگ نجاتش داد. فوراً او را در یکی از زیرزمینهای قصر جای بدهید و جز شما دو نفر هیچکس نباید از محل اختفای این مرد که هویت او برایمان مجهول است آگاه شود.

دو نفر خواجه فی‌الفور جافارد را از زمین بلند کردند و به طرف قصر به راه افتادند.

پرنس کمال‌الدین وقتی از رفتن آنها خیالش آسوده شد به نزد عایشه سلطان که دور از آن نقطه کنار درختی ایستاده بود بازگشت.

- پرنس چه شد؟ آیا او زنده است؟

پرنس کمال‌الدین دست به زیر بغل او انداخت و گفت:

- هنوز اطمینان به زنده بودن او ندارم! گویا از چنگ مأمورین جوهرآغا فرار کرده است.

عایشه سلطان پرنس را از حرکت باز داشت و گفت:

- با آمدن این مرد ناشناس به اینجا خطر عظیمی تو را تهدید می‌کند زیرا جوهرآغا مرد لجوج و کینه‌توزی است و دست‌بردار نخواهد بود و جاسوسان بی‌شماری در اطراف قصر تو خواهد گماشت تا از وجود این مرد در قصر اطلاع حاصل کنند و آن وقت است که دست به توطئه و نیرنگ خواهد زد و موجبات خشم سلطان را نسبت به تو فراهم خواهد کرد.

عایشه سلطان بازوی پرنس را گرفت و در حالی که آنرا می‌فشرد ادامه داد:

- منظورت از نگهداری این مرد که هویت او بر تو مجهول است چیست...؟ آیا خیال داری خود را به کشتن بدهی و مغضوب سلطان واقع شوی. به خدا اگر تو را از من بگیرند و از اینجا تبعید کنند، من از غصه هلاک خواهم شد. نمی‌دانی چقدر دوستت دارم، تنها امید من تو هستی و این عشق تو است که مرا در این زندان با شکوه و پرتجمل نگهداشته و الا هزار بار به زندگانی خود خاتمه داده بودم.

پرنس کمال‌الدین گفت:

- عزیزم وحشت نداشته باش این مرد ناشناس که هنوز نمی‌دانم زنده و یا مرده است در صورتی که از مرگ رهائی یابد وسیله خوبیست برای نابودساختن جوهرآغا زیرا بدون شک اتفاق مهمی افتاده که جوهرآغا خواسته است او را دستگیر نماید. بیا به قصر برویم و از او دیدن کنیم شاید به هوش آمده باشد.

- نه پرنس؛ خیلی وقت است نزد تو هستم و حالا دیگر باید به غرفه خویش بازگردم.

پرنس کمال‌الدین لبخندی زد و گفت:

- فعلاً بیا به قصر برویم زیرا اینجا ایستادن خطرناک می‌باشد.

هر دو به طرف قصر به راه افتادند. جلوی پلکان که رسیدند، خواجه‌ای کوتاه‌قد جلو آمده تعظیمی کرد و گفت:

- قربان جوهرآغا اجازه شرفیابی می‌خواهد.
- بگو تأمل کند.
عایشه سلطان که از شنیدن خبر ورود جوهرآغا به آنجا متوحش شده بود به پرنس کمال‌الدین گفت:
- دیدی بالاخره این مرد مکار به سراغ تو آمد...؟!
- بگذار ببینم چه می‌خواهد بگوید و قطع دارم که فقط به خاطر جستجوی آن مرد ناشناس آمده است.
عایشه سلطان به تندی پرسید:
- آیا به او اجازه خواهی داد که مأموربنش وارد باغ شوند.؟
پرنس کمال‌الدین آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- اگر با تقاضای او موافقت نکنم سوءظنش متوجه من خواهد شد و قضیه را به شکل دیگری به اطلاع سلطان خواهد رساند. خودم به تالار می‌روم تا ببینم این خواجه حیله‌گر از ملاقات با من چه منظوری دارد.
عایشه سلطان یکبار دیگر از پرنس تقاضا نمود که به وی اجازه دهد به غرفه‌اش بازگردد اما وقتی از اصرار و تقاضای خود نتیجه‌ئی نگرفت، تسلیم خواسته پرنس شد و به همراه او به درون قصر رفت.
پرنس به تالار رفت و اجازه داد جوهرآغا را به حضورش راهنمائی کنند و خود به روی صندلی مرصعی نشست و چشم به در تالار دوخت.
- چند دقیقه بعد در تالار باز و سر و کله جوهرآغا در آستانه در نمایان گردید.
وی با قدمهای شمرده داخل تالار شد و همین که به چند قدمی پرنس کمال‌الدین رسید، تعظیم بلند بالائی کرد و هنوز سرراست نگرفته بود که پرنس با لحن محبت‌آمیزی پرسید:
- جوهر چه شده که به ملاقات ما آمدی.؟
جوهرآغا پاسخ داد:
- قربانت گردم اتفاقی افتاده که اگر درصدد رفع آن برنیائیم، جان والاحضرت در معرض خطر قرار دارد.
پرنس کمال‌الدین که از منظور جوهرآغا به خوبی اطلاع داشت از شنیدن این کلام خود را متوحش نشان داد و از روی صندلی برخاست و با تشویش و اضطراب پرسید:
- چه می‌گوئی جوهر؟ چطور ممکن است با بودن نگهبانان گارد مخصوص و غلامان و خواجه‌سرایان خطری وجود داشته باشد بگو چه اتفاقی افتاده.؟ شاید از غلامان یا خواجه‌سرایان کسی مرتکب گناهی شده که از ترس مجازات گریخته است ولی چه مرد دیوانه‌ایست که خیال کرده است می‌تواند جان به سلامت به در برد.
جوهرآغا وقتی پرنس را مضطرب و نگران دید، در دل خوشحال شد و پاسخ داد:

- همین طور است که والاحضرت حدس زده‌اند. یکی از غلامانی که به تازگی تربیت یافته و به خدمت گمارده شده بود معلوم نیست به چه منظوری به خوابگاه سلطان راه یافته بود و خدا را شکر که در آن موقع سلطان در خوابگاه نبودند والا امر به کشتن جان‌نثار می‌دادند.

پرنس کمال‌الدین از روی خشم فریاد زد:

- چه نگهبانان نالایق و احمقی گارد مخصوص اعلیحضرت سلطان را تشکیل داده‌اند! فوراً باید آنها را تعویض نمود.

بعد از یک مکث کوتاه پرسید:

- حال منظورت از آمدن به اینجا چیست.؟

جوهرآغا اطرافش را نگاهی کرد و گفت:

- به طوری که مأمورین تعقیب آن غلام اظهار داشته‌اند وی در حالی که چند جای بدنش زخمی شده وارد باغ والاحضرت شده و بدون تردید در گوشه‌ای خود را مخفی نموده و اگر در دستگیری او اقدام نشود، بیم آن می‌رود که خدای نکرده آسیبی به والاحضرت برساند!

جوهرآغا ادامه داد:

- مأمورین چون اجازه ورود به باغ را نداشتند از تعقیب او منصرف شدند و جان‌نثار شرفیاب شدم تا باکسب اجازه به نگهبانان گارد مخصوص اجازه داده شود در داخل باغ به جستجوی آن غلام بپردازند.

پرنس کمال‌الدین فوراً دستهایش را به هم زد و به خواجه‌ای که وارد تالار شده بود گفت:

- چند تن از نگهبانان گارد مخصوص وارد باغ می‌شوند. به آنها کمک کنید تا غلام فراری راکه به اینجا پناهنده شده دستگیر نمایند. مراقبت کنید که جستجوی آنان در نهایت دقت صورت بگیرد.

جوهرآغا تعظیمی کرد و از تالار خارج شد.

پرنس کمال‌الدین در حالی که لبخندی بر لب داشت او را تا موقعی که از تالار بیرون نرفته بود با چشم بدرقه کرد و با خود گفت:

- ای مرد مکار و چاپلوس حالا وقت آن رسیده که انتقام سعادت‌آغا را از تو بازگیرم، زیرا وی به ناحق کشته شد.

پرنس کمال‌الدین از در دیگر تالار خارج شد و از راهروئی که در پشت تالار واقع شده بود خود را به طبقه تحتانی قصر رسانید و مردد بود که به کدام طرف برود. در همین اثنا یکی از دو نفر خواجه‌ای که مراقب جافارد بودند از زیرزمین خارج شد و همین که چشمش به پرنس افتاد گفت:

- از این راه بفرمائید.

پرنس پرسید:

- آیا شخص مجروح به هوش آمد.؟

- آری قربانت گردم و علت بیهوشی او خونریزی بود که از محل اصابت گلوله در قسمت پائین پای راستش جاری شده بود.

- آیا هنوز ادامه دارد؟

- اندکی تخفیف یافته ولی باید حکیم‌باشی را احضار نمود والا این مرد تا قبل از سپیده‌دم از بین می‌رود.

پرنس کمال‌الدین وارد زیرزمین شد و کنار بستر جافارد ایستاد. نگاهی به چهره رنگ‌پریده او انداخت و سپس پرسید:

- آیا پرسیدید که نامش چیست.؟

یکی از آن دو خواجه که قبل از ورود پرنس در آنجا حضور داشت پاسخ داد:

- خیر؛ زیرا پس از آنکه ناله خفیفی از گلو خارج نمود، مجدداً بیهوش گردید و افتاد.

پرنس کمال‌الدین همین طور که چشم به جافارد دوخته بود رو به آن دو خواجه نمود و گفت:

- آوردن حکیم‌باشی به اینجا صلاح نیست و باید از پزشکان یکی از سفارتخانه‌ها استفاده کرد زیرا هر چه باشد آنها فرنگی هستند و راز ما را بهتر نزد خود نگه می‌دارند و هم‌اکنون یکی از شما دو نفر این مأموریت خطیر را باید به عهده بگیرد و جان این مرد را از مرگ حتمی‌الوقوع نجات دهد، زیرا از چهره این شخص پیداست که در آستانه مرگ قرار گرفته و اگر به او کمک نرسد خواهد مرد.

یکی از آن دو خواجه بر رفیق خود پیشدستی کرد و گفت:

- اگر والاحضرت اجازه فرمایند پزشک سفارت روس را احضار نمائیم.

آن دیگری گفت:

- نه، پزشک سفارت فرانسه که به تازگی وارد شده بسیار حاذق است. او بهتر می‌داند چگونه این مرد را معالجه کند.

پرنس کمال‌الدین فکری کرد و گفت:

- هیچکدام از این دو را احضار نخواهیم کرد و فوراً یکی از شما دو نفر به سفارت انگلیس برود و پزشک سفیر را با خود به اینجا بیاورد. من با پزشکان سایر سفارتخانه‌ها آشنائی ندارم اما پزشک سفارت انگلیس را خیلی خوب می‌شناسم.

یکی از آن دو خواجه گفت:

- آیا والاحضرت اطراف و جوانب اینکار را به دقت بررسی کرده‌اند که از کدام در قصر پزشک وارد شود؟

پرنس کمال‌الدین دست به پیشانیش گذاشت و به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی که بدین حال باقی بود سر برداشت و گفت:

- باز هم باید راز جدیدی را میان خود نگهداریم. و اینطور انتشار خواهیم داد که والده من دچار سردرد شدیدی شده و احتیاج به پزشک دارد و بنا به دستور آن پزشک سفارت انگلیس باید وی را معالجه نماید.

یکی از دو خواجه از روی تعجب گفت:

- وای خدای من چطور ممکن است مرد کافری را به درون قصر آورد. آیا هیچ با خود اندیشیده‌اید که اگر این سخن به گوش سلطان برسد چه خواهد کرد؟

پرنس کمال‌الدین خنده‌ای کرد و گفت:

- آیا من به اندازه شما دو نفر شعور و عقل ندارم...؟ و این شما بودید که بدون توجه به این موضوع پزشکان سفارت روس و فرانسه را معرفی می‌کردید اما پزشک سفارت انگلیس که در حدود پنج ماهست وارد شده زن مسنی است و چند بار او را در مهمانیهای رسمی ملاقات کرده‌ام. زن بسیار ساده و آرامی است و ورود او به اینجا هیچگونه اشکالی ندارد... آیا باز هم نگران هستید...؟ زود یکی‌تان باکالسکهٔ من به سفارت بروید و از قول من به او بگوئید! فوراً خواهد آمد.

یکی از آن دو نفر خواجه فی‌الفور از زیرزمین بیرون دوید و باکالسکه‌ای رهسپار سفارت انگلیس شد.

پرنس کمال‌الدین چند دقیقه بعد از رفتن او سفارشات لازم را به خواجه پرستار جافارد نمود و خود آنجا را ترک کرد و ناگهان به یادش آمد که عایشه سلطان را به انتظار گذاشته است.

وی هنگامی که رسید، او را متوحش دید و علت اضطراب و نگرانی او را سؤال نمود.

عایشه سلطان با لحنی که ناراحتی او را نشان می‌داد گفت:

- دلم شور می‌زند و ای کاش به غرفه خود بازگشته بودم.

پرنس کمال‌الدین گفت:

- چرا بیخود خود را رنج میدهی. هیچکس نمی‌تواند گزندی به تو برساند. درست است که همسر سلطان هستی اما اینجا قصر منست و تا مادامی که در اینجا اقامت داری در امان خواهی بود.

عایشه سلطان لبخند تلخی زد و گفت:

- و وقتی از قصر تو خارج شدم، در خطر خواهم بود. نیست اینطور.؟ با وجودی که هر روز چند نفر به کیفر می‌رسند و هر شب عده‌ای در قعر بسفر جای می‌گیرند.

پرنس کمال‌الدین اندکی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- من هرگز نمیخواهم که تو در اضطراب و ناراحتی بسر ببری و همین حالا با یکی از

خواجه‌های مورد اطمینان خود تو را روانه غرفه‌ات می‌کنم.
عایشه سلطان ناگهان تغییر حال داد و گفت:
ـ فکر دیگری دارم.
پرنس کمال‌الدین که از این تغییر ناگهانی سخت به تعجب افتاده بود پرسید:
ـ چه شد که به ناگاه تصمیم خود را عوض کردی.؟!
ـ هیچ، فکر می‌کنم امشب را نزد والده تو بسر برده‌ام و اگر جاسوسان و بدخواهان گزارش دهند که عایشه سلطان شب را در قصر پرنس کمال‌الدین بسر برده است و مرا مورد مؤاخذه قرار دهند با صراحت خواهم گفت که شب را نزد والده پرنس بوده‌ام.
پرنس کمال‌الدین از فرط خوشحالی خندید و گفت:
ـ پس باید مادرم را از بودن تو در اینجا آگاه کنم تا اگر همین امشب به سراغ تو آمدند وی اطلاع داشته باشد و بتواند پاسخ آنان را بدهد.
عایشه سلطان ناگهان پرسید:
ـ راستی فراموش کردم بپرسم جوهرآغا از ملاقات با تو چه منظوری داشت؟
ـ همان حدسی که قبل از جداشدن از تو زده بودم کاملاً صائب بود و اگر از پنجره به درون باغ نظر کنی خواهی دید که مأمورین او با در دست‌داشتن مشعل در جستجوی مرد ناشناس هستند.
عایشه سلطان برخاست، پرده حریری را آهسته کنار زد و چشم به درون باغ انداخت و فوراً سر به عقب برد و از پرنس که پشت سرش ایستاده بود پرسید:
ـ آیا هیچ فکر کرده‌ای اگر آنها ضمن جستجو متوجه زیرزمین شوند چه هیاهوئی بپا خواهند کرد و با خصومتی که جوهرآغا نسبت به تو دارد چه آتشی روشن خواهد کرد.؟
پرنس جواب داد:
ـ زیرزمین مکان امنی است و امکان راه‌یافتن آنها وجود ندارد و حتی کار دیگری که کرده‌ام یکی از خواجه‌ها را به دنبال پزشک سفارت انگلیس فرستاده‌ام و تا یک ساعت دیگر خواهد آمد.
عایشه فریادکوتاهی از ترس کشید و گفت:
ـ پرنس، تو بالاخره امشب خود را به‌کشتن خواهی داد. این چه‌کار دیوانگی بود که به آن دست زدی؟ آمدن یک پزشک فرنگی به داخل قصر تو همه را متوجه اینجا خواهد کرد و بدون شک به‌گوش سلطان خواهد رسید و جوهرآغا را برای اطلاع از چگونگی امر به اینجا خواهد فرستاد. آیا جواب او را حاضر کرده‌ای که مفتضح نشوی.؟
پرنس کمال‌الدین با لحنی آرام و خوشروی پاسخ داد:
ـ آری، هم‌اکنون که به نزد مادرم می‌روم او را در جریان خواهم گذاشت. زیرا مریض ساختگی در این قضیه باید او باشد و جز این راه دیگری در پیش نداشتم و اگر به چنین

حیله‌ای متوسل نمی‌شدم. مرد بیچاره که در آستانه مرگ قرار گرفته از بین می‌رفت و همانطور که گفتم فرار این مرد به اینجا چندان سهل و ساده نیست و باید اسراری دربرداشته باشد و وقتی جوهرآغا به دروغ راجع به او مطالبی گفت. دانستم که وی از فرار این مرد ناشناس سخت به جنب‌وجوش افتاده و خیلی دلش می‌خواهد او را به چنگ آورد.

عایشه سلطان از کنار پنجره دور شد و مجدداً گفت:

- خداوند تو را از دشمنی این خواجه خونخوار نجات دهد زیرا خیلی نگران تو هستم و می‌ترسم آخرالامر جاسوسان او از این قضیه سردرآورند.

- نه، مطمئن باش که جاسوسان او نخواهند توانست کمترین اسراری از این قصر بدست آورند و من با در دست‌داشتن این مرد ناشناس انتقام خون سعادت‌آغا را خواهم گرفت.

پرنس کمال‌الدین کلامش را قطع کرد و به طرف در رفت و گفت:

- من به دیدن مادرم می‌روم و تو همین جا منتظر بازگشت من باش و در را به روی هیچکس باز نکن و هر موقع چهار ضربه به در نواخته شد و متعاقب آن تکه کاغذی از سوراخ کلید نمایان شد من پشت در هستم و همانطور که گفتی بودن تو را در اینجا به مادرم اطلاع خواهم داد.

پرنس کمال‌الدین خارج شده و پشت سر او عایشه سلطان در را از داخل محکم بست و با خیال آسوده به روی تخت افتاد.

پرنس کمال‌الدین بیدرنگ به دیدن مادرش رفت و قضایا را به طور کامل برای او شرح داد و از وی درخواست نمود که مراقب رفت‌وآمدهای اطراف خود باشد و هرگز کسی را به اتاق خویش راه ندهد.

وی بلافاصله از طریقی که جلب توجه خدمتکاران را نکند داخل زیرزمین گردید و حال مرد ناشناس راکه همان جافارد بود جویا شد و وقتی او را همچنان بیهوش دید، به خواجه پرستار او گفت:

- اگر این مرد در حالت بیهوشی بمیرد در وضع دشواری قرار خواهیم گرفت.

خواجه پرستار که از فدائیان پرنس بود در جواب او اظهار داشت:

- قربانت گردم تشویش نداشته باشید. پزشک سفارت انگلیس او را نجات خواهد داد و بهتر است شما در قصر باشید که اگر ورود پزشک را اطلاع دادند، بدانید او را به کجا باید راهنمائی کنید.

پرنس کمال‌الدین فوراً از زیرزمین خارج شد و از همان راه پشت تالار به درون تالار آمد و به روی صندلی، کنار میز کوچکی که مخمل سرخی روی آنرا پوشانده بود نشست و بلافاصله دستهایش را بهم زد و از خواجه‌ای که پشت در ایستاده بود پرسید:

- آیا کسان جوهرآغا در باغ هستند.؟

- خیر والاحضرت. آنها هم‌اکنون از باغ خارج شدند.

- پس اطمینان حاصل کردند که گمشده آنها در این باغ نیست.؟
- آری.
- بسیار خوب از تالار خارج شو. و مراقب باش که هر موقع پزشک انگلیسی وارد قصر شد، اطلاع دهی.

پرنس کمال‌الدین روی صندلی حرکتی به خود داد و در حالی که تبسمی بر لب داشت با خود گفت:

- اگر این مرد ناشناس جان به سلامت بدر برد و جریان فرارش راکه بدون تردید حاوی اسرار مهمی است فاش سازد، حربه خوبیست علیه جوهرآغا و آن وقت می‌دانم با او چگونه رفتار کنم.

پرنس کمال‌الدین سومین فرزند سلطان احمدخان بود و از آنجائی که سلطان به مادر او بی اندازه علاقه داشت اجازه داده بود کمال‌الدین نزد او به سر برد و این اجازه علی‌رغم دسیسه و توطئه‌هائی صادر شده بود که عده‌ای از اطرافیان کوشش داشتند پرنس کمال‌الدین را به سالونیک تبعید کنند.

وی که جوانی رشید و خوش‌سیما بود در یک مهمانی که در کاخ سلطان برپا شده بود و همه زنان شرکت داشتند، دل به عایشه سلطان محبوبه گرجی سلطان داد و عاشق بیقرارش شد.

مادر پرنس وقتی از عشق فرزند خویش به عایشه سلطان آگاهی یافت، وسایل ملاقات آن دو را در قصر خویش فراهم کرد و بدین‌ترتیب این دو فریفته یکدیگر شدند. با مقررات سخت و خشنی که در داخل حرمسرا اجرا می‌شد مادر پرنس نهایت دقت و مراقبت خود را به‌کار می‌برد که جاسوسان حرمخانه اسرار پرنس و عایشه را به اطلاع سلطان نرسانند... زیرا در این صورت عایشه به قتل می‌رسید و پرنس تبعید می‌شد.

شبی که این قضایا در قصر پرنس اتفاق افتاد و وی جافارد را در زیرزمین قصرش پنهان نمود آنرا به فال نیک گرفت.

پرنس کمال‌الدین همین طور که غرق در افکار خود روی صندلی لمیده و چشم به در تالار دوخته بود، ناگهان در تالار باز و خواجه‌ای که به دنبال پزشک رفته بود وارد تالار گردیده و به طرف پرنس پیش دوید.

پرنس به دیدن او خوشحال شد و فوراً از جا برخاست و در حالی که به سویش می‌رفت پرسید:

- پزشک کجاست؟

خواجه تعظیمی کرد و گفت:

- او در خارج تالار منتظر اجازه ورود است.

- فوراً او را وارد تالار کنید.

خواجه به خارج تالار دوید و چند لحظه بعد زن مسنی که کلاهی مشکی به سر داشت وارد تالار شد.

پرنس کمال‌الدین با چهره خندانی به طرفش رفت و به زبان فرانسه به او خوش آمد گفت و از اینکه در آن موقع شب دعوت او را پذیرفته است از او تشکر نمود و وی را با خود از تالار بیرون برد.

ابتدا خواست از همانجا پزشک انگلیسی را به زیرزمین راهنمائی کند... ولی ناگهان به خاطرش رسید که در این موقع حساس نباید احتیاط را از دست بدهد و بهتر است که پزشک مزبور قبلاً از مادرش دیدن نماید و پس از آنکه همانجا قضیه را برای او روشن ساخت، او را به بالین مرد ناشناس ببرد.

مادر پرنس کمال‌الدین طبق دستور پسرش دست به پیشانیش گذاشته بود و قیافه فشرده‌اش طوری نشان می‌داد مثل اینکه چند روزیست دچار سردرد شده است. وی به مجردی که چشمش به پزشک افتاد... ناله‌ئی کرد... و با دست او را به نزد خود خواند.

پزشک مزبور بعضی سئوالات از مادر پرنس نمود که کمال‌الدین یک یک آن سئوالات را برای مادرش ترجمه نمود و همینطور بالعکس و در حقیقت وی سمت مترجمی آن دو را داشت.

چند دقیقه‌ای که گذشت کمال‌الدین قضیه مرد ناشناس را برای پزشک انگلیسی شرح داد و به او گفت:

- هر مبلغی که در ازای معالجه این بیمار خواسته باشید، به شما می‌پردازم و حتی مبلغی هم بیشتر می‌دهم که این راز را نزد خود نگهدارید.

پزشک انگلیسی بی‌تأمل جواب داد:

- قبل از هر چیز باید او را از نزدیک ببینم تا نظر خود را بگویم زیرا هنوز نمی‌دانم بیمار شما در چه حال است! شاید امیدی به زنده ماندن او نداشته باشم. در هر حال خیالتان از جانب من آسوده باشد.

پرنس کمال‌الدین فوراً پزشک را به بالین جافارد برد.

زن مزبور فوراً معاینه دقیقی از جافارد به عمل آورد و پس از چند دقیقه که پرنس در نهایت اضطراب و ناراحتی به سر برد به وی اطلاع داد که معالجه این مرد چند روزی وقت لازم دارد زیرا خونریزی از محل جراحت او را دچار ضعف و ناتوانی ساخته و در صورت بهبودی زخم پا باز هم قادر به راه‌رفتن نیست.

پرنس با خوشحالی گفت:

- همین قدر که امید زنده‌ماندن او را به من دادید من شکر خدا را نمودم.

پزشک انگلیسی فوراً محل اصابت گلوله را که به وضع دلخراشی درآمده بود با وسایلی که در اختیار داشت بست... و پس از سفارشات لازم به همراه پرنس از زیرزمین بیرون آمد

و قول داد که فردا مجدداً خواهد آمد.

پرنس فوراً انگشتری را که در انگشت داشت به او داد و گفت:

- همانطور که گفتم هر مبلغ خواسته باشید خواهم داد به شرط اینکه این مرد سلامتی روز اول خود را باز یابد و این راز نزد شما محفوظ باشد.

پزشک انگلیسی انگشتر را گرفت و خنده‌ای کرد و گفت:

- به من اعتماد داشته باشید... بیمار شما فقط مادرتان است که مبتلا به سردرد شده است.

پرنس کمال‌الدین از این کلام به خنده افتاد و در همان حال که می‌خندید گفت:

- بله همینطور است، شما پزشک معالج اعلی‌حضرت هستید.

پزشک انگلیسی به همان ترتیبی که آمده بود به سفارت انگلیس مراجعت کرد.

کمال‌الدین بلافاصله به عجله خود را به زیرزمین رسانید و خواجه‌ای که پرستاری مرد ناشناس (جافارد) را به عهده داشت به گوشه‌ای کشید و گفت:

- از این مرد که هویتش بر ما مجهول است باید نهایت مواظبت را به عمل آورید زیرا جوهرآغا با علم به این که فراری مجروح او وارد باغ قصر شده است جاسوسان خود را در گوشه و کنار خواهد گماشت و من اطمینان دارم که شب و روز رفت‌وآمدهای داخل قصر و حتی اعمال من و مادرم را تحت نظر خواهند گرفت تا مگر از وجود مرد فراری در اینجا بوئی ببرند، آن وقت است که عرصه را بر ساکنین قصر تنگ خواهند نمود.

پرنس مکثی کرد سپس ادامه داد:

- این را هم بدانید که قبل از تبعید من و مادرم به سالونیک، یک‌یک شما را به قتل می‌رسانند و بدین‌ترتیب جوهرآغا قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای به دست خواهد آورد و چه بسا از کلفتها و نوکران داخل قصر در اثر تهدید و یا تطمیع جوهرآغا به نفع او علیه ما جاسوسی کنند. خواجه فداکار که عمری در خدمت مادر پرنس خدمت کرده و وفاداری خویش را به ثبوت رسانیده بود با لحن محکمی گفت:

- در صورت وجود جاسوسی میان خدمتکاران قصر او را به فجیع‌ترین وضعی خواهیم کشت که نه فقط موجب عبرت سایرین گردد بلکه ضربتی به جوهرآغا باشد و او حساب کار خودش را بکند و تا مادامی که مراقبت این مرد به عهده ما گذارده شده است، هیچیک از نوکران و کلفتهای قصر اطلاعی حاصل نخواهند کرد که درون این زیرزمین چه خبر است و هریک از آنها که بدون اجازه وارد این محل شوند، زنده باز نخواهند گشت.

پرنس کمال‌الدین دست به شانه خواجه وفادار خویش زد و گفت:

- آفرین بر تو. با داشتن شما خواجه‌های امین و فداکار، هیچگاه دشمنان ما به اینجا راه نخواهند یافت و به زودی پیروزی بزرگی بر دشمن به دست خواهیم آورد.

پرنس مکثی کرد، سپس ادامه داد:

- من هم اکنون به قصر باز می‌گردم و تو مواظب باش به مجردی که این مرد به هوش

آمد و توانست حرف بزند فوراً مرا خبر کنید.

کمال‌الدین از زیرزمین بیرون آمد و با عجله به سوی خوابگاهش رفت.

وی هنگامی که به نزدیک خوابگاهش رسید، به ناگاه از حرکت بازایستاد و خود را کنار یکی از ستونهای نزدیک خود کشید و چشم به زنی که از سوراخ کلید درون خوابگاه را می‌نگریست دوخت.

کمال‌الدین از دیدن آن زن که یکی از کنیزان قصر بود آتش خشمش شعله‌ور گردید. ابتدا در همان لحظه اول خواست او را غافلگیر کرده همانجا به دست خویش خفه کند ولی به خاطرش رسید که کشتن آن کنیز در جلوی خوابگاه سر و صدای زیادی ایجاد خواهد کرد و همه از ماجرا مطلع خواهند شد.

آن کنیز که از جاسوسه‌های جوهرآغا در قصر پرنس کمال‌الدین بود و به وسیله یکی از خواجه‌های مقیم همان قصر از وجود زنی در خوابگاه پرنس مطلع شده بود برای اینکه آن زن را از نزدیک بشناسد، خود را به پشت در خوابگاه رسانید و درست موقعی که وی از سوراخ کلید عایشه سلطان محبوبه سلطان را درون خوابگاه دیده و شناخته بود پرنس کمال‌الدین همان دم او را دید و شناخت. منتها خود را مخفی نمود که کنیز او را نبیند و آزادانه بتواند به کار خویش ادامه دهد.

کنیز چشم از سوراخ کلید برگرفت و در حالی که لبخندی مزورانه بر لبانش نقش بسته بود جلوی در خوابگاه ایستاد و به جانبی که پرنس مخفی شده بود به راه افتاد اما یکی دو قدم که رفت توقف کرد و مردد بود از کدام طرف برود. این دودلی در چهره او کاملاً مشهود بود.

وی چند لحظه‌ای بر سر اخذ تصمیم باقی بود تا بالاخره همان راهی را که در پیش داشت ادامه داد و هنگامی که از برابر پرنس گذشت سرش پائین بود و از قیافه خیانتکارانه‌اش آثار رضایت دیده می‌شد. در همان حال پرنس که نگاههای مملو از نفرت و انزجارش را به او دوخته بود با خود گفت:

- ای کنیز خائن تا سپیده‌دم به تو امان نخواهم داد. خیانت بر نان و نمک ما سزایش مرگ است... مرگ.

کنیز از پلکان پائین رفت... پشت سر او پرنس به سرعت از راه دیگری که او را به سرسرای طبقه تحتانی هدایت می‌کرد خود را بر سر راه کنیز قرار داد و اینطور وانمود که او را ندیده است.

کنیز خیانتکار از دیدن پرنس دست و پایش را جمع کرد و خود را کنار دیوار کشید. با وجودی که پرنس چشم به نقطه دیگری داشت، وی تعظیم بلندبالائی نمود.

پرنس قدم‌زنان به نزدیک او رسید، نگاهی مغرورانه به او افکند و سپس پرسید:

- در اینجا خدمت می‌کنی؟

کنیز مجدداً تعظیمی کرد و جواب داد:

- دو ماهست که به کنیزی مشغولم.

پرنس فوراً یکی از غلام بچه‌ها را به دنبال خواجه مخصوصش فرستاد و خود همانجا ایستاد.

- طولی نکشید که خواجه مخصوص تعظیم‌کنان پیش آمد و در برابر پرنس ایستاد.

چند قدمی از کنیز دور شد و خواجه مخصوص به دنبالش حرکت کرد. وی همین طور که دستهایش را به پشت قلاب کرده بود و آهسته قدم میزد خیانت کنیزک را به اطلاع او رسانید و دستور داد که او را فوراً به داخل زیرزمین ببرند و از این واقعه هیچکس نباید آگاه شود.

خواجه مخصوص بلافاصله به خواجه‌ها و غلامانی که مراقب درهای خروجی قصر بودند دستور داد فوراً درها را ببندند و هیچکس بدون در دست‌داشتن انگشتر مخصوص حق خروج از قصر را ندارد.

رفته‌رفته چراغهای قصر یکی پس از دیگری خاموش شد و کلفت‌ها و نوکران هر کدام پس از انجام وظائفی که هنگام شب به عهده‌شان محول شده بود، به عمارت کوچکی که با یک راهروی باریک به قصر متصل می‌شد و مخصوص آنها بود رفتند.

پرنس کمال‌الدین هنوز در سرسرا قدم می‌زد و در این موقع خواجه مخصوصش به وی اطلاع داد که هر موقع دستور دهد شام را به خوابگاه خواهند برد.

پرنس کمال‌الدین که از فرط خشم رنگش برافروخته گردیده بود و مرتباً قدم می‌زد گفت:

- تا تکلیف این کنیز خیانتکار معلوم نشود، دست به هیچ کاری نخواهم زد... هیچ نمی‌دانستم جوهرآغا تا این حد در قصر من نفوذ کرده باشد که حتی کنیزان را به جاسوسی بگمارد تا اعمال مرا به او گزارش نمایند.

بعد خطاب به خواجه مخصوص اضافه کرد:

- فوراً مأموریت خود را انجام دهید... من همین جا منتظرم.

خواجه فی‌الفور از سرسرا خارج گردید و به اتفاق دو تن از غلامان سیاهپوست که قبلا به انتظار خود گذاشته بود به سوی عمارت خدمتکاران به راه افتاد.

وی پس از عبور از راهرو متصل به آنجا وارد حیاط جلوی عمارت گردید...

بدون اینکه توقف بکند از آنجا گذشت و به داخل عمارت رفت و جلوی اتاقی ایستاد و به دو نفر غلام اشاره کرد به درون اتاق بروند.

چند دقیقه بعد صدای فریاد کوتاه و مقطعی از داخل اتاق برخاست و متعاقب آن دو نفر غلام در حالی که یکی از آنها جسم سنگینی را که درون پارچه‌ای پیچیده شده بود به دوش داشت از اتاق خارج شدند و خواجه در سکوت آمیخته به وحشت به راه افتاد و دو نفر غلام

به دنبال او از عمارت خارج شدند و هنگام ورود به راهرو خواجه و آن دو غلام سیاهپوست را مخاطب قرار داد و گفت:

- او را به داخل زیرزمین ببرید.

و خود شتابان داخل سرسرا شد و انجام مأموریتش را به اطلاع پرنس رسانید.

پرنس به تندی پرسید:

- آیا او را به زیر زمین بردند...؟

- آری قربانت گردم.

- کسی از خدمتکاران متوجه ورود و خروج شما نشد...؟

- خیر. در نهایت آرامش او را از درون بستر بیرون کشیدیم. و تصور نمی‌رود که به هوش باشد.

پرنس کمال‌الدین از شنیدن این خبر قیافه بهم‌فشرده‌اش اندکی باز شد و به طرف زیرزمین حرکت کرد.

وی درست موقعی رسید که کنیز خیانتکار به هوش آمده بود و هق‌هق می‌گریست.

پرنس جلو رفت و با لحن نفرت‌آلودی پرسید:

- راست بگو ای کنیز خیانتکار جاسوسی کدام پست‌فطرت نمک به حرامی را در دستگاه ما قبول کرده بودی... که اینطور گستاخانه در مقابل خوابگاه ما جاسوسی می‌کردی.

کنیز خود را به پاهای پرنس انداخت و با تضرع و زاری گفت:

- امان بدهید تا بگویم.

- بگو، هرگز خون تو را نخواهم ریخت.

کنیز در آن حال که رنگ به چهره نداشت و گریه می‌کرد گفت:

- خبر آمدن عایشه سلطان را جیران به من داد. او نیز از جاسوسان جوهرآغاست... و مأمور است که اخبار داخل قصر را به وسیله من به اطلاع جوهرآغا بفرستد.

پرنس کمال‌الدین با تعجب پرسید:

- جیران... همین خواجه جوانی که به تازگی به اینجا آمده است و در خدمت مادرم می‌باشد...؟؟!

بعد با همان لحن به خواجه مخصوص گفت:

- فوراً او را به اینجا بیاورید.

خواجه مخصوص دو نفر غلام را مأمور آوردن جیران نمود.

آنقدر طولی نکشید که جیران را دهان‌بسته داخل زیرزمین کردند.

پرنس کمال‌الدین از دیدن او خشمش شعله‌ور شد و چنان لگدی به شکم او زد که جیران ناله‌کنان به روی زمین درغلتید.

بعد دستور داد او را از زمین بلند کردند و دستهایش را به دو قلاب که از سقف آویزان

شده بود بستند و با شلاق به جانش افتادند.

ضربات شلاق با صدای موحشی بر پیکر جیران وارد می آمد و صدای او را به علت اینکه دهانش بسته بود خفه می‌کرد.

پرنس با اشاره دست غلام سیاه را از شلاق زدن باز داشت و خود که از خشم و غضب می‌لرزید و دستمال جلوی دهان او را پائین می‌کشید گفت:

- ای خائن، هیچ فکر نمی‌کردم تو آلوده به خیانت شوی... و چه به موقع شما دو نفر را به دام انداختم که حتی جوهرآغا تصورش را هم نمی‌کند و حالا می‌دانید سزای این خیانت شما چیست؟ زنده به گورکردن. اما نه باید به طرز فجیعی شما دو نفر را به کیفر رسانید.

پرنس شمشیرش را از کمر گشود و فریاد زد:

- لباس‌های این خائن را از تنش بیرون بیاورد.

بعد با نوک شمشیر چند جای بدن او را زخمی کرد... و ناگهان با قوت هر چه تمامتر شمشیر را در شکم او فرو برد و خود راکنار کشید و جیران فریاد دردناکی کشید و بلافاصله یکی از غلامان از پشت سر خنجر را در دهانش جای داد.

صدای جیران رفته رفته خاموش شد اما هنوز جان در بدن داشت.

پرنس که از شدت خشم حالتی چون درندگان پیدا کرده بود به سراغ کنیزک رفت و گفت:

- همان طور که به تو گفتم خونت را نخواهم ریخت... به شرط این که اگر کسان دیگری که مانند جیران در اینجا هستند نامشان را بگویی.

کنیزک سوگند یاد نمود که جز جیران کس دیگری را نمی‌شناسد و رفتن او به جلوی خوابگاه فقط به دستور جیران صورت گرفته زیرا وی به طور قطع نمی‌دانسته است که کدام یک از زنان حرمسرا در خوابگاه پرنس هستند.

پرنس کمال‌الدین به دو نفر غلام اشاره کرد که او را هم مانند جیران دستهایش را به قلاب ببندند و بعد فرمان داد لباس‌های کنیزک را به تنش پاره کردند و پس از آن که بدنش به زیر ضربات شلاق خون‌آلود نمودند پرنس در حالی که خنده قهقهه‌آمیزی می‌کرد گفت:

- ای کنیز خائن همان طور که قول دادم خون تو را نخواهم ریخت... و به طرز دیگری به زندگانی کثیفت خاتمه خواهم داد و تو را در اختیار یکی از این دو غلام سیاهپوست که تشنه خون خیانتکاران هستند می‌گذارم تا با پنجه‌های قوی خود گلوی زیبایت را مورد نوازش قرار دهد.

کلام پرنس هنوز به آخر نرسیده بود که غلام سیاهپوست جلو رفت گلوی کنیزک را به میان انگشتان دو دستش گرفت و چنان فشاری به آن وارد ساخت که در یک چشم بر هم زدن کنیز خیانتکار جان داد.... و رنگ چهره‌اش سیاه شد... و چشمانش به طرز وحشتناکی درآمد.

خواجه‌باشی جلو رفت و آهسته گفت:

ـ بهتر است پرنس به قصر تشریف ببرند و اطمینان داشته باشند که جسد این خائنین به ترتیبی که قرار است از بین خواهد رفت.

ـ نه، تا پایان کار همین جا ایستاده‌ام... و سقوط آن دو را در چاه باید ببینم و صدایی که از افتادن آنها به ته چاه بر می‌خیزد باگوش‌های خود بشنوم تا خیالم آسوده گردد.

بلافاصله دهانه چاهی راکه در گوشه زیر زمین قرار داشت باز کردند. و جسد بی‌جان کنیزک را از سر به درون چاه انداختند و بعد جیران راکه هنوز رمقی در بدن داشت به او ملحق ساختند. صدای افتادن جسد این دو خیانتکار به داخل چاه همان طورکه خود پرنس گفته بود موجب خوشحالی او گردید و با خیال آسوده آن مکان شوم راکه چندان فاصله‌ای با محل اختفای جافارد نداشت ترک گفت.

۸۱

عایشه سلطان پس از آن که پرنس کمال‌الدین او را تنها گذاشت و سفارشات لازم را به او نمود، وی با وجودی که رفع تشویش و نگرانی از خود نموده بود، مع‌الوصف دلش شور می‌زد زیرا او خیلی خوب می‌دانست که جاسوسان جوهرآغا رئیس خواجه‌های حرمسرا همه جا به دنبال او پراکنده هستند و اعمال هیچ یک از زنان حرمسرا از نظر او پنهان نمی‌ماند.

عایشه سلطان به کرات ناظر قتل‌های زنان حرمسرا بود که چگونه به خاطر خصومت‌های گیس‌سفیدها و خواجه‌های محیل به دیار عدم رهسپار می‌شوند. و هیچکس را بر این اعمال وحشیانه ایرادی نیست.

تجسم چنین رفتار خشن که عاقبتش مرگ موحشی را داشت، وی را سخت ناراحت کرده بود و رهاییش از آن افکار امکان نداشت.

وقتی از مراجعت پرنس خبری نشد، رفته رفته عایشه دلش به شور افتاد و با خود گفت:

- بدون شک اتفاق دیگری برای پرنس افتاده که نتوانسته است بیاید.

او در این فکر بود که ناگهان چند ضربه به در خوابگاه خورد.

عایشه هراسان از جا برخاست و پاورچین و پاورچین در حالی که چشم به سوراخ کلید دوخته بود که اگر تکه کاغذی در دهانه آن مشاهده کرد در را باز کند... به طرف در رفت.

اما وقتی رمز فیمابین خود و پرنس را مشاهده نکرد، متوحش شد و نفس را در سینه‌اش حبس نمود و با خود گفت:

- بدون تردید از جاسوسان جوهرآغا هستند که برای ربودن من به اینجا آمده‌اند... و اگر در را باز کنم بی سر و صدا بر سرم خواهند ریخت و مرا با خود به نزد او می‌برند و خدا می‌داند چه سرنوشت شومی در انتظام است.

عایشه سلطان از نزدیک شدن به در خودداری نمود و فوراً از مقابل در دور شد و قلبش با ضربان شدیدی شروع به زدن نمود.

این درست موقعی بود که کنیز خیانتکار برای تحقیق و دانستن این که کدام یک از زنان حرمسرا به خوابگاه پرنس آمده به آنجا آمده بود که عایشه سلطان در به رویش باز کند... ولی وقتی از این کار نتیجه‌ای ندید، از سوراخ کلید او را دیده و شناخته بود.

بعد از این جریان عایشه سلطان دقایق پر اضطرابی را گذراند و هنگامی که برای دومین بار چند ضربه به در اتاق خورده وی وحشتش بیشتر شد... اما وقتی چشمش به دهانه سوراخ کلید افتاد و حرکت تکه کاغذی را مشاهده کرد نفس راحتی کشید و با عجله در را گشود و گفت:

- پرنس من نیمه عمر شدم... و مشکل جان سالم از خوابگاه تو به در ببرم.

کمال‌الدین گفت:

- خطر بزرگی از ما دور شد.

- چه خطری؟ آیا قصد کشتن تو را کرده بودند.

- نه. دو تن از جاسوسان جوهرآغا که میان خدمتکاران قصر بودند و یکی از آنها هنگام اشتغال به شغل کثیفش به دام افتاد... در حضور خودم هر دوشان را به کیفر خیانتشان رساندم.

عایشه سلطان از شنیدن این خبر متوحش شده پرسید:

- چگونه آن دو را شناختی؟ آیا در اطراف محل اختفای مرد ناشناس دیده شده بودند.

- نه و در این میان وجود تو موجب شناختن آن دو گردید... و اگر دیرتر رسیده بودم، جان عزیز و شیرین تو که از هر چیز در دنیا برای من گرانبهاتر است در معرض خطر قرار می‌گرفت.

عایشه سلطان با بی‌صبری سخن پرنس را قطع کرد و گفت:

- حرف بزن پرنس، چرا اصل قضیه را نمی‌گویی؟

- اصل قضیه این است که موقع آمدن به اینجا که در حدود ساعتی قبل بود کنیز سفیدی را مشاهده کردم که چشم به سوراخ کلید در گذاشته بود و درون خوابگاه را نگاه می‌کرد، خواستم همانم او را به قتل برسانم ولی این کار را از روی عقل و بصیرت انجام دادم.

پرنس مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- هنگامی که کنیز را به داخل زیرزمین کشاندند، وی امان خواست و نام یکی از همکارانش را فاش ساخت.

عایشه سلطان به تندی پرسید:

- او کی بود...؟

- جیران همان خواجه جوان و زیرکی که به تازگی به اینجا آمده است.

- حال هر دو را محبوس ساخته‌ای...یا اینکه...

پرنس به میان حرفش دوید و گفت:

- دستور دادم هر دو را به قعر چاه سرنگون ساختند. اما کنیزک جانی در بدن نداشت و جیران نیمه جان بود.

عایشه ناگهان به خاطرش رسید ضربات اولیه‌ای که به در خوابگاه خورده بود از آن

کنیزک خائن بوده است و وقتی جریان را برای پرنس تعریف کرد.
وی گفت:
- همان موقع من در پشت ستونی مراقب کنیزک بودم. اما او تو را شناخته بود زیرا خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.
عایشه سلطان پرسید:
- آیا مادرت را از قضیه مطلع ساختی...؟ مخالفتی نکرد؟
در این موقع خواجه مخصوص وارد اتاق شد و اطلاع داد شام حاضر است.

۸۲

جافارد با مراقبتی که از او به عمل می‌آید، آن شب و روز بعد را در بیهوشی به سر برد و هنگامی چشم گشود که آفتاب فردای آن شب در حال غروب کردن بود و در طول این مدت، دو دفعه پزشک انگلیسی بر بالین او حاضر شده و معالجات مؤثری را در مورد به هوش آمدن او به‌کار برده بود.

در تمام مدتی که جافارد در این حال به سر می‌برد، پرنس کمال‌الدین دائماً به وسیله خواجه مخصوص خود از حال وی جویا می‌شد و حتی یکی دو دفعه نیز خودش به محل اختفای او رفته بود.

آخرین دفعه که پرنس از جافارد دیدن کرد، نزدیک غروب آفتاب بود و به فاصله‌ای که وی آن جا را ترک و به قصر رفته بود، جافارد از حالت بیهوشی بیرون آمد.

خواجه‌ای که کنار او نشسته بود همین که صدای ناله جافارد را شنید، از جا پرید، به روی سینه او خم شد، چشم در چشمش دوخت و با لحن محبت‌آمیزی پرسید:

- اسمت چیست؟

جافارد نگاه تعجب‌آمیزی به او و اطراف سقف زیر زمین انداخت و سپس پرسید:

- اینجا کجاست؟

- محل امنی است که هرگز تصور نخواهی کرد چگونه از چنگال مرگ نجات یافتی.

جافارد رفته رفته حوادث شب قبل را به خاطر آورد و تا آن جا که به زحمت به درون باغ آمده بود خوب به یاد داشت و از آن پس برایش تاریک و چیزی به یاد نمی‌آورد.

خواجه پرستار مجدد گفت:

- کاملا در امن و امان هستی و دست هیچکس به تو نخواهد رسید. اما نام خود را بگو که پرنس ساعتهاست انتظار شنیدن آن را دارد.

- پرنس؟

- آری پرنس کمال‌الدین پسر سلطان، خلیفه بزرگ تو را در قصر خویش مخفی نموده و اینجا قصر اوست و همه گونه وسایل برای نجات تو از مرگ که قطع امید از همه شده بود بکار برده است.

جافارد از شنیدن نام پرنس کمال‌الدین چمانش برقی زد و لبخندی رضایت‌آمیز لبانش را

از هم گشود و گفت:

- آری او را شناختم اما او مرا نمی‌شناسد و دانستن نام من برای او نتیجه‌ای ندارد.... و چقدر باید سپاسگزار او باشم که مرا از مرگ موحشی رهانیده است و تا خود پرنس به اینجا نیاید نامم را نخواهم گفت.

خواجه او را گذاشت و شتابان از زیر زمین خارج شد و خواجه مخصوص را از جریان مستحضر ساخت.

در آن موقع پرنس در تالار با جوهرآغا صحبت می‌کرد.

خواجه مخصوص آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- فوراً به محل خود مراجعت کن.... زیرا جوهرآغا نزد پرنس است.

جوهرآغا ظرف این مدت که ماجرای فرار جافارد اتفاق افتاده بود، این دومین ملاقات او با پرنس کمال‌الدین بود.

پرنس این دفعه به خلاف دفعه گذشته با رئیس خواجه‌های حرمسرا تندی نمود و پرخاش‌کنان به او گفت:

- من هم اکنون خدمت پدر تاجدار خود خواهم رفت و از ایشان درخواست می‌کنم که دستور دهند نگهبانان نالایق گارد عوض شوند.

جوهرآغا باگستاخی تمام کلام پرنس را قطع کرد و گفت:

- من هرگز اجازه نخواهم داد که به ملاقات اعلیحضرت سلطان بروید... زیرا ایشان با اشتغال به امور وقت دیدن شما را ندارند.

پرنس کمال‌الدین از این گستاخی جوهرآغا رنگ چهره‌اش برافروخته گردید و رگهای گردنش متورم گردید و در حالی که دندانهایش را بر روی هم می‌فشرد گفت:

- زود از جلوی چشمم دور شو. دیگر نمی‌خواهم ریخت منحوست را ببینم. گستاخی تو به جایی رسیده است که در برابر فرزند سلطان درشتی می‌کنی، باشد تا سزای سخنان درشت و نابجایت را بدهم.

جوهرآغا در مقابل سخنان تند پرنس کمال‌الدین سکوت کرد اما از نگاه‌های غضب‌آلود و رنگ برافروخته چهره‌اش پیدا بود که چگونه پیکر نحیفش در آتش خشم و کینه می‌سوزد. وی همان دم آرزو می‌کرد که پرنس را به دست نسق‌چی بسپارد و از دیدن و شنیدن شکنجه و ناله‌های او لذت ببرد.

و در آن حال که شراره‌های خشم از چشمانش جستن می‌کرد و پرنس او را ورانداز می‌نمود بدون این که پاسخی به او بدهد تالار را ترک گفت و یکسر به دفتر کارش رفت تا توطئه تازه‌ای را علیه پرنس کمال‌الدین پی‌ریزی کند.

از آن طرف به مجردی که جوهرآغا از تالار خارج شد، خواجه مخصوص پرنس فرصت را غنیمت شمرد و خود را به درون تالار انداخت و پرنس را از حال مرد ناشناس

(جافارد) آگاه ساخت.

پرنس کمال‌الدین با وجودی که در اوج خشم و کینه به سر می‌برد و هنوز چشم به دری که جوهرآغا از آنجا خارج شده بود دوخته بود، از شنیدن این خبر به خود آمد و سر به جانب خواجه برد و به تندی پرسید:

- راست می‌گویی و تو خودت او را دیدی که به هوش آمده است؟

- خیر شاهزاده، این خبر را مأمور مراقب او به من داد که به عرضتان برسانم.

پرنس تبسمی بر لبانش راه یافت و همین طور که چشم به نقطه نامعلومی دوخته بود و گفت:

- اگر حدسی که در مورد این مرد ناشناس پیش خود زده‌ام حقیقت داشته باشد وی وسیله خوبی خواهد بود برای از بین بردن جوهرآغا و دار و دسته او و در غیر این صورت او را از اینجا بیرون خواهم کرد که پی کار خود برود.

خواجه مخصوص که پشت سر پرنس ایستاده بود با لحنی قاطع گفت:

- در هر صورت عدم توفیق جوهرآغا در دستگیری این مرد ضربتی است که بر پیکر او وارد آمده و از این قضیه خیلی تشویش دارد.

- آری خیلی مضطرب و نگران است و اگر فرار مرد ناشناس از قضایای ساده و بی‌اهمیت بود وی اینطور برای پیداکردن او حرارت از خود نشان نمی‌داد.

پرنس دستهایش را به هم کوفت و با لحنی که نشانه خوشحالی او بود گفت:

- برویم و از حال و روز مرد ناشناس با خبر شویم؟

در خارج تالار، پرنس ایستاد و خواجه مخصوص را به گوشه‌ای کشید و گفت:

- تو همراه من نیا و همین جا مراقب اوضاع باش که کسی از عمل من آگاه نشود.

بعد خودش از پلکان پایین رفت...

مأمور مراقب جافارد با بی‌صبری جلوی در زیر زمین انتظار آمدن پرنس را می‌کشید و همین که چشمش به او افتاد تعظیمی کرد و در راگشود و همراه پرنس وارد زیر زمین شد.

جافارد در همان نگاه اول پرنس کمال‌الدین را شناخت... چه در زمان سعادت آغا که همه روزه به ملاقات او می‌رفت، چندین بار کمال‌الدین او را داخل قاپوسرای دیده بود.

جافارد در همان حال که درون بستر افتاده بود خواست ادای احترام نماید.... اما پرنس با دست خود اشاره کرد که به حال خود باشد.

بعد از او پرسید:

- آیا در پای خود باز هم احساس درد می‌کنی؟

جافارد لبخندی از روی حق‌شناسی زد و جواب داد:

- خداوند شاهزاده را سلامت بدارد... من این عمر دوباره را مدیون الطاف شاهزاده هستم که این طور در حق غلام خود محبت نموده‌اند.

پرنس کمال‌الدین گفت:
- شکرگزار خدای بزرگ باش که ما را مأمور نمود تو را از چنگ عفریت مرگ نجات دهیم و بدون تردید اگر خدمتگزاران صدیق وفادار من تو را تحت مراقبت و پرستاری خویش قرار نمی‌دادند، بدون تردید تا به حال مرده بودی. آنها شب و روز از تو نگهداری و مواظبت کردند در حالی که در وجود تو آثار حیات مشاهده نمی‌شد.
جافارد با لحن مؤدبانه‌ای که حاکی از ناراحتی او نسبت به الطاف پرنس بود گفت:
- ای کاش مردم و شاهزاده محبوب و رعیت‌پرور این چنین ناراحت نمی‌شدند.
پرنس کمال‌الدین لبخندی زد و گفت:
- بهتر است حاشیه مطلب را بگذاری برای بعد و به اصل آن بپردازی.
- هر چه بپرسید خواهم گفت مشروط بر این که اطمینان داشته باشم جان من در مقابل عرایضم مصونیت دارد و خطری مرا تهدید نمی‌کند.
- در ادای مطلب آزادی و هیچکس معترض تو نخواهد شد و این را هم بدان، با وجودی که تو در اینجا دردسر بزرگیست برای من، معهذا دست یافتن حریف به تو محال است و قبل از آن که علت واقعه را بیان کنی، بگو نامت چیست؟
- نامم جافارد است و از دوستان سعادت آغا بودم.
پرنس کمال‌الدین تعجب‌زده پرسید:
- سعادت آغا را تو می‌شناختی؟
- آری شاهزاده.
- آیا نزد او به کاری مشغول بودی؟
- خیر... ماجرای من در چند کلمه نمی‌گنجد و سرگذشتی بس طولانی است.
پرنس مجذوب کلام جافارد شد و گفت:
- آن چه که به شنیدن آن علاقمند هستم علت خصومت جوهرآغا با تو است که هنوز نگاه‌های کینه آمیزش متوجه قصر منست و درصدد است به وسیله جاسوسان خود از وجود تو در اینجا بویی ببرد.
بعد پرسید:
- آیا حقیقت دارد که به خوابگاه سلطان وارد شده بودی؟
جافارد از شنیدن این سؤال خنده‌ای کرد و جواب داد:
- آیا این سخن را جوهرآغا گفته است؟
- آری، اما من آن را دروغ پنداشتم و حالا از تو می‌خواهم که حقیقت را شرح دهی.
جافارد درون بستر تکانی خورد و به شرح ماجرای خود پرداخت و هنگامی که سخن او به اینجا رسید گفت:
- قصد داشتم خیانت جمعی از پاشاهای خیانتکار را در شرفیابی به عرض سلطان برسانم.

پرنس کمال‌الدین با تعجب پرسید:

ـ آیا مدارکی که خیانت آن‌ها را ثابت نماید نزد خود داری...؟

ـ صبر داشته باشید شاهزاده، حال که نجات دهنده من شما هستید، همه چیز را برایتان خواهم گفت.

جافارد دنباله شرح ماجرایش راگرفت و همان طور که قول داده بود پرنس کمال‌الدین را از اسرار خویش آگاه ساخت و حتی قضایای اسکندرخان و ریحان را نیز در تکمیل گفته‌های خود به آن افزود.

پرنس کمال‌الدین از شنیدن ماجرای جافارد غرق در حیرت شد و در حالی که متفکر به نظر می‌رسید شروع به قدم زدن نمود. همه در سکوت بهت‌آوری فرورفته، چشم به کمال‌الدین دوختند که عکس‌العمل گفته‌های جافارد را در او ببینند.

جافارد که اسرار مهمی را نزد پرنس کمال‌الدین فاش نموده بود، در التهاب عجیبی به سر می‌برد و با خود می‌اندیشید که برای از بین بردن جوهرآغا باید از وجود پرنس کمال‌الدین که حربه بران و قاطعی است استفاده نماید.

پرنس کمال‌الدین در همان حالی که کنار بستر جافارد بالا و پایین می‌رفت نظیر او فکر می‌کرد و با خود نقشه‌های وسیعی برای نابود ساختن دشمنانش می‌کشید. وی چند دقیقه‌ای که بدین وضع در سکوت فرورفته بود و متفکر به نظر می‌رسید به ناگاه در مقابل جافارد ایستاد، خیره در چشمان او نگریست و سپس گفت:

ـ من حدس می‌زنم که جوهرآغا با نقشه قبلی خواسته بود تو را مسموم ساخته و از بین ببرد و اسنادی که نزد تو است و خبر آن را در ملاقات اولیه خود به او داده بودی به دست آورد و معدوم سازد و مانع از این شود که آن مدارک به نظر سلطان برسد.

جافارد با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ نظر شاهزاده کاملا صحیح است لکن جوهرآغا به تنهایی نقشه از بین بردن مرا طرح نکرده است و محققاً اشخاص خیانتکاری که نامشان را ضمن افشاری اسرار خویش فاش ساختم با او در این کار شرکت داشته و دستوراتی به او داده‌اند.

پرنس کمال‌الدین کلام جافارد را قطع نمود و پرسید:

ـ یعنی می‌خواهی بگویی خلیل‌پاشا نیز با او همکاری می‌کند و از کشتن تو منظوری داشته است؟

ـ مطمئناً همین طور است و اگر شاهزاده مرا آزاد بگذارند و اطمینان بدهند که جان مرا حفظ خواهند کرد قول می‌دهم، همکاری صدراعظم و جوهرآغا و همچنین اشخاص با نفوذ دیگری را ثابت نمایم و البته یک دلیل عمده و بارز که ادعای مرا تا حدی ثابت می‌کند همانا اسناد و مدارکی است که نزد خود دارم و یقین دارم سلطان به محض رؤیت این مدارک، اشخاص منظور را به شدت کیفر خواهند داد و شاید هم فرمان قتلشان را صادر

نمایند.

پرنس کمال‌الدین از جافارد خواست تا اسناد و مدارک را در اختیار او بگذارد و به او قول داد که به طریقی سلطان را در جریان خواهد گذاشت بدون این که جوهرآغا و یا جاسوسان او بویی از این قضیه ببرند.

جافارد پرسید:

- آیا خود پرنس این مأموریت ما را به عهده خواهید گرفت...؟

پرنس لبخندی زد و جواب داد:

- خیر، به وسیله یکی از محبوبه‌های سلطان این مأموریت را به انجام خواهم رساند.

جافارد آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- مادامی که در اینجا هستم اسناد و مدارک به دست شاهزاده نخواهد رسید.

- چطور... آیا آنها را مفقود نموده‌ای...؟

- خیر قربانت گردم، مدارک را در جای امنی پنهان نموده‌ام و جز خود من کس دیگری از محل آنها مطلع نیست و اگر اجازه داده شود از قصر خارج شده و به خانه‌ام بروم. قول شرف می‌دهم که مدارک را در نقطه‌ای دور از شهر به دست شاهزاده و یا به شخصی که نشانه شما را داشته باشد تحویل دهم.

پرنس گفت:

- تا چند روزی قادر به برخاستن نخواهی بود و بعد از آن باید به طریقی که حتی خدمتکاران قصر مطلع نشوند از اینجا خارج شوی.

جافارد که احساس نموده بود با وجود پشتیبانی پرنس کمال‌الدین و امن بودن محل اختفای خود، با این حال در کانون جاسوسان قرار دارد و امکان این که جاسوسان جوهرآغا ردپای او را تا داخل قصر پرنس بردارند زیاد است، در خواست نمود که در همان حال او را از قصر بیرون ببرند تا بقیه ایام استراحت را در خانه خویش و یا در جای دور افتاده دیگری به استراحت بپردازد.

وی سوگند یاد نمود که تماس خود را با پرنس قطع نخواهد کرد.

شاهزاده فکری کرد و گفت:

- در این مورد باید مطالعه بیشتری کرد و اگر احتیاط را از دست بدهیم و دستخوش احساسات که همیشه ناشی از نادانی و حماقت است بشویم با پای خود به دام افتاده‌ایم و جاسوسان جوهرآغا در یک چشم بر هم زدن اوضاع را چنان آشوب می‌کنند که در آن موقع حتی من هم قادر به جلوگیری حوادث علیه خودمان نیستیم زیرا این خواجه بدهیبت چنان کینه‌ای از تو به دل گرفته است که در صورت به چنگ آوردن تو، با انگشتان لاغرش چشمانت را بیرون خواهد آورد.

پرنس ادامه داد:

ـ و اما من وضع دیگری خواهم داشت و بلافاصله به سالونیک تبعید می‌شوم و دیگر بدون اجازه سلطان که به این زودیها صادر نخواهد شد. حق مراجعت به استانبول را نخواهم داشت.

جافارد با لحن مضطربی گفت:

ـ حاضر نیستم ناراحتی شاهزاده را تحمل کنم و در همین حال که خطر پیرامون این قصر را احاطه کرده است و از من به شدت مراقب می‌شود مع‌الوصف من در وحشت به سر می‌برم و از شاهزاده تقاضا دارم همین امشب دستور بفرمایند وسایل خروج مرا از قصر فراهم سازند.

پرنس کمال‌الدین لبخندی زد و گفت:

ـ همین شب گذشته دو نفر از جاسوسان جوهرآغا را که از خدمتگزاران قصر بودند شناختیم.

ـ آیا به سزای اعمالشان رسیدند؟

ـ بله. یک تصادف کوچک و ناچیز موجب شد که خیانت آنها آشکار شد و بی‌درنگ قبل از آن که شب به آخر رسد پشت همین دیواری که تکیه به آن داده‌ای به قتل رسیدند پس چگونه می‌خواهی بدون در نظر گرفتن اطراف و جوانب دستور خروج تو را بدهم....؟

جافارد جواب داد:

ـ اما بودن من ایجاد خطری عظیم خواهد کرد و چه بهتر که زودتر از وقوع حوادث اینجا را ترک کنم.

پرنس عازم خروج شد و هنگامی که در آستانه در قرار گرفت گفت:

ـ به خاطر به دست آوردن اسناد و مدارک هم که شده تقاضایت را انجام خواهم داد زیرا با این حربه برنده باید به قدرت و نفوذ جوهرآغا و صدراعظم که به خون من تشنه‌اند خاتمه دهم.

پرنس پس از دستورات لازمی که به دو نفر از خواجه مراقبت جافارد داد او را ترک و به درون قصر بازگشت.

۸۳

اسکندرخان تا صبح شبی که قرار بود جافارد قبل از نیمه شب به نزد او مراجعت کند بیدار بود و ابداً خواب به چشمانش راه نیافت و هنگامی که صبح از اتاق خود بیرون آمد، قیافه‌ای خسته داشت که آثار اضطراب و ناراحتی در آن مشهود بود.

خان جان و ابراهیم از دیدن او زبان به اعتراض گشودند که چرا این طور بر جان خود دشمنی می‌کند.

اسکندرخان اعتراض آنها را بدون جواب گذاشت و گفت:

- بیچاره جافارد با پای خویش به آغوش دشمن رفت و دیگر باز نخواهد گشت.

خانخان گفت:

- لعنت بر کسی که نادان و احمق است و بر قدرت خویش می‌بالد. جافارد از جمله آن کسانی بود که قدرت دشمن را به هیچ می‌شمرد و آن را نادیده می‌گرفت.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- چه می‌گویی؟ خانخان این مرد فداکاری زیادی برای ما نموده است و حق این نیست که او را سرزنش کنیم... او حتی با وجودی که می‌دانست در ملاقات با سلطان جانش در معرض خطر قرار دارد، باز به فکر ما بود و پیش‌بینی لازم را نموده است.

خانخان گفت:

- اگر منظورت جمیله و قولی است که جافارد از جانب او داده است سخت در اشتباه هستی و با این که من این زن را هنوز ندیده و نمی‌شناسیم معهذا باید بگویم که تصور نمی‌کنم از او کاری ساخته باشد مگر این که....

خانخان متعاقب کلام خود خندید.

اسکندرخان نگاه تعجب‌آمیزی به او کرد و علت خنده‌اش را پرسید:

خانخان در میان خنده جواب داد:

- می‌ترسم جمیله هم نظیر کریمه باشد و در دام عشق تو گرفتار شود...

اسکندر از این کلام خان جان به خنده افتاد و گفت:

- برای پیشرفت منظورمان خود این هم یک نوع حربه‌ای است و همین بود که اسرار زیادی را بر ما مکشوف ساخت و اگر کریمه نبود مسلماً دوستی با جافارد را به دست

نمی‌آوردیم و گذرمان به اینجا نمی‌افتاد... آیا به این حقایق اذعان داری؟

- آری جای شک و شبهه‌ای نیست که کریمه و حتی جافارد به ما خدمت کرده‌اند ولی کمک‌های آنها مثمرثمر نبوده است و در آینده چه پیش بیاید مسئله‌ای است جداگانه که به درستی نمی‌توانیم راجع به آن بحث کنیم.

در این موقع ابراهیم به آن دو ملحق شد و از اسکندرخان پرسید:

- آیا امروز باید منتظر آمدن جمیله باشیم.

- قاعدتاً باید او همین امروز پیدایش شود زیرا جافارد عین مطالبی را که به من گفته است به او نیز راهنمائی‌هایی کرده است و اگر تو و خانخان کمی حوصله داشته باشید، مطلوب خویش را به دست خواهیم آورد.

خانخان و ابراهیم از این کلام خندیدند و به اسکندرخان قول دادند که همیشه مطیع او بوده و با صبر و شکیبایی حوادث را استقبال خواهند کرد.

آن روز تا بعدازظهر از آمدن جمیله خبری نشد و رفته رفته اسکندرخان دچار تردید گردید و با خود گفت:

- نکند جافارد مرا با این سخنان فریب داده است؟

اما وی از آنجائی که تا حدی خوددار بود، نگرانی خویش را آشکار نساخت. نزدیک غروب آفتاب سلیم به اسکندرخان خبر داد که زنی قصد ملاقات او را دارد.

اسکندرخان به محض دریافت این خبر نگاهی به خانخان و ابراهیم که مقابلش نشسته بود کرد و لبخندی تحویل آنها داد و از جا برخاست و گفت:

- یقین دارم که این زن جمیله است که به ملاقات من آمده.

بعد فوراً از اتاق بیرون رفت و به سلیم دستور داد که آن زن را به داخل یکی از اتاق‌ها راهنمایی کند و خود مجدداً به نزد رفقایش آمد و پرسید:

- آیا شما دو نفر در مذاکرات من و جمیله شرکت خواهید کرد؟

خانخان گفت:

- آمدن من و ابراهیم لزومی ندارد. خودت قضایا را با او حل کن.

اسکندرخان به ملاقات آن زن رفت، در حالی که نمی‌دانست او جمیله است یا زن دیگری.

وی وقتی وارد اتاق شد، آن زن بر مخده تکیه زده بود و حجابی بر چهره نداشت و حتی چادرش را از خود دور ساخته بود. مثل این که در اتاق خویش به سر می‌برد آن طور آزاد نشسته بود.

اسکندرخان ابتدا از دیدن او یکه خورد و خواست برگردد اما فوراً به خاطرش رسید که جافارد جمیله را یک زن روسبی معرفی کرده است و دلیل ندارد که او شرم حضور داشته باشد.

آن زن که کسی جز جمیله نبود، خیلی زود متوجه این حالت اسکندرخان گردید و با لحن آرامی او را به نام خواند و گفت:

- داخل شوید مگر جافارد به شما نگفته است که من چه کاره هستم؟

اسکندرخان که نزدیک در اتاق ایستاده بود، از بی‌پروایی جمیله در شگرف شد و با وجودی که می‌دانست وی یک زن روسبی است معهذا انتظار نداشت که وی به این صراحت بگوید!

وی اندکی تأمل کرد و سپس به نزد جمیله بازگشت و سمت چپ او روی زمین نشست و آهسته تکیه به مخده زد و گفت:

- خیلی وقت است انتظار ورودتان را دارم و فکر می‌کردم شاید اتفاقی برایتان افتاده است.

جمیله که چشم از اسکندر بر نمی‌داشت جواب داد:

- حق با شماست ولی علت دیر آمدن من، مأموریتی بود که جافارد به عهده‌ام محول نموده بود و لابد حدس می‌زنید که چه مأموریتی بوده است؟

اسکندرخان در حالی که چشم به دهان جمیله دوخته بود متعجبانه گفت:

- خیر اطلاعی ندارم واضح‌تر بگویید.

جمیله خنده معنی داری کرد و گفت:

- چه زود فراموش می‌کنید! راجع به خودتان سفارش کرده بود مگر ریحان همسر مفقود شده شما نیست؟

اسکندرخان از شنیدن نام ریحان سر راست گرفت و به تندی پرسید:

- آیا از محل او اطلاعی به دست آورده‌اید و می‌دانید وی نزد چه کسی است؟

جمیله در نهایت خونسردی پاسخ داد:

- آری، اما نجات او به این آسانی‌ها که شما و جافارد و حتی خود من تصور می‌کردیم میسر نیست زیرا وی در حرمسرای شخص با نفوذ و مقتدری است که دیوارهای حرمسرای قصر او سر به فلک کشیده و پشت هر درش غلامان و خواجه‌های بی‌شماری ایستاده‌اند و احدی را اجازه ورود به قصر بیرونی او نیست، چه رسد به اینکه کسی موفق شود پا به حرمسرایش گذارد

اسکندرخان با لحنی که شوق و اضطراب درهم آمیخته او را آشکار می‌ساخت گفت:

- چه نادان بودم من که به قول و قرارهای جافارد خود را دلخوش ساختم و اینک باید با ناامیدی دست به گریبان باشم و از این پس مرگ را طالبم زیرا زندگی بدون ریحان برای من عین بدبختی است.

جمیله با لحن محکمی پرسید:

- مگر دیوانه شده‌ای اسکندر؟

- نه در کمال عقل سخن می‌گویم! سعادت وقتی از آن من است که بتوانم زندگی کنم و زندگی بی ریحان که این همه ماجرا به وجود آورده و مرا به اینجا کشانیده، عذابی است که مرگ هزاربار بر آن ترجیح دارد! می‌پنداشتم که جافارد مرا از این عذاب روحی و بدبختی نجات خواهم داد اما اکنون می‌فهمم که از او هم کاری ساخته نیست.

جمیله کلام او را قطع کرد و گفت:

- مأیوس مباش اسکندر، جافارد هرگز سخنی خلاف نگفته است و به هر ترتیبی باشد ریحان همسر تو را نجات خواهیم داد اما شرط آن این است که آرام و شکیبا باشی و هرگز شتاب به خرج ندهی... اینجا شهری اسرارآمیز است که قدرت در دست مشتی پاشا است و شاید در مملکت شما نیز چنین باشد.

اسکندرخان به میان کلام او دوید و گفت:

- خیر در مملکت ما هرگز چنین ثروتمندان با نفوذ و پر قدرتی که بر مردم حکومت کنند وجود ندارد.

جمیله گفت:

- باید سخن کوتاه کرد و به اصل قضیه پرداخت و من می‌خواهم چیزی بگویم.

- چه چیز زود بگو! به خدای یکتا سوگند که اگر قرار باشد جانم را از کف بدهم هرگز ترس و وحشتی نداشته و از بروز حوادث باکم نیست چه بدین منظور رنج راه را بر خود هموار نموده و به سرزمین شما قدم نهاده‌ام.

جمیله تکانی به خود داد و رو در روی اسکندر قرار گرفت و گفت:

- لابد جافارد موانع بی‌شماری را که در این راه مخاطره‌آمیز قرار دارد و جان تو و دوستانت را تهدید می‌کند برایت بازگفته و تو نیز آنها را برگردن نهاده‌ای؟

- آری جمیله، همه چیز را او شرح داده و اکنون مانند روز برایم روشن است که امکان دارد در این راه جان خویش را از دست بدهم و خوب می‌دانم که به سهولت نمی‌توان ریحان را از زندانی که نامش حرمسراست نجات داد.

جمیله سخن او را قطع کرد و گفت:

- با تمام این احوال به گفته جافارد ایمان داشته باش زیرا وی به اتکاء نفوذ و قدرتی که من در میان رجال این شهر دارم تو را امیدوار ساخته است و من نیز آمده‌ام تا به تو اطمینان دهم که از قدرت خویش به نفع تو استفاده خواهم کرد.

اسکندرخان از شدت شوق گفت:

- پس به من رحمتی آورده‌ای و می‌خواهی از عذاب و رنجی که می‌برم نجاتم دهی...؟

- آری اسکندر آرام باش و خونسردی را از دست مده و حالا باید در فکر نجات جافارد باشیم و من یقین دارم که وی به دست مأمورین جوهرآغا افتاده و کنج یکی از زندان‌های تنگ و تاریک به انتظار مرگ نشسته است.

اسکندرخان پرسید:

- آیا یقین دارید که او در دست جوهرآغاست؟

- جز او کس دیگری نیست که بتواند جافارد را دستگیر نماید! وانگهی، مگر خود جافارد قضایا را برای تو شرح نداده و اگر آن طور که او پیش‌بینی کرده است درست باشد وی مطمئناً در اعماق سیاه چال‌های هولناکی که دیدن آنها لرزه بر اندام انسان می‌اندازد افتاده است.

- آیا قادر به نجات او خواهید بود؟

- در صورتی که جوهرآغا او را به سیاه چال‌های زندان (شیلون) برده باشد نجات او برای من امکان ندارد.

- از قدرت خود استفاده کنید.

جمیله به فکر فرو رفت و لحظاتی چند بدین حال باقی بود پس از آن سر برداشت و گفت:

- نجات جافارد فقط یک راه دارد و آن اسناد و مدارکیست که نزد تو به امانت گذاشته است.

اسکندرخان سر راست گرفت و گفت:

- اما او نگفته است که این اسناد را از مخفی گاهش خارج کنیم فقط به من گفت تنها کسی که از این راز آگاهی دارد جمیله است.

جمیله با لحن جدی گفت:

- با همین مدارک باید او را از مرگ نجات دهیم و اگر موافق نیستی من حرفی ندارم و این را هم بدان که بدون نجات جافارد امکان کمک به تو وجود ندارد.

اسکندرخان از شنیدن این کلام که تا حدی جنبه تهدید داشت مضطرب گردید و پرسید:

- چرا واضح‌تر صحبت نمی‌کنید بگویید چه باید کرد، آیا با در دست داشتن این مدارک راهی جلوی پای ما وجود دارد یا آن که بدون در نظر گرفتن اطراف و جوانب خود بی‌گدار به آب خواهیم زد.

جمیله بی‌تأمل پاسخ داد:

- اسناد و مدارک جافارد که خیانت صدراعظم و چند تن دیگر از پاشاها را به طور وضوح ثابت می‌کند باید به طریقی به نظر سلطان برسد و در صورت توفیق در این کار خلیل پاشا از شغل و منصب خود منفصل خواهد شد و...

- اسکندرخان به تندی گفت:

- انفصال صدراعظم و سایر رجال خائن به حال جافارد سودی ندارد و موجب نجات او نخواهد شد و اگر او تا آن موقع در قید حیات باشد به مجرد برخاستن این سر و صدا، جوهرآغا فی‌الفور او را از بین خواهد برد و در این میان مطلوب ما به دست نمی‌آید.

جمیله که به دقت به سخنان اسکندر گوش می‌داد آهسته سر فرود آورد و گفته او را تصدیق کرد و پرسید:

- به نظر تو چه باید کرد؟

- باید نقشه‌ای کشید که سلطان از وجود جافارد، خادم خود در سیاه چال‌های زندان شیلون آگاه شود و جوهرآغا امین خلوت خیانتکارش را به کیفر برساند. اگر این نقشه با موفقیت پیش برود سرانجام پیروزی از آن ماست و در غیر این صورت نجات جافارد خواب و خیالی بیش نیست و جان ما نیز در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

اسکندرخان سخن او را قطع کرد و پس از یک سکوت کوتاه پرسید:

- آیا از قدرت و ایادی که در اختیار دارید می‌توان از جافارد و این که او زنده است و در کجا زندانیست خبری به دست آورید یا آن که باید راه دیگری در نظر گرفت؟ اما با آن همه قدرتی که جافارد در شما سراغ دارد و خود به آن معترف هستید یأس و ناامیدی نباید به ما راه یابد.

جمیله بی‌تأمل پاسخ داد:

- در همین فکر هستم که از کی و به چه طریقی خبری از جافارد به دست آورم و قدر مسلم آن است که کوشش من بی‌نتیجه نخواهد ماند.

اسکندرخان سینه پیش داد و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

- و آن وقت من به کمک دوستانم به نجات او خواهیم رفت.

- مگر دیوانه شده‌ای اسکندر؟ چگونه می‌خواهی او را نجات دهی؟ آیا از جان خود سیر شده‌ای یا خیال داری همه را به کشتن دهی...؟

اسکندر همین طور که چشم به قیافه استفهام‌آمیز جمیله دوخته بود، پاسخ داد:

- در نهایت عقل سخن می‌گویم و جز با شمشیر و خود را به خطر انداختن راه دیگری به نظر من در پیش نداریم زیرا جافارد چند بار مرا از مرگ حتمی رهایی بخشید و حال نوبت من رسیده که به کمک او بشتابیم و آن طور که وجدانم به من حکم می‌کند در نجاتش اقدام نمایم.

جمیله با همان لحن گفت:

- نه اسکندر، هرگز دست به چنین کاری مزن که خود و دوستانت همه به کشتن خواهید رفت و اگر پنداشته‌ای که به سهولت خواهی توانست جافارد را نجات دهی در اشتباه هستی! مأمورین جوهرآغا و نگهبانانی که شب و روز از سیاه چال‌های وحشتناک پاسداری می‌کنند، هیچ جنبنده‌ای را نخواهند گذاشت به آن حد نزدیک شود.

جمیله مکثی کرد سپس ادامه داد:

- از همه این‌ها گذشته، مقام تو اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.... زیرا همه می‌دانند که تو از طرف شاه‌عباس به اینجا آمده‌ای و اگر دستگیرت سازند افتضاحی به بار می‌آید... و اکنون

سؤال دیگری می‌کنم.

- هر چه می‌خواهی بپرس.

- مگر نه این است که تو برای پیداکردن ریحان به این سرزمین آمده‌ای؟

- چرا، اما می‌بینی که ماجرای من چگونه است و آن کسی که به کمک او دل بسته بودم اکنون خود در زنجیر افتاده و باید رهائیش به دست من و تو انجام بگیرد.

جمیله نگاهی به چهره اسکندر که هنگام ادای این سخنان برافروخته شده بود افکند و آنگاه لبخندی بر لبانش نقش بست و به آرامی گفت:

- آفرین اسکندر چاره منحصر به فرد همین است که پیشنهاد کردی باید به کمک شمشیر و فداکاری تو و دوستانت جافارد را نجات دهیم و خداکند که او زنده باشد من نیز تا آنجا که قدرت در اختیار دارم برای رهائی او به کار خواهم برد و تو یقین داشته باش در ازای فداکاری که تو و دوستانت خواهید کرد، من ریحان را صحیح و سالم از حرمسرای آن پاشای مقتدر نجات داده و به نزد تو باز می‌گردانیم.

اسکندرخان از شنیدن این کلام برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید و گفت:

- اگر او را به من باز گردانید... مثل این می‌ماند که مرا یک عمر دوباره‌ای بخشیده‌اید.

- خداکند که این طور باشد.

- اما بالاخره نگفتید ریحان در حرمسرای کدام یک از پاشاهاست؟ شاید او همان خلیل پاشا صدراعظم معروف است؟

- خیر، خلیل پاشا جیره‌خوار اوست و آن کسی که ریحان را در حرمسرای خود نگهداشته نامش جعفرپاشاست.

- جعفرپاشا! نام او را هرگز نشنیده‌ام. چکاره است؟

- وی از گردانندگان امپراطوری است و بعد از سلطان اولین ثروتمند این سرزمین به شمار می‌رود.

اسکندرخان به فکر فرو رفت و پس از اندک زمانی سر برداشت و گفت:

- راه یافتن به قصر این مرد کار دشواریست اما من جان خویش را برای نجات ریحان فدا خواهم کرد.

جمیله از جا برخاست و گفت:

- اکنون دیگر سخنی نیست که نگفته باشیم و بعد از این تو به ملاقات من بیا... چه آمدن من به اینجا برای یک مرتبه کافی است.

جمیله نشانی خانه‌اش را به اسکندر داد و بی‌آنکه اجازه دهد اسکندرخان دوستانش را به او معرفی کند، خانه او را ترک کرد.

۸۴

فصل مربوط به جنگ‌های شاه‌عباس برای تسخیر گرجستان و وقایعی که در آن موقع روی داد، هنگام تنظیم این داستان اشتباهاً جلوتر از فصول دیگر به نظر خوانندگان گرامی رسید و بدین وسیله تصحیح می‌شود.

هنگامی که شاه‌عباس با لشگریان خود به حدود مرزهای گرجستان رسید طهمورث‌خان به وحشت افتاد و خواست تسلیم شود و همان طور که شاه‌عباس خواسته است همسر خود (خوراشان) را طلاق داده با هدایایی به نزد شاه بفرستد. لکن با ورود سپاهی از طرف محمدپاشا وی از تصمیم خود منصرف و آماده جنگ گردید.

شاه‌عباس ابتدا جمعی از سران قزلباش را که امیرقلی نیز در میان آنها بود در رأس یک قسمت از سپاهیان خود که از سربازان قزلباش تشکیل شده بود به جانب کاخت فرستاد تا اگر طهمورث‌خان حاضر به مصالحه و انجام تقاضای او دست از جنگ و خونریزی بردارد.

طهمورث‌خان به تحریک محمدپاشا با توطئه قبلی شبانه بر سپاه ایران حمله برد و سران قزلباش را بکشت و اموالشان را غارت کرد.

وی از شکستی که به سپاه شاه‌عباس وارد آورده بود خوشحال و بر قدرت خویش بالید. و پنداشت که در اندک مدتی بقیه سپاهیان ایران را از پای درخواهد آورد و همگی را از خاک گرجستان عقب خواهد زد.

شکست سربازان قزلباش و کشته شدن سران آنها، شاه‌عباس را خشمگین ساخت زیرا وی هرگز انتظار نداشت که طهمورث‌خان تا این حد نیرومند باشد.

شاه‌عباس بلافاصله فرمان آماده باش داد و سپاهیان خود را بعد از نیمه شب به طرف کاخت به حرکت درآورد. اما از جانب آذربایجان خیالش ناراحت بود. چه می‌ترسید سپاهیان عثمانی به طرفداری از والی کاخت و این که نیمی از سپاهیان دشمن را در آنجا به جنگ وادارد حمله کنند و کار را بر او دشوار سازند.

هنگامی که سپاهیان ایران وارد خاک گرجستان شدند شاه‌عباس یکبار دیگر در برابر سرداران خود سوگند یاد نمود که انتقام موحشی از مردم گرجستان خواهد گرفت و آنجا را به ویرانه‌ای تبدیل خواهد نمود.

سپاهیان ایران طی حملات خود بیش از هفتاد هزار زن و دختر را به قتل رساندند.

طهمورث‌خان با شکست‌های پی در پی و از دست دادن نیمی از قوای خود دچار هراس شد و در حالی که هیچگونه کمکی از جانب استانبول به او نمی‌رسید، معهذا وی سرسختانه می‌جنگید و هنوز امید فتح داشت.

خوراشان، همسر زیبای او که آتش جنگ به خاطر او شعله‌ور شده بود وی را وادار به ادامه جنگ می‌نمود و او را امیدوار می‌ساخت که به زودی قوای اعزامی از استانبول فرا خواهد رسید.

طهمورث‌خان وقتی عرصه را بر خود تنگ دید، پیکی سریع‌السیر به سوی استانبول گسیل داشت و تأکید نمود که نامه را به دست خلیل‌پاشا داده و او را از وضع بد سپاهیان آگاه سازد.

بالای مناره‌های شهر بانگ الله اکبر هنگامی که پیک طهمورث‌خان از دروازه شهر استانبول گذشت و وارد شهر شد بلند بود و حالت تأثری در مردم مشاهده کرد.

وی قبل از آن که به کاخ صدراعظم برسد خبر درگذشت سلطان احمد خان را از عابری شنید، مردد ماند که به ملاقات خلیل‌پاشا برود و یا بی‌درنگ به کاخت مراجعت کند.

آخرالامر تصمیم گرفت که به کاخ صدراعظم رفته، نامه طهمورث‌خان را به او بدهد.

اما در آن هنگام که پیک مخصوص طهمورث‌خان وارد استانبول شده بود، دو روز قبل از آن خلیل‌پاشا با سپاهی بی‌شمار که قبلاً با صلاحدید جعفرپاشا جمع‌آوری نموده بود به سوی آذربایجان حرکت کرده بود.

منظور او از این حمله جبران شکست مرادپاشا و تصرف آذربایجان بود و با این که می‌دانست سپاهیان شاه‌عباس در گرجستان در حال پیشروی هستند وی فرصت را غنیمت شمرد و به سهولت می‌خواست به فتح بزرگی نائل آید.

درگذشت سلطان احمدخان امور امپراطوری را به طوری دچار وقفه نمود که جعفرپاشا فی‌الفور این خبر را به اطلاع خلیل‌پاشا رسانید و او را دعوت به بازگشت نمود.

خلیل‌پاشا که خود را صدراعظم امپراطوری می‌دانست، وجود خویش را در پایتخت در این هنگام لازم شمرد و سپاهیان را امر به مراجعت داد و خود سریع‌تر از آنان وارد استانبول شد.

پیک طهمورث‌خان وقتی وضع را بدین منوال دید، درنگ را جایز ندانسته به سوی کاخت برگشت اما در نزدیکی‌های کاخت وی به دست عده‌ای از سواران طهمورث‌خان که یکی از سرداران او در راس آنها قرار داشت گرفتار و پس از آن که اخبار خود را در اختیار آنان گذاشت به قتل رسید.

رئیس سواران نامه طهمورث‌خان به خلیل‌پاشا را از جیب پیک مقتول بیرون کشید و رو به جانب اردوی دشمن نهاد.

وی هنگامی که وارد اردوی شاه‌عباس گردید که شاه به تنهایی در خیمه نشسته و در

اندیشه حمله بامداد فردای خود بود.

شاه‌عباس از خبر درگذشت سلطان احمد، احساس آرامش در خاطر خود نمود زیرا تا آن موقع هنوز از جانب آن سوی آذربایجان ناراحت و در تشویش به سر می‌برد.

طهمورث‌خان که قوایش رو به ضعف رفته بود و تنها امیدش در استانبول بود که از آنجا به او کمکی بشود، به مقاومت احمقانه خود در برابر قوای شاه‌عباس ادامه می‌داد.

یک شب که در نهایت اضطراب و از عاقبت کار خویش وحشت داشت، وقتی وارد خوابگاهش شد، روی بستر نامه‌ای دید که خنجر کوتاه و دسته مرصع در کنار آن قرار دارد.

طهمورث‌خان از دیدن آن دو شیئی روی بستر خود متعجب گردید. با قدمهای آهسته پیش رفت و با دستهای لرزان نامه را از روی بستر برداشت و شروع به خواندن نمود.

نامه از طرف شخص ناشناس خطاب به او نوشته شده بود و در آن پس از اشاره به خیانت جمعی از سران سپاه طهمورث‌خان که مخفیانه با دشمن سازش کرده‌اند، او را از ادامه جنگ برحذر داشته و در غیر این صورت به والی کاخت پیشنهاد شده بود که خود را با آن خنجری که کنار نامه قرار دارد از قید حیات آسوده سازد.

طهمورث‌خان از خواندن نامه در بهت و حیرت فرو رفت، سرگیجه‌ای عارضش شد. همانجا روی تخت نشست و در حالی که نامه را میان انگشتانش می‌فشرد نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود و در افکار به هم ریخته‌اش در جستجوی کسانی بود که به او خیانت کرده‌اند.

رفته رفته آثار خشم در او نمایان شد... از جا برخاست تصمیم گرفت همان شب سردارانش را در یکجا جمع کرده بود و همه را به قتل برساند و خود را از شر وجود آنها راحت کند.

در این موقع خوراشان وارد خوابگاه شد و از دیدن قیافه طهمورث‌خان در آن حال در تعجب شد.

طهمورث‌خان بی آنکه حرفی بزند نامه را جلوی او انداخت و خود روی تخت نشست.

خوراشان نامه را از روی زمین برداشت... آن را خواند و به ناگاه فریادی کوتاه کشید و به جانب شوهرش دوید و گفت:

- پس به تو خیانت می‌کنند.

- آری و اگر آنها را بشناسم با همین خنجر که به قصد خودکشی من اینجا گذارده‌اند سینه یک یکشان را خواهم شکافت تا این که سزای خیانت خود را چشیده باشند.

خوراشان نامه را به یک سو انداخت و گفت:

- از این قرار کار ما تمام است و به زودی دشمن بر همه جا مسلط خواهد شد. آیا راهی در پیش داری؟

طهمورث‌خان که نگاهش به نقطه ثابتی دوخته شده بود پاسخ داد:

- چه راهی جز آن که به جنگ با دشمن ادامه دهم. آیا راه دیگری هم وجود دارد؟
- آری و آن دست از جنگ شستن و تقاضای صلح کردن است.
طهمورث‌خان از شنیدن این کلام در خشم شد و از جا پرید و با لحنی تند گفت:
- چه می‌گویی خوراشان؟ آیا هیچ می‌دانی که این جنگ به خاطر تو بر پا شد و شاه عباس به خاطر دست یافتن به تو این طور بی‌رحمانه پیش می‌آید؟
- آری می‌دانم، اما در این هنگام که امید هیچگونه کمکی برای تو وجود ندارد، ادامه جنگ شرط عقل نیست.
- هرگز تسلیم نخواهم شد.
خوراشان نامه را از روی زمین برداشت و در حالی که آن را نشان طهمورث‌خان می‌داد صدایش را بلند کرد و گفت:
- مثل این است که مطالب این نامه را از یاد برده‌ای... و نمی‌دانی دیگر حتی در اینجا هم پشتیبانی برای تو باقی نمانده و اگر فرصت را از دست بدهی، جانت به خطر خواهد افتاد.
طهمورث‌خان که گویی تازه متوجه خطر اطرافیان خود شده باشد به فکر فرو رفت.
خوراشان وقتی سکوت را مشاهده کرد، مجدداً به سخن خود ادامه داد:
- ما چاره‌ای جز تسلیم نداریم! پسرانت را به نزد شاه‌عباس بفرست تا تقاضای عفوت را به اطلاعش برسانند.
طهمورث‌خان سکوت خود را شکست و گفت:
- بیشرمان به من خیانت کردند.... و حالا باید تقاضای عفو بنمایم... آری بد فکری نیست و اگر می‌دانستم خلیل‌پاشا و محمدپاشا مرا اغفال کرده و قطع کمک می‌کنند هرگز به تقاضای شاه‌عباس جواب رد نمی‌دادم.
خوراشان کلام او را قطع کرد و گفت:
- یعنی می‌خواهی بگویی مرا تسلیم او می‌کردی...؟
طهمورث‌خان نگاه تندی به او افکند و گفت:
- خاموش باش خوراشان، هرگز چنین فکری به مغز من راه نخواهد یافت...
- پس چه می‌کردی. آیا تقاضای شاه‌عباس غیر از این بود...؟
- نه، دستهای خود را به خون مردم بی‌گناه آلوده نمی‌کردم و شهرها را اینطور به ویرانی نمی‌کشاندم.
طهمورث‌خان در این موقع دست‌های خوراشان را دست گرفت و گفت:
- اگر قرار باشد تو را از من بگیرند... من خود را خواهم کشت.
خوراشان گفت:
- فرصت را از دست مده و آن چه که مصمم به انجام آن هستی فوراً اقدام کن. زیرا بامداد فردا مجدداً آتش جنگ شعله‌ور خواهد شد و باز عده کثیری از مردم و سپاهیان به

خاک و خون کشیده خواهند شد.

- راست می‌گویی. فوراً به نزد مادرم برو و او را به اینجا بیاور.

خوراشان از خوابگاه بیرون دوید... و چند دقیقه بعد باکتایون مادر طهمورث‌خان به نزد او بازگشت.

طهمورث‌خان تا چشمش به کتایون افتاد، به طرف او پیش رفت و با بیانی که از شدت تأثر می‌لرزید گفت:

- هم اکنون پسران مرا با خود بردار و به اردوی دشمن برو و از شاه‌عباس تقاضای عفو مرا بکن... و به او اطمینان بده که ولایت کاخت در اختیار اوست و من نیز خراجگزار او هستم.

کتایون حیرت‌زده پرسید:

- آیا به این زودی بر ضعف سپاهیانت آگاه شدی... و ای کاش قبلا چنین تصمیمی می‌گرفتی...؟

- از گذشته حرفی نزن، و هنوز فرصت باقیست...

کتایون خاموش شد. و به اتفاق خوراشان خوابگاه والی را ترک کرد... و به تهیه وسایل سفر کوتاه خود پرداخت...

کتایون به اتفاق پسران طهمورث‌خان با هدایا و پیش کشیهایی که همراه برده بود در اطراف شهر تفلیس به خدمت شاه‌عباس رسید و تقاضای عفو پسرش را از او نمود.

وی با آن که جوان نبود اما از زیبایی بهره‌ای داشت که مورد توجه شاه‌عباس قرار گرفت.

شاه‌عباس او را پسندید و به او تکلیف کرد که مسلمان شده و به عقد او در آید اما کتایون پیشنهاد شاه را نپذیرفت.

شاه‌عباس او و پسران طهمورث‌خان را به ایران فرستاد...

طهمورث‌خان شنید که شاه مادر و پسرانش را به ایران فرستاده و به تقاضای او وقعی ننهاده، از ترس ولایت کاخت را ترک گفت و به ولایت کاتل رفت و از آنجا به نزد گرگین خان گریخت.

شاه‌عباس وقتی از فرار طهمورث‌خان آگاه شد، سفیری نزد گرگین‌خان فرستاد و از او خواست که طهمورث‌خان را تسلیم کند.

طهمورث‌خان به جنگ ادامه داد و بسیاری از سربازان ایران را کشت.

شاه‌عباس تصمیم گرفت کار گرجستان را یکباره تمام کند.

سپاهیان ایران از هر طرف به سوی ولایت کاخت حرکت کردند و چنان کشتاری به راه انداختند که سوگند شاه‌عباس تحقق یافت.

شاه‌عباس وقتی حکومت طهمورث‌خان را واژگون ساخت و بساط او را برهم ریخت یک روز که سرای سپاهش را به دور خود جمع نموده بود خطاب به آنان گفت:

ـ اکنون با خاطری آسوده به اصفهان بازخواهم گشت زیرا انتقام خون محمودبیک قراجه را باز گرفته‌ام.

مورخان در کتب خود اینطور نوشته‌اند که شاه‌عباس موضوع خوراشان زن زیبای طهمورث‌خان را بهانه‌ای برای تصرف گرجستان قرار داده بود.

در صورتی که قضیه قتل محمودبیک قراجه پیش نمی‌آمد و یا خوراشان به حرمسرای شاه‌عباس فرستاده می‌شد، حمله گرجستان حتمی‌الوقوع بود و اعزام امیرقلی به آن سرزمین به همین منظور صورت گرفته بود که آخرین اتمام حجت خود را کرده باشد.

طهمورث‌خان تا سال ۱۰۲۳ همچنان در جنگ و گریز با سپاهیان ایران مشغول بوده و در این سال ناگزیر شد و مورد عفو شاه‌عباس قرار گرفت.

دنباله وقایع گرجستان از موضوع داستان ما خارج است زیرا حوادث بعدی گرجستان هیچگونه بستگی با داستان نداشته و صرفاً جنبه تاریخی دارد.

۸۵

پرنس کمال‌الدین پس از خروج از محل اختفای جافارد با افکاری متضاد به درون قصر بازگشت.

وی قبل از آن که به کاری بپردازد به دیدن مادرش رفت و قضیه جافارد و تقاضای او را با وی در میان گذاشت.

مادر پرنس بر جان فرزندش بیمناک شد و به او متذکر گردید که فوراً جافارد را به کمک غلامان و خواجه‌ها از قصر خارج کند.

پرنس مشکلات و خطراتی را که در این راه وجود داشت یک یک بیان کرد اما مادر پرنس بر سر عقیده و نظر خود استوار بود.

آخرالامر پرنس کمال‌الدین تصمیم گرفت که وسائل خروج جافارد را از قصر فراهم سازد.

پرنس هنگام خروج از اتاق مادرش، او را مخاطب قرار داد و گفت:

- اگر این مرد بدون خطر از اینجا خارج شود دیری نخواهد گذشت که مخالفین خود را از بین خواهد برد و در این راه باید به من کمک کنی و اسنادی را که جافارد در اختیارم می‌گذارد به نظر سلطان برسانی.

مادر پرنس انگشت به روی لبانش گذاشت و گفت:

- خاموش پسرم، مگر نمی‌دانی که از دیوارهای این قصر باید ترسید و آهسته سخن گفت و برای این کار هیچکس شایسته‌تر از عایشه سلطان نیست زیرا وی زنیست زیبا که بی‌اندازه طرف توجه سلطان قرار دارد و بدون آن که کسی از این راز آگاه شود تقاضای تو را انجام خواهد داد.

پرنس کمال‌الدین فکری کرد و گفت:

- راست می‌گویی! باید از عایشه سلطان کمک گرفت و او به خوبی از عهده انجام این مأموریت بر می‌آید.

مادر پرنس لبخندی زد و پرنس را مخاطب ساخت و گفت:

- برای ترتیب دادن چنین امری فرصت زیادی در پیش است و آن چه که فعلاً باید با نهایت دقت انجام دهی خروج جافارد از قصر است که یک زندانی اسرارآمیز به شمار

می‌رود و در صورت توفیق در این امر خود او برای رساندن اسناد و مدارک ارائه طریق خواهد کرد.

در این اثنا چند ضربه به در اتاق نواخته شد و متعاقب آن در باز و خواجه‌باشی در آستانه در قرار گرفت.

- داخل شو خواجه‌باشی... آیا خبری است که به اینجا آمده‌ای.؟

خواجه‌باشی نگاهش را متوجه پرنس کمال‌الدین نمود و گفت:

- جوهرآغا امین خلوت سلطان در تالار پایین تقاضا دارد که از پرنس دیدن کند.

کمال‌الدین نگاهی به مادرش کرد و سپس از خواجه‌باشی پرسید:

- آیا نمی‌دانی منظور جوهرآغا از این ملاقات چیست؟

- خیر قربانت گردم... منظور خود را نگفت.

پرنس لختی اندیشید و آنگاه به خواجه‌باشی گفت:

- از محل اختفای جافارد به شدت مواظبت کنید زیرا آمدن جوهرآغا به اینجا طی این دو سه شب وقت و بی‌وقت که تقاضای ملاقات مرا می‌کند بی‌هیچی نیست و قصد دارد از گوشه و کنار و رفت و آمدهای درون قصر به راز ما پی ببرد. من او را خوب می‌شناسم که چه اعجوبه‌ای است.

خواجه‌باشی گفت:

- پرنس مطمئن باشند که تا وقتی جان‌نثار در خدمت هستم احدی از این راز آگاهی نخواهد یافت.

مادر پرنس از شنیدن این سخن خوشحال شد و هماندم مشتی سکه زر به خواجه‌باشی داد و او را از مراحم خویش و پرنس مطمئن ساخت و بعد رو به کمال‌الدین کرد و گفت:

- برو پسرم، ولی مراقب پیرامون خود باش.

پرنس کمال‌الدین از نزد مادر خروج شد و به اتفاق خواجه‌باشی به تالاری که در طبقه پایین قرار داشت و محل ملاقاتهای پرنس بود رفت.

جوهرآغا با بی‌صبری انتظار ورود او را داشت و همین که پرنس پا به درون تالار گذاشت وی تعظیم غرائی کرد و گفت:

- سلطان خلیفه بزرگ امر به احضار شما فرموده‌اند.

پرنس پرسید:

- آیا امری مهم پیش آمده که جان نثار احضار نموده‌اند.

- غلام حقیر اطلاعی ندارد.

- پس قدری تأمل کن تا خود را آماده کنم.

وی از تالار خارج شد و خواجه‌باشی را به گوشه‌ای برد و گفت:

- یقین دارم که سلطان مرا به منظور پرسش در اطراف امر مهمی احضار نموده است و

شاید هم این امر مهم با مفقود شدن جافارد در باغ قصر من ارتباط داشته باشد. در هر حال باید در غیبت من، خود مراقبت از زیر زمین را به عهده بگیری، زیرا بدون شک جوهرآغا جاسوسان خود را در اطراف اینجا گمارده است.

- اطمینان داشته باشید شاهزاده.... که کسی را حق ورود به این قصر نیست چه رسد به آن که خواسته باشد داخل زیر زمین شود.

پرنس کمال‌الدین با خاطری آسوده به نزد جوهرآغا بازگشت و گفت:

- حرکت کن... که به نزد سلطان برویم.

طولی نکشید که پرنس کمال‌الدین وارد قصر سلطان احمدخان شد... از چند راهرو گذشت و جلوی درب خوابگاه توقف کرد و از روی تعجب از جوهرآغا پرسید:

- چه شده که سلطان در خوابگاه خود مرا پذیرفته‌اند.

- همین جا بایستید تا اجازه ورود بدهند.

بعد خود به درون خوابگاه رفت... چند لحظه بعد برگشت و به پرنس کمال‌الدین گفت:

- داخل شوید.

پرنس داخل خوابگاه شد و از دیدن پدرش که روی تخت خوابیده و رنگ چهره‌اش اندکی پریده بود یکه‌ای خورد و آهسته نزدیک رفت، کنار تخت زانو زد و دست پدر تاجدار خود را بوسید و به انتظار این که سلطان با او حرفی دارد چشم به دهان پدرش دوخت.

سلطان احمدخان که از صبح آن روز بیمار و در بستر افتاده بود، یک یک فرزندانش را به بالین خود احضار می‌کرد و پس از چند کلمه‌ای که با آنان صحبت می‌نمود مرخصشان می‌کرد.

وی وقتی ورود کمال‌الدین را متوجه شد، او را به نام خواند و گفت:

- احساس می‌کنم که پایان عمرم فرا رسیده و قبل از آن که از جهان چشم فرو بندم خواستم به تو یادآور شوم که بعد از من مصطفی خان جانشین من خواهد بود و همه باید از او اطاعت امر کنید... دیگر حرفی ندارم و مرا تنها بگذار.

کمال‌الدین یکبار دیگر دست پدر را بوسید و آهسته زیر لب گفت:

- امر سلطان مطاع است.

و بلافاصله از خوابگاه بیرون رفت و به سرعت به قصر نزد مادرش بازگشت و بیماری سلطان را به او اطلاع داد.

مادر پرنس از شنیدن خبر بیماری سلطان احمدخان سراپا لرزید و پرسید:

- آیا نام جانشین خود را هم به تو گفت...؟

- آری، مصطفی خان اول بعد از او سلطان و خلیفه بزرگ خواهد بود.

- گوش کن پسرم، خیلی باید مراقب خود باشی و تا فرصت باقیست جافارد را از اینجا

بیرون کن زیرا ممکن است وضعی پیش آید که من و تو را از این قصر به محل دیگری انتقال دهند، آنگاه اگر رازت از پرده بیرون افتد هر دوی ما به کشتن خواهیم رفت.

- مطمئن باش مادر به هر طریقی که برایم امکان داشته باشم او را خارج خواهم کرد.

پرنس کمال‌الدین که بی‌اندازه در خود احساس خستگی می‌کرد، اتاق مادرش را ترک و پس از دستورات لازمی که به خواجه‌باشی داد، به سوی خوابگاهش رفت.

وی همین که وارد خوابگاه شد، عایشه سلطان را در آنجا دید فوراً در را از داخل بست و پرسید:

چگونه به اینجا آمدی؟

- آمدم تا خبر بیماری سلطان را به تو بدهم.

- من نیز هم اکنون از نزد سلطان می‌آیم.

عایشه گفت:

- از بیماری سلطان خیلی خشنودم زیرا بعد از مرگ او آزاد خواهم بود و تصور نمی‌کنم مصطفی‌خان اول مرا به عقد خود درآورد.

کمال‌الدین گفت:

- آن وقت با خیال آسوده تو را به اینجا می‌آورم.

عایشه سلطان خنده‌ای سر داد و گفت:

- امشب پرستاری سلطان به عهده من واگذار شده و تا صبح باید در خوابگاه او باشم و آمدن من به اینجا فقط به خاطر دیدن تو بود.

پس از رفتن عایشه سلطان، پرنس کمال‌الدین به روی تخت افتاد و در حالی که قطرات اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، نگاههای ثابتش به چهل چراغ سقف خوابگاه دوخته شده بود و یارای برخاستن نداشت.

عایشه سلطان که از راه مخفی پشت حرمسرا وارد کاخ پرنس می‌شد و در این قبیل موارد کنیزش در راهروی طویل پشت حرمسرا رفت و آمد او را تحت نظر می‌گرفت که یکی از خواجه‌ها متوجه نشود... آن شب وقتی عایشه سلطان از قصر پرنس وارد آن راهروی طویل شد و از کنیز خود اثری ندید متوحش گردید...

همانجا ایستاد. خواست نزد پرنس باز گردد اما متوجه شد که باید شب را در خوابگاه سلطان به سر برد.

مردد بود چکار کند... نبودن کنیزش در راهرو او را سخت هراسناک ساخته بود.

آخرالامر با ترس و لرز به راه خویش ادامه داد و در هر قدمی که بر می‌داشت چشمان مضطربش را به چپ و راست گردش می‌داد و قلبش با ضربان شدید می‌تپید.

چند قدم مانده بود به انتهای راهرو، ناگهان از پشت سر چادری به روی سرش افتاد.

عایشه سلطان تا رفت فریاد بکشد دست قوی و نیرومندی از روی چادر دهان او را

محکم گرفت.

صدای آمرانه‌ای در فضای خاموش راهرو برخاست که گفت:

- همراه من بیایید...

غلام سیاه و تنومندی عایشه سلطان را به روی شانه‌اش انداخت و به دنبال خواجه‌ای که راهنمایش بود حرکت کرد.

چند دقیقه بعد به محلی رسیدند غلام سیاه و قوی هیکلی که عایشه را حمل می‌کرد، به دستور آن خواجه او را به زمین گذاشت و چادر از سرش برداشت.

عایشه که رنگ چهره‌اش سفید و از ترس یارای ایستادن نداشت... چشمان وحشت‌زده‌اش را که اشک به دور آن خشک شده بود، به اطراف انداخت و ناگهان از دیدن نسق‌چی باشی جیغی کشید و صورتش را به میان دو دست پنهان نمود.

نسق‌چی باشی کسی بود که از میان خواجه‌های حرمسرا انتخاب می‌شد و آلات و ابزار شکنجه داشت و هر موقع می‌خواستند یکی از زنان حرمسرا و یا غلام بچه‌ها و کنیزان را شکنجه دهند او را به نسق‌خانه می‌بردند و در اختیار نسق‌چی باشی می‌گذاشتند و او با آلات و ابزار خود آنان را شکنجه می‌داد و تحت بازجویی می‌گرفت.

عایشه سلطان بارها نام نسق‌چی باشی را شنیده و حتی یکبار از نزدیک آن محل و خود نسق‌چی را که یکی از زنان حرمسرا را شکنجه می‌داد دیده بود.

آن موقع که وی شاهد و ناظر چنین صحنه دلخراشی و هول‌انگیزی بود، هنگام روز بود که یکی از زنان حرمسرا را به جرم این که آبستن شده بود به نسق‌خانه برده بودند و با شکنجه‌های دردناک می‌خواستند نام همخوابه او را بدانند.

اما آن زن تا آخرین لحظه حیات که خون از چند جای بدنش جاری بوده از افشای نام کسی که از او باردار شده بود خودداری کرد. و همانجا جان داد و اسرار خویش را با خود به گور برد.

در آن روز عایشه سلطان از دیدن صحنه بیمار شد. و تا چند روز در بستر بیماری افتاده بود و هر وقت به یاد آن زن و فریادهای جگرخراشش می‌افتاد سرش را با دو دست می‌گرفت و های‌های شروع به گریستن می‌نمود. و کلماتی زیر لب می‌گفت که تأثر او را بیان می‌ساخت.

عایشه وقتی خود را در نسق‌خانه یافت و ریخت و قیافه نسق‌چی باشی که با لبخند ترس‌آوری رو در رویش ایستاده بود دید، صحنه آن روز و آن زن در نظرش مجسم می‌شد.

خواجه‌ای که همراه او به آنجا آمده بود جلو رفت. دستهای عایشه را از جلوی صورتش عقب زد با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- ای گیسو بریده می‌بینی که به کجا آمده‌ای؟

- آری، اما گناه من چیست؟
- خاموش باش و هر چه می‌پرسم به آرامی جواب بده...
آن خواجه اشاره به نسق‌چی باشی کرد. و او را به نزد خود خواند و گفت:
- دست به‌کار شو.
عایشه به‌گریه افتاد و با تضرع و زاری پرسید:
- چه می‌خواهید بکنید. گناه من چیست؟
- گفتم خاموش باش ای خائن.
آن خواجه اندکی مکث کرد و سپس با لبخند کریهی ادامه داد:
- اما یک راه امید برایت باقیست... و اگر به سؤال من جواب دهی، جان خود را خریده‌ای!
عایشه در حالی که اشک می‌ریخت و می‌لرزید گفت:
- بگویید چه سؤالیست...؟
خواجه، خود میله آهنی که از آتش سرخ شده بود و در دست نسق‌چی باشی قرار داشت از او گرفت و جلوی چشمان عایشه نگهداشت و گفت:
- می‌بینی ای زن پست‌فطرت چه مرگ دردناکی انتظارت را می‌کشد.
عایشه چشمانش راکه نزدیک بود از حدقه در آید به میله سرخ شده از آتش دوخت. سر خود را عقب کشید و دستها را جلوی خود حائل ساخت.
خواجه میله آتش را به دست نسق‌چی باشی داد و خطاب به عایشه گفت:
- هیچ انتظار نداشتی که تو را هنگام خروج از قصر پرنس کمال‌الدین دستگیر کنم. اما کنیز تو که ساعتی قبل در همین جا جان داد اسرار تو را فاش ساخت... و حالا نوبت به تو رسیده که اسرار پرنس را فاش نمایی...
عایشه از شنیدن این کلام ناگهان متوجه شد که منظور از دستگیری او چیست. و چه اسراری را آنها می‌خواهند...
وی می‌دانست که در هر دو صورت یعنی گفتن اسرار پرنس و یا امتناع از افشای آن در همان مکان شوم که بوی خون از آنجا به مشام می‌رسید جان خواهد داد. تصمیم گرفت که در مقابل شکنجه‌های دردناک تحمل کرده، و مرگ را استقبال کند و اسرار را فاش نسازد.
خواجه‌ای که بدین نحو می‌خواست عایشه سلطان را مورد بازجویی قرار داده و اسراری از قصر پرنس کمال‌الدین به دست آورد، یکی از خواجه‌های مورد اطمینان جوهرآغا بود که در هر امری با او مشورت می‌کرد و اصولاً وی را محرم اسرار خویش ساخته بود.
این خواجه (مرحبا آغا) نام داشت.
وی کسی بود که سعادت آغا را به دست خویش از بین برد و موجبات روی کار آمدن جوهرآغا را فراهم ساخت.

- چنین خواجه مزور و قسی‌القلبی از طرف جوهرآغا مأمور شد که عایشه سلطان را بازجویی کرده و با شکنجه دادن وی را وادار به افشای اسرار درون قصر پرنس نماید.

و اما چگونه راز روابط عایشه با پرنس کمال‌الدین و رفت و آمد او به قصر پرنس افشا گردید آن را باید از دستگاه خبرچینی جوهرآغا دانست که با جاسوسانش همه جا پراکنده بودند و کمترین رفت و آمدهای محبوبه‌های سلطان و حتی غلام بچه‌ها و سایر خدمتکاران را به وی گزارش می‌دادند.

و همان موقعی که عایشه باکنیز خود از راهروی مخفی به قصر پرنس رفت، کنیزش را در راهرو گذاشت تا مراقب آنجا باشد.

جاسوسان جوهرآغا همان آن به او اطلاع دادند که عایشه سلطان به قصر پرنس کمال‌الدین رفته است.

وی که موقع مناسبی برای ابراز قدرت خویش به دست آورده بود بلافاصله (مرحباآغا) را مأمور کرد در راهرو مخفی شود و هنگام مراجعت عایشه و کنیزش از قصر پرنس آن دو را دستگیر و به نسق‌خانه ببرد و تحت بازجویی قرار دهد.

مرحباآغا وقتی وارد راهرو شد کنیز عایشه را آنجا دید و فی‌الفور او را به دام انداخت و به نسق‌خانه فرستاد.

و خود به انتظار بازگشت عایشه ایستاد.

خبر دستگیر ساختن عایشه هنگام مراجعت به قصر پرنس کمال‌الدین بلافاصله به اطلاع جوهرآغا رسید و او یکی دیگر از محبوبه‌های سلطان را به جای او به خوابگاه سلطان فرستاد تا پرستاری او را به عهده بگیرد.

جوهرآغا با به دام انداختن عایشه بر خود می‌بالید زیرا یقین داشت که این زن وقتی در مقابل نسق‌چی باشی قرار گرفت برای رهایی از چنگال او اسرار قصر پرنس را باز خواهد گفت و در برابر سؤالات مرحباآغا سکوت نخواهد کرد و آن وقت است که وی با دانستن اسرار قصر پرنس بر او چیره خواهد شد.

جوهرآغا با چنین افکار جنایتکارانه‌ای در دفتر کارش نشسته بود.

و در همان موقع مرحباآغا با قیافه زشت و ترس آور خود عایشه سلطان را تحت بازجویی قرار داده بود و وی را تهدید به مرگ می‌کرد و آلات شکنجه را نشانش می‌داد.

عایشه همین طور که چشم به مرحباآغا دوخته بود هق هق می‌گریست و عفریت مرگ را در کنار او می‌دید که به سویش نزدیک می‌شود.

مرحباآغا که می‌کوشید با نگاههای خود در عایشه ایجاد رعب و هراس نموده، او را برای پاسخ دادن به سؤالاتش حاضر نماید، چند لحظه‌ای او را خیره نگریست سپس گفت:

- شکنجه‌های مرگ را می‌بینی؟ این‌ها همه برای کیفر دادن به زن خیانتکاری چون تو آماده شده‌اند. حال هر چه می‌پرسم باید بدون درنگ پاسخ دهی و الا نسق‌چی باشی که

ساعت‌هاست به انتظار تو ایستاده دست به‌کار خواهد شد.
بعد رو به جانب نسق‌چی باشی کرد و پرسید:
- نیست این طور.
نسق‌چی‌باشی خنده‌ای کرد و دندانهای نامرتب و کثیفش را نمایان ساخت و در حالی که جلو می‌آمد و میله آهنی که اندکی از سرخی آن کاسته شده بود تکان می‌داد گفت:
- با همین میله آتش چشمان زیبا و فتانش را بیرون خواهم کشید.
مرحباآغا قهقهه‌ای سر داد و گفت:
- حیف است که او را به این زودی از نعمت بینایی محروم کنیم که شاهد و ناظر شکنجه‌هایی که بر بدنش وارد می‌آید نباشد.
نسق‌چی باشی به قهقهه خندید و خودی نشان داد و در حالی که نگاهش به عایشه سلطان که از شدت ترس بر خود می‌لرزید دوخته شده بود گفت:
- این گیسو بریده هم نزدیک است قالب تهی کند.
مرحباآغا زیر چشم نگاهی به نسق‌چی باشی انداخت و گفت:
- خاموش باش، بگذار از او بازجویی کنم.
بعد نزدیک عایشه رفت و پرسید:
- آیا آماده جواب گفتن به سؤالات من هستی...؟
عایشه سلطان گفت:
- آری، چه می‌خواهید بپرسید که مرا در آستانه مرگ قرار داده‌اید؟
مرحباآغا خندید و گفت:
- هنوز در آستانه شکنجه‌های مرگ‌آور ما قرار نگرفتی.... اما اگر به جان خود علاقمند باشی بی‌درنگ پاسخ خواهی داد.
- بپرسید تا بگویم.
- امشب در قصر پرنس کمال‌الدین بودی... و ما تو را هنگام خروج از آنجا دستگیر کردیم آیا اعتراف داری؟
- منظورتان چیست؟
- منظورم این است که بگویی در قصر پرنس چه خبر است؟
- شما خود بهتر از من اطلاع دارید؟
- ای خائن چطور منظور مرا درک نمی‌کنی؟
مرحباآغا مکثی کرد و با دست اشاره به نسق‌چی باشی کرد.
نسق‌چی باشی جلو آمد و ایستاد و منتظر فرمان مرحباآغا بود که کار وحشیانه خود را آغاز نماید.
مرحباآغا با لحن آمرانه‌ای به او گفت:

- فوراً کارت را شروع کن تا این زن بداند با او سر شوخی نداریم.

نسق‌چی باشی فی‌الفور به طرف کوره آتش دوید و میله آهنی نازک را که از آتش سرخ شده بود بیرون کشید و در حالی که لبخند کریهی لبان کلفت و سیاهش را از هم گشود بود به سوی عایشه برگشت و بی آنکه منتظر دستور جدی مرحباآغا باشد میله را به بازوی عایشه نهاد.

صدای سوختن گوشت بدن عایشه توأم با فریاد دلخراش او فضای نسق‌خانه را به لرزه درآورد.

مرحباآغا مانند فاتحی بر جای خود ایستاده بود و با چشمان رعب‌آورش به این صحنه می‌نگریست.

عایشه سلطان در میان فریاد ناشی از سوزش بدن خود خطاب به مرحباآغا گفت:

- از من چه می‌خواهید؟ چرا واضح نمی‌گویید...؟

- ای زن پست با این که می‌دانی خلاصی از این بند برایت امکان ندارد، باز خود را به نادانی می‌زنی.

- به خدای بزرگ هر چه بپرسید خواهم گفت.

مرحباآغا دست بر شانه نسق‌چی گذاشت و او را کنار زد و از عایشه پرسید:

- به ما خبر رسیده است که در قصر پرنس کمال‌الدین مرد ناشناسی به نام جافارد پنهان شده، تو که همه شب به ملاقات او رفته‌ای، باید بگویی پرنس این مرد فراری را در کجای قصر خود مخفی نموده است.

عایشه سلطان که از شدت درد به خود می‌پیچید همین طور که چهره زیبایش فشرده شده بود پاسخ داد:

- به خلیفه بزرگ سوگند که از وجود چنین مردی در قصر پرنس بی‌اطلاعم و شما بیهوده مرا به عذاب و شکنجه کشانیده‌اید؟

مرحباآغا، دست خود را بالا برد و با قوت هر چه تمامتر بر صورت عایشه کوفت و گفت:

- لال باش چگونه جرأت می‌کنی خلیفه بزرگ را به شهادت بگیری، در حالی که به او خیانت می‌کنی؟

عایشه سلطان که بر اثر ضربت دست مرحباآغا تعادل خود را از دست داده و اندکی روی پهلوی چپ خم شده بود آهسته برخاست و گفت:

- اگر به وجود چنین مردی در قصر پرنس آگاه شده‌اید از جان من چه می‌خواهید؟

مرحباآغا فریادی از روی خشم کشید و چنگ بر موهای به هم ریخته عایشه زد و او را به سختی تکان داد و در حالی که سرش را بالا گرفته بود سیلی دیگری بر گونه‌اش نواخت و گفت:

- پس به جان خود علاقمند نیستی.
- خیر این طور نیست من بی‌گناهم و از آن چه که شما اطلاع دارید من نیز بی‌خبرم؟
مرحباآغا موهای او را به تندی رهاکرد و مجدداً اشاره به نسق‌چی باشی نمود و گفت:
- این زناکار باید شکنجه ببیند تا به سؤال من پاسخ دهد. فوراً او را داغ کنید.
نسق‌چی باشی که لبخند تلخ و ترس‌آور از لبانش محو نمی‌شد این باره میله آتش را به ران عایشه گذاشت و همراه با فریادهای دلخراش و رقت‌آور عایشه قهقهه سر داد.
عایشه تعادل خود را از دست داد و به روی زمین افتاد.
مرحباآغا فریاد زد او را بلند کنید و نگذارید بدین حال باشد.
نسق‌چی باشی به دو نفر از شاگردان خود که هر دو از غلامان سیاه و قوی هیکل بودند اشاره کرد.
آن دو مانند عقابی گرسنه به روی عایشه افتادند و با وحشیگری از زمین بلندش کردند.
مرحباآغاکه در این موقع پرده‌ای از خون چشمانش راگرفته بود دستور داد عایشه را به چهار میخ بکشند.
زن جوان که قدرت تکلم نداشت و از حال رفته بود و آهسته ناله می‌کرد کشان کشان به طرف چهار میخ بردند.
دو نفر غلام دستهای او را به قلاب آهنی آویختند و پاهایش را آزادگذاشتند.
مرحباآغا اشاره به شلاق نمود و گفت:
- نوازشش کنید.
دو نفر غلام که به‌کار و حرفه وحشیانه خود آشنایی داشتند، در یک چشم بر هم زدن پیراهن را از تنش خارج کردند و او را نیمه عریان ساختند.
عایشه از شرم سر به زیر انداخت و با لحنی تضرع‌آمیز گفت:
- مرا زودتر راحت کنید زیرا دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.
- ساکت باش، آیا از این که سزای اعمال خیانتکارانه‌ات را می‌بینی شرم داری؟
عایشه سلطان این بار صدایش را بلند کرد و گفت:
- من به‌گناه خود اذعان دارم. مرا بکشید و بیش از این زجر و شکنجه‌ام ندهید.
مرحباآغا از شنیدن این کلام خنده هولناکی نمود و گفت:
- او را شلاق بزنید تا معنی شکنجه را درک کند.
یکی از شاگردهای نسق‌چی باشی جلو دوید و شلاق ضخیمی راکه به دیوار نسق‌خانه آویزان بود برداشت و به اشاره مرحباآغا به جان عایشه سلطان افتاد و فریاد او را به آسمان بلند کرد.
صدای ناله‌های گوشخراش و رقت‌آور این زن تیره روزکه به چنین سرنوشتی دردناکی دچار شده بود کمترین اثری در مرحباآغا و نسق‌چی باشی سنگدل نداشت.

از محل ضربات شلاق خون جاری بود و سکوت عایشه در پاسخ دادن به سؤالات مرحباآغا و افشا نساختن اسرار درون قصر پرنس او را در تشدید نوع شکنجه‌ها جری‌تر می‌ساخت.

در ظرف همین مدت کوتاه که بیش از یک ساعت نبود عایشه سلطان به طرز عجیبی ضعیف و صورتی استخوانی پیدا کرده بود دیگر از آن زیبایی و چشمان سحرانگیزش اثری بر جای نمانده بود.

وی در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچید و عرق از سر و رویش می‌ریخت، ناله‌های جگرخراشی از گلو خارج می‌ساخت و آن طور قوایش از دست رفته بود که حتی قادر به نگهداشتن سر خود به روی گردنش نبود.

مرحباآغا که چشمان قرمز کوچکش که مانند دو تیکه آتش سرخ می‌درخشید در برابر عایشه سلطان ایستاده و پاهایش را بازگذاشته و مانند فاتحی دستها را به پر شال کشمیری که روی شلوار سیاه و گشادش آویخته بود بر این صحنه می‌نگریست.

وی مخلوقی بدقواره و جلوه‌ای هولناک داشت و در همان حال که غلام سیاه شلاق را با قوت هر چه تمام‌تر بالا می‌برد و بر پیکر نحیف و از حال رفته عایشه سلطان وارد می‌ساخت مرحباآغا در فکر این بود که از طریق دیگری عایشه را به حرف آورده و وادار به افشای محل اختفای جافارد نماید.

وی با حرکت دست غلام سیاه را از شلاق زدن بازداشت و خود در همان نقطه‌ای که ایستاده بود صدایش را بلند کرد و با لحن آمرانه‌ای از عایشه سلطان پرسید:

- آیا تصمیم نداری به سؤالات من پاسخ دهی و بگویی پرنس کمال‌الدین مرد فراری را در کجای قصرش مخفی کرده؟

عایشه سر از روی سینه برداشت چشمان بی‌فروغش را به مرحباآغا دوخت و جواب داد:

- گفتم که چیزی نمی‌دانم و زودتر مرا خلاص کنید.

نسق‌چی باشی جلو آمد در دستش جوالدوزی بود که یکی دیگر از آلات شکنجه محسوب می‌شد.

وی جوالدوز را نشان مرحباآغا داد و در حالی که لبخند زشتی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- شاید بدین طریق به حرف آید.

- شروع کن... اما این زن خیره‌سر خیلی لجوج است و اگر تا سحرگاه او را به حرف نیاوریم که حقیقت را بگوید جوهرآغا بر ما خشمگین خواهد شد و به حتم که هر دوی ما را به قتل برساند.

نسق‌چی باشی از این کلام که رعب‌آور بود بر خود لرزید و گفت:

- گمان نمی‌کنم جوهرآغا خشم خود را به قتل ما فرو نشاند زیرا ما به او خدمت کرده‌ایم

و اگر به خاطر داشته باشی این ما بودیم که سعادت آغا را به آن وضع از بین بردیم.
مرحبا آغا نگاه تندی به او افکند و گفت:
ـ خاموش باش. حالا وقت گفتن این حرفها نیست و اگر جوهرآغا بفهمد بی‌درنگ فرمان قتل ما را خواهد داد. زودتر این زن را شکنجه بده تا به حرف آید و از شرش خلاص شویم.
نسق‌چی باشی تکانی خورد و مانند آن که خواسته باشد با رفتار خود ایجاد رعب و هراسی در عایشه سلطان بنماید با قیافه ترس‌آوری جلو رفت انگشتان باریک و کوچک او را در دست گرفت و با بی‌رحمی جوالدوز را زیر ناخن‌های او انداخت.
عایشه سلطان ناله‌ای جانگداز سر داد و از حال رفت و خون از زیر ناخن‌هایش بیرون زد.
به دستور مرحبا آغا او را به هوش آوردند.
هنگامی که زن جوان اندکی به حال آمد و توانست پلک چشمانش را برهم زند... مرحبا آغا برای چندمین بار او را تحت بازجویی قرار داد.
اما عایشه سلطان چاره را در انکار دیده بود زیرا با سوابقی که از این جریانات داشت می‌دانست اگر کلامی موافق حال گوید و اسرار پرنس کمال‌الدین را فاش سازد نه فقط به حال خودش رحم نخواهند کرد و او را بلافاصله خواهند کشت. بلکه موجبات تبعید پرنس را فراهم ساخته و کشتاری از خواجه سرایان قصر پرنس به راه خواهد افتاد.
وی با خود گفت:
ـ به گفته‌های این خواجه بدهیبت نباید اعتماد داشته باشم... چه در هر دو صورت وی مأموریت دارد مرا به هلاکت رساند پس چه بهتر که سکوت کنم و نسبت به عشق و سوگندی که نزد پرنس یاد نموده‌ام وفاداری خود را به ثبوت رسانم.
در اینجا عایشه به یاد چند ساعت پیش افتاد.
عایشه سلطان در آن حال از سوزدل چند قطره اشک از چشمانش فرو ریخت و سرش به روی سینه‌اش افتاد.
مرحبا آغا از کله‌شقی و لجبازی عایشه به خشم آمده بود و مانده بود متحیر که با او چگونه رفتار کند... زیرا جوهرآغا از وی خواسته بود که تا قبل از سپیده‌دم باید بر اسرار درون قصر پرنس و این که جافارد در کجای قصر پنهان شده اطلاعات دقیق و روشنی در اختیارش بگذارد.
چاره‌ای جز ادامه شکنجه‌های شدید و مرگ‌آور نبود.
وی فوراً دستور اشکلک داد.
شکنجه اشکلک این طور است که میله‌های آهنین ضخیمی میان انگشتان محکوم قرار می‌دهند و به سختی آن را فشار می‌دهند به طوری که از نوک انگشتان خون می‌ریزد.
ـ عایشه سلطان بر اثر شکنجه خون از نوک انگشتانش ریخت و و از درد بی‌هوش شد و

جز ناله‌های دلخراشش که در فضای نسق‌خانه برای چند لحظه پیچید و سپس خاموش شد، کلامی از دهانش خارج نشد.

در این اثنا در نسق‌خانه به شدت باز و یکی از خواجه‌های محرم جوهرآغا وارد شد.

مرحباآغا از آمدن او حدس زد که رئیس خواجه‌های حرمسرا او را برای کسب خبر به نسق‌خانه فرستاده است و قبل از آن که تازه وارد حرفی بزند وی آن خواجه را مخاطب قرار داد و گفت:

- هنوز در کار خود موفق نشده‌ایم و با وجود شکنجه‌های سخت و طاقت‌فرسایی که به کار برده‌ایم معهذا این زن در برابر ما ایستادگی می‌کند و مهر خاموشی بر لب زده است.

آن خواجه زیر چشم نگاهی به عایشه سلطان که او را به چهار میخ کشیده بودند انداخت و گفت:

- طور دیگری او را شکنجه کنید. و اگر نتوانید از او اسراری به دست آورید جوهرآغا به شدت شما دو نفر را کیفر خواهد داد.

مرحباآغا از شنیدن این کلام لبانش را به روی هم فشار داد و سپس گفت:

- اگر عایشه سلطان در برابر شکنجه‌های ما مهر خاموشی را از لب برندارد و به مردن تن در دهد گناه ما چیست؟

آن خواجه پوزخندی معنی‌دار تحویل مرحباآغا داد و از نسق‌خانه خارج شد.

پس از خروج او، نسق‌چی باشی که نزدیک عایشه ایستاده بود جلو آمد و به مرحباآغا پیشنهاد شکنجه دیگری کرد.

مرحباآغا در حالی که دست به روی دسته کوتاه قداره پر شال کشمیریش گذاشته بود نگاه خیره‌ای به نسق‌چی باشی کرد و گفت:

- فوراً او را به سقف آویزان کنید... این زن بلای جان ما شده و تا ما را به کشتن ندهد... جان نخواهد داد.

- آیا فکر می‌کنید این کار مؤثر واقع شود.

- چاره چیست مگر ندیدی فرستاده جوهرآغا آمده بود خبر کسب کند؟ و وقتی به او گفتم هنوز موفق نشده‌ایم تهدیدم کرد.

نسق‌چی باشی در آن حال بر خود لرزید و گفت:

- خیال نمی‌کنم از این نسق‌خانه جان به در بریم.

مرحباآغا همین طور که نگاهش به عایشه دوخته شده بود با لحنی آمرانه گفت:

- معطل چه هستی...؟ گفتم فوراً او را به سقف آویزان کنید. شاید این شکنجه در او مؤثر واقع شود.

- نسق‌چی باشی به کمک دو غلام سیاه عایشه سلطان را از چهار میخ پایین کشیدند و او را باگیسوان به سقف نسق‌خانه آویزان کردند. و منقلی بزرگ از آتش سرخ زیر پایش قرار

دادند.

عایشه سلطان از یک طرف سنگینی بدن که گیسوانش را می‌کشید و از طرف دیگر حرارت سوزان منقل او را در عذاب هولناکی نگهداشته بودند چنان وضع عجیبی یافته بود که باعث خوشحالی و امیدواری مرحباآغا و نسق‌چی باشی شد.

آن دو با دیدن عایشه سلطان در آن حال نزد خود اینطور پنداشتند که وی از لجاجت دست برداشته و برای نجات خود از این بند همه چیز را خواهد گفت و اسرار پرنس کمال‌الدین را فاش می‌سازد.

اما این زن که گویی بدنی از فولاد داشت این شکنجه دو طرفه را که مرگ هزار بار بر آن ترجیح داشت تحمل کرد و لب به سخن نگشود. مرحباآغا دقایقی چند به انتظار فریاد استغاثه عایشه چشم به او دوخت و وقتی خاموشی او را مشاهده کرد. به حیرت افتاد و ترسی خفیف هیکل بدقواره‌اش را فراگرفت و پشتش لرزید.

وی نگاهی به نسق‌چی باشی کرد و سپس با لحنی که می‌کوشید رعب‌آور و هراس‌انگیز باشد فریاد زد:

- ای گیسو بریده... بگو آن چه را که از تو پرسیدم تا جانت را از این بند نجات دهم.

عایشه سلطان با لحنی آرام و خفه جواب داد:

- چیزی نمی‌دانم که بگویم.

مرحباآغا خود به طرف کوره رفت و سیخ آهنی را از میان کوره بیرون کشید و در حالی که آن را نشان عایشه می‌داد گفت:

- همین سیخ آهنی را که از آتش سرخ شده با دست‌های خود در چشمانت فرو خواهم کرد. آیا باز هم سکوت خواهی کرد...؟

عایشه سلطان تمام قوایش را جمع کرد و با بیان محکم که نشانه اراده خلل‌ناپذیر او بود و در آن حال از او بعید به نظر می‌رسید که چنان لحنی داشته باشد، مرحباآغا را مخاطب قرار داد و گفت:

- به جوهرآغا بگو بیهوده زحمت نکشد و برای شنیدن پاسخ مطلوب خود مرا در شکنجه نگه ندارد. زیرا ممکن نیست تسلیم شما دیوسیرتان شوم و اسرار را فاش سازم.

عایشه اندکی رساتر ادامه داد:

- ای کاش همان لحظه اول چشمانم را کور کرده بودی. تا ریخت و قیافه منحوس تو را نمی‌دیدم.

مرحباآغا از شنیدن این سخنان درشت بر آشفت و چشمان قرمز کوچکش حالت درندگی پیدا کرد... و فرمان داد که عایشه را پایین بکشید. نسق‌چی باشی و شاگردانش فی‌الفور دستور او را اجرا کردند. بعد مرحباآغا که از شدت خشم مانند درندگان حالت سبعانه‌ای به خود گرفته بود سیخ آهنی را از میان کوره آتش بیرون کشید و بی‌درنگ آن را

در چشم عایشه سلطان فرو کرد.

صدای وحشتناک عایشه از سوزش چشم خود در فضای نسق‌خانه طنین موحشی انداخت. مرحباآغا در حالی که دندانهایش را از روی غیظ و وحشیگری به روی هم می‌فشرد دومین سیخ آهنی را در چشم عایشه فرو برد اما زن تیره‌روز در شکنجه آخری دیگر به هوش نبود و دستهایش را از طرفین دو نفر غلام سیاهپوست گرفته بودند که به روی زمین در نغلتد.

در این اثنا در نسق‌خانه باز و هیکل جوهرآغا در آستانه در نمایان گردید.

مرحباآغا که هنوز نگاهش به جسد نیمه‌جان و بلکه بی‌جان عایشه سلطان بود به صدای باز شدن در به عقب برگشت و همین که جوهرآغا را در مقابل خود دید تعظیم غرائی نمود و قدمی به عقب برداشت و دست به سینه ایستاد.

جوهرآغا تنها نبود و دو تن از محارمش به دنبال وی بودند.

وی با قدم‌های شمرده جلو آمد. نگاه تندی به عایشه و بعد به مرحباآغا انداخت و پرسید:

- آیا از او چیزی فهمیده‌ای... یا این که هنوز در فکر چاره‌جویی هستی؟

مرحباآغا با بیانی لرزان که نشانه‌ای از اضطراب درونی او بود و از پایان کار خویش وحشت داشت پاسخ داد:

- آنچه کوشش نمودیم نتیجه‌ای عاید نگردید و چنان چه ملاحظه می‌کنید شکنجه ما با شدت در مورد او اجرا گردید معهذا نتوانستیم وی را وادار به افشاری اسرار پرنس نماییم. حال هر طور دستور بفرمایید اجرا خواهیم کرد.

جوهرآغا مجدداً نگاهش را متوجه عایشه سلطان نمود و به خواجه‌ای که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- ببین این زن خیره‌سر زنده است یا نه؟

خواجه فوراً جلو دوید دست عایشه را لمس کرد و بعد گوش به قلبش گذاشت و پس از اتمام معاینه سر برداشت و گفت:

- آری هنوز جان در بدن دارد.

جوهرآغا دستور داد عایشه را به هوش بیاورند و بعد رو به مرحباآغا کرد و گفت:

- نمی‌دانستم تا این اندازه نالایق هستی و اکنون خواهی دید که چگونه او را وادار به حرف می‌سازم تا پاسخ سؤالاتم را بدهد.

با وجودی که عایشه بر اثر شکنجه آخری که جفت چشمانش را از دست داده بود حتی قادر به ناله کردن هم نبود معهذا دو نفر غلام با وسائلی که در اختیار داشتند موفق شدند موفق شدند او را به هوش آورده و برای بازجویی جوهرآغا آماده سازند.

جوهرآغا وقتی صدای ناله عایشه سلطان را شنید جلو رفت و با لحنی که می‌پنداشت در

زن تیره‌روز ایجاد وحشت نموده و او را وادار به افشای اسرار پرنس خواهد نمود وی را آمرانه مورد بازجویی قرار داد و گفت:

- ای گیسو بریده آیا هنوز نمی‌خواهی محل جافارد را در قصر پرنس کمال‌الدین فاش سازی؟

عایشه سلطان ناله‌ای از گلو خارج نمود و باکلمات بریده‌ای جواب داد:

- مرا بکشید. زیرا از من چیزی نخواهد فهمید.

به مجردی که این کلام از دهان عایشه سلطان خارج شد مرحباآغا بی‌اختیار خندید... خنده‌ای کرد که فضای نسق‌خانه را در سکوت فرو برد.

جوهرآغا به سرعت به عقب برگشت نگاه تندی به او انداخت و در حالی که تیرگی چهره‌اش از شدت خشم رو به سیاهی می‌رفت فریاد زد:

- خاموش باش ای خوک‌زاده.

مرحباآغا بی آنکه به عاقبت کار خود توجهی داشته باشد و لب فرو بندد پاسخ داد:

- قربان زحمت بیهوده‌ای می‌کشید.

هنوز سخن مرحباآغا قطع نشده بود که جوهرآغا مانند درنده‌ای خود را به روی او انداخت با دو دست لاغر خویش گلوی او راگرفت و در حالی که آن را می‌فشرد گفت:

- نمی‌دانستم گستاخی را تا به این اندازه می‌رسانی.

مرحباآغا در وهله اول فقط توانست جیغ بکشد اما همان یک جیغ کوتاه بود که دیگر صدایی نکرد زبان قرمز او مثل شعله آتش از دهانش بیرون آمد چشمان قرمزش از حدقه در رفته بود. نه ناله می‌کرد و نه تکانی می‌خورد پس از چند دقیقه جوهرآغا دست خود را از گلوی برداشت و در این حال مرحباآغا مانند فانوس تا شد و به زمین افتاد.

جوهرآغا از خشم به خود می‌پیچید و غرش می‌کرد.

وی وقتی از مرگ مرحباآغا مطمئن گردید. طپانچه بلندی راکه به پر شالش زده بود بیرون کشید و نسق‌چی باشی و دو نفر شاگردانش راکشت و آنگاه به خواجه‌ای که همراهش به نسق‌خانه آمده بود گفت:

- فوراً این زن را طناب بیاندازید.

آن خواجه چرخی به دور خود خورد و فوراً بیرون دوید و به اتفاق دو نفر خواجه قوی هیکل مراجعت نمود.

آن دو نفر خواجه که قبل از ورود به نسق‌خانه مأموریت خود را داشته بودند فوراً طنابی به گردن عایشه سلطان که روی زمین افتاده بود انداختند و از دو طرف شروع به کشیدن کردند.

بیچاره عایشه سلطان در همان کشش اول جان داد.

هنگامی که تاریکی شب رفته رفته جای خود را به سپیدی صبح می‌داد. دو نفر شاگردان

نسق‌چی باشی که از آن مهلکه جان به در برده بودند به دستور جوهرآغا شروع کردند به حمل اجساد به داخل چاه عمیق نسق‌خانه.

ابتدا طبق رسوم و عادت همیشگی که البسه و زیور آلات محکومین به نسق‌چی باشی و شاگردانش تعلق دارد در اینجا دو نفر غلام نیز مالک البسه و اثاث استاد خود بودند زیرا او هم به کیفر رسیده بود.

دو غلام سیاه لباس‌های مرحباآغا و نسق‌چی باشی را از تنشان به در آوردند و پس از آن که آن دو را به درون چاه سرنگون ساختند، سر فرصت به سراغ عایشه سلطان رفتند.

قبل از آنکه لباس‌های پاره شده او را از تنش خارج کنند، چند قطعه جواهراتی که به انگشت، گوش و گردن خود داشت از او جدا نمودند و وقتی اطمینان یافتند که دیگری چیزی باقی نمانده آنگاه او را به لب چاه کشیدند و با لگد به درون چاه انداختند.

بدین ترتیب عایشه سلطان فدای عشق پرنس و قربانی جوهرآغا شد.

در این موقع که شاگردان نسق‌چی باشی مقتول از کار خویش فراغت یافته بودند اولین اشعه آفتاب از میان پنجره نسق‌خانه به داخل تابید.

از قربانیان جوهرآغا جز مقداری خون که روی زمین دلمه بسته و چند دست لباس که در گوشه‌ای انباشته شده بود چیز دیگری دیده نمی‌شد.

اما هنوز طنین فریادهای دلخراش عایشه سلطان و صدای ناله‌های حزن‌انگیز او به گوش می‌رسید.

۸۶

پرنس کمال‌الدین تا پاسی از نیمه شب گذشته به روی تخت افتاده بود و به عایشه سلطان و عشق شدیدی که به او داشت می‌اندیشید، حتی در آن حال جافارد را از یاد برده بود و تمام افکارش به عشق عایشه دور می‌زد.

قصر در سکوت و خاموشی فرو رفته بود و کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

پرنس خود می‌دانست چند ساعت است که بدین حال باقیست. یک وقت از صدای ضرباتی که به در خوابگاهش می‌خورد رشته افکار بی‌انتهایش گسست و در حالی که چشم به در خوابگاه دوخته بود گفت:

- داخل شو.

لحظه‌ای بعد خواجه‌باشی در آستانه در ظاهر گردید، تعظیم بلند بالایی نمود و پرسید:

- آیا شاهزاده شام میل نمی‌کنند.

پرنس ناگهان به یادش آمد که ساعتهاست در افکار خود غوطه‌ور است. از روی تخت برخاست و گفت:

- نه چندان میلی به شام ندارم، گرفتاریهای این چند روزه نزدیک است مرا به کلی از پای درآورد.

خواجه‌باشی به عرض رسانید که اگر اجازه داده شود همان شب وسائل خروج جافارد از قصر فراهم گردد.

پرنس از روی تعجب پرسید:

- آیا ترتیبی داده‌اید که دچار خطر نشویم زیرا من به او قول داده‌ام که فردا شب تقاضایش را انجام دهم.

- آری شاهزاده، با بیماری سلطان و حالت انتظاری که بر ساکنین قاپوسرای و حرمسرا دست داده است، این فرصت را به ما می‌دهد که بیش از این جافارد را در اینجا نگاه نداریم و او را با وسایلی که من فراهم ساخته‌ام از قصر خارج نماییم. حال هر طور پرنس دستور بفرمایند جان نثاران شاهزاده انجام خواهند داد.

پرنس شروع به قدم زدن نمود و پس از چند لحظه جلوی خواجه‌باشی ایستاد و پرسید:

- به چه ترتیب می‌خواهید او را از اینجا بیرون ببرید؟

خواجه‌باشی قدمی به طرف پرنس برداشت و آهسته جواب داد:

- با معالجات و مراقبت‌هایی که جان نثاران در مورد جافارد به‌کار بردند وی اکنون قادر است به راحتی راه برود و می‌توانم بگویم که تقریباً سلامتی از دست رفته‌اش را باز یافته و دیگر لزومی ندارد که از او نگهداری کنیم.

پرنس لبخندی زد و گفت:

- بالاخره نگفتی که او را به چه طریق می‌توان بیرون برد؟

خواجه‌باشی با همان لحن آرامی خود پاسخ داد:

- طریقی که شاید شاهزاده از شنیدن آن تعجب کرده و یا هرگز به فکرشان نرسیده باشد.

- هر چه باشد می‌پذیرم.

خواجه‌باشی مکثی کرد سپس گفت:

- تنها راهی که به نظر چاکر رسیده است خروج جافارد جز باکالسکه شاهزاده طریق دیگری ندارد.

- باکالسکه من.

- آری شاهزاده زیرا تمام راههای خروجی از قصر به وسیله نگهبانان مسدود است و فقط خروج کالسکه که خود پرنس نیز در آن نشسته باشند. این خطر عظیم را مرتفع خواهد ساخت.

- چه می‌گویی خواجه‌باشی... جافارد را در کنار خود درون کالسکه جای دهم؟ آیا فکر نکرده‌ای اگر جاسوسان جوهرآغا پی به وجود او در کالسکه من ببرند چه افتضاحی به بار می‌آید...؟!

- نه شاهزاده، اطمینان داشته باشید که هیچ گونه خطری در این طریق وجود ندارد... و جز این چاره دیگری در پیش نیست.

پرنس کمال‌الدین مجدداً به فکر فرو رفت و گفت:

- ولی در این وقت شب خروج من باکالسکه از قصر همه را مظنون خواهد ساخت و ممکن است از نگهبانان او ما را مورد تعقیب قرار دهند.

خواجه‌باشی بی‌تأمل گفت:

- حال که پرنس با این امر موافقت ندارند اجازه بفرمایند جان‌نثار به‌کمک دو تن از خواجه‌های امین و مورد اطمینان جافارد را باکالسکه شاهزاده از قصر خارج سازیم.

پرنس با لحن تشویش‌آمیزی گفت:

- دردسر عجیبی برای خود درست کرده‌ایم و می‌ترسم سر انجام با همه این زحمات موفقیتی نصیب ما نشود و جافارد را به‌کشتن دهیم.

خواجه‌باشی با بیانی که نشانه اطمینان خاطر بود گفت:

- شاهزاده مطمئن باشند که کمترین خطری متوجه جافارد نخواهد بود... و به سلامت او

را از اینجا به هر کجا که خواسته باشد انتقال خواهیم داد.

- نه لازم نیست او را به هر کجا که خواسته باشد ببرید... مقدار راهی که از قصر دور شدید او را از کالسکه پیاده کنید.... و خود مراجعت نمایید و مراقبت نمایید از کنیزان و خواجه‌های قصر کسی از حرکت شما آگاه نشود.

خواجه‌باشی تعظیمی کرد و همین که عازم خروج از خوابگاه شد، پرنس کمال‌الدین او را به نزد خود خواند و گفت:

- نه، نباید جافارد را بین راه پیاده کنید زیرا او قول داده است اسناد خیانت خلیل‌پاشا را در اختیار من بگذارد و اگر از محل اقامتش نشانه‌ای در دست نداشته باشیم تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت.

پرنس لحظه‌ای تأمل کرد و سپس به خواجه‌باشی گفت:

- او را به هر کجا که می‌خواهید ببرید و محل اقامتش را به خاطر بسپارید... و به او بگویید که شب بعد به ملاقاتش خواهیم رفت و در آن موقع باید اسنادی که گفته است در اختیار ما بگذارد... مرخص هستی.

خواجه‌باشی شتابان از خوابگاه پرنس بیرون آمد.... و به سرعت به محل اختفای جافارد رفت و به خواجه مأمور او اطلاع داد که جافارد را برای خروج از قصر آماده نماید.

جافارد از شنیدن این خبر آن چنان خوشحال شد که بی‌اختیار دست به گردن خواجه‌باشی انداخت و او را بوسید و گفت:

- آیا از پرنس پیغامی هم آورده‌ای؟

- چرا جافارد، پیغام پرنس انجام همان قولی است که داده‌ای و اکنون قبل از حرکت باید بگویی تو به کجا خواهی رفت؟ زیرا پرنس می‌خواهد فردا شب تو را در هر نقطه‌ای که تعیین کنی ملاقات کند.

جافارد دست به روی چشمش گذاشت و گفت:

- چه افتخاری از این بالاتر که شاهزاده با تشریف فرمایی خود مرا مفتخر سازد.

- اما نگفتی در کجا اقامت داری.

- در محلی که پس از خروج از قصر خواهم گفت.

- آیا فراموش نکرده‌ای که شاهزاده فقط برای دریافت همان اسناد و مدارکی که خبرش را داده‌ای به دیدن تو خواهد آمد.

جافارد فکری کرد و سپس گفت:

- جان من به فدای شاهزاده، سر قول خود ایستاده‌ام و تا فرصت از دست نرفته عجله کن.

خواجه‌باشی گفت:

- شما اینجا بایستید و تا من اطلاع نداده‌ام محل اختفا را ترک نکنید.

وی بلافاصله از زیر زمین بیرون آمد و به دو تن از خواجه‌های محرم خویش دستور داد

کالسکه پرنس را که چند ساعت قبل از دستور، آماده بودنش را برای انجام این کار به سورچی داده است به درون محوطه جلوی قصر بیاورند.

یکی از خواجه‌ها پرسید:

آیا سورچی کالسکه را بایستی براند یا یکی از ما دو نفر؟

- خیر، کالسکه را نباید از سورچی گرفت بلکه باید خود او همراه ما باشد و اگر خواسته باشیم او را همراه نبریم وی ظنین شده و از آن جایی که به او اطمینان کافی نداریم احتمال دارد جوهرآغا یا یکی از دستیاران او را از خروج کالسکه پرنس در این وقت شب مطلع سازد.

خواجه دومی گفت:

- به نظر من به سورچی نباید اعتماد کرد و بهتر است او را درون یکی از زیر زمین‌ها محبوس نماییم زیرا بدون شک وی از مسافر ناشناس درون کالسکه با خبر خواهد شد.

خواجه‌باشی نگاه عمیقانه‌ای به دو نفر خواجه انداخت و گفت:

- بروید دوستان عزیز... فکر او را هم کرده‌ام و آنقدرها که شما تصور می‌کنید خام و پخته نیستم که سورچی بی‌ارزشی سر از کارمان در بیاورد. او را با کالسکه به اینجا بیاورید.

دو نفر خواجه حساب کار را کردند و به سرعت به دنبال مأموریت خود رفتند.

طولی نکشید سکوت و آرامش محوطه قصر با ورود کالسکه پرنس و صدای سم اسبان بر هم خورد اما خواجه‌باشی که از ساعت‌ها قبل ترتیب کار را داده بود بعید به نظرش می‌رسید ساکنین قصر از ورود و مأموریت آن اطلاع حاصل کنند.

به دستور خواجه‌باشی کالسکه جلوی راهی که به زیر زمین می‌رفت توقف کرد.

یکی از دو نفر خواجه پهلوی سورچی نشست و او را به حرف کشید و آن یکی به عجله وارد زیرزمین شد و جافارد با احتیاط از آنجا بیرون آورد و در یک چشم بر هم زدن او را درون کالسکه جای داد و این طور وانمود کرد که انتظار خواجه‌باشی را دارد.

خواجه‌باشی در آن موقع در چند قدمی کالسکه ایستاده بود و وقتی موقع را مغتنم شمرد و با ابهتی که در خور شأن و مقام خود می‌دانست جلو آمد و با لحنی آمرانه‌ای به خواجه‌ای که کنار در کالسکه ایستاده بود گفت:

- فوراً سوار شو.

و بعد خودش داخل کالسکه شد و چند لحظه بعد کالسکه به سمت در خروجی قصر به حرکت درآمد.

در آن موقع شب یعنی پس از آن که درهای قصر و حرمسرا بسته می‌شد، هیچ کس را جز با در دست داشتن انگشتر مخصوص سلطان حق خروج از قصرهای سلطنتی نبود و هر یک از شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمها که مورد توجه خاص سلطان بودند انگشتر سلطان را در اختیار داشتند که یکی از آنها در اختیار مادر پرنس کمال‌الدین بود.

پرنس کمال‌الدین انگشتر سلطان را برای هوس بازیهای خود که هر شب زنان زیبارویی را از خارج به داخل قصر او می‌آوردند در دست داشت و از وجود انگشتر سلطان استفاده می‌کرد.

وی انگشتر سلطان را به دست خواجه‌باشی محرم کارهای خویش داده بود زیرا تنها کسی که از کارهای ناشایسته پرنس اطلاع داشت خواجه‌باشی بود.

هنگامی که کالسکه حامل جافارد و خواجه‌باشی به پشت در قصر رسید یکی از دو نگهبانی که در آنجا کشیک می‌دادند جلو آمد و با صدای بلندی خطاب به سورچی و دو نفر خواجه‌ای که در طرفین او نشسته بودند پرسید:

- کیستید و به کجا می‌روید...؟

خواجه‌باشی سر از درون کالسکه بیرون برد و گفت:

- نزدیک بیا نگهبان.

نگهبان نگاهش را از سورچی برگرفت و از خواجه‌باشی مطالبه انگشتر سلطان را نمود.

خواجه‌باشی دست خود را که انگشتر سلطان را به انگشت کرده بود از کالسکه خارج کرد و گفت:

- زود در را باز کن که فرصت از دست می‌رود.

نگهبان به کمک مشعل انگشتر سلطان را شناخت و پرسید:

- قصد دارید به کجا بروید؟

خواجه‌باشی با لحن تندی پاسخ داد:

- خاموش باش، این سؤال به عهده تو نیست.

نگهبان در سکوت فرو رفت و به کمک رفیق خود در آهنین قصر راگشود.

کالسکه به سرعت از میان در گذشت و در امتداد خیابانی که در مقابلش قرار داشت به حرکت خود ادامه داد.

خواجه‌باشی نفس راحتی کشید و خطاب به جافارد گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم که در کار خود موفق شوم و خود را آماده نموده بودم که اگر نگهبان در مقام بازرسی کالسکه برآیند هر دو شان را به قتل برسانم، زیرا دیگر راه برگشت برایمان وجود نداشت و با هر پیش آمدی می‌بایست مبارزه کرد.

جافارد خندید و گفت:

- و اما هنوز فکر می‌کنم که در رؤیا هستم زیرا رهایی از چنگ مأمورین جوهرآغا بدان شکل که برایت تعریف کردم امری محال به نظر می‌رسید و هرگز گمان نمی‌بردم که جان به در برم.

خواجه‌باشی کلام او را قطع کرد و گفت:

- از گذشته سخنی به میان نیاور و اکنون که نجات یافته‌ای بگو به کجا می‌خواهی بروی.؟

جافارد در اندیشه فرو رفت و مردد بود که کدام یک از دو محل را برای ملاقات با پرنس کمال‌الدین در نظر بگیرد. محل سکونت اسکندرخان... یا خانه خودش را...؟

وی با خود فکر می‌کرد و نمی‌توانست در این باره تصمیمی قاطع بگیرد.

خواجه‌باشی وقتی سکوت جافارد را مشاهده کرد با آرنج به پهلویش زد و پرسید:

- بالاخره نگفتی کالسکه به کجا برود؟

جافارد لبخندی زد و پاسخ داد:

- در جستجوی محلی هستم که از هر لحاظ مورد اطمینان باشد و جاسوسان جوهرآغا نتوانند بر آن جا راه یابند. وانگهی پرنس باید خیلی محرمانه برای دریافت اسناد و مدارک مرا به قدوم خود مفتخر سازد.

خواجه‌باشی خندید و گفت:

- در مورد پرنس زیاد نگران نباش و آنچه فعلا باید در نظر داشته باشی محلیست که من مأموریت دارم تو را در آنجا پیاده کنم و نشانیش را به خاطر بسپارم زیرا پرنس این طور دستور داده است.

در این حال که خواجه‌باشی پشت سر هم حرف می‌زد جافارد در میان افکار به هم ریخته‌اش در جستجوی محل مناسبی بود که بتواند پرنس کمال‌الدین را به آنجا راه دهد.

وی ناگهان به یاد یکی از دوستانش افتاد که از عساکرین چری بود و در محله (قاضی) سکونت داشت.

لبخندی که نشانه آرامش خاطر جافارد بود بر لبانش نقش بست و خطاب به خواجه‌باشی گفت:

- به خواجه‌های خود بگو به محله قاضی بروند تا خانه یکی از دوستان خود را به تو نشان دهم.

خواجه‌باشی سر از کالسکه بیرون برد و با لحن آمرانه‌ای به دو نفر خواجه و سورچی دستور داد که مقصد محله قاضی است.

طولی نکشید که کالسکه وارد محله قاضی شد و به نشانی که جافارد داده بود از کوچه پس کوچه‌ها گذشت و جلوی در خانه‌ای توقف کرد.

جافارد با انگشت در خانه‌ای را نشان خواجه‌باشی داد و گفت:

- پرنس می‌تواند مرا در این خانه ملاقات کند و هر موقع قصد آمدن به اینجا را داشت قبلا به صاحب خانه اطلاع بدهید که به من خبر بدهد اما نه به شکلی که او از قضایا آگاه شود بلکه پیغام شما باید به رمز به من برسد و در غیر این صورت احتمال خطر می‌رود زیرا در این موقعیت باریک به هر کسی نمی‌شود اطمینان کرد.

خواجه‌باشی در حالی که نگاهش به در خانه دوخته شده بود گفت:

- رمز فیمابین بایستی از طرف تو پیشنهاد شود.

جافارد دست به پیشانیش برد و پس از چند لحظه تفکر گفت:
- پیغام شما این باشد که «از ارمنستان نامه‌ای برای من رسیده» و وقتی این رمز به من برسد، من خواهم دانست که شب را باید در این خانه بگذرانم.
خواجه‌باشی سر تکان داد و گفت:
- آیا همین جا پیاده خواهی شد؟
- نه، مرا به نشانی یکی دیگر از دوستانم ببرید که از غیبت من در تشویش به سر می‌برد.
کالسکه به حرکت در آمد و پس از گذشتن از چند خیابان نزدیک خانه اسکندر توقف کرد.
جافارد نگاهی به خارج انداخت و گفت:
- من در این نقطه پیاده می‌شوم و نمی‌دانم با چه زبانی از محبت و الطاف شما سپاسگزاری کنم.
خواجه‌باشی خنده کوتاهی کرد و جواب داد:
- سپاسگزاری تو همین بس که به قول خود عمل نمایی... و مدارک مورد نظر را در اختیار پرنس بگذاری.
- بر قول خود استوار هستم... و هر موقع پیغام شما برسد مرا در آن خانه خواهید دید.
جافارد دست بر گردن خواجه‌باشی انداخت و صورت او را بوسید و عازم خروج از کالسکه شد.
خواجه‌باشی بازویش را گرفت و آهسته گفت:
- صبر کن پس از آن که دستور دادم و کالسکه به حرکت درآمد آنگاه خود را به خارج بیانداز و فوراً در جهت مخالف حرکت کن که از خواجه‌ها و سورچی کسی تو را نبیند.
جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:
- حقا که مردی زیرک و باهوش هستی و من اصلاً به این قسمت توجهی نداشتم. و مطمئن باش دستورت را اجرا خواهم کرد، حال دستور بده کالسکه حرکت کند.
کالسکه مجدداً به راه افتاد. و هنوز چرخ‌ها به گردش در نیامده بودند جافارد خود را بیرون انداخت و به سرعت به پشت کالسکه پیچید و در تاریکی ناپدید گردید.
صدای سم اسبان سکوت و آرامش شب را بر هم زد و در همان حال که دور می‌شد، جافارد پشت به دیوار، چشم به عقب کالسکه دوخته بود و با خود می‌گفت:
- اما به طرز معجزه آسایی از مرگ رهایی یافتم و حالا وقت آن رسیده که انتقام موحشی از جوهرآغا بازگیرم.
وی به طرف خانه اسکندرخان به راه افتاد و وقتی در برابر در خانه قرار گرفت آهسته حلقه در را به صدا در آورد.
صدای دق‌الباب در که با ضربات ریز و پشت سر هم در فضای خانه طنین می‌انداخت

همه را هراسان از خواب بیدار نمود.

اسکندرخان دستور داده بود که در این قبیل مواقع فقط سلیم حق باز کردن در را دارد.

سلیم خر و پفش بلند بود که یکی از ملازمان اسکندرخان او را از خواب بیدار کرد.

مرد سیاهپوست با پشت دست چشمهایش را مالید و وقتی صدای دق‌الباب در را شنید، خنجرش را از زیر بالش بیرون کشید و شتابان از اتاق بیرون دوید و با قدمهای آهسته به در نزدیک شد و پرسید:

- کیستی و چه می‌خواهی؟

جافارد صدای سلیم را شناخت و در حالی که می‌خندید گفت:

- من هستم سلیم، جافارد.

سلیم بهت زده چند لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در را گشود و همین که چشمش به جافارد افتاد، او را در آغوش کشید و بر دستهایش بوسه زد و در آن حال اشک شوق از دیدگانش فرو ریخت.

دوستان جافارد آن چنان از آمدن نابهنگام او ذوق زده شدند که تا چند دقیقه فقط او را ورانداز می‌کردند و یارای سخن گفتن نداشتند.

سکوت بهت‌آور را اسکندرخان شکست و پیش دوید، او را در آغوش گرفت و سینه‌اش را فشرد و گفت:

- جافارد آیا در بیداریست... یا آن که تو را در رؤیا می‌بینم.

- خیر اسکندر، این من هستم که به طرز معجزه آسایی از مرگ رهایی یافتم و اکنون بار دیگر از دیدن شما دوستان عزیز خوشحالم.

همه با جافارد روبوسی کردند و از او خواستند که به شرح ماجرای خود بپردازد.

جافارد مختصری از حوادثی را که برایش اتفاق افتاده بود بیان داشت و بعد از اسکندرخان پرسید:

- آیا جمیله به ملاقاتت آمد؟

اسکندر پاسخ داد:

- آری و به طوری که می‌گفت ریحان در حرمسرای جعفرپاشاست و هنوز در این مورد تصمیمی نگرفته‌ایم زیرا نجات تو را از سیاه چال‌های زندان شیلون مقدم دانسته بودیم.

جافارد خندید و گفت:

- جمیله می‌داند که از زندان شیلون جایی نیست که محکومی در آنجا زنده بماند و یا بشود او را نجات داد.

خانخان میان کلام او دوید و گفت:

- ولی ما دوستان وفادار تو جان در کف نهاده بودیم که ولو به قیمت جانمان هم شده تو را از آن جا نجات دهیم ولی به حمدالله این طور که گفتی در جای امن و راحتی به سر

برده‌ای.

اسکندرخان با لحن مسرت‌بخشی گفت:

- وجود تو برای من به قدری ارزش دارد که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجم. مثل این که دیگر هیچ‌گونه نگرانی ندارم و حالا باید برای نجات ریحان راهی اندیشید!

جافارد گفت:

- قبل از آن که به این نظر و تصمیم تو صورت عمل بدهیم. من از فردا انتظار دریافت پیغامی را از طرف پرنس کمال‌الدین دارم و به مجردی که پیغام او به من برسد. هر نوع فداکاری که خواسته باشی در حق تو انجام خواهم داد و همان طور که گفتم ریحان جز به دست جمیله نجات نخواهد یافت.

جافارد خستگی را بهانه کرد و به اتاق دیگر رفت.

اسکندرخان فوراً از دوستانش جدا شد و به جافارد ملحق شد و از او پرسید:

- آیا رازی در میان است.

- آری اسکندر... آن اسناد و مدارکی که نزد تو به امانت گذاشته‌ام بایستی در اختیار پرنس کمال‌الدین بگذارم و او تنها کسی است که می‌تواند اسناد را به نظر سلطان برساند و از دشمنان ما انتقام بگیرد.

- آیا پرنس به اینجا خواهد آمد؟

- نه. نشانی خانه یکی از دوستان دیگرم را که تو او را نمی‌شناسی به خواجه‌باشی پرنس دادم... گو این که قصد داشتم قبلاً خانه تو را برای این ملاقات تعیین کنم اما به جهاتی از این کار صرفنظر کردم زیرا حیثیت تو سخت در معرض خطر قرار می‌گرفت و در صورت اطلاع جاسوسان قاپوسرای فوراً امر به اخراج تو می‌دادند و از طرف دیگر نمی‌خواستم ایجاد خطری برای تو و دوستانت کرده باشم اما اگر مایل بودی... به اتفاق به خانه منظور خواهیم رفت تا در آنجا با پرنس کمال‌الدین روبرو شوی.

بعد جافارد خنده کنان اضافه کرد:

- و حالا مرا تنها بگذار که بی‌اندازه خسته و کوفته هستم زیرا در طول این مدت. با وجودی که خواجه‌های وفادار پرنس شب و روز از محل اختفایم مراقبت می‌کردند. معهذا حتی یک لحظه هم خواب راحت نکردم و همه‌اش در تشویش و نگرانی به سر می‌بردم که مبادا جاسوسان جوهرآغا وجود مرا در قصر پرنس به او اطلاع دهند و باعث قتل خود و تبعید پرنس شوم.

اسکندرخان از جای برخاست و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت. رو به جانب جافارد کرد و گفت:

- خدا را شکر که تو صحیح و سالم به نزد ما بازگشتی و مرا از تشویش بی‌پایانی رهایی بخشیدی.

۸۷

بیماری سلطان احمدخان هر لحظه رو به وخامت می‌رفت و با وجود معالجات مؤثری که صورت می‌گرفت، معهذا رفته رفته امید همه به یأس مبدل شد.

سلطان مصطفی‌خان که به جانشینی تعیین شده بود از همان شب بیماری سلطان احمدخان تقریباً زمام امور قاپوسرا و حرمسرا را به دست گرفته بود پشت خوابگاه قدم می‌زد و لحظه به لحظه از جوهرآغا که به داخل خوابگاه می‌رفت، احوال پدرش را می‌پرسید و به دنبال آن دستورات مؤکدی صادر می‌کرد.

ساعتی پس از خروج کالسکه پرنس کمال‌الدین که حامل جافارد و خواجه‌باشی بود، پرنس از طرف مصطفی‌خان احضار گردید تا دربارهٔ بیماری سلطان با او به مشورت بپردازد.

نتیجه‌ای که از ملاقات مصطفی‌خان با پرنس کمال‌الدین حاصل شد احضار پزشکان سفارتخانه‌های روس و انگلیس و آلمان و فرانسه بود.

همان شبانه چهار کالسکه از قاپوسرای خارج گردید.

پاشاها که از بحران بیماری سلطان آگاه شده بودند همه در تالار نزدیک حرمسرا اجتماع نموده و از خواجه‌هایی که از حرمسرا خارج می‌شدند چاپلوسانه احوال سلطان خلیفه بزرگ را سؤال می‌کردند.

پرنس کمال‌الدین از یک طرف دلش شور خواجه‌باشی و جافارد را می‌زد و از طرف دیگر نگران بیماری پدرش بود.

طولی نکشید که پزشکان سفارت خانه‌های مزبور وارد قاپوسرای شدند و به راهنمایی جوهرآغا به خوابگاه سلطان راه یافتند.

به زودی معاینه آنان از سلطان صورت گرفت و متعاقب آن یک جلسه مشورتی در اتاق جنب خوابگاه تشکیل دادند و پس از چند دقیقه صحبت هر چهار نفر از اتاق بیرون آمدند. طبیب آلمانی ورقه‌ای را که همکارانش امضا کرده بودند به دست مصطفی‌خان داد و بی‌آنکه سخنی بگوید به راه افتاد و به دنبال او سایر اطبا نیز حرکت کردند. سلطان مصطفی‌خان ورقه را به دست جوهرآغا داد و گفت:

- بخوان ببینم چه نوشته است؟

جوهرآغا بریده بریده با ترس و لرز چنین خواند.

- وضع خلیفه بزرگ خطرناک و امیدی به حیات او نیست و تا قبل از بامداد خواهد مرد.
مصطفی‌خان مشت محکمی به سینه جوهرآغا زد و خود داخل خوابگاه شد.
وی همین که به تخت سلطان نزدیک شد خیره در او نگریست و ناگهان رنگ از رخسارش پرید زیرا سلطان مرده بود همانجا فریاد زد:
- جوهرآغا.
جوهرآغاکه پشت در ایستاده بود فی‌الفور خود را به درون خوابگاه انداخت.
مصطفی‌خان با لحن تندی او را نزدیک خواند و گفت:
- پیش‌بینی اطبا درست درآمد و سلطان دیده از جهان فرو بسته است. فوراً درهای حرمسرا را ببند و هیچ‌کس بدون اجازه حق ورود و یا خروج ندارد. و بگو بر بالای مناره‌ها اذان بگویند و فوراً منشیان را خبر کن که جلوس مرا به فرمانداران و حکام به رشته تحریر درآورده و با پیک‌های سریع‌السیری به تمام نقاط امپراطوری برسانند.
جوهرآغا بلافاصله اوامر سلطان مصطفی‌خان را اجرا نمود.
هنگامی که مردم شهر استانبول از منازل خود خارج می‌شدند، از صدای بانگ الله‌اکبر که از بالای مناره‌های مسجد فضای شهر راگرفته بود از مرگ سلطان احمدخان اطلاع حاصل نمودند.
صبح آن روز، جعفرپاشا فوت سلطان را به خلیل‌پاشاکه در راه رسیدن به مرزهای ایران بود خبر داد و او را دعوت به بازگشت نمود.
قاپوسرا و حرمسرا و کلیه کاخ‌های سلطنتی در سکوت حزن‌انگیز فرو رفته بود. محبوبه‌های سلطان بیش از زنان دیگر در اضطراب و نگرانی به سر می‌بردند زیرا با مرگ سلطان احمدخان خود را بلاتکلیف می‌دانستند و از آن گذشته دیگر آن نفوذ سابق را نداشتند و در آن حال پرنس کمال‌الدین بی‌خبر از همه جا تا هنگامی که آفتاب طلوع کرد در خدمت مصطفی‌خان بود و آنی او را ترک نکرد و تمام افکارش متوجه دو نقطه بود... یکی عایشه سلطان که هنوز از مرگ جانگداز او اطلاع نداشت و یکی هم خواجه‌باشی که جافارد را با خود برده بود.
وی ساعتی پس از بالا آمدن آفتاب باکسب اجازه از سلطان جدید شتابان به قصر خود بازگشت و به اولین کسی که برخورد نمود خواجه‌باشی بود.
پرنس به تندی از او پرسید:
- آیا مأموریت خود را انجام دادی؟
- آری شاهزاده... و نشانی خانه‌ای راکه در آنجا باید از او ملاقات کنیم... به خاطر سپردم.
- در رفتن و بازگشتن کسی متوجه درون کالسکه نشد؟
- خیر، و برای از دست ندادن احتیاط سورچی را موقتاً در قصر زندانی ساختم اما چیز دیگری برای شاهزاده دارم که قادر به گفتنش نیستم.

پرنس ابروانش را در هم کشید و مضطربانه پرسید:
- زود بگو... چیست که قادر به گفتن آن نیستی؟ آیا برای جافارد اتفاقی افتاده است؟
خواجه‌باشی سر به زیر انداخت و گفت:
- قبل از مراجعت شاهزاده... از یکی از خواجه‌ها شنیدم شب گذشته هنگامی که عایشه سلطان از اینجا خارج می‌شده است، مأمورین جوهرآغا او را دستگیر و به نسق‌خانه برده‌اند.
پرنس آه وحشتناکی کشید و در حالی که نگاه‌های مضطربش را به خواجه‌باشی دوخته بود پرسید:
- فوراً به نسق‌خانه برو و او را به امر سلطان از آنجا خارج کن... زود... چرا ایستاده‌ای؟
خواجه‌باشی آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- همان شب کار او را ساخته‌اند... و نسق‌چی باشی و مرحباآغا نیز به جرم این که نتوانسته بودند از عایشه سلطان اسراری از اینجا به دست آورند... به دست خود جوهرآغا به قتل رسیده‌اند.
پرنس دست به پیشانیش گرفت و به طرف خوابگاهش رفت.
وی تا غروب آن روز از خوابگاه خارج نشد... و هنگامی که خواجه‌باشی به امر مادر پرنس وارد خوابگاه گردید، پرنس از فرط غم و اندوه و اشک زیادی که از دیدگانش ریخته بود، به خوابگاه رفته بود.
خواجه‌باشی که به علاقه پرنس نسبت به خودش اطمینان داشت، دست بر شانه پرنس گذاشت و او را از خواب بیدار نمود.
پرنس چشمانش راگشود و وقتی خواجه‌باشی را بالای سر خود دید به آرامی پرسید:
- آیا عایشه سلطان دیگر باز نخواهد گشت...؟ مرگ او غم بزرگیست.
خواجه‌باشی پاسخ داد:
- و فقط با صبر و شکیبایی باید آن را تحمل نمود. خیلی وقت است که در خواب هستید آیا احساس گرسنگی نمی‌کنید؟
- نه خواجه‌باشی، تنهایم بگذار... ابداً گرسنه نیستم.
خواجه‌باشی سرخم نمود و گفت:
- شاهزاده محبوب در این موقع اگر به خود نیایید، دشمن ضربت دیگری بر ما وارد خواهد ساخت. آیا جافارد را فراموش کرده‌اید که چه گفت؟ او منتظر است که به سراغش برویم و اسناد و مدارک خائنینی راکه هنوز بر سر کار هستند از او بستانیم.
پرنس از جا برخاست بر لبه تخت نشست. چشم به زیر انداخت و گفت:
- حق با توست خواجه‌باشی! حال می‌گویی چه کنیم؟
- اگر اجازه بفرمایید ترتیب ملاقات با جافارد را بدهیم زیرا بیم آن می‌رود که فرصت از دست برود.

پرنس لبخندی تلخ زد و گفت:

ـ کدام فرصت از دست می‌رود؟ دیگر خطری متوجه ما نیست که تو نگران هستی... و حالا باید آماده انتقام گرفتن از جوهرآغا باشیم.

پرنس از جا برخاست. رنگ چهره‌اش برافروخته گردید. دست بر شانه خواجه‌باشی گذاشت و چشم به نقطه نامعلومی دوخت. لحظاتی چند بدین حال گذراند و آنگاه با لحنی که نشانه خشم درونی او بود گفت:

ـ از جوهرآغا چنان انتقامی بگیرم که نسق‌چی باشی در کار خودش استاد نباشد. انتقام عایشه را خواهم گرفت.

تو خواجه‌باشی خوب می‌دانی که من تا چه اندازه این زن را دوست می‌داشتم و هر لحظه به مرگ او می‌اندیشم، قلبم می‌خواهد از جاکنده شود. و تنها کشتن جوهرآغا خاطر مرا آسوده خواهد کرد. باید او را با دستهای خود قطعه‌قطعه کنم و بعد به سراغ خلیل‌پاشا و سایرین بروم.

پرنس سکوت کرد.

خواجه‌باشی وقتی سکوت او را مشاهده نمود پرسید:

ـ در مورد جافارد چه تصمیمی دارید؟

پرنس بی‌تأمل پاسخ داد:

ـ او را به قصر بیاور.

خواجه‌باشی از شنیدن این کلام در حیرت شد و گفت:

ـ مأمورین جوهرآغا هنوز در تعقیب او هستند و حتی با وجودی که اوضاع قاپوسرای و حرمسرا به سبب درگذشت خلیفه بزرگ تغییر یافته است مع‌الوصف جوهرآغا از لجاجت خود دست بردار نیست. من او را خوب می‌شناسم که چه مرد کینه توزیست و اگر نظر جان‌نثار را بخواهید، حتی صلاح نمی‌بینم که شاهزاده به ملاقات جافارد بروند.

پرنس با تعجب پرسید:

ـ پس چه باید کرد؟

ـ امر بفرمایید حقیر به ملاقات او بروم و اسناد را با خود به قصر بیاورم.

پرنس به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه‌ای سر برداشت و گفت:

ـ فکر خوبیست. خودت به سراغ او برو. و از جانب من به او بگو که در همه حال پشتیبانش هستیم.

خواجه‌باشی گفت:

ـ این کار موکول به فردا شب است که قبلاً باید برای او پیغام بفرستم تا به وعده‌گاه بیاید.

پرنس با اندوهی فراوان خوابگاه را به قصد دیدار مادرش ترک کرد و خواجه‌باشی نیز به دنبال کار خود رفت.

۸۸

جافارد تا چند ساعت از روز بالا آمده خواب بود.... و بعد به صدای اسکندرخان که می‌خواست فوت سلطان احمدخان را به او اطلاع دهد. از خواب بیدار شد و وقتی این خبر به او رسید. چهره‌اش درهم رفت و خطاب به اسکندرخان گفت:

- با درگذشت سلطان که مرا خوب می‌شناخت تصور نمی‌کنم پرنس کمال‌الدین کاری از پیش ببرد زیرا سلطان مصطفی‌خان به این امر چندان اطلاعی ندارد و بعید به نظر می‌رسد که پرنس بتواند در نقشه خویش توفیقی حاصل نماید.

اسکندرخان گفت:

- به خلاف تو. من به نقشه پرنس در از بین بردن دشمنان خود خیلی امیدوار هستم. زیرا خائن. خائن است و با درگذشت سلطان آنها نمی‌توانند تغییر رنگ بدهند و بدون شک سلطان مصطفی‌خان به محض آن که مدارک تو را دریافت کند. خلیل‌پاشا و سایر خیانتکاران را به شدت کیفر خواهد داد.

جافارد از جای برخاست و گفت:

- در هر حال به قولم باید عمل کنم و هر موقع پیغام پرنس رسید بی‌درنگ اسناد را در اختیارش خواهم گذاشت.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- ولی این کافی نیست و پرنس کمال‌الدین باید در ازای آن خواسته تو را انجام دهد.

جافارد خیلی زود به منظور اسکندرخان پی برد و در پاسخ اظهار داشت تعهدی را که نسبت به نجات ریحان نموده است. انجام خواهم داد و این موضوع هیچ‌گونه ارتباطی با پرنس کمال‌الدین ندارد.

اسکندر خان گفت:

- تا قبل از این که جمیله مرا از محل ریحان آگاه سازد هیچگونه امیدی در خود نمی‌دیدم اما اکنون که به مکان او پی برده‌ام. در صورتی که تو از مساعدت به من خودداری نمایی. به اتفاق دوستان خود اقدام به نجات ریحان خواهم نمود و لو جانم در این راه از بین برود.

جافارد خنده‌کنان گفت:

ـ اسکندر به راستی عشق ریحان تو را دیوانه کرده و گرنه چنین سخنان کودکانه‌ای را از تو نمی‌شنیدم. آیا هیچ می‌دانی که اگر به کاخ جعفرپاشا نزدیک شوی، با جان خود بازی کرده‌ای؟ و جز جمیله که آزادانه به حرمسرای او رفت و آمد می‌کند کس دیگری قادر به نجات ریحان نیست. این مطلب را بارها گفته‌ام لکن تو نمی‌خواهی آن را بپذیری و من از آنجا می‌ترسم که این شتابزدگی و نپختگی تو دردسر بزرگی ایجاد نماید که حتی خود من هم از رفع آن عاجز بمانم.

اسکندرخان با لحنی که تشویش درونیش را آشکار می‌ساخت گفت:

ـ در این اوضاع به هم ریخته که تصور نمی‌کنم به زودی سر و صورتی پیدا کند، نجات ریحان به دست جمیله بعید به نظر می‌رسد و بیم دارم که جعفرپاشا حرمسرای خود را به نقطه دیگری انتقال دهد و یا بلایی به سر ریحان بیاورد.

ـ اسکندر تو آنقدر خود را وحشت زده نشان می‌دهی که از من قطع امید کرده‌ای و اگر قرار باشد در برابر مشکلات اینطور ضعیف و ناتوان باشی، دیری نخواهد گذشت که خود و دوستانت را به کشتن خواهی داد.

جافارد مکثی کرد و ادامه داد:

ـ من هم اکنون به خانه جمیله می‌روم و نزدیک غروب به دیدن تو خواهم آمد و شاید حامل اخبار خوبی برایت باشم.

اسکندرخان پرسید:

ـ اگر مایل باشی به اتفاق به خانه جمیله برویم؟

ـ نه، آمدن تو آن هم به هنگام روز ضرورت ندارد.

جافارد مختصر صبحانه‌ای که از وقت آن گذشته بود به عجله صرف کرد و خانه اسکندرخان را به قصد ملاقات جمیله ترک نمود.

۸۹

صبح دومین روزی که سلطان مصطفی‌خان بر تخت جلوس کرد، از غیبت خلیل‌پاشا که در راه بازگشت به استانبول بود استفاده نمود و او را از مقام خود عزل و عمرپاشا را به جای او به صدراعظمی منصوب نمود.

عمرپاشا از دوستان خلیل‌پاشا و از مخالفین پرنس کمال‌الدین بود.

روی کار آمدن عمرپاشا، پرنس کمال‌الدین را نگران ساخت و تنها روزنه امیدی که برایش وجود داشت همان اسناد و مدارک جافارد بود که به وسیله آنها بتواند وضع آشفته و متزلزل خود را سر و صورتی بدهد و توفیقی حاصل نماید.

صبح همان روز، پرنس کمال‌الدین فوراً خواجه‌باشی را به ملاقات جافارد فرستاد که تا فرصت از دست نرفته مدارک موجود نزد او را با خود به قصر بیاورد و در همان حال، در قصر صدراعظم، جعفرپاشا و جوهرآغا با عمرپاشا ملاقات کردند.

جوهرآغا وقایعی را که ظرف چند هفته اخیر رویداده بود شرح داد و پیشنهاد کرد ترتیبی داده شود که پرنس کمال‌الدین و مادرش به امر سلطان به سالونیک تبعید شوند و در آنجا تحت نظر قرار گیرند.

جعفرپاشا خطاب به جوهرآغا گفت:

- از تبعید پرنس کمال‌الدین نتیجه‌ای عاید ما نمی‌شود جز آن که حریف از فعالیت ما به نفع خود استفاده نماید و اگر حدس می‌زنی جافارد تحت حمایت پرنس قرار گرفته و در قصر او پنهان است این نکته را باید به خاطر داشته باشی که تا به حال جافارد کار خود را صورت داده و به حدس نزدیک به یقین وی پرنس را از بسیاری از اسرار خویش آگاه نموده و کوشش ما سودی ندارد.

عمرپاشا با نظر جوهرآغا موافق بود و جعفرپاشا را متقاعد ساخت که وسائل تبعید پرنس کمال‌الدین را فراهم نمایند.

جعفرپاشا با لحن تردیدآمیزی گفت:

- چه مدرکی از این بالاتر که پرنس با عایشه سلطان روابط عاشقانه داشت...

جعفرپاشا و عمرپاشا از شنیدن این کلام غرق در حیرت شدند و گو این که این قبیل عشق‌های دزدکی در حرمسرا زیاد وجود داشت اما تعجب آنها از این جهت بود که چرا

جوهرآغا با اطلاع چنین راز خطرناکی سلطان متوفی را آگاه ننموده است.

جوهرآغا وقتی دو نفر پاشای مزبور را در تعجب دید با همان لبخندکریه ادامه داد:

- این را هم بدانید که عایشه سلطان دیگر در قید حیات نیست و همان شبی که مأمورین من او را هنگام خروج از قصر پرنس دستگیر ساختند وی را در نسق‌خانه تحت شکنجه قرار دادم.

عمرپاشا به تندی پرسید:

- آیا از شکنجه‌های خود نتیجه‌ای گرفتی... و یا آن‌که وی مرگ را شجاعانه استقبال کرد.

جوهرآغا خندید و جواب داد:

- وی در همان لحظات اول که زیر شکنجه قرار گرفت به گناه خویش اعتراف نمود و اعترافات او برای تبعید نمودن پرنس مدارک قاطع و برنده‌ای است و گو این‌که خود عایشه سلطان دیگر وجود ندارد اما دو نفر شاگردان نسق‌چی باشی و یکی از منشیان من که در آن موقع حضور داشتند شهادت خواهند داد.

جعفرپاشا که از اقدامات جوهرآغا ناراحت به نظر می‌رسید او را مخاطب قرار داد و گفت:

- عدم تجربه تو در این امر خطیر ما را در بن بست عجیبی قرار داده است و اگر همان نقشه‌ای راکه با حضور خلیل‌پاشا طرح نمودیم به‌کار برده بودی جافارد در دست ما بود و امکان فرار برای او وجود نداشت و حالا نمی‌دانم منظورت از تبعید نمودن پرنس کمال‌الدین چیست؟

عمرپاشا به پشتیبانی از جوهرآغا نظر موافق خود را اعلام داشت و پافشاری نمود که جعفرپاشا به اتفاق جوهرآغا حضور سلطان شرفیاب شده و قضیه روابط نامشروع عایشه با پرنس را به عرض برسانند و خواستار تبعید پرنس به سالونیک و یا هر نقطه دیگری که سلطان موافق باشد شوند.

جعفرپاشا خواهی نخواهی با این نظر موافقت کرد و صحبت آنها به همین جا ختم گردید.

جوهرآغا پس از بازگشت از کاخ صدراعظم قصد رفتن به حرمسرا را داشت اما به اول راهروی طویلی که حرمسرا را به خارج مربوط می‌ساخت رسید، یکی از خواجه‌ها به او اطلاع داد که بشیرآغا خیلی وقت است در دفتر مخصوص به انتظار نشسته و گویا خبر مهمی دارد که شخصاً می‌خواهد به عرض برساند.

جوهرآغا از شنیدن نام بشیرآغا به فکر فرو رفت و ناگهان به یاد مأموریت او افتاد و بی‌آنکه حرفی بزند به دفترکارش مراجعت کرد.

بشیرآغا به محض دیدن امین خلوت سلطان جلو دوید و تعظیم غرایی کرد و گفت:

- قربانت گردم خبر مهمی دارم.

- آیا موفق شدی؟
- بشیرآغا لبخندی مزورانه لبانش را از هم گشود و جواب داد:
- آری و بالاخره توانستم خانه‌ای را در محله (قاضی) پیدا کنم.
- این خانه به چه کسی تعلق دارد. آیا در آنجا کسی را دیدی؟
- امروز صبح خواجه مخصوص پرنس را تعقیب کردم و هر کجا که او رفت به دنبالش رفتم تا بالاخره در محله قاضی او را دیدم که وارد خانه‌ای شد.

جوهرآغا کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آیا تحقیق کردی ببینی در خانه منظور چه کسی زندگی می‌کند؟

بشیرآغا خنده کوتاه و مؤدبانه‌ای کرد و گفت:

- قربان شما بنده را نمی‌شناسید که چه اعجوبه‌ای هستم؟
- پرحرفی را کنار بگذار و بگو چه کرده‌ای؟

بشیرآغا با همان لحن جواب داد:

- در کار خود موفق شدم. این خانه به یکی از عساکرین چری تعلق دارد. و پس از آن که خواجه مخصوص پرنس آنجا را ترک کرد من نیز به قصد تحقیق در اطراف ساکنین آن خانه به آنجا رفتم، همان طور که به عرض رسانیدم صاحب آن مردیست از عساکرین چری.

جوهرآغا با لحن آمرانه‌ای پرسید:

- اصل مطلب را بگو. آیا صاحب خانه را هم دیدی یا از اطراف راجع به او تحقیق کردی؟

بشیرآغا جواب داد:

- صلاح ندیدم که با او تماس بگیرم. و اگر اجازه بفرمایید خانه منظور تحت نظر چند نفر از خواجه‌ها و غلامان مورد اطمینان قرار گیرد. چون از ظواهر امر این طور بر می‌آید که رفت و آمدهایی در آن خانه صورت می‌گیرد.

جوهرآغا دستش را بالا برد و محکم روی میز کوبید و گفت:

- جافارد در همین خانه مخفی شده... و رفتن خواجه مخصوص پرنس کمال‌الدین فقط برای دیدن او بوده است بعد رو به جانب بشیرآغا کرد و ادامه داد:

- بد فکری نیست. این مأموریت به عهده تو که آن خانه را تحت مراقبت قرار بدهی و به خاطر داشته باش که این مرتبه اگر خواجه مخصوص پرنس را در حوالی آنجا دیدی قبل از آنکه وی وارد خانه مزبور نشده اقدامی برای دستگیری او نکن... و بگذار پس از آن که آن جا را ترک کرد... فوراً او را دستگیر نموده و به طور محرمانه به نسق‌خانه انتقالش بده و در هر موقع از شب مأموریت خود را انجام دادی جریان را به اطلاع من برسان زیرا خیلی مشتاق دیدن این خواجه از خود راضی هستم.

بشیرآغا بی‌درنگ از نزد امین خلوت سلطان بیرون آمد و به دنبال مأموریت خود رفت.

چنان چه گذشت جافارد را در حالی گذاشتیم که وی به قصد ملاقات جمیله، خانه اسکندرخان را ترک نمود.

تعجب و حیرت جمیله از دیدن جافارد که او را از بین رفته می‌پنداشت دست کمی از اسکندرخان و دوستانش نداشت.

جافارد بعد از آن که ماجرای خود را باز گفت از جمیله پرسید که آیا راجع به سفیر سابق عثمانی در ایران که ریحان را به استانبول آورده است خبری به دست آورده و یا این که هنوز در جستجوی ردپای اوست.

جمیله در جواب او اظهار داشت که ردپای او را تا سالونیک به دست آورده و فعلاً سفیر عهده‌دار فرمانداری سالونیک است.

جافارد از شنیدن این خبر دچار حیرت شد و پرسید:

- آیا به گفته خود اطمینان داری؟

جمیله خندید و جواب داد:

- این خبری بود که از دهان جعفرپاشا شنیدم. و در سخن او نمی‌توان شک و تردیدی داشت، به خصوص که به من اعتماد کاملی دارد و البته تو می‌دانی که چه مهارت و زبردستی در این مورد باید از طرف من به کار رفته باشد که جعفرپاشا خود به سخن آید و مرا از وجود زنی به نام ریحان در حرمسرای خویش آگاه ساخته و من جسته گریخته به این راز اطلاع حاصل کنم.

جافارد گفت:

- و از این که تو زنی زیرک و هوشیار هستی شکی ندارم، اما بگو ببینم موفق به دیدن ریحان شدی یا نه..؟

- آری فقط یکبار او را دیدم، اما موفق به صحبت کردن با او نشدم.

جمیله ادامه داد:

- آن طور که من ریحان را دیدم وی به راستی زیبا است اما چهره‌اش را پرده‌ای غم و اندوه پوشانده، در نگاههایش نشانه‌ای از سرور و نشاط وجود نداشت. و تنها مونسش کنیزی است به نام انیس.

جافارد گفت:

ـ هیچ فکر نمی‌کردم تا این اندازه اطلاعات در مورد ریحان و آن سفیر خیانتکار آدم دزد کامل باشد. آیا اسکندرخان را هم در جریان گذاشته‌ای؟

ـ نه، فقط او را از مکان ریحان آگاه نمودم. و صلاح ندانستم روحیه ریحان را برای او توصیف کنم که قلبش جریحه دار شود.

جافارد با پیش کشیدن موضوع مربوط به خودش، مطلب مورد صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ هنوز وضع من روشن نیست و مادامی که از فعالیت خود نتیجه‌ای مظلوب را نگیرم هیچ گونه اقدامی برای نجات ریحان نخواهم کرد.

ـ آیا به اسکندرخان گوشزد کرده‌ای؟

ـ آری، خود او هم موافق است... وانگهی هنوز جوهرآغا بر سر کارش باقیست و بعید به نظر می‌رسد که تغییر شغل بدهد.

جمیله با اطمینانی که به خود داشت گفت:

ـ اگر موافقت کنی من با نقشه‌ای که کشیده‌ام وسائل نجات ریحان را از حرمسرای جعفرپاشا فراهم خواهم ساخت و از او در خانه دورافتاده‌ای نگهداری خواهم کرد.

جافارد گفت:

ـ در هر صورت، نقشه تو وقتی با موفقیت روبرو خواهد شد که من در آن شرکت داشته باشم و تو به تنهایی قادر به انجام آن نیستی و مطمئناً موجبات قتل خود و او را فراهم خواهی کرد.

جمیله تسلیم سخنان جافارد شد و او را مطمئن ساخت که بدون وجود او دست به هیچ اقدامی در این مورد نزند.

جافارد که تمام افکارش متوجه خانه دوستش در محله قاضی بود، از جای برخاست که برود جمیله او را برای صرف ناهار دعوت کرد.

اما جافارد دعوت او را موکول به روز دیگری نمود و همین که از اتاق پا بیرون گذاشت صدای دق‌الباب در بلند شد و او فوراً خود را به داخل اتاق انداخت و به جمیله گفت:

ـ فوراً این اتاق را ترک کن و مرا تنها بگذار.

جمیله به اتاق دیگر رفت و در این وقت یکی از کنیزان به او خبر داد که ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص برای امر مهمی قصد ملاقات دارد.

جمیله دستور داد او را به نزدش بیاورند... و ضمناً به جافارد اطلاع دهند که خروج او امکان ندارد و باید تأمل کند.

ظالم‌پاشا به نزد جمیله راهنمایی شد. و نزدیک به یک ساعت با او خلوت کرد و وقتی از اتاق خارج شد و خانه او را ترک کرد جمیله فوراً به نزد جافارد بازگشت و گفت:

- ظالم‌پاشا حامل خبر مهمی بود.
- راجع به سلطان بود...؟
- نه، برکناری خلیل‌پاشا و روی‌کار آمدن عمرپاشا را اطلاع داد.
جافارد از شنیدن این خبر دستهایش را به هم کوفت و گفت:
- این یکی هم مانند او خائنی بیش نیست.... و این خبر آنقدرها هم مهم نبود که این وقت به ملاقات تو بیاید و یقین دارم که امر مهم دیگری او را به اینجا کشیده بود.
جمیله خندید و گفت:
- این یکی دیگر مربوط به خود منست.
جافارد اخمهایش را درهم کشید و گفت:
- پس من قابل اطمینان نیستم.
- جافارد اوقاتت تلخ نشود. چیز مهمی نبود. ظالم‌پاشا خبر داد که عده‌ای از زنان و محبوبه‌های سلطان متوفی فرمان آزادی خویش را دریافت کرده‌اند. و تو خود می‌دانی که این بهترین فرصتی است برای من که زیباترین آنها را به چنگ آورده و از فروششان در بازارهای برده‌فروشی سایر کشورها استفاده کلانی ببرم.
جافارد خندید و گفت:
- حتی ظالم‌پاشا هم از این معامله سهمی خواهد برد.
- همین طور است که می‌گویی و حالا اگر اجازه بدهی دستور ناهار بدهم. رفتن تو در این موقع روز به محله قاضی کار عاقلانه‌ای نیست و به هنگام شب باید به آنجا بروی.
به دستور جمیله، سفره رنگینی گستردند که انواع غذاها و بهترین شرابها روی آن را پوشانده بود.
افراط جافارد در نوشیدن شراب چنان رخوت و سستی به او دست داد... که تا بامداد روز بعد قادر به حرکت نبود.
وی هنگامی آن جا را ترک کرد که درست بیست و چهار ساعت قبل وارد آنجا شده بود.
با این که هنوز آثار خستگی و کوفتگی در او مشاهده می‌شد... با این حال تصمیم به رفتن گرفت و به نصایح جمیله اعتنایی نکرد و به او متذکر شد که اگر روز را موکول به شب نماید ظن آن می‌رود که فرصت را از دست بدهد و پرنس نسبت به او مظنون شود.
ساعتی پس از خروج خواجه مخصوص پرنس به خانه دوست جافارد... وی به آنجا رسید و همین که پیغام پرنس که رمز فیمابین او و خواجه مخصوص بود از دوست خود دریافت نمود او را به گوشه‌ای کشید و گفت:
- خانه تو امشب در اختیار من قرار خواهد گرفت.
دوست جافارد دست به روی چشم گذاشت و گفت:

- هر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم...؟

جافارد با خوشحالی جواب داد:

- فقط باید مراقب باشی که کس دیگری وارد اینجا نشود... و من برای انجام کاری به خانه خود می‌روم و تا قبل از غروب آفتاب مراجعت خواهم کرد.

جافارد با خیالی آسوده آنجا را ترک و به خانه اسکندرخان رفت و موضوع پیغام پرنس را به او اطلاع داد.

اسکندرخان پرسید:

- آیا همان طور که قول داده‌ای من هم در این ملاقات شرکت دارم؟

جافارد بی‌تأمل جواب داد:

- البته اسکندر، تو هم همراه من خواهی آمد اما باید لباسی ساده بر تن کن... که کسی تو را نشناسد.

اسکندرخان گفت:

- علاوه بر من لازمست که یکی دو تن از دوستان را نیز همراه خود ببریم.

- نه اسکندر، این کار صلاح نیست و ابداً احتیاجی به دوستان خود نداریم.

بعد پرسید:

- آیا فکر می‌کنی که در آنجا خطری وجود دارد؟

اسکندرخان شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- در هر حال احتیاط را نباید از دست داد... و اگر موافقت کنی سلیم را که مردی نیرومند و چالاک است همراه خود ببریم زیرا وی علاوه بر این صفات به کلیه نقاط شهر آشنایی دارد.

جافارد فکری کرد و گفت:

- با آمدن او به یک شرط موافقم که هیچ گونه تماس و آشنایی در طول راه با ما نداشته و مانند یک فرد عادی به دنبال ما در حرکت باشد.

اسکندرخان گفت:

- شرط خوبیست و از هر لحاظ وی مراقب ما خواهد بود و این خود اطمینان خاطری محسوب می‌شود و اگر اجازه دهی محل ملاقات با پرنس را به اطلاع دوستان برسانم.

- فکر نمی‌کنم این امر ضرورت داشته باشد و اگر فکر می‌کنی به حال ما سودمند است بگو خانخان به اینجا بیاید که من نشانی خانه جمیله را هم در اختیارش بگذارم تا در صورتی که از مراجعت ما خبری نشد به سراغ جمیله برود و از او کمک بخواهد.

اسکندرخان از کلام آخری جافارد در تعجب شد و پرسید:

- آیا ظن آن می‌رود که حادثه‌ای پیش بیاید...؟

- نه، ولی در هر حال احتیاط را نباید از دست داد، به خصوص در این موقع که مأمورین

جوهرآغا همه جا در تعقیب من هستند و تنها نگرانی من از جانب تو است و اگر در جریانی مخالف شئون مقام و منصب قرار بگیری افتضاح عجیبی خواهد شد.

اسکندر با لحن محکمی پاسخ داد:

- همان طور که می‌دانی از هیچ حادثه‌ای روگردان نیستم. وانگهی تنها هدف من دست یافتن به ریحان می‌باشد و حال که چنین اتفاقی برای تو افتاده که به آن بستگی دارد. چاره‌ای جز سکوت ندارم و شجاعانه باید مبارزه کنم تا پیروز شوم. آیا اگر تو به جای من بودی، غیر از این عمل می‌کردی؟

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- نه اسکندر، هر کس دیگری جای تو بود و وفاداریش را نسبت به زنش تا این درجه نشان می‌داد. راهی جز این نداشت و با تمام این احوال من قلباً راضی به آمدن تو نیستم، حتی اگر صحبت از تحویل مدرک به پرنس نبود خود من هم تن به رفتن نمی‌دادم.

جافارد اندکی مکث کرد سپس ادامه داد:

- اما پای روی حق نمی‌شود گذاشت. وجود پرنس و مراقبت‌های او موجب نجات من از مرگ گردید و جای آن دارد که من بزرگترین فداکاری‌ها را در مورد او به کار بندم.

اسکندرخان سخن جافارد را قطع نمود و با لحن محکمی گفت:

- و همین طور درباره من و خودت قضاوت کن که بر اثر فداکاری‌های تو هنگام اقامت در اصفهان و همچنین در اینجا مرا وادار به همکاری با تو نموده است. آن هم با علم به این که سایه مرگ همه جا تو را تعقیب می‌کند و به احتمال قوی جان من نیز در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

جافارد دست بر شانه اسکندرخان زد و گفت:

- حرف خود را پس گرفتم و اینک وقت را تلف نکن و خانخان را به اینجا بیاور تا دستورات لازم را به او بدهم.

اسکندرخان از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه‌ای بعد به اتفاق خانخان مراجعت نمود.

جافارد، آن دو را به گوشه اتاق برد و قضایا را برای خانخان شرح داد و پس از آن نشانی خانه جمیله را نیز در اختیارش گذاشت و به او یادآور شد در صورتی که از مراجعت او و اسکندرخان خبری نشد، وی بی‌درنگ به ملاقات جمیله برود و از او استمداد بجوید.

خانخان که سراپا گوش شده بود و به دقت به سخنان جافارد را می‌شنید و به خاطرش می‌سپرد، وقتی حرفهای او تمام شد وی لب به سخن گشود و گفت:

- نشانی جمیله و ملاقات از او آن قدرها هم که در اطرافش صحبت می‌کنید مهم نیست و با این که من و او یکدیگر را ندیده و نمی‌شناسیم معهذا باز هم قابل بحث نمی‌باشد اما تنها چیزی که برای من و به خصوص شما دو نفر ارزش فراوانی دارد موضوع اطمینانی است که ما دو نفر باید به هم داشته باشیم.

جافارد و اسکندرخان از شنیدن سخنان خانخان نگاه‌های استفهام‌آمیزی به یکدیگر رد و بدل کردند.

اسکندرخان با تعجب پرسید:

ـ منظورت از کلمه اطمینان چیست، خانخان؟

جافارد به میان حرف اسکندر دوید و گفت:

ـ جمیله کاملاً مورد اطمینان من است و جای هیچ گونه شک و شبهه‌ای برای تو و دوستانت باقی نمی‌گذارد.

خانخان مثل این که می‌خواست بفهماند آن دو منظور او را از کلمه اطمینان درک نکرده‌اند، سرش را به چپ و راست تکان داد و با لحنی جدی گفت:

ـ اگر کمی حوصله به خرج دهید همه چیز را خواهید فهمید که جای ابهامی برایش باقی نماند.

وی ادامه داد:

ـ اگر جمیله مورد اطمینان همه شماست دلیل بر این نمی‌شود که من نیز طرف اعتماد او باشم و برای رفع شک و تردید او باید نشانه‌ای در میان باشد.

جافارد به تندی گفت:

ـ کافیست که از من و اسکندرخان نشانه‌هایی به او بدهی.

ـ نه، باز هم کافی نیست.

اسکندرخان و جافارد هر دو خندیدند.

خانخان که خود خنده‌اش گرفته بود مجدداً موضوع را دنبال کرد و از جافارد خواست که انگشترش را در اختیار او بگذارد تا با ارائه آن جمیله اطمینان و اعتماد او را در همان دقایق اول به خود جلب نموده و لزومی نداشته باشد که به شرح نشانه‌هایی از جافارد و اسکندرخان بپردازد.

جافارد تسلیم نظر خانخان شد و حق را به جانب او داد و بی‌درنگ انگشترش را از انگشت خارج کرد و به او داد.

ـ این انگشتریست که قبل از حرکت به ایران جمیله به عنوان هدیه به من داد و خیلی خوب آن را می‌شناسد و به محض دیدن آن تو را به گرمی خواهد پذیرفت و به سخنانت اعتماد خواهد کرد اما باید دقت کنی که این انگشتر را از دست ندهی.

اسکندرخان از جافارد پرسید:

ـ آیا باز هم مطالبی هست که خانخان باید بر آنها آگاهی داشته باشد؟

ـ نه تصور نمی‌کنم... و ما همه چیز را گفته‌ایم و حالا نوبت سلیم است که قبل از خروج از خانه وی را در جریان بگذاریم.

خانخان گفت:

- من او را به اینجا خواهم فرستاد.
و خود از اتاق خارج شد.
دقیقه‌ای بعد سلیم به درون اتاق آمد و کنار در ایستاد.
جافارد او را مخاطب قرار داد و گفت:
- در را ببند و خود نزدیک بیا. مأموریتی است که باید انجام دهی.
سلیم فوراً در را بست و به سوی آن دو پیش رفت و پرسید:
- آیا باز هم حادثه‌ای روی داده که اینطور به جنب و جوش افتاده‌اید...؟
جافارد خندید و گفت:
- سخن کوتاه بدار و درست به حرفهایم توجه داشته باش که چه می‌گویم... هیچ گونه حادثه‌ای تا این ساعت اتفاق نیفتاده و شاید بعدها وقایعی پیش بیاید که وجود تو لازم شود و ما از هم اکنون پیش‌بینی آن وقایع را می‌کنیم.

وی سپس مأموریتی را که می‌بایست به عهده سلیم گذارده شود برای او شرح داد و با دادن دستورات لازم او را مرخص نمود و بعد به اسکندرخان گفت:

- وقت‌راتلف نکن،اسنادومدارک رابا خودبردارکه‌بیش ازاین‌توقف‌دراینجاجایز نیست.

اسکندرخان شتابان به اتاق خود رفت و بسته‌ای را با خود به نزد جافارد آورد و به دست او داد و گفت:

- اگر از من می‌شنوی بردن همه این اسناد ضرورت ندارد و چند تا از نامه‌های مبادله شده میان سفیر و خلیل‌پاشا را نزد خانخان بگذار که اگر خدای نخواسته اتفاقی افتاد، این امید برای ما وجود داشته باشد که از طریق دیگری می‌توان اقدام نمود.

جافارد فکری کرد و گفت:

- بد فکری نیست، بگو خانخان به اینجا بیاید.

اسکندرخان مجدداً خانخان را به آنجا فرا خواند.

جافارد به سرعت چند تا از نامه‌های مبادله شده میان سفیر و خلیل‌پاشا را که در آن نقشه‌های خیانتکارانشان نام برده بودند جدا نمود و در اختیار خانخان گذاشت و به او گفت که در صورت بروز خطری وی بی‌درنگ آن نامه‌ها را به جمیله برساند و تأکید نماید که آنها را به وسیله ظالم‌پاشا در خوابگاه سلطان قرار دهد.

وی بقیه اسناد را به دو قسمت کرد قسمتی را خود برداشت و بقیه را به دست اسکندرخان و به او اشاره کرد که موقع رفتن فرا رسیده است.

اسکندرخان، خانخان را بوسید و به اتفاق از اتاق خارج شدند و به اتاقی که ابراهیم و میکائیل در آنجا بودند رفتند و با آنها روبوسی نموده‌وخانه رابه قصدمحله‌قاضی ترک کردند.

***

هوا تازه تازه تاریک شده بود و رفته رفته از رفت و آمد در معابر کاسته می‌شد.

جافارد و اسکندرخان فاصله تا محله قاضی را پیاده طی نمودند و در آن حال که آن دو شانه به شانه هم پیش می‌رفتند، سلیم به دنبالشان در حرکت بود و چشمانش را به چپ و راست گردش می‌داد و هر عابری را که از کنارش می‌گذشت به دقت سراپایش را ورانداز می‌کرد.

هنگامی که جافارد و اسکندرخان به در خانه منظور رسیدند، در آن کوچه هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

جافارد دست بر حلقه در برد تا دق‌الباب کند.

اما اسکندرخان مچ دست او را گرفت و گفت:

- بگذار ببینم آیا سلیم ردپای ما را گم نکرده...؟

هر دو در امتداد راهی که طی کرده بودند چشم انداختند.

در انتهای کوچه سیاهی به چشم آن دو خورد.

جافارد گفت:

- به نظرم آن سیاهی همان سلیم باشد... اما نه مثل این که خودش را در پناه دیوار کشید و سعی در مخفی نمودن خود دارد.

اسکندرخان با لحنی محکم گفت:

- نکند از جاسوسان جوهرآغا در تعقیب ما باشند.

جافارد پاسخ داد:

- هرگز چنین خیالی به خود راه مده زیرا شبی که خواجه‌باشی را با کالسکه‌اش به اینجا آوردم هیچکس در طول راه وجود نداشت. وانگهی هنگام خروج از قصر ردپائی به جای گذاشته نشد که جاسوسان جوهرآغا بتوانند از آن استفاده کرده و مرا به دام اندازند.

اسکندرخان با لحنی که شک و تردید او را نشان می‌داد گفت:

- با همه این احوال آن سیاهی که دیگر دیده نمی‌شود سلیم نیست و به نظر من شخص مشکوکیست که باید قبل از ورود به خانه دوست تو خیالمان از جانب او آسوده شود.

جافارد یک بار دیگر چشم به آن نقطه انداخت و خیلی دقت کرد بلکه آن سیاهی را مجدداً ببیند اما موفق نشد و به اسکندرخان گفت:

- برای شناختن او فقط یک راه وجود دارد و آن ورود به خانه و پشت در مخفی شدن است.

- بد فکری نیست اما طوری دق‌الباب کن که سر و صدا راه نیفتد.

جافارد حلقه در را آهسته تکان داد.

به فاصله چند ثانیه صدای پایی از پشت در بلند شد و متعاقب آن کسی پرسید:

- کیستی؟

جافارد صدای دوستش را شناخت و پاسخ داد:

- من هستم فوراً در را باز کن.

در به آهستگی باز شد و جافارد و اسکندرخان بی‌آنکه به اطراف خود توجهی داشته باشند پا به درون خانه گذاشتند.

اسکندرخان به جافارد گفت:

- همین جا باید کمین کرد.

- پس لای در باز بگذار.

و بعد خطاب به دوستش گفت:

- تو شمعدان را به اتاقت ببر، ما اینجا خواهیم بود.

اسکندرخان در حالی که شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود و از لای دو لنگه در چشم به تاریکی داخل کوچه انداخته بود هر آن انتظار برخاستن صدای پائی را داشت.

جافارد نیز به شانه او تکیه داده بود و تمام حواسش متوجه کوچه بود.

اسکندرخان گفت:

- هیچ خبری نیست.

جافارد پاسخش داد:

- بیهوده خیال خود را ناراحت کرده‌ای، آن سیاهی کسی جز سلیم نبود و انتظار آمدن او را به اینجا نداشته باش زیرا اگر یادت باشد به او گفته‌ایم که دور از این خانه کشیک بکشد و ممکن نیست برخلاف دستورات ما رفتار نماید.

اسکندرخان همین طور که نگاهش به کوچه بود گفت:

- آن سیاهی سلیم نبود و من دلم برای او شور می‌زند که بلائی به سرش نیامده باشد.

- او مرد زیرک و نیرومندیست.

در این اثنا که آن دو گرم گفتگوی با خود بودند صدای پایی که هر دو سه قدمی قطع و مجدداً برمی‌خواست در نزدیکی خانه شنیده شد.

جافارد که تا آن موقع بدون سلاح ایستاده بود فی‌الفور دست به زیر لباسش برد و دشنه کوتاهی را بیرون کشید و گفت:

- صدای پا را شنیدی؟

- آری و این صدای پا مظنون به نظر می‌رسد و از راه رفتنش پیداست که از نزدیک شدن به اینجا وحشت دارد و هم این که نمی‌خواهد احتیاط را از دست بدهد.

جافارد به شانه اسکندر زد و گفت:

- خاموش باش اسکندر گوش بده صدا از دو نفر است. آیا می‌شنوی؟

اسکندرخان گوش به خارج داد و گفت:

- خوب تشخیص دادی. آنها دو نفر هستند اما با چه زرنگی و مهارتی راه می‌روند و حالا به حرف من می‌رسی که آن سیاهی سلیم نبود و ما اینک در تعقیب دو نفر از جاسوسان

جوهرآغا هستیم.

جافارد با لحنی که نشانه تعجب و حیرت او بود گفت:

- عجیب است که ردپای ما را به اینجا برداشته‌اند. در صورتی که از شب خروج از قصر پرنس این دومین شبی است که من به اینجا آمده‌ام و از کجا مأمورین جوهرآغا این خانه را شناخته‌اند از فکر من خارج است.

بعد مکثی کرد سپس ادامه داد:

- شاید هم آنچه که ما نزد خود فکر می‌کنیم صحیح نباشد و اینها رهگذران باشند و یا این که قصد دستبرد به خانه‌ای را دارند.

اسکندرخان گفت:

- خداکند این طور باشد و ما بی آنکه دستهای خود را به جنایت آلوده کنیم در کار خود موفق شویم.

اما گفتگوی دو نفری که در این موقع به دو قدمی در خانه رسیده بودند به منزله اعلام خطری بود برای اسکندرخان و جافارد که هنوز افکار متضادی داشتند.

یکی از دو نفر ناشناس خطاب به رفیقش پرسید:

- آیا یقین داری که آنها وارد این خانه شدند؟

- آری آن دو را به چشم خود دیدم که پس از توقف کوتاهی جلوی در به درون این خانه رفتند.

- پس باید بی‌درنگ بشیرآغا را از جریان مطلع سازی زیرا او منتظر است که از جانب ما خبری دریافت دارد.

- اما هنوز مطمئن نیستم که این دو نفر خواجه‌باشی و پرنس کمال‌الدین و یکی دیگر بودند و برای شناختن آنها باید فکری کرد و نقشه‌ای کشید.

- آیا خیال داری وارد خانه شوی؟

- قدم گذاشتن به خانه کار احمقانه‌ای است.

- پس چه می‌خواهی بکنی. توقف در اینجا زیان‌بخش است.

- با شناختن آن دو مرد چگونه می‌توانیم نزد بشیرآغا برویم. آیا از جان خود سیر شده‌ای؟

- خیر ولی او سفارش نموده است به مجردی که کسی وارد این خانه شد به او اطلاع دهیم و اگر در این کار مسامحه‌ای شود، مسئول ما خواهیم بود که چنین مأموریت خطیری را به عهده گرفته‌ایم.

میان آن دو سکوت برقرار شد و هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که یکی از آن دو رفیقش را مخاطب قرار داد و با لحنی تند گفت:

- نگاه کن شخصی به این طرف می‌آید.

دومی پشت سرش را نگاهی کرد و گفت:
- رهگذریست و باید بی‌اعتنا به او وانمود کنیم که تازه به هم رسیده‌ایم و مشغول صحبت هستیم و همین که او از اینجا گذشت تو فوراً به نزد بشیرآغا برو.
اسکندرخان و جافارد که به راحتی گفتگوی آن دو را می‌شنیدند وقتی یکی از آن دو به دیگری گفت نگاه کن شخصی به این طرف می‌آید، جافارد که سر به گوش اسکندر گذاشته بود گفت:
- اگر حدسم درست باشد کسی که توجه آنها را به خود جلب نموده و به این طرف می‌آید سلیم است که از مخفی گاهش خارج شده و حال قصد دارد با این دو نفر ناشناس روبرو شده و به طریقی آن دو را از بین ببرد.
اسکندرخان با لحن تعجب‌آمیزی گفت:
- این فکر تو هم بچگانه است زیرا سلیم از چیزی که اطلاع ندارد چگونه خواهد توانست بر این دو نفر حمله برده و به قول تو آنها را از بین ببرد.
جافارد خواست جواب اسکندر را بدهد که صدای یکی از دو نفر ناشناس از داخل کوچه برخاست و جافارد فوراً مهر خاموشی بر لب زد.
آن مرد ناشناس به رفیقش گفت:
- نگاه کن آن مرد به این طرف می‌آید و بدون شک از کسانی است که باید داخل این خانه شود و اگر چنین قصدی دارد باید او را همین جا از پای درآورد و یا آن که دستگیرش کرده با خود به نزد بشیرآغا ببریم.
- نقشه خوبیست اما باید دل قوی بداری.
هر دو مرد خنجرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند و این طور وانمود کردند که مشغول صحبت هستند.
اسکندرخان و جافارد از شنیدن گفتگوی آن دو هراسناک شدند.
جافارد گفت:
- موقعیت خطرناک و باریکی است. خواجه‌باشی پرنس هنوز نیامده و از طرفی کسان جوهرآغا محل ملاقات ما را شناخته‌اند و اگر خود اقدام نکنیم به احتمال قوی جانمان در معرض خطری عظیم قرار خواهد گرفت.
اسکندرخان با لحنی قاطع گفت:
- اگر صلاح بدانی از خانه خارج شویم و این دو را ناشناس را که بیش از دو قدم با اینجا فاصله ندارد به قتل برسانیم.
جافارد گفت:
- موافقم ولی کشتن آنها نتیجه‌ای به حال ما ندارد. باید هر دو را زنده دستگیر کنیم.
- پس عجله کن تا آنها کار خود را صورت نداده‌اند.

اسکندرخان آهسته در را به اندازه‌ای که بتوانند از میان آن بگذرند باز کرد و برای آخرین بار جافارد را مخاطب قرار داد و پرسید:

- آماده‌ای؟

- آری حرکت کن.

اسکندرخان در حالی که شمشیر برهنه را به طرف جلو گرفته بود به یک خیز خود را به داخل کوچه انداخت و به دنبال او جافارد از خانه خارج شد و هر دو به طرف دو نفر ناشناسی که پشت به دیوار در دو قدمی خانه ایستاده بودند حمله بردند.

اسکندرخان با لحن آمرانه‌ای فریاد زد:

- حرکت نکنید و الا شکمتان را پاره خواهم کرد.

آن دو ناشناس که در وضع عجیبی قرار گرفته و غافلگیر شده بودند یکی شان چنان دست و پای خود راگم کرده که از فرط ترس و وحشت تکیه به دیوار داد و به رفیقش گفت:

- خنجرت را به زمین بینداز مگر نمی‌بینی در محاصره آنها قرار گرفته‌ایم.

- ساکت باش. من با آنها مبارزه خواهم کرد و تو از فرصت استفاده کرده و خود را نجات بده و جریان را به اطلاع بشیرآغا برسان که فوراً به اینجا بیاید.

آن مرد به طرف دیوار مقابل کوچه دوید و به خیال خود خواست با این حرکت چابکانه‌اش وضع بهتری را برای رفیق خود فراهم سازد که او موفق به فرار شود.

اسکندرخان به محض این که حرکت تند آن مرد ناشناس را به آن طرف کوچه دید به سویش دوید و راه را بر او بست و گفت:

- ای مرد ملعون قصد فرار داری؟ مگر نمی‌بینی نوک تیز شمشیر من برای شکافتن سینه تو در انتظار است.

مرد ناشناس خنده‌ای ناشی از ترس تحویل اسکندرخان داد و گفت:

- خفقان بگیر ای مرد خیانتکار! بیهوده به خود زحمت مده که به پایان عمرت چیزی نمانده و اگر انتظار داری خود را تسلیم تو بنمایم... در این خیال مباش.

این بگفت و به سوی اسکندر حمله برد.

وی چنان حمله‌ای از روی چالاکی و تندی انجام داد که اسکندر خویشتن را از دست داد و بازوی چپش زخم برداشت.

مرد ناشناس که از حمله ناگهانی خود راضی به نظر می‌رسید، قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- حال نوبت من است که به تو بگویم شمشیرت را به زمین بینداز.

اسکندر که طوفانی از خشم و کینه وجودش را در برگرفته بود، بر مرد ناشناس تاخت و با لحن غضب آلودی گفت:

- اگر از جان خود سیر شده‌ای نزدیک بیا.

مرد ناشناس که تمام افکارش متوجه رفیقش بود، بی‌آنکه نام او را بر زبان براند بر او

بانگ زد:

- فرار کن... و بیش از این فرصت را از دست مده.

جافارد که رو در روی او قرار گرفته بود و خنجرش را به طرف او نگهداشته بود گفت:

- از جایت حرکت نکن. خوب می‌بینی که رفیقت در چه وضع دشواری قرار گرفته.

آن مرد به ناگاه خنجرش را با قوت هر چه تمام‌تر به جانب سینه جافارد پرتاب نمود و پا به فرار گذاشت.

جافارد به سرعت خود را عقب کشید خنجر به زمین افتاد و در یک لحظه تصمیم به تعقیب آن مرد گرفت.

اما هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده بود که نعره هولناکی در فضای کوچه پیچید.

جافارد بر جای ایستاد و متوحشانه چشم به جلوی خود دوخت... مردد بود که جلو برود و یا به کمک اسکندرخان بشتابد.

در این حال اسکندرخان حریف را زخمی نموده بود و برای از پا درآوردن او تلاش می‌کرد.

وی که در عین حال جافارد را فراموش نکرده بود و مراقب او بود وقتی فرار مرد ناشناس و سپس نعره هولناک را شنید به جافارد گفت:

- زود برو، این سلیم بود که آن مرد را از پای درآورد.

جافارد از این کلام قوت قلبی یافت و بدان سو شتافت.

همان طور که اسکندرخان حدس زده بود مرد ناشناس هنگام فرار به ضرب کارد سلیم از پای درآمده و نعره هولناک از او بود که شکمش دریده و به روی زمین افتاده بود.

جافارد از دیدن سلیم نفس راحتی کشید و گفت:

- او را به حال خود بگذار و بیا به کمک اسکندر برویم که حریف سمج و نیرومندی در مقابلش قرار دارد.

سلیم کارد خون‌آلودش را تکانی داد و گفت:

- باید از مرگ این یکی اطمینان یافت و بعد به سراغ او رفت.

- نه دیوانگی نکن... این مرد دیگر رمقی ندارد که به پا خیزد.

هر دو به کمک اسکندرخان شتافتند.

آن دو هنوز در برابر هم قرار داشتند.

اسکندرخان با وجودی که شمشیر در دست داشت و حریفش کارد کوچکی را به میان انگشتانش گرفته بود معهذا هنوز موفق به از پای درآوردن او نشده و فقط دو جای بدن او را زخمی کرده بود و خود با جراحتی که در بازویش داشت و خون از آن جاری بود، بیم آن می‌رفت که حریف از چنگش بدر رود.

ورود جافارد و سلیم قوت قلبی به او داد... و نیرویی خارق‌العاده در بازوانش احساس

نمود.

جافارد وقتی او را در این وضع دید فریاد زد:

ـ اسکندر بگذار سلیم جای تو را بگیرد. او تازه نفس است.

ـ نه جافارد این مرد پست و جاسوس کثیف را باید به دست خود هلاکش سازم.

مرد ناشناس خنده هولناکی کرد و گفت:

ـ ساکت باش اسکندر، کشتن من برای تو و دوستانت گران تمام می‌شود صلاح تو در این است که شمشیرت را بیاندازی و خودت را تسلیم بکنی.

اسکندرخان از کلام آخری آن مرد برآشفت و از روی خشم در حالی که دندانهایش را به روی هم می‌فشرد گفت:

ـ ای بدبخت هنوز کسی نتوانسته شمشیر را از دست من خارج کند و چنین فرمانی به من بدهد. حال باید تو را با شمشیر ادب کنم تا دیگر لال شوی و این سخنان گستاخانه را بر زبان نیاوری.

وی این بگفت و به طرف مرد ناشناس حمله برد.

مرد ناشناس وقتی وضع خود را وخیم دید خنجرش را بالا برد تا به سوی اسکندر پرتاب نماید اما در همین حال خنجر سلیم فضا را شکافت و در پشت آن مرد نشست.

مرد فریادی کشید و دستش پایین افتاد و خنجر را رها کرد... و قبل از آن که به روی زمین درغلتد نوک شمشیر اسکندرخان در سینه‌اش جای گرفت.

جافارد خود را به اسکندرخان رسانید و پرسید:

ـ آیا زخم بازویت خطرناک است؟

ـ نه جافارد چندان مهم نیست و باید فوراً این محل را ترک گفت زیرا جان ما در معرض خطر قرار دارد.

ـ نه، ممکن نیست زیرا با کشتن این دو نفر دیگر کسی نیست که برای بشیرآغا دست راست جوهرآغا خبر ببرد و او را از وجود ما در اینجا آگاه نماید.

اسکندرخان با پشت دست عرق‌های پیشانیش را پاک کرد و گفت:

ـ مگر نمی‌بینی که از پرنس کمال‌الدین و خواجه‌باشی او خبری نیست و این می‌رساند که برای آنها وضع غیر منتظره‌ای پیش آمده که نتوانسته به موقع خود را به اینجا برسانند.

جافارد که دلش به شور افتاده بود گفت:

ـ هنوز شب به نیمه نرسیده و طبق قراری که میان من و خواجه‌باشی گذاشته شده، بعد از نیمه شب پرنس را به اینجا خواهد آورد و حال که چنین فرصتی به دست آمده نباید آن را از دست داد.

اسکندرخان گفت:

ـ اگر سلیم نبود آن مرد ناشناس از مهلکه جان به در برده و خود را به بشیرآغا می‌رساند.

جافارد کمی فکر و گفت:

- بیا به داخل خانه برویم. ایستادن در این مکان با کشته شدن این دو خواجه که هر کدامشان در گوشه‌ای افتاده‌اند خطرناکست و اگر عساکر شبگرد گذارشان به اینجا بیفتد جنجالی در این کوچه برپا خواهد شد.

اسکندر که اضطراب بی‌پایانی او را گرفته بود گفت:

- هر چه بگویی به کار می‌بندم اما دلم از واقعه بدی خبر می‌دهد و در تشویش عجیبی هستم.

جافارد دست به زیر بغل اسکندر انداخت و او را با خود به طرف خانه برد جلوی در که رسیدند سلیم آن دو را مخاطب قرار داد و پرسید:

- آیا من هم داخل خانه شوم یا در اینجا بمانم؟

هر دو ایستادند. اسکندرخان نگاهی به جافارد کرد و گفت:

- چه بهتر که او را با خود به داخل ببریم.

- نه اسکندر، بهتر است که سلیم در حوالی خانه کشیک بدهد و اگر در همان موقع که به اینجا آمدیم او نیز با ما می‌آمد هرگز چنین حادثه‌ای روی نمی‌داد.

سلیم در حالی که کارد خون آلودش را در غلاف می‌کرد گفت:

- من همین جا خواهم بود تا رفت و آمد اشخاص را تحت نظر بگیرم.

سلیم از آن دو جدا شد تا در حوالی خانه قدم بزند. آن دو نیز پا به درون خانه گذاشتند.

جافارد فی‌الفور اسکندر را به نزد دوستش برد و به کمک او جراحتی که به بازوی اسکندر وارد آمده بود شستشو دادند و آن را بستند. وی به اسکندرخان پیشنهاد کرد که او را ترک و به خانه‌اش برود و به استراحت بپردازد.

اسکندرخان از پیشنهاد جافارد اوقاتش تلخ شد و گفت:

- اگر قصدم این بود که تو را ترک کنم از همان قدم اول با تو نمی‌آمدم حال که زخم را هم برداشته‌ام باید تا پایان کار با تو باشم و هرگز در این ماجرای پیچیده و خطرناک که انتهایش معلوم نیست از تو جدا نخواهم شد.

جافارد نگاهی به او افکند، سپس رفیقش را برای آوردن شراب از اتاق بیرون فرستاد و آنگاه اسکندرخان پرسید:

- آیا فکر نمی‌کنی که برای پرنس ماجرایی پیش آمده باشد؟

اسکندرخان اندکی فکر کرد و بعد جواب داد:

- با حادثه‌ای که هم اکنون برای ما اتفاق افتاده، تصور این که برای پرنس وضع جدی پیش آمده است بعید نیست، وانگهی چه شده که خواجه مخصوص او نیز نتوانسته به موقع خود را به اینجا برساند والا به هر طریقی بود می‌بایست او و یا یکی دیگر از کسان نزدیک به خود را که طرف اطمینان باشند به اینجا می‌فرستاد و مدارک را می‌گرفت.

جافارد گفت:

- من از این می‌ترسم که پرنس مغلوب قدرت و نفوذ عمرپاشا و جوهرآغا شده باشد و آنها نزد سلطان علیه او مطالبی گفته باشند.

- در هر حال باید تأمل نمود تا ببینیم چه می‌شود.

در این موقع رفیق جافارد با سینی از شراب و مقداری خوراکی وارد اتاق شد و آن را جلوی آن دو به زمین گذاشت.

جافارد فوراً جامی شراب ریخت و به دست اسکندرخان داد و گفت:

- این از هر دارویی برای تو نافع‌تر است.

اسکندرخان جام راگرفت و لاجرعه سرکشید و از جافارد خواست که آن را مجدداً پر از شراب نماید اما در این اثنا چند ضربه به در خانه خورد و توجه آنها را بدان سو کشانید.

رفیق جافارد از جا برخاست و به طرف در اتاق دوید.

جافارد او را صدا کرد و گفت:

- نه لازم نیست تو بروی! بگذار من بروم و این صدای دق‌الباب آهسته که به شکل رمز می‌باشد از خواجه‌باشی است.

اسکندرخان حرکتی به خود داد و گفت:

- جافارد تنها نرو و رفیقت را هم با خود ببر و این کار به صلاح تو است و اجازه بده که او در را باز کند.

جافارد حرف اسکندرخان را پذیرفت و به رفیقش اشاره کرد و او شمعدانی را با خود برداشت و به اتفاق از اتاق بیرون رفتند. وارد دالان پشت در خانه که شدند جافارد او را به طرف خود کشید و در گوشش گفت:

- در را باز کن و هر کس بود اعم از دوست یا دشمن بی‌درنگ بگو داخل شود.

صاحبخانه نگاهی به سراپای جافارد انداخت و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای که اگر دشمن هم بود او را به داخل بیاورم... نه اگر او را نشناسم هرگز اجازه ورود به او نخواهم داد.

جافارد رفیقش را جلو انداخت و خود در حالی که دسته خنجر را به میان دستش می‌فشرد پشت سر او به راه افتاد و فوراً پشت در پرید و خود را مخفی کرد.

صاحب خانه کلون در را عقب کشید و در را باز نمود و در پرتو شمعدان چشمش به مردی موقر افتاد که قبلاً هم او را دیده بود. سلامی کرد و با لحن آرام و مؤدبانه‌ای پرسید:

- آیا جافارد را می‌خواهید؟

آن مرد که کسی جز خواجه‌باشی پرنس کمال‌الدین نبود سری تکان داد و گفت:

- آری، آیا در منزل است؟

- داخل بشوید. خیلی وقت است که انتظار ورودتان را دارد.

جافارد به مجردی که صدای خواجه‌باشی را شناخت، جلو آمد و با خوشرویی از خواجه‌باشی استقبال نمود و به تندی پرسید:

- آیا اتفاقی افتاده بود که در آمدن تأخیر کردید؟

- نه اتفاقی نیفتاده بود اما خبرهایی است که برایت بازخواهم گفت.

خواجه‌باشی که لباسی ساده پوشیده بود، به اتفاق دو غلام سیاهپوست وارد خانه شدند و بلافاصله دست به شانه جافارد گذاشت و به اتفاق حرکت کردند.

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود پرسید:

- آیا دو جسد خونینی را که داخل کوچه افتاده است ملاحظه فرمودید.؟

خواجه‌باشی از شنیدن این کلام در تعجب شد و پرسید:

- چه می‌گویی جافارد... کدام دو جسد... مگر قتلی در این کوچه اتفاق افتاده است.؟

جافارد به شرح ماجرای ساعت قبل پرداخت و نتیجه گرفت که مأمورین جوهرآغا از محل ملاقات آن‌ها باخبر شده‌اند و اگر به موقع آن دو خواجه را از پای در نمی‌آوردند بیم آن می‌رفت که آنها بشیرآغا را از جریان ورودشان مطلع سازند.

خواجه‌باشی نگاه خیره‌ای به او افکند و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم جوهرآغا تا این حد زیرک باشد.

بعد پرسید:

- آیا به رفیقت اطمینان داری... که او اسرار ما را فاش نساخته است؟

- آری به او کمال اعتماد را دارم اما نسبت به دو نفر خواجه‌ای که آن شب با ما به اینجا آمدند مظنون هستم.

خواجه‌باشی ابروانش را درهم کشید و گفت:

- آن دو خواجه به کرات وفاداریشان را به پرنس و من نشان داده‌اند و محال است که آن دو به ولینعمت خود خیانت کنند و اسرارش را فاش سازند و اگر قصد چنین خیانتی را داشتند چه موقعیتی بهتر از ایامی که تو در زیرزمین قصر تحت معالجه قرار داشتی...؟ آنها در آن موقع به سهولت می‌توانستند وسائل نابودی تو و من و تبعید پرنس را فراهم نمایند.

خواجه‌باشی مکث کوتاهی کرد و اضافه نمود:

- از جانب آن دو خواجه به خود سوءظنی راه مده و خیالت از هر لحاظ آسوده باشد و راجع به سورچی اگر ناراحت هستی باید بگویم از همان شب که تو را از قصر خارج کردیم دستور دادم وی را به زندان انداختند و هیچکس را حق ملاقات با او نیست و تا وقتی وضع ما به حال عادی باز نگشته است او همچنان در زندان خواهد بود.

جافارد خنده‌ای کرد و گفت:

- وضع شما و ما امشب روشن خواهد شد و دیگر هیچگونه تماسی با هم نخواهیم داشت مگر آن که پرنس افتخار ملاقات خود را به من بدهد.

جافارد و خواجه‌باشی وارد اتاقی که اسکندرخان در آن جا تکیه به مخده داده بود شدند.

- جافارد فوراً او را به خواجه‌باشی معرفی کرد و همچنین اسکندرخان را از شغل و مقام خواجه‌باشی آگاه نمود.

خواجه‌باشی بالای اتاق نشست و از صاحب‌خانه پرسید:

- آیا خانه تو در دیگری هم دارد؟

صاحب‌خانه پاسخ داد:

- خیر قربانت گردم. تنها دری که این خانه را به خارج می‌سازد همان دری است که از میان آن گذشتید.

خواجه‌باشی به فکر فرو رفت و چند لحظه بعد سر برداشت و خطاب به جافارد گفت:

- پس فرصت را نباید از دست داد امانتی را تحویل بده که فوراً این مکان را ترک گوییم زیرا با شرحی که از ماجرای چند ساعت قبل دادی بعید نیست که اگر نظیر آن مجدداً اتفاق افتد ما را در دام جوهرآغا اندازد.

جافارد دست به جیب برد و چند نامه تا شده را به دست خواجه‌باشی داد و به اسکندرخان نیز اشاره‌ای کرد و او به تبعیت از جافارد نامه‌های نزد خود را به خواجه‌باشی سپرد.

خواجه‌باشی نامه‌ها را به روی هم گذاشت و آنها را در جیب کت سرمه‌ای رنگش مخفی نمود و از جا برخاست که برود. جافارد او را دعوت به نشستن کرد و جامی شراب برایش ریخت.

خواجه‌باشی روی احتیاطی که داشت از نوشیدن شراب خودداری نمود.

جافارد موضوع را متوجه شد و اصراری نکرد و برای رفع هرگونه شک و تردید خواجه‌باشی، خود جام شراب را تا به آخر نوشید و پرسید:

- آیا حالا اجازه می‌دهید شرابی برایتان بریزم.

خواجه‌باشی لبخندی زد و جواب داد:

- حال که اصرار داری حرفی ندارم.

وی به مجردی که جام را خالی کرد از جایش برخاست و ابتدا از اسکندرخان و بعد از صاحب‌خانه خداحافظی نمود و به دو نفر غلامش اشاره کرد که از اتاق بیرون بروند.

آنها ایستاده در وسط اتاق گرم صحبت بودند که صدای دق‌الباب در سکوت خانه را بر هم زد و صحبت آنها را قطع نمود.

جافارد نگاهی به صاحبخانه انداخت و پرسید:

- آیا از دوستان تو امشب کسی به اینجا خواهد آمد؟

- نه هیچکس را دعوت نکرده‌ام؟

خواجه‌باشی گفت:

ـ احتیاط را از دست ندهید و قبل از آنکه بدانید کوبنده در کیست راهی برای خروج من در نظر بگیرید که بیش از همه شما در معرض خطر قرار دارم.

اسکندرخان که کنار اتاق افتاده بود کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ تنها راه خروج شما از بام خانه است و جز این راه دیگری نیست که بتوانید خود را از اینجا نجات دهید.

بعد روی سخن را به جانب جافارد کشید و اضافه نمود:

ـ عجله کن تا وقت نگذشته آنها را از طریق بام خانه فرار بده.

خواجه‌باشی از صاحب‌خانه پرسید:

ـ آیا از طریق بام فرار ما امکان دارد یا نه؟

صاحب‌خانه آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ آری و باید از بام چند خانه بگذرید و اگر موفق شوید که بدون ایجاد سر و صدا از آنها بگذرید خود را نجات داده‌اید.

ـ پس جلو برو و راه را به ما نشان بده.

جافارد جلو افتاد و گفت:

ـ این کار عهده من. بیایید تا شما را راهنمایی کنم.

خواجه‌باشی و دو نفر غلام همراه او به سرعت خود را به بالای بام رساندند و دزدکی به طرفی که صاحب‌خانه نشان داده بود و از روی بام خانه‌های همسایه می‌گذشت حرکت کردند.

جافارد بلافاصله به نزد اسکندرخان بازگشت و از او پرسید:

ـ آیا صلاح می‌دانی که در را باز کنم یا نه؟

اسکندرخان گفت:

ـ من فکر می‌کنم سلیم است که این طور با شتاب دق‌الباب می‌کند.

ـ نه اسکندر، در اینجا تو اشتباه می‌کنی و این صدای دق‌الباب از کسان جوهرآغاست که به زور می‌خواهند داخل خانه شوند... صاحب خانه به میان حرف او دوید و گفت:

ـ اگر احساس خطر می‌کنید شما هم از طریق بام فرار نمایید و مأمورین جوهرآغا وقتی داخل شوند و ببینند کسی در اینجا نیست محققاً خواهند رفت.

اسکندرخان روی دست از زمین برخاست و تکیه به دیوار داد و گفت:

ـ من با فرار خودمان از طریق بام موافقم زیرا نباید مفت و مسلم مأمورین جوهرآغا ما را به چنگ آورند. باید تا آنجاکه نیرو در خود سراغ داریم و راه فرار برایمان باز است، خویشتن را نجات دهیم.

جافارد با لحن تأثرانگیزی گفت:

- ولی تمام حواس من متوجه سلیم است که بر سر او چه آمده.
صدای دق‌الباب در هر لحظه شدیدتر می‌شد.
اسکندرخان به طرف در اتاق رفت و به جافارد گفت:
- وقت را تلف نکن، بیا برویم.
جافارد زیر بازوی او را گرفت و هر دو از پلکان بالا رفتند. به بام خانه که رسیدند، جافارد گفت:
- اگر موافقت کنی چند دقیقه‌ای اینجا بایستیم و ببینیم چه کسی وارد خانه می‌شود.
اسکندر او را به طرف خود کشید و مضطربانه گفت:
- تو بالاخره ما را به کشتن خواهی داد بیا برویم.
در خلال این مدت که آن دو با هم جر و بحث می‌کردند صاحب‌خانه در را باز کرد و چهار نفر که دو مرد سیاهپوست را در میان گرفته بودند وارد خانه شدند.
یکی از آنها به مجردی که چشمش به صاحب‌خانه افتاد سیلی سختی به صورتش نواخت و در حالی که نوک خنجر را به پهلوی او گذاشته بود با لحن آمرانه‌ای گفت:
- مردی به نام جافارد و چند تن دیگر وارد خانه تو شده‌اند و ما به نام جوهرآغا امین خلوت خلیفه برای دستگیری او به اینجا آمده‌ایم. اگر به جان خود علاقمندی، فوراً آنها را تحویل بده و الا به شدیدترین وضعی تو را کیفر خواهیم داد.
صاحبخانه که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند نگاه وحشتناکش را به آن چند نفر انداخت و پاسخ داد:
- چنین کسی که می‌گویید به اینجا نیامده است شاید اشتباهاً وارد شده‌اید؟
آن مرد که از خواجه‌های جوان بود اندکی نوک خنجر را به پهلوی او فشار داد و با خشونت او را تکان داد و گفت:
- ای خیانتکار.... آیا می‌دانی سزای کسی که فرمان خلیفه را ندیده گرفته و به آن خیانت کند چیست؟
- آری می‌دانم و لال شوم اگر دروغ بگویم.
- مرد بدبخت وقتی زبانت را از بیخ قطع کردم آن وقت لال خواهی شد. تو دروغ می‌گویی و مثل این می‌ماند که به فرمان امین خلوت سلطان اعتنایی نداری. باشد تا تو را قطعه قطعه کنم.
یکی از آن چهار نفر خطاب به رفیقش گفت:
- او را جلو بیانداز و به درون خانه ببر.
اما آن خواجه جوان صاحبخانه را به نزد رفقایش کشید و در حالی که اشاره به مرد سیاهپوست که کسی جز سلیم نبود می‌کرد از او پرسید:
- این غلام را می‌شناسی؟

صاحبخانه نگاهی به سلیم که تا آن لحظه او را ندیده بود انداخت و گفت:

- به خدا او را ندیده و نمی‌شناسم.

سلیم که از چند جای بدنش خون جاری بود و بازوان نیرومندش به وسیله سه تن از خواجه‌های قوی‌هیکل در بند نگهداشته شده بود تکانی به خود داد و گفت:

- به این مرد بی‌گناه چکار دارید... او را راحت بگذارید... آن کسی که شما در تعقیبش هستید خیلی وقت است از اینجا گریخته. سه نفر خواجه بازوان او را با بی‌رحمی به عقب کشیدند به طوری که قفسه سینه سلیم بر اثر فشاری که به کتف و شانه‌هایش وارد می‌آمد کم مانده بود از هم پاره شود.

خواجه، صاحبخانه را جلو انداخت و گفت:

- یکی از دو راه را باید انتخاب کنی یا جافارد را تحویل بده و خود را خلاص کن و یا مرگ وحشتناک را تحمل نما.

همه وارد صحن حیاط شدند و از آنجا به داخل اتاق رفتند.

در این موقع جافارد و اسکندرخان که بالای بام ایستاده و انتظار دیدن تازه واردین را داشتند.

جافارد از دیدن سلیم در آن حال خونش به جوش آمد و به اسکندر گفت:

- آیا می‌بینی سلیم وفادار را چگونه زخمی نموده و او را دستگیر ساخته‌اند! تحمل آن برای من دردناک است و باید به نجاتش بروم.

اسکندر او را به عقب کشید و گفت:

- دیوانگی را کنار بگذار، رفتن تو مستلزم این است که من هم به کمک تو پایین بروم و آن وقت هر دوی ما گرفتار خواهیم شد. مگر نمی‌بینی تعداد آنها از ما بیشتر است.

جافارد خنجرش را از کمر گشود و گفت:

- اگر سلیم از چنگ آنان نجات یابد خود به تنهایی آنها را از پای در خواهد آورد.

- نه جافارد، این حرف صحیح نیست زیرا ممکن است سایر مأمورین جوهرآغا در کوچه منتظر رفقای خود باشند و به محض فریاد کمک یکی از خواجه‌ها، به درون خانه بریزند و عرصه را بر ما تنگ کنند.

در همان حال که آن دو بر بالای بام در وضع خطرناکی قرار گرفته بودند در داخل خانه جریان به شکل دیگری ادامه داشت.

خواجه صاحبخانه و سلیم، وارد همان اتاقی که قبلاً جافارد و اسکندرخان از آنجا خارج شده بودند، گردیدند و همین که چشم آنان به جام‌های شراب افتاد، آنکه صاحبخانه را تحت بازجویی قرار داده بود او را به گوشه اتاق پرتاب نمود و گفت:

- خائن آیا باز هم انکار می‌کنی که کسی در خانه تو نبوده است؟ زود بگو جافارد را در کجا پنهان نموده‌ای؟ ما به فرمان سلطان در جستجوی او هستیم و در این میان جان تو فدای

او خواهد شد.

صاحبخانه که می‌دانست در هر دو صورت او را خواهند کشت فریادی کشید و گفت:

- از من می‌خواهید که جافارد را تحویل شما دهم. بروید او را در خارج این خانه پیدا کنید او قبل از آمدن شما به اینجا از خانه خارج شد و هرگز دستتان به او نخواهد رسید.

خواجه از این فریاد ناهنجار صاحبخانه چنان در خشم شد که مانند پلنگ به روی او پرید و خنجری را که در دست داشت در شکمش فرو کرد و با یک حرکت تند آن را بیرون کشید.

صاحبخانه نعره وحشتناکی از سینه خارج نمود و به روی زمین در غلتید.

این صحنه سلیم را چنان آتشی نمود که با یک حرکت سریع و خارق‌العاده سه نفر خواجه‌ای که او را گرفته بودند به گوشه‌ای انداخت و به روی یکی از آنها پرید. کارد را از کمرش گشود و بی‌درنگ پهلوی او را درید به این هم اکتفا نکرد جسد خون‌آلود آن خواجه را به روی دست بلند کرد و به طرف رفقایش که به طرف او حمله کرده بودند انداخت.

سه نفر خواجه خود را کنار کشیدند. جسد کف اتاق افتاد و آنها مجدداً حمله خود را آغاز کردند.

سلیم یکی دیگر از آنها را با لگد از پای درآورد.

و در این موقع خنجر یکی از خواجه‌ها بر سینه‌اش نشست.

مرد سیاهپوست که مرگ را در برابر خود می‌دید و تصمیم به کشتن آن سه خواجه داشت. خنجر را از سینه‌اش بیرون کشید و آن را به جانب یکی از خواجه‌ها پرتاب نمود.

خنجر زیر بغل آن خواجه را شکافت و او را نقش زمین ساخت.

رفته رفته خونی که به شدت از سینه سلیم جاری بود از قدرت او کاست به نحوی که تعادلش را از دست داد و به روی سینه، کف اتاق افتاد.

دو نفر خواجه به طرفش دویدند و یکی از آن دو با لگد او را به پشت برگرداند و یا این که می‌دانست آن مرد سیاه دیگر رمقی در بدن ندارد معهذا از روی خشم و کینه و انتقام شکمش را درید. سلیم بیش از چند لحظه زنده نماند و شجاعانه جان داد.

آن خواجه فی‌الفور دو نفر دیگر را که یکی زخم برداشته بود و دیگری از درد شکم می‌نالید و لگد سلیم او را به زمین انداخته بود به زحمت از اتاق بیرون برد. صدای فریادهای موحشی که در این مبارزه تن به تن از درون اتاق بر می‌خواست به گوش جافارد و اسکندرخان می‌رسید و آن دو را سخت به هیجان آورده بود.

جافارد که لحظه‌ای آرام نداشت وقتی از بالای بام دو نفر خواجه را دید که رفیقشان را در میان گرفته و با خود می‌برند به اسکندرخان گفت:

- باید سری پایین بزنیم و تا من نفهم بر سر سلیم دوست وفادارمان چه آمده است از

اینجا دور نخواهم شد ولو به قیمت جانم تمام شود.

جافارد به طرف در بام حرکت کرد.

اسکندرخان به طرفش دوید تا مانع از پایین رفتن او شود اما جافارد یکی دو پله را طی کرده و به سرعت پایین می‌رفت.

اسکندر لحظه‌ای ایستاد و مردد بود به دنبال جافارد برود و یا همانجا به انتظار مراجعت او بایستد. آخرالامر تصمیم گرفت به او ملحق شود تا اگر خطری پیش می‌آید او نیز تنها نباشد.

اسکندرخان وقتی پایین رسید چشمش به جسد سلیم که به طرز فجیعی به قتل رسیده بود افتاد، چشم از او برگرفت و دست به جلوی صورتش گذاشت با لحنی تأثرانگیز گفت:

- جافارد تو را به خدا بیا از این خانه شوم و لعنتی خارج شویم. من دیگر تاب تحمل دیدن جسد سلیم را ندارم.

جافارد که اشک از گوشه چشمانش می‌ریخت گفت:

- ای کاش در آن موقع که او را در میان خواجه‌ها دیدم به کمکش شتافته بودم. اما این مرد وفادار که که فداکاری‌های زیادی برای ما نمود آخرالامر جانش را برای ما از دست داد.

اسکندرخان مجدداً تقاضا کرد که از آن خانه خارج شوند و از طریق بام خانه خود را به کوچه برسانند اما جافارد که تحت تأثیر قتل سلیم قرار گرفته بود و کینه و انتقام در وجودش شعله‌ور شده بود به تقاضای او جوابی نمی‌داد و همچنان در کنار جسد سلیم ایستاده او را می‌نگریست. صدای پایی از داخل صحن حیاط آن دو را به خود آورد.

اسکندرخان گفت:

- آیا باز هم ایستاده‌ای و حالا نوبت ماست که به دست آنها کشته شویم.

جافارد دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

- دل قوی دار و خونسردیت را از دست مده، مثل این که باید انتقام سلیم را از آنها بازستانیم و این هر کس هست با پای خود به قتلگاه آمده است فوراً خود را پشت در مخفی کن.

اسکندرخان به سرعت پشت پرده‌ای که جلوی در اتاق مجاور آویخته بود پنهان شد و جافارد نیز پشت لنگه در اتاق ایستاد.

صدای پا از دو نفر بود که با هم صحبت می‌کردند. آن‌ها دو نفر از خواجه‌های جوهرآغا بودند که برای بازرسی خانه می‌آمدند زیرا یقین داشتند جافارد درون خانه مخفی شده، یکی از آن دو رفیقش را به بام خانه فرستاد و خود به داخل اتاقی که اجساد در آنجا افتاده بود آمد تا شمعدان را با خود به درون اتاق‌های دیگر ببرد.

وی همین که وارد اتاق شد نگاه مغرورانه‌ای به اجساد سلیم و صاحبخانه انداخت و به

طرف شمعدان رفت اما هنوز دست بر پایه شمعدان نگرفته بود که جافارد از پشت سر خنجر را به پهلویش فرو کرد.

خواجه فریادی از درد کشید و به عقب برگشت تا حمله کننده را بشناسد اسکندرخان دومین ضربت را به شکم او وارد ساخت و با یک لگد او را به وسط اتاق انداخت.

فریاد خواجه رفیقش را که بالای بام رفته بود به سرعت پایین آورد و او در حالی که خنجر در دستش می‌درخشید وارد اتاق شد و همین که نگاهش به جسد خون‌آلود رفیقش افتاد. یکه‌ئی خورد. خواست برگردد ولی صدای آمرانه جافارد که گفت: «حرکت نکن ای مرد جنایتکار!» او را بر جایش میخکوب نمود.

خواجه از دیدن جافارد که او را می‌شناخت. یک قدم به عقب رفت و با لحن مضطربی گفت:

- کیستی و اینجا چه می‌کنی؟

جافارد با صدای خفه‌ای که از شدت خشم می‌لرزید پاسخ داد:

- خاموش باش من جافارد. همان کسی هستم که تو و رفقایت در جستجویش هستید.

خواجه از شنیدن نام جافارد یکه خورد چشمانش برقی زد و گفت:

- می‌بینی غلام سیاه تو را به چه وضع هولناکی کشته‌اند. آیا هنوز بر جان خود امیدوار هستی؟

جافارد نگاه تندی به او افکند و با لحنی آمرانه گفت:

- هنوز خون رفیق تو از خنجر من می‌چکد.

- ای مرد کثیف و خیانتکار هیچ می‌دانی که رفقای من همه در کوچه انتظار من و رفیقم را دارند و اگر در مراجعت ما تأخیری روی دهد به اینجا خواهند آمد و آن وقت وضع تو کاملاً روشن است.

- مطمئن باش که دست آنها به دامن نخواهد رسید و نخواهم گذاشت تو زنده از این اتاق بیرون بروی و تا انتقام این مرد سیاهپوست را از تو بازنگیرم دست بردار نیستم. حتی اگر یک یک رفقای تو پایشان به اینجا برسد سرنوشتی کمتر از تو و رفیقت نخواهند داشت.

خواجه وقتی این سخنان تهدیدآمیز را از دهان جافارد شنید به طرف او حمله برد.

اما به ناگاه اسکندرخان از پشت پرده بیرون پرید و نوک شمشیر را حواله سینه او نمود.

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود جلو آمد و گفت:

- با این حمله می‌خواستی هم مرا از پای درآوری و هم این که راه فراری به خارج باز کنی.

اسکندرخان نوک شمشیر را اندکی به سینه او فشار داد پرسید:

- رفقای تو چند نفر هستند؟

خواجه با خنجری که هنوز در دست داشت محکم به روی شمشیر اسکندر زد به طوری

که شمشیر او را از مقابل سینه خود دور ساخت و به سرعت به عقب پرید و گفت:
- به تنهایی از عهده هر دوی شما بر می آیم، اما یک یک به میدان بیایید.
جافارد با صدای بلند اسکندر را مخاطب قرار داد و گفت:
- صدایش را خفه کن و مهلتش نده.
اسکندر در حالی که نوک شمشیر را حواله سینه او نموده بود به سویش پرید. خواجه با چالاکی از مقابل او فرار کرد و در همان لحظه که دستش را بالا برد تا خنجر را به طرف اسکندر پرتاب نماید، جافارد نیر به همان قسم او را هدف قرار داد و خنجر را با قوت هر چه تمام‌تر در سمت راست سینه او جای داد.
خواجه فریاد کوتاهی کشید و به روی پنجه پا بلند شد که به سوی اسکندر حمله کند اما تعادلش را از دست داد و در همان حال اسکندرخان که پرده‌ای از خون جلوی چشمانش را گرفته بود از روی خشم و کینه ضربت کاری بر او وارد نمود و خواجه کله‌شق و لجوج را نقش زمین ساخت.
جافارد فوراً خنجرش را از سینه مقتول بیرون کشید و با لباس او پاک نمود و به اسکندرخان گفت:
- حال وقت آن رسیده که از اینجا خارج شویم.
اسکندرخان در حالی که شمشیرش را در غلاف جای می‌داد گفت:
- آیا باز هم نگران هستی؟
- نه، تنها نگرانیم از جانب سلیم بود که او را از دست دادیم و حالا باید جان خودمان را نجات دهیم.
هر دو به شتاب از پلکان بالا رفتند و همین که به بام رسیدند اسکندرخان به طرف بام منزل همسایه رفت و جافارد را به دنبالش کشید و گفت:
- تنها راه فرار از این دام، پناه بردن به خانه یکی از همسایه‌هاست که تا بامداد در آنجا مخفی شویم.
- این تصمیم تو نیز خطرناکست زیرا ممکن است مأمورین جوهرآغا به دستور او به جستجوی خانه‌های مجاور بپردازند و از آن گذشته خطری که خیلی نزدیک است عدم آشنایی ما با صاحبخانه‌ای است که قصد پناهنده شدن به آنجا را داریم، در این موقع آن دو به بام خانه همسایه رسیده بودند.
اسکندرخان از حرکت باز ایستاد و گفت:
- ای کاش همان موقع که خواجه‌باشی خود و غلامانش را نجات داد، ما نیز به دنبال او رفته بودیم.
جافارد به راه افتاد و گفت:
- ایستادن در اینجا و افسوس خوردن نتیجه‌ای ندارد و باید به هر طریقی شده امشب را

در مکانی دور از تجسس مأمورین جوهرآغا به سر ببریم.

- ولی من معتقدم در صورتی که مکان امنی به دست نیاوریم، فردا هم نمی‌توانیم از آنجا خارج شویم.

- در هر صورت باید تلاش کرد.

اسکندر گفت:

- برای ردپاگم کردن هیچ چیز بهتر از این نیست که در خانه آن طرف‌تر خود را پنهان کنیم.

جافارد با پیشنهاد اسکندرخان موافقت کرد و هر دو از بام خانه‌ای به خانه دیگر که سطح هر کدامشان با دیگری اختلاف داشت تقریباً از منطقه خطر نجات یافتند.

جافارد که در اینجا جلوتر از اسکندرخان در حرکت بود، روی بام سومین خانه توقف کرد و گفت:

- این خانه برای منظور ما از هر لحاظ خوبست.

اسکندرخان به درون خانه که درختان انبوهی یک قسمت آن را پوشانده بود چشم انداخت و گفت:

- و حالا مشکل بر سر ورود ماست که از چه راهی داخل شویم.

جافارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ورود به خانه اشکالی ندارد بلکه روبرو شدن با اهل خانه اضطراب‌آور است و باید در فکر راه حلی بود که آنها بدون سر و صدا ما را بپذیرند.

اسکندرخان پیشنهاد کرد که تا صبح بالای بام مخفی شوند و اگر شد تا شب بعد در همان نقطه بمانند.

جافارد با این نظر مخالف بود و عقیده داشت که اگر مأمورین جوهرآغا بر بالای بام خانه‌های این حدود به جستجو بپردازند، شکی نیست که ما را خواهند دید لکن با ورود به خانه و پنهان شدن در گوشه‌ای دیگر چنین خطری وجود ندارد.

اسکندر قبول کرد و به دنبال جافارد به طرف آن سوی بام خانه که دری به داخل ساختمان داشت حرکت نمود و بین راه به او گفت:

- اگر می‌دانستیم که خواجه‌باشی از کدام راه گریخته است ما نیز از همانجا فرار می‌کردیم و خود را ناراحت نمی‌ساختیم.

جافارد کلامش را قطع کرد و گفت:

- در فکر او نباش وی قبل از آن که جنجالی بلند شود خود را نجات داده و اگر صبر و شکیبایی را از دست ندهی، ما نیز به زودی نجات خواهیم یافت.

در این موقع جلوی در کوتاهی توقف کردند.

جافارد دست به در گذاشت و آن را به داخل فشار داد و وقتی در را بسته دید به

اسکندرخان گفت:

- در بسته است و باید به طریقی آن را باز نمود و یا آن که به سراغ خانه دیگری برویم.

اسکندرخان جلو رفت خنجرش را از لای دو لنگه در به داخل برد و با نوک آن به چفت پشت در زد و پس از چند دقیقه تلاش موفق شد چفت در را عقب بزند و در را باز نماید.

باز شدن در چنان خوشحالی در جافارد به وجود آورد که دست به گردن اسکندرخان انداخت و او را بوسید و گفت:

- حالا می‌توانیم امیدوار باشیم که نجات یافته‌ایم.

- به شرطی که صاحب‌خانه جار و جنجالی راه نیاندازد.

- نه سعی خواهیم کرد تا صبح روی همین پلکان‌ها بنشینیم و بعد داخل خانه شویم.

- اسکندرخان در را از داخل بست و دو پله پایین رفت و به طور مزاح به جافارد گفت:

- پایین بیا شاید بستری گرم به انتظارمان باشد.

جافارد خندید و گفت:

- اسکندر دیوانگی را کنار بگذار، همین جا که هستیم از هر لحاظ امن و دور از خطر است.

در این حال که آن دو گرم گفتگو بودند از درون خانه صدای باز شدن دری سکوت و آرامش خانه را بر هم زد و متعاقب آن نور چراغ ضعیفی به پایین پلکان افتاد.

***

با وقتی که قبلاً جوهرآغا برای شرفیابی جعفرپاشا به حضور سلطان مصطفی‌خان گرفته بود، قبل از آن که جعفرپاشا باریابد، جوهرآغا تا جلوی تالار شرفیابی او را راهنمایی کرد.

جعفرپاشا به او قول داد تا آنجاکه مقدورش باشد علیه پرنس کمال‌الدین مطالبی خواهد گفت و اگر لازم شد از سلطان تقاضا خواهد کرد که امر به احضار جوهرآغا دهد.

سلطان مصطفی‌خان که اولین روزهای زمامداریش را طی می‌کرد، ابهت و جلال و شکوهی به خود گرفته بود.

وی همین که چشمش به جعفرپاشا افتاد با لحن مغرورانه‌ای پرسید:

- چه شد که به ملاقات ما آمده‌ای؟ حتی در اولین روز تاجگذاری تو را نمی‌دیدیم؟

جعفرپاشا چند بار پشت سر هم تعظیم کرد و وقتی کلام سلطان را با این لحن شنید، لرزه بر اندامش افتاد و بی‌اختیار خود را به پاهای سلطان انداخت و بر آنها بوسه زد و به عرض رسانید که در آن روز بیمار بوده است و امین خلوت خلیفه به خوبی اطلاع دارد.

سلطان مصطفی‌خان او را امر به برخاستن داد و با همان لحن مجدداً پرسید:

- آیا تقاضایی داری؟ بگو!

جعفرپاشا با کلمات بریده‌ای پاسخ داد:

- تقاضایم این است که سلطان خلیفه بزرگ غلام درگاهشان را عفو بفرمایند.
سلطان در حالی که دستهایش را به پشت حلقه کرده بود به قدم زدن پرداخت و گفت:
- تو را عفو کردیم، آسوده باش که الطاف ما متوجه تو خواهد شد.
جعفرپاشا از شنیدن این کلام مثل این که دنیا را به او داده‌اند از خوشحالی چنان به وجود آمده بود که مجدداً جلوی سلطان زانو زد و خود را به طرف او کشید و پاهایش را بوسید.
سلطان با لحن ملایمی گفت:
- برخیز جعفرپاشا.
بعد راجع به امور مملکت از او سؤال نمود.
جعفرپاشا موقع را مغتنم شمرد و در جواب سلطان مطالبی دلخواه به عرض رسانید و رفته رفته رشته کلام را به موضوعی که او را بدانجا کشانیده بود کشید و گفت:
- آیا اعلیحضرت بر اعمال و رفتار اطرافیان نزدیک خود آگاهی دارند؟
- نه، چطور؟ مگر کسی در کار سلطنت ما اخلال می‌کند که ما از وجودش بی‌خبر هستیم؟
جعفرپاشا هیکل لاغرش را تکان خفیفی داد و گفت:
- اعلیحضرت سلطان باید در این موقع که بر اریکه سلطنت جلوس فرموده‌اند، نزدیکان خود را اجازه ندهند که اعمال گذشته‌شان را تکرار کرده و موجب بدنامی خود و دیگران را فراهم سازند.
سلطان مصطفی‌خان ابروانش را درهم کشید و گفت:
- چه می‌گویی جعفرپاشا.... کدام یک از نزدیکان من باعث بدنامیست... زود بگو تا دستور رسیدگی بدهم.
- قربانت گردم حال دیگر دیگر شده و باید جلوی اعمال آینده آنها را گرفت.
- واضح‌تر بگو چه مطلبی است که از من پنهان می‌داری؟
جعفرپاشا وقتی دید سلطان از هر لحاظ برای گرفتن تصمیم علیه پرنس کمال‌الدین آماده است به او نزدیک شد و آهسته گفت:
- منظورم پرنس کمال‌الدین و مادرش می‌باشد که در کارها اعمال نفوذ کرده و ایجاد نارضایتی می‌نماید...
سلطان با خشمی فراوان زیر لب تکرار کرد:
- کمال‌الدین... کمال‌الدین و مادرش...
بعد پرسید:
- آیا مدارکی در دست داری که این مادر و پسر در کار ما دخالت می‌کنند؟
- شاهد زنده جوهرآغا امین خلوت خلیفه بزرگ است که بر کارهای شایسته پرنس آگاهی دارد.

- سلطان دستهایش را بر هم زد و به خواجه‌ای که داخل تالار شده بود گفت:
- فوراً جوهرآغا را حاضر کنید. طولی نکشید که جوهرآغا وارد تالار شده، تعظیم غرائی کرد و همانجا کنار در مانند مجسمه‌ای ایستاد.
سلطان که در این موقع پشت به او داشت چند قدمی که رفته بود برگشت و وقتی چشمش به او افتاد فریاد زد:
- نزدیک بیا جوهر...
جوهرآغا با ترس و لرز ساختگی جلو دوید و گفت:
- فرمانبردارم.
- از کمال‌الدین و عملیات او و مادرش چه اطلاعاتی داری و چرا تا به حال ما را از رفتار و دخالت‌های آن دو در کار ملک آگاه نساختی...؟ حرف بزن ای خواجه خرفت.
جوهرآغا وقتی سلطان را در این حال دید و کلام آخری او را نسبت به خود شنید گفت:
- قربانت بگردم کور شوم اگر چیزی دیده‌ام به عرض خلیفه نرسانده باشم.
سلطان نگاه تندش را متوجه جعفرپاشا نمود و گفت:
- پس بی‌جهت آن دو را متهم ساخته‌ای؟
- خیر خلیفه بزرگ اگر هم موضوعی در میان باشد مربوط به قبل از جلوس اعلیحضرت سلطان می‌باشد که جوهرآغا با هوش و ذکاوتی که دارد بر آن آگاهی یافت و خاطی را به سزای اعمالش رسانید.
سلطان به طرف جوهرآغا رفت مشت محکمی به سینه او نواخت و گفت:
- حرف بزن چه قضیه‌ای است که از من پنهان کرده‌ای؟
جوهرآغا که رنگ بر چهره‌اش نمانده بود با بیان مضطربی به شرح جریان روابط عایشه سلطان و پرنس کمال‌الدین پرداخت.
سلطان که این قبیل ماجراها برایش تازگی نداشت و در زمان ولایتعهدی خود به کرات شنیده بود و با آن روبرو شده بود معهذا در اینجا به این دلیل که سلطان و مالک‌الرقاب همه بود، نتوانست جلوی خشم خود را بگیرد.
وی در حالی که رنگش به شدت برافروخته و رگهای گردنش متورم شده بود بر جوهرآغا فریاد زد:
- ای بی‌کفایت... بگو همین الان عایشه سلطان را به دست نسق‌چی باشی بسپارند... و بلافاصله شورای حرمسرا برای رسیدگی و تحقیق در اطراف این موضوع تشکیل شود.
جوهرآغا با لحن تشویش آمیزی گفت:
- قربانت بگردم در همان شبی که اعلیحضرت سلطان آخرین دقایق عمرشان را طی می‌کردند عایشه سلطان به سزای خیانتش رسید و در نسقخانه جان داد اما....
- اما چه...؟

- زبانم لال، پرنس کمال‌الدین هنوز به اعمال ناشایسته خود ادامه می‌دهد.

سلطان که در اوج خشم و غضب به سر می‌برد سکوت کرد و شروع به قدم زدن نمود.

جعفرپاشا و جوهرآغا با نگاه‌هایی که میانشان رد و بدل می‌شد نشانه‌ای بود از پیروزی که در مورد نقشه خود به دست آورده بودند.

جوهرآغا منتظر بود که به محض دریافت فرمان تبعید پرنس کمال‌الدین، فوراً وسائل حرکت او را از استانبول فراهم نماید.

جعفرپاشا نیز به همان نسبت انتظار داشت که در کارهایش گشایشی روی دهد.

آخرالامر انتظار آنها به پایان رسید.

سلطان جلوی آن دو توقف کرد نگاه خیره‌ای به جوهرآغا نمود و گفت:

- به فرمان ما فوراً وسائل حرکت کمال‌الدین و مادرش را به سالونیک فراهم سازید.... دیگر نمی‌خواهم نام او را بشنوم و اگر از فرمان صادره سرپیچی نمود بلافاصله ما را مطلع سازید... هر دو مرخص هستید.

جوهرآغا تعظیمی کرد و از تالار خارج شد و به دنبال او جعفرپاشا نیز تالار را ترک گفت.

در خارج تالار دو همکار خیانتکار این موفقیت را به یکدیگر تبریک گفتند.

جعفرپاشا قبل از آن که از جوهرآغا جدا شود، به او متذکر شد که فوراً عمرپاشا را از این فرمان مطلع سازد.

جوهرآغا که از فرط خوشحالی در زیر پوست نمی‌گنجید گفت:

- تا پرنس را از قصر بیرون نکشم و او و همراهانش را سوار کشتی نکنم دست به هیچ کاری نخواهم زد.

جعفرپاشا آهسته سر به گوش او گذاشت و پرسید:

- آیا مطمئن هستی که جافارد را در قصر پرنس خواهی یافت؟

جوهرآغا با لحنی تردیدآمیز جواب داد:

- هنوز نمی‌توانم جواب قطعی به این سؤال بدهم زیرا مأمورین من در جای دیگری در جستجوی او هستند و به احتمال قوی ممکن است او را خارج از قصر به چنگ آورند و در هر حال حریف نیرومند ما که پرنس بود بدین ترتیب از اینجا خارج می‌شود و بقیه کارها خود به خود حل خواهد شد.

جعفرپاشا در حالی که لبخند مزورانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود پرسید:

- آیا تو خودت فرمان سلطان را به پرنس ابلاغ خواهی کرد یا دیگری؟

جوهرآغا بادی در آستین انداخت و جواب داد:

- هم اکنون خود من به قصر او خواهم رفت و فرمان را به اطلاع او و مادرش می‌رسانم.... و این پیروزی بزرگیست برای من، زیرا پرنس هرگز انتظار ندارد که من چنین

فرمانی را به او ابلاغ کنم.

جوهرآغا پس از آن که به یکی از منشیان خود دستور داد کشتی بخاری را برای حرکت به سالونیک آماده نمایند، خود به طرف قصر پرنس حرکت کرد.

هنگامی که جوهرآغا وارد قصر پرنس شد، هوا تاریک شده بود.

وی خواجه مخصوص او را به نزد خود فرا خواند و به او گفت که ورود او را به پرنس اطلاع دهد.

خواجه‌باشی که پیش خود حدس زده بود موضوع تازه‌ای پیش آمده، شتابان به طرف خوابگاه پرنس رفت.

پرنس گفت:

- داخل شو.

خواجه‌باشی به درون خوابگاه آمد و او را از آمدن جوهرآغا مطلع ساخت.

پرنس فکری کرد و پرسید:

- نپرسیدی چه کاری دارد؟

- خیر قربانت گردم اما مثل این که حامل خبر مهمی است زیرا آن اضطراب و تشویش همیشگی در او دیده نمی‌شود.

پرنس کمال‌الدین خنده‌ای کرد و گفت:

- برای این که از یافتن جافارد مأیوس شده و دیگر لزومی ندارد قیافه بدهیبتش را مضطرب نشان دهد.

بعد اضافه کرد:

- برو و بگو منتظر باشد هم اکنون خواهم آمد.

خواجه‌باشی از خوابگاه بیرون رفت.

جوهرآغا مانند فاتحی که بر سپاه گران دشمن غلبه یافته باشد، در تالار پذیرایی پرنس قدم می‌زد و از این که نقشه‌اش با موفقیت به پایان رسیده، نهایت در خود احساس آرامش و شعف می‌نمود.

هنگامی که خواجه‌باشی ورود پرنس را به او اطلاع داد، خواهی نخواهی خود را جمع و جور نمود و در جایش ایستاد.

پرنس کمال‌الدین در حالی که اخمهایش را در هم کرده بود وارد تالار شد.

وی به روی صندلی مرصعی قرار گرفت و خطاب به جوهرآغا پرسید:

- آیا باز خبری است که به اینجا آمده‌ای؟

جوهرآغا لبخند مزورانه‌ای بر لبانش نقش بست و گفت:

- باکمال تأسف برای ابلاغ فرمان سلطان آمده‌ام.

پرنس از جا برخاست و گفت:

- فرمان سلطان را اطاعت می‌کنم. آن چیست؟

جوهرآغا سر راست گرفت و با صدای رسایی گفت:

- سلطان خلیفه بزرگ صلاح در این می‌بیند که پرنس کمال‌الدین به اتفاق والده خود برای مدتی به شهر سالونیک رفته و تا فرمان ثانوی در آنجا اقامت کنند.

پرنس از شنیدن این فرمان یکه خود و با لحنی خشم‌آلود گفت:

- ای خواجه مکار آخر کار خودت را کردی.؟

جوهرآغا بی‌آنکه به روی خود بیاورد با همان لحن محکم و جدی ادامه داد:

- به فرمان اعلیحضرت سلطان، کشتی بخاری (فیروزه) برای بردن شاهزاده و همراهان در بندر آماده است.

پرنس کمال‌الدین نگاه تندی به جوهرآغا انداخت و با لحن نفرت‌انگیزی گفت:

- می‌دانم ای خائن نمک به حرام این آتشی است که با دست خود آن را برافروخته‌ای.

جوهرآغا که از چشمان کوچک و سرخش شراره‌های خشم جستن می‌کرد و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، در جای خود تکانی خورد. لبخندی مزورانه‌ای بر لبان سیاهش نقش بست آنگاه جواب داد:

- جان‌نثار به امر اعلیحضرت سلطان از خود اراده‌ای ندارد. جان همه ما در دست خلیفه بزرگ است. خدای بزرگ او را طول عمر دهد.

- خاموش باش جوهرآغا! من تو را خوب می‌شناسم که چه مرد متملق و چاپلوسی هستی! تو تمام تلاش خود را برای تبعید من به‌کار بردی و اکنون می‌بینم که چقدر خوشحال هستی.... و به همان اندازه من نیز با وجودی که اینجا را ترک می‌گویم مسرورم.... می‌دانی چرا...؟

- خیر شاهزاده..؟

- برای این‌که تو به هدف و منظور اصلیت که دستگیری آن مرد بود نرسیدی. می‌دانی منظورم کیست و باید با شعور و فهمی که در خود سراغ داری منظورم را درک کنی...

پرنس کمال‌الدین مکث کوتاهی کرد و اضافه نمود:

- امر سلطان مطاع است و همه ما فرمانبردار او هستیم... اما تو به خاطر داشته باش که به زودی آفتاب عمرت غروب خواهد کرد و انتقام موحشی از تو بازگرفته خواهد شد. همان طور که سعادت‌آغا بدون علت فقط به خاطر چاپلوسی‌ها و کارشکنی‌های تو جانش را از دست داد، تو نیز سرنوشتی وحشتناک تو را از او خواهی داشت.

و ای کاش آن روز من حضور داشته باشم و با دست‌های خودگلوی لاغر و بدهیبت تو را فشار دهم.

جوهرآغا بی‌اعتنا به گفته پرنس پوزخندی زد و سپس با لحن جدی و محکمی پیش گرفت و گفت:

- به امر سلطان خلیفه بزرگ تا قبل از سپیده‌دم باید کشتی بخاری فیروزه از بندرگاه لنگر برگیرد و به سوی سالونیک حرکت کند و جان‌نثار مأمور اجرای فرمان ملوکانه هستم. پس آیا بهتر نیست به عوض خشونتی که نسبت به جان‌نثار به کار می‌برید دستور دهید همراهان خود را آماده این سفر نمایند.

پرنس با شتاب از روی صندلی برخاست و گفت:

- ایستادن در اینجا و یاوه‌گویی کردن لزومی ندارد، زود پی کارت برو.

جوهرآغا مست باده غرور پیروزی از تبعید پرنس تالار را ترک گفت. بلافاصله شخصاً به بندر مخصوص کشتی‌های سلطنتی که راه رسیدن به آنجا فقط از میان کاخ‌ها امکان داشت رهسپار گردید تا تسریع بیشتری به عمل آورد.

پرنس کمال‌الدین وقتی خود را تنها یافت، به سرعت از تالار بیرون آمد و به نزد مادرش شتافت و قضیه را به اطلاع او رسانید و از او درخواست نمود که نزد سلطان رفته و تقاضای لغو فرمان صادره را بنماید.

مادر پرنس از شنیدن این سخن آهسته سرش را تکان داده و پرنس را از چنین تقاضایی برحذر داشت و به او متذکر شد که در این قبیل مواقع باید سکوت کرد و باید امر سلطان را بدون چون و چرا اجرا نمود.

مادر پرنس با سوابق و آشنایی زیادی که به حرمسرا و فرمان‌های صادره از جانب سلطان داشت، خوب می‌دانست که کمترین مسامحه در اجرای آنها چه عواقب وحشتناکی در بردارد.

وی وقتی اصرار پرنس را مشاهده کرد با لحن تندی او را مخاطب قرار داد و گفت:

- پسرم لب فرو بند و کلامی ابراز نکن و اگر بخواهی اعتراض نمایی این فرصت را به خصم می‌دهی که او آخرین تیر در ترکش را رها کرده و موجبات از بین بردن تو را فراهم سازد و مطمئناً موفقیت از آن او خواهد شد زیرا ما در حکم یک زندانی هستیم که محترمانه با ما رفتار می‌کنند.

پرنس کمال‌الدین سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت.

مادر پرنس مجدداً به سخن آمد و پرسید:

- آیا دستور دادی که کنیزکان و خواجه‌ها برای حرکت آماده شوند؟

- خیر، هنوز هیچ‌کس جز شما از این فرمان اطلاع ندارد.

بعد خواجه‌باشی را احضار نمود و به او دستور داد که به سرعت به محل ملاقات با جافارد برود و اسناد را از او گرفته به قصر مراجعت کند.

مادر پرنس از شدت خشم دستهایش را بهم کوفت و با لحنی که نشانه اضطراب و تشویش او بود گفت:

- این خبط و اشتباه بزرگیست... از فرستادن خواجه‌باشی به ملاقات جافارد صرفنظر کن

زیرا فرصت این کار برای تو باقی نیست.

مادر پرنس کوشید که پسر را از این تصمیم باز دارد ولی پرنس کمال‌الدین که وضع تاریکی برایش پیش آمده بود نصایح مادر را ندیده گرفت و موفق شد او را متقاعد سازد به این که وجود اسناد و مدارک نزد جافارد این امید را برای او دارد که از این بند رهایی یافته و خصم را به شدت سرکوبی نمایند.

پرنس وقتی سخن خود را به اینجا رسانید از خواجه‌باشی پرسید:

ـ آیا موفق به دیدن جافارد خواهی شد...؟ زیرا فرصت آن طور که تو فکر می‌کنی نیست و وقت کمی در پیش داریم و این مأموریت باید در نهایت سرعت انجام بگیرد.

مادر پرنس با وجودی که دست از مخالفت برداشته بود، معهذا جلوی اضطراب و تشویشی را که داشت نمی‌توانست بگیرد و سپس مجدداً کمال‌الدین را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ از ملاقات جافارد چشم بپوش زیرا جان هر دوی ما در معرض خطر قرار دارد و از آن گذشته خواجه‌باشی را به کام مرگ می‌فرستی... من جوهرآغا را خوب می‌شناسم. او تا حرکت کشتی حتی یک لحظه هم چشم از قصر ما بر نمی‌دارد و امکان ندارد که دست به کار دیگری بزند و کلیه مأمورین سفاک خود را مأمور نموده است که کوچکترین رفت و آمدهای درون قصر را تحت مراقبت شدید قرار داده و به او اطلاع دهند.

پرنس کمال‌الدین که دست کمی از مادر خود نداشت و آثار یک اضطراب و وحشت عمیق در قیافه فشرده‌اش هویدا بود، مع‌الوصف نمی‌توانست از ملاقات جافارد و اسناد او چشم بپوشد.

وی در آستانه خطر ایستاده بود و می‌دانست که در اجرای فرمان سلطان کمترین خللی وارد نخواهد آمد با این حال اسناد و مدارک جافارد را تنها روزنه امیدی برای خود می‌دانست که تا قبل از حرکت کشتی بتواند آنها را به نظر سلطان رسانیده و فرمان تبعید خود را لغو نماید.

روی این تصمیم خواجه‌باشی را مأموریت داد که به اتفاق دو تن از غلامان نیرومند قصر به میعادگاه جافارد رفته و امانتی نزد او را با خود به قصر بیاورد.

خواجه‌باشی طبق دستور پرنس مهیای خروج از قصر شد و به اتفاق دو تن از غلامان رهسپار محله قاضی گردید.

در همان اثنا خبر حرکت او به وسیله یکی از کنیزان قصر به اطلاع بشیرآغا رسید.

وی بلافاصله چند نفر از خواجه‌های جوان و قوی‌هیکل را طبق نشانی که از خانه منظور در محله قاضی در دست داشت رهسپار آن محله نمود که به زور وارد خانه شده و خواجه‌باشی و هر کس دیگری را که در آن خانه وجود دارد دستگیر و به نسق‌خانه بیاورند.

بشیرآغا پس از اعزام خواجه‌ها خود بلافاصله به نزد جوهرآغا رفت.

همان طور که در فصل قبل گذشت، خواجه‌باشی بدون برخورد با مانعی وارد خانه منظور گردید و از جافارد دیدن نمود و از طرف جافارد مدارک و اسنادی در اختیار او گذاشته شد لکن هنگام خروج از خانه صدای دق‌الباب او را وادار نمود که از طریق بام خانه فرار نماید.

خواجه‌باشی از بام آخرین خانه‌ای که در انتهای کوچه قرار داشت به داخل خانه راه یافت و با تهدید و تطمیع اهل آن خانه، راه خروج خود را باز نمود و شبانه از آن محل جان سالم به در برد.

وی همین که محله قاضی را پشت‌سر گذاشت، نفس راحتی کشید و با خود گفت:

- جوهرآغا هرگز نمی‌داند زیرک‌تر از خودش هم وجود دارد. اگر پرنس موفق شود این اسناد را همین امشب به نظر سلطان برساند، خودم جوهرآغا را به قتل می‌رسانم.

در اینجا فکر تازه‌ای به مغز خواجه‌باشی راه یافت و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- و آن وقت پرنس به خاطر فداکاریهایی که برای او نموده‌ام کاری خواهد کرد که مرا به جای جوهرآغا منصوب نمایند.

خواجه‌باشی دستهایش را از شدت خوشحالی به هم مالیده نگاهی به دو طرفش که دو غلام سیاه در حرکت بودند انداخت و به آنان گفت:

- عجله کنید که زودتر به قصر برسیم! مراقب باشید که از پشت سر مورد حمله کسان جوهرآغا قرار نگیرید، او مرد بدجنس و حرامزاده‌ای است که دومی ندارد.

دو نفر غلام سیاه از این کلام خواجه‌باشی به یکدیگر رد و بدل نمودند و پا به پای او بر سرعت قدمهایش افزودند.

خواجه‌باشی تمام افکارش متوجه اطراف خود بود که مورد حمله مأمورین جوهرآغا قرار نگیرد. با این که از خطر عظیمی نجات یافته بود معهذا هنوز اضطراب و وحشتش پایان نیفتاده و هر آن انتظار حادثه‌ای را داشت.

در نزدیکی قاپوسرای، خواجه‌باشی دستی به سر و وضع خود کشید و با غرور و نخوتی که در خور شأن و مقامش بود به طرف درکاخ به راه افتاد. قدمهایش شمرده و رنگ چهره‌اش اندکی پریده بود و در نگاه‌هایش اضطراب و نگرانی عجیبی موج می‌زد.

جلوی درکاخ انگشتر مخصوص را نشان نگهبانان داد و سپس از در آهنین گذشت و به سوی حیاط خلوت رفت تا اینجا هیچگونه نشانه‌ای که وجود خطر را اطلاع دارد ندید و اندکی از اضطراب و تشویشش کاسته شد اما همین که پا به حیاط خلوت گذاشت و در باغ را دید ترس و وحشتش شدیدتر گردید و لرزه بر اندامش افتاد. دست به در زد و فشاری به آن وارد آورد و وقتی خود نتوانست کاری از پیش ببرد به دو نفر غلام اشاره کرد.

آنها جلو آمدند شانه‌های نیرومندشان را به در گذاشتند و با نیرویی که در خود سراغ

داشتند به آن فشار دادند اما در از جایش تکان نخورد گویی علاوه بر چفت و بست شیئی دیگری در پشت آن قرار داده‌اند که امکان باز کردن در را مشکل و شاید هم غیر ممکن می‌ساخت.

خواجه‌باشی در آن حال که دو نفر غلام با در زورآزمایی می‌کردند رفته رفته اضطراب درونیش بیشتر می‌شد و دائماً چشمانش را به اطراف می‌انداخت و وقتی از تلاش دو نفر غلام نتیجه‌ای گرفته نشد خواجه‌باشی رنگ از چهره‌اش پرید و زانوانش لرزید و با خود گفت:

- بالاخره جوهرآغای خونخوار نمک نشناس در کار خود موفق شد و مرا به دام انداخت. باید کاری کنم که نامه‌های نزد من به چنگش نیفتد. او تمام تلاشش بدین منظور صورت می‌گیرد.

وی یک بار دیگر در نهایت یأس و ناامیدی دست به درگذاشت و آن را با قوت فشار داد سپس به عقب برگشت و با لحنی که اضطراب و تشویش از آن آشکار بود دو نفر غلام را مخاطب قرار داد و گفت:

- باز کردن در امکان ندارد پشت در تبری گذاشته‌اند و من مطمئن هستم که پرنس از قصر خارج شده که مأمورین جوهرآغا موفق به ورود در قصر شده و بدینسان راه را بر ما بسته‌اند... و در هر حال هم اکنون آنها به اینجا خواهند آمد.

یکی از غلامان سر راست گرفت و خنجرش را از کمر گشود و با لحن دلیرانه‌ای گفت:

- ما را از آمدن آنها بیمی نیست تا آنجاکه قدرت در وجود ما هست از آقای خود دفاع خواهیم کرد.

خواجه‌باشی به تندی گفت:

- دیوانگی راکنار بگذارید. منظور آنها من هستم... و اگر دست به خنجر نبرید شما را آزاد خواهند ساخت و الا خونتان به ناحق ریخته خواهد شد.

دو نفر غلام در حالی که خنجرهای کوتاه خود را در دست گرفته و آثار خشم و کینه در نگاههایشان هویدا بود گفتند:

- خیر، ما تسلیم این سگ‌های هار نخواهیم شد یا باید کشته شویم یا دلیرانه از این بند نجات یابیم.

خواجه‌باشی کوشید تا بلکه آن دو را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد لکن موفق نشد و به آنها گفت:

- حال که تصمیم دارید با آنها مانند یک خصم روبرو شوید پس عجله کنید تا آنجاکه راه فرار برایمان باز است خود را از این دام نجات دهیم و وقتی دیدیم که دیگر راهی برای فرار نداریم آنگاه مرگ را شجاعانه استقبال خواهیم کرد.

خواجه‌باشی در این موقع که صحبت می‌کرد نگاهش به دهانه دهلیز افتاد که تاریکی

عمیقی از درون آن به چشم می‌خورد.

وی یکی از غلامان را فرمان داد که تنها مشعلی را که در اول دالان متصل به حیاط خلوت به دیوار نصب شده است با خود برداشته. آماده حرکت به داخل دهلیز شود.

چند لحظه بعد خواجه‌باشی به اتفاق دو نفر غلام وارد دهلیز شدند. چند قدمی که پیش رفتند، غلامی که مشعل در دست داشت و یک قدم جلوتر می‌رفت ایستاد و از خواجه‌باشی پرسید:

- آیا معلوم هست این دهلیز به کجا منتهی می‌شود.؟

- خواجه‌باشی فکری کرد و گفت:

- اگر دو در آهنی یکی در وسط و دیگری در آن طرف دهلیز باز باشند به صخره‌های بسفر خواهیم رسید و در آنجا راه فرار برایمان زیاد وجود دارد.

غلام سیاه خنده تلخی کرد و آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- همان طور که راه حیاط خلوت را مسدود کردند بدون شک راه‌های میان دهلیز را نیز بسته‌اند و تمام تدابیر لازم را برای دستگیری ما در نظر گرفته‌اند و از کجا که قدم به قدم در تعقیب ما نباشند.؟

خواجه‌باشی گفت:

- من هم چندان امیدی به فرار از این دام خطرناک ندارم ولی همان طور که گفتم باید تلاش کرد.

وی سپس به عجله دست در جیب بغل خود برد و نامه‌هایی را که از جافارد دریافت کرده بود بیرون کشید. نگاه خیره‌ای به آنها انداخت و خواست همانجا آنها را بسوزاند اما از این تصمیم منصرف شد و با خود گفت:

- نه. حالا زود است. هنوز با آنها روبرو نشده‌ام که قصد انجام چنین تصمیمی را داشته باشم. باید صبر کرد.

غلام سیاه با صدای خفه‌ای مجدداً پرسید:

- آیا به حرکت خود ادامه دهیم؟

خواجه‌باشی که در اندیشه عاقبت تاریک خود بود بی‌آنکه جوابی به او دهد. به راه افتاد. دو نفر غلام نیز به دنبالش حرکت کردند.

گام‌های سنگین و شمرده آنان که از روی حزم و احتیاط برداشته می‌شد در فضای دهلیز طنین یکنواختی داشت. به اندک صدایی هر سه نفر می‌ایستادند و گوش به دو طرف دهلیز می‌دادند.

این همان دهلیزی بود که جافارد به آن طرز معجزه‌آسا از آنجا نجات یافت و اینک خواجه‌باشی در حالی که یأس و وحشت وجودش را گرفته بود. آنجا را برای رهایی از چنگ جوهرآغا و مأمورین بیرحم او انتخاب کرده و می‌رفت تا خود را از آن دام

خوفناک نجات دهد.

هنوز بیش از صد قدم نرفته بودند که به ناگاه صدای هول‌انگیزی که می‌گفت:

- راه دهلیز مسدود است برگردید و خود را تسلیم ما نمایید و الا کشته خواهید شد از پشت سر برخاست و آن چنان طنین موحشی در دهلیز انداخت که خواجه‌باشی نزدیک بود قالب تهی کند.

وی نگاه تشویش‌آمیزی به دو نفر غلام کرد و گفت:

- زنهار خنجر به روی آنها نکشید و بگذارید جان شما دو نفر از آسیب و زخم شمشیر آنان مصون بماند.

- خیر، هرگز تسلیم نخواهیم شد.

- پس برای مرگ آماده شوید که آنها رحمی در دل ندارند.

بعد خود به سرعت نامه‌هایش را که جافارد به او داده بود از جیب بیرون آورد و کف دهلیز ریخت و به غلام مشعل‌دار گفت:

- فوراً آنها را آتش بزن که این سگ‌های هار به خاطر طعمه قصد جان ما را کرده‌اند.

غلام مشعل را به روی نامه‌ها گرفت و آنها را آتش زد.

خواجه‌باشی در آن حال که چشمان وحشت‌زده‌اش را به شعله‌هائی که از نامه‌ها برمی‌خاست دوخته بود لبخندی بر لبانش نقش بست و زیر لب گفت:

- حال خوشحالم که اگر آنها مرا زنده دستگیر کنند و قصدشان هم همین است، مطلوب خود را نزد من باز نخواهند یافت و این چیزی است که پرنس انتظار دارد.

در این موقع آن صدای هول‌انگیز مجدداً سکوت وحشتناک دهلیز را بر هم زد و این بار لحن آمرانه‌تری پیش گرفت و گفت:

- امیدی به نجات خود نداشته باشید. وای بر حال شما خائنین که اگر بخواهید در برابر ما مقاومت نشان داده و به رویمان شمشیر بکشید.

خواجه‌باشی با صدایی لرزان پاسخ داد:

- نزدیک بیایید، ما تسلیم شما هستیم.

به مجردی که این صدا قطع گردید صدای قدم‌های نامنظمی در دهلیز برخاست. آنها مأمورین جوهرآغا بودند که از هنگام ورود خواجه‌باشی به قاپوسرای وی را تعقیب می‌کردند و عمداً می‌خواستند او را در دهلیز دستگیر کنند که مکانی سر پوشیده و هولناک بود.

خواجه‌باشی در حالی که چشم به مشعل‌های مأمورین جوهرآغا که پیش می‌آمدند دوخته بود به دو نفر غلام همراه خود گفت:

- هنوز فرصت از دست نرفته و می‌توانید در تصمیم خود تجدیدنظر نمائید. خوب نگاه کنید تعداد آنها بیش از آنچه که شما تصور می‌کنید می‌باشد. از من بشنوید و بیهوده جان

خود را از دست ندهید و همان طور که گفتم منظور اصلی آنها من هستم.

دو نفر غلام سیاه سکوت کردند اما از نگاه‌ها و قیافه خشن و وحشیانه‌ای که به خود گرفته بودند پیدا بود که تا جان در بدن دارند خنجر را از کف نخواهند داد.

مأمورین جوهرآغا که همه از خواجه‌های جوان و قوی هیکل بودند و تعدادشان به شش نفر می‌رسید، به نزدیک خواجه‌باشی و دو نفر غلام سیاه رسیدند.

یکی از آنان که سمت ارشدیت بر دیگران را داشت نگاه تحقیرآمیزی به خواجه‌باشی انداخت و گفت:

- ای خواجه بدبخت پنداشتی که از چنگ ما گریخته‌ای و خواهی توانست خود را به پرنس برسانی و انجام مأموریت خویش را به او اطلاع دهی؟؟

بعد قهقهه سر داد... سایر خواجه‌ها خندیدند.

آن خواجه ادامه داد:

- آیا هیچ تصور می‌کردی که دام هولناکی بر سر راهت قرار دهیم. آن هم در اینجا که فقط یک دیوار با قصر پرنس فاصله داری...؟ حال خنجرت را به زمین بینداز و خودت را تسلیم کن و به خاطر داشته باش که کمترین مقاومتی در برابر ما به زیانت تمام خواهد شد.

خواجه‌باشی با لحن آرامی پرسید:

- از دستگیری من چه منظوری دارید...؟

- خاموش باش. این سؤال به ما مربوط نیست و وقتی در حضور جوهرآغا، امین خلوت سلطان به خاک افتادی... از او بپرس و همانجا جواب خود را از او خواهی شنید.

در این اثنا یکی از دو نفر غلام همراه خواجه‌باشی نعره هولناکی کشید و مانند درنده‌ای به میان جمع خواجه‌ها پرید... و چنان با سرعت خنجرش را به چپ و راست گردش داد که در یک چشم بر هم زدن دو تن از خواجه‌ها از پای درآمدند.

خواجه‌ها که سخت غافلگیر شده بودند، وسط را خالی کرده و خود را کنار کشیدند و مانند نگین انگشتری غلام شجاع را در میان گرفتند و با شمشیر به جانش افتادند.

غلام مشعلدار وقتی وضع را بدین شکل دید مشعل را به یک سو پرتاب نمود و به کمک او شتافت.

فریادهای کوتاه و هول‌انگیزی که از حلقوم خواجه‌ها و دو نفر غلام بیرون می‌آمد چنان رعب و هراسی در دل خواجه‌باشی انداخته بود که بیچاره از ترس به سینه دیوار چسبیده و با چشمانی که از شدت وحشت رنگ دیگری به خود گرفته بود به آن صحنه خونین می‌نگریست.

طولی نکشید که غلام اولی در حالی که شکمش به طرز وحشتناکی دریده شده بود نعره سهمگینی کشید و کف دهلیز در غلتید.

متعاقب او دو تن از خواجه‌ها که در همان ابتدای حمله او به شدت زخم برداشته بودند

تعادلشان را از دست داده کنار او به زمین افتادند.

غلام دومی نیز آن چنان وحشیانه به جنگ خواجه‌ها رفت که گویی از قالب آدمی خارج شده و درنده‌ای بیش نیست.

وی ابتدا رئیس خواجه‌ها راکه آن همه غرور و نخوت می‌فروخت مورد حمله قرار داد و از پشت لبه تیز خنجر را به گلوی او کشید.... به این هم اکتفا نکرد خنجر را از گلوی بریده او برداشت و به پهلوی او فرو کرد و با خشونت به طرف پایین کشید.

وی چنان به سرعت آن خواجه را به قتل رسانید که حتی فریاد و یا ناله‌ای از او برنخاست.

غلام سیاه جسد خون آلود او را به جلو پرتاب نمود و به سوی یکی دیگر از خواجه‌ها حمله کرد و با سرعتی عجیب و حیرت‌انگیز خنجر را در سینه او جای داد.

خواجه‌باشی که با چشمان تحسین آمیزی رشادت و تهور غلام را می‌نگریست با خود گفت:

ـ اگر کار به همین منوال پیش برود آن دو تای دیگر نیز به زودی از پای درآمده و راه فرار باز خواهد شد.

در این اثناکه غلام دومین حریف را از پای درآورد ناگهان شمشیر یکی از خواجه‌ها از پشت بر شانه‌اش فرود آمد.

غلام فریادی کشید خنجر را همان طور که در سینه آن خواجه فرو رفته بود رها کرد و به سرعت به عقب برگشت تا حریف سومی را با دستهای خون آلودش خفه نماید.

وی در همان حال که خون به شدت از شانه‌اش فرو می‌ریخت و پرده‌ای از خون جلوی چشمانش راگرفته بود، انگشتان نیرومندش را به طرف او گرفت و رفت تا خود را به روی او اندازد. دومین ضربت از سوی دیگر بر پشتش وارد آمد.

دستهایش از کار افتاد، تعادلش به هم خورد یکی دو قدم جلو رفت ناگهان با شکم به روی زمین افتاد.

دو نفر خواجه که از قتل همکارانشان سخت به خشم آمده و قیافه سبعانه داشتند یکی از آن دو بی‌رحمانه شمشیر را محکم بر پشت گردن غلام وارد آورد و سر او را از تن جدا ساخت.

جوئی از خون کف دهلیز راگرفته بود، صدای ناله یکی از خواجه‌ها که هنوز جان در بدن داشت به گوش می‌رسید.

خواجه‌باشی از خوف و وحشت حال خود را نمی‌فهمید و از دیدن آن صحنه وحشت‌انگیز موی بر اندامش راست شده بود.

دو نفر خواجه که از نوک و لبه شمشیرشان خون می‌چکید، نگاه نفرت انگیزشان را از جسد غلام برگرفته، متوجه خواجه‌باشی شدند.

یکی از آنها به طرف او حمله کرد تا نوک شمشیر را در شکم خواجه‌باشی دهد اما

خواجه دومی مچ دستش راگرفت و گفت:

- چه می‌کنی دیوانه؟ مگر نمی‌دانی بشیرآغا زنده این مرد را خواسته است. حماقت را کنار بگذار.

خواجه شمشیرش را پایین آورد و به رفیقش گفت:

- پس چرا معطلی فوراً او را از اینجا بیرون ببر... تا زودتر به سزای اعمالش برسد.

- با اینکه نزدیک است از ترس قالب تهی کند اما صلاح نیست که یکی از ما اینجا بماند. باید به اتفاق او را به نزد بشیرآغا ببریم.

دو نفر خواجه‌ای شمشیرهایشان را در غلاف جای دادند و از دو طرف شانه‌های لرزان خواجه‌باشی را با پنجه‌های نیرومندشان گرفتند و او را به جلو حرکت دادند و طول دهلیز به سرعت طی شد.

هنگامی که وارد حیاط خلوت شدند یکی از دو خواجه از آن دو جدا شده و خود به نزد بشیرآغا رفت تا دستور تازه‌ای کسب نماید.

طولی نکشید که بشیرآغا با چند تن از خواجه‌ها به حیاط خلوت آمدند.

وی به محض این که چشمش به خواجه‌باشی افتاد گفت:

- ای ابله چطور می‌خواستی از چنگ ما بگریزی؟

بعد دستور داد فوراً او را به نسق‌خانه ببرند. و خود به داخل دهلیز رفت تا از نزدیک صحنه‌ای راکه جز چند جسد خون‌آلود چیز دیگری به جای نگذاشته بود تماشا کند.

وی از دیدن اجساد که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد خم به ابرو نیاورد. همان جا برای حمل و دفن اجساد دستوراتی داد و بلافاصله از دهلیز بیرون آمد و شتابان به ملاقات جوهرآغا رفت... جوهرآغا که از هر لحاظ خیالش آسوده شده بود. در بندرگاه سلطنتی انتظار ورود پرنس و مادر و همراهانش را داشت و وسائل حرکت را از هر حیث فراهم نمود.

وی در طول مدتی که در آن جا قدم می‌زد. برای سرعت کار دستوراتی صادر می‌کرد. چند بار به وسیله خواجه‌های زیردست خود به پرنس پیغام فرستاده بود که کشتی بخاری فیروزه آماده حرکت است و بیش از این وقت را نباید تلف کند.

جوهرآغا با مأمورینی که در طول راه و اطراف قصر پرنس گمارده بود. از کلیه اطلاعات مربوط به رفت و آمدهای درون قصر مطلع و حتی از خروج خواجه‌باشی مخصوص پرنس نیز خبر داشت و از آنجائی که به فعالیت مأمورین خود معتقد بود. می‌دانست شکار از چنگ او فرار نخواهد کرد و به زودی به دام خواهد افتاد.

در همین موقع که او غرق در افکار طلائی خود بود و از تبعید پرنس کمال‌الدین احساس آرامش خاطری می‌نمود. بشیرآغا در مقابلش ظاهر شد.

جوهرآغا به محض این که چشمش به او افتاد به تندی پرسید:

- هان بشیرآغا، آیا خبر تازه‌ای با خودت آورده‌ای.؟

- آری شکار در دام افتاد و دستور دادم او را به نسق‌خانه ببرند تا سر فرصت از او بازجویی نمائیم.

جوهرآغا خنده کوتاهی کرد و فوراً یکی از چند انگشتری که در انگشتان دست چپش دیده می‌شد، به عنوان پاداش به بشیرآغا داد و پرسید:

- آیا شکار صحیح و سالم است یا زخم برداشته.؟

- خیر او را هنگامی که با دو تن از غلامانش قصد فرار از دهلیز را داشتند دستگیر نمودیم. اما در این حادثه دو تن غلام همراه او چهار تن از خواجه‌ها را به هلاکت رساندند و خود نیز کشته شدند.

جوهرآغا از شنیدن این خبر اخمهایش را در هم کرد و با لحن تندی گفت:

- ای بی‌لیاقت‌ها نتوانستید بدون خونریزی به این ماجرا خاتمه دهید.؟

بشیرآغا به آرامی جواب داد:

- ابتدا حمله از جانب آن دو غلام صورت گرفت و تصور می‌کنم آنها به دستور خواجه‌باشی مرتکب این عمل شدند.

جوهرآغا سکوت کرد و چند قدمی از او دور شد.

بشیرآغا از سکوت امین خلوت سلطان استفاده کرد و به دنبالش به راه افتاد و برای دور ساختن قضیه قتل چهار خواجه بدون مقدمه گفت:

- بدون شک پرنس کمال‌الدین منتظر مراجعت خواجه‌باشی خود می‌باشد که هنوز از قصر خارج نشده والا هیچ دلیلی ندارد که وی تا این موقع از آمدن به بندر خودداری نماید.

جوهرآغا ایستاد و به عقب برگشت و گفت:

- حق با توست و باید خودم به قصر بروم و این آخرین ضربت را بر او وارد سازم و به انتظار بی‌موردش خاتمه دهم.

بشیرآغا خنده مزورانه‌ای کرد و گفت:

- بفرمائید تا دیر نشده برویم.

جوهرآغا لختی اندیشید و سپس به سرعت به طرف قصر پرنس به راه افتاد.

بشیرآغا نیز به دنبالش حرکت کرد.

هنگامی که آنها وارد قصر پرنس شدند، پرنس کمال‌الدین در تالار قدم می‌زد و دو تن از خواجه‌های محرم او نیز در آنجا حضور داشتند.

جوهرآغا که تا قبل از آن شب با کسب اجازه وارد قصر پرنس می‌شد و احترامات فوق‌العاده‌ای معمول می‌داشت، پس از آن که فرمان تبعید پرنس را به او ابلاغ کرده بود، دیگر آن احترام همیشگی را نمی‌گذاشت و مانند فاتحی با مغلوب رفتاری خشن داشت. گستاخانه می‌کوشید که قدرت و نفوذ خویش را به رخ پرنس بکشاند.

وی به مجردی که پا به درون تالار گذاشت و قیافه پرنس را مضطرب دید، در دل احساس شعف و لذتی نمود و آهسته به بشیرآغا که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- می‌بینی، پرنس چقدر مضطرب است؟

- آری و علت آن تأخیریست که در مراجعت خواجه‌باشی روی داده و باید به او نشان داد که دوران اقتدار و قدرتش سپری شده.

جوهرآغا آهسته گفت:

- آرام باش بشیرآغا، هم اکنون به او خواهم گفت که دیگر خواجه‌باشی مراجعت نخواهد کرد.

پرنس کمال‌الدین که ورود جوهرآغا و دستیار او را متوجه شده بود تا چند دقیقه به روی خود نیاورد و همچنان قدم می‌زد و در اندیشه بود.

جوهرآغا تا نزدیک او پیش رفت و با صدای بلندی گفت:

- قربان، کشتی بخاری فیروزه قبل از سپیده‌دم باید از آبهای بسفر خارج شود.

پرنس کمال‌الدین در مقابل او ایستاد و با نگاهی تند و تنفرآمیز سراپای جوهرآغا را وارانداز کرد و گفت:

- یکبار گفتم که فرمان سلطان را اطاعت می‌کنم و تا قبل از طلوع آفتاب استانبول را ترک خواهم کرد و آمدن تو به اینجا لزومی نداشت. زود از نظرم دور شو که نمی‌خواهم ریخت و قیافه منحوست را ببینم.

پرنس صدایش را بلند نمود و خطاب به دو نفر خواجه‌های پشت سرش فریاد زد:

- فوراً این دو جنایتکار را از اینجا بیرون بیاندازید. اینها خیانتکارانی هستند که حتی به سلطان خلیفه بزرگ نیز خیانت کرده‌اند.

دو نفر خواجه از جای خود حرکت کردند و به طرف جوهرآغا قدم برداشتند.

جوهرآغا که کار پرنس را تمام شده می‌دانست، با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- من هم اکنون به حضور سلطان شرفیاب شده به عرض می‌رسانم که پرنس کمال‌الدین از انجام فرمان تبعید خود امتناع می‌کند و آن وقت است که گارد مخصوص به زور این فرمان را اجرا نماید.

وی ادامه داد:

- من از اینجا بیرون نخواهم رفت و شما ای پرنس اگر به انتظار مراجعت خواجه‌باشی خطاکار خود هستید، او هرگز بازنخواهد گشت و ساعتی قبل در قعر آبهای بسفر جای گرفت و برای همیشه دیده از جهان فرو بست.

پرنس کمال‌الدین از شنیدن این کلام یکه خورد و با لحن حیرت‌انگیزی پرسید:

- آیا تو او را به قتل رسانیدی؟

جوهرآغا که موقع را برای ابراز قدرت خود مناسب می‌دید با لحنی قاطع و محکم

جواب داد:

- بله او به دستور من در محله قاضی دستگیر و بلافاصله کشته شد و حال تصور نمی‌کنم توقف شما در اینجا پیش از این لزومی داشته باشد.

جوهرآغا اندکی مکث کرد و سپس دروغی دیگر گفت که او جافارد و سایر همدستانش را نیز در همان محله به قتل رسانید و اسناد او را به چنگ آورده است.

پرنس کمال‌الدین از جا پرید و به جانب او رفت و سیلی محکمی به صورت جوهرآغا نواخت و او را به عقب انداخت و گفت:

- گورت راگم کن و از جلوی چشمم دور شو.

بعد به دو نفر خواجه که مردد ایستاده بودند فریاد کشید:

- چرا ایستاده‌اید؟ گفتم این دو سگ هار را بیرون کنید.

دو نفر خواجه به طرف جوهرآغا و بشیرآغا حرکت کردند.

بشیرآغا فوراً دست به پر شالش برد و خنجر دسته مرصعی را بیرون کشید و به یک خیز خود را جلوی جوهرآغا انداخت و با لحن آمرانه‌ای به آن دو خواجه گفت:

- اگر جلو بیایید بی‌درنگ این خنجر را در شکمتان فرو خواهم کرد.

جوهرآغا نیز خنجرش را به دست گرفت و با لحن خشم‌آلودی خطاب به دو خواجه که آماده حمله بودند گفت:

- فوراً به جای خود برگردید و الا به فجیع‌ترین وضعی کشته خواهید شد.

دو نفر خواجه بی‌آنکه توجهی به کلمات تهدیدآمیز جوهرآغا و بشیرآغا داشته باشند لحظه‌ای توقف کردند و نگاهی به پرنس که پشت سرشان به حالت انتظار ایستاده بود انداختند و سپس به طرف آن دو حمله بردند.

بشیرآغا روی حماقت و یا روی وظیفه‌ای که در خود می‌دید و این که اگر پیشدستی کند ممکن است این عمل تهورآمیز او در آن دو خواجه ایجاد رعب و هراس نموده و مجبورشان نماید که دست از حمله خود بردارند خویشتن را جلو انداخت و در مقابلشان قدعلم کرد و در حالی که خنجر را به جانب آن دو گرفته بود گفت:

- دست از لجاجت بردارید و حماقت راکنار بگذارید.

وی هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که صدای پرنس کمال‌الدین کلام او را قطع کرد و با لحن آمرانه‌ای به دو نفر خواجه خود گفت:

- چرا ایستاده‌اید این دو خواجه جانی راکه خواجه‌باشی بیگناه مرا به قتل رسانیده‌اند بکشید و انتقام او را باز گیرید.

یکی از دو خواجه با تهوری عجیب و سرعتی حیرت‌انگیز به جانب بشیرآغا پرید و قبل از آن که موفق شود خنجر خود را در سینه او جای دهد خنجر بشیرآغاکه آماده‌تر بود در شکم او فرو رفت.

آن خواجه فریادی هولناک کشید.

در همین لحظه خواجه دومی از سمت چپ، بشیرآغا را مورد حمله قرار داد و پهلوی او را درید... او نیز ناله‌ای کرد و در حالی که خون به شدت از محل دریدگی پهلویش جاری بود، خواجه اولی را از پشت به زمین انداخت و به طرف قاتل خود رفت... اما تعادلش را از دست داد و کف تالار درغلتید.

خواجه دومی که پرده‌ای از خون جلوی چشمانش را گرفته بود خواست کار جوهرآغا را هم بسازد... لکن در همان موقع که بشیرآغا به قتل رسید جوهرآغا تالار را ترک کرده بود... زیرا بیم آن داشت که جانش را در آنجا از دست بدهد.

پرنس کمال‌الدین که با چشمان حیرت انگیزی به این دو صحنه خونین می‌نگریست وقتی متوجه شد جوهرآغا گریخته است... ترس بر وجودش راه یافت چه ممکن بود جوهرآغا در همان موقع به حضور سلطان برسد و قضیه را اطلاع دهد و آن وقت پرنس را تحت نظر گارد مخصوص از استانبول خارج کنند.

وی فوراً به نزد مادرش شتافت و جریان را برای او تعریف کرد و از او خواست که فوراً آماده حرکت شود و خود بلافاصله به همان خواجه‌ای که دستهایش به خون بشیرآغا آلوده شده بود دستور داد سایر کنیزکان و خواجه‌ها را خبر کند که به بندر بروند و قبل از آمدن او سوار کشتی فیروزه شوند.

پرنس مخصوصاً به او سفارش نمود که در مخفی نمودن خود کوشش نماید زیرا جانش در معرض خطر قرار دارد و اگر جوهرآغا او را به چنگ آورد با دستهای خود بی‌رحمانه به قتلش می‌رساند.

دستورات پرنس به سرعت انجام گرفت و قبل از آن که مأمورین جوهرآغا وارد قصر شوند، خواجه‌ها و کنیزکان قصر را ترک گفتند و به کشتی فیروزه سوار شده بودند و همه انتظار ورود پرنس و مادرش را داشتند.

در خلال این مدت یعنی از هنگام کشته شدن بشیرآغا به بعد که جوهرآغا از آن مهلکه جان به در برده بود، به سرعت به طرف کاخ سلطان مصطفی‌خان رفت تا ماجرای خونین قصر پرنس کمال‌الدین را به سمع او برساند و فرمان دیگری که با در دست داشتن آن بتواند شدت عمل بیشتری در مورد پرنس به خرج دهد از سلطان دریافت نماید.

وی با وجودی که می‌دانست سلطان در خوابگاه به سر می‌برد مع‌الوصف چون موضوع از هر لحاظ حائز اهمیت بود در تصمیمش تجدید نظری نکرد.

جوهرآغا به مجردی که داخل قصر شد، با ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان برخورد کرد.

ظالم‌پاشا وقتی امین خلوت سلطان را در آن حال که از شدت خشم حتی جلوی خود را نمی‌دید مشاهده نمود... راه را بر او بست و از قصدش جویا شد.

جوهرآغا با دست به سینه او زد و با لحن تندی گفت:

- امشب باید تکلیف پرنس کمال‌الدین را روشن کنم زیرا او گستاخی را به جایی رسانیده که به خواجه‌های خود فرمان می‌دهد مرا که امین خلوت سلطان و رئیس خواجه‌های حرمسرا هستم به قتل برسانند و با این حال می‌خواهد نشان دهد که فرمان خلیفه بزرگ را ندیده گرفته و توجهی به آن ندارد.

ظالم‌پاشا مجدداً جلوی او را گرفت و با لحنی محترمانه گفت:

- ولی در این موقع سلطان شما را نخواهند پذیرفت زیرا تازه به خواب رفته است و هیچکس قادر به بیدار نمودن او نیست.

جوهرآغا نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- چه می‌گویی ظالم‌پاشا؟ من امین خلوت سلطان هستم و هر موقع چه شب و چه روز می‌توانم سلطان را از جریاناتی که در کاخ‌های سلطنتی و یا در سراسر امپراطوری روی می‌دهد آگاه سازم.

ظالم‌پاشا لحن جدی‌تری پیش گرفت و گفت:

- با این وصف من که رئیس گارد مخصوص هستم و حفاظت سلطان در همه وقت به عهده‌ام محول شده، در این موقع که خلیفه بزرگ در خوابگاه خود به سر می‌برد می‌توانم از ورود هرکس ولو صدراعظم جلوگیری نمایم وانگهی من در خدمت شما به قصر پرنس می‌آیم تا او را وادار نمایم که فوراً سوار کشتی شده و اینجا را ترک گوید.

جوهرآغا از این کلام برآشفت و با این که این حق را به خود می‌داد معهذا وقتی با مقاومت رئیس گارد مخصوص روبه‌رو شد، چاره‌ای جز مراجعت به بندر و یا کاخ پرنس نداشت.

وی برای آن که در این امر خطیر پشتیبانی داشته باشد به ظالم‌پاشا گفت:

- پیشنهادت را می‌پذیرم و با تو به کاخ پرنس می‌آیم.

هر دو به طرف کاخ کمال‌الدین حرکت کردند.

وقتی به اول دالانی که به کاخ پرنس متصل بود رسیدند، یکی از خواجه‌ها به آنها برخورد.

جوهرآغا از او پرسید:

- آیا پرنس هنوز در قصر به سر می‌برد؟

- آری ولی خواجه‌ها و کنیزکان به کشتی سوار شده‌اند.

جوهرآغا ایستاد و به ظالم‌پاشا گفت:

- تو از جانب سلطان به نزد پرنس برو و در حرکت او به بندر تسریع کن من خود برای دستورات لازم به کشتی فیروزه می‌روم.

ظالم‌پاشا قبول کرد و از جوهرآغا جدا شد.

جوهرآغا فی‌الفور دو تن از خواجه‌های جوان و قوی‌هیکل را با خود برداشت و به سرعت به بندر رفت و بدون توقف وارد کشتی فیروزه شد و در میان خواجه‌ها به جستجوی گمشده خویش پرداخت.

وی یک یک آنها را به کنار زد... و همین که چشمش به خواجه منظور افتاد به همراهان خود گفت:

- این خوک‌زاده را دستگیرش کنید.

خواجه‌ای که مورد نظر جوهرآغا قرار گرفته بود، همان کسی بود که بشیرآغا را در تالار قصر پرنس جلوی چشم او به قتل رسانیده و اکنون در میان همراهان پرنس عازم سالونیک بود و او به محض شنیدن خبر ورود جوهرآغا به کشتی از خود قطع حیات نمود و با خود گفت:

- این حرامزاده بالاخره مرا دستگیر خواهد کرد.

و وقتی با جوهرآغا روبرو شد و فرمان او را در دستگیری خود شنید وحشت سراپایش را گرفت و در همان حال که در آستانه مرگ قرار داشت... فکری به خاطرش رسید و با این که چندان امیدی هم به آن نداشت معهذا تصمیم به انجام آن گرفت و قبل از آن که مأمورین جوهرآغا بر او دست یابند وی به سرعت خود را به آب انداخت.

جوهرآغا فریاد برآورد:

- نگذارید او نجات یابد، این مرد قاتل بشیرآغا است و باید به کیفر برسد.

دو تن از خواجه‌ها مأمور دستگیری آن مرد بی‌درنگ به دنبال او به داخل آب پریدند... و در تاریکی شب به جستجوی او پرداختند... و همین که صدای بهم خوردن آب که از شنا کردن آن خواجه بلند می‌شد توجهشان را جلب نمود به جانب صدا شنا کردند.

در آن زمان یک قسمت از بسفر در جریان کاخ سلطنتی قرار داشت و اغلب بانوان حرم و یا خود سلطان با یکی از سوگلی‌هایش قصد تفریح به روی بسفر را داشتند تحت مراقبت و دیده‌بانی خواجه‌ها قرار داشت و قایق مردم عادی اجازه نزدیک شدن به این محوطه دریایی را نداشتند... و در غیر این صورت بی‌درنگ همانجا به قتل می‌رسیدند.

خواجه فراری با علم به این که قایق‌های نگهبانان در اطراف بسفر مشغول دیده‌بانی هستند وحشت زده شنا می‌کرد بلکه بتواند خود را از آن محوطه نجات داده و جان به سلامت برد.

متعاقب فریاد جوهرآغا، مأمورین بندر برای متوجه ساختن نگهبانان فریاد برآوردند... که از فرار آن خواجه جلوگیری کرده و او را از آب بیرون بکشند.

طولی نکشید که خواجه بخت برگشته در محاصره افتاد.

وی از یک طرف ترس و وحشت و از طرف دیگر نیرویی که صرف شنا کردن می‌کرد توأم با اضطراب و نگرانی بود... او را از پای درآورد و قبل از آن که نگهبانان با قایق‌های

خود برسند. یکی از دو نفر مأمورین تعقیب به او رسیدند... و بلافاصله دیگری نیز به کمکش شتافت.

در همین اثنا قایق‌های نگهبانان دریایی بدان نقطه رسیدند و نور مشعل‌هایشان سطح آب را روشن نمود و آن بیچاره را از آب بیرون کشیده و به درون قایق انداختند و به طرف ساحل به حرکت درآمدند.

در خلال این مدت پرنس کمال‌الدین و مادرش به بندر رسیده بودند.

احترامات لازم از طرف مأمورین و خواجه‌ها به عمل آمد... و حتی جوهرآغا نیز سر تعظیم فرود آورد.

پرنس در حالی که آثار خشم و کینه هنوز در چهره‌اش باقی بود سوار کشتی شد و بلافاصله دستور داد کشتی حرکت کند.

کشتی لنگر برگرفت و در میان سکوت ناراحت کننده‌ای که داخل کشتی را فراگرفته بود به حرکت درآمد. آنهایی که در بندرگاه ایستاده و در نور مشعل‌ها چشم به کشتی دوخته بودند. تنها جوهرآغا بود که تبسمی بر لبانش نقش بسته و با آن که در همان حال از خشم و غضبش کاسته نشده بود معهذا خندید. خنده‌ای خشم‌آلود و کینه‌آمیز.

در آن موقعی که که کشتی بخاری فیروزه آبهای بسفر را می‌شکافت و از ساحل دور می‌شد. در یک نقطه دیگر ساحل مردی در خاک و خون دست و پا می‌زد... و آخرین لحظات عمرش را طی می‌کرد و این مرد خواجه تیره‌روزی بود که فدای خشم و غضب پرنس کمال‌الدین و جوهرآغا شده بود.

فریاد این خواجه هنگامی که ضربات خنجر مأمورین جوهرآغا بدنش را مجروح می‌نمود. در سکوت و آرامش بسفر طنین می‌انداخت و هرگز به‌گوش کسی نمی‌رسید. زیرا چیزی که در آن موقع ارزش نداشت جان آدمی بود. چه سیاه و چه سفید.

۹۱

بامداد شبی که پرنس کمال‌الدین استانبول را به قصد بندر سالونیک ترک کرد، جوهرآغا سوار کالسکه مخصوصش شد و به قصر جعفرپاشا رفت.

جعفرپاشا هنوز در اندرون قصر به سر می‌برد.

وی همین که خبر ورود جوهرآغا را به قصر خود شنید، به تصور این که امین خلوت سلطان حامل خبر مهمی برای اوست که این وقت صبح به دیدنش آمده به عجله لباس پوشید و بی‌آنکه صبحانه صرف نماید به ملاقات جوهرآغا رفت و چون او را بشاش و سرحال دید، خنده‌کنان پرسید:

- آیا پیروزی دیگر نصیب شده که این طور خوشحال هستی؟

جوهرآغا همان طور که روی صندلی مرصعی نشسته و پا روی پا انداخته بود و با منگوله شمشیر کوتاهش بازی می‌کرد جواب داد:

- آری و اکنون می‌توانیم با خیال راحت دنباله نقشه خود را بگیریم و ضمناً خواستم یک مطلب محرمانه‌ای را هم با شما در میان بگذارم.

جعفرپاشا روی صندلی مقابل جوهرآغا نشست و به تندی پرسید:

- زود بگو که طاقت صبر و تحمل حاشیه رفتن تو را ندارم.

جوهرآغا خندید و خواست حرفی بزند ولی جعفرپاشا مجدداً لب به سخن گشود و پرسید:

- آیا فرمان سلطان را در مورد تبعید پرنس کمال‌الدین اجرا نمودی.؟

- چه کسی قدرت دارد از اجرای فرامین خلیفه بزرگ امتناع کند؟ وانگهی مگر انتظار داشتید اجرای آن از عهده من بر نیاید.

جعفرپاشا کلام او را قطع کرد و گفت:

- حرفت را بزن که در شنیدنش خیلی شتاب دارم.

جوهرآغا ابتدا ماجرای دستگیری خواجه‌باشی پرنس کمال‌الدین را شرح داد. سخن او که به اینجا رسید جعفرپاشا با لحنی که نشانه رضایت او بود پرسید:

- آیا خواجه‌باشی را مورد بازجویی قرار داده‌ای.؟

- خیر هنوز او را رؤیت نکرده‌ام و خیال دارم پس از مراجعت مستقیماً به نسق‌خانه

بروم و آن طور که دلم می‌خواهد از او بازجویی کنم.

جوهرآغا مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ و اما موضوعی که مرا به اینجا کشانید، راجع به اقامت پرنس کمال‌الدین در بندر سالونیک است که باید طی نامه‌ای به فرماندار آنجا که همان سفیر سابق ما در ایران و از نوکران خاص خودتان می‌باشد، دستور دهید که او را تحت نظر بگیرید و با او مانند یک زندانی رفتار نماید.

جعفرپاشا بی‌تأمل جواب داد:

ـ فکر خوبیست و من هیچ توجهی نداشتم، اما یک چیز هست. و آن این است که پرنس کمال‌الدین برادر ناتنی سلطان است و ما اجازه نداریم در مورد سخت‌گیریهای خود پا را از گلیممان زیادتر دراز کنیم، چه ممکن است این امر سلطان را خشمگین سازد و آن وقت دیگر به گفته‌هایمان اعتماد نخواهد کرد.

جوهرآغا اخمهایش را درهم برد و با اوقات تلخی گفت:

ـ هیچ انتظار نداشتم پاسخ مرا این طور بدهید و شاید شما پرنس را نمی‌شناسید که اگر ورق برگردد و او صاحب قدرت شود، دمار از روزگارمان در خواهد آورد و انتقام سختی از ما خواهد گرفت و تا فرصت باقیست باید او را امان نداد.

جعفرپاشا به میان حرف او دوید و پرسید:

ـ منظورت چیست جوهرآغا؟ واضح‌تر بگو، شاید نقشه قتل کمال‌الدین را کشیده‌ای.؟

جوهرآغا از روی صندلی برخاست و صندلیش را نزدیک جعفرپاشا برده به روی آن نشست و آهسته گفت:

ـ منظورم را خوب درک کرده‌اید. نقشه قتل پرنس را کشیده‌ام و این کار باید به دست فرماندار سالونیک صورت بگیرد... و تنها او است که می‌تواند از عهده نقشه ما برآید.

جعفرپاشا وقتی از نقشه قتل جوهرآغا آگاه شد از جا پرید و گفت:

ـ جوهر مگر دیوانه شده‌ای؟ من از تو خواهش می‌کنم که این فکر را از خودت دور کن و هرگز در اندیشه اجرای آن نباش و اگر می‌بینی در تبعید پرنس توفیق حاصل کردیم نباید آن را به حساب همیشه‌مان بگذاری.. از فردا چه خبر داری که شاید سلطان از رأی خود برگشت و دستور مراجعت او را صادر کرد و آن وقت است که من و تو و عمرپاشا باید با دست خود به حیاتمان خاتمه دهیم.

جوهرآغا به قهقهه خندید... که موجب تعجب جعفرپاشا شد.

وی با حیرت علت خنده او را پرسید.

جوهرآغا جواب داد:

ـ از این می‌خندم که به حرفهایتان توجه ندارید و منظور مرا آن طور که مطلوب من است درک ننموده‌اید و الا با نقشه من مخالفت نمی‌کردید.

جعفرپاشا که هنوز از تعجب و حیرت بیرون نرفته بود گفت:
- به خوبی درک کرده‌ام که چه می‌گویی و منظورت چیست.
جوهرآغا در حالی که آهسته سرش را تکان می‌داد گفت:
- شما خود می‌گویید که اگر رأی سلطان تغییر پیدا کند و امر به مراجعت پرنس کمال‌الدین بدهد وی به محض ورود به استانبول ما را زنده نخواهد گذاشت و ما باید به دست خود به زندگیمان خاتمه دهیم.
- بله همین طور است مگر شک و تردیدی داری؟
- خیر... و حالا برای این که چنین روزی پیش نیاید که ما مجبور به خودکشی شویم، پس چه بهتر که پرنس کمال‌الدین را در سالونیک به قتل برسانیم و با ایادی که در اختیار داریم انتشار دهیم که او بر اثر یک بیماری فوت نموده است.
جعفرپاشا از شنیدن این سخنان منطقی و محکم جوهرآغا به فکر فرو رفت و از او جدا شد و به قدم زدن پرداخت.
جوهرآغا در سکوت فرو رفت و در حالی که چشمهای کوچکش را به هیکل لاغر جعفرپاشا دوخته بود با خود گفت:
- اگر این پاشای لاغر اندام با نقشه‌ام موافقت کند موفقیت بزرگی نصیبم خواهد شد... و در صورت مخالفت اولین کاری که خواهم کرد، خود او را از بین می‌برم و بعد نقشه قتل پرنس را انجام می‌دهم.
وی در این گفتگوی با خود بود که جعفرپاشا به مقابلش رسید و گفت:
- نقشه خوبیست ولی خیلی باید هوشیار بود که موضوع قتل با بیماری او فاصله نداشته و کسی گمان بد نبرد... و الا خودت می‌دانی که آن وقت تمام زحماتمان به هدر خواهد رفت و جانمان را هم از دست خواهیم داد.
جوهرآغا در حالی که لبخندی به روی لبان سیاه و کلفتش می‌رقصید گفت:
- مطمئن باشید که کسی به مرگ او مظنون نخواهد شد.
- فقط مادر پرنس است که مراقبت او را به عهده دارد.
- فکر او را هم کرده‌ام و تنها کاری که فعلا باید صورت بگیرد ارسال نامه‌ای است برای فرماندار سالونیک که مراقب پرنس باشد.
جعفرپاشا پرسید:
- پس فرماندار سالونیک در قتل او نقشی به عهده ندارد؟
جوهرآغا نگاهی به چشمان فرو رفته جعفرپاشا انداخت و جواب داد:
- بله همین طور است که می‌گویید او نقشی به عهده ندارد ولی وجود او برای ما ارزش فراوانی دارد و شما عالیجناب فراموش بفرمائید که با نقشه قتل پرنس کمال‌الدین موافقت کردید و همین امروز نامه فرماندار سالونیک را بنویسید و آن را به من بدهید که با پیک

سریع‌السیر و امینی برای او ارسال دارم.

جعفرپاشا که دلش برای شنیدن جزئیات نقش قتل پرنس غنج می‌زد پرسید:

ـ آیا نمی‌خواهی بگویی چه کسی در این کار دست خواهد داشت؟ شاید نقش عمده را خودت به عهده داری؟

جوهرآغا با خونسردی جواب داد:

ـ نه، خود من حتی به سالونیک هم نخواهم رفت و چنین خیالی هم ندارم ولی ترتیب کار را طوری خواهم داد که تعجب کنید و مرا مورد تحسین قرار دهید. چون هنوز شخصی را که باید این کار بزرگ و خطرناک به عهده‌اش محول شود پیدا نکرده‌ام. نمی‌توانم جزئیات کار او را برای شما شرح دهم و البته به موقع از آن مطلع خواهید شد و اینک باید هر دو سکوت کنیم و اگر از من می‌شنوید، فعلا صلاح نیست عمرپاشا را در جریان بگذاریم... زیرا این فکر در من هست که دانستن او از هدف و منظور ما ابداً لزومی ندارد.

جعفرپاشا فکری کرد و گفت:

ـ هر طور صلاح خود می‌دانی همان کار را بکن... ولی من باید در جریان افکار تو قرار داشته باشم.

جوهرآغا فینه قرمزش را به سر گذاشت و گفت:

ـ البته و حالا اجازه بدهید بروم که خیلی وقت است اینجا هستم.

جوهرآغا از جعفرپاشا خداحافظی نمود و در حالی که آثار رضایت در چهره سیاه و پرچین و چروکش نمایان بود، از کاخ او خارج و سوار کالسکه‌اش شد و به طرف قاپوسرای رفت.

۹۲

در گوشه نسق‌خانه که نور آفتاب از پنجره آن به درون تابیده بود، مرد مسنی که آثار مرگ بر چهره‌اش دیده می‌شد روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده بود.

این مرد که از لذت زندگی محروم و عمری را در حرمسرای آل‌عثمان صرف کرده بود، اینک به انتظار آخرین لحظه حیات چشم به در نسق‌خانه دوخته بود که جلادان وارد شده و بند از بندش جدا کنند.

وی در طول سالیان دراز که در حرمسرا به خدمت اشتغال داشت شاهد و ناظر فجایع و قتل‌ها و آدمکشی‌هایی بود که تا آن موقع همه را به دست فراموشی سپرده و لزومی نمی‌دید که آنها را به خاطر بسپارد و همیشه در فکرش جای دهد. این صحنه‌هایی بود که همه روزه در گوشه و زوایای کاخ‌های سلطنتی که دیوارهای سر به فلک کشیده آن هر بیننده‌ای را به حیرت و تعجب می‌انداخت، اتفاق می‌افتاد.

او اگر بر همه آن‌ها ناظر و شاهد نبود، لااقل یکی دو تای آنها را در روز و یا شب از نزدیک می‌دید و مانند سایر همقطارانش خم به ابرو نمی‌آورد زیرا فاقد رحم و شفقت یک انسان کامل بود.

این مرد که گردش زمانه او را به گوشه نسق‌خانه انداخته و بر سرنوشت تاریکش می‌اندیشید کسی جز خواجه‌باشی پرنس کمال‌الدین نبود.

در آن موقعی که خواجه‌باشی روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده بود، نگاه مضطربش به ابزار و ادوات شکنجه دیوار مقابل دوخته شد و از دیدن یک یک آنها مو بر اندامش راست ایستاد و بی‌اختیار لرزید و آهی وحشتناک کشید.

رفته رفته همان صحنه‌های دلخراش و وحشیانه‌ای که نسق‌چی باشی با محکومین به وجود می‌آورد و او بر اغلب آنها ناظر بود و تا آن لحظه همه را به دست فراموشی سپرده بود، در خاطرش زنده شدند.

صدای ناله و فریادهای هول‌انگیز زنان و مردان جوان که به خبط یا به صحیح محکوم به مرگ شده و در زیر شکنجه جان داده بودند، در گوشش طنین موحشی انداختند.

خواجه‌باشی هراسان از جا پرید. دست به گوشهایش گذاشت. چشمان وحشت‌زده‌اش را که نزدیک بود از حدقه خارج شوند، به دیوار مقابل که روی آن ابزار و آلات مرگ نصب

شده بود دوخت. از دیدن لکه‌های خون خشک شده روی آنها زانوانش سست شد و دست و پایش لرزید و بیشتر خود را به دیوار چسباند.

وی نه فقط فریادهای هول‌انگیز محکومین را می‌شنید، بلکه اشباح آنها را در آن حال که زیر شکنجه قرار داشتند، در نظرش مجسم می‌نمود.

فریادی وحشتناک کشید و صورتش را با دو دست پوشاند و چشمانش را بست تا آن اشباح را نبیند. اما هنوز فریادهای دلخراش مانند ناقوس در گوشش صدا می‌کرد.

در این اثنا در نسق‌خانه با صدای خشکی باز شد و خواجه‌ای به درون آمد و به طرف خواجه‌باشی رفته با حرکتی تند دستهای او را از روی صورتش عقب زد و گفت:

- هم اکنون جوهرآغا امین خلوت سلطان به اینجا می‌آید.

خواجه‌باشی نگاه ثابتش را متوجه او نمود و سکوت کرد.

آن خواجه برگشت و به جانب در رفت و همانجا ایستاد.

طولی نکشید که سر و کله جوهرآغا با دو تن از خواجه‌ها و نسق‌چی باشی جدید پیدا شد و وارد نسق‌خانه شدند. جوهرآغا همین که چشمش به خواجه‌باشی افتاد جلو رفت مشت محکمی به سینه او زد و گفت:

- ای خائن هیچ فکر نمی‌کردی که در چنگال نسق‌چی باشی قرار بگیری و سرنوشت دردناکی به انتظارت باشد ولی حالا تماشاکن که این نسق‌چی باشی ما چگونه از تو پذیرایی خواهد کرد.

خواجه باشی نگاهی ملتمسانه به جوهرآغا انداخت و پرسید:

- آیا گناهی غیرقابل بخشش از من سر زده است... که مستحق چنین مجازاتی هستم.؟

جوهرآغا مشت دیگری بر سینه او کوبید و با لحن تندی گفت:

- خفقان بگیر ای نمک به حرام. چه گناهی از این بالاتر که اعمال خیانتکارانه پرنس را پرده‌پوشی می‌کردی و از من که جان امثال تو را در دست دارم پنهان می‌داشتی و حالا می‌بینی به چه سرنوشتی تاریک و دردناکی دچار شده‌ای... زبان به بی‌گناهی خود گشوده‌ای.

خواجه باشی گفت:

- خیلی وقت است که چنین سرنوشت دردناکی را برای خود پیش‌بینی می‌کردم.

جوهرآغا لحن خشن‌تری پیش گرفت و گفت:

- حال خواهی دید که چگونه از تو پذیرایی می‌کنم اما در یک صورت ممکن است دستور بدهم نسق‌چی باشی تو را ندیده بگیرد و آن وقتی است که به سؤالات من جواب بدهی و در این مورد باید لجاجت و حماقت در کتمان و نگهداشتن و یا انکار را کنار بگذاری.

خواجه‌باشی گفت:

- تا سؤالاتت در چه زمینه‌ای باشد؟

جوهرآغا لبخندی زد و گفت:

ـ ای خوک زاده خیلی در فن خود استادی و خودت بهتر می‌دانی که من چه می‌خواهم و لازم به تذکر نیست که برایت عریان سازم.

خواجه‌باشی سکوت کرد و با این که می‌دانست منظور امین خلوت سلطان چیست، معذالک خود را به نفهمی زد و لب از روی لب برنداشت.

جوهرآغا وقتی سکوت او را مشاهده کرد، جلو رفت، چشم در چشمش انداخت و گفت:

ـ ای خائن نگفتم لجاجت و حماقت راکنار بگذار و به درستی پاسخ مرا بده.

ـ من در اختیار شما هستم. بگویید چه می‌خواهید؟

ـ راجع به جافارد، همان مردی که در قصر پرنس کمال‌الدین مفقود شده و جستجوی ما برای به چنگ آوردن او به جائی نرسیده و تو شب و روز برای پنهان نگهداشتن این راز فعالیت می‌کردی که مبادا چشم زخمی به او برسد.

خواجه‌باشی که تا چند دقیقه پیش قادر به کنترل خود نبود با خونسردی جواب داد:

ـ چنین کسی که می‌گویید من نمی‌شناسم.

جوهرآغا خنجرش را از پر شالش بیرون کشید و نوک تیز آن را زیر گلوی خواجه‌باشی گذاشت و گفت:

ـ چطور جرئت می‌کنی به من دروغ بگویی؟

بعد خطاب به نسق‌چی باشی گفت:

ـ معطل نشو و او را شکنجه بده تا بفهمد جافارد کیست.

نسق‌چی باشی و دو تن از شاگردانش به سرعت و با خشونتی حیرت‌انگیز لباس‌های خواجه‌باشی را از تنش خارج کردند و فقط شلوار مشکی مچ بسته را به پای او گذاشتند و حتی کفش‌های خواجه‌باشی را نیز از پایش بیرون آوردند.

جوهرآغا نگاهی به بدن لاغر و نحیف او انداخت و پرسید:

ـ آیا هنوز بر سر لجاجت خود باقی هستی؟

خواجه‌باشی پاسخ داد:

ـ فعلا جان من در اختیار شماست.

ـ نسق‌چی باشی مشغول شو.

دو نفر شاگردان نسق‌چی فوراً خواجه‌باشی را به چهارمیخ کشیدند.

خود نسق‌چی میله آهن گداخته‌ای را از کوزه بیرون کشید و در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود و دندان‌های زشت و نامرتب خود را ظاهر ساخته بود به طرف خواجه‌باشی رفت.

خواجه‌باشی در این موقع که مرگ روبرویش سایه انداخته بود و چشمانش به طرز

عجیبی باز شده بود طبعاً می‌بایست تسلیم جوهرآغا شود و آنچه را که او می‌خواهد باز گوید خصوصاً این که خلاصی از چنگال این خواجه سفاک و بیرحم امری امکان‌ناپذیر بود.

نسق‌چی باشی آهن گداخته را به بازوی او گذاشت. صدای سوختن گوشت و پوست بلند شد و به دنبال آن دودی از محل سوختگی برخاست و خواجه‌باشی با فریاد کوتاهی که کشید از هوش رفت.

جوهرآغا مانند فرماندهی که بر عرصه کارزار ایستاده است، در حالی که دستها را بر شال سرخ رنگش زده و پاها را باز گذاشته بود، این صحنه رقت بار را تماشا می‌کرد و هر آن انتظار داشت که خواجه‌باشی به زبان آمده و به سؤال او پاسخ دهد.

وی وقتی دید محکوم تیره‌روز بر اثر داغ کردن از هوش رفت دستور داد او را به هوش بیاورند.

نسق‌چی باشی که قبل از روی کار آمدن جوهرآغا، همین سمت را داشت و بعد به این علت که او زیر دست سعادت آغا پرورش یافته از کار برکنار شده بود، وقتی سلف او هنگام بازجویی از عایشه سلطان کشته شد، وی مجدداً از طرف جوهرآغا احضار و سمت قبلی خود را به دست آورده و خواجه‌باشی اولین محکومی بود که در حضور رئیس خواجه‌های حرمسرا تحت شکنجه او قرار داشت و می‌بایست خوش‌خدمتی را آن طور که شغلش اقتضا می‌کرد انجام داده و به جوهرآغا ثابت کند که سعادت آغا و جانشین او برایش فرقی نمی‌کند و وی فرمانبردار است.

نسق‌چی باشی که به مراتب از سلف خود جلادتر و بیرحم‌تر بود، به سرعت مشغول به هوش آوردن خواجه‌باشی شد و با تجربیاتی که در این راه آموخته بود ظرف چند دقیقه او را به هوش آورد و به انتظار دستور جوهرآغا ایستاد.

جوهرآغا همانجا که ایستاده بود با صدای آمرانه‌ای خطاب به خواجه‌باشی گفت:

- بدبخت می‌بینی که تحمل شکنجه خفیف ما را نداری... آیا باز هم انکار می‌کنی؟

خواجه‌باشی با کلمات مقطعی جواب داد:

- آنچه که تو انتظار شنیدنش را داری نزد من نیست.

- خاموش باش، جسارت را به جائی رسانیده‌ای که مرا (تو) خطاب می‌کنی.

- پس در این حال که هستم توقع داری تا به کمر خم شده و تعظیم کنم.

- جوهرآغا به طرف محلی که ابزار و آلات شکنجه قرار داشت دوید و با این که این حرکت از مقام او بعید به نظر می‌رسید و در خور شأن و مقام او نبود اما چنان طوفانی از خشم و کینه او را گرفته بود که چشمانش هیچ جا را نمی‌دید.

وی شلاق را از محل خود برداشت و چنان آن را در هوا به حرکت درآورد که گویی در این کار استاد فن است.

نسق‌چی باشی جلو رفت تا شلاق را از او گرفته خود فرمانش را اجرا نماید ولی

جوهرآغا محکم به سینه او زد و گفت:
- در جای خود بایست.
و بعد شلاق را در هوا به گردش درآورد و بر بدن نحیف خواجه‌باشی نواخت.
ضربات اول و دوم و سوم... پی در پی بر سینه و صورت خواجه‌باشی وارد آمد.
جوهرآغا خسته شد و شلاق را به گوشه‌ای پرتاب نمود.
در این موقع صدای خواجه‌باشی بلند شد که گفت:
- جوهرآغا تو که با قتل و خونریزی و کشتن سعادت‌آغا بر این مسند نشسته‌ای، بیهوده به خود زحمت می‌دهی که اسراری را که من با خود به گور خواهم برد از دهانم بشنوی.
جوهرآغا از شنیدن این سخنان آن هم در حضور چند تن از خواجه‌ها چنان از شدت خشم به خود پیچید که همه تصور کردند گوشت بدن خواجه‌باشی را با دندانهایش پاره خواهد کرد.
اما او عکس‌العملی از خود نشان نداد بلکه دستور داد خواجه‌باشی را چهارمیخ پایین کشیدند و او را روی زمین خوابانیدند و به کف دستها و مچ پاهایش میخ کوبیدند.
خواجه‌باشی ناله می‌کرد و از محل میخ‌ها خون به شدت جاری بود.
جوهرآغا هنوز موجبات ارضای خاطرش فراهم نشده بود و در فکر شکنجه شدیدتری بود که محکوم تیره‌روز را به فجیع‌ترین وضعی که ممکن است به قتل برساند.
وی که چشمان کوچکش را به جسد نیمه جان خواجه‌باشی دوخته بود ناگهان فکری به خاطرش رسید و میله آهن گداخته‌ای را از کوره بیرون کشید و در شکم خواجه‌باشی فرو کرد.
این عمل هنگامی صورت گرفت که خواجه‌باشی مرده بود.
جوهرآغا وقتی از مرگ محکوم خود اطلاع یافت، پاهایش را به شدت به زمین زد و در حالی که کف بر دهان آورده بود فریاد برآورد:
- از پرنس انتقام خواهم گرفت، از او که مسبب همه این خیانت‌هاست.
این را گفت و از نسق‌خانه خارج شد.
تا چند دقیقه هیچ یک از خواجه‌ها و حتی خود نسق‌چی باشی قادر به حرکت نبودند و از ترس بر جای خشکشان زده بود.
جسد خواجه‌باشی را نیز در همان چاهی که چند روز قبل جسد عایشه سلطان و کسان دیگر در قعر آن جای گرفته بود سرنگون ساختند.
خواجه‌ها از نسق‌خانه بیرون رفتند. نسق‌چی باشی به روی سکوی سنگی نشست و در حالی که با کف دست عرق‌های پیشانی و پشت لبش را پاک می‌کرد... و نگاهش به کوره آتشی بود که شعله‌های آتش درون آن زبانه می‌کشید.
وی لحظاتی چند به آن نقطه خیره شد و سپس به صدای بلند خندید. خنده‌ای هولناک که

شاگردانش را به حیرت انداخت و آنگاه با همان لحن آن دو را مخاطب قرار داد و گفت:

- خیال می‌کردند من از یاران سعادت‌آغا هستم. در حالی که تابع قدرت هستم. سعادت‌آغا نباشد جوهرآغا باشد. برای من فرقی نمی‌کند.

صدای خنده‌اش را شدید نمود و از روی سکو برخاست و به طرف شاگردانش رفت و با کف دو دست به سینه آن دو زد و گفت:

- حتی اگر شما هم جای او را بگیرید برای من یکسان است.

۹۳

ما اسکندرخان و جافارد را در حالی رها کردیم که پس از فرار از آن مهلکه و گذشتن از چند بام خانه‌های همسایه از در بام یکی از خانه‌ها داخل ساختمان شدند و تصمیم گرفتند که تا بامداد همانجا مخفی شوند و اگر فرصت مناسبی دست داد، به طریقی از مخفی‌گاه خارج شوند.

در همان لحظات باریک و حساس که آن دو چشم به پایین پلکان دوخته بودند، ناگهان در یکی از اتاق‌ها صدایی کرد و متعاقب آن نور چراغ سطح پایین پلکان را روشن کرد.

اسکندرخان فوراً روی پلکان نشست و به جافارد گفت:

- وضع خطرناکی است من حدس می‌زنم که سر و صدای داخل خانه دوست تو، یک یک همسایه‌ها را بیدار خواهد کرد.

جافارد نگاهش را از انتهای پلکان برگرفت و متوجه اسکندرخان شد و گفت:

- نه، اشتباه می‌کنی این طور نیست و حتماً این یکی از خدمتکاران است که برای انجام کاری از اتاق بیرون آمده.

در این اثنا صدای گفتگوی دو نفر از درون عمارت به گوش آن دو رسید.

صدای گفتگو از دو نفر زن بود.

اسکندرخان و جافارد سراپا گوش شدند تا بلکه از حرفهای آن دو زن چیزی دستگیرشان شود اما هر چه گوش دادند از صحبت‌های آن دو کلمه‌ای که برایشان مفهومی داشته باشد نشنیدند.

اسکندرخان پیشنهاد کرد که چند پله پایین بروند.

جافارد او را برحذر داشت و گفت:

- همین جا که نشسته‌ایم مخفی‌گاه خوبیست و اگر قدمی پایین‌تر بگذاری احتمال می‌رود که سر و صدایی بلند شود و اهل خانه به سراغمان بیایند.

اسکندرخان بی آنکه توجهی به گفته جافارد داشته باشد دو پله پایین‌تر رفت.

ولی نتیجه‌ای نگرفت زیرا نور چراغ مجدداً جای خود را به تاریکی داد گفتگوی آن دو زن قطع گردید و به دنبال آن در اتاق با همان صدای اولیه بسته شد و سکوت همه جا را گرفت و دیگر کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

اسکندرخان به نزد جافارد برگشت و گفت:
ـ آیا فکر می‌کنی که از این بند جان به در بریم.
جافارد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
ـ این بستگی به زمان و این که اهل خانه با ما چگونه رفتار کنند دارد.
صدای گفتگوی چند نفر روی بام خانه سخن جافارد را قطع کرد.
اسکندرخان به سرعت به پشت در بام رفت. چشم به شکاف در گذاشت و به جافارد که روی شانه‌هایش تکیه کرده بود گفت:
مأمورین جوهرآغا هستند که برای پیدا کردن ما به بام خانه همسایه‌ها آمده‌اند؛ نگاه کن نور مشعلشان فضای بام را روشن کرده است.
جافارد دست به چفت و بست در گذاشت و وقتی از بسته بودن آن مطمئن گردید گفت:
ـ مواظب باش تنه‌ات به در نخورد که آن وقت کار هر دومان زار است...
ـ خیالت راحت باشد که اگر اهل خانه به وجود ما در اینجا پی نبرند محال است مأمورین جوهرآغا بتوانند ردپای ما را بگیرند.
جافارد برخاست. روی پله نشست و آهی عمیق کشید و گفت:
ـ ای کاش همان موقع که سلیم را میان آن آدمکشها دیدیم پایین می‌رفتیم نجاتش می‌دادیم. او مردی دلیر و با شهامت بود و وجودش برای ما ارزش فراوانی داشت.
اسکندرخان همین طور که چشم به درز در گذاشته بود با لحنی که تأثر او را نشان می‌داد گفت:
ـ جافارد افسوس خوردن در مرگ او چه نتیجه‌ای به حالمان دارد... اگر خوب دقت کنی خود ما در آستانه مرگ قرار داریم و باید فکری به حال خودمان بکنیم که چگونه از این دام رهایی یابیم.
جافارد سکوت کرد و سپس پرسید:
ـ آیا مأمورین جوهرآغا هنوز روی بام هستند؟
ـ مثل این که در حال دور شدن می‌باشند.
اسکندرخان آن قدر پشت در ایستاد تا مأمورین و نور مشعل‌هایشان از نظر ناپدید گشتند. آنگاه کنار جافارد نشست... و تکیه به دیوار داد و آهسته پلک چشمانش به روی هم افتاد...
رفته رفته سیاهی شب جای خود را به سپیدی روز داد.
ساعتی از روز بالا آمده بود که جافارد بر اثر گرمی آفتاب که به پشت در بام تابیده بود از خواب پرید. با پشت دست چشمهایش را مالید. نگاهی به پایین پلکان انداخت و سپس اسکندرخان را بیدار نمود و گفت:
ـ رفیق خطر بزرگی از کنارمان گذشت.

اسکندرخان که آثار خستگی و کوفتگی شب قبل در چهره خواب‌آلودش نمایان بود به تندی پرسید:

- چه خطری... آیا نزدیک بود رد پایمان را بگیرند؟

جافارد لبخندی زد و گفت:

- منظورم از خطر این بود که خواب ما را در ربود و اگر به همین حال باقی می‌ماندیم، خطر به ما نزدیک می‌شد و ما را دست بسته پایین می‌کشیدند.

اسکندرخان سری تکان داد و گفت:

- این طور که تو مرا از خواب بیدار نمودی با خودم گفتم حتماً نگهبان زندان بالای سرم ایستاده.

- در هر حال باید هوشیار باشیم زیرا روز فرا رسیده و وقت داخل شدن به خانه است.

- ولی در نظر داشته باش که اگر با این ریخت و قیافه پایین برویم، هر یک از اهل خانه که با ما روبرو شود، از ترس بی‌هوش خواهد شد و جنجالی به راه خواهد انداخت.

جافارد گفت:

- اگر شتاب به خرج ندهی خواهی دید که چگونه بی‌سر و صدا وارد خانه می‌شویم، بی‌آنکه کسی از دیدن ما وحشت کند... و یا سر و صدا راه بیاندازد.

جافارد این بگفت و آهسته از پلکان پایین رفت.

به دنبال او اسکندرخان به راه افتاد.

جافارد به انتهای پلکان که رسید سر پیش برد، نگاهی به داخل راهرو که طرفین آن دو در اتاق قرار داشت انداخت و بعد متوجه ایوان شد.

از داخل صحن حیاط صدای گفتگو و خنده دو نفر زن به گوش می‌رسید. آنها داخل ایوان کوچکی روی زمین نشسته و پشتشان به آنها بود.

جافارد پاورچین پاورچین به طرف در یکی از اتاق‌ها رفت. دست به در گذاشت. در صدایی کرد و او فوراً خود را به داخل اتاق انداخت و از پشت با دست اشاره کرد که اسکندرخان به او ملحق شود.

اتاق مفروش و اثاث نسبتاً آبرومندی در آنجا دیده می‌شد.

اسکندرخان آب دهانش را فرو داد و پرسید:

- آیا برخاستن صدای در آن دو زن را متوجه نمود؟

جافارد که گوش به در گذاشته بود جواب داد:

- می‌بینی که سر و صدایی نیست، پس تا اینجا بدون خطر گذشتیم و حالا باید خودمان را آماده روبرو شدن با آن دو زن و یا هر کس دیگری که وارد این اتاق می‌شود بنماییم...

اسکندرخان با لحن مضطربی گفت:

- من از خود قطع امید کرده‌ام زیرا بیم دارم که اگر فریاد و شیون این دو زن بلند شود و از

اهل کوچه کمک بخواهند. ما را دست بسته تسلیم عساکر خواهند نمود.

جافارد دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

- آرام باش اسکندر.... این تشویش و اضطراب تو بالاخره ما را به کشتن خواهد داد؛ دل قوی دار و با عقل سلیم باید در پی راه حل باشیم... می‌بینی که آب از سرمان گذشته. پس دیگر زانوی غم به بغل گرفتن و قیافه مضطرب نشان دادن دلیل بر ضعف و ناتوانی ماست که جز بدبختی نتیجه‌ای ندارد.

اسکندرخان از سخنان جافارد که با لحن قاطع و محکمی ادا شد، قوت قلبی یافت و اندکی به خود آمد و گفت:

- حق با توست جافارد.... باید با عقل سلیم کار کرد... و الا فنا خواهیم شد.

در این اثنا صدای خنده دو نفر زن از داخل حیاط بلند شد و یکی از آن دو به طرف پلکان ایوان رفت و به شتاب بالا آمد.

جافارد و اسکندرخان با دستپاچگی در دو طرف در قرار گرفتند و در حالی که با گوشه چشم در را می‌پائیدند، در قیافه‌شان اضطراب و نگرانی موج می‌زد.

اسکندرخان با دست اشاره به جافارد کرد و همین که چشم به او دوخت و خواست چیزی بگوید، جافارد انگشت روی لب گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد.

صدای پای آن زن تا جلوی در اتاق رسید. قلب هر دو با ضربان شدیدی شروع به زدن نمود. ناگهان صدا قطع و در اتاق مقابل به صدا درآمد.

اسکندرخان که نفس در سینه‌اش حبس شده بود آب دهانش را فرو برد و از جای خود کنار آمد و گفت:

- جافارد کار ما تمام است.

بعد دست به در گذاشت تا آن را اندکی به جلو بکشد و چشم به اتاق مقابل بیاندازد.

جافارد فی‌الفور مچ دست او را گرفت و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای. بگذار راه حلی پیدا کنیم و اگر این زن به اینجا آمده بود، وضع روشنی پیدا می‌کردیم ولی حالا من می‌ترسم آن یکی قصد اینجا را داشته باشد و خلاصه دست و پایمان را توی پوست گردو بگذارند. به طوری که نتوانیم از این چهاردیواری خلاص شویم.

اسکندرخان آهسته دستش را پایین آورد و گفت:

- در هر صورت برخورد دو نفر زن با ما بلوائی به راه خواهد انداخت.

- نه این طورها که تو فکر می‌کنی نیست.

- در هر حال خودت می‌دانی. من هیچگونه ارائه طریقی نمی‌دانم...

جافارد لبانش را به روی هم فشرد و نگاه ثابتی به اسکندرخان انداخت و گفت:

- این نمی‌دانم تو و اضطراب و شتابزدگی که از خود نشان می‌دهی بالاخره کار دستمان

خواهد داد... و حالا فکری به خاطرم رسید که اگر در انجام آن موفق شویم، راه فرار ما حتمی است.

جافارد مکثی کرد سپس ادامه داد.

ـ آن طور که حدس می‌زنم و از ظواهر امر این خانه پیداست، این دو زن هوو یکدیگر هستند و این اتاق به زن دومی که فعلا در صحن حیاط است تعلق دارد و اگر حدس من درست باشد، باید دل به دریا بزنیم و دل این دو زن را به دست بیاوریم.

اسکندرخان لبخندی تلخ بر لبانش راه یافت و گفت:

ـ عجب فکری کرده‌ای...؟

ـ تو نمی‌فهمی! سخت‌ترین کارها که انجام آن از قدرت ما مردان ساخته نیست به دست زنان حل می‌شود... و همین آنها هستند که بر دلها حکومت کرده و کشورها را به باد می‌دهند. امپراطوری‌های عظیمی را به حربه زیبایی خود واژگون می‌سازند... حال خواهی دید اگر پیش‌بینی من درست باشد و ما موفق شویم با این دو زن کنار بیاییم، حتی روزها می‌توانند ما را در این خانه نگهدارند بدون این که شوهرشان از وجود ما بویی ببرد.

اسکندر که از شنیدن سخنان جافارد هاج و واج مانده بود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ من سر در نمی‌آورم... هر کاری دلت می‌خواهد بکن، من هم مطیع نقشه‌های تو هستم، حتی اگر بگویی چادر زنانه بر سر کرده و از اینجا خارج شوم حاضرم... زیرا پای جان در میان است.... بگو از دست من چکاری ساخته است؟

جافارد خندید و فوراً جلوی دهانش را گرفت و گفت:

ـ حالا شدی بچه آدم.... و از من می‌شنوی باید نقش اساسی را تو بازی کنی... اما شرطش این است که دل و جرئت داشته باشی، گو این که شهامت تو را به کرات دیده‌ام ولی اینجا حساب دیگریست.

وی کنار در چسبیده به دیوار ایستاد و اسکندرخان را دستور داد که در اتاق را محکم به هم بزند به طوری که صدای آن به گوش هر دو زن برسد.

اسکندرخان دستورات جافارد را گوش داد و وقتی کلام او به اینجا رسید با تعجب پرسید:

ـ اینجاست که باید دل و جرأت داشته باشی و از جایت تکان نخوری

ـ یعنی می‌گویی همین جا که ایستاده‌ام بایستم؟

ـ بله، چاره‌ای نیست زیرا منظور من این است که به محض این که آن زن متوجه این اتاق شد و تو را وسط اتاق دید بدون شک فریادی خواهد کشید و در همان موقع من از پشت سر دهان او را می‌گیرم و به همین طریق زن دومی که فریاد نابهنگام او را سراسیمه به اینجا خواهد کشانید وظیفه تو است که از او استقبال کنی.

اسکندرخان در حالی که آهسته سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ نقشه خوبیست ولی اگر با موفقیت به پایان رسد و آن طور که ما می‌خواهیم جور شود.

ـ فعلا وقت این حرفها نیست.

جافارد به جای خود برگشت و اسکندرخان نفسی تازه کرد و نگاهی به جافارد انداخت و آهسته جلو رفته و دست به در گذاشت... آن را به طرف خود کشید و محکم به جلو حرکت داد و فوراً یک قدم به عقب آمد.

لنگه در با صدای شدیدی به لنگه دیگر خورد. و سکوت یکنواخت راهرو و حیاط را به هم زد.

صدایی از درون اتاق برخاست که گفت:

ـ نورفلک، این چه صدایی بود؟

در اینجا نقشه جافارد شکل دیگری به خود گرفت، یعنی به عوض این که زن اولی که در اتاق روبرو قرار داشت به جانب صدا بیاید و علت آن را جویا شود خود نورفلک سراسیمه از پلکان بالا آمده... با دست لنگه در را عقب زد... و قدم به داخل اتاق گذاشت و همین که چشمش به اسکندرخان که در دو قدمیش ایستاده بود افتاد فریاد وحشتناکی کشید. و تا آمد از اتاق فرار کند جافارد از پشت سر دهانش راگرفت و او را به گوشه اتاق کشید و به اسکندر اشاره کرد که فوراً مخفی شود.

متعاقب فریاد نورفلک زن اولی از اتاقش بیرون دوید و در حالی که نورفلک را صدا می‌کرد، داخل اتاق او شد.

در همین موقع اسکندرخان وظیفه‌ای را که به عهده‌اش محول شده بود البته نه به خشونت جافارد بلکه ملایم‌تر انجام داد.

جافارد همان طور که دهان نورفلک راگرفته بود، با دست دیگرش که آزاد بود در اتاق را بست و به اسکندرخان گفت:

ـ تو آن یکی را راحت بگذار، می‌خواهم چند کلمه با آنها صحبت کنم.

و بعد خودش نورفلک را رها کرد و با لحنی آرام آن دو زن را که چشمان وحشت‌زده‌شان را به او دوخته و قدرت حرف زدن نداشتند مخاطب قرار داد و گفت:

ـ از نگاه‌های مضطرب و قیافه‌های وحشت‌زده‌تان پیداست که از دیدن ما دو نفر نزدیک است قالب تهی کنید. حق هم دارید زیرا برخورد با ما برای شما ناگهانی و اصولاً چنین انتظاری نداشتید اما ترس شما بی‌مورد است و ما را با شما کاری نیست و نه فقط قصد جان شما را نداریم بلکه چشم داشتی هم به اثاث منزل نداشته و منظور و هدف ما چیز دیگریست.

جافارد سخن خود را قطع کرد، نزدیک آن دو زن رفت نگاهی به آن دو انداخت و سپس پرسید:

- آیا حالا خیالتان راحت شد که جان شما در معرض خطر نیست...؟

نورفلک که از حیث سن بزرگ‌تر از آن یکی بود و هنوز در اضطراب به سر می‌برد، آب دهانش را فرو داد و با کلمات مقطعی پرسید:

- شما کیستید و از کجا به این خانه راه یافته‌اید و از آمدنتان به اینجا چه مقصودی دارید...؟

جافارد خندید و به اسکندرخان گفت:

- حالا می‌شود با اینها صحبت کرد.

بعد به جانب نورفلک برگشت و گفت:

- به هویت ما کاری نداشته باشید و اما از کجا وارد خانه شده‌ایم...؟ از راه بام. آن هم به هنگام شب که همه در خواب بودید و منظورمان پنهان شدن در اینجاست تا وقتی که خطر به کلی رفع شود و اگر خواسته ما را انجام دهید خدمت بزرگی به ما کرده‌اید و در غیر این صورت جان هر دوی شما و هر کس دیگری که در این چهار دیواری زندگی می‌کند به خطر خواهد افتاد و در آن موقع رحم و شفقتی از ما نباید انتظار داشته باشید.

در این اثنا در خانه به صدا درآمد.

جافارد فوراً سخنش را قطع کرد و نگاه تندی به آن دو زن افکند.

سکوت ناراحت کننده‌ای فضای اتاق را فراگرفته و جافارد و اسکندرخان چشم به آن دو زن دوختند.

صدای دق‌الباب مجدداً برخاست.

اسکندرخان که تا این موقع لب فرو بسته بود و حرفی نمی‌زد، سکوت خود را شکست و به جافارد گفت:

- چرا ایستاده‌ای زود تصمیم بگیر و بگو این دو زن چه باید بکنند.

جافارد نگاهش را از آن دو زن برگرفت و متوجه او شد و گفت:

- موقعیت باریک و خطرناکیست.

نورفلک که اندکی بر خویشتن تسلط یافته بود سخن او را قطع کرد و گفت:

- شما اینجا بمانید و من می‌روم ببینم کیست...؟

جافارد لبخند معنی‌داری زد و گفت:

- جز این چاره دیگری نیست و یکی از شما دو نفر که اهل خانه هستید باید در را باز کنید و الا هیچیک از ما چهار نفر به طور یقین نمی‌دانیم که دق‌الباب کننده کیست و چکار دارد و شاید هر کدام پیش خود حدسی در این مورد بزنیم... ولی تو نورفلک به خاطر داشته باش جان این زن که هنوز اسمش را نمی‌دانیم چیست و با تو چه نسبتی دارد در دست ما دو نفر است.

نورفلک اشاره به آن زن کرد و در جواب جافارد گفت:

- این زن هووی من است و نامش (فرحانه) می‌باشد و حالا بگویید منظورتان از کلام آخری چیست؟

اسکندرخان به جافارد پیش‌دستی کرد و گفت:

- دق‌الباب‌کننده هر کس می‌خواهد باشد... ولی اگر راجع به ماکلامی از دهانتان خارج شود ما بی‌درنگ فرحانه را به قتل می‌رسانیم و حالا در رفتن آزاد هستید و این موضوع را هم به خاطر داشته باشید.

صدای دق‌الباب در شدیدتر شد...

- جافارد در اتاق را باز کرد و به نورفلک گفت:

- زود در را باز کن... و به این سر و صدا خاتمه بده.

- نورفلک موقع خروج از اتاق نگاهی به فرحانه انداخت و به سرعت از برابر او گذشت.

جافارد از فرحانه پرسید:

- آیا پستویی در این خانه وجود دارد؟

فرحانه با دست اشاره به اتاق خود کرد و گفت:

- پستویی که منظور شما پنهان شدن در آنجاست، در اتاق من وجود دارد. تا وقت نگذشته عجله کنید....

اسکندرخان دست او را گرفت و گفت:

- در مخفی‌گاه جدید تو هم با ما هستی...

بعد او را با خود از اتاق بیرون برد. به دنبال آنها جافارد نیز وارد اتاق فرحانه شد و هر سه داخل پستویی... که طول آن در حدود سه متر و به عرض کمتر از یک متر بود شدند و پشت صندوقی که فقط دو نفر آن هم به سختی ممکن بود خود را مخفی کنند به زحمت جا گرفتند.

فرحانه میان جافارد و اسکندرخان قرار داده شد و از همان لحظه اول اسکندرخان دست بر دهان او گذاشت و آهسته به گوشش گفت:

- اگر صدایت در بیاید... همین جا با خنجر سینه‌ات را خواهم شکافت.

سکوت و تاریکی درون پستو حالت اضطرابی به جافارد و اسکندرخان داده بود...

چند لحظه‌ای که گذشت جافارد گفت:

- مثل این که خبری نیست.

اسکندرخان لبانش را از هم گشود تا او هم حرفی زده باشد اما در این اثنا صدای گام‌های چند نفر از داخل حیاط همراه با گفتگوی آنها به گوش رسید.

اسکندرخان از جافارد پرسید:

- آیا در پستو را از داخل بسته‌ای؟

- نه، این کار خبط بزرگیست. بگذار باز باشد تاریکی درون پستو مانع از دیده شدن

ماست.

اسکندرخان آهی وحشتناک کشید و گفت:

- ولی اگر من به جای تو بودم در را می‌بستم.

- آرام باش اسکندر، بگذار حواسم به جا باشد. این صدای گام‌های سنگین و گفتگویی که می‌شنوی از آشنایان اهل خانه نیست بلکه به طور یقین از مأمورین جوهرآغا هستند که برای پیدا کردن ردپای ما یک‌یک خانه‌های این کوچه را که در ردیف خانه دوست من می‌باشد، مورد بازرسی قرار داده‌اند و حالا نوبت به این خانه رسیده است.

اگر حدس تو صحیح باشد بدون شک آنها تمام گوشه و زوایای خانه را جستجو خواهند کرد و به بازرسی سطحی اکتفا نمی‌کنند.

اسکندرخان سخنش را قطع نمود و هر دم بر اضطراب و تشویشش افزوده شد.

صدای پای چند نفر در داخل ایوان به گوش رسید و کاملاً صحبت‌هایشان شنیده می‌شد. از آن میان صدای نورفلک شناخته می‌شد که می‌گفت:

- شما مطمئن باشید آن دو نفر مردی که با چنین مشخصات گفتید وارد این خانه نشده‌اند و حتی در شب قبل ما نیز سر و صدایی نشنیدیم.

صدای آمرانه‌ای او را مخاطب قرارداد و گفت:

- ولی مأمورین با چشم خود دیده‌اند که آن دو مرد از روی بام خانه‌های این حدود گریخته و محققاً درون یکی از این خانه‌ها مخفی شده‌اند و اگر خلاف گفته شما ثابت شود تمام اهل این خانه از کوچک و بزرگ به فجیع‌ترین وضعی به کیفر خود خواهند رسید.

نورفلک که می‌کوشید در سخنانش اطمینان بیشتری وجود داشته باشد، طرف خود را که یکی از خواجه‌های جوان قاپوسرای بود مطمئن ساخت که کسی در آنجا پنهان نشده و حتی برای جلب اعتماد آن خواجه گفت:

- شما در جستجوی تمام گوشه و زوایای خانه آزاد هستید... زیرا می‌بینم که به گفته من اطمینان ندارید.

جافارد وقتی این کلام را از نورفلک شنید به اسکندرخان گفت:

- می‌ترسم این زن احمق با سخنان نسنجیده‌اش حس کنجکاوی آن خواجه ابله را تحریک کرده و او دستور بازرسی خانه را صادر نماید و بدون شک قبل از هرکجا به سراغ پستو خواهند آمد.

اسکندرخان گفت:

- و برای همین است که گفتم بهتر بود در پستو را از داخل می‌بستی.

- نه، آن وقت وضع شکلی دیگری به خود می‌گرفت.

- در هر حال خنجرت را به دست بگیر که اگر کار به اینجا کشید لااقل شجاعانه کشته شویم.

- ولی زودتر از هر کس باید فرحانه را به قتل برسانیم. زیرا او گروی نورفلک است.
اسکندر سری تکان داد و گفت:
- فرحانه در این میان چه گناهی کرده...؟ جز آن که اگر اتفاقی رخ دهد همه‌اش ناشی از جهالت نورفلک است.
صدای ورود کسی به اتاق سبب شد که اسکندرخان سکوت کند.
ای صدای پا از آن خواجه بود.
وی به اتفاق نورفلک و دو تن از خواجه‌های همراهش وارد اتاق شد. اطراف را نگاهی کرد و سپس چشمش به پرده جلوی در پستو افتاد. بدان سو رفت. با دست پرده را کنار زد و با نوک خنجر در را باز نمود. چشم به تاریکی داخل پستو انداخت و حتی قدمی هم به داخل پستو برداشت ایستاد و چشمان درشتش را به اطراف آن مکان باریک و کوچک گردش داد و بعد به انتهای تاریک آن که هنوز تاریک بود خیره شد.
اسکندرخان در همان لحظه‌ای که صدای پا را در داخل اتاق شنید دهان فرحانه را محکمتر فشرد و به جافارد گفت که دست‌های او را نگهدارد تا آن زن از روی نادانی سر و صدایی به راه نیاندازد و دسته گلی به آب ندهد.
با همه این پیش‌بینی‌ها آن دو همچنان خنجرهایشان را به دست گرفته و هر آن منتظر بروز حادثه‌ای خونین میان خود و آن خواجه و یارانش بودند.
هیکل لاغر خواجه که در آستانه در ایستاده بود به خوبی دیده می‌شد.
خواجه چند لحظه‌ای بدین حال باقی ماند و سپس بی آنکه حرفی بزند از آنجا بیرون آمد و یک سر به سوی اتاق دیگر که به نورفلک تعلق داشت رفت.
در اینجا دست و پای نورفلک شروع به لرزیدن کرد و رنگ چهره‌اش پرید و وحشت سراپایش را گرفت و با خود گفت:
- بالاخره آنچه که نباید بشود با ورود این خواجه بدریخت به اتاق من اتفاق خواهد افتاد و با دیدن آن دو مرد دمار از روزگار من و فرحانه بدبخت درخواهند آورد.
خواجه با خشونت لگدی به در اتاق زد و دو لنگه در به شدت به دیوار طرفین خورد و او با قدم‌های شمرده وارد اتاق شد.
نورفلک چشمانش را بست و منتظر بود که فریاد و هیاهویی از داخل اتاق بلند شود. اما وقتی دید صدایی از آنجا برنخاست به حیرت افتاد. آهسته پلک چشمانش را بلند کرد و نگاهش را به درون اتاق خود انداخت و جز خواجه کس دیگری را در آنجا ندید.
نفس راحتی کشید و قبل از آن که خواجه از اتاق بیرون بیاید و بر حال او واقف شود خیلی زود بر خویشتن تسلط یافت و از خود پرسید:
- آن دو مرد فرحانه را با خود به کجا برده و مخفی شده‌اند.؟؟ نکند به بالای بام رفته باشند.؟

خواجه که از بازرسی خانه دست بردار نبود، یک به یک اتاق‌ها را و زیرزمین‌های خانه را جستجو کرد و وقتی نتیجه‌ای عایدش نشد به یادش آمد که به بالای بام نرفته، فوراً بدان سو شتافت.

یکبار دیگر نورفلک جان خویش را در معرض خطر دید.

اما وقتی از آنجا هم خبری نشد نورفلک بیش از پیش دچار تعجب و حیرت گردید. از یک طرف وجود خواجه و همراهانش در آنجا و از طرف دیگر این که نمی‌دانست فرحانه با آن دو مرد در کجا مخفی شده‌اند وی را سخت پریشان ساخته بود به طوری که این نگرانی و پریشانی در نگاه‌ها و قیافه‌اش کاملاً آشکار بود.

خواجه پس از گشتی که در روی بام زد و از بالا نگاهی به صحن حیات کرد پایین آمد و به نورفلک گفت:

- حرف تو را قبول کردم و حالا به سراغ خانه دیگر می‌روم ولی وای بر حالت اگر بدانم آن دو مرد قاتل از خانه تو خود را نجات داده‌اند و به خاطر داشته باش که ما به امر جوهرآغا امین خلوت سلطان در جستجوی آن دو مرد هستیم و هر کس آنها را زنده و یا مرده تحویل دهد یک هزار سکه طلا جایزه خواهد گرفت.

- نورفلک از شنیدن کلمه یک هزار سکه لبخندی تصنعی بر لبانش راه یافت و گفت:

- کدام ابلهی باشد که اگر آن دو را در این حوالی ببیند، به خاطر یک هزار سکه طلا از تحویل دادنشان چشم بپوشد.

بعد برای آن که اطمینانی از جانب خود به خواجه داده باشد و در آن موقعیت خطرناک خودش او را از خانه بیرون کند، در تعقیب سخنانش اضافه کرد:

- من برای دریافت چنین پاداشی تلاش خواهم کرد و چه افتخاری از این بالاتر که خدمتی به امین خلوت سلطان نموده و یک هزار سکه طلا انعام از او دریافت دارم.

خواجه از شنیدن سخنان اطمینان‌بخش نورفلک لبان کلفتش را از هم گشود و گفت:

- تا اینجا چند خانه را بازرسی کرده‌ام و هیچ یک از صاحبخانه‌ها بدینسان پاسخی به من نداده‌اند و همه در برابر یک هزار سکه طلا سکوت اختیار کردند و تو اولین کسی هستی که آن را پذیرفته و در صدد به چنگ آوردن آن هستی.

خواجه دست به جیب خود برد و مشتی سکه طلا کف دست نورفلک گذاشت و بدین ترتیب او را تطمیع نمود.

چشمان نورفلک از دیدن سکه طلا برقی زد و پیش خود یک هزار سکه طلا را مجسم کرد و به طوری که خواجه نشنود زیر لب تکرار کرد.... هزار سکه طلا؟

خواجه که در کار خود مهارت به سزایی داشت، وقتی سکه‌ها را به نورفلک داد و به قیافه او خیره شد و اثر سکه‌های طلا را دید خطاب به او گفت:

- می‌بینم که از داشتن مشتی سکه طلا خیلی خوشحال هستی و حالا یک هزار سکه طلا

که چند کیسه چرمی خواهد شد. آن چنان تو را به وجد و شعف در بیاورد که اگر بر خویشتن تسلط نداشته باشی، به احتمال قالب تهی کنی.

نورفلک خندید و گفت:

- آن وقت زن ثروتمندی خواهم بود.

خواجه گفت:

- اگر ردپای آن دو مرد فراری را به دست آوردی و دانستی در کدام خانه مخفی شده‌اند و یا از کجا گریخته‌اند، فوراً به قاپوسرای بیا و سراغ (آغاکافور) را بگیر. آن شخص خود من هستم و اطمینان می‌دهم که در صورت موفقیت دویست سکه طلا شخصاً به تو پاداش بدهم و در حقیقت تو صاحب یکهزار و دویست سکه طلا هستی.

نورفلک آب دهانش را فرو داد و پرسید:

- آیا مطمئن هستید که آن دو مرد در حوالی اینجا مخفی شده‌اند.؟

آغاکافور جواب داد:

- از شب گذشته تا الان مأمورین تمام کوچه و خانه‌های اطراف را زیر نظر دارند و بدون شک آن دو مرد هنوز موفق به فرار نشده و در صدد پیداکردن راه فرار هستند.

نورفلک گفت:

- شما بروید و مطمئن باشید هرگونه خبری که از آن دو به دست آورم فوراً به اطلاع خواهم رساند. حال بگویید آیا نام آن دو را می‌دانید؟

آغاکافور بی‌تأمل جواب داد:

- یکی از آن دو که منظور و هدف ماست نامش جافارد است و آن دیگری را نمی‌شناسیم.

وی دیگر حرفی نزد و به دو تن خواجه‌های همراهش اشاره کرد که از خانه خارج شوند و سپس خود او آنجا را ترک نمود.

صحبت‌های آغاکافور و نورفلک در صحن حیاط و نزدیک در خانه صورت گرفت و کلامی از آن به گوش جافارد و اسکندرخان که هنوز در پستو مخفی شده بودند نرسید.

نورفلک پس از آن که کلون در را انداخت، شتابان به طرف اتاقش دوید... و چند بار فرحانه را صدا کرد.

و وقتی صدای او را از درون اتاقش شنید بدان سو شتافت و از دیدن او و آن دو مرد که در حال بیرون آمدن از پستو بودند، دهانش از تعجب بازماند و با لحنی حیرت‌زده پرسید:

- شما درون پستو مخفی شده بودید.؟

جافارد خنده کنان جواب داد:

- با فرصت کمی که برایمان باقی بود چاره را در این دیدیم که در پستو مخفی شویم.

نورفلک که هنوز در حیرت به سر می‌برد، با نوک انگشت به گونه‌اش زد و گفت:

- وای که چه خطر عظیمی از من و شما سه نفر گذشت و اگر آغاکافور در همان موقع چراغ می‌طلبید و درون پستو را جستجو می‌کرد، بی‌درنگ هر سه نفر شما و حتی مراکه به او دروغ گفته بودم به قتل می‌رسانید و حالا باید خدا را شکر کنم که چنین خطری از ما دور شده است.

اسکندرخان سر راست گرفت و گفت:

- آن‌قدرها که تو خیال می‌کنی با دست و پا بسته نیستیم و ای کاش آغاکافور ما را می‌دید تا آن وقت به تو ثابت شود که چگونه بر او غلبه می‌یافتیم.

جافارد سخن اسکندرخان را قطع کرد و گفت:

- حالا وقت گفتن و بحث کردن در اطراف این موضوع نیست، بلکه باید راه حلی برای نجات خودمان پیدا کنیم.

بعد به جانب نورفلک برگشت و پرسید:

- آیا آغاکافور که نامش را دانسته‌ای راجع به ما حرفی نزد؟

- چرا او شما دو نفر را قاتل می‌داند و من تا او را از اینجا بیرون کردم جانم به لب رسید و اگر بگویم از خود قطع امید کرده بودم قبول کنید. او حتی تمام خانه‌ها را جستجو کرده و از این که ردپای شما دو نفر را به دست نیاورده است، خیلی عصبانی به نظر می‌رسید.

نورفلک در اینجا مکثی کرد و سپس پرسید:

- کدامیک از شما دو نفر جافارد نام دارید؟ زیرا آغاکافور در جستجوی شخصی بدین نام می‌باشد و با وجودی که می‌داند جافارد به همراه یک نفر دیگر فرار کرده ولی از هویت آن یکی اطلاعی ندارد.

جافارد دست به سینه‌اش زد و گفت:

- جافارد من هستم.

و بعد اشاره به اسکندرخان نمود و اضافه کرد:

- این مرد از دوستان من است و حالا باید راجع به این که شوهرت چکاره است و آیا تو و فرحانه قادر به نگهداری ما دو نفر در اینجا بدون این که شوهرتان بداند هستید یا بزودی ما را لو خواهید داد قدری صحبت کنیم.

نورفلک شمه‌ای راجع به شوهرش بیان داشت و جافارد و اسکندرخان را مطمئن ساخت که هیچکس حتی شوهرش از وجود آن دو در آن خانه آگاه نخواهند شد.

جافارد گفت:

- ما به هنگام شب که رفت و آمد عابرین در کوچه قطع شد اینجا را ترک خواهیم کرد و فقط انتظار داریم در طول این مدت به نحوی که شوهرتان اطلاع حاصل نکند، از ما نگهداری کنید.

نورفلک آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- به این زودی نمی‌توانید از اینجا خارج شوید زیرا به طوری که از دهان آغاکافور شنیدم مأمورین امین خلوت سلطان برای دستگیری شما دو نفر در طول کوچه گمارده شده‌اند و به محض خروج از این خانه، نه فقط خود را به کشتن می‌دهید بلکه من و فرحانه و حتی شوهرم را نیز به جرم پنهان نگهداشتن شما دو نفر به دست آنان اساس زندگیمان بر هم خواهد خورد و از کجاکه ما را هم به قتل نرسانند.؟

جافارد و اسکندرخان به فکر فرو رفتند.

سکوتی فضای اتاق را فراگرفت و هر چهار نفر خاموش سرپا ایستاده و هرکدام در اندیشه خود بودند.

آخرالامر فرحانه سکوت را شکست و خطاب به نورفلک گفت:

- چطور است این دو را تنها بگذاریم و به کار خودمان مشغول شویم.

نورفلک پیشنهاد او را پذیرفت و به جافارد که طرف صحبتش بود گفت:

- اتاق فرحانه در اختیار شماست و در اطراف اقامتتان در اینجا خوب فکر کنید و از جانب ما دو نفر خیالتان آسوده باشد که چنان ترتیب کار را می‌دهیم که هیچکس پی به وجود شما دو نفر در اینجا نبرد و اگر خواستید این خانه را ترک گویید، باید به هنگام شب باشد و به خاطر داشته باشید که مأمورین آغاکافور در گوشه و کنار مخفی شده و تمام خانه‌های این کوچه را تحت نظر گرفته‌اند.

نورفلک و فرحانه آن دو را تنها گذاشته و از اتاق بیرون رفتند.

بعد از رفتن آنها، اسکندرخان دستهایش را به هم زد و گفت:

- مشکل است بتوانیم از این مهلکه جان به در بریم و حالا خطر از دو جانب ما را تهدید می‌کند. یکی شوهر این دو زن و دیگری آغاکافور که کوچه را در ید قدرت خویش درآورده است.

جافارد که مشغول قدم زدن بود در برابر او ایستاد و پرسید:

- به نظر تو چه باید کرد؟ آیا تصمیم داری شبانه اینجا را ترک گوییم؟

- مگر نشنیدی نورفلک چه گفت؟

- چرا ولی یکی از دو راه را باید انتخاب کرد. یا خروج از اینجا آن هم با شرحی که شنیدی... یا این که در همین جا بمانیم و این دو زن به خاطر حفظ آبرویشان هم که شده در مخفی نگهداشتن ما کمال سعی و جدیت را به کار خواهند برد.

- جافارد سخنش را قطع کرد و پس از چند لحظه سکوت در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- تنها راه ماندن در اینجا و در سکوت نگهداشتن نورفلک و فرحانه، طرح دوستی با آنهاست. چون راه دیگری برای ما وجود ندارد.

اسکندرخان گفت:

- فعلا باید از آنها تقاضا کنیم مقداری نان به ما بدهند که من بی‌اندازه گرسنه هستم.
جافارد در اتاق را باز کرد... آهسته داخل ایوان شد... و از آنجا به صحن حیاط رفت.
نورفلک همین که چشمش به او افتاد... فریاد کوتاهی کشید و گفت:
- مگر دیوانه شده‌ای... اگر یکی از همسایه‌ها تو را در اینجا ببیند، مرا نابود خواهد کرد.
جافارد که گویی دیگر اضطراب و وحشتی نداشت گفت:
- فعلا رفع گرسنگی من و رفیقم را بکنید تا در اطراف تصمیم خود با شما صحبت کنیم.
نورفلک که زنی نسبتاً مسن بود فوراً دست جافارد را گرفت و او را به درون اتاق برد و با لحنی تند گفت:
- قرار بر این نیست که هر وقت دلتان خواست از مخفی‌گاه خود خارج شوید.
جافارد در برابر سخنان تند نورفلک که زنی جا افتاده و زرنگ بود سکوت اختیار کرد و گرسنگی خود و اسکندرخان را بهانه قرار داد.
نورفلک فوراً از نزد آنها خارج شد و مختصر غذای سردی که عبارت از نان و مقداری سرشیر و پنیر موجود در خانه بود در سینی گذاشت و به دست فرحانه داد که برای آنها ببرد.
فرحانه سینی را به نزد آن دو که در اتاق او را مسکن خود قرار داده بودند برد و جلوی آنها به زمین گذاشت و همین که خواست برخیزد ناگهان جافارد مچ دست او را گرفت و خود از زمین بلند شد و چشم در چشم زن جوان انداخت.
فرحانه که از این حرکت جافارد یکه خورده بود با نگاه‌های تشویش‌آمیزی او را وراندازکرد، اسکندرخان فوراً از جا برخاست و جلوی فرحانه را گرفت و از طرف جافارد پوزش طلبید و از او خواهش نمود که این حرکت ناشایسته جافارد را ندیده بگیرد و نورفلک را از این جریان غیرمترقبه آگاه نسازد و در عوض وی قول می‌دهد که دیگر چنین عملی نه فقط از او بلکه از خودش هم سر نزد.
فرحانه چشمان سیاهش را در چشمان اسکندرخان انداخت و لحظاتی چند در او خیره شد. نگاههایش دور از خشم و نفرت بود و در آن چیز دیگری موج می‌زد که جافارد به دنبالش بود.
وی بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت.
اسکندرخان کنار جافارد نشست و با لحنی اعتراض‌آمیز او را مخاطب قرار داد و گفت:
- اگر رفتار تو این طور باشد یقیناً تا قبل از غروب آفتاب در خدمت جوهرآغا خواهیم بود.
جافارد که آهسته مشغول خوردن نان و سرشیر بود خندید و گفت:
- خودم هم نفهمیدم چه شد و من چکار کردم و هیچ تصمیم نداشتم او را مورد تجاوز قرار دهم.
جافارد لقمه‌ای در دهان گذاشت و ادامه داد:

- در هر حال کاریست شده و تو باید آن را جبران کنی.

اسکندرخان مطلب فیمابین را عوض کرد و گفت:

- تمام نگرانی من برای موقعی است که شوهر این دو زن وارد خانه شود و معلوم نیست در آن موقع آنها چگونه جلوی تشویش و ناراحتی خود را از بودن ما در اینجا خواهند گرفت.؟

- لابد فکرش راکرده‌اند و از این گذشته زن موجود عجیبی است و با هزاران مکر و حیله که من و تو از یک نمونه آنها اطلاع نداریم مرد را از ماجرائی که خود در آن دخالت دارد دور نگه می‌دارد و نظائر آن را من به‌کرات در طول عمر خود دیده‌ام.

در این موقع نورفلک وارد اتاق شد و گفت:

- حالا نزدیک ظهر است و وقت آمدن شوهرم می‌باشد و شما به مجردی که صدای دق‌الباب را شنیدید باید فوراً داخل پستو شوید.

جافارد برای چندمین بار پرسید:

- آیا قول می‌دهید که در پنهان نگهداشتن ماکوشش نمائید؟

نورفلک خندید و گفت:

- آیا با آمدن آغاکافور به اینجا و آن طورکه من او را مطمئن ساختم باز هم تجدید قول و قرار می‌کنید؟ ولی شما هم باید قول بدهید که در مقابل این فداکاری من پاداش باارزشی بدهید.

اسکندرخان به تندی پرسید:

- هر چه می‌خواهی بگو.؟

جافارد گفت:

- به مجردی که از این بند خلاص شدیم سیصد سکه طلا در ازای این فداکاری به تو خواهیم داد.

نورفلک مجدداً خنده‌ای کوتاه کرد و از اتاق بیرون رفت.

جافارد و اسکندرخان مجدداً گرم گفتگو شدند و در همین اثنا صدای دق‌الباب در بلند شد.

۹۴

به دستور سلطان مصطفی‌خان اول خلیفه جدید، جوهرآغا مأموریت یافت که عده‌ای از زنان حرمسرا را که در عقد سلطان احمدخان بودند به دلخواه خودشان از حرمسرا اخراج کند و فرمان آزادی سلطان را در مورد آنان اعلام دارد.

جوهرآغا فی‌الفور صورتی از زنان و سوگلی‌های سلطان احمدخان متوفی تهیه کرد و پس از آن که به تصویب سلطان مصطفی‌خان رسانید آن را به موقع اجرا گذاشت.

اکثر این زنان که از نقاط دوردست امپراطوری به دربار آل عثمان فرستاده شده بودند در آن موقع که پس از چند سال حرمسرا را ترک می‌گفتند نمی‌دانستند به کجا باید پناه ببرند. در حرمسرا بمانند و یا آن که در آن زندان باشکوه که وحشت از در و دیوارش می‌بارید بقیه عمر خویش را در پشت این دیوارها که جهان آزاد نام داشت بگذرانند.

آنهائی که صاحب اولاد نبوده و قید و بندی در زندگیشان وجود نداشت فرمان آزادی را از جان و دل می‌پذیرفتند و قدم به دنیای آزاد گذاشتند.

اما مثل این که سرنوشت این بدبختان حتی در دنیای آزاد هم تغییر نخواهد یافت زندگی دیگری پیدا کردند.

ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان با قراری که با چند تن از خواجه‌های حرمسرا مأمور این کار گذاشته بود با تهدید به کشتن آن عده از زنان آزاد شده حرمسرا که به یک صد نفر می‌رسیدند، بدون این که بگذارند به اختیار خود باشند آنها را در اختیار جمیله گذاشت. نگهداری این عده در خانه جمیله امکان نداشت ولی این زن با کمک ظالم‌پاشا که قبلاً زمینه را از هر جهت فراهم کرده بودند به محض این که زنان از حرمسرا اخراج شدند آنها را به دستور جمیله به دست دلال‌های بازار برده‌فروشان سپردند و او فقط دو تن از زیباترین آنها را برای خود نگه داشت و از فروش بقیه پول هنگفتی به چنگ آورد.

جمیله طبق قراردادی که با ظالم‌پاشا بسته بود کمتر از نصف درآمد حاصله را به او بخشید و مبلغی هم میان چند نفر از خواجه‌ها که در این کار دخالت مستقیم داشتند تقسیم نمود و بدین ترتیب استفاده کلانی از فروش زنان حرمسرا برد.

جمیله در یک چنین موقعی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، در اتاق خویش به روی تخت پایه کوتاهی که اطراف آن را با بالش‌های پر قو پر کرده بودند نشسته بود. کنیز

مخصوصش به او اطلاع داد که مردی به نام خانخان تقاضای ملاقات او را دارد.
جمیله از شنیدن نام خانخان اخمهایش را به حالت تعجب در هم کشید و از کنیز پرسید:
- آیا نپرسیدی چکار دارد؟
- ولی جواب صحیحی به من نداد و در تقاضای خود اصرار زیادی نموده و از ظواهر امر اینطور پیداست که برای امر مهمی قصد دیدن بانوی عزیز را دارد.
جمیله فکری کرد و سپس گفت:
- او را به همین جا راهنمایی کن و مراقب باش که کس دیگری به درون اتاق نیاید.
کنیز رفت و بلافاصله به اتفاق خانخان مراجعت نمود و او را به داخل اتاق جمیله راهنمایی کرد.
خانخان به محض ورود سلامی گفت و بی آنکه اجازه نشستن بگیرد بالای اتاق رفت و کنار تخت جمیله روی زمین تکیه به دیوار داد و نشست.
جمیله سلام او را جواب داد و با نگاه‌های تعجب‌آمیزی او را تا وقتی در جای خود قرار گیرد ورانداز کرد و هر چه به خود فشار آورد که آیا این مرد را قبلاً دیده است یا نه موفق نشد.
سکوتی میان آن دو برقرار شد و هر کدام انتظار صحبت را از جانب دیگری داشت...
جمیله سکوت را شکست و با لحنی آرام و محبت‌آمیز پرسید:
- آیا از آمدن به اینجا و دیدن من منظور خاصی دارید؟
خانخان تک سرفه‌ای کرد و جواب داد:
- آری و اگر در گفتن مطالبی مهم مصون هستم، بگویید تا علت آمدن خود را شرح دهم.
جمیله گفت:
- اینجا مکان امنی است و هیچکس مزاحم شما نخواهد شد.
خانخان چشم در چشم او دوخت و پرسید:
- آیا جافارد دوست خودتان را می‌شناسید؟
جمیله از شنیدن نام جافارد کمی به فکر فرو رفت و آنگاه پاسخ داد:
- خیر چنین مردی را نمی‌شناسم... و منظورتان شناسایی او بود؟
- خیر... و اما اسکندرخان که یکبار او را در منزلش ملاقات کردید چطور؟ او نیز دوست جافارد می‌باشد.
جمیله از گفته‌های خانخان مشکوک شد و با ماجرائی که از جافارد به خاطر داشت با خود گفت:
.. نکند این مرد برای پی بردن به اینکه جافارد در کجا منزل دارد و یا روابطش با من چگونه است به اینجا آمده... در هر حال بهتر است که پاسخ‌های منفی به او دهیم.

جمیله بی‌تأمل جواب داد:

- خیر، من اسکندر نامی را نمی‌شناسم.

خانخان در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، دست به جیب بغل برد و انگشتر جافارد راکه قبل از ورود به اتاق جمیله از انگشت خارج نموده و در جیب پنهان کرده بود بیرون آورد و نشان جمیله داد و گفت:

- تصور نمی‌کنم با دیدن این انگشتر که به جافارد دوست شما تعلق دارد و چند سال قبل به او هدیه داده‌اید، باز هم در مورد آشنایی خود با او هم چنین اسکندرخان انکار نمایید.

جمیله انگشتر را از او گرفت و آن را به میان دو انگشت خود گردش داد و وقتی بر صحت آن اطمینان یافت که این همان انگشتر خود اوست که به جافارد داده است خنده‌اش گرفت و در حالی که آن را به دست خانخان می‌داد گفت:

- خیر دیگر انکار کردن معنی ندارد و حالا بگویید ببینم آیا برای جافارد اتفاقی افتاده که انگشترش را در اختیار شما گذاشته؟

خانخان به شرح آخرین دیدار با جافارد و اسکندرخان پرداخت و حتی موضوع اسنادی که جافارد نزد او باقی گذاشته بود که در صورت بروز حادثه‌ای برای خودشان او آن‌ها را به دست جمیله بدهد مطرح ساخت.

جمیله از شنیدن گفته‌های خانخان درباره جافارد و اسکندرخان حالت تشویش و اضطرابی به او دست داد و گفت:

- جافارد مرد ماجراجوئیست و تا خصم خود را از پای درنیاورد دست بردار نخواهد بود و با این که یک بار از مهلکه جان به در برده است معهذا مجدداً با پای خود به دام افتاده و بدتر از همه اینکه اسکندرخان نیز همراه اوست.

خانخان پرسید:

- فکر می‌کنید حادثه‌ای برای آنها روی داده است که موفق به مراجعت نشده‌اند؟

جمیله آهسته سرش را تکان داد و گفت:

نه فقط بلائی به سر آنها آمده بلکه اسناد به دست پرنس کمال‌الدین نرسیده و تا این ساعت جوهرآغا بر همه امور تسلط کامل دارد.

خانخان به تندی پرسید:

- شما این خبر را از کجا به دست آوردید؟ آیا آنها به قتل رسیده‌اند...؟

- آرام باش خانخان و اینطور اضطراب و وحشت از خود نشان نده تا آنجا که اطلاع دارم شب قبل پرنس کمال‌الدین از استانبول تبعید شد و این آرزویی بود که جوهرآغا داشت ولی از جافارد و اسکندرخان و کشتاری که در خانه دوست خود به راه انداخته است هیچگونه اطلاعی ندارم ولی می‌توانم به تو اطمینان دهم که هنوز دوستان ما دستگیر نشده‌اند.

خانخان که سخت مضطرب شده بود پرسید:

ـ آیا اسناد به دست پرنس رسیده است؟

جمیله اطلاعاتی راکه در این مورد مرگ خواجه‌باشی و اتفاقات شب قبل در قاپوسرای داشت در اختیار خانخان گذاشت و گفت از این مقوله اگر کلامی از دهانت خارج شود بی‌درنگ کشته خواهی شد.

خانخان گفت:

ـ ولی باید جافارد و اسکندرخان را به هر طریقی شده نجات داد.

جمیله پوزخندی زد و گفت:

ـ مثل این است که دیوانه شده‌ای و یا اینکه نمی‌خواهی بفهمی من چه گفتم. باید صبر و تحمل داشته باشی و فعلا تنها کار ما این است که آن مقدار نامه‌هایی که در حکم سند خیانت خلیل‌پاشا و جمعی دیگر از رجال است به نحوی که من می‌دانم به نظر سلطان برسانیم و این عمل در عین حال که بسیار خطرناک و با حزم و احتیاط باید صورت بگیرد، موفقیت آن پیروزی بزرگی برای ما به شمار می‌رود و موجبات از بین رفتن خصم را فراهم خواهد ساخت.

خانخان دست به جیب برد و نامه‌های تا شده‌ای راکه تعدادشان کم بود بیرون آورد و به دست جمیله داد و گفت:

ـ این چند تا نامه‌ای است که جافارد قبل از عزیمت به محله قاضی به دست من سپرد و سفارش نمود در صورتی که وی و اسکندرخان مراجعت ننمودند، من این نامه‌ها را تحویل شما بدهم که به طریقی آن‌ها به نظر سلطان برسانید.

جمیله نامه‌ها راگرفت نگاهی به آنها انداخت و یکی را باز نمود و شروع به خواندن کرد و وقتی سر از روی آن برداشت با لحنی قاطع گفت:

ـ می‌دانستم که یکی از خیانتکاران جعفرپاشاست و این همه جنگ و خونریزی‌ها به دست او صورت گرفته است و او بود که موجبات سقوط حکومت طهمورث‌خان و آن کشتار عجیب را در گرجستان فراهم کرد و من اطمینان دارم که جعفرپاشا در تعقیب جافارد و نقشه کشتن او دست دارد.

خانخان گفت:

ـ با این ترتیب که دشمن ما از رجال با نفوذ است چگونه ممکن است این نامه را به داخل حرمسرا فرستاد که به نظر سلطان برسد؟

جمیله لبخندی زد و گفت:

ـ نام من جمیله است و کسی هستم که بر اسرار زیادی از حرمسرای سلطان و رجال این سرزمین آگاهی دارم و خوب می‌دانم به دست چه کسی این امر را انجام دهم و جز ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان که مراقبت از کاخ‌ها به او محول شده کس دیگری برای انجام

این مأموریت شایسته نیست و اگر قبل از ظهر به اینجا آمده بودی، او را همین جا می‌دیدی و حالا باید تا فردا صبر کرد و اگر تا پیش از ظهر به سراغم نیامد برایش پیغام خواهم فرستاد که به دیدنم بیاید.

جمیله مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- تو اطمینان داشته باش که فردا شب این نامه‌ها در خوابگاه سلطان روی بسترش قرار خواهد گرفت و طوری ترتیب کار را خواهم داد که جوهرآغا با یک لشگر خواجه و کنیز نتواند جلوی اقدامات مرا بگیرد.

خانخان برخاست و عازم رفتن شد.

جمیله از تخت پایین آمد و هر چه اصرار نمود که خانخان شام را نزد او صرف نماید وی زیر بار نرفت و اظهار داشت که سایر دوستان منتظر او هستند.

جمیله یک بار دیگر او را متذکر ساخت که در مورد جافارد و اسکندرخان تا روشن نشدن قضیه هیچ نوع کمکی از دست او ساخته نیست و به محض اینکه اطلاع حاصل کند آنها به وسیله مأمورین جوهرآغا دستگیر شده‌اند وی به نجاتشان اقدام خواهد کرد.

خانخان با افکار درهم ریخته و مغشوشی از خانه جمیله بیرون آمد و به سوی اقامتگاه خویش رفت.

وقتی به جلوی خانه‌ای که محل اقامت دوستان اسکندرخان بود رسید با تعجب مشاهده کرد که در نیمه باز است. چند لحظه‌ای ایستاد و سپس پا به درون خانه نهاد و یکی از غلامان را که به عنوان دربان در آنجا انجام وظیفه می‌نمود صدا کرد.

و وقتی پاسخی نشنید دچار ترس فراوانی شد. فوراً شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با نوک پنجه به طرف عمارت که در تاریکی عمیقی فرو رفته بود و فقط از پنجره یکی از اتاق‌ها نور ضعیفی به خارج می‌تابید به راه افتاد.

سکوت ناراحت کننده‌ای که هر دم شدت می‌یافت فضای خانه و عمارت را در برگرفته بود و کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

خانخان تا جلوی پلکان پیش رفت، ایستاد، نگاه‌های مضطربش را به عمارت و در سرسرا که نیمه باز بود و با وزش باد ملایم صدای خشکی از آن برمی‌خواست دوخت.

چند بار نام ابراهیم و رفیق او میکائیل را بر زبان راند لکن جوابی دریافت نکرد...

در این موقع که ترس و وحشت وجودش را گرفته بود با خود گفت:

- آیا اتفاقی افتاده که حتی دربان هم در خانه نیست...؟ چه شده چرا هیچکس به من جواب نمی‌دهد.

وی پا به درون اولین پله گذاشت و در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود آهسته و با احتیاط بالا رفت و در این حال دسته شمشیر را به میان دستش می‌فشرد و هر آن منتظر بود که با حادثه‌ای ناگهانی روبرو شود و از پشت سر و جلو و اطراف خود وحشت داشت با

ترس و لرز خود را به ایوان رسانید، ایستاد. گوش به ضربان قلبش داد که با شدت می‌زد. برگشت، داخل حیاط را نگاهی کرد و سپس قدمی به سوی در سرسرا برداشته و یکبار دیگر نام ابراهیم را بر زبان راند.

صدایش در داخل سرسرا طنین انداخت.

خانخان وقتی یقین حاصل کرد که هیچکس در خانه نیست، داخل سرسرا شد و به سوی اتاقی که نور ضعیفی از داخل آن به خارج می‌تابید رفت با نوک شمشیر در را باز نمود و قدم به داخل اتاق نهاد و ناگهان با صحنه‌ای روبرو شد که موی بر اندامش راست ایستاد، فریاد کوتاهی از وحشت کشید و یک قدم به عقب برگشت.

خانخان دقایقی چند به جسد خونینی که وسط اتاق به روی سینه افتاده بود خیره شد. وضع اتاق را در هم ریخته دید... مقداری خون روی فرش ریخته شده بود.

ترس و وحشتی که از دیدن جسد به خانخان دست داد به حدی عمیق بود که دانه‌های عرق به پیشانیش نشست و نفسش به شماره افتاد. نمی‌دانست در آن وضع تاریک چه تصمیمی بگیرد و هنوز در شناختن جسد مردد بود. فکر می‌کرد شاید جسد به ابراهیم تعلق دارد. ولی وقتی به لباس‌های او دقیق شد دانست که ابراهیم نیست. پس چه کسی ممکن است باشد؟

جلو رفت و جسد را به پشت برگرداند و همین که چشمش به چهره خون‌آلود جسد افتاد زیر لب آمیخته به وحشت گفت:

- میکائیل!!

صدای آمرانه‌ای از پشت سر تکرار کرد:

- بله، میکائیل.

خانخان به سرعت به عقب برگشت و از دیدن مردی که در آستانه در ایستاده و خنجر بلندی به دست گرفته بود یکه خورد و به حیرت افتاد و با لحنی که نشانه ترس درونیش بود پرسید:

- کیستی... و اینجا چه می‌کنی؟!!

آن مرد با لحن کینه‌آمیزی پاسخ داد:

- خاموش باش! خیلی وقت است انتظار ورودت را دارم. و اگر دست به مقاومت بزنی سرنوشتی کمتر از میکائیل که جسدش جلوی پایت افتاده نخواهی داشت و خوب می‌بینی که کسان من او را به چه طرز هول انگیزی به قتل رسانیده‌اند.

خانخان حرکتی به شمشیر خود داد و گفت:

- پس قاتل میکائیل تو هستی...؟ ای جنایتکار نزدیک بیا تا به تو نشان دهم کدام یک از ما بر دیگری برتری دارد و خواهد توانست شمشیر آن یکی را از دستش خارج کند... تو آنقدر شهامت نداری که بگویی کیستی... و به سر اهل این خانه چه آورده‌ای...؟

مرد ناشناس قهقهه‌ای سر داد و قدمی به داخل اتاق برداشت و گفت:

ـ دانستن این که من چه کاره هستم و نامم چیست برای تو آنقدر مهم نیست و به زودی خواهی دانست که از جانب چه کسی مأموریت مهمی را دریافت نموده و دوستانت را به کجا برده‌ام.

مرد ناشناس که اندامی ورزیده و قیافه‌ای خشن داشت. به طرف خانخان پیش رفت و در حالی که دستش را به سوی او دراز کرده بود از وی خواست که شمشیرش را به او داده. و تسلیم شود و الا او را هم به سرنوشت میکائیل خواهد انداخت.

خانخان با نوک شمشیر به خنجر آن مرد زد و گفت:

ـ آن کس که بخواهد شمشیر از دست من خارج کند هنوز چشم به جهان باز نکرده و حال خواهی دید که کدام یک پیروز می‌شویم.

مرد ناشناس همانجا ایستاد. نگاهی خیره به خانخان افکند و سپس فریاد زد:

ـ داخل شوید و این مرد گستاخ که به نیروی بازوانش سخت مغرور شده دستگیرش نمائید و شمشیر را از دستش خارج کنید.

به مجردی که فریاد او در فضای اتاق پیچید به ناگاه شش تن مرد مسلح وارد اتاق شدند و پشت سر آن مرد ناشناس قرار گرفتند.

خانخان که پنداشته بود فقط با یک نفر طرف است. وقتی چشمش به آن مردان افتاد بر خود لرزید و در همان آن چشم به جسد میکائیل دوخت و با خود گفت:

ـ بدون شک میکائیل نیز در صدد مقاومت برآمده است که او را به چنین روزی انداخته‌اند اما ابراهیم و سایر ملازمین کجا هستند.؟!!

صدای آمرانه ناشناس او را به خود آورد که تسلیم شود و یا دست از جان بشوید. خانخان که هرگز به یاد نداشت بدینسان تسلیم شود. شمشیر از کف دادن را ننگی برای خود می‌شمرد و از طرفی می‌دید که اگر بخواهد قدمی پیش گذاشته و با آنها روبرو شود در یک چشم بر هم زدن خونش را خواهند ریخت. مرد ناشناس به مردانی که مانند گرگ‌های گرسنه چشم به خانخان دوخته بودند فرمان داد که او را فوراً دستگیر نمایند.

آن شش تن به طرف خانخان حمله بردند و قبل از آنکه وی موفق شود یکی از آنان را از پای درآورد. از اطراف محاصره‌اش کردند و وادارش نمودند که دست از مقاومت برداشته و بیش از این خود را به مخاطره نیندازد.

طولی نکشید که آن شش مرد مسلح دست‌های خانخان را از عقب بستند و او را از خانه بیرون بردند و درون کالسکه‌ای جای دادند و چند لحظه بعد کالسکه در تاریکی شب به طرف نقطه نامعلومی به حرکت درآمد.

۹۵

خواجه‌ای که عاشق شد

جعفرپاشا از وقتی که ریحان وارد حرمسرایش شده بود، در هفته دو شب نزد او به سر می‌برد و علاقه‌ای شدید به او داشت به طوری که او را سوگلی خاص خود لقب داده بود.

اما ریحان با وجود زندگی مجلل و وسائل راحتی همواره غبار غم و اندوه بر چهره زیبایش نشسته بود و تنها مصاحبش ندیمه او انیس بود که با سخنان شیوا و گرم خود می‌کوشید که رنگ غم را از دل بانوی زیبای خود بزداید. وی به دستور جعفرپاشا مأموریت داشت ریحان را نسبت به زندگی جدیدش آشنا کرده و او را دلخوش ساخته و افکار گذشته‌اش را از مغز او دور نماید.

علاوه بر انیس که همه به دنبال ریحان بود، خواجه مسنی نیز به خدمت او گمارده شده بود؛ لکن ریحان از وجود این خواجه مسن ناراحت و بارها این موضوع را به انیس گفته بود که به جای او خواجه دیگری را به خدمت بگمارند.

انیس که به نوبه خود از آن خواجه مسن نفرت داشت، برای تعویض او چاره منحصر را در این دید که ریحان این موضوع را هنگام پذیرایی از جعفرپاشا به سمع او برساند و از او بخواهد که همانجا دستور دهد خواجه دیگری به او بدهند.

ریحان از آنجایی که از روبرو شدن با جعفرپاشا نفرت داشت، در خود نمی‌دید که چنین قضیه‌ای را با او در میان بگذارد و به انیس تأکید کرد که هنگام ورود جعفرپاشا این موضوع را به او اطلاع دهد.

جعفرپاشا که آرزو می‌کرد ریحان از او تقاضایی بکند تا او با جان و دل آن را انجام دهد.

یک شب هنگامی که جعفرپاشا طبق برنامه حرمسرا مهمان غرفه ریحان بود، قبل از اینکه وارد غرفه شود انیس موضوع تعویض خواجه سوگلی خاص یعنی ریحان را به اطلاعش رسانید.

جعفرپاشا از پشت عینک یک چشمی خود نگاه تندی به او افکند که انیس لرزید. و عقب عقب از برابر او دور شد و بر خود لعنت فرستاد که چرا ندانسته چنین تقاضایی که وظیفه بانوی اوست بر زبان آورده است.

جعفرپاشا وقتی وارد غرفه شد و چشمش به ریحان افتاد، خشم چند لحظه قبل را از خود دور کرد و در حالی که لبخندی لبان کبودش را از هم گشوده بود خطاب به ریحان گفت:

- از کنیز تو شنیدم که از خواجه خود ناراضی هستی و تقاضای تعویض او را داری.

ریحان با ملایمت پاسخ داد:

- همین طور است و از خواجه خود راضی نیستم زیرا از ریخت و قیافه او نفرت دارم.

جعفرپاشا گفت:

- چقدر خوشحال می‌شدم، اگر این موضوع را از تو می‌شنیدم نه از انیس که کنیزی بیش نیست و نزد ما ارزش ندارد.

ریحان همانطور که ایستاده بود حرکتی به خود داد و لبخندی تصنعی بر لبانش نقش بست و گفت:

- فکر نمی‌کنم انیس مرتکب گناهی شده باشد!

جعفرپاشا گفت:

- اگر به خاطر تو نبود دستور می‌دادم جسارت او را به شدیدترین وضعی کیفر بدهند تا ادب شود و تو که حیات مرا در دست داری به خاطر داشته باش که تقاضاهایت باید مستقیماً از جانب خودت به من برسد و حال دستور خواهم داد از سه تن خواجه جوانی که سلطان به من هدیه کرده است و در حرمسرای خلیفه بزرگ تربیت یافته‌اند به نزدت بیاورند.

آن‌گاه جعفرپاشا پرسید:

- آیا تقاضای دیگری هم داری؟

- خیر عالیجناب، جز سلامتی شما.

ریحان که هفته‌ای دو شب از جعفرپاشا پذیرایی می‌کرد، هر دفعه چند بار این عبارت اخیر عالیجناب جز سلامتی شما را می‌بایست بر زبان بیاورد و هنگام ادای این جمله آن چنان نفرت و انزجار نسبت به عالیجناب وجودش را فرا می‌گرفت که دلش می‌خواست همانجا او را با دستهای خود خفه کند. و یا آنکه خود زنده نباشد که مجبور به گفتن چنین عبارتی شود.

وی تا آن موقع هیچگونه تقاضایی از جعفرپاشا نکرده بود و از بیان تقاضای آن شب در مورد تعویض خواجه سخت ناراحت شده بود.

بامداد آن شب که عالیجناب از غرفه ریحان بیرون آمد، امر به احضار خواجه‌باشی داد خواجه‌باشی سراسیمه خود را به تالار رسانید و سر بر آستان نهاد.

جعفرپاشا با لحن آمرانه‌ای او را مخاطب قرار داد و گفت:

- فوراً آن سه تن خواجه جوانی که به تازگی از حرمسرای خلیفه بزرگ به اینجا آمده‌اند به خدمت سوگلی خاص ببرید تا هر کدام را که مایل است برای خود انتخاب کند. زود این دستور را اجرا کنید.

ساعتی از روز بالا آمده بود. خواجه‌باشی در حالی که که سه خواجه جوان همراهش بود، به غرفه ریحان رفت و به وسیله انیس پیغام داد که به سوگلی خاص اطلاع دهد خواجه‌باشی اجازه ملاقات می‌خواهد.

انیس به درون خوابگاه ریحان که هنوز درون بستر دراز کشیده بود رفت و ورود خواجه‌باشی را اطلاع داد.

چند دقیقه بعد ریحان در حالی که لباس بلندی به تن داشت و سینه و دست‌هایش پوشیده بود، به اتاق جنب خوابگاه آمد و به انیس اجازه داد خواجه‌باشی را به نزدش بیاورند.

لحظه‌ای بعد خواجه‌باشی وارد اتاق شد، تعظیم غرائی کرد و به عرض رسانید سه خواجه جوان برای انتخاب بانوی عزیز اجازه می‌خواهند وارد شوند.

ریحان دستی به موهای خود کشید و گفت:

- بگویید داخل شوند.

خواجه‌باشی به انیس اشاره کرد و او فوراً از اتاق بیرون رفت و آن سه تن خواجه جوان را با خود به درون اتاق آورد و خود پشت سر ریحان ایستاد.

ریحان از نزدیک خواجه‌ها را ورانداز کرد... و بالاخره یکی از آنان را که به نام فرخ آغا نام داشت انتخاب نمود و بلافاصله به خوابگاهش برگشت.

از آن روز فرخ آغا به جای خواجه مسن به خدمت سوگلی خاص حرمسرا درآمد.

چند روزی از ورود فرخ آغا به غرفه ریحان گذشت.

نه فقط ریحان از او خوشش آمده بود و با او به مهربانی رفتار می‌کرد بلکه انیس که تا آن روز حتی یک ساعت هم با خواجه‌باشی قبلی هم صحبت نشده بود با فرخ آغا گرم گرفت به طوری که با او هم اتاق شد.

ریحان فرخ آغا را که خواجه‌ای خوش‌کلام و زرنگ بود اجازه داد که وارد خوابگاهش شود و به هنگام شب برایش کتاب بخواند و هر بامدادان پاهای او را در بستر مالش دهد...

انیس در مصاحبت و برخوردهای با فرخ آغا مشاهده می‌کرد که نگاه‌های این خواجه جوان برایش ناراحت کننده است و طور دیگر او را ورانداز می‌کند.

وی چندین بار خواست این موضوع را به اطلاع ریحان برساند ولی ترسید که مبادا او قضیه را به خواجه‌باشی بگوید و فرخ آغا را از آنجا بیرون کرده، خواجه دیگری به جایش بگمارند.

یک شب انیس که مانند همه شب جامه از تن بیرون می‌آورد و با پیراهن گشاد و بلندی به درون بستر می‌رفت. آن شب هنگامی که مشغول تعویض لباس بود ناگهان فرخ آغا وارد اتاق شد و از دیدن اندام برهنه انیس چشمانش را بر هم گذاشت.

انیس وقتی او را در این حال دید خندید و گفت:

- فرخ آغا چشمهایت را باز کن... بودن تو در اینجا برای من چندان اهمیتی ندارد.

فرخ‌آغا همان طور که با کف دست چشمهایش را گرفته بود و پشت به انیس ایستاده بود گفت:

- نه انیس تو برهنه هستی و من باید کور شوم که کنیز سوگلی خاص عالیجناب را برهنه نبینم.

انیس همان طور که نیمه عریان بود جلو رفت و خنده‌کنان دستهای فرخ‌آغا را از جلوی چشمش برداشت و گفت:

- چرا کور شوی... تو خواجه‌ای بیش نیستی و به همین جهت در میان زنان و سوگلی‌های حرم آزادانه گردش می‌کنی. هیچکس از تو فراری نیست.

فرخ‌آغا پلک چشمهایش را برهم فشرد و گفت:

- خیر انیس مرا راحت بگذار زیرا نمی‌خواهم تو را عریان ببینم. وجود امثال من در حرمسرا دلیل این نیست که زنان و کنیزکان را برهنه ببینم.

انیس که شوخیش گل کرده بود. فرخ‌آغا را بر آن داشت که چشمانش را باز کند...

فرخ‌آغا دست‌های او را گرفت. و رفته رفته هر دو با هم گلاویز شدند و در این موقع خواجه جوان برای آرام کردن انیس چشمانش را گشود و او را از خود دور ساخت انیس مجدداً به طرف او پرید...

فرخ‌آغا وی را روی بسترش انداخت و خواست از اتاق خارج شود که ناگهان کنیز که حال خود را نمی‌فهمید از پشت گردن او را گرفت و خواجه جوان را به وسط اتاق کشید و به سهولت موفق شد وی را روی بستر خود بیندازد.

انیس از این حرکت خود آنقدر خوشحال شده بود که روی فرخ‌آغا نشست و به او گفت:

- حال می‌بینی که از تو نیرومندترم و توانستم چشمانت را باز کنم. اکنون ببین که نیمه عریان هستم.

بعد با لحنی توأم با خنده ادامه داد:

- بدبخت تو خواجه‌ای بیش نیستی. از این که در برابر تو برهنه شوم چه اثری دارد که چشمانت را می‌بندی و قصد فرار داری؟

فرخ‌آغا که سکوت کرده بود گفت:

- آری انیس من خواجه‌ای هستم که هنوز عمل جراحی در من صورت نگرفته و اگر حقیقتش را بخواهی از این عمل وحشیانه به شکلی معجزه‌آسا که برای خودم هم حیرت‌آور است نجات یافتم و تا به امروز که نزدیک چهار سال است من خواجه‌ای هستم که از لذت زندگی به نحو کامل برخوردار می‌شوم.

انیس گفت:

- وای اگر به راز تو پی ببرند تو را به فجیع‌ترین وجهی خواهند کشت و حتی به من و

بانوی عزیزم هم رحم نخواهند کرد.
فرخ آغا دست به دهان او گذاشت و گفت:
- ساکت باش انیس! تو تنها کسی خواهی بود که از راز من آگاه هستی و اگر درصدد افشای آن برآیی جان خودت هم به خطر خواهد افتاد.
فرخ آغا سخنش را قطع کرد...
انیس پرسید:
- فرخ چرا گریه می‌کنی..؟
فرخ خنده تلخی کرد و گفت:
- چه آرزوی بزرگی دارم.
انیس با تعجب پرسید:
- چه آرزویی...؟
- آرزوی فرار از این زندگی... که دیگر جانم به لب آمده.
- آه فرخ، من هم با تو موافقم.... اما به این زودی برای ما میسر نیست.
فرخ آغا که با ترس و لرز انیس را می‌بوسید و به خود می‌فشرد گفت:
- اینجا به مراتب بهتر از حرمسرای مخوف است. و اگر با من همراه باشی خواهی دید که چگونه از این قصر که دیوارهای سر به فلک کشیده آن انسان را از داشتن چنین فکری باز می‌دارد، فرار خواهیم کرد... و چقدر خوشحالم که به اینجا آمده‌ام.
- نمی‌دانی روزی که خبر آوردند من و دو خواجه دیگر را به قصر جعفرپاشا خواهند فرستاد چقدر خوشحال شدم اما وجد و شعف خود را پنهان کردم زیرا بیم آن می‌رفت که خواجه سرپرست ما از شعف درونیم آگاه شود و مانع از اعزام من گردد.
در این موقع چند ضربه به در اتاق خورد.
فرخ آغا فوراً گفت:
- از جای خود حرکت نکن و بعد وظیفه تو است که بپرسی کیست!
انیس که از شدت ترس کم مانده بود قالب تهی کند پاسخ داد:
- رفتن تو به صلاح هر دوی ماست.
فرخ آغا پاورچین پاورچین به طرف در رفت و با صدای گرفته‌ای پرسید:
- کیست...؟
صدای زنی از پشت در برخاست که گفت:
- تو هستی فرخ آغا...
فرخ آغا صدای ریحان را شناخت، نفس راحتی کشید و فی‌الفور در را باز کرد و تعظیمی نمود و پرسید:
- آیا امری پیش آمده که بانوی عزیز تا اینجا به خود زحمت داده‌اند.؟

ریحان که در آستانه در ایستاده بود نگاهی به درون اتاق افکند و گفت:
- بی‌خوابی سخت ناراحتم کرده بود، خواستم انیس را با خود به خوابگاهم ببرم تا برایم کتاب بخواند، شاید خواب به چشمانم راه یابد.
فرخ‌آغا که تا حدی بر خویشتن تسلط یافته بود، زیر چشم نگاهی به بستر انیس انداخت و گفت:
- اجازه بدهید او را بیدار کنم...
- نه بگذار بخوابد... او هم به استراحت احتیاج دارد... تو خود به عوض او بیا.
فرخ‌آغا به طرف بستر انیس دوید و در این موقع ریحان آنجا را ترک کرده بود.
انیس که گفتگوی آن دو را شنیده بود و سر به زیر لحاف برده بود، هنوز اطمینان نداشت که آیا ریحان در آنجاست و یا رفته است، این بود که همچنان سکوت کرد... تا این که فرخ‌آغا دست به روی لحاف گذاشت و با تکان دادن او، وی را از ورود سوگلی خاص آگاه ساخت.
انیس اینطور وانمود کرد که از خواب بیدار شده... ناله‌ای کرد.... و هراسان از جا برخاست و لحاف را جلوی سینه‌اش گرفت و پرسید:
- آیا بانوی عزیز مرا احضار کرده‌اند؟
- آری ولی این افتخار نصیب من شد.
فرخ‌آغا به جانب در اتاق برگشت و وقتی ریحان را در آنجا ندید آهسته در را بست و به نزد انیس آمد و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:
- کم مانده بود از ترس سکته کنم.
انیس همانطور که درون بستر نشسته بود، دستی به صورت و موهای خود کشید... و گفت:
- پس چرا معطلی فوراً برو... و چقدر باید شکرگزار باشم که تو به جای من می‌روی زیرا با این شکل و قیافه که هنوز حالم به جا نیامده هرگز نمی‌توانم برای او کتاب بخوانم... می‌بینی که صدایم لرزان است و بدون شک این تغییر حالت و صدا موجب بدگمانی بانوی عزیز خواهد شد.
فرخ‌آغا فکری کرد و سپس به عجله لباس پوشید و گفت:
- اگر دستور احضار من نبود، ابداً تمایلی به رفتن نداشتم.
انیس مجدداً سر به بالش گذاشت، لحاف را تا زیر چانه‌اش کشید و گفت:
- مواظب باش هنگام خواندن کتاب، خواب به چشمانت راه نیابد.
فرخ‌آغا خم شد، گونه انیس را بوسید و از اتاق بیرون رفت.
ریحان روی تخت دراز کشیده بود و به روی آرنج دست راست تکیه داده و چشم به شعله‌های لرزان شمع‌های کنار تختش دوخته بود و برگذشته خویش و آینده مبهم و

تاریکش می‌اندیشید.

ورود فرخ‌آغا رشته افکار او راگسست.

وی همانطور که دراز کشیده بود گفت:

- نزدیک بیا فرخ.

و بعد از کنار خود کتابی برداشت و به دست او داد و به پایین تخت اشاره کرد و اضافه نمود:

- بنشین و از آنجا که علامت گذاشته‌ام شروع به خواندن کن.

فرخ‌آغا رو در روی ریحان پایین تخت نشست. کتاب راگشود و به قرائت آن پرداخت.

کمتر از سه صفحه از کتاب که خوانده شد، ریحان روی تخت حرکتی کرد و گفت:

- بس است کتاب راکنار بگذار و بیا پاهای مرا مالش بده. مثل این که رخوت و سستی سراپایم راگرفته و صدای یکنواخت تو نتوانست خواب به چشمان من راه دهد.

فرخ‌آغا آهسته از جایش برخاست، کتاب را روی میز پایه کوتاه کنار تخت گذاشت و در همان حال که ریحان چشم به سقف اتاق دوخته بود، فرخ‌آغا دستهای کوچک و زمختش را روی ساق پای او گذاشت و آهسته شروع کرد به مالش دادن.

این خواجه جوان که در زیر عنوان خواجگی مردی کامل العیار بود، از اولین روز ورود به غرفه ریحان سوگلی خاص جعفرپاشا، دل به او باخت و دیوانه‌وار عاشقش شد.

آن شب فرخ‌آغا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و در حالی که انگشتان کوچکش را به پاهای ریحان می‌کشید زیر چشم نگاهش به چهره زیبا و آرام او بود که پرده‌ای از غم و اندوه آن را پوشانده بود.

وی از این عمل خود که منتهای آرزویش بود نهایت لذت را می‌برد و از دیدن زیبائی ریحان در خود احساس شعف می‌نمود و می‌پنداشت که بر مرغ سبکبالی نشسته و به سوی ستارگان می‌رود.

رفته رفته پلک چشمان ریحان سنگین شد و آهسته به خواب رفت.

فرخ‌آغا وقتی مشاهده کرد بانوی او به خواب رفته دست از پای او برداشته، راست ایستاد و به اندام ریحان که آرام آرامیده بود نگریست.

دقایقی چند بدین حال گذشت.

ریحان ناله خفیفی در خواب نمود و به روی دنده چپ غلتید.

فرخ‌آغا از جای خود حرکتی کرد و از کنار تخت دور شد ولی احساس کرد که از دیدن ریحان سیر نمی‌شود و پایش پیش نمی‌رود دلش می‌خواست تا بامداد کنار تخت ایستاده و چشم به او بدوزد. وسوسه شیطانی او هر دم شدیدتر می‌شد تا آنجا که مجدداً به جای خود برگشت.

فرخ‌آغا از ایستادن و تماشا کردن ریحان دچار التهاب درونی شد که عنان اختیار را از

کف داد. نزدیک رفت نفس در سینه‌اش حبس شده بود و دست و پایش می‌لرزید.

یکی دو بار سر خود را جلو برد که صورت ریحان را ببوسد اما هر دفعه او خم شد بر خود نهیب زد و سر به عقب کشید.

ولی هوس و وسوسه‌ای که آنی او را راحت نمی‌گذاشت بر نیروی عقل و اراده‌اش چیره شد حتی ترس و وحشتش را از بین برد سرش را روی صورت ریحان خم کرد و گونه او را بوسید و به سرعت از خوابگاه بیرون دوید و وارد اتاقش شد.

انیس در غیبت او به خواب رفته بود و با رؤیای شیرین ولی ترس‌آوری دیده برهم گذاشت. آن شب گذشت و فرخ‌آغا از عشق ریحان آرام و قرار نداشت و همیشه متفکر به نظر می‌رسید.

این ناراحتی درونی فرخ‌آغا که اثرات آن در چهره و نگاههایش کاملاً هویدا بود، از نظر تیزبین انیس مخفی نماند لکن کوشش او برای راه یافتن به این حالت فرخ‌آغا به نتیجه نرسید تا این که یک شب پس از صرف شام هنگامی که از پشت در خوابگاه ریحان می‌گذشت صدای بانوی خود را شنید که به فرخ‌آغا می‌گوید، برو و انیس را به اینجا بفرست تا ساعتی مونس تنهایی قبل از خوابم باشد.

- ولی بانوی من، انیس در اول شب اظهار سردرد می‌نمود.

- او کسالت خود را به من نگفت فوراً به او اطلاع بده که به اینجا بیاید.

انیس از شنیدن این سؤال و جواب اخمهایش را درهم کشید و فوراً به اتاقش رفت و در میان افکار بهم ریخته‌اش به جستجوی علت گفته فرخ‌آغا که به دروغ او را بیمار جلوه داده بود پرداخت و ناگهان لبخندی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- حال علت گرفتگی این حرامزاده را دانستم. وی بدون شک عاشق بانوی خود شده و به او با چشمان ناپاکی نگاه می‌کند.

در همین اثنا فرخ‌آغا وارد اتاق شد.

انیس فوراً تغییر حال داد و با او مانند ساعتی قبل برخورد نمود.

فرخ‌آغا چند دقیقه‌ای پهلوی انیس نشست و سپس برخاست و در جواب سؤال انیس که پرسید کجا می‌روی؟ گفت:

- مانند دو شب قبل بانوی عزیز به من افتخار داده است که ساعتی کنار تختش نشسته کتاب بخوانم.

بعد با لحن تمسخرآمیز اضافه کرد:

- این را هم نمی‌توانی ببینی؟

انیس این سؤال او را بدون جواب گذاشت.

فرخ‌آغا به خوابگاه ریحان رفت و برای دومین شب برنامه خود را که قرائت کتاب بود شروع نمود.

انیس آهسته پاورچین پاورچین به پشت در خوابگاه رفت. گوش به صدای یکنواخت فرخ‌آغا داد.

یک وقت رسید که صدای فرخ‌آغا قطع شد.

انیس فوراً از پشت در کنار رفت و چشم به آنجا دوخت ولی از خروج فرخ‌آغا خبری نشد و ناگهان صدای ریحان از درون خوابگاه برخاست که با لحن وحشت‌زده‌ای می‌گفت:

- بی‌شرم مرا می‌بوسی؟ پنداشتی که به خواب رفته‌ام؟

و متعاقب آن صدای باز شدن درب برخاست و فرخ‌آغا سراسیمه بیرون پرید و به سوی اتاق خویش رفت.

وی آن طور از وحشت در خود غرق شده بود که توجهی به بودن و یا نبودن انیس در اتاق ننمود و با لباس داخل بسترش شد و خود را زیر لحاف پنهان نمود.

انیس که موقع را مغتنم شمرده بود وارد خوابگاه ریحان شد و با تعجب پرسید:

- بانوی من از فرخ‌آغا جسارتی سر زده که آن طور به او پرخاش نمودید؟

ریحان نگاهی به او افکند و پرسید:

- آیا تو صدای مرا شنیدی؟

- آری بانوی عزیز... این جسارت او را باید به شدت کیفر داد.

ریحان که درون بستر نشسته و مضطرب به نظر می‌رسید گفت:

- نه، فردا مرخصش خواهم کرد تا خواجه دیگری به جای او گمارده شود زیرا اگر اشاره‌ای به حرکت ناشایسته او بنمایم وی را بی‌درنگ قطعه قطعه خواهند کرد و من نمی‌خواهم فرخ‌آغا که دست روزگار او را سیه‌روز نموده است به چنین عقوبتی گرفتار گردد.

انیس در حالی که کینه و نفرت حاصله از فرخ‌آغا سراپای وجودش را گرفته بود گفت:

- بانوی من باید بی‌درنگ این خواجه ناپاک چشم را که به سوگلی خاص عالیجناب نظر دارد، به دست خواجه‌باشی بسپارم که به شدیدترین وضعی او را کیفر دهد تا برای دیگران عبرت باشد.

ریحان انگشت به روی لبانش گذاشت و گفت:

- در این مورد سکوت کن و کلامی بر زبان نیاور که جان خودت هم به خطر خواهد افتاد و از لحن کلامت پیداست که به بیرحمی خواجه‌باشی آشنایی نداری و الا اینطور از خود حرارت به خرج نمی‌دادی که فرخ‌آغا را به دست او بسپاریم.

- چرا، بانوی عزیز، خیلی خوب می‌دانم که خواجه‌باشی مردی بیرحم و خونخوار است و حتی از نگاه‌های او نیز وحشت دارم ولی بیم آن دارم که راز فرخ‌آغا افشا شود.

ریحان به خیال این که منظور کنیزش موضوع مورد نظر می‌باشد گفت:

- این راز باید تا ابد مخفی بماند و کلامی نباید از دهانت خارج شود زیرا در غیر این

صورت جان من نیز به خطر خواهد افتاد.

انیس که قصد داشت پرده از راز مرد بودن فرخ‌آغا بردارد وقتی مشاهده کرد ریحان توجهی به کلام او نکرده است موضوع را دنبال نکرد و فقط اظهار داشت که امر بانوی خود را اطاعت کرده و سخنی نخواهد گفت.

در این موقع که ریحان کاملاً خسته به نظر می‌رسید سر به بالش گذاشت. خمیازه‌ای کشید و سپس انیس را مرخص نمود و خود به استراحت پرداخت.

و اما انیس که حسد وجودش را فراگرفته و نسبت به فرخ‌آغا کینه در دلش به وجود آمده بود موقعی که از خوابگاه بیرون آمد، چند لحظه ایستاد و درباره تصمیمی که چند دقیقه پیش گرفته بود به فکر فرو رفت.

وی با خود می‌اندیشید که بدون شک ریحان از راز مرد بودن فرخ‌آغا اطلاع دارد و الا از او دفاع نمی‌کرد و از تقصیرش نمی‌گذشت.

انیس همان شب تصمیم داشت پرده از راز چندین ساله فرخ‌آغا برداشته و قضیه را به سمع خواجه‌باشی برساند.

وی حتی مقدار راهی به طرف مکانی که به خواجه‌باشی تعلق داشت از غرفه ریحان دور شد.

اما ناگهان برگشت و به سرعت به اتاقش رفت.

بر حسب تصادف یکی از خواجه‌ها که در آن وقت شب جلوی دالان وصل به بیرونی قصر کشیک می‌داد، انیس جلب نظرش را کرد و روی عادت همیشگی که کوچکترین حرکت غیرعادی زنان و کنیزکان و یا خواجه‌ها مورد سوءظن خود آنها می‌شد و برای خود شیرینی و گرفتن انعام از خواجه‌باشی حس کنجکاوی خود را به‌کار می‌انداختند. آن خواجه فوراً به طرف محلی که انیس را دیده بود رفت و از آنجا ردپای او را تا پشت در اتاقش برداشت.

انیس به محض ورود به اتاق در را بست و شروع به گریستن کرد.

فرخ‌آغا در حالی که چشم در چشمان اشکبار انیس دوخته بود پرسید:

ـ چه خبر شده چرا گریه می‌کنی؟ آیا از اینکه...

انیس سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ آیا درست است که به بانوی عزیزمان نظر داری و می‌دانم که دل به او باخته‌ای...

فرخ‌آغا دست بر دهان او گذاشت و به تندی گفت:

ـ ساکت باش انیس از کرده خود پشیمانم.

انیس با لحنی هیجان‌انگیز گفت:

ـ فرخ، اگر مرا ترک کنی از غصه هلاک خواهم شد نمی‌دانی چند سال اقامت در حرمسرا و محرومیت دیوانه‌ام کرده و وجود تو برای من گوهر گرانبهائیست که معجزه‌آسا به چنگم

افتاده است.

فرخ آغا گفت:

ـ چه کنم که دل به عشق بانوی عزیز بسته‌ام.

ـ وای فرخ آغا! آیا حقیقت می‌گویی؟

ـ آری و انیس این دومین راز را هم نزد خود نگهدار.

ـ به خدا سوگند که تو با جان خویش به مبارزه برخاسته‌ای و من از پایان آن وحشت دارم و این عشق تو جز مرگ ثمر دیگری ندارد. به خاطر خودت از سوگلی خاص چشم بپوش! او زنی نیست که عشق تو را بپذیرد. وی همیشه دستخوش غم و اندوه است.

در همان موقع که این دو گرم راز و نیاز و گفتگو بودند، پشت در اتاق خواجه‌ای ایستاده و گوشهایش را تیز کرده بود و از شنیدن سخنان آن دو دهانش از تعجب باز ماند و سراپا لرزید.

وی آنچه که نباید فهمید و بیدرنگ به جای خود مراجعت کرد. خواست همان شبانه به نزد خواجه‌باشی رفته، قضیه را به اطلاع او برساند اما متوجه شد که تا بامداد نمی‌تواند محل خود را ترک نماید.

***

هنگامی که آفتاب بالا آمد عموم کنیزها و خواجه‌ها از اتاق‌های خود بیرون ریختند و به وظائف خسته کننده همه روزه‌شان مشغول شدند.

تنها یک نفر بود که آثار نشاط واقعی در چهره‌اش آشکار شده بود و خوشحال به نظر می‌رسید.

این یک نفر انیس بود.

صرف صبحانه در غرفه‌ها به پایان رسیده بود که خواجه‌ای به ملاقات خواجه‌باشی شتافت و وقتی با او خلوت کرد آنچه را که در اتاق فرخ آغا و انیس دیده و شنیده بود تماماً برای خواجه‌باشی باز گفت و او را به راز بزرگ و مهمی آگاه ساخت.

خواجه‌باشی که انتظار شنیدن این خبر تکان دهنده را نداشت، از جا پرید و با چشمانی از حدقه درآمده و لحنی تند گفت:

ـ چه می‌گویی؟ آیا حاضری در حضور عالیجناب شهادت به خیانت آنها دهی؟

ـ آری، حاضرم. آنچه که از گفتگوی آن دو شنیدم. هنوز در گوشم صدا می‌کند و از بیان این حقیقت تلخ که خیانت کنیز و خواجه‌ای را آشکار می‌سازد، بیم و هراسی ندارم. ما نان و نمک عالیجناب را می‌خوریم که به او خیانت نکرده و در مورد زنان حرمسرایش کور باشیم.

خواجه‌باشی گفت:

ـ فعلاً لب فرو بند و از این بابت کلامی بر زبان نیاور تا ترتیب کار را بدهم و هر چه فکر

می‌کنم که چطور ممکن است حرفهای تو را باور نکنم... زیرا فرخ‌آغا چند سال در حرمسرای خلیفه خدمت کرده و در اولین روز ورود وی را تحت عمل جراحی قرار دادند تا در حرمسرا خدمت کنند.

خواجه لبخند مرموزی بر لبانش نقش بست و گفت:

- چندان فکر کردن و خود را ناراحت ساختن لازم نیست. دستور بدهید فرخ‌آغا به اینجا و یا جای دیگری بیاید و دو تن از خواجه‌های مقرب و محرم او را معاینه کنند.

خواجه‌باشی نگاه خیره‌ای به او افکند و گفت:

- خاموش باش و آرام‌تر حرفت را بزن! این خبر بهت‌آور و عجیب تو جان مرا هم به خطر انداخته و اگر به گوش عالیجناب برسانم، وی همه ما را خواهد کشت و با عشق و علاقه‌ای که به ریحان سوگلی خاص خود دارد و این خیانت در غرفه او کشف شده، بعید نیست عده زیادی از خواجه‌ها و کنیزان قربانی شوند. حتی تو نیز جان سالم به در نخواهی برد.

آن خواجه سری تکان داد و گفت:

- آری می‌دانم که جان خودم هم به خطر افتاد... ولی هنوز دیر نشده و راه گریز از این ورطه هولناک برای هر دوی ما باقیست.

خواجه‌باشی به میان سخن او دوید و پرسید:

- چه راهی به عقلت می‌رسید... بگو و جانم را خلاص کن؟

- باید فرخ‌آغا را غافلگیر کرد و او را معاینه کنیم و در صورتی که وی از مردی ساقط نشده... بی‌درنگ او و انیس را شبانه در گوشه‌ای خفه کرده و جسدشان را به درون چاه بیندازیم.

- مگر دیوانه شده‌ای... چطور ممکن است فرخ‌آغا از دست جراحان جان سالم به در برده باشد؟ وانگهی جواب سوگلی خاص را چه خواهیم داد؟ زیرا وقتی ببینند از کنیز و خواجه‌اش خبری نیست، عالیجناب را بازخواست خواهد نمود و آن وقت است که باید به زندگانی خودمان خاتمه دهیم.

خواجه به آرامی پاسخ داد:

- در آن موقع باید عالیجناب را از خیانت آن دو آگاه ساخت و چاره منحصر به فرد همین است.

خواجه‌باشی فکری کرد و گفت:

- من به بالاخانه می‌روم و هیچکس را هم اجازه ورود نمی‌دهم و تو بدون این که کس دیگری را در این امر دخالت دهی فوراً فرخ‌آغا را با خودت به نزد من بیاور تا به اتفاق از او بازجویی کنیم.

خواجه‌باشی لبخندی زد و فی‌الفور به دنبال مأموریت خود، خواجه‌باشی را تنها گذاشت.

بعد از رفتن او، خواجه‌باشی مختصر کارهای خود را انجام داد و سپس به طرف بالاخانه که روی گلخانه قرار داشت به راه افتاد. جلوی پله‌ها که رسید چند لحظه‌ای ایستاد و آنگاه آهسته بالا رفت.

وی از وقتی خبر مربوط فرخ آغا و انیس و گفتگوی آن دو را از دهان مبارک آغا شنیده بود، لحظه‌ای آرام نداشت و نگرانی و اضطراب عجیبی او را فراگرفته بود و از پایان آن در بیم و هراس بود.

خواجه‌باشی که مسئولیت حرمسرا به عهده‌اش محول شده بود خوب می‌دانست اگر جعفرپاشا به چنین رازی پی ببرد، بیدرنگ او را به سیاه‌چال‌های زندان شیلون و یا آن که در خود حرمسرا وی را زنده به گور خواهد کرد تا عبرت دیگران شود.

چند دقیقه از ورود او به بالاخانه گذشته بود که مبارک آغا به اتفاق فرخ آغا به آنجا آمدند.

خواجه‌باشی مردد بود که بازجویی خود را از کجا شروع کند. بالاخره دل به دریا زد و بی‌مقدمه با لحنی تند و رعب‌آور گفت:

- از روابط تو و انیس مطالبی شنیده‌ام و اگر حقیقت قضیه را نگویی، به زور شکنجه وادارت خواهم کرد که اعتراف به گناه خویش نمایی.

فرخ آغا از شنیدن سخنان خواجه‌باشی دست و پایش را گم کرد و رنگ چهره‌اش تغییر یافت و سکوت نمود.

مبارک آغا خود را جلو انداخت و گفت:

- قربانت گردم سکوت او دلیل بر گناه غیر قابل عفوش می‌باشد.

- ساکت باش مبارک، باید از دهان خودش بشنوم.

فرخ آغا در حالی که نگاههای مضطربش را به چشمان ترس‌آور خواجه‌باشی دوخته بود با لکنت زبان جواب داد:

- خیر، چنین چیزی نیست و دشمنان به جعل چنین خبری مبادرت نموده‌اند.

خواجه‌باشی مشت محکمی به سینه او زد و گفت:

- اگر راست می‌گویی فوراً در حضور ما لخت شو... تا از تو معاینه‌ای به عمل آوریم.

فرخ آغا لرزید... و ناگهان خود را به پاهای خواجه‌باشی انداخت و شروع به گریستن کرد و گفت:

- معاینه لازم نیست... و اعتراف می‌کنم که من از مردی برخوردار هستم... و شما را به خدا مرا نکشید و آزادم نمایید.

مبارک آغا لگدی به سینه او زد و با خشم و غضبی که هرگز در خود ندیده بود گفت:

- ای حرامزاده ناپاک با همین کیفیت در حرمسرای سلطان خدمت می‌کردی و حالا به اینجا آمده‌ای تا به خیانت‌های خود ادامه دهی و همه را لکه‌دار نمایی... باید تو را به

فجیع‌ترین وضعی به قتل برسانم تا سزای خیانت‌هایت را ببینی.

خواجه‌باشی که از شدت غضب قیافه‌اش به درنده‌ای که برای بلعیدن شکار تغییر یافته بود شباهت داشت، خود را به روی فرخ‌آغا انداخت پنجه‌های باریک و استخوانیش را به گلوی او گذاشت و فشار داد.

فرخ‌آغا چشمانش به طرز وحشتناکی درآمده بود... و مانند مرغ سر بریده‌ای دست و پا می‌زد.

مبارک‌آغا مانند آن که بازی بازیگری را تماشا می‌کند، خوشرو و آرام در حالی که تبسمی کریه به گوشه لبانش دیده می‌شد... در گوشه‌ای ایستاده و به حرکات فرخ‌آغا که برای نجات خود بیهوده در تلاش بود می‌نگریست.

طولی نکشید که عاشق سیه‌روز دست و پایش سست شد و جسد بیجانش روی زمین افتاد.

خواجه‌باشی لگدی به شکم او زد. آنگاه نگاه‌های وحشیانه‌اش را متوجه مبارک‌آغا نمود و گفت:

- حق با تو بود و این حرامزاده از نعمت مردی محروم نشده و تو بر حسب تصادف بر یکی از آنها اطلاع حاصل کردی و از کجا ظرف این چند روز وی با بسیاری از زنان طرح دوستی نریخته باشد.؟!

مبارک‌آغا با لحن اطمینان‌بخشی جواب داد:

- با از بین بردن فرخ‌آغا جان خود و عده‌ای را از مرگ نجات دادید و تصور نمی‌رود وی در طول اقامت کوتاهش موفق به خیانت‌های بیشتری شده باشد و با کشتن انیس قضیه را تمام شده باید دانست. خواجه‌باشی سری تکان داد و گفت:

- حالا نوبت انیس است که به سزای خیانتش برسد.

مبارک‌آغا بی‌آنکه منتظر دستور خواجه‌باشی شود فی‌الفور از بالاخانه پایین دوید، دو پله یکی طی کرد و شتابان خود را به غرفه ریحان رسانید و سراغ انیس را گرفت.

وقتی به او گفتند که انیس به شربت‌خانه رفته خندید و با خود گفت:

- این همان است که آرزویش را دارم. فوراً بدان سو شتافت.

صدای خنده و صحبت چند تن از کنیزکان از درون شربت‌خانه که صبحانه زنان حرمسرا در آنجا تهیه و به غرفه‌هایشان فرستاده می‌شد شنیده می‌شد.

مبارک‌آغا چند لحظه پشت در ایستاد و منتظر بود که یکی از کنیزها از آنجا بیرون بیاید و به وسیله او به انیس اطلاع دهد که خواجه‌باشی احضارش کرده است.

مبارک‌آغا چند دقیقه‌ای ایستاد و وقتی دید توقف او به طول انجامید و صدای خنده کنیزکان همچنان ادامه دارد خود به درون شربت‌خانه رفت.

صدای خنده ناگهان قطع... و چشمها به مبارک‌آغا خیره شد و همه منتظر بودند که او

منظور خود را از ورود به شربت‌خانه بیان کند.
مبارک آغا بی آنکه خود را ببازد، نگاهش روی انیس ثابت ماند و آهسته و آمرانه گفت:
- انیس با من بیا... خواجه‌باشی برای امر مهمی تو را احضار کرده است.
انیس به شنیدن این کلام رنگ از رخسارش پرید، نگاه‌های مضطربش را به اطراف انداخت. همه بهت‌زده او را می‌نگریستند.
مبارک آغا با همان ملایمت گفت:
- چرا ایستاده‌ای انیس... حرکت کن.
انیس قدم پیش گذاشت. زانوانش می‌لرزید و قدرت کلام نداشت.
مبارک آغا جلو افتاد و انیس به دنبالش حرکت کرد.
جلوی پله‌هایی که به طرف بالاخانه می‌رفت ایستاد. نگاهش را به بالاخانه دوخت.
- بالا بیا... وقت را تلف نکن.
انیس پا به روی اولین پله گذاشت و آهسته بالا رفت.
خواجه‌باشی همین که صدای حرف و پای دو نفر را روی پلکان شنید، در راگشود و سر بیرون کرد، مبارک آغا و انیس را در برابر خود دید. فوراً به داخل برگشت و گفت:
- داخل شوید.
مبارک آغا با دست اشاره به انیس کرد و بر خلاف چند دقیقه قبل لحن تندی پیش گرفت و گفت:
- مگر نشنیدی خواجه‌باشی اجازه ورود داد، باز ایستاده مرا نگاه می‌کنی؟
انیس برگشت، نگاهی به پله‌های باریک پشت سرش انداخت و بعد متوجه او شد.
مبارک آغا ناگهان به خود آمد و به مغزش این فکر خطور کرد که نکند انیس از قضیه احضارش بوی برده و قصد فرار دارد و اگر چنین عکس‌العملی از جانب او صورت بگیرد وی بیدرنگ خودش را به ریحان رسانید و آن وقت دیگر به چنگ آوردن او امکان نخواهد داشت.
روی این فکر او مانند گرگ گرسنه‌ای به طرف انیس حمله برد و بازویش را محکم گرفت و گفت:
- داخل شو... ای کنیز خائن.
انیس از شنیدن این کلام شستش خبردار شد که احضار به خاطر چیست؟ خواست حرفی بزند و یا آنکه به حساب مبارک آغا داد و فریادی راه بیاندازد که ناگهان دست مبارک آغا روی دهانش قرار گرفت و با یک حرکت تند او را به درون اتاق انداخت.
انیس با سر داخل شد و با سینه روی کف بالاخانه افتاد.
- برخیز و به خیانت خود اعتراف کن.
انیس صدای خواجه‌باشی را شناخت. آهسته سرش را بلند کرد چشمش به قیافه

خشم آلود او افتاد که با نگاه‌های غضب آلودی او را می‌نگریست.
از نگاه‌های او ترسید و چهره مهیب مرگ در نظرش مجسم شد. آب دهانش را به سختی فرو برد و گفت:
- من خیانتی مرتکب نشده‌ام که مرا به اینجا آورده‌اید.
خواجه‌باشی جلو رفت و در حالی که با دست به گوشه اتاق اشاره می‌کرد گفت:
- نگاه کن این مرد را می‌شناسی؟ او اعتراف به خیانت تو و خودش نمود.
انیس آهسته سر به آن طرف برد زیر چشم جسد مردی را دید که به پشت افتاده.
ابتدا او را نشناخت اما وقتی مبارک آغا او را جلو کشید از دیدن فرخ آغا که رنگ چهره‌اش سیاه و چشمانش به طرز ترسناکی درآمده بود فریادی کشید و صورتش را به میان دو دست پنهان نمود و شروع به گریستن نمود و گفت:
- او را کشته‌اید؟ از جان ما چه می‌خواهید؟
خواجه‌باشی گفت:
- خفقان بگیر زن خیانتکار! وقاحت تو به این درجه رسیده است که در حضور من انکار می‌کنی و خود را بی‌گناه جلوه می‌دهی؟!
مبارک آغا با خشونت دستهای انیس را از جلوی صورتش برداشت و گفت:
- فرخ آغا قبل از آنکه به سزای خیانتش برسد، همه چیز را اعتراف کرد و حتی گفت که شب قبل را در آغوش تو به سر برده است و حال تو باید در برابر خواجه‌باشی حرمسرای عالیجناب اسرار روابط فرخ آغا را با سایر زنان حرمسرا فاش ساخته و نام یک یک آن‌ها را افشا نمایی.
انیس مجدداً صورتش را با دو دست گرفت و گفت:
- از اسرار او اطلاعی ندارم و اگر می‌خواهید که به گناه خویش اعتراف نموده و خود را خیانتکار نشان دهم باید بگویم که من و او یکدیگر را دوست می‌داشتیم و جز این چیز دیگری نمی‌دانم و خود در بازجویی از او همه چیز را دانسته‌اید و بیش از این مرا رنج ندهید.
مبارک آغا مشت محکمی به پهلوی او زد و گفت:
- زنی به بیشرمی و وقاحت تو در میان کنیزکان وجود ندارد.
انیس بر اثر این ضربه آهسته روی زمین نشست و دست به پهلویش گرفت. نفس در سینه‌اش پیچید و چشمانش را بر هم گذاشت.
خواجه‌باشی جلو رفت و با لگد او را از پشت نقش زمین ساخت.
مبارک آغا وقتی خشم خواجه‌باشی را مشاهده کرد جلو دوید و گفت:
- قربان سر و کله زدن با این زن، زحمت بیهوده‌ای است و باید زود راحتش کنیم.
خواجه‌باشی در حالی که نگاهش به انیس که از درد پهلو روی زمین می‌غلتید و ناله

می‌کرد، دوخته شده بود فکری کرد و گفت:

ـ فوراً برو و یک فنجان قهوه با خودت بیاور، زیرا دست ما نباید به خون کثیف این جوان آلوده شود.

مبارک آغا مانند آنکه منصبی عالی به او اعطا کرده‌اند، خوشحال و خندان به سرعت از بالاخانه پایین آمد و به شربت‌خانه رفت.

وی بین راه با خود گفت:

ـ بعد از کشتن انیس باید نقشه خود را اجرا کنم و از خواجه‌باشی حق‌السکوت کلانی دریافت نمایم و از او خواهم خواست که مرا معاون خود کند و بدون شک قبول خواهد کرد و خود می‌داند اسرارش نزد من است و سکوت من در این مورد فقط با چنین مقامی حفظ می‌شود و هر چه به او بگویم خواهم پذیرفت.

مبارک آغا با این رؤیای شیرین که آن را تمام شده می‌دانست فنجان قهوه را به میان دستش گرفت و به سرعت پلکانها را طی نمود و به نزد خواجه‌باشی برگشت.

خواجه‌باشی از سرعت عمل او تعجب کرد و زیر چشم نگاهی به او افکند و گفت:

ـ مبارک خیلی بشاش هستی.... آیا از مرگ این دو خیانتکار در خود احساس لذت می‌کنی؟

ـ آری قربانت گردم، با مرگ این دو خیانتکار جان شما از خطر نجات یافته است و چه فکر خوبی کردید که کس دیگری را دخالت ندادید زیرا در آن صورت سر و صدای آن دو در حرمسرا می‌پیچید و انعکاسی وحشت‌آور داشت.

ـ ولی تو مبادا چنین خیالی به سرت بزنی و قضیه فرخ آغا و مرد بودن او را به اطلاع عالیجناب برسانی.

ـ خیر قربانت گردم... اما چاکر را در دستگاه خود فراموش نفرمایید.

خواجه‌باشی لبخند مرموزی لبانش را گشود و گفت:

ـ دو کیسه زر نزد من داری که به مجرد خروج از اینجا به رسم انعام دریافت خواهی کرد.

مبارک آغا، اخمهایش را درهم کرد.... اما خیلی زود به خود آمد... و سکوت نمود.

خواجه‌باشی نگین درشت یاقوت انگشترش را از حلقه جدا کرد و از زیر آن به اندازه یک بال مگس گردی سفید رنگ درون قهوه ریخت... با نوک انگشت آن را به هم زد.... و به مبارک آغا گفت:

ـ اینطور بهتر است مبارک و حالا وظیفه تو است که او را وادار به نوشیدن قهوه نمایی... و اگر نتوانست، به زور به حلقش بریز... و خواهی دید که در یک چشم بر هم زدن جان خواهد داد... زهریست بسیار قوی که خطرناکترین مارها را از پای در می‌آورد.

وی اندکی مکث کرد سپس خندید و اضافه نمود:

- آیا میل داری تو هم جرعه‌ای بنوشی؟

مبارک از این حرف خواجه‌باشی دلش فرو ریخت. خنده‌ای تلخ تحویل خواجه‌باشی داد و فنجان قهوه را از او گرفت و در دل گفت:

- صبر داشته باش خواهی دید که نظیر همین قهوه را به خودت می‌دهم.

مبارک آغا، انیس را به جانب دیوار کشید به دیوار تکیه‌اش داد و کوشید که او را به هوش آورد و وقتی انیس ناله‌ای کرد... و پلک چشمانش را بر هم زد. وی فنجان را به لبان او گذاشت اما زن تیره‌روز که در آستانه مرگ قرار داشت قادر به باز کردن دهان خود نبود.

خواجه‌باشی فنجان قهوه را از مبارک آغا گرفت و به او دستور داد که دهانش را باز کند.

مبارک آغا دو لب انیس را از بالا و پایین گرفت و با وحشیگری دهان او را باز کرد و در همین حال خواجه‌باشی قهوه را به دهان او ریخت و گفت:

- دهانش را ببند و نگذار باز کند.

مبارک آغا انیس را روی زمین خوابانید و آنقدر دهان او را از اطراف فشار داد که زن بدبخت مجبور شد آن را پایین دهد.

خواجه‌باشی که از ساعتی قبل نقشه قتل مبارک آغا را پیش خود طرح کرده بود و با سوابقی که در کار خود داشت و می‌دانست قضیه فرخ آغا به زودی به وسیله مبارک آغا دهان به دهان به سمع جعفرپاشا خواهد رسید تصمیم گرفت همانجا کار او را بسازد و نگذارد او زنده از بالاخانه خارج شود.

وی آهسته شال کمرش را باز کرد... و همان طور که مبارک آغا کنار جسد نیمه جان انیس نشسته بود... و انتظار جان کندنش را داشت ناگهان از پشت سر شال را به گلوی او انداخت و پای خود را به پشت او گذاشت و دو سر شال را با قوت هر چه تمام‌تر به عقب کشید.

مبارک آغا که به طرز عجیبی غافلگیر شده بود، به تقلا افتاد که خود را از چنگ او نجات دهد، دست انداخت شال را گرفت که از گلویش جدا کند. اما شدت عمل و سرعتی که خواجه‌باشی به کار برده بود... خصوصاً فشاری که به پشت او وارد می‌آمد مبارک آغا را سخت در فشار گذاشته بود به طوری که کوشش او به جایی نرسید.

هر لحظه وضع مبارک آغا وخیمتر می‌شود و خواجه‌باشی شال را بیشتر به گلوی او می‌فشرد.

خواجه‌باشی وقتی تقلای او را برای رهایی از مرگ دید شال را به پشت گردن او گره زد و شروع به کشیدن از طرفین نمود.

وی برای آنکه مبارک آغا را از حرکت باز دارد... لگدی به پهلویش زد.

خواجه بدبخت بر اثر همین لگد از حرکت باز ایستاد و چند لحظه بعد جان داد و سرش به جلو خم شد.

خواجه‌باشی همین که از مرگ مبارک اطمینان حاصل کرد، شال را از گردن او باز نمود و در حالی که چشم به جسدش دوخته بود گفت:

- چه انعامی بالاتر از این می‌توانستم به تو بدهم که اکنون آسوده خوابیده‌ای و دیگر حرص و ولعی برای مقام و کیسه‌های زر نداری.

وی برای آن که کسی از وجود اجساد در بالاخانه اطلاع حاصل نکند در آنجا را قفل نمود و کلیدش را نزد خود نگهداشت تا به هنگام شب دستور حمل اجساد را به درون چاهی که در انتهای باغ وجود داشت بدهد.

خواجه‌باشی وقتی از بالاخانه پایین آمد فوراً یکی از کنیزکان خوبرو را به اتفاق خواجه جوانی با خود به نزد ریحان برد و تصمیم گرفت قضیه خیانت انیس و فرخ آغا را به او اطلاع برساند و اگر مقتضی بود جعفرپاشا را نیز در جریان بگذارد و در غیر این صورت از او پنهان بدارد.

منظور اصلی او از خفه کردن مبارک آغا برای جلوگیری از نشر این راز موحش در داخل حرمسرا بود که می‌دانست جز خود او هر کس دیگری از آن مطلع باشد قادر به مخفی داشتن نیست و لو هر چقدر مورد اطمینان باشد.

از اینها گذشته کشتن و خفه کردن خواجه‌ها و یا کنیزکان که به کوچکترین رازی اطلاع حاصل می‌کردند یک عمل ساده و عادی بود و آنهایی که به این وضع آشنایی داشتند، در برخورد با جریانات غیرعادی و خلاف مقررات حرمسرا کور و کر می‌شدند و جان خود را به خطر نمی‌انداختند.

خواجه‌باشی هنگامی وارد غرفه ریحان شد که وی از غیبت کنیز و خواجه خود نگران و دلواپس بود و همین که چشمش به خواجه‌باشی افتاد، از او خواست که فوراً تحقیق کند ببیند این دو موجود کجا هستند.

خواجه‌باشی با معرفی کنیز و خواجه جدید، ریحان را به حیرت انداخت و با لحنی متعجب پرسید:

- اینها کی هستند؟ چرا خودسرانه اقدام به تعویض انیس و فرخ آغا نموده‌ای؟

خواجه‌باشی تعظیمی کرد و جواب داد:

- بانوی بزرگوار اگر اجازه بفرمایند قضیه را به عرض خواهم رساند و حالا این دو خدمتکار را که افتخار خدمت به بانوی عزیز را پیدا کرده‌اند از خدمت مرخص بفرمایید تا مطلب را به عرض مبارکتان برسانم.

ریحان با تکان دادن دست آن دو را مرخص نمود.

خواجه‌باشی با بستن در اتاق جریان امر را به اطلاع ریحان رسانید.

ریحان از شنیدن این راز و مرگ آن دو سراپایش لرزید و آهسته روی صندلی نشست و دست به قلبش گذاشت و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم چنین ماجرای هولناکی وجود داشته باشد؟

- اما بانوی عزیز، از بیان آن به عالیجناب خودداری فرمائید که در غیر این صورت جان چاکر به خطر خواهد افتاد و مرا به بدترین وضعی از بین خواهد برد.

ریحان بی‌آنکه پاسخی به خواجه‌باشی بدهد او را مرخص نمود و به خوابگاهش رفت و به روی تخت افتاد و شروع به گریستن نمود و از فکر انیس و فرخ‌آغا بیرون نمی‌رفت و با خود گفت:

- بالاخره انیس کار خود را کرد و فرخ‌آغای بدبخت را به کشتن داد و خود نیز باعث مرگش شد.

ریحان ناگهان به یاد عمل ناشایسته فرخ‌آغا افتاد که او را بوسیده بود بدنش داغ شد و قلبش فرو ریخت و به گفتگوی با خود ادامه داد:

- وای اگر انیس این قضیه را هم به خواجه‌باشی گفته باشد، کار من تمام است.

اشک در چشمان ریحان حلقه زد و بر سیه‌روزی خویش گریست.

۹۶

در دام حریف

جافارد و اسکندرخان پس از خروج نورفلک از اتاق، مجدداً مشغول صحبت شدند و در همین اثنا دق‌الباب در خانه به صدا درآمد و صحبت آن دو را قطع نمود.

اسکندرخان فوراً از جا برخاست و مضطربانه گفت:

- برخیز خود را درون پستو مخفی کنیم.

جافارد همین طور که نشسته و نگاهش به در اتاق بود جواب داد:

- بگذار ببینم کیست... و به علاوه اگر خطری متوجه ما باشد نورفلک و یا فرحانه یکی‌شان به اینجا آمده و ما را متوجه خواهند نمود.

اسکندرخان که بیش از جافارد در نگرانی به سر می‌برد، به طرف در اتاق رفت، گوش به صدای داخل حیاط داد و سپس به شتاب به نزد جافارد برگشت و آهسته گفت:

- صدای مردیست... که با نورفلک مشغول صحبت است... و اگر فرصت را از دست بدهی ظن آن می‌رود که غافلگیر شویم.

جافارد بر اثر اصرار و شتابزدگی از جا برخاست و به طرف او رفت.

در همین موقع در اتاق باز شد... و فرحانه به درون آمد فوراً در را بست... و بی‌آنکه حرفی بزند با دست اشاره به پستو کرد.

جافارد آهسته سرش را پیش برد و پرسید:

- تازه وارد کیست؟ آیا شوهرت می‌باشد؟

فرحانه با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

آن دو فوراً داخل پستو شدند و در را به روی خودشان بستند.

چند دقیقه بعد صدای مردی را از داخل راهرو شنیدند... بعد باز شدن در اتاق نورفلک توجهشان را جلب کرد.

جافارد گفت:

- شانس با ما یاری کرده که شوهر این دو زن امروز در اتاق نورفلک دعوت دارد.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- اینها برای ما نتیجه‌ای ندارد و باید فکر اساسی کرد.

جافارد با تعجب گفت:

ـ مگر فراموش کردی که نورفلک وضع خطرناک داخل کوچه را اطلاع داد و خروج ما را صلاح ندانست، وانگهی تا فرا رسیدن شب باید صبر کرد و بعد نقشه خروج از خانه را کشید.

صدای چند ضربه به در پستو آن دو را متوجه نمود.

جافارد آهسته در راگشود... و نورفلک را در مقابل خود دید.

نورفلک در حالی که لبخندی معنی‌دار بر لبانش نقش بسته بود در نهایت خونسردی پرسید:

ـ آیا گرسنه نیستید؟

ـ نه، ولی فکری به حال ما بکن که از این تنگنا خلاص شویم زیرا با آمدن شوهرت وضع ما وخیم‌تر شده است.

ـ آرام باش جافارد... او پس از صرف ناهار خانه را ترک خواهد نمود... و تا رسیدن شب شما دو نفر آزادی کامل خواهید داشت و بعد از آن هر طور دلتان می‌خواهد همان کار را بکنید ولی اگر از من می‌شنوید حال که جای امن و راحتی به چنگ آورده‌اید و از جانب من و فرحانه خیالتان آسوده است امشب را باید در اینجا به سر ببرید تا خطر به کلی رفع شود و در غیر این صورت علاوه بر آنکه جان خودتان را از دست خواهید داد زندگی آرام و بی‌سر و صدای ما را نیز محو و نابود خواهید ساخت.

جافارد گفت:

ـ به حمدالله تا این ساعت به خیر گذشته و ابداً ما راضی به این نیستیم که دردسری برایتان ایجاد نماییم و با زرنگی خاصی که در تو وجود دارد هرگز تصور نزدیک شدن خطر را به این مکان به خودمان راه نمی‌دهیم.

نورفلک لبخندی زد و گفت:

ـ همان طور که وضع شما را در اینجا مرتب نموده‌ام شخصاً تا وقتی درک نکنم که مأمورین آغاکافور از حوالی این خانه دور شده‌اند امکان ندارد بگذارم قدم به کوچه بگذارید.

وی ادامه داد:

ـ خطرناک‌تر از آغاکافور کس دیگری را سراغ داری که تمام شب گذشته و امروز را در جستجوی شما دو نفر است و دیدی که چگونه او را از خانه بیرون کردم. آن هم در آن لحظات باریک و خطرناکی که وی در دو قدمی شما ایستاده بود.

اسکندرخان که تا این موقع سکوت کرده بود لب به سخن گشود و گفت:

ـ در هر حال ما زندگی خود را مرهون فداکاری تو و فرحانه می‌دانیم و به مجردی که از اینجا خارج شدیم جبران فداکاری شما را خواهیم نمود.

جافارد پرسید:

- آیا به فرحانه اعتماد و اطمینان کامل می‌توان داشت زیرا او هم جوانست و از آن گذشته ممکن است روی اصل رقابت و حسادت که قصد از بین بردن تو را داشته باشد، شوهرش را از وجود ما مطلع سازد.

نورفلک با لحنی که نشانه تسلط او بر فرحانه و شوهرش بود گفت:

- او بدون اجازه من حتی از خانه خارج نمی‌شود و در حقیقت من او را به همان چشم اولی نگاه می‌کنم که شوهرم او را از بازار برده‌فروشان خریداری کرد و فرحانه برای من ارزش کنیز را دارد و هیچگاه از دستورات من تخطی نمی‌کند.

اسکندرخان برای آنکه ایجاد رعب و هراسی در نورفلک بنماید گفت:

- ما بر سر همان حرف اول خود هستیم و اگر پای شوهرت به این اتاق برسد و با ما روبرو شود بی‌درنگ او را خواهیم کشت حتی تو و فرحانه اگر خواسته باشید برخلاف قول و وعده‌ای که به ما داده‌اید رفتار نمایید کشته خواهید شد.

نورفلک از شنیدن سخنان تهدیدآمیز اسکندرخان اخمهایش را درهم کشید و خطاب به جافارد گفت:

- باید بدانی که برای من بسیار سهل و ساده بود اگر می‌خواستم شما دو نفر را به دست آغاکافور برسانم اما این کار را نکردم و حالا انتظار نداشتم دوست تو چنین سخن تهدیدآمیزی بگوید ولی من چنین خیالی ندارم.

جافارد از نورفلک پوزش طلبید و در مقام دلجویی او برآمد و اما نورفلک فی‌الفور از اتاق بیرون رفت و آن دو را تنها گذاشت.

جافارد اسکندرخان را مورد سرزنش قرار داد و گفت:

- تو نمی‌بایستی او را مورد تهدید قرار دهی.

اسکندرخان بدون توجه به گفته جافارد گفت:

- در هر حال ما نباید شب را در اینجا به سر ببریم. به مجردی که هوا تاریک شد، خارج خواهیم شد و اگر دیدی نورفلک را تهدید کردم به خاطر این بود که مراقبت بیشتری نسبت به ما داشته باشد و وسائل خروجمان را به سهولت فراهم سازد.

جافارد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بی‌گدار نمی‌شود به آب زد و رفتار تو با نورفلک پسندیده نبود حالا موقع استراحت است زیرا شب گذشته خواب درست و حسابی نکردیم و من بی‌اندازه خسته هستم.

جافارد این بگفت و کف پستو دراز کشید... و روی پهلوی چپ غلتی خورد و چشمانش را برهم گذاشت.

***

آفتاب رفته رفته غروب می‌کرد... و جای خود را به تاریکی شب می‌داد و از رفت و آمد

عابرین در معابر به تدریج کاسته می‌شد... و در عوض در کوچه پس کوچه‌ها رو به افزایش می‌رفت.

چراغ‌های سر در قاپوسرای ارک آل‌عثمان روشن شده بود و بر تعداد نگهبانان افزوده می‌شد.

در همان موقع که درهای بزرگ یکی پس از دیگری بسته می‌شد... زنی شتابان خود را به پشت در آهنی رسانید.

خواجه کوتاه قد مسنی که پشت میله‌های آهنی ایستاده بود همین که چشمش به آن زن افتاد جلو رفت و منظورش را پرسید:

زن در جواب او اظهار داشت که قصد ملاقات آغاکافور را دارد.

خواجه چند لحظه‌ای او را وارانداز کرد و سپس گفت:

ـ اگر نامه‌ای داری بده تا به او بدهم.

ـ خیر، امر لازمیست که باید شخصاً خودش را ملاقات کنم و اگر تأخیری در این ملاقات روی دهد به جوهرآغا نیز شکایت خواهد کرد زیرا او نیز ذینفع می‌باشد.

خواجه کوتاه قد از شنیدن نام جوهرآغا و تهدید آن زن دست و پایش را جمع کرد و گفت:

ـ همین جا بایست تا به آغاکافور اطلاع دهم.

و خود شتابان به درون قاپوسرای شتافت.

زن که چهره‌اش را در پشت روبنده مشکی پنهان کرده بود با بی‌صبری در انتظار آمدن آغاکافور بود و لحظه لحظه بر اضطراب درونیش افزوده می‌شد.

طولی نکشید که آغاکافور از در بزرگ قاپوسرای خارج شد و به طرف در آهنی آمد.

زن در همان نگاه اول او را شناخت و اندکی از اضطرابش کاسته شد.

آغاکافور جلو آمد تا این که به پشت در رسید. نگاهی به هیکل زن که در چادر سیاه مخفی شده بود انداخت و پرسید:

ـ کیستی و با من چکار می‌کنی؟

آن زن پاسخ داد:

ـ موضوعیست که باید در خلوت بگویم.

آغاکافور فوراً از در کوچک خارج شد و خود را به آن زن رسانید و گفت:

ـ حالا آزاد هستی، بگو.

آن زن خنده کوتاهی کرد و پرسید:

ـ آیا مرا می‌شناسید؟

آغاکافور که هنوز از تعجب بیرون نیامده بود گفت:

ـ صدای تو برایم آشنا نیست نقاب از چهره‌ات بردار تا تو را بشناسم.

زن مزبور فی‌الفور روبنده از چهره‌اش برداشت و چشم به صورت آغاکافور دوخت.
- تو هستی نورفلک... اینجا چه می‌کنی؟
آن زن که کسی جز نورفلک نبود لبخندی زد و گفت:
- برای دریافت یکهزار و دویست سکه طلا آمده‌ام که.... و لابد وعده‌ای را که امروز صبح داده‌اید فراموش نکرده‌اید؟
آغاکافور از شنیدن این کلام منظور نورفلک را دریافت و چشمانش برقی زد و به تندی پرسید:
- آیا ردپای جافارد و رفیقش را پیداکرده‌ای که به سراغ من آمده‌ای؟
- آری ولی یک شرط دارد.
- زود بگو تا فرصت از دست نرفته.
- مطمئن باشید که فرصت همیشه برای شما باقیست و این طور شتاب و عجله از خود نشان ندهید زیرا من به شما اطمینان می‌دهم که آن دو نفر در دست من هستند و به هیچ وسیله‌ای موفق به فرار نخواهند شد.
آغاکافور که کاسه صبرش لبریز شده بود پرسید:
- چه شرطی داری... بگو تا انجامش دهم.
- آنقدرها هم مهم نیست و تا جایزه خود را دریافت نکنم محل اختفای آنها را نشان نخواهم داد.
آغاکافور به علت سستی در انجام مأموریت خود که دستگیری جافارد به عهده‌اش محول شده بود، از شب قبل مغضوب جوهرآغا واقع گردیده بود و حتی مقام و جانش نیز در معرض خطر قرار داشت.
وی وقتی این خبر را از نورفلک شنید، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید زیرا با دستگیری جافارد علاوه بر آن که جوهرآغا با او بر سر مهر می‌آید و مقام و منزلتش نزد او محفوظ می‌ماند، این امیدواری را هم داشت که بر اثر ابراز لیاقت درجه و منصبی جدید بگیرد.
آغاکافور همان طور که نگاهش در چهره نورفلک ثابت مانده بود، به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت:
- همین جا بایست تا برگردم.
و خود به عجله داخل قاپوسرای شد... و به ملاقات جوهرآغا شتافت.
غیبت او نزدیک به نیم ساعت طول کشید.
در طول این مدت نورفلک در رؤیای شیرینی فرو رفته بود... یکهزار و دویست سکه طلا... کم پولی نبود که او می‌خواست بگیرد... سرمایه قابل ملاحظه‌ای بود که وی می‌توانست زندگی خود و شوهرش را از آن وضع اسفناک نجات داده و به آن سر و

صورتی بدهد.

موقعی که آغاکافور مراجعت کرد... به دنبالش چند تن از خواجه‌های جوان و قوی‌هیکل دیده می‌شدند.

وی وقتی به نزد نورفلک رسید کیسه‌های زری که در دست یکی از خواجه‌های همراهش بود به او نشان داد و گفت:

- این یکهزار و دویست سکه طلا... اما از جوهرآغا دستور دارم که تا قبل از دستگیری جافارد و رفیقش کیسه‌های زر را به دست تو ندهم.

نورفلک که از دیدن کیسه‌های زر چشمانش گرد شده بود و آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- حرفی ندارم..... ولی قبل از حرکت باید دومین شرط مرا بپذیرید؟

- آن دیگر چه شرطیست؟

نورفلک مکثی کرد و گفت:

- حقیقت این است که جافارد و رفیقش در خانه من پنهان شده‌اند و همان موقع که شما برای بازرسی به خانه من آمده بودید آن دو در آنجا بودند.... اما از ترس کشته شدن بچه و زن دوم شوهرم که آن دو آنها را به گرو نزد خود نگهداشته بودند تا در صورت پیش آمد حادثه‌ای فوراً آن دو نفر را به قتل برسانند حرفی به شما نزدم و حال که به این راز مهم پی برده‌اید، باید به من امان بدهید و هرگز درصدد اذیت و آزار ما برنیایید.

آغاکافور بی‌تأمل جواب داد:

- از این که تو در این مورد کوتاهی کرده‌ای حرفی نیست اما عذرت پذیرفته است و در امان خواهی بود و در عوض باید از دریافت دویست سکه زر که شخصاً تعهد پرداخت آن را نموده‌ام چشم بپوشی و این مبلغ بابت حق سکوت درباره گناه توست.

نورفلک به میان حرفش دوید و با مهارت خاصی گفت:

- خود من از ابتدا تصمیم داشتم که از دریافت دویست سکه زر خودداری کنم.

آغاکافور خندید و گفت:

- حرکت کن برویم که در دستگیری این دو مرد خیانتکار و قاتل تحمل را از دست داده‌ام.

همه به طرف محله قاضی به راه افتادند.

نزدیک به خانه منظور که رسیدند نورفلک ایستاده و به آغاکافور گفت:

- من زودتر داخل خانه می‌شوم و شما بعد از من داخل شوید و در پشت درختان نزدیک انبارکاه منتظر من باشید.

نورفلک که کیسه‌های زر عقل و هوشش را ربوده بود و آن مبلغ را سرمایه‌ای می‌دانست، برخلاف قول و عهدی که به جافارد و اسکندرخان داده بود دست به خیانت زد.

طولی نکشید که فرحانه در را به روی او باز کرد.
اولین سؤال نورفلک از او این بود که آیا جافارد و رفیقش در پستو هستند؟
فرحانه که از اقدامات او اطلاعی نداشت پاسخ داد:
- خیر آنها در اتاق من نشسته‌اند.
فرحانه در را بست.
اما نورفلک که دیگر نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد در را باز گذاشت و با لحنی تند و هیجان‌آور خطاب به او گفت:
- تا چند دقیقه دیگر آغاکافور و مأمورینش وارد اینجا می‌شوند تا جافارد و رفیقش را دستگیر کنند.
فرحانه از شنیدن این سخن آه وحشتناکی کشید و چنگ به گونه‌اش زد و گفت:
- وای نورفلک این چکاری بود کردی.... مگر به آنها قول ندادیم که اسرارشان را فاش نکنیم.
- ساکت باش فرحانه، یکهزار سکه طلا پاداش می‌دهند. می‌فهمی یکهزار سکه طلا.... کم پولی نیست از این زندگی محنت‌بار نجات خواهیم یافت.
فرحانه همان طور که نگاه‌های مضطرب و وحشت زده‌اش به قیافه نورفلک دوخته شده بود گفت:
- کار بدی کردی! آغاکافور رحم ندارد و آنها را خواهد کشت و ایکاش از اینجا بیرونشان می‌کردیم تا هر بلایی به سرشان می‌آید از گردن ما ساقط بود اما حالا من و تو گناهکار هستیم.
- بس است فرحانه... آیا از جان خود سیر شده‌ای؟
- نه، اما من نمی‌گذارم این دو مرد دستگیر شوند.
نورفلک ناگهان به خود آمد که اگر فرحانه سر و صدایی به راه بیندازد جافارد و رفیقش از چنگ آغاکافور خواهند گریخت.
فرحانه خواست از هشتی خارج شده و به اتاق خود برود.
نورفلک بازوی او را گرفت و ابتدا لحن ملایمی پیش گرفت، شاید زن جوان از تصمیم خود صرفنظر کند آهسته به او گفت:
- دیوانگی را کنار بگذار، دیگر کاری از دستمان ساخته نیست و اگر آنها بفهمند که رازشان را فاش ساخته‌ایم، فرار خواهند کرد و آن وقت آغاکافور به تصور این که قصد فریب او را داشته‌ایم از ما انتقام وحشتناکی خواهد گرفت، حتی به بچه کوچکمان رحم نخواهد کرد.
فرحانه که در عذاب وجدان می‌سوخت و خیانت نورفلک را نمی‌توانست نادیده بگیرد، از روی خشم با دست به سینه او زد و بازوی خویش را از چنگش به در آورد.

اما نورفلک که او را در آن حال دید وحشیانه چنگ بر موهایش زد و با دست دیگر دهان او را محکم گرفت و گفت:

ـ اگر صدایت را بلند کنی با دستهای خود خفه‌ات خواهم کرد.

فرحانه به شدت دستهایش را به سر و صورت نورفلک کوبید تا از دستش رهایی یابد.

در این اثنا در خانه آهسته باز شد و آغاکافور در آستانه آن ظاهر گردید.

وی همین که با آن صحنه روبرو شد فوراً به کمک نورفلک دوید.

زن خیانتکار در چند کلمه قضیه را به اطلاع آغاکافور رسانید و آغاکافور از پشت سر دو دستش را مانند حلقه آهنین به گردن فرحانه انداخت و فشاری به آن داد و به نورفلک گفت:

ـ دست از او بردار و فوراً به نزد جافارد و رفیقش برو که غیبت شما دو نفر تولید سوءظن در آنها ننماید.

نورفلک به شتاب خود را به اتاقش رسانید اندکی تأمل نمود تا از شدت هیجان و خشمش کاسته شود.

بعد به پشت در اتاق فرحانه که محل اختفای جافارد و اسکندرخان بود رفت و آن دو را در حالی که تکیه به دیوار داده و گرم گفتگو بودند دید. نفس راحتی کشید و مجدداً به حیاط رفت و از آنجا داخل هشتی شد و ناگهان با جسد بیجان فرحانه که روی زمین افتاده بود برخورد نمود.

صدای آغاکافور او را به خود آورد که گفت:

ـ حالا از دست او راحت شدی؟ جز خفه کردن او چاره‌ای نداشتم.

نورفلک در حالی که با دیدن جسد فرحانه، گویی او را در آب سردی داخل کرده باشند، خشم و عصبانیت او رخت بر بست و سخت نادم گردید. بهت زده آغاکافور را نگریست و گفت:

ـ او گناهی نداشت و بیخود خفه‌اش کردید، مگر قرار نبود به ما امان بدهید؟

ـ چرا اما نه به این شکل که وضع ما را به خطر اندازد! حال ما را به محل اختفای جافارد راهنمایی کن.

نورفلک چند لحظه‌ای ایستاد، مثل این که زانوانش قدرت حرکت نداشت.

آغاکافور دست به شانه او زد و گفت:

ـ چرا بهت زده؟ آیا از مرگ فرحانه متأثری؟ این کاری بود که خودت کردی و نمی‌بایست او را قبل از انجام عمل مطلع می‌ساختی.

نورفلک آهسته به راه افتاد.

آغاکافور در طرف راستش حرکت می‌کرد و پشت آن دو پنج تن از خواجه‌های جوان و نیرومند که با طپانچه مجهز بودند به سوی محلی که جافارد و اسکندرخان با دلی راحت صحبت می‌کردند به حرکت درآمدند.

سکوت رعب‌آوری فضای خانه را فراگرفته بود.

نورفلک که آثار ندامت و تأثر از مرگ فرحانه در چهره‌اش آشکار شده بود، به سختی گام برمی‌داشت. جلوی پلکان که رسیدند آغاکافور دو تن از خواجه‌های را در آنجا گمارده و به اتفاق بقیه بالا رفت. پشت در اتاق چند لحظه‌ای درنگ نمود. بعد دست به طپانچه پر شالش برد و آن را بیرون کشید و ناگهان لگد محکمی به در اتاق زد و پیروزمندانه وارد اتاق شد.

جافارد و اسکندرخان وحشت زده از جا پریدند و همین که چشمشان به آغاکافور و خواجه‌های مسلح پشت سر او افتاد، رنگ از رخسارشان پرید و بهت زده یکدیگر را نگاه کردند.

صدای آمرانه آغاکافور سکوت وحشتناک اتاق را برهم زد و خطاب به آن دو گفت:

- فکر فرار و یا مقاومت را از سر بیرون کنید که همه ما مسلح به طپانچه هستیم و به کوچکترین حرکتی آتش خواهیم کرد.

اسکندر آهسته به جافارد گفت:

- بالاخره نورفلک و فرحانه به ما خیانت کردند و ما را بگو که فریب سخنان آن دو مار خوش خط و خال را خوردیم.

جافارد گفت:

- خونسردی را از دست مده، چاره‌ای جز تسلیم نیست. می‌بینی همه مسلح به طپانچه هستند و سلاح سرد ما در برابر آنها کمترین ارزشی ندارد.

صدای آغاکافور بلند شد.

- چرا مردد هستید؟ سلاح خود را از کمر باز کنید.

اسکندر و جافارد شمشیر و خنجرهایشان را که همیشه حتی در موقع خواب به کمر نزد خود داشتند به وسط اتاق انداختند.

بعد آغاکافور فریاد زد.

- نورفلک را داخل کنید.

یکی از خواجه‌ها زن خیانتکار را که تکیه به دیوار داده بود جلو انداخت و او را به داخل اتاق آورد.

- جافارد همین که چشمش به او افتاد رنگ چهره‌اش به شدت برافروخته گردید و گفت:

- ای زن بدکاره، از چشمان ناپاکت پیداست که زنی روسبی هستی!

اسکندرخان گفت:

- از روسبی هم پست‌تر است.

آغاکافور خنده هولناکی کرد و گفت:

- آیا هیچ فکر می‌کردید که به این سهولت غافلگیر شوید؟

بعد به خواجه‌های پشت سرش دستور داد که جافارد و اسکندرخان را از اتاق بیرون ببرند.

ظرف چند دقیقه دست‌های آن دو را از پشت بستند و با رفتاری خشن از اتاق خارجشان کردند.

در همین موقع که آغاکافور از پیروزی و موفقیتی که نصیبش شده بود خنده از لبان سیاه و کلفتش محو نمی‌شد، با قدم‌های شمرده‌ای داخل ایوان شد.

صدای گرفته و لرزان نورفلک او را متوقف ساخت.

- صبر کنید آغاکافور.

آغاکافور باکبر و غرورهای ناشی از پیروزی برگشت و گفت:

- چه می‌گویی آیا یکهزار سکه طلا را می‌خواهی.

نورفلک با لبخندی تلخ جواب داد:

- آری فراموش کردید که قول دادید پس از دستگیری جافارد کیسه‌های زر را به حکم جوهرآغا تحویلم دهید.

آغاکافور جلو رفت، نگاهی تند به چهره او انداخت و آنگاه لوله طپانچه را به طرف سینه او گرفت و گفت:

- یک نفر خائن مثل تو جایزه‌ای غیر از کیسه‌های زر باید داشته باشد.

نورفلک دستها را جلو گرفت و با لحن تضرع‌آمیزی گفت:

- نه، نه مرا نکشید و به بچه‌ام رحم کنید. کیسه‌های زر را نمی‌خواهم اما دست از من بردارید...

- ساکت باش و جایزه تو جز مرگ چیز دیگری نیست.

نورفلک دستهایش را با دو دست گرفت و فریاد زد:

- به من رحم کنید.

شلیک یک گلوله سینه او را سوراخ کرد. صدایش را قطع نمود و جسد خونین آلودش را نقش زمین ساخت.

آغاکافور در حالی که طپانچه دسته صدفی را پر شالش جای می‌داد، نگاهی به جسد نورفلک انداخت و گفت:

- یکهزار سکه طلا جایزه می‌خواستی....؟ ولی جایزه تو همین یک گلوله بود.

وی به سرعت از پلکان پایین رفت... و در خارج به خواجه‌ها ملحق شد و به آنها دستور داد جافارد و اسکندرخان را سوار کالسکه کنند و به جلوی قاپوسرای ببرند و خود با کالسکه دیگر محله قاضی را ترک نمود.

۹۷

نامه‌های مفقود شده

جمیله پس از استفاده کلانی که از فروش زنان آزاد شده حرمسرای سلطان نمود، بیش از پیش بر قدرت و نفوذش افزوده شد و به فکر این افتاد که جافارد و اسکندرخان را در هر کجا که هستند نجات دهد تا فردای شبی که خانخان از او ملاقات کرده وی به انتظار آمدن ظالم‌پاشا بود، و وقتی دید از او خبری نشد، به وسیله یکی از غلامان خود برای ظالم‌پاشا پیغام فرستاد که در اسرع وقت به دیدنش بیاید.

پیغام جمیله به وسیله ایادی که جیره‌خوار او در قاپوسرای بودند، به ظالم‌پاشا رسید و او بی‌درنگ به ملاقات او رفت.

هنگامی که ظالم‌پاشا وارد خانه جمیله شد، چند ساعتی از ظهر گذشته بود.

جمیله وی را به درون یکی از اتاق‌های فوقانی خانه‌اش برد... در را از داخل بست. و سپس او را مخاطب قرار داد و گفت:

- جز تو هیچکس برای انجام این مأموریت شایسته نیست زیرا همه‌گونه اختیار و قدرت داری و باید آنچه را که طالبش هستم به انجام برسانی.

ظالم‌پاشا با لحنی آمیخته به تعجب پرسید:

- چه مأموریتی است که در خور این همه سفارش است؟

جمیله گفت:

- نامه‌هایی است که باید آنها را در خوابگاه سلطان قرار دهی... تا از مضمون آنها اطلاع حاصل کند.

بعد از جا برخاست و از درون صندوق چوبی کنار اتاق چند نامه بیرون آورد و به دست ظالم‌پاشا داد و اضافه کرد:

- این نامه‌ها مبادله شده میان سفیر سابق عثمانی در دربار شاه‌عباس و خلیل‌پاشا و جعفرپاشا است که بر سر توطئه گرجستان با یکدیگر توافق کرده‌اند. و به طوری که می‌دانی روی نادانی و عدم تجربه آن ولایت را از دست داده‌اند.

ظالم‌پاشا نامه‌ها را زیر و رو کرد و گفت:

- حال خلیل‌پاشا بر سر کار نیست.... که بخواهیم از او انتقام گرفته شود.

- می‌دانم اما منظور اصلی ما جوهرآغا و جعفرپاشا هستند... خصوصاً جوهرآغا که دو تن از دوستان مرا به دام انداخته.... و باید به هر طریقی شده آنها را نجات دهیم و این منظور جز با برکناری امین خلوت سلطان طریق دیگری ندارد و اوست که به اسرار جافارد همان دوست وفادار من پی برده و به تحریک جعفر و خلیل‌پاشا در صدد به دست آوردن نامه‌ها و از بین بردن اوست.

جمیله سخن خود را در اینجا قطع و پس از یک مکث کوتاه ادامه داد:

- همین امشب باید نامه‌ها را در خوابگاه سلطان روی بسترش قرار دهی تا اطمینان داشته باشیم که به دست سلطان می‌رسد.

وی مختصری از جریان امر را به اطلاع ظالم‌پاشا رسانید و حتی او را از قضیه ریحان و اسکندرخان آگاه نمود.

ظالم‌پاشا نامه‌ها در جیب خود گذاشت و گفت:

- با کمال میل دستورت را اجرا می‌کنم ولی از یک چیز وحشت دارم و آن جار و جنجالی است که به محض ورود سلطان به خوابگاه و دیدن نامه‌ها برخواهد خواست.

جمیله با تعجب پرسید:

- این ترس و وحشتی ندارد.

- چرا، همه حتی من جانم به خطر خواهد افتاد زیرا سلطان تا نداند چه کسی نامه‌ها را روی بسترش قرار داده دست بر نخواهد داشت.

جمیله با خوشحالی گفت:

- و این همان مطلوب ماست و تو باید اطمینان داشته باشی که کمترین خطری تهدیدت نمی‌کند و بیش از هر کس جوهرآغا مورد خشم واقع خواهد شد.

- راست می‌گویی جمیله اما من جوهرآغا را از نزدیک می‌شناسم و می‌دانم چه مرد سفاک و خونخواریست و حتی اگر شده تمام خواجه‌های حرمسرا را به دست نسق‌چی باشی بسپارد و آنها را به قتل برساند دست از تعقیب خود بر نمی‌دارد.

جمیله سخن او را قطع کرد و گفت:

- به جریان و وقایع بعد از انجام مأموریت ما نباید کاری داشته باشیم، چه منظورمان عملی شده و به هدف خود رسیده‌ایم و من یقین دارم سلطان چنین جنجالی به راه نخواهد انداخت.

ظالم‌پاشا گفت:

- در هر صورت من کار خود را خواهم کرد، تنها به دست خود این کار را انجام نمی‌دهم بلکه یکی از خواجه‌های مورد اطمینان را مأمور می‌کنم نامه‌ها را در خوابگاه سلطان قرار دهد و از هر حیث خیالت آسوده باشد.

- نه، این کار صلاح نیست زیرا به طوری که شنیده‌ام تمام خواجه‌ها و کنیزکان برای

جوهرآغا جاسوسی می‌کنند و هر خبری را به اطلاعش می‌رسانند و آنقدر دستگاه او وسیع است که کسی را یارای مبارزه با او نیست و شخص امینی باید مأمور این کار شود.

ظالم‌پاشا از جا برخاست و آماده رفتن شد و به جمیله قول داد که فردا برای اطلاع نتیجه مأموریت به دیدن او خواهد آمد.

جمیله تا پایین پله‌ها با او بود و مرتباً سفارش می‌کرد که در انجام مأموریت خویش احتیاط را از دست ندهد.

ظالم‌پاشا مستقیماً به قاپوسرای آمد و فکر خود را به کار انداخت تا شخص مورد اطمینانی را برای منظور خویش در نظر بگیرد.

وی از آن جهت که رئیس گارد مخصوص سلطان بود ورودش جز به حرمسرا در سایر قسمت‌های کاخ به آزادی صورت می‌گرفت و حتی می‌توانست تا پشت خوابگاه سلطان را مورد بازرسی قرار دهد زیرا خوابگاه از حرمسرا جدا بود.

ظالم‌پاشا هر چه در این باره فکر کرد شخص مورد اطمینان را نیافت و هر یک از خواجه‌ها را که در نظر می‌گرفت به یاد حرف جمیله می‌افتاد که می‌گفت تمام خواجه‌ها و کنیزکان را حرمسرا برای جوهرآغا جاسوسی می‌کنند.

آخرالامر تصمیم گرفت خودش انجام این امر خطیر و در عین حال خطرناک را به عهده بگیرد و در فکر طرح نقشه‌ای بود که چگونه و به چه عنوان به محل منظور راه یابد.

وی در این فکر بود که ناگهان به یاد (مولا) یکی از خواجه‌های جوان افتاد.

مولا در آن موقع در ردیف خواجه‌هایی بود که در آبدارخانه مخصوص سلطان خدمت می‌کرد.

ظالم‌پاشا از دیرزمانی مولا را می‌شناخت و به خاطر این که یکبار او را از چنگال مرگ نجات داده بود می‌دانست هر چه به او بگوید بدون چون و چرا اجرا خواهد کرد حتی اگر پای جانش هم در میان باشد.

وی فوراً یکی از سربازان را به دنبال مولا فرستاد.

ساعتی بعد مولا که به واسطه گرفتاری در آبدارخانه موفق نشده بود زودتر از این به ملاقات ظالم‌پاشا برود شتابان خود را به محل کار او رسانید تعظیمی کرد و در برابرش ایستاد و گفت:

- آیا امر مهمی پیش آمده که جان‌نثار را افتخار ملاقات داده‌اید؟

ظالم‌پاشا نگاه محبت‌آمیزی به او کرد و گفت:

- آری مولا، نزدیک بیا، می‌خواهم مأموریتی برای من انجام دهی... آیا حاضری؟

- باکمال میل.

- اما این را هم بگویم که هیچگونه تهدیدی در کار نیست و اگر از انجام آن وحشت داری صریح بگو تا به دیگری واگذار کنم.

- خیر پاشای عزیز هر چه باشد انجام می‌دهم و انتظار چنین روزی را داشتم که خدمتی به نجات دهنده خود کرده و در ازای عمر دوباره‌ای که به من داده‌اید، دین خودم را ادا نمایم اما می‌دانم که هیچ‌وقت جای آن را نمی‌گیرد.

ظالم‌پاشا از روی صندلی برخاست، نزدیک مولا رفت دست بر شانه او گذاشت و گفت:

- یقین دارم که در ردیف جاسوسان جوهرآغا نیستی و با خاطر همین اطمینان قلبی بود که تو را در نظر گرفتم.

وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

- چند نامه‌ای است که قبل از ورود سلطان خلیفه بزرگ باید در خوابگاه او روی بسترش قرار دهی و جز این کار دیگری با تو ندارم و هنوز دیر نشده و می‌توانی در رد و یا قبول آن تصمیم بگیری و همان طور که گفتم تهدید و فشاری در کار نیست.

مولا بی‌تأمل پاسخ داد:

- تصمیم خود را گرفته‌ام و حال نامه‌ها را بدهید تا ببرم.

ظالم‌پاشا یکبار دیگر از او پرسید که اگر مایل به انجام تقاضای او نیست بگوید.

ولی مولا صمیمانه سخن می‌گفت و از لحن گفته‌هایش پیدا بود که از جان و دل مأموریت ظالم‌پاشا را پذیرفته است.

وی آمادگی خود را اعلام داشت و با وجودی که ظالم‌پاشا او را از خطرات عظیم این مأموریت آگاه ساخت. معهذا مولا که گویی فرمان سلطان را می‌شود همچنان با عزمی راسخ آماده انجام مأموریت خطیر و در عین حال وحشتناک بود.

ظالم‌پاشا وقتی دید این مرد حبشی بدون کمترین درنگی تقاضایش را قبول کرده است، دیگر قضیه را دنبال نکرد. دست به جیب برد و نامه‌هایی را که جمیله به او داده بود به دست مولا سپرد و سفارش نمود که به مجرد قرار دادن آنها روی بستر سلطان به سرعت از خوابگاه بیرون آمده و به محل کارش برود.

مولا نامه‌ها را در سینه‌اش پنهان نمود و از نزد ظالم‌پاشا خارج شد و به آبدارخانه رفت و به کار روزانه‌اش پرداخت.

آن شب سلطان به قصر والده خود رفته بود و شام را نزد او صرف می‌کرد و از این لحاظ فرصت مناسبی بود برای مولا که نامه‌ها را در خوابگاه او قرار دهد.

داخل آبدارخانه جز دو تن از خواجه‌ها شخص دیگری دیده نمی‌شد.

مولا در حالی که به کار خویش مشغول بود زیر چشم آن دو همکار دیگرش را تحت نظر داشت و در پی موقعیتی می‌گشت که از آبدارخانه خارج شده، مأموریتش را انجام دهد.

چند دقیقه از ورود مولا گذشته بود وی به بهانه‌ای از آبدارخانه بیرون آمد و به سرعت داخل راهرو شد. راهرو خلوت و بر خلاف همیشه هیچکس در آنجا دیده نمی‌شد و گویی این موقعیت برای مولا به وجود آمده بود که او بتواند به سهولت کار خویش را به انجام

برساند.

مولا با قدم‌های ریز و تند به طرف در خوابگاه رفت.

قبل از رسیدن وی به محل منظور به ناگاه آرامش راهرو با صدای قدم‌های نامنظم دو نفر به هم خورد.

در این لحظه باریک و خطرناک، مولا خونسردیش را از دست نداد و دست و پایش را گم نکرد بلکه به راه خود ادامه داد و از دری که در انتهای راهرو قرار داشت بیرون رفت و همین که هوای خارج را استنشاق نمود نفس عمیقی کشید و با پشت دست عرقهای پیشانی و صورتش را پاک نمود و به آبدارخانه برگشت.

مولا با خود گفت:

ـ اگر در مرتبه دوم نتواند مأموریتش را آن طور که دلخواهش هست انجام دهد، برای دفعه سوم نباید قدم پیش گذارد چه موقع آمدن سلطان فرا رسیده بود و ظن آن می‌رفت که راهرو از طرف خواجه‌ها و غلام بچه‌ها اشغال شود.

مولا برای دومین مرتبه محل کارش را ترک کرد.

داخل راهرو چند دقیقه‌ای توقف نمود و وقتی اطمینان یافت که کسی در آنجا نیست و کمترین صدایی به گوشش نمی‌رسد با قدمهای تند و سریع به جانب خوابگاه رفت.

پشت در که رسید دست روی قلبش گذاشت صدای ضربان شدید آن را کاملاً می‌شنید، پیشانیش عرق کرده بود، آهسته در را فشار داد و آن را اندکی که بتواند داخل خوابگاه را ببیند باز کرد، چشمان مضطربش را از لای دو لنگه در به درون اتاق خوابگاه انداخت. بوی خوشی به مشامش خورد.

یک بار دیگر به عقب برگشت تا از داخل راهرو اطمینان حاصل کند.

همان سکوت و آرامش چند دقیقه قبل وجود داشت.

مولا وقتی از این طرف خیالش آسوده شد در را به اندازه‌ای که بتواند از آن بگذرد باز کرد و پا به داخل گذاشت.

وی آهسته در را بست و پاورچین پاورچین جلو رفت.

سکوت و روشنایی داخل خوابگاه که با ابهت و جلال و شکوهی رعب‌آور همراه بود، چنان در مولا ایجاد وحشت نمود که ناگهان ترس سراپایش را گرفت. دهانش خشک شد به طوری که قادر به فرو دادن آب دهان خود نبود.

پی در پی با سر آستین عرق‌های پیشانی و صورتش را پاک می‌کرد ولی ترس و وحشت درونیش به حدی بود که گویی در برابر توده‌ای از آتش قرار گرفته که این طور بر چهره‌اش عرق می‌نشست.

وی به نزدیک تخت پایه بلندی که روی آن با مخملی به رنگ سبز پوشیده شده بود رسید دست چپش را روی قلبش گذاشت و با دست راست نامه‌ها را از سینه‌اش بیرون کشید و

در حالی که دستش می‌لرزید آنها را روی برآمدگی بالش قرار داد و مانند آن که خوفی عظیم او را فراگرفته باشد دستش را به سرعت عقب زد چند لحظه‌ای ایستاد و سپس عقب عقب تا به نزدیک در رسید.

او همچنان نگاهش به نامه‌های روی بستر دوخته شده بود و توجهی به پشت سر نداشت و هنوز از ترس و وحشت از او رخت بر نبسته بود.

مولا قدمی دیگر به عقب برداشت و پشتش به در خورد و بی آنکه برگردد و در را باز کند در همان حال در راگشود چند لحظه ایستاد و آنگاه نگاهش را از بستر سلطان برگرفت و پشت به آن کرد.

اما ناگهان از ترس موی بر اندامش راست ایستاد و زبانش به لکنت افتاد.

صدای آمرانه خواجه‌ای که رو در روی او ایستاده بود وی را مخاطب قرار داد و پرسید:

- در خوابگاه سلطان چه می‌کردی؟

مولا که کم مانده بود قالب تهی کند، نگاه‌های وحشت زده‌اش را به او دوخت و سکوت کرد.

آن خواجه که یکی از دو همکار او بود با مشت به سینه او کوبید و داخل خوابگاه شد، نگاهی به اطراف انداخت و ناگاه چشمش به نامه‌های روی بستر سلطان افتاد و با همان لحن تند پرسید:

- آن نامه‌ها چیست؟

مولا به خود فشاری آورد با بیانی لرزان جواب داد:

- اصرار نداشته باش که هرگز نخواهم گفت به چه منظوری وارد اینجا شدم و از آن نامه‌ها اطلاعی ندارم.

- ای خائن جسارت تو به جایی رسیده که بدون اجازه وارد خوابگاه خلیفه بزرگ می‌شوی؟

- خواجه خنجر را از پر شالش بیرون کشید و آن را به پهلوی مولا گذاشت و گفت:

- به جلو حرکت کن و با دست‌های خود آن نامه‌ها را بردار و به من بده.

مولا نامه‌ها را برداشت و به دست همکارش داد.

وی سپس او را به همان ترتیب از خوابگاه خارج کرد و به آبدارخانه برد.

در آن جا مشت محکمی به دهان او کوبید و گفت:

- می‌گویی اصرار نداشته باشم که هرگز منظورت را بیان نخواهی کرد؟

خواجه دیگری که همکار سوم آن دو به شمار می‌رفت از دیدن این صحنه در شگفت شد و همین که قضیه را از دهان رفیقش شنید وی نیز ظاهراً روی تعصب و در باطن امر به خاطر حفظ نجات جان خویش لگدی به ساق پای مولا وارد ساخت و دشنه‌ای برداشت تا به سوی او حمله کند.

رفیقش بازوی او راگرفت و گفت:

- چه می‌کنی... همین قدر که به عمل خیانتکارانه‌اش پی برده‌ایم برای ما کافیست و باید او را به دست جوهرآغا بسپاریم تا مورد بازجویی قرار گیرد.

- نه، باید او را تحویل ظالم‌پاشا بدهیم.

- پس عجله کن.... تا سلطان مراجعت ننموده است.

خواجه که بر جان خود و همکارش نیز بیمناک شده بود. شتابان از آبدارخانه بیرون دوید... لکن به وسط راهرو که رسید.... به ناگاه پرده‌ای که در انتهای راهرو آویزان بود کنار رفت و خواجه‌ای وارد راهرو شد و ورود خلیفه بزرگ را اعلام نمود.... و خود همانجا به حالت احترام کف راهرو ایستاد و صورتش را پنهان نمود.

آن خواجه نیز به همان ترتیب عمل کرد.

چند لحظه بعد سلطان مصطفی‌خان در حالی که جوهرآغا و چند تن از خواجه‌ها همراهش بودند داخل راهرو شد.

وی بی‌آنکه توجهی به اطراف خود داشته باشد و یا زیر پایش را نگاه کند طول راهرو را پیمود و به درون خوابگاه رفت و فوراً دستور قهوه داد.

همین که در خوابگاه بسته شد جوهرآغا که از بودن آن خواجه در راهرو خشمگین شده بود با عجله خود را به او رسانید لگدی به قوزک پایش زد و گفت:

- خوک زاده اینجا چه می‌کردی... مگر نمی‌دانی در خط سیر خلیفه بزرگ هیچ کس نباید دیده شود.

خواجه تیره روز که از وحشت زبانش یارای گفتن حقیقت امر را نداشت... خود را به روی پاهای جوهرآغا انداخت و گفت:

- قصد داشتم ظالم‌پاشا را خبر کنم... تا....

- چه می‌گویی، تو را با ظالم‌پاشا چکار؟

خواجه که پشت سر هم بر پاهای جوهرآغا بوسه می‌زد باکلمات بریده و مقطعی گفت:

- قربان خاکپایت خطر بزرگی از خلیفه بزرگ گذشت.

جوهرآغا از شنیدن این کلام پشتش لرزید.... و به تندی گفت:

- خفقان بگیر... لال شو و چنین سخنانی بر زبانت جاری مکن.

- لال و کور هستم و هیچ‌چیز نشنیده و ندیده‌ام.

جوهرآغا اشاره کرد و آن خواجه از زمین برخاست.

بعد با لحن خشم‌آلود و در عین حال وحشت‌زده‌ای پرسید:

- زود بگو چه خطری جان سلطان را تهدید نموده بود؟! جان ما همه فدای اوست.

خواجه نگاهی به اطراف خود کرد و جواب داد:

- مولا قصد جان خلیفه بزرگ را داشت.

- مولا!

- آری قربانت گردم او را هنگام خروج از خوابگاه دستگیر کردیم و اکنون در آبدارخانه زندانی است.

جوهرآغا که از خشم و غضب رگهای گردنش متورم شده بود و خون خونش را می‌خورد با لحن آمرانه‌ای گفت:

- همراه من بیا و لب فرو بند که کسی از این قضیه آگاه نشود.

- بعد به طرف آبدارخانه به راه افتاد.

مولا که از همان لحظه اول مرگ خود را حتمی دانسته بود از دیدن جوهرآغا و قیافه ترس‌آور او با همه خویشتن‌داری لرزید.

جوهرآغا رودرروی او قرار گرفت و در حالی که دستهایش را به کمر زده بود نگاه تندش را به صورت مولا انداخت و گفت:

- ای نمک نشناس از رفتن به خوابگاه سلطان چه منظوری داشتی؟

خواجه اولی جلو آمد و چند تا نامه به دست جوهرآغا داد و گفت:

- هنگامی که او را در آنجا دیدم.... این نامه‌ها روی بستر خلیفه بزرگ قرار داشت.

جوهرآغا نامه‌ها راگرفت، نگاهی به یکی از آنها افکند و هنوز اولین سطر آن را به آخر نرسانده بود که چشمانش از حیرت برقی زد و فوراً آنها را در جیب پنهان نمود.

بی‌آنکه از مولا سؤالی بکند دستور داد او را فوراً به نسق‌خانه ببرند و خود فی‌الفور بیرون رفت.

چند دقیقه بعد مولا در میان دو تن از خواجه‌ها که یکی از آنها همکار آبدارخانه‌اش بود وارد نسق‌خانه شد.

نسق‌چی باشی که چند روزی بیکار مانده بود همین که چشمش به مولا افتاد نیشش تا بناگوش باز شد از روی سکوی پایین پرید و مانند پلنگی به طرف مولا خیز برداشت.

یکی از خواجه‌ها خود را در میان او و مولا انداخت و گفت:

- تأمل داشته باش تا حضرت امین خلوت دستور تازه‌ای در مورد این خائن صادر کند.

نسق‌چی باشی در همان حال که خنده کریه از لبانش محو نمی‌شد نگاه معنی‌داری به سراپای مولا انداخت و فوراً به شاگردانش دستور داد کوره را روشن کنند.

طولی نکشید که جوهرآغا به نسق‌خانه آمد با حالتی که ظن آن می‌رفت همان لحظه مولا را با دست‌های خود خفه کند در برابر او قرار گرفت و در حالی که نامه‌ها را نشان او می‌داد گفت:

- در یک صورت به تو امان می‌دهیم که بگویی این نامه‌ها از چه کسی به تو رسیده است.

مولا سکوت کرد.

جوهرآغا مجدداً ادامه داد:

- گوش کن مولا از این مکان زنده بیرون نخواهی رفت... جان بی‌ارزش تو در دست من است. با یک اشاره سر از بدنت جدا می‌کنند و یا آزادت خواهند کرد اما باید بگویی چه کسی این نامه‌ها را به تو داده است که در خوابگاه سلطان قرار دهی حرف بزن و جان خود را نجات بده و این را هم بدان که من به هر قیمتی شده او را خواهم شناخت اما چه بهتر که از دهان تو بشنوم.

مولا لب به سخن گشود و با صدای قاطع و محکمی گفت:

- او هر کس هست نزد من احترام فوق‌العاده‌ای دارد و هرگز نامش را فاش نخواهم ساخت زیرا سوگند خورده‌ام که راز او را با خود به گور ببرم و شما نیز در شناختن او اصرار نداشته باشید چه از من چیزی نخواهید شنید.

جوهرآغا فریادی کشید و نسق‌چی باشی مولا را به زیر شکنجه انداخت و همان اسباب و ابزار همیشگی را به کار برد.

صدای ناله و فریادهای مولا برخاست اما شجاعانه تحمل می‌کرد و با وجودی که مرگ بر او سایه انداخته بود معهذا لب فرو بست و کلامی بر زبان نیاورد و اظهار عجز نکرد.

صدای آمرانه جوهرآغا او را به خود آورد و برای چندمین بار پرسید:

- مولا نام آن کس را که نامه‌ها را به تو داد تا در خوابگاه سلطان قرار دهی بازگو تا تو را منصبی عالی دهم و اگر خواسته باشی آزادت خواهم کرد.

مولا که از چند جای بدنش خون جاری بود و از شدت درد به خود می‌پیچید پاسخ داد:

- چه آزادی از این بهتر که با خاطری آسوده جان دهم و به سوگند خود وفادار باشم. نه... نه... هرگز نام او را بر زبان نخواهم آورد و بدانید که بازجویی از من جز اتلاف وقت نتیجه دیگری برای شما ندارد.

جوهرآغا به قهقهه خندید. خنده‌ای که از روی غیظ و خشم بود و سپس مثل این که به گفته خود اطمینان دارد گفت:

- یقین بدان که دهنده نامه‌ها را به زودی خواهم شناخت و چنان دماری از او در بیاورم که نسق‌خانه به یاد نداشته باشد.

مولا برای آن که در این دم آخر امید جوهرآغا را قطع کرده باشد خطاب به او گفت:

- خاطر آسوده دار که دسترسی به او امری محالست زیر وی ساعتهاست که استانبول را ترک نموده و به نقطه نامعلومی رفته است.

جوهرآغا که دیگر طاقت شنیدن این سخنان را از مولا نداشت فریاد زد:

- نسق‌چی باشی جان او را بگیر. مگر نمی‌بینی آرزوی مرگ می‌کند و بعد خود پیروزمندانه از نسق‌خانه خارج شد.

وی چند قدمی از در نسق‌خانه دور شده بود که فریاد دلخراش مولا به گوشش خورد ایستاد و با خود گفت:

ـ حقاکه شجاعانه شکنجه را تحمل کرد و جان داد... اما اگر راز او به‌گوش سلطان برسد.

جوهرآغا به فکر فرو رفت و ناگهان لبخندی بر لبانش نقش بست، به سرعت به نسق‌خانه برگشت. همه از مراجعت او به تعجب افتادند.

نسق‌چی باشی به تصور این که امین خلوت سلطان به قصد دیدن جسد مولا برگشته است تا از مرگ او اطمینان یابد. دست انداخت مچ پای مولا راگرفت و جسدش را جلوی او کشید.

جوهرآغا از این حرکت او عصبانی شد و به دو نفر خواجه‌ای که آنجا ایستاده بودند اشاره کرد. آن دو در حالی که بر جان خود بیمناک شده بودند جلو آمدند.

وی آهسته بی‌آنکه نسق‌چی باشی بشنود دستوری به آنها داد و هنگامی که دو خواجه مزبور قصد خروج از نسق‌خانه را داشتند تأکید نمود که تا مراجعت آنها همانجا منتظر است و بعد خود شروع به قدم زدن نمود.

سکوت مرگباری فضای نسق‌خانه راگرفته بود نسق‌چی باشی و دو نفر شاگردانش هر کدام در گوشه‌ای ایستاده و چشم به جوهرآغا دوخته بودند که متفکر و ناراحت قدم می‌زد و هر چند لحظه یکبار شخصاً در نسق‌خانه را باز می‌نمود و نگاهی به داخل دالان طویل و نیمه تاریک می‌انداخت و سپس با عصبانیت در را به هم می‌زد و به جای خود برمی‌گشت.

اضطراب و نگرانی در چهره پرچین و چروکش به خوبی به چشم می‌خورد.

طولی نکشید که در نسق‌خانه با صدای خشک و یکنواخت همیشگی باز شد.

یکی از دو خواجه‌ای که چند دقیقه قبل از طرف امین خلوت مأموریتی عهده‌شان محول شده بود در آستانه در ظاهر گردید.

صدای باز شدن در جوهرآغا راکه در این موقع پشت به در داشت متوجه آن سو نمود.

وی به سرعت به عقب برگشت و تا چشمش به مأمور خود افتاد به تندی پرسید:

ـ آن دو کجا هستند...؟ زود واردشان کنید که خیلی وقت است انتظارشان را دارم.

آن خواجه خود راکنار کشید و با صدای بلند گفت:

ـ داخل شوید.

لحظه‌ای بعد دو نفر همکار مولا که در آبدارخانه مخصوص سلطان خدمت می‌کردند وارد نسق‌خانه شدند.

سیه‌روزان همین که چشمشان به قیافه برافروخته جوهرآغا افتاد بر خود لرزیدند.... و ترس خفیفی که از لحظه احضار بر وجودشان مستولی شده بود شدت یافت، دست و پایشان شروع به لرزیدن کرد و با فاصله دو قدم از در ایستادند.

ـ نزدیک بیایید

این صدای جوهرآغا بود که بر آنها نهیب می‌زد.

دو خواجه بدبخت که کم مانده بود سکته کنند، آهسته جلو رفتند.

قیافه مهیب نسق‌چی باشی که کنار جسد خون‌آلود مولا ایستاده بود، در آن دو خواجه ایجاد خوفی عظیم کرد به طوری که عرق مرگ بر پیشانیشان نشست.

جوهرآغا همین طور که نگاه‌های تند و نافذش به آنها دوخته شده بود پرسید:

ـ آیا از راز مولا جز شما دو نفر کس دیگری هم آگاه شده است؟

یکی از آن دو نفر به سختی آب دهانش را فرو داد و سپس با لکنت زبان پاسخ داد:

ـ قربانت بگردم فقط ما دو نفر از این راز آگاه هستیم و در این مورد کور و لال هستیم.

جوهرآغا خنده کنان گفت:

ـ اما شما دو نفر هم نباید آگاه باشید... و قبل از آن که سلطان به این راز پی ببرد و فرمان قتل شما را صادر نماید، چه بهتر که این فرمان از جانب من صادر شود و به عمر کثیفتان خاتمه داده شود.

دو نفر خواجه گریه کنان به طرف جوهرآغا دویدند و خود را به روی پاهای او انداختند و تضرع‌کنان گفتند که از کشتن آن‌ها صرف‌نظر کند... زیرا گناهی مرتکب نشده‌اند.

اما جوهرآغا روی عادت دیرینه اسلاف خود نمی‌توانست چنین گذشتی در دستگاهش داشته باشد و از کشتن آن دو خواجه بی‌گناه صرف‌نظر نماید زیرا هر رازی را جز او و یکی دو تن از محارمش شخص دیگری نمی‌بایست بر آن آگاهی داشته باشد و در غیر این صورت وسائل نابودی آن شخص فراهم می‌گردید.

جوهرآغا پنداشته بود که اگر قضیه مولا و نامه‌هایی راکه او در خوابگاه سلطان قرار داده بود به گوش سلطان می‌رسید، وی نه فقط مقام خود را از دست می‌دهد، بلکه جانش هم به خطر خواهد افتاد، آن هم در موقعی که دشمنانش درصدد به دست آوردن مدرکی علیه او بودند.

بدین جهت جوهرآغا در صدد از بین بردن دو همکار مولا برآمد که از قضیه او آگاهی داشتند.

وی همین که آن دو را در نسق‌خانه رودرروی خود دید، خیالش آسوده شد.

گریه و زاری خواجه بدبخت در جوهرآغا کمترین اثری نداشت و او مانند آن که از سنگ ساخته شده است، سر راست گرفته و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

چند لحظه‌ای که بدین حال گذشت، وی در حالی که نگاهش به نسق‌چی باشی بود با شصت به دو نفر خواجه که هنوز روی پاهای او افتاده و گریه می‌کردند اشاره کرد.

این اشاره به منزله فرمان قتل آن دو بیگناه بود و نسق‌چی بی‌آنکه درنگ کند به طرف آنها پیش رفت.

از پشت گردن یکی از آن دو راگرفت و کشان و کشان به محلی که مولا به قتل رسانده بود برد، او را دو زانو نشاند از پشت دو انگشت به بینی او انداخت و سرش را به عقب خم نمود و آنگاه لبه خنجری که هنوز لکه‌های خون مولا به روی آن خشک نشده بود به گلوی

او گذاشت و برای آخرین بار سر به جانب جوهرآغا برد.

جوهرآغا که تبسمی جنایتکارانه بر لبانش نقش بسته بود آهسته سرش را تکان داد و متعاقب آن نسق‌چی باشی با یک حرکت تند که به خنجرش داد گلوی خواجه را سرتاسر برید.

خون فواره زنان جستن کرد و مرد تیره‌روز به دست و پا زدن افتاد. فی‌الفور دو شاگرد نسق‌چی باشی که در کار خود استاد بودند انگشت به بینی او کشیدند و او را به زمین انداخت و فی‌الفور به سراغ سومین قربانی دوید.

جوهرآغا همچنان بر جای خود ایستاده و با روئی گشاده و چشمانی باز که نشانه تسکین خاطرش بود به این قتل‌های فجیع و دور از انسانیت می‌نگریست. نسق‌چی باشی سومین قربانی را هم به آن دو ملحق ساخت.

وی در حالی که خنجرش را چپ و راست پیش‌بند چرمی خون‌آلودش می‌کشید و لبانش متبسم بود، زیر چشم جوهرآغا را نگاه می‌کرد.

جوهرآغا این مرد خون‌آشام همین که باکشتن آن دو مرد اضطراب و نگرانی را از خود دور ساخت چند سکه طلا جلوی نسق‌چی باشی انداخت و سپس از از قتلگاه خارج شد و یک سر به دفتر کارش رفت تا به خیال آسوده به مطالعه نامه‌ها بپردازد.

***

چراغ‌های قصر یکی پس از دیگری خاموش شد. رفت و آمد خواجه‌سرایان قطع گردید. نگهبانان که از اول شب در محلهای خود قرار گرفته بودند، از این ساعت به بعد جز با اسم شب و یا نشان دادن انگشترهای مخصوص که مهر رئیس خواجه‌های حرمسرا روی آن حک شده بود، هیچکس را اجازه عبور از قسمتی به قسمت دیگر نمی‌دادند و تنها دو نفر آزادانه حق عبور و مرور داشتند.

این دو نفر یکی امین خلوت سلطان و دیگری رئیس گارد مخصوص بود.

ساعتی از نیمه شب گذشته، کالسکه‌ای از در قاپوسرای بیرون آمد و به سرعت در جهتی که قبل از خروج به سورچی گفته شده بود، حرکت کرد و در تاریکی شب ناپدید گردید.

درون کالسکه مردی نشسته بود که غرور و نخوتی او را گرفته و بر خویشتن می‌بالید.

این غرور او ناشی از موفقیت بزرگی بود که آن شب نصیب او شد و به دنبال آن نقشه‌های وسیعی در مغز خود طرح نمود که هر یک از آنها در صورت انجام، قدرت بی‌مانندی برای او به شمار می‌رفت.

وی گاهگاهی دست به روی جیب بغلش می‌گذاشت و از صدای کاغذی که به گوشش می‌خورد در خود احساس شعف و لذتی می‌نمود.

کالسکه از خیابان‌های خلوت گذشت و پس از طی مقدار راهی که از شهر دور شد، جلوی در قصری توقف کرد و فی‌الفور خواجه‌ای که کنار سورچی نشسته بود پایین پرید و

در کالسکه را باز کرد.

صدای آمرانه‌ای از داخل کالسکه برخاست و به او دستور داد که فوراً به دربان قصر ورود او را اطلاع دهد.

خواجه شتابان به طرف در قصر دوید.

چند دقیقه بعد در آهنی به اندازه عبور یک انسان باز شد و آن مرد صاحب نفوذ با طمطراق وارد قصر شد، ورود او بلافاصله به گوش خواجه‌باشی رسید.

وی سراسیمه خود را به نزد مرد صاحب نفوذ رسانیده تعظیمی کرد و راست ایستاد.

آن مرد که کسی جز جوهرآغا نبود... گفت:

- به عالیجناب جعفرپاشا اطلاع بدهید که قصد دیدارشان را دارم.

خواجه‌باشی اندکی مکث کرد...

جوهرآغا وقتی توقف خواجه‌باشی را مشاهده کرد.... بر او نهیب زد و با لحن تندی گفت:

- احمق خوک زاده چرا ایستاده‌ای؟ فوراً آقای خود را خبر کن. امر مهمی پیش آمده و اگر تأخیری روی دهد... سرهای همه‌تان به باد خواهد رفت.

خواجه‌باشی از ترس جانش و این که در برابر امین خلوت سلطان جز سکوت و اطاعت امرش چاره‌ای نیست، دل به دریا زد و گفت:

- قربان بفرمایید داخل تالار تا به عالیجناب اطلاع دهم.

جوهرآغا به راهنمایی او وارد تالار شد.

خواجه‌باشی فی‌الفور از دری که به حرمسرا راه داشت تالار را ترک گفت.

وی جلوی غرفه‌ای که جعفرپاشا آن شب در آنجا خفته بود چند لحظه‌ای توقف نمود، مردد بود که چگونه ارباب خود را بیدار نموده و ورود جوهرآغا را به او اطلاع دهد.

آخرالامر تصمیمش را گرفت و چند ضربه به در خوابگاه زد.

چند دقیقه به طول انجامید و او همچنان با انگشت به طوری که صدای ضربات ناراحت کننده نباشد به در می‌نواخت.

صدای زنی از پشت در برخاست و پرسید:

- کیستی...؟!

- من خواجه‌باشی هستم. به عالیجناب اطلاع بدهید که امین خلوت سلطان برای امر مهمی به اینجا آمده است و در تالار انتظار ملاقات ایشان را دارد.

صدای آن زن مجدداً بلند شد و خطاب به خواجه‌باشی گفت:

- بیم آن دارم که اگر عالیجناب را بیدار کنم از این ملاقات بی‌موقع عصبانی شده و خشمش دامنگیر من شود و مرا بیرون اندازد.

خواجه‌باشی که دلش به شور افتاده بود گفت:

- بانوی عزیز وحشت نداشته باشید. من مطمئن هستم که امر مهمی پیش آمده که امین خلوت سلطان این وقت شب خواب را بر خود حرام نموده‌است و یقین بدانید اگر جز او کس دیگری بود، از همان جلوی در قصر دستور می‌دادم بیرونش کنند.

در این حال که آن دو از پشت در مشغول سؤال و جواب بودند، جعفرپاشا از صدای آنها بیدار شد و در بستر نشست.

این درست موقعی بود که خواجه‌باشی صحبت می‌کرد.

جعفرپاشا صدای او را شناخت و با لحن تند و تعجب‌آمیزی فریاد برآورد:

- چه خبر شده خواجه‌باشی، که خواب را بر ما حرام نموده‌ای؟

خواجه‌باشی فی‌الفور از پشت در پاسخ داد:

- قربانت گردم، از این که جان‌نثار وجود مبارکتان را ناراحت کرده است عفو بفرمایید.

- خفقان بگیر! زود بگو آیا اتفاقی افتاده است؟

- آری امین خلوت سلطان به ملاقات شما آمده است و اکنون در تالار پذیرایی انتظار تشریف فرمایی عالیجناب را دارد.

- امین خلوت سلطان؟! جوهرآغا را می‌گویی...؟

جعفرپاشا از تخت پایین آمد و از سوگلی خویش که وسط اتاق ایستاده و به هیکل بی‌قواره او چشم دوخته بود پرسید:

- آیا او راست می‌گوید؟

- من هم همین خبر را از او شنیدم.

جعفرپاشا به فکر فرو رفت و در حالی که نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت:

- یعنی چه، خیلی عجیب است که جوهرآغا بی‌موقع به دیدن من آمده، این خواجه سمج آنقدر گستاخ شده که وقت و بی‌وقت مزاحم من می‌شود.

وی مردد بود، آیا لباس بپوشد و به ملاقات جوهرآغا برود و یا آن که عذرش را بخواهد و ملاقات را به هنگام روز موکول نماید.

وی در این فکر بود که صدای خواجه‌باشی او را به خود آورد و اظهار داشت به طوری که امین خلوت سلطان اظهار می‌دارد برای امر مهمی آمده است. جواب چه می‌فرمایید؟

- تأمل داشته باش، بگو خواهم آمد.

بعد بلافاصله لباس بلندی که آستین گشادی داشت و جنس آن از اطلس بود و شکل رب‌دشامبرهای امروزی را داشت به تن کرد. شال قرمز رنگی روی آن بست و فینه‌اش را به سر گذاشت و از خوابگاه خارج شد.

ریخت و قیافه جعفرپاشا به قدری خنده‌آور شده بود که پس از خروج او سوگلی بی‌اختیار خندید و نگاه نفرت‌انگیزی را به دنبال نثار او کرد.

جوهرآغاکه تا هنگام ورود عالیجناب حتی یک لحظه روی صندلی ننشسته بود و مرتباً قدم می‌زد، همین که جعفرپاشا وارد تالار شد به اکراه سر خود را به علامت احترام خم نمود و خنده‌کنان گفت:

- لابد از این ملاقات بی‌موقع که وجود عزیزتان را ناراحت کرده است خیلی عصبانی هستید، حق هم دارید زیرا اگر من هم به جای شما بودم همین حال را داشتم.

جعفرپاشا روی صندلی نشست و با دست صندلی مقابل را به جوهرآغا نشان داد و گفت:

- بنشین جوهر، یقین دارم که کار واجبی با من داری والا خواب را بر خود حرام نمی‌کردی و به اینجا نمی‌آمدی.

- همین طور است عالیجناب و موفقیتی که امشب نصیب من شده مرا وادار به ملاقات شما نمود و البته از گفتن حقیقت امر معذورم می‌دارید و فقط باید به بعد از آن بپردازم.

جعفرپاشا که هنوز در حیرت باقی بود گفت:

- بنشین، چرا ایستاده صحبت می‌کنی.

جوهر نشست و گفت:

- این قضیه فقط به شما و خلیل‌پاشا و چند تن دیگر ارتباط دارد.

جعفرپاشا شتاب زده کلام او را قطع کرد و پرسید:

- چه شده که تو در آن دخالت نداری؟

جوهر بادی به غبغب انداخت و جواب داد:

- قبل از آن که وارد اصل قضیه شویم لازم می‌دانم تقاضای قبلی خود را تکرار کنم.

- کدام تقاضا... چرا در لفافه سخن می‌گویی؟

- تقاضا در مورد ارسال یک نامه به فرماندار سالونیک و دستور کشتن پرنس کمال‌الدین.

- با آن که با این امر موافقت خود را اعلام داشتم اما خوب که در اطرافش فکر کردم دیدم در صورت انجام آن در مخاطره خواهیم افتاد و جان هر دوی ما از بین خواهد رفت.

جوهرآغا خندید، خنده‌ای که جعفرپاشا را بیش از پیش به تعجب انداخت، چند لحظه‌ای به سکوت گذشت.

جعفرپاشا همین طور که چشم به دهان او دوخته بود از روی صندلی برخاست و گفت:

- حرف بزن جوهر، این خنده تو از برای چیست؟

جوهرآغا به ناگاه خنده‌اش را قطع نمود و با لحن قاطع و محکمی گفت:

- اما من برای آخرین بار از شما می‌خواهم که همین حالا نامه منظور را تحریر کنید و به دست من بدهید... و در صورت امتناع از آن دیگر هیچگونه روابطی میان ما وجود نخواهد داشت و من شخصاً نقشه خود را عملی خواهم کرد و هرگونه حادثه‌ای که برای شخص شما پیش بیاید مسئول آن خودتان خواهید بود.

جعفرپاشا از شنیدن سخنان جوهرآغا ناراحت شد، اندکی مضطرب گردید اما خویشتن را نگهداشت و گفت:

- از حرفهای تو سر در نمی‌آورم و قبل از آن‌که موضوع نامه را پیش بکشی قضیه‌ای که امشب اتفاق افتاده بازگو.

جوهرآغا دست به جیب برد نامه‌هایی راکه از مولا به دست آورده بود بیرون کشید و در حالی که آنها را جلوی چشمان حیرت زده جعفرپاشا گرفته بود با لحن محکمی گفت:

- این همان نامه‌هائیست که می‌کوشیدم از جافارد به دست آورم و همانطور که می‌دانید او و رفیقش را به دام انداختم اما از آنها چیزی به دست نیامد تا این که امشب این چند نامه به طرزی معجزه‌آسا به دستم افتاد.

جعفرپاشا نگاهش را از نامه‌ها برگرفت و به میان حرف جوهرآغا دوید پرسید:

- آیا در بازرسی از خانه جافارد پیداکرده‌ای؟

- خیر عالیجناب اصرار نداشته باشید که توضیح دهم از کجا و از کی و به چه طریق این مدارک مهم راکه با زندگی شما و خلیل‌پاشا بستگی دارم به چنگم افتاد... جستجوی خانه جافارد برای من لزومی ندارد و اصولاً نمی‌دانم کجاست زیرا خود او را می‌خواستم که فعلاً تحت نظر مأمورین من می‌باشد و تصمیم دارم فردا او و رفیقش را به قصر سیاه متعلق به شما منتقل کنم!

جعفرپاشا به تندی گفت:

- قصر سیاه در اختیار توست... اما از حرفهایت سر در نمی‌آورم. شاید خواب دیده‌ای؟

- خیر عالیجناب، درکمال عقل و هوشیاری سخن می‌گویم.

وی برای اثبات گفته‌های خود یکی از نامه‌ها راکه به خط و مهر جعفرپاشا بود قرائت کرد.

مطالب نامه مانند چکشی بود که پی در پی بر سر جعفرپاشا فرود می‌آمد...

و او را از خطر عظیمی که در صورت مخالفت با پیشنهادات جوهرآغا برایش پیش می‌آمد آگاه ساخت و به منزله زنگ خطری بود که درگوشش طنین می‌انداخت.

جوهرآغا با صدای آهسته‌ای که فقط جعفرپاشا می‌شنید به خواندن نامه ادامه می‌داد.

عالیجناب ناگهان دست به پیشانیش گذاشت و روی صندلی نشست و گفت:

- بس است و همه چیز را فهمیدم دیگر لازم نیست بقیه‌اش را بخوانی.

جوهرآغا به خواندن نامه خاتمه داد.... خط و مهر آن را نشان جعفرپاشا داد و گفت:

- حال می‌فهمید که در عالم رویا نیست و حقیقتی تلخ است که به مذاق شما خوش نمی‌آید.

جعفرپاشا سری تکان داد و گفت:

- آری صحیح است و هرگز خیال نمی‌کردم گیرنده نامه‌ها که همان سفیر سابق و

فرماندار فعلی سالونیک است تا این اندازه خیانتکار بوده است.

- او خیانتکار نبود، بلکه مرد نپخته‌ای بوده که بدون توجه به موقعیت خود در از بین بردن نامه‌های دریافتی اقدامی ننموده است.

جعفرپاشا محکم به دسته صندلی کوبید و از جا برخاست و گفت:

- عجیب اینجاست که این مرد احمق از این مقوله چیزی به من نگفت و این طور به نظر می‌رسید که در اصفهان ماجرای بزرگی به وقوع پیوسته است و قضیه به این سادگی‌ها که ما دو نفر تصورش را می‌کنیم نیست و من یقین دارم که اسراری نهفته است و بدون شک جافارد مخزن این اسرار به شمار می‌رود.

جوهرآغا لبخندی زد و گفت:

- صبر داشته باشید عالیجناب، جافارد اکنون در دست ماست و اگر منظورم کشف اسرار مسافرت او به اصفهان نبود، حتم بدانید که در همان ساعت اول او و رفیقش را کشته بودم.

جعفرپاشا شتاب زده پرسید:

- رفیقش کیست؟

جوهرآغا در حالی که نامه‌ها در جیب خود می‌گذاشت پاسخ داد:

- اگر بگویم هنوز فرصت دیدار این دو مرد مرموز برایم دست نداده است قبول کنید و به زودی در بازجویی از آن دو که در قصر سیاه صورت خواهد گرفت علاوه بر آن که بر بسیاری از اسرار واقف خواهیم شد، هویت رفیق جافارد نیز خود به خود بر معلوم خواهد گردید.

جوهرآغا مکثی کرد سپس ادامه داد:

- اما هیچکس نباید از این ماجرا آگاه شود.

جعفرپاشا با لحن مضطربی که بر جوهرآغا پوشیده نبود گفت:

- حتی من معتقدم که خلیل‌پاشا هم از جریان امر مطلع نشود.

جوهرآغا ناگهان تغییر لحن داد و به تندی گفت:

- این دیگر به شما ارتباط ندارد و اگر اقتضا کرد نامه او را هم نشانش خواهم داد.

جعفرپاشا کلام او را قطع نمود و پرسید:

- جوهرآغا از گفتن این عبارت آیا منظورت تهدید است...؟

- خیر عالیجناب، تهدیدی در کار، نیست و فعلا بهتر است توجهی به تقاضای قبلی من داشته باشید و نامه منظور مرا به فرماندار سالونیک که دست نشانده خودتان می‌باشد بنویسد و مسلماً وی از دستورات داده شده سرپیچی نکرده و در کشتن پرنس کمال‌الدین کوشش خود را به کار خواهد برد.

جعفرپاشا که فکر می‌کرد از یک طرف جوهرآغا راحتش نمی‌گذارد و از طرف دیگر نوشتن چنین نامه‌ای وی را به مخاطره خواهد انداخت... مردد بود چکار کند...

ناگهان فکری به خاطرش رسید.
جوهرآغا سکوت را شکست و گفت:
- مثل این که مردد هستید؟
- نه، تردید ندارم و حاضرم نامه منظور تو را بنویسم و همین حالا خواهم نوشت.
وی به راه افتاد که برود...
جوهرآغا راه را بر او بست و گفت:
- خروج شما از تالار معنی ندارد. دستور دهید خواجه‌باشی وسائل نوشتن نامه را به تالار بیاورد.
بعد خودش به طرف در تالار دوید و ریسمان ابریشمی کنار در را چند بار به حرکت در آورد.
چند لحظه بعد خواجه‌باشی به درون تالار آمد.
جوهرآغا آهسته به جعفرپاشا گفت:
- منتظر است دستور دهید.
جعفرپاشا نگاهی تند به جوهرآغا انداخت و سپس به خواجه‌باشی گفت:
- وسائل تحریر را به تالار بیاورید.
خواجه‌باشی تالار را ترک گفت.
جوهرآغا که فکر جعفرپاشا را در ناصیه او خوانده بود با لحن محکمی گفت:
- هیچ فکر نمی‌کردم نقشه قتل مرا در مغز خود طرح کرده باشید.
جعفرپاشا کلام او را به تندی قطع کرد و گفت:
- جوهر هیچ انتظار نداشتم چنین اتهامی به من نسبت بدهی.
جوهرآغا سر راست گرفت و گفت:
- حدس من صائب است و همان لحظه که آهنگ خروج از تالار را نمودید در ناصیه‌تان خواندم که چه نقشه‌ای علیه من طرح نموده‌اید.
وی صدایش را بلندتر نمود و ادامه داد:
- بله عالیجناب، شما می‌خواستید مرا در همین تالار به دست خواجه‌های خود دستگیر نموده و نامه‌های خیانت‌آمیزتان را از چنگم به درآورید.
جعفرپاشا وقتی دید جوهرآغا فکر او را خوانده و از نیت و منظورش آگاه شده است سکوت کرد.
در این موقع خواجه‌باشی وارد تالار شد و سینی طلائی که در آن لوازم تحریر قرار داشت روی میز کوچکی نهاد و آن را جلوی جعفرپاشا قرار داد و به دستور او از تالار بیرون رفت.
جعفرپاشا با دستی لرزان قلم را برداشت، صفحه‌ای کاغذ جلویش گذاشت اما دستش به

روی کاغذ بی‌حرکت ماند و در افکار متضاد و بهم ریخته‌ای غوطه می‌خورد.

جوهرآغا سکوت را شکست و گفت:

- آنچه می‌گویم بنویسید زیرا در این موقع فکر شما آرام نیست و قطعاً از بیان مطلب به روی کاغذ عاجز هستید.

جعفرپاشا سر از روی کاغذ برداشت و از روی خشم گفت:

- بگو چه بنویسم.؟

جوهرآغا صندلیش را پیش کشید، پهلو به پهلوی جعفرپاشا نشست و شروع کرد به دیکته کردن آنچه که منظور و مقصودش را در برداشت.

جعفرپاشا نامه را نوشت و مهرش را پای آن زد و به دست جوهرآغا داد و گفت:

- این هم نامه‌ای که در طلبش بودی ولی به خاطر داشته باش که کشتن پرنس کمال‌الدین به ضررت تمام خواهم شد و همه ما را به کشتن خواهی داد.

جوهرآغا در حالی که نگاهش به خطوط نامه بود، گفت:

- عالیجناب شما خود از دشمنان پر و پا قرص پرنس بودید چه شد که با کشتن او مخالف هستید.

- مخالفت ما تا همین جا کافیست و حتی زیادتر از اندازه به مثل این می‌ماند که تیشه به ریشه خودمان بزنیم.

جوهرآغا نامه را در جیبش جای داد و گفت:

- حال خواهید دید که کشتن پرنس کمال‌الدین کمترین خطری متوجه شما و من نخواهد کرد و هنوز به خوبی پی به باطن پرنس و مادرش نبرده‌اید.

وی ادامه داد:

- این مادر و پسر با وجودی که فرسنگها از پایتخت به دور هستند معهذا از نفوذ و قدرتشان هنوز کاسته نشده و عمال آنها در همین حرمسرا مشغول فعالیت علیه من هستند.

جعفرپاشا که از اضطرابش کاسته شده بود گفت:

- حال که نامه منظور خود را به دست آوردی به پاس دوستی میان خودمان نامه‌های دیگری که نزد خود داری همه را بسوزان.

جوهرآغا لبخندی مرموز بر لبانش نقش بست و گفت:

- عالیجناب به خاطر داشته باشید که مرا جوهرآغا می‌گویند... و در کار خود استاد زبردستی هستم و هرگز برخلاف قدمی برنمی‌دارم که بعدها موجب زحمت خود بشود و اگر از وجود چنین نامه‌هایی که مدارک انکارناپذیریست ناراحت هستید، من سوگند می‌خورم مادامی که در رفتارتان نسبت به من تغییری حاصل نشود، ابداً از آنها علیه شما استفاده نخواهم کرد.

جعفرپاشا که خود قدرتی بی‌مانند در سراسر امپراطوری به شمار می‌رفت و در امور

قاپوسرای نفوذ فوق‌العاده‌ای داشت و حتی در بر افروختن آتش میان ایران و عثمانی نقش مهمی را بازی می‌کرد.... آن شب برای اولین بار در عمر خود احساس کرد که در برابر جوهرآغا حتی به اندازه یک غلام حبشی قدرت ندارد و شاید در آینده به دستور او دست خود را به جنایت هم آلوده کند.

وی همانطور که ایستاده و تکیه به میز داده بود گفت:

- حرفت را قبول دارم... و رفتار ما مانند سابق خلل‌ناپذیر است.

جوهرآغا خندید و گفت:

- باید هم همین طور باشد.

و سپس با اجازه او تالار را ترک گفت.

صدای حرکت اسبان کالسکه جوهرآغا، سکوت بعد از نیمه شب را برهم زد و به گوش جعفرپاشا رسید.

وی فوراً به پشت پنجره‌ای که مشرف به خارج بود رفت. سیاهی کالسکه را در جاده‌ای که به شهر می‌رفت به خوبی دید و خشمش شعله‌ور گردید.

تا آنجا که قادر به دیدن چراغ پهلوی کالسکه که هیکل سیاه آن را در تاریکی شب مشخص می‌کرد نگاه کرد و بعد چشم از آن برداشت.

جعفرپاشا در همان حال دندانهایش را از روی خشم و نفرت به روی هم فشرد و زیر لب گفت:

- ای خواجه حرامزاده حال کارت به جائی رسیده که مرا تهدید می‌کنی و از من سند کشتن پرنس کمال‌الدین را می‌گیری؟ باشد تا انتقام موحشی از تو بگیرم.

صدای سم اسبان کالسکه جوهرآغا دیده شنیده نمی‌شد.

جعفرپاشا پنجره را بست و از آنجا دور شد.

وی بی‌آنکه توقفی در تالار داشته باشد... مستقیماً برای استراحت به حرم رفت.

ناراحتی او آن طور بود که دیگر به غرفه سوگلی خود نرفت... و در خوابگاه اختصاصی خود به استراحت پرداخت.

اما فکر آن چند نامه و از همه بدتر آخرین نامه که سندیت آن از بقیه محکم‌تر بود خارج نمی‌شد و درست در همان حال جوهرآغا خود را در اوج قدرت می‌دید که دیگر کسی در برابرش تاب تحمل ندارد.

۹۸

سرنوشت

مرد سرگردان

در بازار برده‌فروشان همهمه‌ای برپا بود، تجار و دلال‌های برده فروش به چپ و راست در حرکت بودند، در غرفه‌های آنان همه جور برده‌ای از زیبا و زشت، پیر و جوان وجود داشت.

چند روزی بود که بازار برده فروشان در شهر استانبول رونق گرمی بی‌سابقه‌ای به دست آورده و دلال‌های مخصوص فروش انسان‌های سیاه و سفید سخت در تکاپو و فعالیت بودند.

این گرمی بازار فقط از بعد ورود عده‌ای زن و کنیز آزاد شده از حرمسرای سلطان متوفی به وجود آمده بود.

این تیره‌روزان پس از خروج از آن زندان پر تجمل و باشکوه به دست ظالم‌پاشا و جمیله چون متاعی گرانبها و کمیاب فروخته شده بودند و از این راه استفاده سرشاری نصیب آنها شده بود.

همان روز اول، دلال‌های زرنگ و باتجربه قبل از آن که پای این عده به غرفه‌های فروش در بازار برسد، زیباترین آنها را انتخاب و فی‌الفور از استانبول خارج کردند تا در شهرهای یونان و بین‌النهرین به فروش رسانیده و پول بیشتری به جیب بزنند.

درون هر غرفه زنان زیبا از هر نژاد روی سکوهای مخصوصی نشسته و چشم به عابرینی دوخته بودند که آنها را وارانداز کرده و لبخند زنان می‌گذشتند.

زنان که گویی مجسمه‌هایی بیش نبودند، کمترین حرکتی به خود نداده و با حسرت به سرنوشت تاریکشان می‌اندیشیدند که آقای آینده‌شان کیست و چگونه مردی خواهد بود؟

در میان مردمی که در طول بازار در حرکت بودند و جلوی هر غرفه چند لحظه‌ای توقف کرده و به صدای گوشخراش برده‌فروشی که با صدای بلند متاعش را عرضه می‌کرد گوش می‌دادند.

مردی که از سر و وضعش پیدا بود که بیگانه و بدون هدف در حرکت است، آهسته قدم

می‌زد و با آن که چشم از متاع‌های جاندار و زیبای غرفه‌ها برنمی‌گرفت، معهذا افکارش جای دیگری دور از آن غوغا و هیاهو بود.

مرد سرگردان به جلوی غرفه‌ای رسید که مردم زیادی در آنجا گرد آمده و با چشمانی باز به زن زیبایی که بر بلندی غرفه ایستاده و صاحبش او را به مشتریان نشان می‌داد خیره شده بودند.

از هر سو صدایی برخاست و هر کس قیمتی بر آن کنیز گفت:

- آن مرد نیز خود را به میان جمعیت انداخت... جلو آمد تا به نزدیک سکوی غرفه رسید.

آخرالامر قیمت آن زن به مبلغی رسید که دیگر کسی پیدا نشد آن را افزایش دهد.

مشتری با خوشحالی به بالای سکو پرید... سراپای کنیز را با کمال دقت ورانداز کرد... سکه‌های زر را از پر شالش بیرون کشید، بهای زن را پرداخت و در میان نگاه‌های حسرت‌بار سایرین، متاع زیبا را با خود پایین آورد و در میان جمعیت ناپدید شد.

دومین زنی که به مشتری‌ها عرضه شد کنیز سبزه‌رو و چشم سیاهی بود... که ملاحت و جذابیت خاصی داشت.

در نگاه‌های این زن معلوم نبود چه نیرویی نهفته شده بود که بی‌اختیار مرد بیگانه را به سوی خود جذب نمود و او را مفتون چشمان سیاه و قامت کشیده‌اش نمود.

مشتریها چندان میل و رغبتی نسبت به آن کنیز که صاحبش با صدای رسائی به شرح صفات حمیده او پرداخته بود از خود نشان ندادند.

فروشنده شکم‌گنده که پیراهن بلند راهراهی به تن داشت و شال سیاهی روی آنها بسته و فینه قرمزی به سر گذاشته بود چپ و راست حرکت می‌کرد و کنیز را به دور خودش می‌چرخاند، با صدای بلندی گفت:

- این کنیز به بین‌النهرین تعلق دارد. به زبان فارسی شیرین سخن می‌گوید، چنگ می‌نوازد و آوازی دلنشین دارد.

وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

- قیمت کنیزی به این صفات پنجاه سکه طلاست... زود... زود او را بخرید که خوشبخت خواهید شد.

آن مرد بیگانه همین که کلمه زبان فارسی به گوشش خورد، سر راست گرفت و در یک لحظه حساب پول جیبش را کرد و فریاد برآورد:

- من خریدارم.

صدائی از میان جمعیت برخاست و قیمت را بالا برد.

- آن مرد به سرعت به عقب برگشت تا مشتری که روی دست او زده بود بشناسد...

اما او را ندید و برای آن که او را از میدان به در برد فریاد زد:

- پنجاه و پنج سکه خریدارم.
- شصت سکه طلا خریدارم.
- مرد بیگانه که رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود ناگهان قیمت را به یکصد لیره بالا برد.

مشتریها در سکوت فرو رفتند، همه با بهت و حیرت به آن مرد خیره شدند و رفته رفته زمزمه‌ای میانشان افتاد و پنداشتند که آن مرد با کنیز آشنائی قبلی دارد...

فروشنده که هرگز در خواب نمی‌دید کنیزش به یکصد لیره به فروش رسد مات و مبهوت خریدار را می‌نگریست.

کنیز که تا این موقع آقای خود را شناخته بود، با نگاه‌های ناراحت کننده‌ای چشم به او دوخته بود و آرزو می‌کرد که از آن زندان تنگ و تاریک زودتر نجات یابد.

او پیش خود فکر کرده بود خریدار هرکس باشد و هر نوع زندگی برای او ترتیب دهد، معهذا هزار بار بر اسارت در آن دخمه و هر روز او را در برابر جمعی نیمه عریان ساختن و به مشتریها عرضه داشتن بهتر است.

فروشنده شکم گنده‌اش را تکانی داد، چند بار با صدای نکره خود فریاد زد:

- یکصد سکه طلا.... یکصد سکه طلا.... دیگر کسی نیست که او را بیشتر خریداری نماید.

همه در سکوت فرو رفته بودند و هیچکس لب از روی لب برنداشت.

همه نگاه‌هایشان به آن مرد بیگانه دوخته شده بود که روی رقابت یکصد لیره قیمت کنیز را بالا برده و آنها را متحیر ساخته بود.

فروشنده کنیز را رها کرد، زنجیر نازکی که به دست‌های لطیف او بسته شده بود جدا نمود خطاب به خریدار گفت:

- خریدار تو هستی.... بالا بیا یکصد سکه طلا حاضر کن و متاع خویش را تحویل بگیر.

آن مرد به یک خیز به بالای سکوی پرید، دست به جیب برد و از درون کیسه چرمی رنگ و رورفته‌ای یک صد سکه طلا یک به یک شمرد و کف دست مرد شکم گنده گذاشت و با خوشحالی دست کنیز را که در این موقع برق خوشحالی در چشمانش می‌درخشید گرفت، نگاهی پیروزمندانه به جمعیت انداخت و از سکوی پایین آمد.... و به میان جمعیت داخل شد.

صدای فروشنده که کنیز دیگری را در معرض فروش گذاشته بود هنوز شنیده می‌شد که آن دو به سرعت در حال خروج از بازار بودند.

هنگامی که مرد بیگانه کنیز خریداری شده را از بازار خارج کرد تا آن موقع کلامی با او حرف نزده بود.

وی جلوی بازار او را به گوشه‌ای کشید، چشم در چشم آن زن دوخت و به زبان فارسی

پرسید:
- اسمت چیست؟
- هاجر.
- هاجر؟
- از ایران آمده‌ای؟
- آری آقای من، سرگذشتی شنیدنی دارم که در چند کلمه خلاصه نتوان کرد.
بعد از آن مرد پرسید:
- آیا آقای من خانه و مسکن ندارند.؟
آن مرد که کسی جز ابراهیم نبود لبخندی زد و گفت:
- بیا برویم که ایستادن در اینجا نتیجه‌ای ندارد. من هم سرگذشتی دارم و شاید کمتر از شرح حال تو نباشد و از این به بعد مرا به نام ابراهیم صدا کن. همچنان که من تو را هاجر خطاب می‌کنم و هرگز راضی نمی‌شوم کلمه (آقا) را روی من بگذاری. میان ما کنیز و آقا وجود ندارد.... و از این به بعد مانند دو دوست صمیمی با هم زندگی خواهیم کرد و شاید روزی بیاید که بتوانیم به نحو دیگری با هم زندگی کنیم.
هاجر که همان دیدار اول برایش یقین شده بود ابراهیم مردیست که همه گونه صفات مردانگی در او جمع است، با شنیدن سخنان او احساس نمود آزادی را در آغوش کشیده و آن همه رنج و بدبختی که پس از اسارت نصیبش شده بود، از او رخت بربسته است، به دنبال ابراهیم به راه افتاد.
از چند کوچه و خیابان گذشتند.
بین راه هاجر پرسید:
- بالاخره نگفتی خانه‌ات کجاست؟
- صبر داشته باش به زودی خواهی دانست.... و از هم اکنون اتاق محقری را نزد خودت مجسم کن که اثاث و لوازم فقیرانه‌ای داخل این اتاق کوچک را تزئین کرده است.
هاجر با لحن محکمی گفت:
- هر چه باشد به این دلخوشم که آزاد هستم و دیگر آن دخمه تنگ و تاریک را نمی‌بینم.... آه که آزادی چقدر لذتبخش است.
در این گفتگو بودند که به در کاروانسرایی رسیدند.
ابراهیم هاجر را متوقف ساخت و با دست به داخل کاروانسرا اشاره کرد و گفت:
- منزل و مسکن در این کاروانسراست.
هر دو داخل شدند.... در ضلع غربی کاروانسرا ایوانی طویل که دو متر از سطح زمین ارتفاع داشت، جلب توجه می‌کرد.
ابراهیم با یک قدم فاصله از جلو می‌رفت و هاجر به دنبالش در حرکت بود و چشمانش

را به چپ و راست گردش می‌داد و با این که روزگاری در زندگی شاهانه‌ای سر برده بود مع‌الوصف از ورود به آن مکان شلوغ و بقول ابراهیم فقیرانه خم به ابرو نیاورد.

ابراهیم از پلکان جلوی ایوان بالا رفت، جلوی در اتاقی ایستاد و کلید کوچکی از جیب درآورد، در را باز نمود و آنگاه خود راکنار کشید و به هاجر اشاره کرد داخل شود.

هاجر اندکی تأمل نمود و سپس دست به بازوی ابراهیم گرفت و هر دو از آستانه در گذشته، داخل اتاق شدند.

هاجر چادر از سر برگرفت و به گوشه‌ای انداخت، چرخی به دور خود خورد، نفس عمیقی کشید، نشست سر به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ حال احساس می‌کنم که همین اتاق محقر با اثاث به غایت ناچیز آن برای من لذت بخش‌تر از زندگی پرتجمل و باشکوهیست که چند سال با آن خو گرفته بودم.

ابراهیم از شنیدن کلام آخری هاجر متعجب شد و پرسید:

ـ چه می‌گویی هاجر...؟ نکند تو از شاهزاده خانمها هستی... و به این روز افتاده‌ای؟

ـ نه... شاهزاده نیستم و اصلاً این لقب به من برازنده نیست اما چندین سال در حرمسرای حضرت ظل‌اللهی بوده‌ام...

ابراهیم که تا این موقع در وسط اتاق ایستاده بود در مقابل هاجر نشست و گفت:

ـ سرگذشت خود را بازگو که کاسه صبرم لبریز شده است.

هاجر که همان کنیز کریمه سوگلی خاص شاه‌عباس بود به شرح سرگذشت خویش پرداخت.

رفته رفته دامنه آن به اسکندرخان و جافارد کشیده شد.

ابراهیم همین که نام اسکندرخان را از دهان او شنید، دهانش از تعجب باز ماند و شتاب‌زده پرسید:

ـ هاجر آیا راست می‌گویی؟

ـ آری به شرح حقایق پرداخته‌ام.... و اما تو چرا ناراحت شدی... آیا با اسکندرخان قرابتی داری که این طور حیرت زده مرا می‌نگری.

ابراهیم بی‌تأمل پاسخ داد:

ـ اسکندرخان ولینعمت من است.... آیا اطلاع داری که او به استانبول آمده است؟

هاجر از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد و بی‌اختیار خود را در آغوش ابراهیم انداخت و از فرط شوق گریست و در میان گریه و خنده گفت:

ـ آه خدایا چقدر باید شکرگزار باشم که مردی آشنا نصیب من کردی.

بعد سر از سینه ابراهیم برداشت و چشمان اشک‌آلودش را به او دوخت و ادامه داد:

ـ به خدای بزرگ سوگند که از این ساعت هرگز احساس غریبی نمی‌کنم زیرا مردی را در مقابل خود می‌بینم که از یاران اسکندرخان و جافارد است. همان دو مردی که صمیمانه

یکدیگر را دوست می‌داشتند و با عزمی راسخ به مبارزه علیه دشمنانشان پرداختند.
هاجر مکثی کرد و آنگاه پرسید:
- آیا تو آن دو را در اینجا ملاقات کردی و یا هنوز در جستجویشان هستی؟
ابراهیم که از این برخورد عجیب با هاجر در حیرت فرو رفته بود همچنان به سکوت خود ادامه داد.
هاجر وقتی سکوت او را مشاهده کرد مجدداً پرسید:
- چرا حرف نمی‌زنی؟ آیا از آشنایی با من ناراحت شده‌ای یا آن که سخنانم موجب رنجش خاطرت را فراهم کرد. بگو تو نجات دهنده من هستی.
ابراهیم آهی عمیق کشید و گفت:
- اسکندرخان و جافارد و دوستان همراهشان را در این جا ملاقات کردم. اما...
- اما چه..؟
- هیچ قادر به گفتن نیستم.
- آه ابراهیم تو با این طرز سخن گفتن مرا دق‌کش خواهی کرد... چه شد... مثل این که اتفاقی افتاده...؟
- آرام باش هاجر! چند شب است که از اسکندرخان و جافارد خبر ندارم و مرا که می‌بینی در مقابلت نشسته‌ام به طرز معجزه‌آسایی از مهلکه جان به در برده‌ام و در این کاروانسرا اتاقی اجاره نمودم تاگمنام زندگی کنم و از دور بر احوال آن دو و سایر دوستان آگاهی یابم.
ابراهیم به طور خلاصه به شرح حال خود از اولین روزی که اصفهان را به قصد استانبول ترک کرده بود پرداخت اما از نام ریحان کلامی بر زبان نیاورد.
وی شرح داد که چگونه یک شب مأمورین دولتی به خانه اسکندرخان ریختند و پس از کشتن میکائیل رفیق او، یاران اسکندرخان را دستگیر و با خود بردند.
ابراهیم در پایان اضافه نمود که وی به طرز معجزه‌آسایی از آن مهلکه نجات یافته و تا به امروز در کوچه و بازار سرگردان است و کمترین خبری از اسکندرخان و جافارد ندارد.
هاجر ناگهان پرسید:
- آیا خانخان و سلیم نیز جزو دستگیر شدگان هستند.
ابراهیم سری تکان داد و گفت:
- از خانخان که همان شب به ملاقات زنی رفته بود خبری ندارم و اما سلیم نیز همراه آقای خود جافارد رفته بود و بدون شک هر کجا آن دو نفر هستند او نیز با آنها است.
هاجر از افشای روابط عاشقانه کریمه و اسکندرخان خودداری نموده زیرا برخلاف وظیفه خود می‌دانست که چنین رازی را فاش سازد.
وی که جریان مفقود شدن ریحان را از زبان کریمه شنیده بود و برای آن که بداند

اسکندرخان تا چه حد در نقشه خود پیروز شده است سخن او را به میان کشید.

ابراهیم که قبلاً نزد خود حدس زده بود هاجر بر این امر نیز واقف است. پاسخش را به درستی داد.

و بعد پرسید:

- و اما بالاخره نگفتی که دنباله ماجرای تو به کجا کشیده شده و چگونه ناگهان از درون حرمسرای حضرت ظل‌اللهی که آن همه نگهبان و خواجه در اطرافش به پاسداری مشغول هستند به دست دزدان آدم فروش افتادی و سر از بازار برده‌فروشان استانبول درآورده‌ای؟

هاجر خندید و گفت:

- صبر نکردی تا خودم شرح دهم.

- حال می‌بینی که چقدر عجول هستم! بازگو و خلاصم کن.

هاجر با پشت دست به مژگان مرطوبش کشید و گفت:

- با عشق و علاقه‌ای که حضرت ظل‌اللهی به بانوی من کریمه پیدا کرده بود، بدون او هیچ کجا نمی‌رفت. حتی در مسافرت‌های خود به مازندران کریمه را نیز همراه خود می‌برد.

هاجر ادامه داد:

- با بروز اختلاف میان گرجستان و ایران و حرکت حضرت ظل‌اللهی از اصفهان به طرف آن ولایت، کریمه نیز به امر شاه در رکاب ملوکانه قرار گرفت و با وجودی که ما در عقب جبهه جنگ در نهایت آسایش گرفته بودیم معهذا سختی و مشقاتی که متحمل شدیم، بانوی مرا کاملاً ناراحت و خسته نموده بود به طوری که چند بار تصمیم به بازگشت به پایتخت گرفته ولی علاقه حضرت ضل‌اللهی مانع از اجرای تصمیم او می‌شد.

ابراهیم کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آیا در این موقع وارد گرجستان شده بودید یا آن که در خاک ایران اقامت داشتید؟

هاجر فکری کرد و سپس جواب داد:

- با حمله قوای ایران و تصرف شهرهای مرزی گرجستان ما نیز خاک ایران را ترک نمودیم و حادثه‌ای که منجر به سرنوشت کنونی من شد در خاک گرجستان اتفاق افتاد.

ابراهیم حرکتی به خود داد و چشم به دهان او دوخت.

هاجر دنباله سرگذشت خود را چنین تعریف کرد.

- ساعتی وارد مقر حکومت طهمورث‌خان شدیم و قصر او را برای سکنی کریمه در نظر گرفته شد. چند روز از ورود ما به آنجا گذشته بود در طول این مدت هیچگونه اتفاق قابل ذکری روی نداد تا این که یک شب قبل از آن که بانوی خود را در خوابگاهش تنها بگذارم. او را بسیار مغموم و افسرده خاطر دیدم و وقتی علت گرفتگی او را سؤال کردم وی در پاسخ آهی کشید و از زندگی خود اظهار نارضایتی کرد.

ابراهیم به میان حرف او دوید و گفت:

- زندگی در حرمسرای حضرت ظل‌اللهی آرزوی همه زنان ایران است... شاید علت دیگری وجود داشت که موجب غم و اندوه و ناراحتی بانوی تو را فراهم کرده بود.

هاجر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بیش از این درباره کریمه نمی‌دانم و اگر هم رازی وجود داشته از من پنهان کرده است.

وی که می‌دانست کریمه در غم عشق و دوری اسکندرخان زندگی را بر خود حرام کرده بود و دیگر آن زندگی شاهانه را به هیچ می‌شمرد معالوصف لب فرو بست و در این باره حتی کلامی بر زبان نیاورد.

هاجر در اندیشه فرو رفت و از ادامه سخن باز ایستاد.

ابراهیم دست او راگرفت و در حالی که به میان دست خود می‌فشرد گفت:

- و اما نگفتی بعد چه شد؟

هاجر لبخندی زد و گفت:

- آن شب پس از آن که مانند همیشه کوشیدم تا با سخنانم رنگ غم از دل بانوی خود بزدایم... وی مرا از ادامه کوششم بازداشت و اظهار نمود که به زودی از آن زندگی دست کشیده و به گوشه‌ای دور دست خواهد رفت و به من متذکر شد که اگر روزی او را از دست دادم... هرگز در جدایی او اشک نریخته و افسرده خاطر نشوم.

ابراهیم با بی‌صبری سخن او را قطع کرد و گفت:

- زود بگو چه شد... و جانم را خلاص کن.

هاجر آهی کشید و گفت:

- هیچ، آن شب گذشت و همین که صبح شد و طبق معمول به سراغ بانوی خود رفتم او را در خوابگاه ندیدم و به خیال این که شب را در خوابگاه حضرت ظل‌اللهی گذرانیده است تا ساعتی از روز بالا آمده به انتظارش بودم که ناگهان مفقود شدن کریمه همه را به حیرت انداخت. آن روز شاه سخت ناراحت شده بود و به دستور او مأمورین مخفی در شهر پراکنده شدند تا مگر ردپایی از کریمه به دست آورند اما روزها گذشت و کمترین اثری از او به دست نیامد.

ابراهیم پرسید:

- آیا نگهبانان خروج او را متوجه نشده بودند.... به راستی عجیب است و حتی بانوی تو زنی خارق‌العاده و متهور باید باشد که دست به چنین عمل تهورآمیزی زده و شبانه از کاخ شاه که اطرافش نگهبانان و سربازان کشیک می‌دادند قادر به فرار کردن باشد!!

- آری ابراهیم، کریمه زنی عجیب بود و در طول اقامت خود در حرمسرا به سهولت و با نهایت خونسردی توانست سرسخت‌ترین دشمنانش را از بین بردارد و بر همه حکومت کند. همه او را دوست می‌داشتند و از نفوذ و قدرتش استفاده می‌کردند... اما هیچگاه وی قدمی برخلاف برنمی‌داشت و حتی یک شب توطئه مسموم ساختن حضرت ظل‌اللهی را کشف

نمود... و همان شبانه به دستور شاه دو تن از زنان حرم که چنین نقشه‌ای را طرح کرده بودند به قتل رسیدند و این امر موفقیت بزرگی بود برای کریمه زیرا از بعد آن شب محبت و علاقه شاه نسبت به او شدت یافت.

هاجر ادامه داد:

- و همین کریمه بود که ردپای ریحان را تا اینجا به دست آورد و پست‌فطرتانی که او را ربوده بودند شناخت و اسکندرخان را مطلع نمود... و الا به این زودی‌ها اسکندرخان موفق به پیداکردن همسر خود نمی‌شد.

ابراهیم گفت:

- و هنوز توفیقی حاصل نکرده، خود به دام افتاد...

هاجر گفت:

- دل قوی دار و مردانه باید بر یاس و ناامیدی که بر تو راه یافته است فائق شوی و من یقین دارم که به زودی دوستان خود را باز خواهی یافت.

ابراهیم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اگر در مملکت خودمان بود یحتمل این گفته تو را قبول می‌کردم اما در این شهر که بیگانه گمنامی بیش نیستم اطمینان تو خیلی خنده‌آور است و حال به شرح ماجرا خود بپرداز.

لبخندی بر لبان هاجر نقش بست و گفت:

- فکر می‌کردم که فراموش کرده‌ای.

- نه، برعکس به شنیدن آن خیلی علاقمندم.

- پس گوش کن! ده روز پس از گم شدن کریمه که همه از او قطع امید کرده بودند یک روز یکی از چند خواجه‌ای که در این سفر پر خطر در رکاب حضرت ظل‌اللهی بودند به نزد من آمدند و پس از آن که سوگندم داد که گفته او را فاش نسازم مرا از وجود کریمه در شهر کاخت آگاه نمود.

هاجر مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- نمی‌دانی از شنیدن این خبر چه حالتی به من دست داد. کم مانده بود از خوشحالی فریاد بکشم، اما به یاد سوگند خود افتادم و لب فرو بستم ولی دیگر روی پا بند نبودم و از آن خواجه تقاضا کردم که مرا به نزد او ببرد و هر چه در اندوخته خود دارم به او خواهم داد.

هاجر لحظه‌ای تأمل نمود تا نفسی تازه کند.

ابراهیم که سراپا گوش شده بود گفت:

- ماجرائی بس عجیب و شنیدنی است؟

هاجر گفت:

- و عجیب‌تر این که اکنون در مقابل تو نشسته‌ام.

ـ ادامه بده که وقت ظهر است و گرسنگی نزدیک است مرا بی‌حال نماید.
هاجر گفت:
ـ پس چه بهتر که دنباله آن را به بعد از صرف ناهار موکول کنیم.
ابراهیم قبول کرد و همان دم از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت تا غذایی فراهم کند.
هاجر در غیبت او بعضی از اثاث اتاق که نامرتب بود در جای خودش قرار داد و دستی به سر و روی خود کشید و به انتظار ابراهیم نشست.
چند دقیقه‌ای بعد ابراهیم با ظرفی غذای گرم که از بازار مجاور کاروانسرا تهیه کرده بود مراجعت نمود و جلوی هاجر گذاشت و گفت:
ـ خدا را شکر می‌کنم که وجود تو موجب شد از تنهایی نجات یابم. هر دو در کمال اشتها به خوردن غذا مشغول شدند.
میان غذا هاجر گفت:
ـ سعادت و نیک‌بختی را فقط در زندگی محقرانه تو می‌بینم که به رویم لبخند می‌زند و اگر بگویم در زندگی گذشته خود در حرمسرا حضرت ظل‌اللهی هرگز خوشبخت نبوده‌ام قبول کن.
صحبت‌های آن دو در طول صرف غذا تا چند دقیقه‌ای ادامه داشت و بعد از آن هاجر که آنجا را خانه خود می‌دانست از جای برخاست و سفره غذا را جمع و جور نمود و آن را در جای اولش قرار داد و خود در مقابل ابراهیم نشست.
ابراهیم که احساس خستگی زیادی در پاهایش می‌نمود دست به ساق پاهایش کشید.
هاجر فی‌الفور به کمکش شتافت.
ابراهیم گفت:
ـ و بعد از آن چه شد؟
هاجر خندید و گفت:
ـ آن قدر در خود فرو رفته بودم که توجهی به سخن نیمه تمام خود نداشتم و حالا اجازه بده به شرح ماجرا بپردازم.
ابراهیم گفت:
ـ در این حال خستگی من هم رفع خواهد شد.
هر دو با خوشحالی خندیدند و هاجر دنباله ماجرای خود را این طور بیان کرد:
ـ آن خواجه بی‌تأمل تقاضایم را پذیرفت و قول داد به هنگام شب وقتی سکوت و خاموشی همه جا را گرفت به سراغم بیاید و مرا به نزد بانوی عزیزم ببرد که از دوریش بی‌نهایت رنج می‌بردم و این رنج از لحظه‌ای که این خبر مسرت‌بخش را از او شنیدم دیگر سر از پا نمی‌شناختم. انگار در دنیا غمی برای من وجود ندارد و تمام روز را با بی‌صبری به انتظار فرا رسیدن سیاهی شب گذراندم.

هاجر مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ همان شب بود که خبر فرار طهمورث‌خان به کوهستان اطراف کاخت به اطلاع حضرت ظل‌اللهی رسید و جنب و جوشی در قصر پدید آمد و مرا به کلی مأیوس ساخت زیرا فکر می‌کردم در این موقع بحرانی خروج از قصر نه فقط کاری بس مشکل است بلکه امری محال به نظر می‌رسید و یقین داشتم آن خواجه لعنتی از انجام قول خود امتناع خواهد کرد.

ابراهیم که سنگینی هاجر به روی زانوانش او را خسته کرده بود به خود حرکتی داد.

هاجر این حرکت او را حمل بر خستگی مفرط او دانست و در حالی که نگاهش به او بود و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود از روی زانوی ابراهیم برخاست و به زمین نشست و گفت:

ـ اما همین که از رفت و آمدهای قصر کاسته شد و سکوت جای آن را گرفت سر و کله آن خواجه که از تجسم ریخت و قیافه و ذکر نامش بر خود می‌لرزم، پیدا شد و با لبخندی مکارانه اطلاع داد که آماده حرکت شوم.

هاجر اضافه نمود:

ـ این مرد محیل پس از آن که اندوخته‌ام را که بیش از یکصد سکه طلا بود از چنگم به در آورد و به جیب خود خالی کرد مرا به دنبالش انداخت و بدون برخورد با مانع و یا خطری از کاخ بیرون برد و در تاریکی شب و حتی اگر روز هم بود به هیچ کجای شهر آشنایی نداشتم در امتداد خیابانی به سرعت شروع به رفتن کرد و من هم به دنبالش می‌دویدم و بهانه‌اش هم این بود که هر چه زودتر از حریم قصر دور شویم. پس از طی مقدار راهی که خستگی بر من راه یافته بود جلوی در خانه‌ای توقف کرد و دق‌الباب نمود و مثل این که پشت در انتظار ورود ما را داشتند بلافاصله در برویمان گشوده شد و ما پا به داخل دالان عریض و طویلی نهادیم که با نور ضعیف چراغی روشن بود.

آن هم به طوری که فقط جلوی پای خود را می‌دیدیم.

ابراهیم که تا این موقع سکوت کرده بود کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ به اصل ماجرا بپرداز و از ذکر حاشیه آن خودداری کن.

هاجر خندید و گفت:

ـ چقدر بی‌حوصله هستی.

و بعد ادامه داد:

ـ همین که وارد آن خانه شدیم یک وقت به خود آمدم که آن خواجه مرا به دلال برده‌فروشی فروخته است و آن خواجه دامی برای من گسترده است.

هاجر در اینجا متأثر شد و پس از مکث کوتاهی اضافه نمود:

ـ تلاش و داد و فریاد من برای رهایی از دست آن آدم‌فروشان نتیجه‌ای جز ضربات شلاق نداشت و دو روز پس از آن شب که تمام آن مدت بر پاها و دستهایم زنجیر بسته

بودند، شبانه مرا از کاخت خارج کردند.

ابراهیم پرسید:

- آیا تو تنها بودی...؟

- نه، بیرون شهر به کاروانی که انتظار ما را داشت ملحق شدیم که کالای آنها از همجنسان من بود و چه سختی‌ها و مشقت‌ها که در طول راه تا استانبول تحمل کردم و هر لحظه از خداوند مرگ می‌خواستم که به زندگی محنت بارم خاتمه دهد.

ابراهیم کلام او را قطع کرد و گفت:

- و اما حالا باید قدر آزادی و زندگی که امروز نصیبت گردیده بدانی و آن را عزیز بدانی.

هاجر اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

- هرگز در عالم رؤیا نمی‌دیدم که مردی چون تو مرا به کنیزی خریداری نماید و حالا باید هر لحظه خدا را شکر کنم که سعادت حقیقی را بعد از مدت‌ها رنج و مشقت به من باز داده است و سوگند یاد می‌کنم که همیشه برای تو کنیزی حقیقی باشم.

صدای ضرباتی به در وارد می‌آمد...

ابراهیم به سرعت به پشت در حجره رفت و با صدای گرفته‌ای که آثار حالت قبلیش بود پرسید:

- کیستی... و چه می‌خواهی؟

صدای آشنایی جواب داد:

- من هستم... باز کن مرا خواهی شناخت.

ابراهیم لحظه‌ای درنگ کرد... و قبل از آن که در را باز کند با دست اشاره به هاجر کرد و پس از آن در را گشود و از دیدن (رحمن) یکی از ملازمین اسکندرخان حیرت کرد.

رحمن دستهایش را از طرفین بلند کرد و ابراهیم را در آغوش کشید و چند بار او را بوسید و گفت:

- از دیدن من تعجب کرده‌ای... حق داری همچنان که من وقتی تو را جلوی بازار برده‌فروشان دیدم، سخت یکه خوردم و فکر کردم شاید خواب می‌بینم زیرا تو را هم مانند میکائیل کشته شده می‌دانستم و چقدر خوشحالم که تو زنده مانده‌ای.

ابراهیم او را به درون حجره آورد.

رحمن پا بر آستانه درگذاشت و همین که چشمش به هاجر افتاد، خود را عقب کشید.

ابراهیم لبخندی زد و گفت:

- از آشنایان است که امروز از بازار برده‌فروشان آزاد شده و طوق بندگی را به دور افکنده است.

رحمن داخل حجره شدو به هاجر که در گوشه‌ای نشسته و چادر به سر انداخته بود سلام کرد.

هاجر نیز جوابش را داد و جلوی او از جا برخاست و تا وقتی آن دو ننشسته بودند، وی در جای خود قرار نگرفت.

رحمن خیلی زود ابراهیم را از تعجب و حیرت بیرون آورد و گفت که آن شب پس از حمله مأمورین جوهرآغا به خانه اسکندرخان و دستگیری ملازمین و کشته شدن میکائیل او نیز بی‌آنکه با آنها روبرو شود موفق شد از آن مهلکه فرار کند.

ابراهیم کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آیا از سرنوشت دیگران اطلاعی داری.؟

- و حتی گمان نداشتم که تو گریخته باشی و فکر می‌کردم یا کشته شده‌ای و یا آن که جزو دستگیر شدگان هستی... ولی....

- ولی چه...؟!

همان شب تا وقتی مأمورین جوهرآغا از خانه اسکندرخان خارج نشده بودند من در حوالی آنجا کشیک می‌کشیدم و تصمیم داشتم به مجردی که آنها آن محل را ترک گفتند من نیز به درون خانه رفته و مختصر اثاثی با خود بردارم ولی انتظار من به طول انجامید و جز چند نفری بقیه از خانه خارج شدند و من نیز جرئت نزدیک شدن به خانه را در خود ندیدم و درست در همین موقع خانخان را دیدم.

ابراهیم به میان حرف او دوید و به تندی پرسید:

- خانخان؟؟

هاجر به شنیدن نام خانخان گوشهایش را تیز کرد و چشم به دهان رحمن دوخت.

رحمن جواب داد:

- بله، خانخان دوست صمیمی اسکندرخان را می‌گویم.

ابراهیم شتابزده پرسید:

- او چه شد؟ آیا به دست مأمورین افتاد یا مانند میکائیل به قتل رسید؟

- خیر تا آن وقت که او را دیدم صحیح و سالم بود و بعداً اگر بلایی به سرش آمده باشد اطلاعی ندارم و همان شب وقتی او را دیدم که قصد ورود به خانه را دارد از مخفی‌گاه خود خارج شدم تا نگذارم داخل خانه شود اما در همان موقع مردی که بعداً فهمیدم در همان نزدیکی کشیک می‌کشیده است به مجردی که خانخان پا به درون خانه گذاشت وی خود را جلوی در خانه قرار داد و مانند قراولی همانجا ایستاد و بدین ترتیب من به جای خود برگشتم.

ابراهیم لبانش را از روی عصبانیت به داخل دهانش جمع کرد و رحمن را مخاطب ساخته گفت:

- آیا آن قدر شهامت نداشتی که آن مرد را که به قول خودت یکه و تنها بود از پای درآورده و خانخان را نجات دهی.؟

رحمن اخمهایش را درهم کشید و جواب داد:

- اگر تو هم به جای من بودی کاری از دستت بر نمی‌آمد و به فرض این که با آن مرد روبرو می‌شدم هم خود را به کشتن می‌دادم و هم خانخان را. در هر حال این عمل به دور از عقل بود و انتظار من هم زیاد طول نکشید و یک وقت متوجه شدم که مأمورین از خانه بیرون آمدند و خانخان را در حالی که دستهایش از عقب بسته بود با خود خارج کردند و درون کالسکه‌ای جایش دادند و به سرعت از آنجا دور شدند و از آن روز تا به حال من نیز در کوچه و بازار سرگردان هستم و از اندوخته خود امرار معاش می‌کنم.

ابراهیم پرسید:

- کجا منزل داری؟

- در همین کاروانسرا و تعجب اینجاست که در طول این چند روز یکدیگر را ندیده‌ایم....

ابراهیم گفت:

- تا به امروز وضع من هم نظیر تو بوده است و خوشحالم از این که دیگر تنها نیستم و حالا باید در کار اسکندرخان و دوستانش باشیم و قبل از هر چیز دانستن محل آنها و این که در کجا زندانی هستند برای ما مهم است.

- اگر زنده باشند.

- در هر صورت باید تلاش کرد ولو جانمان به خطر افتد و تو اگر جان خود را دوست داری قبل از این که وارد عمل شویم، از همین جا راه خود را بگیر و برو و خیال کن که مرا ندیده‌ای و اگر فکر می‌کنی که چرا تا به حال دست به کار نشده‌ام برای این بود که دست تنها بودم.

رحمن پرسید:

- آیا قبول داری که دست به عمل محالی می‌زنیم که حتی یک درصد هم امید موفقیت برایمان ندارد؟

- آری بر این امر کاملاً موافقم ولی باید جستجو کرد و ردپایی به دست آورد.

رحمن به ناگاه کلام او را قطع کرد و گفت:

- باید از پرنس کمال‌الدین کمک طلبید. او با سوابقی که از جافارد دارد بدون شک از قدرت و نفوذش برای رهایی آنها استفاده خواهد کرد.

هاجر از شنیدن نام پرنس کمال‌الدین به خود آمد و به خاطرش رسید که این نام را قبلا هم شنیده است.

وی که تا آن موقع مهر خاموشی بر لب زده بود، سکوتش را شکست و گفت:

- پرنس کمال‌الدین برادر سلطان مصطفی‌خان را می‌گویید.

ابراهیم و رحمن حیرت‌زده چشم به او دوختند:

- هاجر وقتی تعجب آنها را مشاهده کرد اضافه نمود:
- پرنس کمال‌الدین به فرمان سلطان تبعید شده است.
ابراهیم به تندی از او پرسید:
- این خبر را از کجا به دست آوردی؟
هاجر با لحنی اطمینان‌بخش پاسخ داد:
- از بازار برده‌فروشان و همان جایی که روزها و شبها مرا برای فروش عرضه می‌کردند از دهان کنیزی که به تازگی به ما ملحق شده بود و قبلا در حرمسرای سلطان احمدخان خدمت می‌کرده است شنیدم....
ابراهیم که از سخنان هاجر سردرنمی‌آورد، هاج و واج او را وارانداز کرد و گفت:
- واضح‌تر بگو چرا در لفافه سخن می‌گویی؟
هاجر به شرح قضیه پرداخت و آن دو را از حالت ابهام خارج کرد.
سکوتی میان آنها برقرار شد.
رحمن سکوت را شکست و از هاجر پرسید:
- آیا نشنیدید که پرنس به کجا تبعید شده است؟
- به سالونیک.
ابراهیم گفت:
- چاره‌ای نیست و باید خود را به آب و آتش بزنیم و برای نجات آنها کوشش کنیم و من به سهم خود با وجودی که چشمم از ملاقات با پرنس کمال‌الدین آب نمی‌خورد و خطر جانی هم برایمان دارد مع‌الوصف نمی‌توانم آسوده بنشینم و سر راحت به بالین بگذارم.
هاجر گفت:
- تبعید پرنس دلیل بر این است که وی مغضوب سلطان واقع شده و بدون شک در سالونیک تحت مراقبت شدیدی قرار دارد و تصور نمی‌رود موفقیتی نصیب ما گردد. و این اطلاعات را من از همان کنیز اخراج شده از حرمسرا شنیدم.
رحمن گفت:
- تبعید او نتیجه خصومت‌های جوهرآغاست و این دشمنی از وقتی شدت یافت که پرنس جافارد را در قصر خویش پناه داد و او را از خطر مرگ رهانید و گو این که وی در اصل دشمن دیرینه ما محسوب می‌شود اما در اینجا باید به سراغ او برویم، چون یک امر خصوصی در میان است شاید که بخت با ما یاری کند.
ابراهیم از جای برخاست و خطاب به رحمن گفت:
- من تصمیم به رفتن به سالونیک را دارم و تو اگر با میل و رغبت حاضر هستی که به این مسافرت پر خطر با من بیایی برخیز تا وسایل سفر را فراهم کنیم. و سخنان هاجر در عزم راسخمان تأثیری ندارد.؟

رحمن که ابتدا چنین پیشنهادی کرده بود پاسخ داد:

- به خدای بزرگ قسم می‌خورم که تا آخرین قطره خونم را برای نجات اسکندرخان و دوستان دیگرمان که اکنون در دست دشمن هستند فدا سازم و اگر او را زنده به دست نیاورم، انتقام وحشتناکی از جوهرآغا مسبب اصلی خواهم گرفت.

ابراهیم دست روی دست رحمن گذاشت. آن را فشرد و بدین ترتیب آن دو پیمان بستند که صمیمانه با یکدیگر همکاری کنند و از هیچ خطری روگردان نباشد.

آن روز عصر، به تهیه وسائل مسافرت خویش مشغول شدند تا بامداد روز بعد مسافرت خود را آغاز نمایند.

۹۹

قتل سوار ناشناس

در جاده‌ای که به سوی سالونیک می‌رفت دو سوار که بر ترک یکی از آنها زنی نشست بود به تاخت در حرکت بودند.

یکی از آن خطاب به دیگری گفت:

- فکر می‌کنی که تا قبل از غروب آفتاب بتوانیم به مقصد برسیم؟

رفیقش خنده‌ای کرد و جواب داد:

- خاطر آسوده دار که اگر تمام امروز و امشب را در راه باشیم احتمال می‌رود روز بعد نزدیک غروب به حوالی سالونیک برسیم، اما شب را به هر ترتیبی هست باید در اولین منزل استراحت کرد.

مرد اولی که همان ابراهیم بود پس از یک مکث کوتاه پرسید:

- ای کاش از طریق دریا سفر می‌کردیم.

رحمن به تندی جواب داد:

- آن وقت مدت بیشتری در راه می‌ماندیم و از آن گذشته اطمینانی به کشتیهای بادی آنها نیست، چه همین روز پیش یک کشتی با مسافرینش دور از بسفر گرفتار طوفان شدند و حتی یک نفر جان به در نبرد.

هاجر که بر ترک ابراهیم نشسته و دست به کمر او حلقه کرده بود گفت:

- ابراهیم مردی عجول و کم حوصله است و در ظرف همین دو روز او را خوب شناخته‌ام.

و بعد خندید و آن دو تای دیگر نیز به خنده افتادند.

رفته رفته استانبول و مناره‌های آن از نظر ناپدید گشت.

این عده سه نفری ناهار را در نقطه‌ای که آبادی وجود داشت صرف کردند و پس از ساعتی استراحت، مجدداً به راه خود ادامه دادند.

غروب آفتاب به (الکساندرپلی)[1] رسیدند...

خستگی راه و فرا رسیدن شب آنها را مجبور کرد که همانجا اطراق کرده و بامداد روز

۱- (الکساندرپلی نقطه مرزی میان یونان و ترکیه و محلی است که راه‌آهن دو کشور به یکدیگر متصل است).

بعد حرکت کنند.

در اولین مسافرخانه که مکان کوچکی بود و بر سر جاده استانبول قرار داشت، وارد شدند.

رحمن که همه جا پیشقدم بود، قبل از ورود آن دو به مسافرخانه، دو اتاق در جنب یکدیگر اجاره نمود.

ابراهیم ابتدا از این که رحمن اتاق دیگری برای خود ترتیب داده است تعجب کرد اما وقتی متوجه هاجر که کنارش ایستاده بود شد سکوت کرد و هر کدام به اتاق‌هایشان رفتند.

در همان موقع سواری که به تاخت از استانبول می‌آمد جلوی همان مسافرخانه از اسب پایین پرید. پسر بچه‌ای جلو دوید، اسب او را گرفت و آن مرد به طرف مسافرخانه حرکتی کرد.

اما همین که جلوی در رسید، نگاهش به دو اسبی که در سمت دیگر به خوردن علوفه مشغول بودند افتاد و سپس داخل مسافرخانه شد.

صاحب مسافرخانه همین که چشمش به او افتاد از سر و وضعش حدس زد که با یکی از مأمورین دولتی طرف است. فوراً تعظیمی کرد و با خود گفت:

ـ نعمت از هر سو می‌رسد.

آن مرد با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ فوراً اتاقی برای من آماده کن که شب را در همین جا به سر خواهم برد.

صاحب مسافرخانه فوراً شمعدان تک شاخه‌ای را که روی میز بود برداشت و گفت:

ـ قربان بفرمایید تا در طبقه بالا، اتاقی که از هر حیث مرتب است، در اختیارتان بگذارم.

مرد سوار به دنبال او به راه افتاد.

هر دو از پلکان بالا رفتند.

اتاقی که در اختیار او گذارده شد از هر لحاظ وضع آبرومندی داشت.

وی به محض ورود شمشیرش را از کمر باز کرد و روی تختخواب انداخت و سپس نگاهی به قد کوتاه و سر طاس مهماندار خود انداخت و گفت:

ـ مثل این است که کار و بارت کساد است.

مردک خندید و گفت:

ـ به حمدالله امشب از کسادی بیرون آمده است و شما چهارمین مسافر هستید و قبل از شما سه نفر دیگر که ایرانی هستند و قصد رفتن به سالونیک را دارند به اینجا آمدند.

ـ ایرانی...؟

ـ بله یکی از آن سه نفر زنیست زیبا...

مرد ناشناس به تندی پرسید:

ـ آیا اینجا هستند یا رفته‌اند....

- خیر قربانت گردم در طبقه پایین منزل کرده‌اند.

مرد سوار که کسی جز آغاکافور نبود فکری کرد و گفت:

- فعلاً غذایی مطبوع بیاور و بعد با خودت هم کاری دارم که بعد از صرف غذا دستورش را خواهم داد.

صاحب مسافرخانه لبخندی زد و فی‌الفور از نزد آغاکافور خارج شد و مشغول تهیه غذای مناسبی برای او گردید.

بعد از رفتن او، آغاکافور از اتاقش بیرون آمد... و آهسته با نوک پنجه پا پله‌ها را یکی یکی طی کرد... و همین که به طبقه پایین رسید ایستاد، اطرافش را نگاهی کرد و سپس به سمت راهروی کوچک و کم عرضی که درست روبروی پلکان قرار داشت به راه افتاد.

در همین موقع رحمن که احتیاج به قضای حاجت پیدا کرده بود، از اتاقش بیرون آمد و در اول راهرو با آغاکافور روبرو شد که قصد ورود به آنجا را داشت.

آغاکافور فوراً راه خود را تغییر داد و خیلی زود به اتاقش مراجعت کرد.

رحمن که در همان نگاه اول او را شناخته بود، پس از انجام کارش فوراً به سراغ ابراهیم رفت.

ابراهیم آهسته پرسید:

- کیستی.؟

- ابراهیم باز کن، من هستم...

ابراهیم صدای رحمن را شناخت و در را گشود و به تندی پرسید:

- چه خبر شده...؟

رحمن خود را به درون اتاق انداخت و گفت:

- با همه احتیاطی که به کار بردیم، معذالک امشب معلوم شد که یکی از مأمورین جوهرآغا در تعقیب ما به اینجا وارد شده.... و همین حالا او را دیدم که به این طرف می آمد و تا مرا دید برگشت.

ابراهیم در حالی که اندکی مضطرب شده بود و می‌کوشید که اضطرابش را از رحمن پنهان نگهدارد گفت:

- شاید خواب دیده‌ای و الا چه کسی می‌تواند ردپای ما را تا اینجا پیدا کند؟

رحمن شتابزده و با لحنی که نشانه اطمینان خاطر بود گفت:

- قیافه آن مرد برایم آشنا بود و خوب که به مغزم فشار آوردم به یادم آمد که او را در خانه اسکندرخان به هنگام حمله مأمورین جوهرآغا دیده‌ام و جای شک و شبهه‌ای نیست که او در تعقیب ماست.

ابراهیم پرسید:

- آیا اطمینان داری که او در همین مسافرخانه منزل کرده است؟

- آری و مطمئناً چون سر و وضعش معرف شغلش می‌باشد، صاحب مسافرخانه در طبقه فوقانی به او منزل داده است.

ابراهیم که با تردید سخنان رحمن را می‌پذیرفت گفت:

- ولی من خیال می‌کنم تو اشتباه کرده‌ای زیرا بعید به نظر می‌رسد جوهرآغا ردپای ما را برداشته و از قصد و نیت ما آگاهی یافته باشد و از اینها گذشته باور کردنی نیست که فقط به یک تن از مأمورین خود چنین مأموریت خطیری داده باشد.

رحمن جواب داد:

- پس فکر می‌کنی او بر حسب اتفاق به اینجا آمده است؟

هاجر خود را به میان انداخت و با قطع کلام رحمن خطاب به آن دو گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم این سواری که رحمن او را شناخته است، قاصدیست که قصد سالونیک را دارد و باید پرده از راز مسافرتش برداشت.

در این اثنا صدای پایی در داخل راهرو شنیده شد و توجه آنها را به خارج اتاق معطوف داشت. صدای پا تا پشت در اتاق آنها آمد.

رحمن اشاره به ابراهیم کرد و خود پاورچین و پاورچین به در نزدیک شد، گوش به خارج داد و احساس نمود که کسی به منظور خاصی پشت در ایستاده.

وی آهسته خنجرش را از کمر باز کرد و با سرعتی عجیب در را گشود و به ناگاه با صاحب مسافرخانه که از باز شدن ناگهانی در دستپاچه شده بود روبرو شد و قبل از آن که فرصت فرار به او دهد دست انداخت گریبانش را گرفت و او را به داخل اتاق کشید.

هاجر فی‌الفور به جانب در دوید و آن را بست.

رحمن با یک دست گلوی او را گرفت و با دست دیگر نوک خنجر را به شکمش گذاشت و با لحن تهدیدآمیزی پرسید:

- به دستور کی جاسوسی می‌کردی ای خائن مزدور؟

ابراهیم از روی غیظ و خشم با مشت به سر او کوبید و گفت:

- بدبخت خائن از چنگ ما جان به در نخواهی برد.

مسافرخانه‌چی که رنگ به صورتش نمانده بود و از فشاری که به گلویش وارد می‌آمد ناراحت شده بود با لکنت زبان جواب داد:

- قصد عبور از راهرو را داشتم.

هنوز حرفش تمام نشده بود، رحمن لگدی به ساق پایش زد.

مردک تا آمد ناله سر دهد گلوی او را بیشتر فشرد.

ابراهیم خطاب به رحمن گفت:

- او را راحت بگذار تا به سؤالاتمان پاسخ گوید.

- مگر نمی‌بینی مهر سکوت بر لب زده و قصد گمراه ساختن ما را دارد.

بعد با دسته خنجر چند بار به پهلوی او زد و گفت:

- راست بگو از ایستادن پشت در چه منظوری داشتی و تا حقیقت را باز نگویی از چنگ ما خلاص نخواهی شد و درون همین اتاق تو را به طرز فجیعی خواهیم کشت.

و بعد پرسید:

- آن مرد سوار که به تازگی وارد شده کیست؟

مسافرخانه‌چی که وحشت سراپایش را گرفته بود و گاه به ابراهیم و گاه به رحمن چشم می‌دوخت، آب دهانش را فرو برد و گفت:

- بیهوده به من مظنون شده‌اید و هیچ منظوری نداشتم. آن مرد را نمی‌شناسم، او هم مسافری مانند شما است.

رحمن خنجر را روی شکم او فشار داد.

مردک بر اثر سوزشی که روی پوست شکم خود احساس کرد، چین به صورتش افتاد.

ابراهیم فکر تازه‌ای به خاطرش رسید، فی‌الفور به طرف خورجینش رفت و از درون آن کیسه پولی بیرون کشید و آن را جلوی چشمان صاحب مسافرخانه گرفت و گفت:

- پاسخ سؤال ما یک کلامست بگو، هم جان خود را نجات بده و هم این کیسه پول را که چند برابر کرایه ماست دریافت کن.

چشمان مردک در آن حال که از درد گلو و سوزش نیش خنجر به خود می‌پیچید، از دیدن کیسه پول که ابراهیم با تکان دادن آن صدای به هم خوردن سکه‌های زر را به گوش او می‌رسانید برقی زد و بی‌تأمل گفت:

- آن مرد سوار از استانبول آمده و قصد رفتن به سالونیک دارد.

رحمن دست از گلوی او برداشت و گفت:

- برای دریافت کیسه پول این مختصر که گفتی کافی نیست فقط می‌خواهیم بدانیم منظورت از استراق سمع چه بود؟ آیا از طرف آن مرد سوار چنین دستوری به تو داده شده بود؟

صاحب مسافرخانه در حالی که دست به گلوی خود می‌کشید جواب داد:

- آری او مرا به اینجا فرستاد تا از صحبت‌های شما او را مطلع سازم.

هنوز کلام او به آخر نرسیده بود که رحمن کشیده صداداری به صورت او نواخت و با لحن خشم‌آلودی گفت:

- ای خائن مزدور و بیشرف! او از کجا به وجود ما پی برده بود؟ و این خیانت را تو مرتکب شده‌ای.

ابراهیم مانند شیری خشمگین به روی او پرید، مردک را به زمین انداخت روی سینه‌اش نشست، دستش را بالا برد تا خنجر را تا دسته در سینه او جای دهد.

رحمن دست او را گرفت و گفت:

- دست نگهدار! کشتن این مرد بیگناه که فقط به خاطر دریافت چند سکه زر از آن مرد مرتکب خیانت شده است برای ما نتیجه‌ای ندارد و حال باید نقشه‌ای بکشیم که مأمور جوهرآغا را به دام اندازیم و از مأموریتش اطلاع حاصل کنیم.

هاجر به سخن آمد و گفت:

- این کار به عهده من که او را به اینجا بکشم.

آن دو پیشنهاد هاجر را پذیرفتند.

هاجر چادر از سر برگرفت موهایش را پریشان ساخت و به طرف اتاق آغاکافور رفت. نزدیک اتاق او که رسید فریاد و فغان راه انداخت... و با مشتهای گره کرده به در اتاق او کوبید و فریاد زد... کمک کنید، کمک کنید.

آغاکافور که به انتظار مراجعت صاحب مسافرخانه نشسته بود، به شنیدن این داد و فریاد هراسان در اتاق راگشود و همین که با قیافه و مضطرب و وحشت زده او روبرو شد به تندی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- هاجر در حالی که با دست به طبقه پایین اشاره می‌کرد.... باکلمات بریده‌ای گفت:

- نزدیک است شوهرم به دست دو مسافری که در طبقه پایین منزل دارند به قتل برسد. به داد او برسید، او را خواهند کشت.

آغاکافور فی‌الفور به داخل اتاق برگشت شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و شتابان از پلکان پایین دوید.

هاجر نیز به دنبال او حرکت کرد.

هاجر او را تا نزدیک اتاقی که ابراهیم و رحمن به انتظار ایستاده بودند برد و در آنجا خود را به دیوار تکیه داد... و وانمود کرد که قدرت نزدیک شدن به آن محل خطرناک را ندارد.

آغاکافور بی‌خبر از همه جا بی‌درنگ به درون اتاق دوید.

بالای اتاق صاحب مسافرخانه را دید که به روی سینه کف اتاق افتاده است.

فوراً به طرف او پیش رفت. اما هنوز به روی او خم نشده بود که دستی از عقب به زیر چانه‌اش افتاد و او را به عقب کشید و نوک خنجر را روی سینه‌اش گذاشت.

آغاکافور تا آمد به خود جنبد ابراهیم با شمشیر به پشت دست او زد و شمشیر را از دستش خارج نمود.

صاحب مسافرخانه به دستور ابراهیم برخاست.

ابراهیم رودرروی آغاکافور قرار گرفت و در حالی که نگاه‌های مملو از کینه و انتقامش را به او دوخته بود گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردی که بعد از مدت‌ها آدمکشی اینجا به دام ما بیفتی.

بعد پرسید:
ـ آیا مرا می‌شناسی؟
آغاکافور که او را بهت‌زده می‌نگریست پرسید:
ـ کیستی؟
ابراهیم دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:
ـ از دوستان اسکندرخان و جافارد که انتقام آنها را از تو خواهم گرفت...
ـ رحمن با یک حرکت تند آغاکافور را به جلو انداخت.
آغاکافور با سر روی زمین افتاد، سپس برخاست نشست و پرسید:
ـ منظورتان چیست؟
رحمن لگدی به سینه او زد و گفت:
ـ کشتن تو که به خونت تشنه هستم.
آغاکافور با وجودی که سایه مرگ را بالای سر خود می‌دید، معهذا لحن تهدیدآمیزی پیش گرفت به این خیال که آنها را مرعوب سازد.
وی همان طور که نگاهش به رحمن بود گفت:
ـ کشتن من برای تو گران تمام خواهد شد.
ـ خفقان بگیر جانی خونخوار، آیا باز قتلی در پیش است که مأموریت سالونیک را یافته‌ای؟
ابراهیم، هاجر را به درون اتاق خواند و آهسته به گوش او چیزی گفت.
هاجر شتابان از اتاق بیرون رفت.
تا مراجعت او، ابراهیم به رحمن دستور داد که به جستجوی لباس‌های آغاکافور بپردازد.
رحمن دست به کار بازرسی لباس‌های آغاکافور شد و پس از چند دقیقه دست از جستجوی خود کشید و مطلوب خویش را نیافت.
ابراهیم از آغاکافور پرسید:
ـ حامل نامه‌ای هستی؟
آغاکافور حرکتی به خود داد و با همان لحن آمرانه‌اش جواب داد:
ـ اگر قدرت می‌داشتم تلافی این گستاخی و جسارت شما دو نفر را که با وقاحت تمام معاون امین خلوت اعلیحضرت سلطان را مورد حمله قرار داده‌اید به شدت می‌دادم تا عبرت سایرین گردد.
ابراهیم با نوک پا زیر چانه او زد و گفت:
ـ ساکت باش، حال قدرت در دست ماست و به تو نشان خواهیم داد که چگونه انتقام اسکندرخان و جافارد و سایر دوستانمان را از تو خواهیم گرفت.
در این موقع هاجر وارد اتاق شد و نامه‌ای را که در لفاف قرار داشت، به دست ابراهیم

داد.

ابراهیم آن را نشان آغاکافور داد و گفت:

ـ بدون شک مأموریت تو در این نامه سر به مهر گنجانیده شده و ضمناً این را هم بدان که تو را زنده نخواهیم گذاشت.

وی دست برد تا مهر از لفاف نامه برگیرد.

آغاکافور به تندی گفت:

ـ این نامه از طرف سلطان است و اگر چنین جسارتی از خود نشان دهید در هر نقطه‌ای که باشید شما را دستگیر کرده و اعدام خواهند کرد.

ابراهیم بی‌اعتنا به گفته او مهر از لفاف نامه برگرفت.

آغاکافور به سرعت به طرف ابراهیم پرید.

رحمن که زیر چشم مراقب او بود از پهلو خود را به روی او انداخت و به شدت به زمین پرتابش کرد.

آغاکافور مجدداً برخاست و این بار فکر تازه‌ای به خاطرش رسید.

وی مانند عقابی به روی هاجر پرید... و گلوی او را گرفت.

ابراهیم در همان حال به رحمن گفت:

ـ مواظب صاحب مسافرخانه باش... خودم کار او را خواهم ساخت.

وی بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد از عقب با شمشیر پهلوی آغاکافور را درید و به دنبال آن ضربت کاری بر کتفش وارد ساخت.

آغاکافور فریادی هول‌انگیز کشید. دست از گلوی هاجر برداشت و در حالی که هر دو دست به پهلویش گرفته بود چند لحظه سرپا خم شد و آنگاه به روی کف اتاق درغلتید.

ابراهیم فی‌الفور نامه را در جیب بغلش پنهان کرد و خطاب به صاحب مسافرخانه گفت:

ـ توقف ما در اینجا دیگر لزومی ندارد. تو هم اگر به جان خود و کسب و کارت علاقمندی، جسد این خواجه کثیف را به چاه بینداز تا آثار جنایت محو شود.

بعد چند سکه کف دست او گذاشت و سپس به رحمن گفت:

ـ اثاث و لوازم را جمع آوری کن که ماندن ما خطرناکست.

صاحب مهمانخانه به دست و پای آنها افتاد که قبل از حرکت به او در پنهان نمودن جسد کمک کنند.

ابراهیم موافقت کرد و به اتفاق رحمن جسد خون‌آلود آغاکافور را به درون چاهی که در اصطبل مجاور مسافرخانه بود انداختند و خود آماده حرکت شدند.

ابراهیم که تمام افکارش متوجه نامه سر به مهر بود دلش طاقت نیاورد که آن را به همان شکل نزد خود نگهدارد.

وی در حضور رحمن و هاجر مهر از سر نامه برگرفت و به قرائت آن پرداخت.

هر سه نفر از مطالب نامه و دستوراتی که در آن در مورد کشتن پرنس کمال‌الدین به فرماندار سالونیک داده شده بود در شگفت شدند و به فکر فرو رفتند.

رحمن پرسید:

ـ آیا نامه از طرف سلطان صادر شده یا به مهر جوهرآغاست.

ابراهیم نگاه به انتهای نامه انداخت و گفت:

ـ هیچکدام، نامه به مهر جعفرپاشاست.

هاجر گفت:

ـ پس دیگر دلیلی ندارد که به سالونیک برویم. این نامه بهترین مدرکی است در دست ما و به وسیله آن می‌توانیم جعفرپاشا را وادار نماییم خواسته‌های ما را انجام دهد.

رحمن نظر هاجر را قبول کرد.

ابراهیم که ابتدا زیر بار نمی‌رفت، آخرالامر تسلیم نظر آن دو شد.

همان شب به عوض این که به مسافرت خود به طرف سالونیک ادامه بدهند به جانب استانبول حرکت کردند.

اما صاحب مسافرخانه از تغییر جهت آنها اطلاعی نیافت.

زندان مرگ

در منتها الیه صخره شیلون، آنجا که جز صخره‌های مرگ کنار بسفر چیز دیگری به چشم نمی‌خورد، باغ بزرگی که دیوارهای بلند و درختان سر به فلک کشیده‌اش از یک فرسنگی نمایان بود قرار داشت.

در وسط باغ، در میان انبوه درختان، قصر کوچکی بنا شده بود که تماماً از سنگ سیاه بود و منظره‌ای هول‌انگیز و رعب‌آور داشت.

درون قصر جز در موارد به خصوص در اوقات دیگر کسی زندگی نمی‌کرد و فقط دو غلام حبشی در اتاق کوچکی که نزدیک در باغ بنا شده بود اقامت کرده بودند و حفظ و حراست آن قصر و اثاثیه آن به عهده این دو نفر محول شده بود.

به هنگام شب که قصر سیاه در دل تاریکی فرو می‌رفت، درختان پر شاخ و برگ اطراف آن چنان وحشتناک بود که آن دو غلام حبشی با همه دل و جرأتی که داشتند در صورتی که صدایی از آن سمت به گوششان می‌خورد، از جای خود تکان نمی‌خوردند. زیرا فکر می‌کردند که ارواح بر آن قصر راه یافته و شبها در آن به سر می‌برند.

این قصر با اوضاعی که درباره آن گفته شد، دارای زیرزمین‌های وحشت‌آوری بود که فقط صاحب آن یعنی عالیجناب جعفرپاشا می‌دانست در آن زیرزمین‌ها چه جنایات و آدمکشیها به دستور او صورت گرفته است.

در این موقع که ما به سراغ این قصر می‌رویم، مدتی است که دیگر آن دو غلام حبشی تنها نیستند و بر تعداد آنها چند نفری اضافه شده است.

حالا دیگر علاوه بر وظیفه اولیه خود که نگهبانی از قصر بود، پذیرایی و حفظ و مراقبت سه نفر مهمانی که به تازگی وارد قصر شده بودند و در زیر زمین‌های مخوف به انتظار پایان زندگی غم‌انگیزشان روزها و شبها را سپری می‌کردند از جمله وظائف خطیر آنها به شمار می‌رفت.

درون یکی از زیرزمین‌ها که با پله‌های مارپیچ و باریکی به خارج راه می‌یافت سه نفر که پا و دستهایشان به زنجیر بسته شده بود به روی زمین مرطوب افتاده و تکیه به دیوار داده

۱۵۲۸ بودند.

اینها سه نفر قهرمانان داستان ما هستند که اکنون در دست حریف نیرومندی مانند جوهرآغا امین خلوت سلطان قرار داشتند و هر لحظه انتظار ورود او را داشتند که فرمان قتلشان را صادر کند.

جافارد بیش از اسکندرخان و خانخان در اضطراب و وحشت به سر می‌برد.

وی با در نظر گرفتن گذشته خویش که جوهرآغا به خونش تشنه بود، چند بار تصمیم به خودکشی گرفت، اما اسکندرخان او را از این کار منصرف نمود.

وی برای آن که جافارد را دلداری دهد، به او خاطرنشان ساخت که به زودی جمیله برای نجات آنها اقدام خواهد کرد.

خانخان حرکتی به زنجیر دستش داد و خطاب به جافارد گفت:

ـ اگر به نفوذ و قدرت جمیله ایمان داری پس وحشت و اضطراب تو از چیست؟ و همان شب که من به دیدن او رفتم و نامه‌های تو را تحویلش دادم وی مرا مطمئن ساخت که روز بعد به وسیله ظالم‌پاشا آن نامه‌ها را به دست سلطان برساند.

جافارد کلام او را قطع کرد و با لحنی که نشانه یأس و ناامیدی او بود گفت:

ـ الان درست یک هفته است که ما در این زندان به سر می‌بریم و هنوز خبری نشده... و من یقین دارم که جمیله در اقدام خود با شکست مواجه شده و الا عکس‌العمل آن در صورت پیروزی به ما می‌رسید.

اسکندرخان آهی کشید و گفت:

ـ حتی از خود جوهرآغا هم خبری نیست... و من انتظار ورود او را در همان ساعات اولی که وارد اینجا شدیم داشتم و چقدر خوشحال می‌شوم اگر قبل از مرگ ریحان را ببینم و آنگاه سر خود را تسلیم جلاد کنم.

وی مکثی کرد و در حالی که نگاهش به شعله مشعل دوخته شده بود ادامه داد:

ـ رنج سفر را تا به اینجا فقط به خاطر او بر خود تحمل کردم... آن زندگی پر تجمل را به خاطر او رها نمودم به این امید که دیدگان پر انتظارم ولو یک بار هم شده او را ببیند و آنگاه برای همیشه بسته شود.

اسکندرخان هنگام ادای این کلمات اشک در چشمانش جمع شده، برخویشتن فشار آورد که از ریزش اشک خودداری نماید اما عنان اختیار را از کف داد و سر به زانو گذاشت.

سکوتی غم‌انگیز فضای زیرزمین را فراگرفت.

جافارد و خانخان به یکدیگر نگاه کردند و پس از آن متوجه اسکندرخان شدند.

جافارد سکوت را شکست و خطاب به اسکندر گفت:

ـ گوش کن اسکندر، در اینجا هر دو گناهکاریم اما گناه من بیش از تو است و حال که ماجرای ما به داخل این زیرزمین کشیده شده است به کمک یکدیگر خیلی نیازمندیم.

اسکندر سر برداشت و در چهره فشرده جافارد خیره شد و گفت:

ـ در این زندان که چهره مهیب مرگ بر دیوارهای آن نقش بسته، چه کمکی از دستمان ساخته است، جز آن که چشم به این پلکان مارپیچ که در انتهای زیرزمین واقع است بدوزیم و ورود میرغضب را استقبال کنیم.

جافارد به تلخی خندید و گفت:

ـ اسکندر زنهار هویت خود را نزد جوهرآغا فاش مکن... و به غلط نامی به روی خود بگذار.

در این موقع صدایی در اول پلکان برخاست... و نور مشعلی به درون تابید.

آن سه نفر سکوت کردند.

خانخان آهسته گفت:

ـ همان غلام سیاه تنومند است که برای ما غذا آورده است.

رفته رفته صدای پا روی پلکان شنیده شد.

برخلاف هر شب صدای پا از یک نفر نبود.

خانخان گفت:

ـ مثل این که چند نفر پایین می‌آیند.

اسکندرخان سر راست گرفت و گفت:

ـ آری و بالاخره انتظار به پایان رسید و آنها به سراغ ما آمدند.

جافارد به تندی گفت:

ـ اسکندر تشویش به خود راه مده. و هر سه نفر باید با روحیه‌ای قوی و شکست‌ناپذیر، خود را به آنها نشان دهیم.

طولی نکشید که چند نفر از پلکان پایین آمدند.

پیشاپیش آن عده غلامی با مشعل حرکت می‌کرد.

آن عده به چند قدمی که رسیدند، جافارد در پرتو نور مشعل جوهرآغا را شناخت. پشتش لرزید و وحشت سراپایش را گرفت و آهسته زیر لب به طوری که اسکندرخان و خانخان بشنوند نام جوهرآغا را چند بار تکرار کرد.

جوهرآغا به همراهی سه تن از خواجه‌های محرم خویش و نسق‌چی باشی و شاگردانش به نزدیک آنها رسیدند.

وی همین که چشمش به جافارد افتاد، خنده هولناکی کرد و گفت:

ـ خیلی وقت است آرزوی دیدن تو را دارم، اما تا به امشب فرصت دست نمی‌داد.

جوهرآغا به نسق‌چی باشی دستور داد که زنجیر از دست و پای آن سه نفر باز کند.

بعد رودرروی جافارد ایستاد، نگاهی تند به چهره لاغر او انداخت و سپس دست به جیب کرد و چند نامه بیرون کشید و آنها را جلوی چشمان جافارد گرفت.

چشمها همه به او خیره شدند.

جوهرآغا نامه را عقب برد و محکم به صورت جافارد کوبید و با لحن خشم‌آلودی گفت:

- این همان نامه‌هایی است که در جستجویش بودم و تو سعی داشتی آنها را به نظر سلطان برسانی و حال می‌بینی چگونه به دست من افتاده است.

جافارد در همان حال که سراپایش می‌لرزید نامه‌ها را شناخت و با خود گفت:

- معلوم نیست جمیله چه حماقتی کرده که این نامه‌ها به دست این مرد خون‌آشام افتاده.؟

جوهرآغا که هر لحظه آتش کینه و انتقام در او شدت می‌یافت، به جافارد گفت:

- حال که هرگونه امید در تو کشته شده و خلاصی از این زندان برایت امری محال است، فقط یک راه به تو نشان می‌دهم که اسرار مسافرت خود را به اصفهان بازگویی و قول می‌دهم که همین امشب آزادت نمایم و به هرکجا بخواهی روانه‌ات کنم.

جافارد همان طور که نگاهش به قیافه جوهرآغا دوخته شده بود گفت:

- اسراری در مسافرت من به اصفهان وجود ندارد و آنچه که در دست تو است، همه دریائی است از اسرار و از من چیزی نخواهی فهمید.

جوهرآغا فریاد زد:

- نسق‌چی باشی.... نزدیک بیا.

نسق‌چی باشی که از بدو ورود انتظار شنیدن نام خود را داشت جلو دوید.

جافارد او را شناخت.

نسق‌چی باشی که قبلا وسائل شکنجه را آماده کرده بود فی‌الفور دست به‌کار شد و به شاگردانش دستور داد که جافارد را روی زمین بخوابانند.

بعد خودش منقاشی از میان ابزارش بیرون کشید و شروع کرد به‌کشیدن ناخن‌های جافارد.

جافارد از درد فریادش بلند شد.

اما هیکل سنگین دو تن از شاگردان نسق‌چی باشی مجال حرکت به او نمی‌دادند.

به دستور جوهرآغا شکنجه متوقف شد.

وی به سراغ اسکندرخان رفت و با همان لحن او را مورد بازجویی قرار داد و راجع به اسرار جافارد از او سؤال نمود و خاطرنشان ساخت که اگر در پاسخ آن امتناع کند، شکنجه‌ای دردناک‌تر از آن چه که نسبت به جافارد به‌کار برد در انتظارش خواهد بود.

اسکندرخان مانند آن که کمترین ترس و وحشتی به خود راه نداده است جواب او را به سختی داد و مردانه به دفاع از جافارد برخاست و جوهرآغا را از اعمال زشت و غیرانسانیش برحذر داشت.

جوهرآغا که سراپاگوش شده بود همین که سخن اسکندرخان به آخر رسید، به نسق‌چی

باشی گفت:

- این بیگانه را که گستاخانه جواب مرا می‌دهد، به طرزی ادبش کن تا بداند من کیستم.

نسق‌چی باشی به کمک شاگردانش اسکندرخان را به روی سینه روی زمین خواباندند و پیراهنش را به در آوردند. بعد خودش شلاق ضخیمی را که به کمر بسته بود باز کرد و مانند آن که محکوم به مرگی را به دست او سپرده‌اند شلاق را با قوت هر چه تمام‌تر بر پشت او وارد می‌ساخت.

جای ضربات شلاق بر پشت او نقش بست... و قطرات خون ظاهر شد.

اسکندرخان تا چند ضربه صدایش در نیامد و خودداری نمود اما همین که شکنجه ادامه یافت فریادش بلند شد و در فضای زیر زمین طنین انداخت.

جافارد که روی زمین افتاده و از درد ناخنهایش هنوز ناله می‌کرد... با نگاه‌های تأثرانگیزی پیکر اسکندرخان را که زیر ضربات شلاق می‌لرزید و با وجودی که دو نفر شاگردان نسق‌چی باشی روی پا و گردن او نشسته بودند معهذا شدت درد در اسکندرخان چنان بود که آن دو غلام را تکان می‌داد.

جوهرآغا با نگاه‌های حاکی از غرور و نخوت به این صحنه‌های غم‌انگیز دور از انسانیت می‌نگریست و خم به ابرو نمی‌آورد.

وی با دست اشاره به نسق‌چی باشی کرد که از ادامه شکنجه خودداری کند.

بعد به طرف جافارد رفت و گفت:

- امشب شب آسایش و راحتی تو و رفیقت می‌باشد.... و اگر به لجاجت و حماقت خود ادامه دهی، شکنجه‌های شدیدتری را باید تحمل کنی.

جافارد گفت:

- این تهدیدات در من مؤثر نیست و جواب تو همان است که دادم.

جوهرآغا به عوض این که از پاسخ جافارد خشمگین شود... به قهقهه خندید و به سراغ اسکندرخان رفت.

اسکندرخان هنوز روی زمین افتاده و آهسته ناله می‌کرد.

جوهرآغا به نوک پا به او زد و گفت:

- سرنوشتی دردناک‌تر از این خواهی داشت.... مگر آن که پاسخ مرا به درستی بدهی.... و جان خود و رفیق دیگرت که امشب از شکنجه دادن به او خودداری می‌کنم نجات دهی... و بی‌درنگ به سوی وطنت بازگردی.

اسکندرخان که تا پای مرگ ایستاده بود گفت:

- پاسخ تو همان است که جافارد داد.

جوهرآغا سر به جانب خواجه‌های پشت سرش برگرداند و در حالی که خنده ترس‌آوری می‌کرد گفت:

- این بدبختان از جان خود سیر شده‌اند به خصوص این مرد بیگانه که می‌خواهد دور از وطن و در کنج این زندان مرگ جان دهد....

بعد به صدای بلند خندید.

خواجه‌ها نیز نیششان باز شد و با تکان دادن سر گفته‌های او را تصدیق کردند.

جوهرآغا به نزد خانخان که از ترس تکیه به دیوار داده بود رفت او را ورانداز کرد و با لحن ملایمی که از او بعید به نظر می‌رسید گفت:

- به دوستان خود بگو که دست از لجاجت و کله‌شقی در برابر من بردارند و جان خود را نجات دهند، زیرا هیچکس قادر به ایستادگی در برابر من نیست.

وی ادامه داد:

- فردا شب به اینجا خواهم آمد و در طول این مدت فرصت دارید که یکی از دو راه پیشنهادی را انتخاب کنید.

جوهرآغا طپانچه‌اش را از پر شالش بیرون کشید و لوله آن را به جانب خانخان گرفت و گفت:

- تو که امشب به جهاتی از شکنجه‌ات خودداری نمودم، اطمینان داشته باش که فرار از این زیرزمین و قصر امری است امکان‌ناپذیر و در صورتی که شب بعد با لجاجت و انکار شما سه نفر روبرو شوم با همین طپانچه به عمر کثیفتان خاتمه خواهم داد.

وی از برابر خانخان گذشت و به نسق‌چی باشی دستور داد با زنجیر پا و دست آنها را ببندد.

جوهرآغا ایستاد و همین که کار نسق‌چی باشی به پایان رسید، عازم خروج از زیرزمین شد.

***

عمق زیرزمین به اندازه‌ای بود که روشنایی روز به هیچوجه به چشم نمی‌خورد و گذشت روز و شب را فقط با آمدن غلامی که برای آنها غذا می‌آورد تشخیص می‌دادند.

تمام آن شب جافارد و اسکندرخان به روی زمین نمناک افتاده و از درد قدرت برخاستن و نشستن نداشتند.

خانخان که فاصله میان خود و آن دو را با زنجیرهای پا و دستش به زحمت طی می‌کرد... تا آنجاکه مقدورش بود آن دو را دلداری داد... و تقاضا نمود که لجاجت راکنار گذاشته و به جان خود رحم کنند.

جافارد بر او خشم گرفت و او را از بیان چنین کلامی برحذر داشت و گفت:

- من بیش از تو جوهرآغا را می‌شناسم و می‌دانم او چه جانوریست و تو خیال کرده‌ای که او به گفته‌های خود پای‌بند است و به محض این که پاسخ او را بدهیم ما را با سلام و صلوات از اینجا بیرون خواهد برد.؟!

اسکندرخان همان طور که روی زمین دراز کشیده بود، غلتی زد و خطاب به خانخان گفت:

ـ فکر زنده ماندن را مطلقاً از سر به دور کن که جوهرآغا منظورش جز کشتن ما چیز دیگری نیست.

جافارد دنباله سخن او راگرفت و اضافه کرد:

ـ این لحن ملایم او فقط به منظور فریب دادن ماست و الا اگر من اطمینان داشته باشم که او ما را آزاد خواهد کرد یقین بدان در همان دقایق اول قبل از آن که درد شکنجه او را تحمل کنم به سؤالش پاسخ مثبت می‌دادم.

خانخان آه دردناکی کشید و بی‌اختیار شروع به گریستن کرد.

سکوت مرگباری که فقط صدای یکنواخت گریستن خانخان آن را بر هم می‌زد، فضای خفقان‌آور زیرزمین راگرفت.

رفته رفته او نیز همان طور که سر به زانو نهاده بود ساکت شد و از فرط غم و غصه به خواب رفت.

با فرا رسیدن شب ترس و وحشت بر وجود آنها راه یافت.

هر لحظه انتظار ورود جوهرآغا دژخیم مرگ را داشتند که با نسق‌چی باشی وارد شود و طبق برنامه‌ای که قبلاً گفته است عمل کند.

در همان موقع که سه نفر زندانی منتظر مرگ خود بودند، در خارج از زیرزمین وقایعی به وقوع پیوست.

هنگامی که هوا کاملاً تاریک شده بود، دو کالسکه پشت سر هم جلوی در باغ قصر توقف کرد از درون کالسکه اول مرد و زنی بیرون آمدند.

زن شنل سیاهی به دور خود پیچیده بود و فقط گردی صورتش نمایان بود.

مرد که لباس ساده‌ای به تن داشت و طپانچه‌ای در دستش سنگینی می‌کرد اشاره به در باغ نمود و به آن زن گفت:

ـ آنها درون قصری که در وسط باغ قرار دارد زندانی هستند.

زن با آهنگی ملایم پرسید:

ـ آیا از نفرات داخل باغ که حفظ آنها را به عهده دارند اطلاع دارید.؟

آن مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ خیر و مطمئناً تعداد آنها از نفرات همراه ما بیشتر نیست. وانگهی باید با حیله و نیرنگ آنها را از پای درآورد.

زن نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

ـ پس دستور بدهید که نفرات از کالسکه خارج شوند.

آن مرد خود به طرف کالسکه دوم رفت و در را باز نمود و پنج تن غلام قوی‌هیکل که

هر کدام مجهز به شمشیر و خنجر بودند از درون کالسکه خارج شدند.
آن مرد پس از آن که یک بار دیگر تعلیمات لازم را به آنها داد آن را با خود به نزد آن زن آورد.
زن مزبور نگاهی به یک یک آنها کرد و سپس با لحن اطمینان‌بخشی گفت:
- حال چه می‌خواهید بکنید؟ آیا قصد دارید ناگهان وارد باغ شده و بر مستحفظین هجوم ببرید؟
آن مرد بی‌تأمل پاسخ داد:
- همان طور که گفتم حمله ما نباید دسته جمعی صورت بگیرد بلکه باید با حیله و نیرنگ داخل باغ شده و پس از اطمینان از وضع مستحفظین آن وقت حمله را آغاز کنیم.
آن زن در حالی که شنل را روی شانه‌اش می‌کشید گفت:
- پس چه معطل چه هستید؟ فرصت را نباید از دست داد و الا نقشه‌هایمان نقش بر آب می‌شود.
آن مرد دو تن از نگهبانان را به پشت در باغ برده، دستوراتی به آنها داد و آنگاه خود با دسته طپانچه چند ضربه به در کوبید. چند لحظه بعد روشنایی فضای پشت در باغ را روشن کرد و صدای پای دو نفر که به عجله به طرف در باغ می‌دوید بلند شد. اینها به خیال این که مانند شب قبل جوهرآغا با همراهانش آمده است نپرسیده در را باز کرده و در طرفین در قرار گرفتند و وقتی کسی را در آستانه در نیافتند حیرت‌زده پیش آمدند.
یکی از آن دو مشعل را بالا گرفت، آن دیگری قدم در آستانه در نهاد، سر پیش برد و به دو طرف در خیره شد.
هر دو در حالی که نگاه‌های استفهام‌آمیزشان را به یکدیگر دوخته بودند برگشتند تا داخل باغ شوند.
نگهبانی که مشعل در دست داشت سر به جانب رفیقش کرد و با لحن مضطربی گفت:
- بالاخره ارواح پلید این قصر جان ما را خواهند گرفت.
آن یکی که دست کمی از او نداشت پاسخش داد:
- اما این اولین دفعه بود که در قصر را به صدا درآوردند.
باید رفقا را خبر کرد تا مراقب جان خود باشند.
آن دو در این گفتگو بودند و پشت به در داشتند که ناگهان دو نفر بر سرشان ریختند و با سرعتی که چند لحظه بیشتر ادامه نیافت جسد خون‌آلود دو نفر نگهبان را آن طرف در درون جوی آب خشک شده‌ای انداختند.
قتل دو نفر نگهبان به حدی سریع صورت گرفت که حتی فرصت نفس کشیدن برایشان باقی نماند.
یکی از دو نفر قاتل شتابان خود را به کالسکه رسانید.

مرد و زنی که کنار کالسکه ایستاده و انتظار مراجعت او را داشتند همین که او را دیدند پرسید:

ـ آیا کارها بر وفق مراد است؟

ـ آری آقای من، هر دو را به قتل رساندیم و اکنون در باغ برای ورود رفقا باز است.

زن رو به مرد کرد و گفت:

ـ باید عجله کرد که سایر نگهبانان را قبل از آن که از کشته شدن رفقایشان باخبر شوند از پای درآوریم.

مرد خنده کوتاهی تحویل داد و گفت:

ـ تا اینجا نقشه ما با موفقیت صورت گرفته و امید می‌رود تا پایان آن وقفه‌ای در کارمان حاصل نشود.

آن زن کلام او را قطع کرد و در حالی که اشاره به در قصر می‌نمود گفت:

ـ دستور حرکت همراهان خود را صادر کنید. فرصت کوتاهی باقیست زیرا ممکن است جوهر آغا مجدداً امشب به اینجا بیاید.

مرد بلافاصله به سوی سه نفر غلام سیاهپوست و تنومندی که در فاصله نزدیک در قصر ایستاده بودند رفت و به اتفاق آنان وارد باغ شد.

آن زن نیز به دنبال آنها به درون باغ رفت.

به دستور آن مرد غلامان با شمشیرهای آخته به جانب اتاقی که در بیست قدمی در قصر قرار داشت حرکت کردند.

از درون اتاق صدای خنده و صحبت نگهبانان شنیده می‌شد، گویی توجهی به غیبت طولانی دو رفیق خود نداشته و سرگرم گفت و شنود بودند.

به اشاره آن مرد، غلامان به داخل اتاق ریختند.

مبارزه خونینی میان آنها درگرفت.

خود آن مرد پشت در ایستاده بود و درصدد بود که به محض خروج نگهبانی از آنجا وی را از پای درآورد.

آن زن در حالی که در اضطراب و تشویش به سر می‌برد.... خود را به آن مرد رسانید و گفت:

ـ من به داخل قصر می‌روم و شما مراقب اطراف قصر باشید و در صورتی که کار را یکسره کردید، می‌توانید به من ملحق شوید.

مرد به تندی گفت:

ـ نه، به تنهایی داخل قصر نشوید، چه ممکن است از نگهبانان کسی در آنجا باشد. از آن گذشته این قصر هول‌انگیز و وحشت آور است و بیم آن دارم که حادثه‌ای روی دهد.

آن زن خنده تلخی کرد و جواب داد:

- خاطر آسوده دار که بیم و هراس به من راه نخواهد یافت.... چه مردانی چون شما و مأمورینتان مرا حمایت می‌کنند.

وی این را بگفت و شتابان به جانب قصر رفت.

قصر چون معبد مخروبه و کهنسالی هیبت‌انگیز بود.

تاریکی عمیق اطراف آن و سکوتی که فضای آنجا را در برگرفته بود، قصر را مخوف‌تر جلوه می‌داد. گویی مرگ سایه خود را به روی آن انداخته و هر کس که به آنجا نزدیک شود، بی‌رحمانه در کام خویش فرو برد.

جلوی در کوچک قصر مشعل کم نوری به دیوار نصب شده بود.

آن زن از دیدن مشعل از چشمانش برق خوشحالی ساطع گردید و بدان سو شتافت.

جلوی در که رسید، ایستاد، اطرافش را نگاهی کرد و سپس مشعل را به دست گرفت و با احتیاط دست به در گذاشت و آن را به جلو فشار داد.

در با صدایی خشک و یکنواخت به روی پاشنه چرخید و دالان طویلی را نمایان ساخت.

زن که تا اینجا هنوز ترس و وحشتی بر وجودش راه نیافته بود، قدم بر آستانه در نهاد و به داخل دالان رفت و با قدم‌های ریز و تند در طول آن به راه افتاد.

اینجا بود که ترس و وحشت سراپایش را گرفت و با وجودی که می‌کوشید ترس را از خود دور نموده و بر خویشتن تسلط داشته باشد اما سعی بیهوده‌ای می‌نمود.

وی قدم به روی اولین پله‌ای که به داخل زیرزمین سرازیر می‌شد گذاشت.

چند پله پایین رفت، آنگاه با آهنگی لرزان صدا در داد و نام اسکندر را بر زبان آورد.

نام اسکندر به داخل زیرزمین و دالان طنین افکند و به گوش سه نفر زندانی رسید.

هر سه نفر از شنیدن صدای زنی که نام یکی از آنها را با صدای بلند تکرار می‌کرد در شگفت شدند و حیرت زده به یکدیگر نگریستند.

اسکندرخان به طوری که رفقایش صدای او را می‌شنیدند با خود گفت:

- این زن کیست که نام مرا بر زبان می‌آورد.

جافارد گفت:

- مثل این است که صدای او به گوشم آشناست.

خانخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- آزادی ما را اعلام می‌دارد، گوش بده صدای پایین آمدنش از پلکان‌ها به خوبی شنیده می‌شود.

اسکندرخان به آهنگ خشک و تندی فریاد زد:

- کیستی؟

در این موقع آن زن قدم از آخرین پله برداشت و کف زیرزمین ایستاده بود.

درون زیرزمین چیزی به چشم دیده نمی‌شد. نور بسیار ضعیف قندیلی که از آن شب به طاق زیرزمین نزدیک سه نفر زندانی آویزان کرده بودند و فقط پیرامون خود را اندکی روشن می‌کرد، توجه آن زن را به خود جلب نمود.

مجدداً صدایی از انتهای زیرزمین برخاست و تکرار کرد:

ـ کیستی؟

آن زن صدای اسکندرخان را شناخت، قلبش به طپش درآمد. یک قدم پیش رفت، با صدائی که هیجان درونیش را آشکار می‌ساخت گفت:

ـ من کریمه‌ام اسکندر.

سه نفر زندانی از شنیدن نام کریمه غرق در حیرت شدند.

اسکندرخان با صدای گرفته‌ای که از فرط شوق می‌لرزید گفت:

ـ کریمه؟! آیا می‌توانم باور کنم که او به اینجا آمده است.

کریمه در حالی که به طرف آنها می‌دوید جواب داد:

ـ آری، خودم هستم.

کریمه به نزدیک آنها رسید، مشعل را پایین گرفت به چهره‌های نحیف و رنج کشیده آنها خیره شد و قلبش به یکباره فرو ریخت.

جافارد دست به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ دستهایت را به من بده تا بر آن بوسه زنم.

کریمه به سوی او رفت، دست به پیشانی جافارد گذاشت و گفت:

ـ فرصت از دست می‌رود.

اسکندر گفت:

ـ مگر نمی‌بینی دست و پاهای ما در زنجیر است.

کریمه که دمادم به پشت سرش می‌نگریست گفت:

ـ آرام باش اسکندر حرکت نکن تا آنها به ما ملحق شوند.

ـ آنها کی هستند که به نجات ما برخاسته و خود را به خطر انداخته‌اند.

ـ ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان با پنج تن غلامان خود که هم اکنون با نگهبانان قصر در نبرد هستند.

جافارد گفت:

ـ قبل از نجات ما باید به من بگویی...

کریمه پرسید:

ـ چه می‌خواهی بدانی... زود بگو. فرصت نیست؟

ـ می‌خواهم بدانم چگونه به اینجا راه یافتی؟

ـ خاموش جافارد وقت این سؤال نیست.

اسکندرخان جافارد را مورد اعتراض قرار داد و او را از تکرار چنین سؤالی منع نمود و خطاب به کریمه گفت:

- معطل چه هستی؟ زنجیر از دست و پای ما باز کن که نزدیک است از فرط وحشت قالب تهی کنیم.

کریمه کاردی از زیر شنلش بیرون کشید نگاهی به آن انداخت و گفت:

- به تنهایی از من کاری ساخته نیست.

و بعد برگشت، به سوی پلکان دوید.

داخل دالان که رسید با ظالم‌پاشا روبرو شد.

ظالم‌پاشا مضطربانه پرسید:

- آیا آنها را زنده یافتی یا آن که مرده‌اند؟

- خیر زنده در زنجیر هستند و اگر شتاب به خرج ندهیم بیم آن دارد که جان آنها و خودمان به خطر افتد و نقشه‌هایمان خنثی گردد.

بعد پرسید:

- آیا از نگهبانان کسی موفق به فرار شد؟

- خیر و دو تن از غلامان ما کشته شدند.... و اکنون آماده انجام بقیه نقشه خود هستیم.

کریمه گفت:

- درنگ جایز نیست.

همه به طرف زیرزمین حرکت کردند.

ظالم‌پاشا از دیدن زندانیان که هیچیک از آنها را نمی‌شناخت متحیر ماند و به کریمه گفت:

- چاره‌ای نیست باید آنها را به همین وضع از زیرزمین خارج کنیم زیرا وسائل شکستن زنجیر همراه نداریم.

کریمه مضطربانه گفت:

- عجله کنید که دلم به شور افتاده.

سه نفر غلام به کمک یکدیگر دو سر زنجیرها را که به دیوار کوبیده شده بود با نیرویی شگفت‌انگیز از دیوار بیرون کشیدند و هر یک یکی از سه نفر زندانی را به روی شانه خود انداخته به سوی پلکان به راه افتادند.

کریمه و ظالم‌پاشا نیز به دنبال آن دو حرکت کردند.

در داخل دالان ظالم‌پاشا جلو افتاد و با شمشیر آهسته پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد.

از قصر که خارج شدند، کریمه گفت:

- بهتر است راه خود را از میان درختان قرار دهیم.

ظالم‌پاشا فی‌الفور به غلامان دستور داد از وسط درختان عبور کنند.

در سکوت وحشت‌انگیز باغ، آن عده با حزم و احتیاط قدم بر می‌داشتند.
وحشتی عجیب آنها راگرفته بود.
تشویش و نگرانی کریمه بیشتر از همه بود، زیرا وی فقط به خاطر نجات اسکندر این نقشه سراسر خطرناک را طرح کرده و اکنون که قدم‌های آخری را برمی‌داشت می‌ترسید نتایج کوشش‌هایش به هدر رود.
وقتی نزدیک به در باغ رسیدند ناگهان صدای اسبان کالسکه‌ای آنها را بر جایشان میخکوب کرده و لرزه بر اندامشان انداخت.
ظالم‌پاشا فوراً مشعل را به زمین انداخت و آن را خاموش کرد و به کریمه گفت:
ـ کالسکه‌ای به طرف اینجا می‌آید.
ـ آری صدای حرکت سم اسبان را می‌شنوم. حدس می‌زنی کیست؟
اسکندرخان پیشدستی کرد و جواب داد:
ـ این جوهرآغاست که گفته بود امشب به سراغ ما می‌آید.... تا به قول خود یا آزادمان بنماید یا بند از بندمان جدا کند.
به دستور ظالم‌پاشا سه نفر زندانی را به روی زمین گذاشتند.
همه چشم به در باغ دوختند.
طولی نکشید که صدای توقف کالسکه نزدیک در باغ برخاست و پس از آن سکوت جای آن راگرفت.
کریمه به ظالم‌پاشا نزدیک شد و گفت:
ـ بیچاره دو نفر سورچی کالسکه‌ها که جانشان در معرض خطر قرار دارد.
ظالم‌پاشا همین طور که نگاهش به در باغ دوخته شده بود گفت:
ـ دستورات کافی به آنها داده‌ام و گمان نمی‌رود تازه واردین بتوانند بر آنها دست یابند و حال ما باید خودمان را برای روبرو شدن با آنان آماده کنیم.
ـ این دیگر دیوانگیست.
ـ چاره‌ای نیست. فکر می‌کنید تعداد آنها کمتر از ماست؟
ـ خیر، اما باید به خاطر داشته باشید که ما در وضعی غیر از وضع اولیه قرار داریم.
بعد اشاره به سه نفر زندانی نمود و ادامه داد:
ـ اگر اینها دست و پایشان آزاد بود وحشتی نداشتیم.
ـ در هر حال باید صبر کرد و نقشه تازه‌ای طرح کنیم.
جافارد حرکتی به زنجیرهای دست و پایش داد و خواست سخنی بگوید.
کریمه فی‌الفور خود را به طرف او انداخت و به تندی و با صدای خفه‌ای گفت:
ـ زنجیر را به صدا در نیاور که جانمان در معرض خطر قرار دارد.
اسکندرخان گفت:

- ما را در همین مکان بگذارید و خود به مقابل آنها بروید.
ظالم‌پاشا زیرچشم نگاهی به او انداخت و سکوت کرد.
در این اثنا چند نفر داخل باغ شدند.
جوهرآغا در رأس آنها قرار داشت.
وی از باز بودن در متحیر شد. جلوی اتاق نگهبانان ایستاد و یکی از آنها را به نام خواند.
و وقتی پاسخی نشنید از روی خشم و عصبانیت فریاد زد:
- آیا مرده‌اید که جواب مرا نمی‌دهید.
یکی از خواجه‌های همراهش به سوی اتاق دوید و همین که در را باز نمود، فریادی از ترس کشید و همان جا از هوش رفت.
جوهرآغا که دمادم خشمش افزایش می‌یافت، از فریاد آن خواجه تکانی خورد و شستش خبردار شد که شکار از دام گریخته است.
خود با قدم‌های تند به سوی اتاق رفت و از دیدن اجساد خونین نگهبانان آه از نهادش برآمد. چشمان فرو رفته‌اش که مانند دو تیکه آتش در صورت سیاهش می‌درخشید، شکل وحشتناکی به خود گرفت.
- وی نگاه تندی به یک یک خواجه‌ها و غلامان همراهش انداخت و فریاد برآورد.
- بی‌شرفها چرا ایستاده و مرا تماشا می‌کنید... زود به درون قصر بروید. آنها هنوز فرار نکرده‌اند.... مگر دو کالسکه جلوی در را ندیدید؟ کدام قدرتی است که به قصد نجات آنها اقدام نموده؟ آیا چنین چیزی امکان دارد؟
خواجه‌ها شمشیر از نیام بیرون کشیدند و به جانب قصر دویدند.
- خود جوهرآغا نیز که آرام و قرار نداشت و مانند شیر غرش می‌کرد به دنبالشان دوید.
این جریان که مطلوب فراریان بود و از نظر تیزبین آنها پوشیده نمی‌ماند فرصتی بود برای ادامه نقشه فرارشان.
ظالم‌پاشا از روی زمین برخاست و به کریمه گفت:
- فرصت خوبیست برای خروج.
به دستور او غلامان سه نفر زندانی را به دوش گرفتند و با همان احتیاط شروع به رفتن کردند. مقدار راهی که رفتند کریمه آنها را متوقف ساخت و گفت:
- حدس می‌زنم که از مأمورین این خواجه خونخوار در خارج کشیک می‌کشند.
ظالم‌پاشا گفت:
- خروج از اینجا مقدم بر هر چیز است.
بعد خودش جلو افتاد.
کنار در ایستاد و یک یک غلامان را از میان در عبور داد و آخرین نفر که با او باغ را ترک کرد، کریمه بود.

علاوه بر دو کالسکه آنها، کالسکه‌ای دیگر چند رأس اسب نیز در فاصله نزدیک در وجود داشت.

غلامان به طرف کالسکه‌های خود دویدند.

در این هنگام شیهه اسبان سکوت و آرامش را بر هم زد و آنها در جای خود به حرکت درآمدند.

ظالم‌پاشا خطاب به سه نفر غلام فریاد برآورد:

- زود خود را به کالسکه‌ها برسانید.

صدای آمرانه‌ای از پشت اسبان برخاست و گفت:

- حرکت نکنید که کشته خواهید شد.

متعاقب این فرمان آمرانه و تهدیدآمیز، چهار تن ناشناس که همه از مأمورین جوهرآغا بودند از میان اسبان بیرون دویدند.

غلامان بر سرعت خود افزودند.

ظالم‌پاشا فی‌الفور طپانچه‌اش را به دست کریمه داد و گفت:

- مواظب جان خود باشید، اینها مردمانی سنگدل و بی‌رحم هستند.

کریمه مضطربانه پرسید:

- وضع ما وخیم است و اگر نتوانیم این عده را از پای درآوریم همه ما کشته خواهیم شد و من دلم به حال سه نفر زندانی می‌سوزد که دست و پایشان بسته است.

- ابداً فکر نکنید.

چهار نفر مأمورین جوهرآغا با شمشیرهای آخته به سه نفر غلام سیاهپوست حمله‌ور شدند.

ظالم‌پاشا به سوی آنها دوید و راه را بر آخرین نفر بست و قبل از آن که حریف نیرومندش فرصت شناختن او را پیدا کند وی را از پای درآورد و سپس به جانب سه تای دیگر حمله برد.

سه نفر غلام بر اثر سنگینی سه نفر زندانی، به نفس نفس افتاده بودند و دیگر قدرت راه رفتن نداشتند و نزدیک کالسکه آنها را به زمین گذاشتند و خود آماده دفاع شدند.

ظالم‌پاشا چندین بار دو نفر سورچی کالسکه‌ها را به نام خواند و وقتی پاسخی نشنید یقین حاصل کرد که آن دو جان خود را از دست داده‌اند.

وی در این فکر بود که یکی از سه نفر حریف به خشم آمده فریاد برآورد:

- آن دو را به درک فرستادیم و حال نوبت به تو و یارانت رسیده که به آنها ملحق شوید و سزای خیانتتان را ببینید.

مبارزه خونینی به میان آنها درگرفت.

ظالم‌پاشا از روی خشم و کینه حمله می‌کرد و با مهارت و چابکی حملات حریف مقابل

خود را عقب می‌زد.

صدای ناله یکی از غلامان ظالم‌پاشا برخاست و خون از شکم دریده‌اش جاری شد.

ظالم‌پاشا بر دو غلام دیگر خود نهیب زد و آنها را تهییج نمود که انتقام خون رفیق خود را باز ستاند.

هنوز چند لحظه از قتل آن غلام نگذشته بود که یکی از مأمورین جوهرآغا از پای درآمد و و دو تای دیگر وقتی وضع را بدین منوال دیدند راه فرار پیش گرفتند.

کریمه که در طول مبارزه میان طرفین نزدیک آنها رسیده بود همین که فرار آن دو نفر را مشاهده کرد یکی از آن دو را هدف گلوله قرار داد و با شلیک گلوله دوم آن یکی را زخمی نمود و با وجودی که گلوله به پای او اصابت کرده بود وی به فرار خود ادامه داد و به داخل باغ شد و همانجا به زمین افتاد.

کریمه شتابان به طرف ظالم‌پاشا دوید و پرسید:

ـ آیا زخم برداشته‌اید؟

ـ خیر سوار کالسکه شوید که معجزه‌آسا تا از اینجا جان به در برده‌ایم.

بعد به دو نفر غلام دستور داد که اسبان همراهان جوهرآغا را از آن نقطه فراری دهند.

یکی از غلامان تهور را به جائی رسانید که با وجود نزدیک شدن خطر خود را به کالسکه جوهرآغا رسانید و با سرعتی عجیب کارد را از کمر گشود و بندهای چرمی اسبان را از کالسکه جدا نمود و خود به سرعت به نزد ظالم‌پاشا برگشت.

در یک چشم بر هم زدن سه نفر زندانی نجات یافته راکه هر لحظه با مرگ دست به گریبان بودند به داخل یکی از کالسکه‌ها انداختند.

ظالم‌پاشا و کریمه نیز سوار کالسکه دومی شدند.

دو نفر غلام باقی‌مانده به جای سورچیان به قتل رسیده کالسکه را به حرکت درآوردند و در طول جاده کنار بسفر شروع به رفتن کردند.

شب از نیمه گذشته بود که دو کالسکه متعاقب یکدیگر وارد شهر شدند.

کالسکه اول که حامل اسکندرخان و دوستانش بود همانجا توقف کرد و به محض این که کالسکه دوم از برابر او گذشت وی به دنبالش به راه افتاد.

ظالم‌پاشا سر از کالسکه بیرون کرد و به سورچی دستور داد که به محله (بشیک‌تاش) بروند و بعد از کریمه پرسید:

ـ آیا خانه‌ای که برای دوستان آزاد شده خود در نظر گرفته‌اید مکان امن و مورد اطمینانی هست یا آن که از روی ناچاری آنجا را انتخاب کرده‌اید؟

کریمه که تازه احساس آرامشی در خود می‌نمود و تا اندازه‌ای از اضطراب و تشویشش کاسته شده بود جواب داد:

ـ این خانه با موافقت جمیله انتخاب شده و شما او را خوب می‌شناسید که زن

دوراندیشی است و ندانسته دست به کاری نمی‌زند. وانگهی توقف ما در آن خانه پیش از یکی دو روز نیست.

- و بعد به کجا خواهید رفت؟

- از شهر خارج خواهیم شد.

- آیا قصد دارید همراه دوستانتان به ایران مراجعت کنید.؟

- خیر. فکر نمی‌کنم ولی این آرزوی قلبی من است و از آن گذشته دوستان من که از این پس با شما نیز دوست هستند هنوز به منظور هدفهای خود نرسیده‌اند و شاید استانبول را به قصد سالونیک ترک گوییم.

ظالم‌پاشا آهی عمیق کشید و گفت:

- چقدر دلم می‌خواست در این سفر من هم با شما بودم ولی چه کنم که قادر به خروج از استانبول نیستم و حتی فرصت آمدن با شما و ملاقات جمیله را ندارم و چقدر خوشحال هستم که دین خود را به جمیله ادا کردم و خبر نجات این سه نفر زندانی که بزرگترین مژده‌ای است برای او...

کریمه به میان حرفش دوید و گفت:

- و حتی برای من.

- بله برای شما که جان خود را به خطر انداختید پیروزی مهمی به شمار می‌رود و به راستی پس از قتل مولا، من و جمیله از خود قطع امید کردیم و حتی با ورود شما و نقشه‌ای که طرح نمودید، باز هم اطمینان نداشتیم که موفق شویم و یا جافارد و دوستانش زنده باشند.

ظالم‌پاشا اضافه نمود:

- من به سهم خودم شما را فرشته آزادی خطاب می‌کنم.

کریمه با لحنی که نشانه عشق و علاقه شدیدش به اسکندرخان بود گفت:

- هرگز در زندگی پرماجرایم یاد ندارم که دست به چنین عمل خطرناکی زده باشم و با وجود موفقیت و رهایی ما از خطر باید به روح سه نفر غلامی که جانشان را در راه نجات ما از دست دادند درود بفرستیم.

کریمه سکوت کرد و چشم به خارج دوخت... .

دو کالسکه به دنبال هم وارد محله (بشیک‌تاش) شدند.

ظالم‌پاشا با دسته طپانچه به طاق کالسکه زد و به مجردی که کالسکه متوقف شد به کریمه گفت:

- من همین جا از شما جدا می‌شوم و صلاح نیست که به اتفاق به محل منظور برویم.

کریمه متعجب گردید و به تندی پرسید:

- نه، من هرگز نخواهم گذاشت ما را ترک کنید و اگر فراموش نکرده باشید وجود شما حتی تا آخرین ساعتی که ما از شهر خارج خواهیم شد لازم است و قبل از هر چیز باید به

فکر شکستن زنجیرهای پا و دست سه نفر دوستان باشیم که سخت در عذاب هستند.

ظالم‌پاشا فکری کرد و گفت:

- این کار باید به هنگام روز عملی شود و امشب که به پایان آن چیزی نمانده کاری نمی‌شود کرد و من قول می‌دهم بامداد فردا، ساعتی از روز بالا آمده خود را به شما برسانم و ترتیب آن را بدهم.

کریمه از کالسکه خارج شد و به سوی کالسکه دوم که پشت سر اولی توقف کرده بود رفت و به اسکندرخان و دوستانش ملحق شد.

چند لحظه بعد دو کالسکه از یکدیگر جدا شده و هر کدام در جهتی به حرکت درآمدند.

۱۰۱

ردپا در تاریکی

جوهرآغا با آن خشم و جنونی که از کشته شدن نگهبانان قصر در وجود نحیف و استخوانیش شعله‌ور شده بود و از شدت غضب دست و پایش می‌لرزید و قادر به کنترل خویش نبود، سراسیمه داخل قصر شد و به سوی زیرزمین رفت.

چشمان گود و تنگش مانند دو تیکه آتش سرخ در چهره سوخته و پر چین و چروکش می‌درخشید، لکه‌های خون در سفیدی آن ظاهر شده بود و نشان می‌داد که خشم وی به سر حد جنون رسیده و هیچکس را نمی‌شناسد.

خوی درندگی این خواجه خونخوار در این موقع در حرکات و نگاه‌هایش کاملا به چشم دیده می‌شد و از همراهان کسی را یارای نزدیک شدن به او نبود.

وی شخصاً مشعل را از یکی از همراهان گرفت و اطراف و زوایای زیرزمین را جستجو کرد.

و وقتی اثری از زندانیان خود نیافت، در حالی که کف بر لب آورده بود فریاد برآورد:

ـ همه شما را امشب به دست خود قطعه قطعه خواهم کرد... شما بی‌شرفها که از سگ هم پست فطرت‌تر هستید، بی‌عرضگی خود را نشان دادید.

یکی از همراهان روی حماقت لب به سخن گشود و در جوابش گفت:

ـ این وظیفه نگهبانان قصر بود که مراقب حال خویش باشند.

جوهرآغا مانند درنده‌ای به جانب او پرید، نگاهی به او افکند و گفت:

ـ کار تو به جایی رسیده که جواب مرا می‌دهی؟

آن مرد سر به زیر انداخت و سراپایش لرزید.

جوهرآغا که تشنه خون بود و در آن حال هیچ چیز جز آدمکشی وی را تسکین نمی‌داد، مشعل را به شدت به صورت آن مرد کوبید و به دنبال آن ضربات دیگری بر سر و روی او وارد ساخت.

مرد نگون‌بخت که از شدت سوزش سر و صورت فریادش به آسمان رسیده بود به دور خود پیچید و ناله‌های هول انگیزی از گلو خارج می‌کرد.

جوهرآغا مشعل را به یک سو انداخت و طپانچه دسته صدفیش را بیرون کشید و یک

گلوله به مغز او خالی کرد و گفت:
- خفه می‌شوی؟
و بعد خطاب به بقیه که بر جان خود ترسیده بودند اضافه نمود:
- زود گورتان را گم کنید و به جستجوی باغ بپردازید. خائنین هنوز فرار نکرده‌اند.
این فرمان برای آنها به منزله روزنه امیدی بود که از آن گورستان موقتاً جان به در برند.
همه به سرعت از زیرزمین بیرون دویدند.
خود جوهرآغا نیز چند لحظه بعد آن مکان شوم را ترک کرد.
وی در حالی که طپانچه به دست گرفته بود، پشت سر هم دستور صادر می‌کرد.
در این اثناکه آنها به انتهای باغ رفته بودند، صدای شلیک دو گلوله در فضای باغ طنین انداخت.
این دو گلوله از طپانچه کریمه بود که دو تن از مأمورین حریف را از پای درآورد.
جوهرآغا از شنیدن صدای تیر فریاد برآورد:
- آنها را تعقیب کنید.. و نگذارید از اینجا جان به در برند.
آن عده به جانب در باغ دویدند و هر کدام سعی داشتند زودتر از دیگران خصم را هدف گلوله قرار دهند.
اما موقعی این عده به خارج باغ رسیدندکه صدای سم اسبان دو کالسکه فراریان، هر آن دورتر می‌شد.
یکی از مأمورین خطاب به رفیقش گفت:
- باید به تعقیب آنها رفت... فوراً بر اسبهای خود سوار شوید تا قبل از خروج آنها از کرانه بسفر راه را بر آنها ببندیم.
همه با بهت و حیرت به یکدیگر خیره شدند.... هیچیک از اسبان حتی اسبهای کالسکه جوهرآغا در آنجا وجود نداشت.
نمی‌دانستند جواب امین خلوت سلطان را چه بدهند.
با تنها مشعلی که همراهشان بود به کاوش پرداختند، جسد سه تن از رفقایشان را دیدند که هر کدام به طرز وحشتناکی کشته شده بودند.
در همین حال جوهرآغا با یک دنیا امید و به خیال این که خصم به دام افتاده است، خود را به محل واقعه رسانید، اما در قیافه یک یک مأمورین آثار بهت و حیرت عجیبی مشاهده کرد.
سکوت خفقان‌آوری فضای آنجا راگرفته بود، هیچکس قدرت نگاه کردن به او را نداشت. نفس‌ها در سینه حبس شده بود و همه عاقبت وحشتناکی برای خود حدس می‌زدند.
جوهرآغا با قدم‌های آهسته و شمرده به آنها نزدیک شد و بدون این که لب بردارد، مانند گوسفندانی آن تیره‌بختان را هدف قرار داد و یک یک آنان را به دیار عدم فرستاد و

نگاهی به اجسادشان انداخت و احساس نمود که هنوز طبع وحشیانه‌اش خون می‌طلبد.
از آنجا فاصله گرفت و به در باغ نزدیک شد.
سکوت مرگباری محیط آنجا را گرفت.
جوهرآغا یک وقت به خود آمد که جز خودش کس دیگری در آنجا نیست. ترس و وحشت بر وجودش راه یافت.
بیم آن داشت که خصم گستاخ در آن حوالی کمین کرده باشد و از فرصت استفاده کرده بر او بتازد و انتقام موحشی از او بازگیرد.
جوهرآغا چشمان مضطربش را به اطراف گردش داد. همه جا در تاریکی عمیق و هول‌انگیزی فرو رفته و صدای برخورد امواج با صخره‌ها ترس و وحشت را عمیق‌تر جلوه می‌داد.
وی به سوی در باغ دوید. ایستاد. درون باغ هم دهشت‌انگیز بود نمی‌دانست در آن تنگنای مخاطره‌آمیز، چه خاکی به سرش بریزد و چگونه خود را نجات دهد.
هر چه جستجو کرد بلکه یکی از اسبان را پیدا کند و با آن خود را به شهر برساند، نتیجه‌ای عایدش نشد.
مأیوس کنار کالسکه بدون اسب ایستاد و چشم در طول جاده‌ای که به شهر می‌رفت انداخت.
ساعتی گذشت، به ناگاه نور ضعیفی در انتهای جاده به چشمش خورد.
طولی نکشید که صدای نزدیک شدن کالسکه و سم اسبان به گوشش رسید و او را بیش از پیش متوحش ساخت.
با خود گفت:
- این خصم پیروز است که برای گرفتن انتقام می‌آید.
وی فی‌الفور خود را مخفی نمود.
کالسکه نزدیک باغ رسید، سم اسبان به روی زمین کشیده شد و کالسکه از حرکت باز ایستاد.
مردی که کنار سورچی نشسته بود پایین پرید در کالسکه را باز کرد صدایی از داخل کالسکه برخاست و پرسید:
- چه اتفاقی افتاده؟
غلام حبشی تعظیمی کرد و گفت:
- قربانت بگردم در باغ باز است و وجود اجسادی در حوالی آن اعلام خطری است که اگر اجازه بفرمایید مراجعت کنیم.
آن مرد که کسی جز جعفرپاشا نبود، دل و جرأتی به خرج داد و از کالسکه خارج شد.
جوهرآغا او را در پرتو نور چراغ کالسکه شناخت و لبخندی حاکی از آرامش درونی بر

لبانش نقش بست و از مخفی‌گاه بیرون آمد و در حالی که به طرف او می‌رفت وی را به نام خواند:

- عالیجناب خیلی دیر آمدید؟

جعفرپاشا از شنیدن نام خود یکه خورد و دو تن خواجه مسلحی که به دنبالش بودند فی‌الفور اطراف او را گرفتند و شمشیرها را از نیام کشیدند.

جوهرآغا نزدیک آمد و همین که عالیجناب او را شناخت، خواجه‌ها را عقب زد و خطاب به او پرسید:

- جوهرآغا تو را تنها می‌بینم؟

- تأخیر شما موجب این تنهایی شد و به طوری که ملاحظه می‌کنید اجساد مأمورین که همه به دست من به قتل رسیده‌اند، دلیل بارزی است بر حوادث و اتفاقات غیر منتظره‌ای که قبل از ورود شما در اینجا روی داده است.

جعفرپاشا از شنیدن سخنان او در شگفت شد و گفت:

- چه می‌گویی جوهر، منظورت را نمی‌فهمم، آیا جافارد و دوستانش را هم به قتل رساندی یا هنوز زنده هستند؟

جوهرآغا دندانهایش را به روی هم سایید. نگاهش را به قیافه استفهام‌آمیز جعفرپاشا دوخت و گفت:

- شکار از چنگ گریخت و این اجساد از بقایای یک نبرد خونین با خصم پیروز است که با از جان‌گذشتگی زندانیان را فراری دادند.

عالیجناب تکانی به خود داد و مضطربانه پرسید:

- جافارد و دوستانش را ربودند....؟ ای بی‌لیاقت.

- آرام باشید عالیجناب و بر خویش تسلط داشته باشید و سخن به نادانی نگویید. خصم ناشناس قبل از ورود من به اینجا حمله کرده است و پس از کشتن نگهبانان، سه نفر زندانی را با دست و پای بسته که موجب نهایت تعجب و حیرت است با خود فرار داده است.

جعفرپاشا به فکر فرو رفت و دقیقه‌ای بعد سر برداشت و گفت:

- اینجا ایستادن نتیجه‌ای ندارد. باید به شهر رفت و مخفیانه به تحقیق پرداخت و من اطمینان دارم که خصم از یاران وفادار جافارد بوده است که پس از مدت‌ها تلاش ردپای مأمورین تو را تا اینجا برداشته و به اتفاق دوستان دیگرش دست به چنین عملی تهورآمیز زده‌اند.

هر دو داخل کالسکه شدند.

جوهرآغا گفت:

- و اما من طور دیگری فکر می‌کنم و آن را از ناحیه پرنس کمال‌الدین می‌دانم که هنوز عمال از جان‌گذشته او در داخل قاپوسرای و حرمسرای سلطان فعالیت‌های مخفی دارند و

از هیچ‌گونه کارشکنی و خرابکاری دست‌بردار نیستند.

جعفرپاشا خندید و جواب داد:

- اشتباه می‌کنی جوهر. پرنس کمال‌الدین دیگر آن قدرت اولیه را ندارد، وانگهی وی فرسنگها از اینجا به دور است و بعید به نظر می‌رسد که توانسته باشد دستور نجات جافارد و دوستانش را به عمال خود صادر کند زیرا فرماندار سالونیک کلیه اعمال او را زیر نظر دارد و حتی نامه‌هایی راکه پرنس کمال‌الدین می‌نویسد وی سانسور می‌کند.

جوهرآغا سری تکان داد و گفت:

- به زودی از شر وجود و مزاحمت‌های پرنس آسوده خواهیم شد و آغاکافور که از مأمورین زرنگ و طرف اعتماد و اطمینان من است با زبردستی کار او را خواهد ساخت.

وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

- به آغاکافور دستور داده‌ام که شخصاً در امر توطئه علیه پرنس و قتل او شرکت داشته باشد و در صورت امکان با دست خود او را به قتل برساند.

آن دو گرم گفتگو بودند که کالسکه وارد شهر شد و مستقیماً به سوی قصر عالیجناب رفت.

جلوی قصر جعفرپاشا پیاده شد و دستور داد جوهرآغا را به قاپوسرای برسانند و به او متذکر گردید که وی را در جریان بگذارد.

جوهرآغا در حالی که غرق در افکار مغشوش و متضادی بود قدم به قاپوسرای گذاشت.

نگهبانان از دیدن قیافه غضبناک او به وحشت افتادند و پس از عبور وی از یکدیگر می‌پرسیدند چه اتفاقی افتاده... آیا وی مغضوب سلطان واقع شده.؟!

جوهرآغاکه از شکست خود و فرار سه نفر زندانی حتی بر حال خویش آگاهی نداشت، یک سر به محل اقامتش رفت در را به روی خود بست و هیچکس را نپذیرفت.

وی هر چه به مغزش فشار آورد شاید راه حلی به نظرش برسد اما کمترین نقطه روشنی در افکار به هم ریخته‌اش پیدا نکرد و خسته و کوفته به خواب رفت.

تازه آفتاب بالا آمده بود که جوهرآغا از خواب پرید و همان طور که درون بستر نشسته بود ناگهان فکر تازه‌ای به مغز خسته‌اش راه یافت. برق مخصوصی در چشمانش درخشید، از بستر بیرون آمد، دستهایش را به هم مالید و در طول اتاق شروع به قدم زدن نمود.

- این تنها راه به دام انداختن خصم ناشناس بود. آنها برای شکستن زنجیرهای دست و پای زندانیان مجبور هستند از چلنگران کمک بخواهند و فقط آنها قادر به شکستن زنجیرها و جدا ساختن آن از دست و پای زندانیان می‌باشند. از این راه باید داخل شوم تا ردپای آنان را به دست آورم.

جوهرآغا در فکر خود به جستجوی شخص امین و زرنگی پرداخت و هیچکس را امین‌تر از (یاقوت) ندید.

وی قبل از آن که صبحانه‌اش را صرف کند. یاقوت را احضار نمود و به ناچار او را در جریان گذاشت و مأمور نمود که فوراً به بازار چلنگران برود. از یک‌یک آنان جویا شود که شب گذشته در شکستن زنجیر پای سه نفر زندانی فراری به آنها مراجعه شده است یا نه؟

جوهرآغا به یاقوت تأکید نمود که به چلنگران یادآور شود چنان چه بعداً چنین مشتری برایشان پیدا شد بی‌درنگ او را آگاه سازند.

وی همان دم دستور داد که از خزانه‌داریاشی مقداری سکه زر تحویل بگیرد و به هر وسیله‌ای خواجه با تطمیع مأموریت خویش را انجام دهد زیرا پاداش بزرگی دریافت خواهد داشت.

یاقوت که از مدت‌ها قبل در انتظار موقعیتی بود که نزد جوهرآغا اظهار وجودی بکند و خود را یک فرد شایسته جلوه دهد. باکمال میل این مأموریت خطیر را پذیرفت و به سوی بازار چلنگران رفت.

۱۰۲

کریمه پس از آن که به کمک غلام منحصر به فردی که همراهش بود جافارد و دو نفر دوستانش را به درون خانه‌ای که در محله بشیک‌تاش قرار داشت منتقل نمود. همان شب با موافقت جمیله که از اول شب برای اطلاع از چگونگی امر در همان خانه به سر می‌برد، سه نفر زندانی نجات داده شده را داخل یکی از اتاق‌های طبقه تحتانی جای داد.

کریمه بلافاصله به شستشوی زخمهای اسکندرخان که ناشی از ضربات شلاق بود پرداخت و در همان حال جمیله نیز انگشتان جافارد را مرهم می‌گذاشت.

خانخان در گوشه اتاق به این صحنه دلپذیر می‌نگریست و از بخت خود شکوه داشت و با وجودی که هیچگونه جراحتی بر بدن او دیده نمی‌شد معهذا وی آرزو می‌کرد کسی هم از او دلجویی کند.

جافارد در همان حال که چشم به چهره جمیله دوخته بود لبانش متبسم شد و گفت:

- به راستی هرگز فکر نمی‌کردم بدین ترتیب از آن گورستان نجات یابم؟

اسکندرخان که به روی سینه، کف اتاق افتاده بود و کریمه بر پشتش مرهم می‌گذاشت گفت:

- حتی هنوز خیال می‌کنم در عالم رؤیا هستم زیرا قرار بود امشب جوهرآغا کار را یکسره نماید.

خانخان لب به سخن گشود و گفت:

- و من که شکنجه‌ای ندیده بودم امشب زودتر از شما دو نفر به قتل می‌رسیدم.

جمیله سخن او را قطع کرد و گفت:

- همه شما باید مرهون کریمه و ظالم‌پاشا باشید که با از خودگذشتگی، جانتان را نجات دادند و به جرأت می‌توانم سوگند بخورم که اگر کریمه نبود انگیزه‌ای وجود نداشت تا ظالم‌پاشا بر اثر آن خود را به خطر اندازد.

کریمه در حالی که لبخند از لبانش دور نمی‌شد گفت:

- و این خواست خداوند بود که من از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به سوی استانبول بیایم.

مثل این که آنها این موضوع را از یاد برده بودند.

جافارد قبل از دو نفر دیگر پرسید:

ـ آیا حالا وقت آن رسیده که ماجرای خود را بازگویی یا آن که خواهی گفت وقت این سؤال نیست؟

اسکندرخان حرکتی به شانه‌های خود داد و گفت:

ـ من خیلی مشتاق شنیدن ماجرای کریمه هستم زیرا ورود او به قصر سیاه و نجات ما برای من به صورت معمایی در آمده است؟

کریمه به شرح ماجرای خود پرداخت و گفت که پس از ورود حضرت ضل‌الهی به گرجستان وی تحت تأثیر یک نیروی نامرئی حرمسرای حضرت ظل‌الهی را ترک و با کاروانی از سوداگران عازم استانبول شده است.

جافارد خنده‌کنان گفت:

ـ این قضیه به این سادگی نیست و بدون شک آمدن تو به استانبول علتی داشته است که نمی‌خواهی بازگویی و اگر مانعی وجود دارد من به نوبه خود اصراری در شنیدن آن ندارم.

کریمه فشاری به شانه‌های عریان اسکندرخان داد و گفت:

ـ شاید همین طور باشد که تو حدس زده‌ای ولی تصمیم به خروج از حرمسرای حضرت ضل‌الهی و حرکت به سوی استانبول به همان سادگی بود که گفتم لکن مرا از افشای آن نیروی نامرئی که هنوزم در نهادم وجود دارد معذور دار زیرا مانند مسئله‌ای جاویدان وجودم را دربرگرفته و از اعماق قلبم زبانه می‌کشد و همین نیروی نامرئی بود که مرا به قصر سیاه کشید و جانم را به خطر انداخت و سرانجام پیروزی را در آغوش کشیدم و شما سه نفر را نجات دادم.

اسکندرخان گفت:

ـ من حیات خویش را مدیون فداکاری و از خودگذشتگی تو هستم و تصور نمی‌کنم دوستان دیگرم غیر از آن چه که من می‌اندیشم فکر کنند.

خانخان گفت:

ـ از این بس باید در فکر این باشم که جبران فداکاری تو را بکنم اما چنین چیزی برایم امکان ندارد.

جافارد سرش را پیش برد و گفت:

ـ از این که چشمان من به دیدن جمیله حیاتی تازه به وجودم بخشیده است خود را رهین منت تو می‌دانم و خلاصه این که همه ما به تو و جمیله و فداکاری ظالم‌پاشا مدیون هستیم و حال باید فکری کنید که دست و پایمان آزاد شود.

در این موقع کریمه که آخرین زخم اسکندر را مرهم می‌گذاشت سربرداشت و گفت:

ـ این آخرین مرحله از نقشه نجات شما را ظالم‌پاشا انجام خواهد داد و اگر تا بامداد فردا تأمل داشته باشید، وی به گفته خود عمل خواهد کرد.

جمیله به میان حرف او دوید و گفت:
ـ و به همین خاطر ما این خانه را در نظر گرفتیم که از هر لحاظ در امن و امان باشیم و کسی را بر ما دسترسی نباشد، وانگهی طبق نقشه دیگری که کریمه طرح کرده است شما بیش از یکی دو روز در اینجا اقامت ندارید و پس از آن باید رهسپار سالونیک شوید.
جافارد شتابزده پرسید:
ـ سالونیک برای چه؟
کریمه پیش‌دستی کرد و جواب داد:
ـ در آنجا دو مأموریت مهم داریم که اگر تأخیری در آن روی دهد نقشه‌های دیگرمان خنثی خواهد شد.
این بار اسکندرخان پرسید:
ـ و ما نباید بدانیم این دو مأموریت از چه قرار است؟
جمیله گفت:
ـ اگر کمی صبر داشته باشید کریمه خواهد گفت.
کریمه اندکی تأمل نمود و پس از آن که جواب داد:
ـ مأموریت مهم ما در سالونیک نجات پرنس کمال‌الدین است که شب قبل از دستگیری شما وی را به فرمان سلطان به آنجا تبعید کرده‌اند و جوهرآغا بیش از هر کس دیگر در تبعید او مؤثر بوده است.
جافارد از شنیدن این خبر بهت‌آور به تندی پرسید:
ـ آیا حقیقتاً راست می‌گویی یا آن که قصد مزاح داری؟
کریمه اخمهایش را درهم کشید و گفت:
ـ این خبر آنقدرها کم اهمیت نیست که من خواستم باشم به طور مزاح آن را نزد خود جعل کنم.
جافارد گفت:
ـ به خدا سوگند اگر جوهرآغا به چنگ بیفتد، با انگشتان خود چشمانش را از کاسه بیرون خواهم آورد و او را به طرز نوظهوری می‌کشم که موجب عبرت گردد.
خانخان که کمتر حرف می‌زد و سراپا گوش شده بود خطاب به کریمه گفت:
ـ و دومین مأموریت چیست؟
در اینجا کریمه چشم به اسکندرخان دوخت به طوری که همه متوجه او شدند و بعد از یک مکث کوتاه جواب داد:
ـ آن گرفتن انتقام از سفیر سابق عثمانی در اصفهان است و نمی‌دانم جمیله این موضوع را به شما گفته است یا نه؟ در هر حال این مرد کثیف و آدم دزد، امروز فرماندار کل سالونیک است و جعفرپاشای خائن از او حمایت می‌کند.

اسکندرخان از شنیدن نام جعفرپاشا سر راست گرفت و با لحنی ناراحت پرسید:
- جعفرپاشا آه که اگر با او روبرو شوم یا او را به قتل می‌رسانم یا خود کشته خواهم شد.
جافارد به تندی خطاب به اسکندرخان گفت:
- آرام باش اسکندر مگر قرار نبود خونسردیت را از دست ندهی.
- آیا هنوز می‌خواهی خونسرد باشم و مهر خاموشی بر لب بزنم در حالی که گفتن همین کلمات مرا تسکین داده و در عوض حس انتقام را وجودم بیش از پیش بیدار می‌کند و تصور نمی‌کنم در اینجا کسی از ما باشد که اسرار زندگی گذشته مرا نداند.
کریمه که کنار اسکندرخان نشسته بود با لحن آرامی که نشانه دلسوزی او بود گفت:
- همه ما می‌دانیم که تو به خاطر چه هدفی به اینجا آمده و جلای وطن کرده‌ای و حتی من که به تازگی به میان شما آمده‌ام از بقیه آن ماجرا به خوبی آگاه هستم.
اسکندرخان سر به جانب کریمه برد، در چشمان سیاه و زیبایش به آرامی نگریست و سپس گفت:
- چه مصائب و بدبختی‌ها که به خاطر ریحان نبرده‌ام! فقط به این منظور که بعد از ماهها جدائی چشمانم به چشمان او بیفتد و او را در آغوش بگیرم.
اسکندرخان سخت ناراحت شده بود و هنگام ادای این کلمات صدایش می‌لرزید و ارتعاش مخصوصی که ناشی از بغض بود در آن مشاهده می‌شد.
جافارد بی‌آنکه متوجه زنجیرهای دست و پایش باشد به خود حرکتی داد و خواست به سوی اسکندرخان برود اما با برخاستن صدای زنجیر به خود آمد، نگاهی به پا و دستهایش نمود و سپس به اسکندرخان گفت:
- چه کنم که پا و دستم در زنجیر است و الا نزدیک می‌آمدم و تو را در آغوش می‌گرفتم و بر پیشانی مردانه‌ات بوسه می‌زدم تا بدانی کسی چون من پشتیبان تو است و با آن که چند بار از مرگ نجات یافته‌ام با این وجود حاضرم به خاطر تو یکبار بلکه چند بار دیگر خود را به خطر اندازم و تو به هدف مقدست برسی.
اسکندرخان خنده‌اش گرفت و گفت:
- فردا که زنجیر از دست و پایمان باز کردند من زودتر تو را می‌بوسم و این احترامی است که نسبت به تو دارم.
همه به خنده افتادند و شور و هیجانی در میان آنها افتاد.
کریمه اندکی به شانه اسکندرخان متمایل شد و از فرصت استفاده کرد و آهسته زیر گوشش گفت:
- آن نیروی نامرئی که گفتم عشق تو بود و به خاطر تو جان خود را به مخاطره انداختم.
اسکندرخان لبخند محبت‌آمیزی بر لبانش نقش بست و با لحنی حاکی از حق‌شناسی گفت:

- آه کریمه! تو مرا برای ابد شرمنده ساختی و نمی‌دانم چگونه این فداکاری تو را بر خویش تحمل کنم؟ می‌دانم که از مال دنیا بی‌نیاز هستی.... و به همین خاطر نمی‌پرسم هر چه می‌خواهی بگویی.

کریمه با تبسمی ملیح پاسخ داد:

- از تو خواهش دارم که از من بپرس که چه می‌خواهم.... تا بگویم تو را می‌خواهم که یک عمر مال من باشی... ولی افسوس که در قلب تو عشق دیگری جای گرفته و ناله‌های من بی‌نتیجه است.

اسکندرخان نگاهش را از نقطه‌ای که به آن خیره شده بود برگرفت و به چشمان کریمه انداخت و سکوت نمود.

کریمه در جای خود حرکتی کرد و طوری نشست که اسکندرخان به راحتی او را می‌دید.

وی مجدداً لبانش را بر هم زد و گفت:

- با همه اینها که عشق تو برای من جز ناکامی چیز دیگری ندارد معهذا به این دلخوشم که تو با رسیدن به ریحان سعادت حقیقی را بازخواهی یافت و آن طورها نیست که مرا فراموش کنی.

- نه کریمه، هیچگاه تو را از یاد نمی‌برم حتی اگر مایل باشی در صورت موفقیت به اتفاق به اصفهان باز خواهیم گشت... آیا موافقت داری؟

کریمه حلقه اشکی در چشمان قشنگش درخشید و گفت:

- به خدا این بزرگترین افتخاری است برای من که در کنار تو باشم، هر چند به دیگری تعلق داری اما خود این هم لذتی دارد و من آنقدر تو را دوست دارم که وقتی ببینم تو خوشحال و خوشبخت هستی، من نیز احساس خوشی می‌کنم و خود را سعادتمند می‌دانم.

کریمه دستهای اسکندر را که بر مچهای آن حلقه زنجیری بسته شده بود به میان دستهایش گرفت و با هیجان فشار داد.

اسکندرخان نیز همان طور که چشم در چشم او انداخته بود گفت:

- نمی‌توانم بگویم دوستت ندارم.. کدام قلبی باشد که با این همه محبت به سوی تو متمایل نشود.... اما.... تو خود می‌دانی که دوست داشتن تو دلیل بر این نیست که من عاشق تو باشم.

کریمه از خود بیخود شد و عنان اختیار را از کف بود... و بی‌آنکه توجهی به دیگران داشته باشد سر پیش برد و صورت اسکندرخان را بوسید.

اسکندرخان دست‌های او را بالا آورد به لبانش گذاشت و چند بار بوسید و سپس گفت:

- فقط می‌خواهم غم و اندوهی به قلبت راه نیابد.

قطره اشکی از گوشه چشمان کریمه به روی گونه‌اش غلتید.

اسکندرخان دست‌های او را فشاری داد و گفت:
- بچگی را کنار بگذار! آنها متوجه خواهند شد.
- مرا از کسی باکی نیست... آیا دوست داشتن و عشق ورزیدن گناه است؟
- نه، اما راضی نمی‌شوم به خاطر من اشک بریزی.
کریمه با نوک انگشت خط اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و با شست به روی پلک چشمانش کشید، دو سه بار مژگانش را بر هم زد و لبخندی زد و گفت:
- آیا قول می‌دهی که به من محبت داشته باشی؟
- این قول را در آن ایامی که در اصفهان بودیم به تو دادم و در اینجا نیز باز تکرار می‌کنم که همیشه تو را دوست داشته باشم.
صدای جمیله آن دو را به خود آورد که می‌پرسید:
- اسکندر آیا گرسنه نیستی؟
هر دو سر به جانب آنها بردند.
جمیله سفره کوچکی ترتیب داده بود که غذای مختصری در آن دیده می‌شد.
کریمه از کنار اسکندر برخاست و در حالی که به طرف سفره می‌رفت گفت:
- ما آنقدر گرم صحبت بودیم که توجهی به این طرف نداشتیم.
جمیله خنده کنان گفت:
- تقصیر تو نیست، آن نیروی نامرئی تو را مشغول نموده است.
هر دو خندیدند. جافارد و دوستانش نیز به خنده افتادند.
شام در نهایت خوبی صرف شد.
جافارد خمیازه‌ای کشید و در حالی که سر به روی بالش پشتش می‌گذاشت گفت:
- چیزی به صبح نمانده و چقدر دلم می‌خواست طلوع آفتاب را بعد از ایام محبس به چشم می‌دیدم، اما آن قدر خواب به چشمانم راه یافته که دیگر قادر به باز نگهداشتن آنها نیستم.

***

ظالم‌پاشا با این که گرفتاری زیادی در قاپوسرای داشت اما چون به کریمه قول داده بود به کمک او برود و از طرفی چون آنها را محتاج کمک خود می‌دانست صبح آن شب به سوی محله بشیک‌تاش رفت.
وی هنگامی به خانه منظور رسید که همه خواب بودند و کسی که در به روی او گشود غلام حبشی جمیله بود.
وی وقتی وارد اتاق شد، کریمه و جمیله را دید که آهسته مشغول صحبت با هم هستند.
کریمه به دیدن او خوشحال شد و پرسید:
- آیا چلنگری که قول دادید با خود آورده‌اید؟

ظالم‌پاشا آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- آیا انتظار دارید من با این ریخت و قیافه به بازار چلنگران بروم و اگر حوصله داشته باشید این آخرین انتظار و امید شما عملی خواهد شد.
جمیله گفت:
- این کار از غلام من ساخته است که کسی او را نمی‌شناسد.
ظالم‌پاشا روی زمین نشست و گفت:
- او را صدا بزنید که به اینجا بیاید تا دستورات کافی به او بدهیم.
جمیله دستهایش را بر هم زد.
لحظه‌ای بعد غلام حبشی در آستانه در ظاهر شد.
ظالم‌پاشا او را نزدیک خود خواند و گفت:
- فوراً به بازار چلنگران برو و چلنگری با خود به اینجا بیاور و اگر از نوع کار پرسید اظهار بی‌اطلاعی کن زیرا تا قبل از آمدن به اینجا نباید بفهمد با او چکار داریم.
غلام سری به علامت احترام خم نمود و بی‌درنگ به دنبال مأموریت خود رفت.
چند دقیقه بعد سه نفر زندانی نجات یافته از خواب بیدار شدند.
هر سه نفر ظالم‌پاشا را شناخته، او را مورد احترام خویش قرار دادند.
ظالم‌پاشا از دیدن آنها در آن وضع خندید و خطاب به هر سه آنها گفت:
- تا قبل از ظهر از زندان زنجیر آسوده خواهید شد.
جافارد گفت:
- برای من به طوری عادت شده که اگر در موقع تکان خوردن صدایش را نشنوم، هرگز فکر نمی‌کنم که دست و پایم در زنجیر است.
جمیله کلام او را قطع کرد و از ظالم‌پاشا پرسید:
- آیا از جوهرآغا و مراجعت او به قاپوسرای اطلاعی داری، یا آن که جرئت جستجوی این خبر را نداشته‌ای...؟
ظالم‌پاشا جواب داد:
- از مراجعت او به قاپوسرای اطلاع دارم ولی به چه وسیله‌ای برگشته است برایم روشن نیست و اگر بگویم که با یکی از اسبان خود را به شهر رسانیده است دروغ گفته‌ام زیرا کلیه اسبان حتی دو اسب کالسکه او به طوری از آن نقطه‌ای که متوقف بودند فرار داده شدند که بعید به نظر می‌رسد وی توانسته باشد یکی از آنها به چنگ آورد.
خانخان خندید و گفت:
- پس پای پیاده مراجعت کرده است.
- ممکن است و حالا باید در فکر نقشه‌ای باشید که انتقام خود را از این خواجه خونخوار باز گیرید و اگر من به جای شما بودم آن طور که از کریمه شنیدم از رفتن به

سالونیک خودداری می‌کردم و قبل از هر کار حساب جوهرآغا را می‌رسیدم.

جافارد به عوض دوستان خود در جواب ظالم‌پاشا اظهار داشت که برای آنها نجات پرنس کمال‌الدین بیش از انتقام گرفتن از جوهرآغا ارزش دارد.

ظالم‌پاشا از شنیدن این کلام متحیر ماند و گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌اید؟ پرنس به فرمان کتبی سلطان تبعید شده است و جز با صدور فرمان مجددی از طرف سلطان مراجعت نخواهد کرد و این عمل شما او را به کشتن خواهد داد و هم جان شما را به خطر می‌اندازد و تنها کسی که علیه او فعالیت می‌کند جوهرآغاست و با بودن او هر نوع کوشش شما بی‌نتیجه است و از اینها گذشته، خود پرنس عاقل‌تر از آن است که اقدام به خروج از سالونیک نماید.

ظالم‌پاشا مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ من دست خط سلطان را به چشم خودم دیدم.

جافارد کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ ولی با این وصف ما ناچاریم به سالونیک رفته و دست خود را به خون مرد خائن آدم دزدی آلوده کنیم و مطمئناً امروز یا امشب حرکت خواهیم کرد... و شاید که اصلاً برای دیدن پرنس فعالیتی از خود نشان ندهیم.

به مجردی که سخن جافارد به پایان رسید، سکوت برقرار شد و در همین موقع دق‌الباب در به صدا درآمد.

کریمه فی‌الفور از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد شتابان برگشت و به ظالم‌پاشا اطلاع داد که غلام حبشی یک نفر چلنگر و شاگردش را با خود آورده است.

ظالم‌پاشا از جا برخاست و داخل حیاط شد و بلافاصله چلنگر و شاگردش را به درون اتاق آورد.

چلنگر از دیدن سه نفر مردی که زنجیر به پا و دستهایشان بسته است و کنار اتاق افتاده‌اند، یکه‌ای خورد و به یاد سفارش یاقوت افتاد که ساعتی قبل وی را از سه نفر مردی به این نشانی آگاه ساخته بود، در آن موقع کسی متوجه تغییر حالت مرد چلنگر نشد.

وی ابزار و آلات شکستن حلقه‌های زنجیر را از درون خورجین چرمیش کف اتاق ریخت و به کمک شاگردش شروع به کار نمود.

ابتدا زنجیر از دست و پای جافارد گشود و بعد آن دو تای دیگر را از بند آزاد ساخت.

در تمام طول مدتی که وی مشغول باز کردن زنجیرها بود، ظالم‌پاشا از نزدیک بر کار او نظارت داشت.

پس از خاتمه عمل، جمیله علاوه بر مزد دو برابر نیز به او انعام داد.

چلنگر سکه‌های زر را گرفت و پس از ریختن ابزار و آلات چلنگریش به درون خورجین برای آخرین بار یک یک مشتری‌های خود را به دقت نگاه کرد و سیمای آنها را

به خاطر سپرد و باکسب اجازه از ظالم‌پاشا آن خانه را ترک کرد.

متعاقب او ظالم‌پاشا آماده رفتن شد و قبل از آن که آنجا را ترک گوید دوستانش را مخاطب قرار داد و گفت:

- همان طور که گفتم اگر به سالونیک رفتید به خاطر نجات پرنس کمال‌الدین فعالیتی از خود نشان ندهید که وی به خاطر خودش هم که شده به شما پاسخ منفی خواهد داد و من به عنوان یک دوست واقعی شما را از این تصمیم و اجرای آن برحذر می‌دارم.

اسکندرخان او را مطمئن ساخت که سفارش او را فراموش نکرده و حتی ترتیب ملاقات پرنس را نخواهند داد.

ظالم‌پاشا قدم بر آستانه درگذاشت.

جافارد جلو دوید او را به داخل اتاق کشید و صورتش را بوسید و گفت:

- من تا زنده‌ام، زنده بودن خود را مرهون فداکاری تو می‌دانم.

اسکندرخان و خانخان از دوستشان تبعیت کردند و ظالم‌پاشا را بوسیدند و از او قدردانی کردند.

رئیس گارد مخصوص با قلبی مملو از خوشحالی آن خانه را ترک کرد.

جمیله گفت:

- توقف ما در اینجا دیگر لزومی ندارد و باید همگی به خانه من برویم زیرا دستور داده‌ام برای امروز ناهار مفصلی تهیه ببینند و بعد از آن مجلس، بزم کوچکی خواهیم داشت.

جافارد و اسکندرخان هر چه اصرار کردند که آن را به وقت دیگری موکول نمایند جمیله زیر بار نرفت.

آنها حتی او را از موقعیت خطرناکشان آگاه نموده گفتند که جاسوسان جوهرآغا برای پیداکردن ردپای آنها، سخت در فعالیت هستند و صلاح نیست روز روشن نقل مکان کنند.

جمیله بر اصرار خود افزود و وادارشان نمود که با پیشنهاد او موافقت نمایند.

ساعتی بعد همگی درون کالسکه جمیله قرارگرفته، به سوی خانه او از محله بشیک‌تاش خارج شدند و تنها کسی که در آن خانه باقی ماند همان غلام حبشی بود.

***

چلنگر و شاگردش همین که به دکان بازگشتند، خود او به روی سکوی جلوی دکان نشست و به فکر فرو رفت و مردد بود که یاقوت را از وجود آن سه نفر در آن خانه آگاه سازد یا رفتن به آنجا را ندیده بگیرد.

اما آخرین کلمات یاقوت که زیر گوشش گفته بود هر کس از آن سه نفر زندانی به وی اطلاعی دهد پاداش بزرگی دریافت خواهد داشت.

صدای یاقوت همچنان درگوش چلنگر صدا می‌کرد و او را دو دل ساخته بود.

وی مردد بود چه کار کند! آیا یاقوت را از آن چه که در جستجویش می‌باشد و سفارش

نموده مطلع سازد یا به مصداق شتر دیدی ندیدی از آن چشم بپوشد.

اما مگر می‌توانست از پاداش بزرگی که نمی‌دانست چیست و خبر آن را از دهان یاقوت شنیده بود صرفنظر کند.

چلنگر بدون این که به کاری دست بزند و یا آن حرارت روزهای قبل را از خود نشان دهد، ساعت‌ها به روی سکوی داخل دکانش نشسته بود و در اطراف این قضیه فکر می‌کرد و نمی‌توانست تصمیم قاطعی بگیرد.

نزدیک غروب آفتاب سر و کله یاقوت برای گرفتن خبر پیدا شد.

وی از یک یک چلنگران، سؤال صبح خود را تکرار کرد و به هر دکانی که رفت به او جواب منفی دادند.

- تا این که به انتهای بازار رسید، خواست مراجعت کند ولی به یادش آمد جنب کاروانسرای مالداران دکان کوچکی است که صبح آن روز با صاحب آن صحبت کرده و مانند دیگران دستورات کافی به او داده است.

وی بدان سو رفت.

چلنگر به محض مشاهده یاقوت، قلبش فرو ریخت گویی جنایتی مرتکب شده که از دیدن او وحشت کرده است، دست و پایش راگم کرده و در همان حال به نزد یاقوت که قدم در آستانه درگذاشته بود رفت.

- ها آیا تو هم مانند سایر همکارانت جواب منفی خواهی داد؟

چلنگر دستهایش را به هم مالید و من من کرد.

یاقوت از دیدن قیافه ناراحت او حدس زد که باید خبری باشد و این مرد از گفتن آن وحشت دارد و یا این که مردد است.

یاقوت لحن آمرانه‌ای پیش گرفت و گفت:

- حرف بزن احمق، از قیافه مضطربت پیداست که اتفاقی افتاده! زود آن چه هست بازگو والا دستور خواهم داد تو را به زندان بیندازند.

چلنگر نگاهی به پشت سرش کرد و سپس به بیانی لرزان گفت:

- آری آنچه در جستجویش هستید نزد منست.

یاقوت گریبان او را محکم چسبید و مردک بینوا راکه از ترس نزدیک بود قالب تهی کند به انتهای دکان کشید و گفت:

- پس چرا مردد هستی و نمی‌خواهی به طور صریح ماجرا را تعریف کنی؟

مرد چلنگر قضیه رفتن به خانه‌ای واقع در محله بشیک‌تاش و بازکردن زنجیرهای دست و پای اسکندرخان و دو نفر دوستانش را با آب و تابی تمام برای یاقوت شرح داد.

یاقوت به تندی پرسید:

- چه وقت به آنجا رفتی؟

- قبل از ظهر
یاقوت از شنیدن این کلام مشت محکمی به سر او کوفت و گفت:
- ای خائن قبل از ظهر به آنجا رفته‌ای و حالا خبرش را به من می‌دهی.
- قربانت بگردم فرصت نیافتم.
- بدبخت نشانی خود را به تو و سایر همکارانت داده بودم. این بهانه تو قابل قبول نیست و باید به کیفر برسی.
بعد پرسید:
- آیا نام کسانی را که در آنجا بودند می‌دانی و یا از گفتن آن بیم داری؟
چلنگر که از ترس می‌لرزید و دستها را روی سینه‌اش گذاشته بود پاسخ داد:
- چرا، اگر مجال دهید همه چیز را خواهم گفت.
یاقوت فکر تازه‌ای به خاطرش رسید.
فوراً دستور داد چلنگر دکانش را ببندد.
وی پیش خود حساب کرده بود که دکان او برای سؤال و جواب در اطراف این قضیه بسیار مهم مناسب نیست و باید در جای دیگری از او بازجویی کند.
چلنگر با دستهایی لرزان دکانش را بست خواست شاگردش را مرخص کند. اما یاقوت مانع شد:
- وجود او هم برای ما لازم است.
- یاقوت آن دو را با خود به قراول‌خانه قاپوسرای که در جداگانه‌ای داشت برد.
همان شبانه جوهرآغا را از جریان قضیه مطلع ساخت.
رئیس خواجه‌های حرمسرا به محض دریافت این خبر با وجودی که در خورشان و مقامش نبود شتابان به قراول‌خانه رفت.
وی قبل از روبرو شدن با چلنگر از یاقوت پرسید که آیا محل جافارد و دوستانش را پیدا کرده است.
یاقوت اشاره به چلنگر نمود و گفت:
- از این مرد چلنگر باید پرسید که امروز صبح در خانه‌ای واقع در محله بشیک‌تاش زنجیر از دست و پای سه نفر زندانی فراری باز نموده است.
جوهرآغا نگاه تندی به چلنگر انداخت و به تندی خطاب به یاقوت گفت:
- ای احمق کثیف، این قضیه صبح امروز اتفاق افتاده و تو حالا به سراغ من آمده‌ای..؟
یاقوت با دستپاچگی گفت:
- خیر قربانت گردم، این گناه از این مرد خیانتکار است که تا این ساعت ما را در بی‌خبری گذاشته و با این که قبلاً اوامر مطاع شما را به وی ابلاغ کرده و او را به مساعدت‌های جنابعالی دلخوش ساخته بودم. معهذا وی به ما خیانت نموده و به طوری که ملاحظه

می‌کنید، موقعی این خبر را می‌دهد که امید موفقیت خیلی ضعیف است.

ـ خفقان بگیر یاقوت، اگر موفق به دستگیری آنها نشوم دیگر امکان به چنگ آوردنشان امری محال به نظر می‌رسد، نمی‌دانی چقدر به خون این سه نفر تشنه هستم.

بعد به طرف مرد چلنگر پیش رفت و مشت محکمی به سینه او کوفت و سپس با دو دست گلوی او را گرفت و وی را با یک تکان شدید روی زمین انداخت.

یاقوت برای آن که پیشدستی در عمل کرده باشد خنجر را از پر شالش کشید و به طرف مرد چلنگر دوید و از جوهرآغا پرسید:

ـ آیا اجازه می‌فرمایید او را به سزای خیانتش برسانم.

ـ ای احمق خرفت فکر می‌کردم تو از همه زرنگ‌تر و باهوش‌تر هستی ولی حالا می‌فهمم که سخت اشتباه کرده بودم و تو موجب شدی که شکار برای دومین بار از چنگم به در رود.

یاقوت با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ جان من در اختیار شماست.

ـ گفتم خاموش باش و فعلاً این مرد و چند تن از غلامان را با خودت به محله بشیک‌تاش ببر و به همان خانه‌ای که این مرد نشانیش را می‌داند حمله کن و بدون قتل و خونریزی آن سه تن زندانی فراری را دستگیر و آنها را در اصطبل پشت قراول‌خانه زندانی کن و در تمام این مدت باید کسی از مأموریت تو آگاه نشود.

یاقوت خنجرش را در جایش قرار داد و گفت:

ـ اما تصور نمی‌رود بدون قتل و خونریزی موفق به دستگیری آنها بشویم.

ـ ولی خیلی دلم می‌خواهد آن سه تن زندانی به قتل نرسند و من به دست خود یک‌یکشان را خفه کنم.

جوهرآغا همان حالت خشم وحشیانه‌اش را پیدا کرد، خون به چهره‌اش صعود نمود و چشمانش شکل دیگری به خود گرفت، دستهایش را تکان داد و از یاقوت پرسید:

ـ آیا از این مرد سؤال کرده‌ای که نام اشخاص در آن خانه را می‌داند یا نه؟

ـ خیر قربانت گردم با این که او را در دکانش مورد بازجویی قرار دادم معذالک جز سکوت چیز دیگری از او ندیدم و قول داد به محض خروج از آنجا همه چیز را به من گوید.

جوهرآغا به طرف آن مرد پیش رفت و گفت:

ـ حرف بزن، ای مرد خیانتکار سعی کن با گفتن نام یک یا دو نفر از کسانی که علاوه بر آن سه مردی که زنجیر از دست و پایشان باز کردی به خاطر بیاوری و جان خود را از این مهلکه نجات دهی و الا با یک گلوله به زندگیت خاتمه خواهم داد.

چلنگر در آن حال که امین خلوت سلطان و رئیس خواجه‌های حرمسرا را در مقابل خود می‌دید آن چنان ترس سراپایش را گرفته بود که احساس می‌کرد قادر به تکلم نیست و

گلویش خشک شده...

جوهرآغا وقتی سکوت او را مشاهده کرد فریاد کشید.

ـ او را شکنجه کنید تا به حرف در آید.

یاقوت جلو دوید و گفت:

ـ اگر اجازه بفرمایید پس از مراجعت از مأموریت، او را تحت بازجویی یا شکنجه قرار دهیم.

ـ نه از نگاه‌های وحشتزده این مرد پیداست که چیزهایی می‌داند ولی از ابراز آن وحشت دارد و باید فوراً در حضور ما شکنجه‌اش بدهی تا مهر خاموشی را از لبانش بردارد.

یاقوت مجدداً خنجرش را بیرون کشید و نوک تیز آن را به زیر ناخن‌های دست چلنگر انداخت.

فریاد مرد تیره روز برخاست و گفت:

ـ مهلت بدهید تا نام یکی از آنها را که چندین بار شنیدم به خاطر بیاورم.

جوهرآغا، یاقوت را عقب زد و به انتظار شنیدن نام آن شخص چشم به دهان چلنگر دوخت.

مرد چلنگر در حالی که خون از زیر ناخن‌ها دستش جاری بود گفت:

ـ یکی از اشخاص به نام.....

ـ چرا لال شدی؟

الان می‌گویم اجازه بدهید. ظا.. ظالم.. پاشا بله ظالم‌پاشا... تنها مردی بود که علاوه بر آن سه نفر زندانی در آنجا حضور داشت و به من دستور می‌داد.

جوهرآغا از شنیدن نام ظالم‌پاشا سر راست گرفت، رگهای گردنش متورم شد زیر لب تکرار کرد:

ـ ظالم‌پاشا!

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس از یاقوت پرسید:

ـ آیا تو به گفته این مرد اطمینان داری که دروغ نمی‌گوید.... و عامل اصلی فرار آن سه نفر ظالم‌پاشاست؟

ـ آری، قربانت گردم، تعجب ندارد، او هم مانند دیگران خائن است و باید به سزای عملش برسد.

ـ اما من به سختی می‌توانم باور کنم که ظالم‌پاشا در این کار دخالت داشته و نقشه فرار سه نفر زندانی را طرح کرده است و از طرفی حق با توست... او از دست نشانده‌های سعادت‌آغاست که طرف توجه سلطان متوفی قرار داشت و من نتوانستم او را برکنار کنم و راستش را بخواهی از او خیانت و یا کارشکنی علیه خودم مشاهده نکردم و هیچ به مغزم خطور نمی‌کند که او خائن از آب در آید.

چلنگر که اندکی قوت قلب یافته بود گفت:

- نام او را از زبان دو نفر زنی که در آنجا بودند شنیدم... آنها در باز کردن زنجیر دست و پای مردان به من کمک می‌کردند و ظالم‌پاشا که همان مرد طرف صحبت آنان بود دستور می‌داد.

جوهرآغا که لحظه به لحظه بر حیرت و تعجبش افزوده می‌شد پرسید:

- دو نفر زن...؟

بعد پرسید:

- آیا آن دو نفر زن را شناختی که اسمشان چه بود؟

- خیر.

یاقوت گفت:

- قربان فرار این سه زندانی عجیب است و ظالم‌پاشا به تنهایی دست به این کار نزده است و مطمئناً پشتیبانی قوی او را وادار به خیانت به جنابعالی نموده... آیا ممکن است این انگیزه از طرف زنان حرمسرا باشد؟

- خاموش باش و به حرمسرای خلینه بزرگ جسارت مکن.... که زبانت را قطع خواهد کرد.

یاقوت بر خود لرزید و سکوت کرد.

جوهرآغا در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد... مانده بود متحیر که چکار کند! آیا همانم دستور احضار ظالم‌پاشا را بدهد... و همین که به آنجا رسید با یک گلوله کارش را بسازد.... یا فعلاً دست نگهدارد و منتظر نتیجه مأموریت یاقوت باشد.

آخرالامر یاقوت راگفت که با چلنگر و شاگردش و چند تن از خواجه‌های قوی به بشیک‌تاش برود و نتیجه‌اش را فوراً به او اطلاع دهد.

یاقوت به دنبال مأموریت خود رفت.

اما خیالش ناراحت بود، چندان امیدواری نداشت که موفق به دستگیری زندانیان فرار شود.

وی به اخلاق و روش خشن جوهرآغا آشنا بود و می‌دانست اگر دست خالی به نزد او باز گردد جانش در امان نخواهد بود.

یاقوت به محله بشیک‌تاش رسید و به راهنمایی مرد چلنگر، راه خانه‌ای که صبح آن روز وی به آنجا رفته بود در پیش گرفت.

هنگامی که به آنجا رسیدند، یاقوت نفرات خود را به دو دسته تقسیم کرد.

یک دسته را در اطراف خانه گماشت و به دسته دوم دستور داد به ترتیب وارد خانه شوند و این کار از طریق دیوار خانه صورت بگیرد.

دستور او به زودی به موقع اجرا گذاشته شد.

در آن موقع تنها کسی که در خانه وجود داشت غلام منحصر به فرد جمیله بود که بعد از رفتن اسکندرخان و دوستانش به خانه جمیله، وی در آنجا به نگهبانی مشغول بود.

اولین نفر از مأمورین یاقوت به کمک رفقایش خود را بالای دیوار کشید.

اما ناگهان آجر زیر پایش لغزید و نتوانست خود را نگهدارد، تعادلش را از دست داد و به داخل خانه سقوط کرد.

به دنبال فریاد او که به صحن حیاط افتاده بود چند تا از آجرهای لبه دیوار نیز افتاد و سر و صدایی ایجاد کرد.

غلام مأمور حفظ خانه بر اثر برخاستن این صداها که از آن میان ناله‌های مأمور یاقوت ادامه داشت هراسان از خانه بیرون دوید.

وی هنگامی بالای سر آن غلام رسید که وی به زحمت خود را از زمین بلند کرده بود.

غلام از دیدن او یکه‌ای خورد و بی‌درنگ به سویش پرید و با خنجری که همراهش بود آن مرد را که از درد پا و پشت قادر به ایستادن نبود از پای در آورد.

درست در این اثنا دومین نفر به بالای دیوار رسیده بود و از مشاهده این وضع خود را به روی حریف انداخت.

مبارزه خونینی میان آن دو درگرفت.

غلام جمیله با وجودی که از ناحیه کتف به شدت مجروح شده و خون از آن جاری بود معهذا شجاعت و از خودگذشتگی عجیبی به کار برد و دومین خصم نیرومندش را به اولی ملحق ساخت و درصدد فرار برآمد، زیرا دیگر طاقت ایستادن نداشت و از طرفی صدای خش‌خشی که از پشت دیوار بر می‌خاست وی را مجبور به فرار نمود.

قبل از حرکت از آنجا گوش به صدای آن طرف دیوار داد و از پچ پچ دو نفر شستش خبردار شد که سومین نفر قصد بالا آمدن از دیوار را دارد.

وی درنگ را جایز ندانست و به طرف اتاقش دوید و شمعدان را برداشت و داخل دالان شد، اطرافش را نگاه کرد و با وجودی که ضعف بر او راه یافته بود معهذا نجات خویش را در خروج از خانه می‌دانست.

به انتهای دالان که رسید جلوی در کوتاه و تخته‌ای که با زنجیری ضخیم بسته شده بود توقف کرد و زور بازوانش را به کار انداخت تا در را باز کند ولی هر چه کوشش نمود، نتیجه‌ای نگرفت.

یاس و ناامیدی وجودش را فراگرفت و هیولای مرگ در برابرش ظاهر شد.

نگاه‌های مضطربش را به اطراف انداخت، میله آهنی زنگ زده‌ای که کنار دیوار روی زمین افتاده بود توجهش را جلب نمود.

لبخندی حاکی از امید بر لبانش نقش بست.

میله آهنی را برداشت یک سر آن را به بالای در انداخت و سر دیگرش را به طرف پایین

کشید. نیرویی که از اهرم به وجود آورد، به قدری شدید بود که در را از جای تکان داد و تخته بالای آن با صدای بلندی شکست.

وی به سرعت با میله آهنی ضرباتی به اطراف تخته شکسته وارد آورد و به اندازه خروج هیکل خود راهی باز کرد و خویشتن را به داخل کوچه انداخت.

فضای تاریک کوچه که فقط چند چراغ موشی در فواصل دور از یکدیگر دیده می‌شد پرده استتاری بود برای فرار او از چنگ مأمورین یاقوت.

وی در جهت دیگر کوچه شروع به رفتن کرد.

هر مقدار راهی که می‌رفت می‌ایستاد و پشت سرش را نگاه می‌کرد و دوباره می‌دوید و هنگامی که خود را در خارج محله بشیک‌تاش یافت، کنار دیوار نشست با دست عرق‌های صورتش را پاک کرد و پس از چند دقیقه استراحت مجدداً به راه افتاد.

نفرات یاقوت بعد از دو نفری که به دست غلام جمیله به قتل رسیدند، بقیه وارد خانه شدند و اولین کاری که کردند در خانه راگشودند.

یاقوت مانند فاتحی وارد خانه شد و همین که چشمش به جسد دو تن مأمورین خود افتاد، آه از نهادش برآمد و دستور داد فوراً داخل اتاق‌ها را جستجو کنید.

جستجوی آنها بی‌نتیجه ماند و در عوض یاقوت را متوحش ساخت. مانند دیوانه‌ها از این اتاق به آن اتاق می‌دوید و پشت سر هم فرمان می‌داد و مأموریتش را از این سو به آن سو می‌کشید.

وقتی یکی از مأمورین راه فرار خصم را پیدا کرد، همه به آن طرف دویدند.

یاقوت از شنیدن در شکسته که ضرب شستی از جانب حریف به شمار می‌رفت جز سکوت چاره‌ای نداشت، تکلیف خود را نمی‌دانست! آیا در کوچه پس کوچه‌ها به تعقیب خصم بپردازد یا مراجعت کند.

چند تن از مأمورینش را مأموریت داد که در کوچه‌های اطراف گردش کنند.

آنها پس از ساعتی برگشتند و به او خبر دادند که از خصم کمترین اثری وجود ندارد.

یاقوت وقتی راه تعقیب خصم را مسدود دید، دستور مراجعت داد.

۱۰۳

قتل مرموز

یاقوت با ترس و لرز و شکستی که نصیبش شده بود وارد قراول‌خانه قاپوسرای شدند.

چلنگر و شاگردش را به دست نگهبانان سپرد و خود به ملاقات جوهرآغا رفت.

جوهرآغا در آن حال در دفتر کارش قدم می‌زد و در فکر طرح نقشه‌ای بود که چگونه ظالم‌پاشا را از میان بردارد و سزای خیانت او را کف دستش بگذارد.

وی در آن حال به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، جز به شکستهای پی در پی یکی دو شب اخیر که موقعیت او را سخت متزلزل ساخته بود و بیم آن می‌رفت که مقام و منصبش دستخوش حوادث بعدی گردد و به یکباره او را از پای درآورد.

جوهرآغا با وجودی که به قدرت و نفوذش کاملاً اطمینان داشت و مشکل‌ترین مسائل را نادیده می‌گرفت اما از فرار آن سه نفر زندانی مضطرب بود.

اما فقط یک چیز او را امیدواری می‌داد و آن نامه عالیجناب جعفرپاشا بود که به خط خود دستور قتل پرنس کمال‌الدین را داده بود و از این لحاظ از جانب جعفرپاشا ناراحتی نداشت، بلکه او را پشتیبان خوبی برای خود می‌شمرد.

وی در این افکار غوطه‌ور بود که یاقوت با رنگ و رویی پریده جلویش ظاهر شد.

ـ ها، یاقوت سه نفر زندانی کجا هستند؟

یاقوت شمشیر از کمر گشود و دو دستی آن را جلوی جوهرآغا گرفت و با بیانی لرزان گفت:

ـ قربانت بگردم، حقیر را به دست خود گردن بزنید زیرا توفیقی حاصل نشد.

جوهرآغا لگدی به شکم او زد و گفت:

ـ ای بی‌عرضه سالوس، با این شکل و قیافه می‌خواهی خود را بی‌گناه جلوه دهی و خیال کرده‌ای از تو صرف نظر می‌کنم فوراً خودت را به نسق‌چی باشی معرفی کن.

یاقوت به پاهای او افتاد و در حالی که می‌گریست گفت:

ـ حاضر هستم به دست شما کشته شوم اما مرا به نسق‌خانه نفرستید که در آنجا مرگ وحشتناکی خواهم داشت.

ـ ای بدبخت ترسو... برخیز... فکر دیگری به حالت کرده‌ام.

جوهرآغا فی‌الفور دستور آوردن قهوه داد.... و در برابر چشمان از حدقه درآمده یاقوت، یکی از فنجانهای قهوه را به سم مهلکی آلوده کرد... و به دست خود فنجان را به یاقوت داد و گفت:

ـ این هم مرگ آرام و بدون عذاب که آرزویش را داری.

یاقوت که می‌دانست جوهرآغا از تصمیم خود باز نخواهد گشت و هر گونه التماس و زاری در او اثری ندارد فنجان قهوه را لاجرعه به دهانش ریخت و به سرعت بیرون دوید تا هنگام مرگ در اتاق امین خلوت سلطان نباشد.

وی قبل از آنکه از راهروی جلوی اتاق جوهرآغا بگذرد... حالش دگرگون شد و روی زمین درغلتید.

در همان حال که غلامان جسد نیمه جان یاقوت را از آنجا بیرون می‌بردند، جوهرآغا در فکر طرح نقشه قتل ظالم‌پاشا بود و آدمکشیهای پی در پی در او کمترین اثری در روحیه این خواجه خونخوار نداشت و وی همچنان برای از بین بردن دشمنان خود و تحکیم پایه‌های مقام و منصبش از هیچگونه جنایتی دریغ نمی‌کرد.

یک مسئله دیگری که برای جوهرآغا لاینحل مانده بود وجود آن دو زن با ظالم‌پاشا در آن خانه بود.

وی هر چه به مغز خود فشار وارد آورد که آن دو نفر زن چه ارتباطی با فرار سه نفر زندانی دارند نتیجه‌ای نگرفت و آخرالامر مصمم شد از ظالم‌پاشا انتقام بگیرد.

نزدیک به نیمه شب که قصر و حرمسرا را سکوت فراگرفته بود، جوهرآغا نقشه کشته شدن ظالم‌پاشا را پیش خود کشید و بلافاصله دستور داد نسق‌چی باشی را به حضورش بیاورند و هیچکس حق ورود به اتاق او را ندارد.

طولی نکشید که نسق‌چی وارد دفتر کار جوهرآغا شد.

وی از دیدن او تبسمی بر لبانش راه یافت و خطاب به او گفت:

ـ امشب مأموریت بسیار مهمی در پیش است و آن قتل ظالم‌پاشاست که باید به دست تو صورت بگیرد.

نسق‌چی از شنیدن قتل رئیس گارد مخصوص سلطان یکه خورد، لبانش را به حرکت درآورد تا چیزی بگوید.

جوهرآغا با لحن آمرانه‌ای که کمتر اتفاق می‌افتاد در برخوردهای با اشخاص آن را تغییر دهد، مجدداً لب به سخن گشود و گفت:

ـ سکوت کن و در برابر دستوراتم لب فرو بند که حاضر به شنیدن کلامی در خلاف آنچه که نظر من است نیستم و همین امشب باید بی‌چون و چرا دستورم را اجرا نمایی و خود من نیز در آن موقع حضور خواهم داشت.

نسق‌چی سکوت کرد... و در دل به عاقبت وحشتناک جوهرآغا که هر روز خوی

وحشیانه‌اش شدت می‌یافت و همه از تندخوئی او به عذاب آمده بودند بیمناک شد.

نسق‌چی که در کار و حرفه خود تجربه زیادی داشت، دل به دریا زد و گفت:

ـ اگر سخنم را حمل بر گستاخی ننمائید، می‌خواهم چیزی به عرضتان برسانم.

ـ بگو برای شنیدن آن حاضرم.

نسق‌چی اضافه کرد:

ـ کشتن ظالم‌پاشا کاری بس دشوار و خطرناکی است و با نفراتی که وی در اختیار دارد مشکل بتوان بر او به آسانی دست یافت مگر آن که نقشه قتل خیلی دقیق و محرمانه طرح شده باشد.

جوهرآغا خنجرش را از کمر گشود و آن را در برابر چشمان نسق‌چی گرفت و اظهار داشت که اگر نتواند تا قبل از سپیده‌دم خنجرش را در سینه ظالم‌پاشا جای دهد، به جای او خودش را خواهد کشت و از قدرت او هیچگونه وحشتی ندارد.

وی برای آن که نسق‌چی را در مأموریتش استوار سازد به او متذکر شد که فرمان خلیفه بزرگ در این مورد به طور محرمانه صادر شده است و جز او کس دیگری از آن اطلاع ندارد.

در حالی که روح سلطان مصطفی خان از تصمیمات جوهرآغا خبر نداشت و این خواجه خونخوار به سبب ضعف و سستی سلطان از مقام و قدرت خود نهایت استفاده می‌کرد و به هر کس ولو از رجال امپراطوری کمترین سوءظن می‌برد، او را به نحوی از انحاء محو و نابود می‌ساخت و بعداً به طریقی که سلطان را خوش آید اقدامات خود را به اطلاع او می‌رسانید و بدین ترتیب به روی جنایات خود سرپوش می‌گذاشت.

نسق‌چی از بیان چند کلمه‌ای که گفته بود، سخت نادم بود و می‌ترسید خود گرفتار خشم و غضب جوهرآغا شود.

جوهرآغا خنجرش را در جای مخصوصش گذاشت و خطاب به نسق‌چی باشی گفت:

ـ ظالم‌پاشا را در همین اتاق خواهم کشت که مکان امن‌تری است زیرا هیچیک از نگهبانان او حق ورود به اینجا را ندارد و به سهولت وی را به دام خواهم انداخت.

نسق‌چی آمادگی خود را در اجرای اوامر او اعلام داشت.

جوهرآغا به دقت اتاق خود را وارسی کرد و پس از مطالعه در نقشه خود اتاق مجاور را برای مخفی نمودن نسق‌چی باشی و شاگردش در نظر گرفت و به نسق‌چی گفت:

ـ این اتاق مخفی‌گاه خوبیست برای تو و شاگردانت و به محض این که صدای خنده مرا شنیدی، باید از مخفی‌گاه خارج شوی و بی‌درنگ از پشت سر ظالم‌پاشا را به ضرب خنجر از پای درآوری.

وی برای دلخوش ساختن نسق‌چی باشی وی را وعده داد که در پایان مأموریت قسمتی از دارائی ظالم‌پاشا را به او و شاگردانش خواهد بخشید.

نسق‌چی از شنیدن کلام آخری جوهرآغا برقی از چشمان جنایتکارانه‌اش ساطع گردید و امین خلوت سلطان را مطمئن ساخت که حتی یک لحظه به ظالم‌پاشا مهلت نخواهد داد و او را به طرزی به قتل می‌رساند که کمترین فریادی از حلقوم او خارج نشود.

در طول مدتی که جوهرآغا به نسق‌چی دستور قتل ظالم‌پاشا را می‌داد و جزئیات نقشه خود را برای او می‌گفت پشت در اتاق مردی ایستاده و در نهایت ترس و لرز صحبت‌های آن دو را به خوبی می‌شنید.

کلام آخری جوهرآغا که به پایان رسید وی شتابان از آنجا دور شد و به ملاقات ظالم‌پاشا رفت.

رئیس گارد مخصوص تازه از سرکشی شبانه خود در قصر مراجعت نموده بود که خواجه‌ای را به انتظار خود دید.

و وقتی از او سؤال کرد منظورش از آمدن به اینجا چیست؟

خواجه پرسید:

- آیا در امان هستم؟

- بگو هیچکس مزاحم تو نخواهد شد.

- ولی رازی که می‌خواهم بگویم جان خودم را هم به خطر می‌اندازد.

بعد ادامه داد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگر جوهرآغا شما را به دفتر کارش دعوت خواهد کرد و با نقشه‌ای که کشیده است شما را به دست نسق‌چی و شاگردش که در اتاق مجاور دفترش می‌باشند به قتل خواهد رسانید.

ظالم‌پاشا از شنیدن این خبر هیجان‌آور دچار بهت و حیرت شد زیرا نمی‌توانست به خود بقبولاند که جوهرآغا به این سرعت به راز همدست بودن او و نجات سه نفر زندانی قصر سیاه آگاه شده است!

وی به فکر فرو رفت و با خود گفت:

- چه کسی این راز را فاش نموده و او را به حقیقت امر واقف ساخته؟ جز کریمه کس دیگری نبود که به او مظنون شوم!

ظالم‌پاشا چند دقیقه به همین حال باقی بود و هر چه به مغزش فشار آورد که برایش ماهیت قضیه روشن شود موفق نشد و بالاخره به فکرش رسید که نکند موضوع آمدن این خواجه و این طور با صراحت او را از نقشه جوهرآغا آگاه نمود خود دام جداگانه‌ای باشد.

وی با لحنی تردیدآمیز از آن خواجه که رو در رویش ایستاده بود پرسید:

- آیا تو خودت از دهان جوهرآغا شنیدی که قصد کشتن مرا دارد؟!

- آری، قربانت گردم، تمام مدتی که وی با نسق‌چی صحبت می‌کرد و به او دستور می‌داد، من پشت در ایستاده و به سخنان آن دو گوش می‌دادم، حتی نسق‌چی در لفافه او را

از اجرای چنین نقشه‌ای برحذر داشت ولی جوهرآغا بر او خشم گرفت.
ظالم‌پاشا مجدداً پرسید:
- آیا نمی‌دانی علت تصمیم او در کشتن من چیست؟
- خیر قربانت گردم.... وی عادت به کشتن اطرافیان و صاحبان قدرت دارد و می‌خواهد هرکس به هر عنوانی که هست او را از بین ببرد و اگر سخنانم را با تردید می‌پذیرید این شما و این جوهرآغا و تا چند دقیقه دیگر پیغام او به شما خواهد رسید. آن وقت خواهید فهمید که چه خدمت بزرگی به شما انجام داده‌ام.
ظالم‌پاشا در حالی که لبخندی تلخ بر لبانش نقش بسته بود کلام او را قطع کرد و گفت:
- اگر اطلاعات دیگری در اختیارت هست برایم بگو و انعام خودت را دریافت کن.
خواجه خنده مؤدبانه‌ای کرد و گفت:
- قبل از تصمیم جوهرآغا در کشتن شما وی جنایت دیگری انجام داد و آن یاقوت بود.
- یاقوت..؟!
- بله، همان کسی که تمام روز را در بازار چلنگران گذرانید تا ردپایی از سه نفر زندانی فراری به دست آورد.
ظالم‌پاشا از شنیدن این سخن ناگهان به خود آمد و پرسید:
- بعد چه شد... آیا در مأموریتش توفیقی حاصل کرد؟
- موفقیت او همین بس که نقشه قتل شما را کشیده شد.
خواجه که معلوم نبود این اطلاعات ذیقیمت را از کجا به دست آورده است و مثل این که قدم به قدم همه جا در تعقیب یاقوت بوده است به شرح دستگیری چلنگر و شاگردش پرداخت و و در پایان مأموریت آخری یاقوت را در دستگیری سه نفر زندانی به اطلاع ظالم‌پاشا رسانید.
ظالم‌پاشا مضطربانه پرسید:
- آیا آن سه نفر زندانی را دستگیر نمود؟
خواجه با همان لبخند مؤدبانه‌اش جواب داد:
- خیر قربانت بگردم، خاطر آسوده دار که به آنها گزندی نرسید و هیچکدامشان در خانه نبودند.
- تو از کجا به این اسرار واقف شدی؟
خواجه با همان لحن پاسخ داد:
- شما کسی را در این دستگاه پیدا کنید که خبرچین نباشد و برای این و آن جاسوسی نکند... کیست که سر از کار دیگران در نیاورد و به راز روابط نامشروع پرنس‌ها با سوگلی‌های حرم اطلاع نیابد.
ظالم‌پاشا یک وقت متوجه شد که با یکی از خواجه‌های محیل و موذی روبرو است و

اگر فرصت به او دهد وی به مراتب از جوهرآغا خطرناکتر خواهد بود! چه او دریایی از اسرار است و تا آنجاکه برای ظالم‌پاشا روشن بود خواجه محیل همه چیز را در اطراف او می‌دانست.

ظالم‌پاشا فکری به مغزش خطور کرد... فوراً دست به جیب برد مشتی سکه طلا کف دست خواجه ریخت و وقتی دید چشمهای او هنوز به دستهایش دوخته شده و انتظار سکه بیشتری را دارد با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- مثل این که انعام بیش از این مقدار باید باشد..؟

- و خیلی بیش از آن مقدار که شما تصور می‌کنید....

- خودت بگو تا فی‌المجلس تو را از مال دنیا بی‌نیاز کنم.

خواجه که چشمان ریز و فرو رفته‌اش را به سکه زر کف دستش دوخته بود و پشت سر هم پلک چشمانش را به هم می‌زد فکری کرد و سپس سر برداشت و گفت:

- پنج هزار سکه طلا... آیا جان شما ارزش این مقدار را ندارد؟

- پیش از اینها باید به تو بدهم و فعلاً بیا سه هزار سکه طلا تحویل بگیر و بقیه آن را فردا صبح دریافت کن.

خواجه که از خوشحالی روی پا بند نبود، سکه‌های زر را به جیبش ریخت و دستهایش را به هم مالید و گفت:

- قربان وقت را تلف نکنید زیرا ممکن است فرستاده جوهرآغا سر برسد و اگر مرا نزد شما ببیند، همه چیز را درک خواهد کرد و آن وقت است که به من مظنون شده و جانم را به خطر خواهد انداخت.

ظالم‌پاشا که از سخنان این مرد محیل ناراحت شده بود و او را عنصر خطرناکی می‌شمرد همانجا نقشه از بین بردن او را در مغز خود طرح کرد.

وی چند لحظه‌ای سکوت نمود و سپس او را مخاطب قرار داد و گفت:

- تشویش نداشته باش که کسی را اجازه ورود به اینجا نیست و همین حالا به اتفاق به اتاق مجاور می‌رویم و در آنجا سه هزار سکه‌ای که قول داده‌ام به تو خواهم پرداخت ولی زنهار از این بابت با کسی حرف نزنی که سر خود را به باد خواهی داد.

- نگران نباشید که سینه من دریایی از اسرار است.

- آرام باش که وقت شنیدن حرفهایت را ندارم زیرا به همان اندازه که تو از ماندن در اینجا وحشت داری من نیز نگران هستم.

ظالم‌پاشا این بگفت و تا انتهای اتاق رفت. پرده را پس زد و دری را که در پشت آن قرار داشت گشود و در حالی که با دست اشاره به داخل اتاق نمود به خواجه گفت:

- داخل شو که فرصت کمی باقیست.

خواجه در حالی که لبخند کریهی بر لبانش نقش بسته بود داخل اتاق شد. به دنبال او

ظالم‌پاشا قدم به درون اتاق گذاشت، لحظه‌ای ایستاد و سپس در را بست و به نزد خواجه رفت و بی‌آنکه به او حرفی بزند، باکمال شقاوت و بی‌رحمی مشت محکمی به صورت او نواخت و گفت:

ـ ای مرد سالوس و ریاکار با این‌که به من خدمت کرده‌ای اما وجود کثیف و خطرناکت خیالم را ناراحت کرده است.

خواجه عقب رفت و از پشت کف اتاق افتاد و در همان حال‌که خون از بینی و دهانش جاری بود نگاه سبعانه‌اش را به ظالم‌پاشا دوخته و حالت وحشیانه‌ای به خود گرفت.

وی فی‌الفور دست به خنجر کوتاه نوک برگشته‌ای برد و آن را از پر شالش بیرون کشید و به سرعتی عجیب چون مرغ سبکبالی از زمین برخاست و به سوی ظالم‌پاشا پرید.

ظالم‌پاشا که از سرعت عمل او در حیرت شده بود، طپانچه‌اش راکشید و خواست به طرف او شلیک کند.

ولی خواجه زخم خورده که از حال طبیعی خارج شده و چشمانش را خون گرفته بود، به چالاکی خود را به میان دو پای او انداخت و ظالم‌پاشا را از پشت به زمین زد و خنجرش را بالا برد تا در سینه او جای دهد.

ظالم‌پاشا که به مراتب از او نیرومندتر بود با دسته طپانچه ضربت محکمی به سر خواجه وارد ساخت و لوله آن را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ ای موجود کثیف و ریاکار از چنگ من جان به در نخواهی برد.

خواجه مکار با این ضربت سست گردید و خنجر از دستش به زمین افتاد.

ظالم‌پاشا فرصت را مغتنم شمرد و با یک تکان او را به طرفی انداخت، خواست به ضرب گلوله یا با خنجر کارش را بسازد اما بهتر دید او را خفه کند تا اثری از خون‌ریزی در آنجا باقی نماند.

وی طپانچه را به زمین انداخت و پنجه‌های نیرومندش را به گلوی خواجه گذاشت و آن را فشار داد.

مرد تیره‌روز که به خاطر دریافت سه هزار سکه طلا جان خود را به خطر انداخته بود، چندان مقاومتی از خود نشان نداد و پس از چند لحظه دست و پا زدن جان داد.

ظالم‌پاشا فاتحانه از روی جسد او برخاست، دستی به لباسش کشید، فینه قرمز رنگش را که به گوشه‌ای افتاده بود به سر گذاشت، چند دقیقه‌ای روی صندلی افتاد تا حال طبیعی خود را باز یابد.

بعد وقتی احساس کرد که دیگر آثار اضطراب و آشفتگی در وجودش باقی نیست، از اتاق خارج شد و همین‌که پرده را عقب زد یکی از منشیان جوهرآغا را به انتظار خود دید.

وی به محض دیدن او با لحن آمرانه‌ای پرسید:

ـ چکار داری؟

ـ قربان امین خلوت سلطان شما را به دفتر خود دعوت نموده‌اند تا در امر بسیار مهمی به مشورت بپردازند.

ظالم‌پاشا سرش را تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب از جانب من اطلاع بده تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد.

منشی جوهرآغا از نزد او بیرون رفت.

ظالم‌پاشا وقتی تنها شد به قهقهه خندید به طوری که اگر کسی او را می‌دید که در خلوت می‌خندید پیش خود حدس می‌زد که رئیس گارد سلطنتی دیوانه شده است.

وی بلافاصله آجودان خود (حمیدخان) را فرا خواند و به او دستور داد چهار تن از نگهبانان قوی هیکل و در عین حال مورد اطمینان خود را آماده نگهدارد و منتظر دستور بعدی او باشد.

حمیدخان که همیشه خود را رهین منت ظالم‌پاشا می‌دانست، نسبت به او صمیمیت زیادی نشان می‌داد در تعجب شد.

ـ اگر امر مهمی در پیش است اجازه بدهید از یاران وفادار استفاده نمائیم.

ظالم‌پاشا که در افکار خود غوطه‌ور بود جواب داد:

ـ البته همراهان باید از دوستان وفادار انتخاب شوند و آنچه می‌بینند و انجام می‌دهند نزد خود نگهدارند و تو خودت راهنمایی آنها را به عهده خواهی داشت و فعلاً وقت را تلف نکن که فرصتی برایمان باقی نیست.

حمیدخان از نزد او خارج شد و به فاصله چند دقیقه چهار تن از صمیمی‌ترین نگهبانان را که در خارج از محیط قصر هم‌پیاله‌های او محسوب می‌شدند انتخاب و با خود به نزد ظالم‌پاشا آورد.

رئیس گارد مخصوص به محض دیدن آنها تا حدی آرامش خود را بازیافت و خطاب به آنان گفت:

ـ طبق اطلاعی که به دست آورده‌ام جوهرآغا امین خلوت سلطان نقشه قتل مرا کشیده و هم اکنون دعوتم کرده که به ملاقاتش بروم. از این نظر که اگر دعوت او را نمی‌پذیرفتم وی بهانه‌ای برای بدگویی از من نزد خلیفه بزرگ به دست می‌آورد، به ناچار دعوتش را قبول کردم و این شما هستید که با فداکاری خواهید توانست جان مرا از مرگ حتمی نجات دهید.

حمیدخان قدم پیش گذاشت و گفت:

ـ آیا باید جوهرآغا را بی‌درنگ به قتل برسانیم؟

ـ خیر، او را به حال خود بگذارید و به طوری که وی از عملیات شما آگاه نشود، نقشه او را عقیم گذارید.

ظالم‌پاشا جزئیات نقشه جوهرآغا را که از دهان آن خواجه مکار شنیده بود برای حمیدخان و چهار تن از نگهبانان شرح داد و آنها را جلوتر از خود به عمارت جوهرآغا

فرستاد و بعد خودش برای ملاقات امین خلوت آماده گردید.

وی با وجودی که ترتیب کار را طوری داده بود که از هر لحاظ جان او از خطر نجات می‌یافت معهذا بیم آن داشت که مبادا جوهرآغا ناگهان نقشه قتل او را انجام دهد و حمیدخان و همراهانش نتوانند دفع خطر از او بکنند.

ظالم‌پاشا برای احتیاط علاوه بر طپانچه خنجری هم زیر لباسش پنهان کرد... و از عمارت گارد خارج شد و به محل ملاقات رفت.

۱۰۴

پیروزی حریف

جوهرآغا بدون این که در نقشه قتل ظالم‌پاشا تغییری داده باشد، پشت سر هم به اتاق مجاور دفترکارش سرکشی می‌کرد و دستورات صادره به نسق‌چی را تکرار می‌نمود و او را متذکر می‌شد که در انجام قتل تسریع نموده و مراقبت شاگردانش را به عهده داشته باشد که مبادا خطائی از جانب آنها سر بزند و توفیقی در نقشه قتل به دست نیاید.

نسق‌چی که به استادی و سرعت عمل خویش اطمینان کامل داشت، رئیس خواجه‌های حرمسرا را مطمئن ساخت که به محض شنیدن صدای خنده جوهرآغا چون شیری گرسنه از مخفی‌گاه خارج شد و کار ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص را یکسره نمایند.

جوهرآغا از خوشحالی روی پا بند نبود و در حالی که دستها را به پشت قلاب کرده بود با خود می‌گفت:

ـ ظالم‌پاشا هرگز فکر نکرده است که جوهرآغا چه جانوری است و چگونه بر اسرار و عملیات محرمانه ساکنین قصر آگاهی دارد و به موقع سزای آنها را کف دستشان می‌گذارد.

وی آهسته در طول دفترکارش قدم می‌زد و با خود فکر می‌کرد.

در این اثنا خبر به او رسید که ظالم‌پاشا داخل عمارت شده و به این طرف می‌آید.

جوهرآغا فی‌الفور در اتاق مجاور را نیمه باز کرد و به نسق‌چی گفت:

ـ آماده انجام مأموریت خود باش.

و بعد در را بست و به جای خود برگشت.

طولی نکشید که ظالم‌پاشا وارد دفتر جوهرآغا شد و طبق آداب و رسوم سلامی کرد و جوابی شنید و بی‌آنکه خود را ببازد باگوشه چشم به اطراف اتاق نظر سطحی انداخت و با نشانی‌هایی که از اظهارات آن خواجه به خاطر داشت، پرده اطلس سبز رنگ گوشه اتاق جلب توجهش را نمود.

جوهرآغا روی صندلی که روبروی در اتاق مجاور قرار داده شده بود نشست و صندلی جلوی خود را که پشت به آن سمت داشت، تعارف ظالم‌پاشا نمود.

ظالم‌پاشا احتیاط را از دست نداد و صندلی را کمی به طرف چپ کشید به طوری که طرف دست چپ جوهرآغا قرار می‌گرفت و روی آن نشست.

جوهرآغا از این حرکت او در تعجب شد و با خود گفت:

- مثل این که این مرد از نقشه قتل خود بوئی برده که صندلیش را تغییر محل داد.

ولی وقتی به زرنگی و مهارت نسق‌چی اندیشید و سخنان اطمینان‌بخش او را به خاطر آورد، به خود نوید داد که وی نقشه قتل را به سرعت هر چه تمامتر اجرا خواهد کرد.

جوهرآغا به خود قوت قلبی داد به این که اگر نسق‌چی در کشتن ظالم‌پاشا با مقاومت غیر منتظره او روبرو شود وی نیز به کمکش بشتابد و از فرار حریف جلوگیری نماید.

تا یکی دو دقیقه میان آن دو سکوت برقرار بود و هر دو به یکدیگر می‌نگریستند.

ظالم‌پاشا سکوت را شکست و پرسید:

- آیا امر مهمی پیش آمد که وجود من لازم شده است؟

جوهرآغا لبخند مخصوص به خودش را ظاهر ساخت و در حالی که تکیه به صندلی داده و سر راست گرفته بود جواب داد:

- بله و شاید از این که شما را دعوت کرده‌ام تعجب کرده‌اید. اما با شنیدن موضوعی که پای شما در میان است حیرت خواهید کرد که چگونه این راز از پرده بیرون افتاده و ماهیت اصلیتان را شناسانده است.

ظالم‌پاشا اخمهایش را درهم کرد و در جای خود تکانی خورد و گفت:

- منظورتان را نمی‌فهمم به اصل قضیه بپردازید و رعایت ادب را بکنید.

جوهرآغا مکثی کرد و سپس گفت:

- خود شما اصل قضیه را بهتر از من می‌دانید زیرا تمام شب را با آنها به سر برده‌اید و انتظار دارید که من وقایع دو شب قبل را شرح دهم.

ظالم‌پاشا گفت:

- انتظار شنیدن سخنان لفافه‌دار شما را ندارم اگر مطلبی هست بگویید و الا مرخص خواهم شد.

جوهرآغا از روی صندلی برخاست و گفت:

- نام کسانی که به کمک آنها سه نفر زندانی را از قصر سیاه نجات داده‌اید بگویید و خود را خلاص کنید و ضمناً این را هم بدانید که من بنا به دستور اعلیحضرت سلطان مأمور بازجویی از شما هستم.

ظالم‌پاشا که به نحوه سؤالات جوهرآغا پی برده بود اظهار داشت که وی در این مورد کمترین اطلاعی ندارد و اصولاً دعوت او کار پسندیده‌ای نبوده است.

جوهرآغا برای اثبات گفته خود، قضیه رفتن چلنگر را به مخفی‌گاه سه نفر زندانی پیش کشید و نشانی‌هایی از او و جریان باز کردن زنجیرهای دست و پای زندانیان داد و در پایان پرسید:

- آیا باز هم جای انکار برایت هست یا آنکه به خیانت خود اعتراف خواهی کرد؟

ظالم‌پاشا با لحن تند و آمرانه‌ای جواب داد:

ـ خائن تو هستی که برای به دست آوردن مقام و قدرت دست به توطئه می‌زنی و بی‌گناهان را به کشتن می‌دهی و با آدمکشی سعی داری که مقامت محفوظ بماند.

بعد پرسید:

ـ آیا توطئه تو و جعفرپاشا علیه پرنس کمال‌الدین که منجر به تبعید او شد خیانت نیست.

جوهرآغا از شنیدن سخنان تند ظالم‌پاشا که تحمل آن برایش مشکل بود رنگ چهره‌اش برافروخته شد و رگهای گردنش متورم گردید و آثار کینه و انتقام از خلال نگاه‌های تندش آشکار شد.

وی خواست پاسخ شدیداللحنی به ظالم‌پاشا بدهد ولی به خاطرش رسید مشاجره با او جز اتلاف وقت نتیجه دیگری نداشته و ممکن است نقشه قتل را به هم بزند.

این بود که فوراً آرامشی در خود به وجود آورد تا بتواند صدای خنده‌ای را که نشانه رمز او و نسق‌چی بود به گوش نسق‌چی برساند.

ـ در همین اثنا جسم سنگینی به شدت به در اتاق مجاور خورد و بلافاصله قطع گردید.

جوهرآغا متوحش شد به طوری که ظالم‌پاشا اثر اضطراب آن را در چهره‌اش مشاهده کرد ولی به روی خود نیاورد.

حال خوانندگان را به داخل اتاق مجاور می‌بریم.

در خلال مدتی که ظالم‌پاشا و جوهرآغا گرم صحبت بودند، جریان تند و بی‌سر و صدایی در خارج از محل ملاقات به وقوع پیوست.

حمیدخان پس از آن که از نزد ظالم‌پاشا بیرون آمد، چهار تن از رفقای خود را به طرف عمارت جوهرآغا برد.

نزدیک عمارت که رسید وی آنها را متذکر شد که حتی‌المقدور از کشتن خودداری نموده و فقط حریف را از ادامه مقاومت بازدارد به طوری که سر و صدائی بلند نشود. سپس هر پنج نفر بدون این که مانعی سر راهشان وجود داشته باشد داخل عمارت شدند.

حمیدخان اتاق مخصوص جوهرآغا را به خوبی می‌دانست و رفقایش را مستقیماً به سوی آنجا برد، به اواسط راهرو که شمعدان‌های متعددی به دیوارهای دو طرف آن نصب شده بود رسیدند.

صدای آمرانه‌ای آنها را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ کجا می‌روید؟

حمیدخان که جلوتر از آنها حرکت می‌کرد ایستاد و به جانب صدا برگشت و منشی جوهرآغا را شناخت و لحن ملایمی پیش گرفت و جواب داد:

ـ از طرف سلطان مأموریت دارم پیغامی به رئیس گارد مخصوص برسانم.

منشی جوهرآغا با قدم‌های شمرده‌ای جلو آمد، بادی در غبغب انداخت و با لحن

آمرانه‌ای گفت:

ـ ملاقات ظالم‌پاشا در این موقع که با امین خلوت سلطان از عمارت خارج شده‌اند امکان ندارد.

حمیدخان قدمی به طرف او برداشت رو در رویش قرار گرفت و گفت:

ـ پیغامی است از جانب سلطان که باید همین حالا به اطلاع رئیس گارد برسانم و الا هر نوع مسئولیتی متوجه تو خواهد بود.

منشی جوهرآغا با لحن خشن‌تری جواب داد:

ـ مگر نشنیدی چه گفتم، پیغامت را به من بده تا به او برسانم و توقف تو در اینجا لزومی ندارد و بی‌درنگ خارج شو.

حمیدخان سر به جانب رفقایش برد و سپس دست به جیب خود کرد و نامه‌ای ساختگی بیرون کشید و در حالی که آن را به طرف منشی گرفته بود گفت:

ـ این نامه را به رئیس گارد مخصوص برسان.

منشی از همه جا بی‌خبر دست دراز کرد تا نامه را از او بگیرد ناگهان حمیدخان دست او راگرفت و وی را با حرکتی شدید به طرف خود کشید و مشت محکمی به شقیقه‌اش زد به طوری که منشی به حال اغما افتاد.

و سپس او را به روی زمین کشان‌کشان به زیر پلکان که پناهگاه امنی بود برد.

در آنجا او را به دست رفقایش سپرد.

چهار نفر به سرعت از شالی که به دور کمرشان بسته شده بود استفاده کرده و دست و پای او را بستند و دستمالی در دهانش جای دادند.

حمیدخان خطاب به رفقایش گفت:

ـ تا اینجا نقشه ما با موفقیت ادامه داشته و حال باید به داخل اتاقی که نسق‌چی و شاگردانش مخفی شده‌اند راه یابیم.

در این اثناکه آنها قصد خروج از زیرزمین پلکان را داشتند صدای نزدیک شدن گام‌های سنگینی را شنیدند.

یکی از چهار نفر گفت:

ـ این صدای پا از نگهبانان است.

حمیدخان همانطور که نگاهش به داخل راهرو دوخته شده بود جواب داد:

ـ هر کس می‌خواهد باشد ما باید نقشه‌مان را اجرا کنیم زیرا جان ظالم‌پاشا در معرض خطر قرار دارد و اگر ترس بر وجودمان راه یابد، ما را از انجام قولی که به او داده‌ایم باز خواهد داشت و از شما چهارنفر هرکدام مایل به فداکاری نیستند از همین جا مراجعت کنید و هیچگونه اعتراضی هم نخواهم کرد.

هر چهار نفر دست بر شانه حمیدخان گذاشتند و یکبار دیگر با او هم‌پیمان شدند که تا

آخرین قطره خون برای نجات ظالم‌پاشا از چنگال مرگ فداکاری و از خودگذشتگی خواهند کرد.

صدای گام‌های سنگین هر دم نزدیکتر می‌شد.

حمیدخان و رفقایش در زیر پلکان مخفی شدند و به موازات لبه دیوار چشم به راهرو دوختند.

طولی نکشید که سایه دو نفر کف راهرو افتاد و سپس دو غلام حبشی ظاهر شدند.

دو غلام که مسلح به شمشیرهای آخته بودند، طول راهرو را رفته و برگشتند و جلوی در اتاقی که جوهرآغا و ظالم‌پاشا مشغول صحبت بودند توقف کردند.

حمیدخان آهسته به رفقایش گفت:

- با قرارگرفتن این دو غلام جلوی در اتاق هرگونه راه فرار را بر ظالم‌پاشا بسته‌اند و باید فداکاری بیشتری از خود نشان دهیم.

هر چهار نفر آمادگی خود را اعلام داشتند و یکی از آنها پیشقدم شد که به مقابل دو غلام حبشی برود و با آنها دست و پنجه نرم کند.

حمیدخان که از ابتدای ورود آن دو غلام نزد خود نقشه‌ای طرح کرده بود وی را از رفتن باز داشت و رفقایش را به دو دسته دو نفری تقسیم نمود و آنها به جان هم انداخت.

و خود این طور وانمود کرد که زخم برداشته و قادر به روی پا ایستادن نیست.

صدای برخورد شمشیرها در فضای راهرو پیچید و در همان حال حمیدخان از پناهگاه خارج گردید و تلوتلوخوران در حالی که دست به پهلو گرفته و سرش پایین بود داخل راهرو شد و به طرف دو نفر غلام حبشی رفت.

دو نفر غلام به مجرد شنیدن صدای شمشیر چشم به اطراف انداختند.

یکی از آن دو چشمش به حمیدخان افتاد و او را به دیگری نشان داد و گفت:

- مثل این که اتفاقی افتاده و این نگهبان زخم برداشته است.

حمیدخان چند قدمی که در داخل راهرو پیش رفت خود را به روی زمین انداخت و وانمود کرد که قادر به راه رفتن نیست.

صدای برخورد شمشیرهای آن چهارنفر همچنان در فضای راهرو شنیده می‌شد.

طولی نکشید که یکی دیگر از چهارنفر از پناهگاه بیرون آمد و کف راهرو افتاد.

دو نفر غلام حبشی از دیدن این صحنه هاج و واج مانده و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

آخرالامر یکی از آن دو به دیگری گفت:

- معطل چه هستی؟ مگر نمی‌بینی دو نفر از نگهبانان از پای درآمده و صدای برخورد خصمانه شمشیرها هنوز به گوش می‌رسد.

رفیقش گفت:

- ولی مأموریت دیگری که حفظ و حراست از این دو اتاقست به عهده ما واگذار شده و

حرکت از اینجا ممکن نیست، بگذار یکدیگر را به قتل برسانند.

غلام اولی در حالی که شمشیر آخته را از روی شانه‌اش بر می‌داشت با لحنی مضطرب گفت:

- این خطر متوجه ماست و قبل از آن که به اینجا برسد و جوهرآغا اطلاع یابد، باید بی‌درنگ آن را رفع کنیم.

وی این بگفت و شتابان به انتهای راهرو دوید.

غلام دومی همچنان ایستاده و او را می‌نگریست.

غلام دومی بی‌آنکه توجهی به حمیدخان که به روی سینه کف راهرو افتاده بود داشته باشد از او گذشت و به نفر دومی هم نگاهی نکرد و به سرعت به پشت راهرو محلی که نزاع ساختگی ادامه داشت پیچید.

اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که به وسط راهرو پرتاب شد و به دیوار مقابل خورد و به دنبال او دو نفر به طرفش حمله بردند و شمشیر به رویش کشیدند.

غلام دومی وقتی وضع رفیق را بدین منوال دید فی‌الفور به کمک او شتافت و همین که از کنار حمیدخان عبور کرد به ناگاه او مچ پای غلام را گرفت و او را به شدت به زمین انداخت و خود به سرعت برخاست و اولین کاری که کرد شمشیر او را از دستش بیرون کشید و خودش را بلند کرد و به غلام اولی که او نیز خلع سلاح شده بود ملحق ساخت.

حمیدخان از پیروزی که به دست آورده بود سر از پا نمی‌شناخت و وقتی یکی از آنها پیشنهاد کرد آن دو غلام را همانجا به قتل برسانند، وی پیشنهاد او را رد کرد و متذکر شد که ظالم‌پاشا دستور داده است از قتل و خونریزی تا آنجا که مقدور است خودداری شود.

دست و پای دو غلام حبشی را که بهت زده به آنها خیره شده بودند با بند پرده‌های راهرو بستند و دست آخر چند ضربت با مشت به سرشان وارد ساختند و آن دو را به حال بیهوشی به زیر پلکان کنار منشی جوهرآغا که هنوز در حال اغما بود خواباندند.

بدین ترتیب بدون این که قتلی رخ داده باشد، موانع سر راه را برداشته و آماده حمله به اتاق مجاور اتاق جوهرآغا بودند.

حمیدخان که تمام نشانه‌های داده شده را به خاطر داشت برای ورود به مخفی‌گاه نسق‌چی باشی تدبیری اندیشید و آن این بود که با نوک انگشت آهسته سه ضربه به در زد و پس از آن دماغش را به شکاف میان دو در گذاشت و با صدای خفه‌ای نسق‌چی باشی را صدا کرد.

نسق‌چی همین که نام خود را شنید، جای شک و شبهه‌ای برایش باقی نماند که صاحب صدا از محارم جوهرآغاست زیرا جز جوهرآغا کس دیگری از وجود او در آن اتاق اطلاع نداشت.

نسق‌چی پاورچین پاورچین در حالی که گوشش به گفتگوی داخل اتاق جوهرآغا بود به

طرف در رفت و آهسته پرسید:

ـ کیستی؟

حمیدخان با همان صدای خفه‌ای جواب داد:

ـ باز کن از طرف امین خلوت سلطان پیغامی فوری دارم.

نسق‌چی به گمان این که جوهرآغا از انجام نقشه خویش منصرف شده و در این وقت تنگ یکی از محارم خویش را برای بیرون کردن او از مخفی‌گاه فرستاده اندکی خشنود شد و آهسته در راگشود و از میان دو لنگه در سر بیرون برد ولی هنوز درست قیافه حمیدخان را ندیده بود که ضربت محکمی به سرش وارد آمد و یکی از چهارنفر دهانش راگرفت و دیگری او را بیرون کشید.

حمیدخان برای به دام انداختن شاگردان نسق‌چی باشی خود به داخل اتاق رفت و آن دو را به جلو خواند.

شاگردان نسق‌چی خود را به او رسانیدند.

یکی از آن دو پرسید:

ـ آیا باید از اینجا خارج شویم.

حمیدخان احتیاط را از دست داد و به خیال این که سرعت بیشتری به خرج دهد، خنجرش را روی سینه یکی از آن دو که نزدیکش ایستاده بود قرار داد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ اگر حرکت کنی این خنجر را تا دسته در سینه‌ات جای خواهم داد.

آن یکی که پشت سر رفیقش ایستاده بود دست به کمر برد تا شمشیرش را از نیام بیرون بکشد.

اما حمیدخان بدون فوت وقت با نوک چکمه به ساق پای اولی زد و او را به طرف رفیقش راند.

شاگردان نسق‌چی به روی هم افتادند و تا رفتند به خود بیایند حمیدخان یکی از آن دو را با مشتی که به شقیقه‌اش وارد ساخت از پای درآورد.

شاگرد نسق‌چی چرخی به دور خود خورد و به زمین افتاد.

در همین موقع چهارنفر همراهان که نسق‌چی را نزد خود نگهداشته بودند وارد اتاق شده و یکی از آنها به کمک حمیدخان شتافت و از روی غیظ شاگرد نسق‌چی راکه در حال حمله به حمیدخان بود چنان لگدی به پهلوی او زدکه شاگرد بدبخت با سر به دیوارکنار در اتاق جوهرآغا خورد و خواست سرپا ایستاده وضع خود را ثابت نگهدارد ولی تعادلش را از دست داد و بر اثر درد شدیدی که به پهلویش عارض شده بود همانجا روی زمین افتاد و هنگام افتادن به دیوارکشیده شد و به داخل درگاهی افتاد و سرش به در اتاق مجاور خورد.

این درست موقعی بود که جوهرآغا تصمیم داشت صدای خنده خود را به گوش

نسق‌چی برساند و به او اعلام اجرای نقشه قتل ظالم‌پاشا را بدهد.

وی وقتی صدای خوردن جسمی را به پشت در شنید تعجب کرد ولی ظالم‌پاشا در دل احساس خوشحالی نمود و با خود گفت:

بدون شک حمیدخان و رفقایش داخل اتاق شده و مشغول مبارزه با نسق‌چی و شاگردانش هستند و چقدر خوبست آنها را نکشند و همان طور زنده بگذارند تا این خواجه بدهیبت بداند که حریف زورمندش تا چه حد به قدرت و نیرومندی خویش اطمینان دارد.

جوهرآغا در وضع گیج کننده‌ای قرار گرفته بود. وی نه می‌توانست از جا برخاسته و سری به اتاق مجاور بزند و نه این که با خیال راحت سر جایش بنشینند و از طرفی دلش به شور افتاده بود که نکند نسق‌چی گرفتار حادثه‌ای شده و الا قرار نبود سر و صدایی از داخل اتاق بلند شود.

پس از چند دقیقه که سکوت میان آن دو ادامه داشت آخرالامر جوهرآغا تصمیم گرفت رمز فیمابین خود و نسق‌چی را به او اعلام دارد.

وی به ناگاه و بدون مقدمه با صدای بلند خندید. خنده‌ای که مصنوعی بودن آن کاملاً آشکار بود و ابداً موجب تعجب و حیرت ظالم‌پاشا نشد زیرا وی انتظار خنده او را داشت و این آخرین مرحله از نقشه قتل خود را هم از دهان آن خواجه که به دست او خفه شده بود شنیده شد.

جوهرآغا خنده‌اش را قطع کرد و چشم به پرده جلوی در اتاق دوخت و هر لحظه انتظار داشت که پرده عقب رفته و سر و کله نسق‌چی و دو نفر شاگردش پیدا شود.

کم‌کم وحشت و اضطراب شدید سراپای جوهرآغا را فراگرفت و از خود پرسید:

- آیا نسق‌چی دچار حماقت شده و یا از فرمان من سرپیچی نمود...؟!

ظالم‌پاشا برای آن که قدرت و شهامت خویش را نشان جوهرآغا دهد، از روی صندلی برخاست و با قدم‌های شمرده و محکمی به انتهای اتاق رفت پرده را پس زد و سپس چشم به هیکل بدقواره جوهرآغا که بهت زده او را می‌نگریست دوخت و در حالی که لبخند حقارت‌آمیزی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- ببینم آیا نسق‌چی زنده است یا مرده؟

وی این بگفت و در اتاق مجاور را باز کرد و نگاهی به درون آنجا انداخت و چند بار اسم نسق‌چی را بر زبان راند و وقتی پاسخی نشنید به جوهرآغا گفت:

- مثل این است که او را کشته‌اند.

جوهرآغا که کم مانده بود از خشم و عصبانیت سینه‌اش شکافته شده، قلبش بیرون بریزد نمی‌دانست در این موقع که نقشه‌اش را حریف خوانده و آن را خنثی نموده، چه عکس‌العملی از خود نشان دهد.

ظالم‌پاشا به طرف او پیش آمد و گفت:

- از این که نقشه‌ات با شکست روبرو شده و کمترین آسیبی متوجه من نشد، خیلی عصبانی به نظر می‌رسی.

جوهرآغا که کنترل اعصاب خویش را از دست داده بود جواب داد:

- بله نقش قتل تو راکشیده بودم و کار ندارم که از کجا و به وسیله چه کسی از آن مطلع شدی ولی بالاخره تو را از بین خواهم برد و از قدرت و نفوذت ابداً می‌ترسم.

این بار ظالم‌پاشا به قهقهه خندید و گفت:

- پس از امشب باید مراقب خودم باشم که آسیبی از جانب تو به من نرسد ولی این را هم به خاطر داشته باش که ممکن است جان خود را بر سر این کار بگذاری.

- خاموش باش و یاوه‌گویی نکن، به زودی بر جسد خون‌آلودت قهقهه خواهم زد.

ظالم‌پاشا که پیروزی بزرگی به دست آورده بود، سینه‌اش را جلو داد و با غروری بی‌مانند گفت:

- سعی داشتی که بفهمی آن سه نفر زندانی را من نجات داده‌ام یا نه؟ پس بدان که نقشه فرار آنها به دست من کشیده شد و شخصاً در خروج آنها از قصر سیاه دخالت داشتم. من چلنگر را به مخفی‌گاه آنها بردم، من وسائل خروجشان را از استانبول فراهم کردم و بالاخره من انتقام آنها را از تو خواهم گرفت تا بدانی با حریف نیرومندی روبرو هستی که از قدرت و تهدیدات تو باکی ندارد.

جوهرآغا که دیگر طاقت شنیدن کلمات نیش‌دار ظالم‌پاشا را نداشت، دندانهایش را به روی هم سایید و در حالی که با دست در را نشان می‌داد گفت:

- زود از اینجا خارج شو که دیگر نمی‌خواهم ریخت منحوست را ببینم.

ظالم‌پاشا قدم پیش گذاشت و قبل از آن که از اتاق بیرون برود خنجرش را به دست گرفت و گفت:

- آرزومند روزی هستم که این خنجر را در سینه استخوانی و سیاهت جای دهم و طعم شیرین انتقام را از تو بازگیرم.

جوهرآغا همان طور که در جای خود ایستاده و نگاه‌های آتشین و مملو از کینه‌اش را به ظالم‌پاشا دوخته بود گفت:

- حال خواهی دید که چگونه تو را بی‌سر و صدا به قتل می‌رسانم، مرا جوهرآغا می‌گویند و کسی هستم که پرنس کمال‌الدین را با همه نفوذ و قدرتی که داشت به تبعیدگاه فرستادم و کشتن تو در مقابل تبعید او بمانند کشتن بنده زرخریدیست که مرگ را آزادی خود می‌داند.

ظالم‌پاشا سری تکان داد و قدم به آستانه درگذاشت و هنگامی که بیرون می‌رفت گفت:

- به زودی یکدیگر را خواهیم دید.

وی بی‌آنکه توقف کند و کلام جوهرآغا را بشنود، به سرعت در طول راهرو به راه افتاد

و یکسر به عمارت خود رفت.

در آن حال جوهرآغا را اگر رگ می‌زدند، خونش بیرون نمی‌ریخت زیرا آن چنان خشم وجودش را گرفته بود که بیم آن می‌رفت از شدت غضب ناگهان خودش را به قتل برساند.

هیچ چیز جز آدمکشی نمی‌توانست خشم او را فرو نشاند. تشنه خون بود... خونی که در برابرش ریخته شود و او از دیدن آن احساس آرامش نماید.

وی شتابان داخل اتاق مجاور شد... و از دیدن نسق‌چی که گوشه اتاق به حال اغما افتاده بود... خونش به جوش آمد، چشمش جائی را نمی‌دید طپانچه‌اش را کشید و آن بیچاره را در همان حال به ضرب یک گلوله که به مغزش خالی کرد... به قتل رسانید و بعد متوجه دو نفر شاگردان او شد... آن دو را هم کشت و مانند سگ هاری به داخل راهرو پرید.

تا چند دقیقه آنجا ایستاد و ناگهان این طرف و آن طرف دوید و همین که منشی خود و دو غلام حبشی را زیر طاق پلکان دید... آه از نهادش برآمد و با صدای نازکش فریاد زد:

- بیایید این سگ‌های کثیف را بکشید.

صدای جوهرآغا در راهرو پیچید و کسی به آن جواب نداد.

آخرالامر خودش از عمارت بیرون دوید و به قراول خانه رفت.

همه از دیدن ریخت و قیافه هول‌انگیز او به لرزه درآمدند و بر جان خود ترسیدند.

وی فرمان داد دو غلام و خواجه را به بسفر بیاندازند.

چند تن از خواجه‌ها به کمک قراولان سه نفر محکوم بی‌گناه را به درون کیسه انداختند و از راهی که به بسفر منتهی می‌شد، آنها را خارج و شبانه به کنار صخره‌ها بردند و در قعر آبهای بسفر جای دادند.

۱۰۵

در تعقیب خصم

درون یکی از اتاق‌های طبقه فوقانی خانه جمیله سفره رنگینی گسترده شده بود و در اطراف آن دوستان نجات یافته‌اش نشسته و در نهایت آسایش و آسودگی خیال به خوردن و نوشیدن مشغول بودند.

خانخان تک و تنها سرگرم خوردن بود.

وی وقتی رفقایش را گرم دید... خطاب به آنها گفت:

- در نوشیدن شراب افراط نکنید که سفری خطرناک در پیش دارید.

اسکندرخان که جام شراب را به لبانش برده بود، جام را پایین آورد و پرسید:

- خانخان، خیال داری کجا بروی که این طور جدی و با حرارت سخن می‌گویی؟

خانخان خندید و گفت:

- فراموش کرده‌ای که ماندن در این شهر برای ما زیان‌آور است و حال که سرت از باده ناب گرم شده، به کلام من توجهی نداری.

جافارد گفت:

- رفیق ما خانخان راست می‌گوید. همین امشب به سوی سالونیک خواهیم رفت. من در آنجا هدفی دارم که دیر زمانی است اشتیاق رسیدن به آن، مرا به خود مشغول داشته است.

کریمه کلامش را قطع کرد و گفت:

- همه ما در رسیدن به آن هدف سهیم هستیم و همان طور که گفتی به هنگام شب که هوا کاملاً تاریک شد و سکوت شهر را فراگرفت اینجا را ترک خواهیم کرد.

اسکندرخان که اندکی از حال طبیعی خارج شده بود... آخرین جام شرابش را لاجرعه سرکشید و گفت:

- خیلی خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم و الا با این حال که رخوت و سستی وجودم را فراگرفته قادر به حرکت نخواهم بود.

خانخان برخاست تا به کمک کریمه، اسکندرخان را از کنار سفره بلند کند.

در این اثنا صدای ضربات شدیدی را که به در زده می‌شد و صدایش به گوش آنها می‌رسید، همه را در سکوت اضطراب آوری فرو برد.

جافارد فی‌الفور شمعدان‌ها را خاموش کرد و فقط یکی از آنها را روشن گذاشت و به جمیله گفت:

ـ زود خودت را به پایین برسان و هر کس بود جوابش را بده و روانه‌اش کن و نگذار پی به وجود ما ببرد.

جمیله فی‌الفور از اتاق بیرون دوید و قبل از آن که وی به طبقه پایین برود صدای باز شدن در برخاست و بلافاصله بسته شد.

طولی نکشید که جمیله سراسیمه خود را به دوستان رسانید و مضطربانه گفت:

ـ جوهرآغا به مکان ما پی برده است.

جافارد از جای پرید و پرسید:

ـ از مأمورین او داخل حیاط شده‌اند؟

جمیله که پلکان‌ها را با شتاب طی کرده بود و نفس نفس می‌زد جواب داد:

ـ نه، ولی غلام سیاهی که ما در آن خانه گمارده بودیم با وضع رقت‌انگیزی مراجعت کرده و عجیب اینجاست که از آن مهلکه گریخته است.

جافارد و خانخان به دنبال جمیله از اتاق بیرون رفتند و پس از اطلاع از چگونگی امر به نزد اسکندرخان که مستی از سرش پریده بود برگشته و ماجرای او را باز گفتند.

کریمه پیشنهاد کرد که بی‌درنگ عازم حرکت به سالونیک شوند زیرا بیش از این توقف در آن جا به زیان آنها تمام خواهد شد و ممکن است ردپای غلام را تا خانه جمیله پیدا کنند.

جمیله که دلش به شور افتاده بود گفت:

ـ ولی در این موقع که از ظالم‌پاشا اطلاعی نداریم، حرکت به سالونیک عاقلانه نیست و باید تأمل کنیم تا از او خبری به ما برسد.

جافارد در جوابش گفت:

ـ شاید ظالم‌پاشا در موقعیتی قرار گرفته باشد که خروج او از کاخ امکان نداشته باشد و به این زودی نتواند با ما تماس بگیرد و این به زیان ما تمام خواهد شد.

اسکندرخان معتقد بود که بی‌خبر گذاشتن ظالم‌پاشا دور از انصاف و جوانمردی است و حتماً او باید هنگام حرکت آنها حضور داشته و کمک‌های لازم را بنماید.

خانخان از جمیله پرسید:

ـ آیا وسیله‌ای در اختیار هست که بتوان با ظالم‌پاشا تماس گرفت؟

جمیله که کنار در تکیه به دیوار داده بود جواب داد:

ـ وسیله همیشگی را در اختیار دارم اما در این موقع باریک و خطرناک صلاح نیست ما به سراغ او برویم و من نظرم این است که امشب را تأمل کنیم، شاید خود ظالم‌پاشا به اینجا بیاید.

جمیله به دوستان خود اطمینان داد که هیچکس مزاحم آنها نخواهد شد و در جای امن

و راحتی قرار دارند.

شمع داخل شمعدان تمام شده بود.

صدای چند ضربه به در اتاق ابتدا کریمه را از خواب بیدار کرد.

صدای جافارد از پشت در اتاق بلند شد که گفت:

ـ اسکندر آیا هنوز در مستی و بی‌خبری به سر می‌بری که قادر به برخاستن نیستی...؟

اسکندرخان خندید و جوابش داد.

ـ نه خیالت راحت باشد که او هم مانند ما تنها نبود و هنوز از اتاق خود بیرون نیامده است.

صدای خانخان که از داخل راهرو شنیده می‌شد کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ آیا بعد از آن شبها و روزهای سخت و طاقت‌فرسای زندان قصر سیاه انتظار داری سحرخیز باشم.... و این اولین شبی بود که به آسودگی خوابیدم.... باز هم خود را ناراحت نشان دهم.

جمیله اطلاع داد که صبحانه حاضر است و همه در اتاقی که در همان طبقه بود، برای صرف صبحانه گرد آمدند و به گفتگو پرداختند.

***

غروب دومین شبی که دوستان جمیله در خانه او مخفی شده بودند، در همان اتاق شب قبل اجتماع نموده و وسائل سفر را تهیه می‌دیدند.

آنها تصمیم داشتند اگر تا نیمه‌شب از ظالم‌پاشا خبری نشد، قبل از سپیده‌دم شهر را ترک گویند.

جمیله در این سفر همراه آنها نبود و از آنجایی که در طول مدت کوتاهی با آنها مأنوس شده و جدائی دوستان را نمی‌توانست تحمل کند، کمتر حرف می‌زد و فقط در تهیه وسائل سفر به آنها کمک می‌کرد و می‌کوشید که کسی از وجود دوستان در خانه او آگاه نشود و آنها بتوانند بدون برخورد با مانع و یا خطری مخفی‌گاه را ترک نمایند.

چند ساعتی از شب گذشته بود که دق‌الباب در خانه جمیله به صدا درآمد.

همه مضطرب شدند.

جافارد فی‌الفور خود را به جمیله که در این وقت در طبقه تحتانی مشغول انجام کاری بود رسانید.

صدای دق‌الباب هر دم شدیدتر می‌شد و حتی خود جمیله که هیچگاه ترس و وحشتی نداشت، سخت ناراحت شد و علت آن هم وجود جافارد و دوستانش در خانه او بود.

جمیله، جافارد را به نزد دوستانش فرستاد و خود در اتاق پذیرایی که در همان طبقه قرار داشت، به انتظار کسب خبر و یا دیدن تازه وارد نشست.

صدای گام‌های شمرده‌ای در صحن حیاط برخاست.

خدمتکار جمیله شتابان خود را به بانویش رسانید و ورود جعفرپاشا را به او خبر داد.
جمیله از شنیدن نام جعفرپاشا و آمدن او به خانه‌اش در آن وقت شب تعجب کرد و چند بار نام او را زیر لب تکرار نمود و همین که صدای پای او را پشت در اتاقش شنید به خود آمد و برخویشتن تسلط یافت و آماده پذیرایی از او گردید.
طولی نکشید که جعفرپاشا با هیکل لاغر و چهره استخوانیش در آستانه در ظاهر گردید.
جمیله چند قدم به استقبال او رفت.
جعفرپاشا از دیدن او اظهار مسرت نمود... عینک یک چشمی‌اش را بالا و پایین برد و در حالی که لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود گفت:
- دستور بدهید در اتاق را ببندند و هیچکس مزاحم ما نشود.
جمیله پرسید:
- صحبت محرمانه‌ای است...؟
- پس اجازه بدهید به خدمتکار خود دستور بدهم.
وی این بگفت و از نزد عالیجناب خارج شد و دو پله یکی خود را به طبقه فوقانی رسانید و همین که دوستان مضطرب خود را دید، انگشت به روی لبانش گذاشت و آنها را دعوت به سکوت نمود و گفت:
- موقعیت خطرناکی پیش آمده و هیچیک از شما حق خروج از اتاقتان را ندارید.
جافارد کلام او را قطع کرد و پرسید:
- تازه وارد کیست؟
- همان کسی که به خونش تشنه هستید.
جافارد سپندآسا از جای پرید و گفت:
- جوهرآغا... اینجا آمده؟!
- خیر؛ همدست خیانتکار او جعفرپاشاست.
همه با هم تکرار کردند:
- جعفرپاشا؟!
اسکندرخان به مجرد شنیدن نام او طوفانی از خشم و انتقام وجودش را در برگرفت، از جای برخاست، دست به قبضه شمشیرش گذاشت و با لحن قاطع و محکمی گفت:
- چه فرصتی از این مناسبت‌تر که او را همین جا به قتل برسانم.
جمیله خطاب به جافارد گفت:
- مراقب اسکندر باش که دست به عمل بچگانه‌ای نزند... و الا تمام نقشه‌هایمان خنثی خواهد شد.
جافارد در حالی که بازوی اسکندرخان را گرفته بود به جمیله گفت:
- زود به نزد او برو که توقف بیش از حد تو او را مظنون خواهد ساخت.

- ولی شما هم مراقب خود باشید.

در این موقع خانخان مثل این که صدای پایی پشت در اتاق شنیده باشد پاورچین پاورچین به در نزدیک شد و سپس با دست به دوستانش اشاره کرد که سکوت اختیار کنند.

و بعد خودش به سرعت در را گشود و با هیکل مردی روبرو شد که با کسی در داخل راهرو روبرو صحبت می‌کرد. ترس و وحشت وجودشان را گرفت.

جمیله با قدم‌های ریز و تند خود را به داخل راهرو انداخت و از دیدن جعفرپاشا در آنجا یکه خورد... و در همان حال نگاهی به خانخان کرد و آهسته سرش را تکان داد و سپس با صدای گرفته‌ای گفت:

- شما عالیجناب چطور اینجا آمدید؟

جعفرپاشا همان طور که چشم به تابلوی زیبایی دوخته بود جواب داد:

- خیلی وقت بود که می‌خواستم تابلوهای نفیس خانه تو را از نزدیک تماشا کنم و چه فرصتی از این بهتر.

جمیله آب دهانش را فرو برد و گفت:

- حال بفرمایید پایین برویم مثل این که موضوع محرمانه‌ای در میان بود.

جعفرپاشا به جانب او برگشت، لبخندی زد و گفت:

- در همان مورد دارم فکر می‌کنم که برداشت کلام را طوری ترتیب دهم که نتیجه نهائی را به دست آورم.

هر دو از پلکان پایین آمدند و داخل اتاق شدند.

جمیله به اشاره عالیجناب در را از داخل بست و به نزد او رفت.

جعفرپاشا همانطور که ایستاده و دستها را به پشت قلاب کرده بود گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردید که این وقت شب به اینجا بیایم اما موضوع مهمی پیش آمد و مرا مجبور کرد از تو دیدن کنم و اگر توجه به گفته‌هایم داشته و به زندگی مجلل و آبرومند خود علاقمند باشی خیلی زود سخنانم را خواهی فهمید و اطمینان دارم قصد فریب مرا نداشته و درصدد انکار بر نخواهی آمد.

جمیله که موضوع را درک کرده بود اضطراب و تشویش را از خود دور نمود و خیلی خونسرد در مقابل او ایستاد و چشم به قیافه زشت و احمقانه عالیجناب دوخت و در سکوت فرو رفت.

جعفرپاشا وقتی سکوت او را مشاهده کرد مجدداً رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- یکبار دیگر متذکر می‌شوم که در صورت علاقمندی به زندگی و نفوذ و قدرت خویش خواهی توانست جواب صحیح و روشنی به من بدهی و در غیر این صورت...

جمیله سخنش را قطع کرد و با لحن محکمی گفت:

- سخنان تهدیدآمیزتان را کنار بگذارید و به اصل موضوع بپردازید و خوب می‌دانید که

من دارای چه نفوذ و قدرتی هستم و با این کلمات توخالی ترس و وحشتی به من راه نمی‌یابد.

جعفرپاشا آهسته روی صندلی نشست، پاهایش را دراز کرد و چند لحظه جمیله را ورانداز نمود و سپس گفت:

- جاسوسان جوهرآغا امین خلوت سلطان، ردپای سه نفر زندانی را که از خائنین به سلطان می‌باشند و به کمک چند نفر از زندان گریخته‌اند، در خانه تو به دست آورده‌اند و این موضوع او را سخت خشمگین نموده و بیم آن دارد که سلطان خلیفه بزرگ را از قضایا آگاه سازد و فرمان تبعید تو را خواستار شود.

- جمیله قیافه تعجب‌آوری به خود گرفت، اندکی سرش را جلو برد و پرسید:

- چه گفتید؟ سه نفر زندانی در خانه من!! واقعاً از شما عجیب است که به چنین شایعاتی اثر داده و آن را پذیرفته‌اید؟

جعفرپاشا خنده معنی‌داری کرد و گفت:

- آرام باشید! جمیله می‌دانستم انکار می‌کنید اما انکار نتیجه‌ای ندارد و آنچه شنیده بودم با چشمان و گوشهای خود دیده و شنیدم و همان چهارنفر مرد و زنی که در طبقه بالا مخفی شده‌اند، همان‌هایی هستند که از قصر سیاه فرار داده شده و تو در خانه خودت آنها را مخفی کرده‌ای.

جمیله با وجودی که می‌دید مچش باز شده و ردپای جافارد و دوستانش را در خانه او پیدا کرده‌اند معهذا خود را نباخت و همچنان بر خویش تسلط داشت.

وی در پاسخ جعفرپاشا اظهار داشت که این اتهامات به او جنبه خصومت داشته و وی حاضر نیست کلامی دیگر در این خصوص بشنود.

جعفرپاشا از روی صندلی برخاست، چند قدمی در طول اتاق بالا و پایین رفت و آنگاه رودرروی جمیله قرار گرفت و ناگهان شمشیر کوتاهش را از نیام بیرون کشید و نوک آن را به سینه جمیله گذاشت و گفت:

- جای مقاومت و یا داد و فریاد راه انداختن نیست... و در اینجا آبرو و نفوذ و قدرت من در خطر است و اگر نتوانم تو را وادار به اعتراف نمایم اطمینان داشته باش که از قدرت و نفوذت در میان رجال و سفرا خارجی باکی نداشته و به دست خود به زندگیت خاتمه خواهم داد.

جمیله که تا آن موقع خونسردیش را حفظ کرده بود وقتی تیغه شمشیر جعفرپاشا را روی سینه خود مشاهده کرد، ترس و وحشت سراپایش را گرفت و با لحنی مضطرب پرسید:

- منظورتان از این تهدید و شمشیر کشیدن چیست؟

- جز این که تو را همراه خود ببرم منظور دیگری ندارم و اشتباه من در اینجا بود که تک و تنها به دیدن تو آمدم و علتش هم این بود که از وجود سه نفر زندانی در خانه تو اطلاع

نداشتم و با تمام زرنگی که در خود سراغ داری در اینجا خودت را لو دادی و من باید ممنون خدمتکار تو باشم که مرا از راز مهمی آگاه ساخت و وادارم نمود تا در تعقیب گفته او، خود با چشمان و گوشم ببینم و بشنوم و چقدر خوشحالم که در کار خود توفیق حاصل کردم.

جمیله به تندی گفت:

- پس مرا فریب دادی؟

- آری و آرام باش و صدایت را بیش از اندازه بلندتر نکن که جانت به خطر می‌افتد.

- ولی از تو بعید به نظر می‌رسد که دست به چنین عمل شرم‌آوری بزنی و مرا که در دوستی با تو ثابت قدم بوده‌ام، تسلیم جوهرآغا نمائی.

جعفرپاشا در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- اعتبار و نفوذ خودم در معرض خطر قرار دارد که ناچارم تو را به دست امین خلوت سلطان بسپارم و الا چندان تمایلی هم به این کار نداشته و علتش هم تنفری است که به جوهرآغا دارم.

عالیجناب مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- بدون این که سر و صدائی راه بیندازی به اتفاق از اینجا خارج شده و باکالسکه من به نزد جوهرآغا می‌رویم و یقین دارم که وقتی تحت شکنجه‌های او قرارگرفتی به خیانت خود اعتراف خواهی کرد و حالا حرکت کن که فرصت توقف در اینجا را ندارم.

جمیله گفت:

- آنهایی که شما صحبت‌هایشان را در طبقه بالا شنیدید از دوستان نزدیک من هستند و به شما اطمینان می‌دهم که شکنجه‌های جوهرآغا کلامی مطابق دلخواهش از دهان من نخواهد شنید.

جعفرپاشا بازوی جمیله راگرفت و او را جلو انداخت و گفت:

- فراموش نکن که به طور عادی از اینجا بیرون می‌رویم و به خدمتکاران خود باید بگویی که به زودی مراجعت خواهی کرد. چندان مهم نیست زیرا به مجردی که از اینجا خارج شویم، دستور خواهم داد دروازه‌های شهر را مراقبت کنند تا از خروج آنها جلوگیری شود.

وی افزود:

- و بدون شک همین امشب که عازم مسافرت هستند دستگیر خواهند شد.

- پس تو همه چیز را می‌دانی.

- بله و بقیه حرفهایمان را می‌گذاریم برای بین راه.

هر دو شانه به شانه هم از اتاق بیرون آمدند.

در داخل صحن حیاط، هیچیک از خدمتکاران دیده نمی‌شد و گویی اصلاً کسی در

آنجا وجود نداشت.

جلوی در خانه، کالسکه مجلل بزرگی که چهار اسب قوی به آن بسته شده بود جلب نظر می‌کرد.

سورچی و غلام قوی هیکلی با هم گرم صحبت بودند و به مجردی که صدای در خانه بلند شد و جعفرپاشا به اتفاق جمیله از آستانه در گذشتند. غلام سیاهپوست پائین پرید و به سرعت خود را کنار کالسکه رسانید و در را گشود و به حالت احترام تا کمر خم شد و وظیفه داشت تا مادامی که ارباب او به درون کالسکه نرفته، وی به همان حال باقی باشد، خصوصاً این که زنی همراه اربابش بود.

جعفرپاشا بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند اول جمیله را به درون کالسکه فرستاد و بعد خودش پا بر رکاب کالسکه گذاشت و همین که هیکل لاغرش را به داخل کشید ناگهان دستی گریبان او را گرفت و با یک حرکت شدید وی را کف کالسکه انداخت.

صدای خنده جمیله در فضای داخل کالسکه برخاست که گفت:

- عالیجناب آیا فکر کرده بودید که تک و تنها اقدام به دستگیری کسی نمودن عمل احمقانه‌ای است؟!

جعفرپاشا حرکتی به خود داد و همین که خواست برخیزد، از خارج همان سورچی که کسی جز خانخان نبود، به اتفاق غلام سیاهپوست خود جمیله هیکل عالیجناب را بیرون کشیده و پس از آن که مشت محکمی روی فینه قرمزش زدند، او را کشان کشان به داخل خانه بردند و درون سردابی جایش دادند.

به دنبال آنها جمیله و جافارد نیز به درون خانه رفتند.

جافارد در حالی که از پیروزی بر حریف خوشحال بود از جمیله پرسید:

- آیا هیچ فکر می‌کردی که به این آسانی از چنگ این پاشای احمق و مردنی خلاص شوی؟

جمیله او را متوقف ساخت و جواب داد:

- چرا، فکر می‌کردم که شما به او حمله خواهید کرد ولی وقتی از خانه‌ام خارج شدم امیدم مبدل به یأس شد و با خود گفتم که آنها از حال و روز من خبر نداشته و سعی در پنهان نگهداشتن خود دارند.

جافارد گفت:

- این نقشه‌ای بود که من کشیدم و با نیرنگ سورچی و غلام عالیجناب را به دام انداختم و خانخان و غلام مخصوص تو را به جای آن دو گماردم و خودم هم کف کالسکه مخفی شدم و غیر از این هر نقشه‌ای می‌کشیدم با شکست روبرو می‌شد و جان تو را هم به خطر می‌انداخت، چه با خود فکر کرده بودم ممکن است عالیجناب حتی برای یک لحظه از تو جدا نشده و از تهدید دست بر ندارد و الحق که پیش‌بینی من درست درآمد.

جمیله ناگهان به فکر خدمتکار خود افتاد که اسرار درون خانه او را نزد عالیجناب فاش کرده بود.

وی با شتاب داخل عمارت گردید.

جافارد نیز به او ملحق شد و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده که این طور ناگهان مضطرب شدی؟

- هیچ در جستجوی خدمتکار خائنم هستم که ما را لو داد.

جافارد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- او هم به سزای خیانتش رسید و اگر حرفم را قبول نداری همراهم بیا تا نشانت دهم.

هر دو به طرف سرداب، همانجایی که جعفرپاشا را در قعر آن زندانی نموده بودند حرکت کردند. جلوی سرداب خانخان و غلام سیاهپوست ایستاده به انتظار ورود آنها بودند و همین که چشمشان به جافارد افتاد خانخان پرسید:

- آیا آمده‌ای فرمان قتل جعفرپاشا را صادر کنی؟

جافارد خندید و گفت:

- درکشتن عالیجناب احمق، خیلی عجله داری و مثل این که تو را هم باید مانند اسکندرخان قدغن کنیم از مخفی‌گاه خارج نشوی و اگر او الان اینجا بود بدون شک زندانی را به قتل رسانیده و نقشه‌های بعدی ما را از بین می‌برد و کسی مثل کریمه می‌تواند او را از اجرای عملیات بچگانه‌اش باز دارد.

جمیله قدم به روی اولین پله سرداب گذاشت.

غلام سیاهپوست جلو دوید و شمعدان را سر راه او گرفت و همه به دنبالش از پلکان پائین رفتند.

به اواسط پله‌ها که رسیدند بوی رطوبت مشمئز کننده‌ای به مشامشان رسید.

جافارد به خنده گفت:

- از سرعت عملی که خانخان و غلام در انتقال جعفرپاشا به اینجا بکار برده‌اند، من به نوبه خود در تعجب هستم.

جمیله ایستاد و از جافارد پرسید:

- آیا صلاح می‌دانی او را از سرداب به داخل یکی از اتاق‌ها انتقال دهیم؟

- نه بگذار درون سرداب باشد و با اینکه به زودی او را آزاد خواهیم کرد، ولی این ضرب شست فقط برای ارعاب او بود که بداند با حریف نیرومندی روبروست.

خانخان به میان حرف او دوید و گفت:

- او را آزاد خواهی کرد؟

- آری، صبر داشته باش همه چیز را خواهی فهمید و نقشه‌های ما باید در نهایت حزم و احتیاط عمل شود.

پائین پله‌ها که رسیدند، جافارد اشاره به گوشه سرداب که در تاریکی فرو رفته بود نمود و جمیله را به آن سو کشید و در پرتو نور شمعدان جسد بیجان کنیز را نشان او داد و گفت:

ـ نجات تو و همه ما مدیون فداکاری و تیزهوشی این غلام سیاهپوست است که با زرنگی خاصی از خیانت کنیز آگاه شد و پس از به قتل رساندن او، ما را در جریان امر قرار داد و بدان ترتیب که مشاهده کردی نقشه نجات تو را کشیدیم.

جسد کنیز به پشت افتاده بود و محل اصابت خنجر که قسمت چپ سینه او تا زیر پستانش را دریده بود و با لخته‌های خون دلمه بسته به خوبی دیده می‌شد.

جمیله از دیدن این منظره رقت‌انگیز ابداً خم به ابرو نیاورد و زیر لب گفت:

ـ به هیچکس حتی به خودم هم نباید اعتماد کرد.

جافارد او را متوجه جعفرپاشا نمود که روی زمین مرطوب به حال اغما افتاده بود.

این صحنه چنان شگفت‌انگیز بود که تصور آن برای جمیله امکان نداشت... جعفرپاشا... مرد مقتدر استانبول که بهترین کاخ‌ها را در اختیار داشت و در زندگی پر تجملی می‌زیست، اکنون به خاطر حماقت و اشتباهی که مرتکب شده بود در قعر سردابی نمناک افتاده و فینه قرمز رنگش همان طور که مشت خانخان روی آن خورده بود و تا روی ابرویش را گرفته بود، دیده می‌شد.

جمیله از جافارد تقاضا کرد قبل از آن که جعفرپاشا به هوش بیاید وی را از سرداب خارج و یا همانجا به قتل برسانند زیرا در صورتی که خیال کشتن او در میان نیست او را در اینجا انداختن، چندان صورت خوشی ندارد.

جافارد فکری کرد و سپس گفت:

ـ کشتن او فعلاً صلاح نیست زیرا منظور ما که نجات ریحان از حرمسرای او می‌باشد، به هیچوجه عملی نخواهد شد.

و اما فکر دیگری برای او کرده‌ام.

بعد دستور داد غلام سیاه جعفرپاشای بیهوش را از سرداب خارج کند.

به صحن حیاط که رسیدند با اسکندرخان و کریمه روبرو شدند.

اسکندرخان که تا آن ساعت جعفرپاشا را ندیده بود، از دیدن ریخت و قیافه او که روی شانه غلام افتاده بود، با خشم به طرف او حمله برد که انتقام خود را از او بازگیرد.

کریمه خود را جلو انداخت تا مانع از رفتن او شود.

اسکندر، او را کنار زد و به دنبال غلام سیاه که در این موقع داخل سرسرا شده بود دوید ولی قبل از آنکه پایش به سرسرا برسد جافارد و خانخان راه را بر او بستند.

جافارد به او متذکر شد که اگر دست از اعمال بچگانه‌اش بر ندارد وی او را ترک خواهد گفت.

اسکندرخان که سرتاپایش را شعله‌های کینه و انتقام گرفته بود و هیچ چیز نمی‌توانست بر

سر راه او قرار گیرد، شمشیر به روی جافارد کشید و به او حمله کرد.

خانخان خود را جلو انداخت و گفت:

ـ اسکندر مگر دیوانه شده‌ای؟

جافارد در حالی که لبخندی لبانش را از هم گشوده بود گفت:

ـ بگذار هر کار دلش می‌خواهد بکند.

و بعد برای دفاع از خود و این که اسکندرخان را سر جایش بنشاند و به او ثابت کند که برتر از اوست و باید حرف شنوایی داشته باشد، شمشیر از نیام بر کشید و از همان لحظه اول حمله را به طوری که جنبهٔ خصمانه نداشت آغاز نمود.

اسکندرخان مانند آن که با خصمی سر سخت روبروست از روی خشم شمشیر می‌زد و سعی داشت جافارد را مغلوب نموده و او را از سر راه خود بردارد و با کشتن جعفرپاشا انتقامش را از او باز گیرد.

جمیله و کریمه با حالتی متوحش در گوشه‌ای ایستاده و پشت سر هم به خانخان می‌گفتند که میان آن دو را آشتی دهد ولی خانخان همچنان خونسرد ایستاده و به مبارزه آن دو می‌نگریست و گاهگاهی نیز می‌خندید.

جمیله وقتی وضع را وخیم‌تر دید، از کریمه تقاضا کرد که او میانجی‌گری کند و از نفوذش در اسکندرخان استفاده نمود و او را از این عمل باز دارد.

کریمه جلو رفت و هنوز نام اسکندر از میان دو لبش خارج نشده بود که اسکندرخان فریاد زد:

ـ کریمه برگرد و الا تو را خواهم کشت. من باید انتقام ریحان را از جعفرپاشا پست‌فطرت بگیرم.

جافارد در همان حال که می‌کوشید اسکندرخان را از طوفان خشم بیرون آورده و او را وادار نماید شمشیر را کنار بگذارد، در عین حال با وی به ملایمت سخن می‌گفت.

وی وقتی دید به این طریق موفق به مغلوب نمودن او نمی‌شود، ملایمت را کنار گذاشت و با تمام قدرت شروع به مبارزه نمود.

وی که در فن شمشیر زدن مهارت به سزائی داشت چنان عرصه را بر اسکندرخان تنگ کرد که ظرف چند دقیقه او را عقب نشاند و با این وجود اسکندرخان دست از مبارزه بر نمی‌داشت.

در این حال ناگهان پای اسکندرخان به گودی باغچه فرو رفت و دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از پشت به زمین افتاد.

جافارد فی‌الفور خود را به او رسانید و نوک شمشیر را روی سینه‌اش گذاشت خندید و گفت:

ـ آیا هنوز در فکر گرفتن انتقام هستی؟

اسکندرخان که طبعاً می‌بایست آتش خشمش شعله‌ورتر شود بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.
کریمه به شتاب به سوی او دوید و مضطربانه پرسید:
- اسکندر آیا زخم برداشته‌ای؟
جافارد خنده کنان گفت:
- تشویش نداشته باش.
کریمه خم شد زیر بغل اسکندر راگرفت و او را از زمین بلند کرد.
همه به اتفاق داخل عمارت شدند.
جمیله آنها را به اتاقی که در طبقه اول قرار داشت راهنمایی کرد و خطاب به آنها اظهار داشت که وی نیز باید همراه آنها به سالونیک برود.
جافارد با او مخالفت کرد و متذکر شد که وجود او در استانبول ضروری‌تر به نظر می‌رسد.
جمیله کلام او را قطع کرد و گفت:
- آیا در این موقع که جعفرپاشا را به این روز انداخته‌اید و قصد کشتن او را ندارید، چطور می‌خواهید من در اینجا بمانم.
جافارد او را مطمئن ساخت که جعفرپاشا قادر به آسیب رساندن به او نیست و پس از به هوش آمدن سکوت خواهد کرد.
خانخان به میان حرف او دوید و پرسید:
- آیا تصمیم دارید همین امشب به طرف سالونیک حرکت کنید؟
اسکندرخان به تندی جواب داد:
- پس انتظار داری منصرف شویم؟
همه خندیدند و خانخان مجدداً به سخن آمد و گفت:
- جمیله حق دارد مضطرب باشد زیرا هنوز تکلیف جعفرپاشا را تعیین نکرده، بر سر مسافرت خود بحث می‌کنید.
جافارد در جوابش گفت:
- اگر فرصت داشته باشید، فکر او را هم کرده‌ام.
وی ادامه داد:
- تنها راه از سر باز کردن عالیجناب این است که او را درون کالسکه‌اش بیندازیم و کالسکه را در نزدیکی سواحل بسفر رها کنیم و از همان راه به طرف سالونیک حرکت نماییم.
همه نظر او را پسندیدند و فی‌الفور مقدمات امر فراهم شد.
به دستور جافارد، جعفرپاشا راکه اندکی به هوش آمده ولی قادر به ایستادن نبود به درون کالسکه‌اش سوار کردند و سورچی و غلام او را هم که دست و پایشان را بسته بودند،

کف کالسکه انداختند.

در این اثنا که خانخان و جافارد کنار کالسکه جعفرپاشا ایستاده بودند کالسکه‌ای از دور نمایان گردید.

جافارد گفت:

ـ زود مخفی شوید، ممکن است به دنبال جعفرپاشا آمده باشند.

هر دو پشت کالسکه پنهان شدند.

کالسکه‌ای که از دور می‌آمد به نزدیک آنها رسید، توقف کرد و مردی از داخل آن بیرون آمد.

در تاریکی و سیاهی شب، فقط هیکل او دیده می‌شد.

خانخان سر به گوش جافارد گذاشت و گفت:

ـ از مأمورین قاپوسرای باید باشد.

ـ ممکن است، بگذار برویم شاید او را بشناسیم.

آن مرد در را به صدا درآورد.

در اثر باز شدن و نوری که از شمعدان به صورت آن مرد افتاد، جافارد او را شناخت جلو دوید و گفت:

ـ شما هستید ظالم‌پاشا.

ظالم‌پاشا به اتفاق جافارد و خانخان داخل خانه شدند.

جمیله از دیدن ظالم‌پاشا تشویش و اضطرابی را که داشت فراموش کرد و از حالش پرسید.

ظالم‌پاشا از حادثه‌ای که همان شب برایش اتفاق افتاده بود برای آنها شرح داد و در پایان اظهار داشت که آمدن او به اینجا با خطر مرگ همراه است و به زودی باید مراجعت کند زیرا مأمورین جوهرآغا در تعقیبش هستند.

همه از شنیدن شرح ماجرای ظالم‌پاشا که منجر به نجات او شده بود در شگفت شدند.

جمیله گفت:

ـ حال جای آن دارد که جعفرپاشا را به قتل رسانده و جسد او را برای جوهرآغا بفرستیم.

ظالم‌پاشا حیرت‌زده پرسید:

ـ جعفرپاشا!! مگر دست یافتن به او برای شما مقدور است؟

جافارد با دست اشاره به خارج کرد و گفت:

ـ کالسکه‌ای که جلوی خانه ایستاده به او تعلق دارد و خود او به درون آن افتاده است.

وی بعد به شرح ماجرا پرداخت.

ظالم‌پاشا از شنیدن این ماجرا چشمانش برقی زد و به تندی گفت:

- او را به دست من بسپارید تا دمار از روزگارش دربیاورم زیرا صاحب قصر سیاه که زندان شما بود همین مرد مقتدر و مزور است و چه فرصتی از این بهتر که او را زنده نگذاریم.

جافارد او را دعوت به سکوت کرد و گفت:

- قبل از ورود شما به اینجا همین تصمیم را دوستان من داشتند و بیش از همه اسکندرخان تشنه انتقام از او بود اما من صلاح در این دیدم که فعلاً از قتل او صرفنظر شود تا به موقع به حسابش رسیدگی کنیم.

ظالم‌پاشا به تلخی خندید و گفت:

- شب پر ماجرائی بر ما گذشته است و از قرار معلوم جوهرآغا و جعفرپاشا ما را شناخته‌اند و اگر فداکاری آجودان من نبود، من به طرز فجیعی کشته شده بودم.

اسکندرخان که گوشه‌ای ایستاده بود سکوت خود را شکست و گفت:

- شب از نیمه گذشته است و توقف ما بیش از این نباید به طول انجامد.

همه آماده حرکت شدند.

جمیله را اندوه و غمی فراگرفت. اشک در چشمانش حلقه زد و کریمه را در آغوش گرفت. سر و رویش را غرق بوسه نمود و با یک یک آنان سفر به خیر گفت.

چند دقیقه بعد، سه کالسکه به دنبال یکدیگر از جلوی خانه جمیله به حرکت در آمدند.

صدای سم اسبان در سکوت و خاموشی شب، آهنگ یکنواختی به وجود آورده بود.

وسط شهر که رسیدند ظالم‌پاشا که جلوتر حرکت می‌کرد کالسکه‌اش را امر به توقف داد تا از دوستان عزیزش خداحافظی نماید.

وی از کالسکه پیاده شد و به کنار کالسکه حامل جافارد و دوستانش رفت و با یک یک آنها خداحافظی نمود و سپس با جافارد که در جای سورچی نشسته و عنان اختیار کالسکه را در دست داشت سفر به خیر گفت.

جافارد پیاده شد و به او گفت:

- پیغامی دارم که باید به هر وسیله‌ای شده آن را به اطلاع جمیله برسانید.

- بگویید قول می‌دهم پیغام شما را به او بدهم.

جافارد مکثی کرد و سپس گفت:

- به جمیله بگویید در صورتی که موقعیتش به خطر افتاد از نفوذ و قدرت خود نزد سفیر روس استفاده کرده و از او کمک بخواهد.

- مطمئن باشید که راهنمایی‌های لازم را به او خواهم کرد و خود او بیش از ما دو نفر هوشیار و زیرک است و هرگز امثال جعفرپاشا و جوهرآغا قادر به از بین بردن او نخواهند بود.

آن دو صورت یکدیگر را بوسیده و از هم جدا شدند.

کالسکه ظالم‌پاشا مسیر خود را عوض کرد و در تاریکی شب ناپدید گردید.
بلافاصله دو کالسکه دیگر به دنبال هم به حرکت درآمدند.
جافارد که جلوتر حرکت می‌کرد، کالسکه را به کنار بسفر برد و هنگامی که به آنجا رسید، جافارد کالسکه را متوقف ساخت، پیاده شد و به غلام سیاهپوست که سورچی کالسکه حامل جعفرپاشا بود گفت:
- بیا پایین.
غلام پایین پرید و پرسید:
- آیا مرا همراه خود خواهید برد؟
- خیر، تو باید فوراً به نزد بانوی خود بازگردی زیرا به وجود تو در این موقعیت خطرناک احتیاج دارد و از قول من به او بگو که در صورت مراجعه مأمورین جعفرپاشا و جوهرآغا خودش را پنهان کند و این طور انتشار دهد که از شهر خارج شده است.
غلام نگاه حسرت‌باری به کالسکه انداخت و گفت:
- ای کاش من هم با شما می‌آمدم.
جافارد مشتی سکه کف دست او ریخت و گفت:
- فوراً اینجا را ترک کن و مراقب باش از عساکر کسی تو را نبیند.
غلام از یک یک آنها خداحافظی کرد و پای پیاده به سوی خانه جمیله رهسپار شد.
پس از رفتن او، جافارد به نزد رفقایش آمد و گفت:
- حال به سوی سرنوشت تازه‌ای می‌رویم که برایمان روشن نیست به چه نحو خواهد بود. و تو اسکندر باید خونسرد و آرام باشی و بیهوده خشم را به خود راه ندهی.
جافارد در جای سورچی قرار گرفت و شلاق به پشت اسبان کشید و با یک تکان کالسکه به حرکت در آمد و به طرف جاده‌ای که به سالونیک می‌رفت به راه افتاد.
درون کالسکه، اسکندرخان از بخت بد خود گله می‌نمود.
خانخان می‌کوشید او را به آینده امیدوار سازد و رنگ غم از دلش بزداید.
خانخان خندید و گفت:
- اسکندر در عین حال که مردی بدبخت است از نعمت خوشبختی نیز محروم نیست و اکنون در وضعی قرار گرفته که هم عاشق‌ات و هم این که او را دوست دارند.
کریمه گفت:
- ای کاش عشق من پایانی درخشان داشته باشد اما از آن می‌ترسم که روزی برسد که غروب کند و من موفق به دیدن محبوب خود نشوم.
اسکندرخان خواست جواب او را بدهد که ناگهان جافارد با دسته شلاق به سقف کالسکه زد و متعاقب آن کالسکه را متوقف ساخت و سپس خم شد و فریاد زد:
- مراقب باشید صدای سم چند اسب که به تاخت از عقب می‌آیند شنیده می‌شود!

خانخان سر از کالسکه بیرون کرد و گفت:
ـ شاید در تعقیب ما هستند.
اسکندرخان فریاد برآورد:
ـ جافارد توقف زیان‌آور است و سواران به ما خواهند رسید، فوراً کالسکه را به حرکت درآور و بر سرعت اسبان بیفزای تا فاصله فیمابین را حفظ کنیم.
جافارد شلاق بر پشت اسبان کشید و ناگهان کالسکه از جای کنده شد و با سرعتی عجیب به حرکت درآمد.
کریمه گفت:
ـ حفظ فاصله میان ما و سواران امری محال است و به زودی آنها به ما خواهند رسید.
خانخان، سر از کالسکه بیرون برد و از جافارد پرسید:
ـ فکر می‌کنی سواران قصد تعقیب کالسکه و شناختن ما را دارند یا آن‌که منظورشان عبور از جاده است؟
جافارد سر به جانب او خم کرد و جواب داد:
ـ به طور قطع نمی‌توان هدف آنها را مشخص نمود ولی ما چون در حال فرار هستیم حق داریم که نسبت به هر حادثه و پیش‌آمدی مظنون شده و بر جان خود بیمناک شویم.
ـ بهتر نیست از بیراهه حرکت کنی؟
ـ نه، این دیوانگی است، مگر صدای سم اسبان آنها را که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند نمی‌شنوی و واضح است که آنها چشم از کالسکه بر نمی‌دارند و اگر از جاده خارج شویم، شک نیست که به ما مظنون شده و خودمان را به خطر انداخته‌ایم.
جافارد مکثی کرد و سپس ادامه داد:
ـ تو و اسکندر باید خودتان را آماده دفاع نمایید و جز با حیله و نیرنگ نجات ما و از پای درآوردن آنها امکان ندارد.
خانخان سر به داخل کالسکه کشید و با اسکندرخان به صحبت پرداخت.
آن دو در فکر چاره‌ای بودند که کالسکه ناگهان از حرکت باز ایستاد و جافارد پایین پرید و با شتاب در کالسکه را باز کرد و خطاب به دوستان گفت:
ـ فوراً پیاده شوید که فکر تازه‌ای به مغزم راه یافته است و همین جا باید برای آنها دامی بگسترانیم زیرا هر چقدر بر سرعت اسبان افزوده شود باز موفق به فرار از چنگ آنها نخواهیم شد پس چه بهتر که همین جا با سواران ناشناس روبرو شده و کار را یکسره نماییم.
اسکندرخان و خانخان کالسکه را ترک کردند.
کریمه به دنبال آنها پا به روی رکاب گذاشت تا پایین بیاید اما جافارد جلوی او را گرفت و گفت:
ـ تو سر جایت بنشین و نقش خود را بازی کن و کاری به کار ما نداشته باش.

کریمه خنده‌ای کرد و دست به زیر لباس خود برد و طپانچه کوچکی بیرون کشید در حالی که آن را نشان جافارد و سایرین می‌داد گفت:

- سلاح خوبیست و برای کشتن خصم تلاش لازم ندارد.

جافارد در کالسکه را بست و به جانب اسکندرخان برگشت و گفت:

- شما دو نفر باید خود را مخفی کنید.

اسکندرخان دست خانخان را گرفت و در حالی که او را با خود به کنار جاده می‌برد گفت:

- خیالت آسوده باشد که به وظیفه خودمان خیلی خوب آشنا هستیم.

آن دو کنار جاده داخل گودالی که به اندازه یک انسان خوابیده کف آن از سطح زمین پایین‌تر بود شدند و به روی سینه کف آن دراز کشیدند و چشم به طول جاده در جهتی که سواران می‌آمدند دوختند.

صدای جافارد آن دو را به خود آورد.

وی در حالی که با چرخ کالسکه ور می‌رفت و این طور وانمود می‌کرد که مشغول رفع عیب آن است، خطاب به اسکندرخان پرسید:

- آیا در جای امنی قرار گرفته‌اید؟

اسکندرخان جواب داد:

- به کار خود مشغول باش که پذیرایی شایانی از سواران خواهیم نمود و ضمناً مراقبت کن که به کریمه آسیبی نرسد.

کریمه وقتی این کلام را از اسکندر شنید لبخندی مسرت بخش بر لبانش قشنگش نقش بست، سر به عقب تکیه داد و با خود گفت:

- او هم مرا دوست دارد؟

سواران به نزدیکی آنها رسیدند، یکی از آنها به حالت انتظار و شک و تردید جافارد و دوستانش خاتمه داد و با صدای آمرانه‌ای گفت:

- هر کس هستید از جای خود حرکت نکنید ما از عساکر هستیم و باید بدانیم به کجا می‌روید.

جافارد از کنار چرخ کالسکه برخاست و در تاریکی و سیاهی شب که فقط دو چراغ طرف کالسکه با نور ضعیف خود اندکی فضای آنجا را روشن کرده بود چشم به سواران دوخت و زیر لب شروع به شمارش آنها نمود یک... دو... سه چهار نفر هستند.

جافارد از کمی تعداد آنها قوت قلبی یافت و با خود گفت:

- خیلی زود می‌شود این احمقها را از پای درآورد.

رئیس سواران همان طور که روی اسب نشسته بود به نزدیک جافارد آمد و با شلاق به شانه او زد و با لحن خشن و تندی گفت:

- ای سورچی احمق مسافرین تو چکاره هستند و به کجا می‌روند؟
جافارد نگاهی به هیکل او که قیافه‌اش در تاریکی درست دیده نمی‌شد انداخت و از روی بی‌اعتنایی جواب داد:
- تنها مسافر من زنی است که عازم سالونیک است.
رئیس سواران به فکر فرو رفت.
در این موقع یکی از سواران که در اطراف کالسکه گردش می‌کرد فریاد برآورد.
- افندی او دروغ می‌گوید. این همان کالسکه‌ای است که کالسکه عالیجناب را با آن وضع موهن کنار صخره‌های بسفر مورد حمله قرار داد.
افندی رئیس سواران با شلاق محکم به گردن جافارد کوبید و با لحن خشن و تندی گفت:
- ای بی‌شعور راست بگو سه نفر مردان مسلحی که در کالسکه بودند کجا مخفی شده‌اند.
صدایی از سه نفر برخاست که باید درون کالسکه را جستجو کرد.
جافارد در حالی که با دست جای ضربت شلاق را مالش می‌داد گفت:
- خیر، نخواهم گذاشت چشمان ناپاک شما به مسافر من بیفتد.
افندی دستور داد فوراً کالسکه را بازرسی کنند.
بعد خودش مهیز به شکم اسب زد و اندکی آن را به جلو راند.
یکی از سواران از اسب پایین پرید و به طرف کالسکه رفت.
جافارد ناگهان خود را به میان او و در کالسکه انداخت.
مرد سوار لحظه‌ای متوقف شد؛ نگاه مغرورانه‌ای به او کرد و آنگاه گریبان جافارد را گرفت و او را با یک حرکت ناشی از خشم به کنار انداخت و در کالسکه را گشود و پا بر رکاب گذاشت و کریمه را بیرون کشید و او را جلو انداخت.
رئیس سواران به محض دیدن او از اسب به زیر آمد. دو نفر سوار دیگر نیز پیاده شدند.
افندی، کریمه را به جلوی روشنائی چراغ کالسکه کشید؛ در چهره دلفریبش خیره شد... و بعد سر به جانب جافارد که در دو قدمیش ایستاده بود برد و گفت:
- مسافر خوشگلی است و حقاً باید از آن من باشد که رنج راه را تا بدین جا بر خود هموار کرده‌ام و تو هم فی‌الفور بر کالسکه خود بنشین و در جهتی که قصد رفتن داری حرکت کن و اگر سخنی خلاف از زبانت جاری شود تو را به اسبان کالسکه می‌بندم و در صحرا رهایت می‌کنم.
کریمه که در سکوت فرو رفته بود از شنیدن سخنان رئیس سواران آتش خشمش شعله‌ور گردید و با یک تکان شدید دست خود را خلاص کرد و با لحنی تند گفت:
- پس تو و سوارانت راهزنانی بیش نیستید که بدینسان راه را بر ما بسته و چشم به من دوخته‌اید.
افندی به قهقهه خندید و گفت:

- آرام باش ای دختر قشنگ.
بعد به طرف او رفت.
کریمه خود را به عقب کشید.
افندی با یک خیز خود را به روی او انداخت.
کریمه که بهترین فرصت را از دست داده بود، با تمام قوا تلاش کرد تا خود را از چنگ او نجات دهد.
رئیس سواران وقتی با مقاومت او روبرو شد، سیلی سختی به صورت کریمه نواخت و او را به طرف کالسکه انداخت.
کریمه با چالاکی دست به میان سینه‌اش برد و طپانچه را بیرون کشید و خطاب به رئیس سواران که به سویش می‌آمد فریاد کشید:
- نزدیک نیا ای راهزن و الا مغزت را پریشان می‌کنم.
افندی همین که برق لوله طپانچه را در پرتو نور ضعیف چراغ کالسکه دید، یکه خورد و خطاب به سواران گفت:
- معطل چه هستید فوراً این زن هرجایی را به قتل برسانید.
سه نفر سوار به طرف کریمه حمله بردند.
افندی که با این نقشه می‌خواست کریمه را اغفال نموده و خود را به او برساند، از حمله سواران به سوی او استفاده کرد.
کریمه برای چند لحظه در تنگنای عجیبی واقع شده بود... و با چشمان وحشت‌زده‌ای اطرافش را می‌نگریست... از حمله اسکندرخان و خانخان خبری نبود.
صدای جافارد را شنید که گفت:
- کریمه شلیک کن.
کریمه لوله طپانچه را در جهتی که افندی رئیس سواران با احتیاط جلو می‌آمد گرفت و او را هدف قرار داد.
صدای شلیک گلوله در سکوت صحرا طنین موحشی انداخت... و متعاقب آن فریاد دلخراش افندی به گوش رسید، وی چرخی به دور خورد و با سینه به روی زمین افتاد.
در یک چشم بر هم زدن اسکندرخان و خانخان از درون کالسکه بیرون پریدند و با شمشیر آخته به جانب سه نفر سوار حمله‌ور شدند.
جافارد نیز با شتاب خود را به بالای کالسکه رسانید و شمشیرش را از نیام بیرون کشید و به کمک دوستان وارد عرصه کارزار گردید.
سواران از کشته شدن رئیس خود و حمله ناگهانی اسکندر و خانخان که برایشان غیرمنتظره بود... چنان دست و پایشان راگم کردند.... که یکی از آنها قبل از آن که شمشیر از نیام بیرون کشد به ضرب شمشیر خانخان به قتل رسید، دو نفر دیگر با مشاهده این وضع ابتدا

تصمیم به فرار گرفتند ولی وقتی راه فرار را مسدود دیدند از روی یأس و ناامیدی به دفاع از خویش پرداختند.

جافارد که کینه سواری که او را از جلوی کالسکه کنار انداخته و کریمه را با خشونت از درون کالسکه بیرون کشیده بود به دل داشت، شمشیرش را متوجه او نمود و به اسکندرخان که با آن سوار در نبرد بود نهیب زد و گفت:

ـ اسکندر این مرد سرکش را برای من بگذار تا به حسابش برسم.

اسکندرخان خود را کنار کشید و میدان را برای جافارد خالی نمود.

مرد سوار از این فرصت چند لحظه‌ای استفاده کرد و ناگهان پشت به آنها داد و به سوی یکی از اسبان دوید تا خود را از مهلکه نجات بخشد.

جافارد به جانب او خیز برداشت و قبل از آن که مرد سوار موفق شود پا بر رکاب اسب گذارد، نوک شمشیر خود را در پشت او جای داد و آن را تا پایین درید.

سوار نعره دردناکی کشید و نقش زمین شد.

متعاقب او خانخان حریف خود را به کمک اسکندرخان از پای در آورده و بدین ترتیب خطر بزرگی از آنها گذشت.

جافارد در حالی که شمشیر خون‌آلودش را با لباس یکی از کشته‌شدگان پاک می‌کرد خطاب به دوستانش گفت:

ـ این تنها راه نجات از چنگ آنها بود و اگر چنین نیرنگی به کار نمی‌بردیم، هرگز موفق به کشتن آنها نمی‌شدیم.

کریمه که هنوز اثر سیلی رئیس مقتول سواران را روی صورتش احساس می‌کرد با لحن گله‌آمیزی گفت:

ـ هیچ فراموش نخواهم کرد، در لحظات باریک و خطرناکی که قرار داشتم از جانب شما سه نفر هیچگونه کمکی مشاهده نمی‌شد و فکر می‌کنم اگر صدای شلیک گلوله من بر نمی‌خاست، شما دست به شمشیر نمی‌بردید.

اسکندرخان دست به زیر بغل او انداخت و در حالی که او را به داخل کالسکه سوار می‌کرد گفت:

ـ همه ما اطمینان داشتیم که تو در همان قدم اول طپانچه‌ات را به کار خواهی برد و ما مترصد همین عکس‌العمل از جانب تو بودیم تا بر سه نفر دیگر که تعدادشان با ما برابر می‌شد بتازیم.

جافارد دست به شانه خانخان زد و گفت:

ـ از اینجا نوبت توست که در جای سورچی قرار بگیری.

جافارد و اسکندرخان داخل کالسکه شدند.

صدای شلاق خانخان که بر پشت اسبان وارد می‌آمد و نهیبی که به دنبال آن می‌کشید

فضای باز و آرام صحرا را برای چند دقیقه‌ای بر هم زد و رفته رفته صدای منظم سم اسبان و گردش چرخ‌های کالسکه به طور یکنواخت ثابت ماند.

جافارد از درون کالسکه خطاب به خانخان گفت فراموش نکن که قبل از سپیده‌دم باید در اولین کاروانسرا استراحت کنیم و در آن موقع می‌توان گفت که از خطر جسته‌ایم.

کریمه به خواب رفت و اسکندر و جافارد آهسته با یکدیگر به صحبت مشغول شدند.

۱۰۶

قاصدی به سوی سالونیک

جعفرپاشا به وسیله همان عساکر شبگرد که به دست جافارد و دوستانش کشته شدند، از آن وضع نجات یافت و مانند پلنگی زخمی وارد کاخش شد، به طوری که هیچکس یارای ایستادن در مقابل او را نداشت و همه بر جان خود ترسیده بودند.

وی چند بار تصمیم گرفت همان شبانه برای مرتبه دوم چند تن از غلامان و خواجه‌های قوی‌هیکل خود را به سراغ جمیله بفرستد تا علاوه بر آن که خود او را دستگیر سازند، خانه‌اش را نیز غارت نموده و ذیروحی در آنجا زنده نگذارند.

ولی وقتی درباره تصمیمش به دقت مطالعه کرد با خود گفت:

ـ بدون شک جمیله همراه دوستانش فرار کرده و دسترسی به او امکان ندارد.

وی پشت سر هم قدم می‌زد.... و به خواجه‌های حرمسرایش که گوشه تالار ایستاده و به قیافه منحوس او خیره شده بودند اصلاً توجهی نداشت.

آخرالامر خواجه‌باشی به سخن آمد و گفت:

ـ قربانت بگردم، زبانم لال اگر بدون اجازه سخن می‌گویم...

جعفرپاشا به مقابل او رسید ایستاد و پرسید:

ـ خوک‌زاده حرفت را بزن؟

خواجه‌باشی آب دهانش را فرو برد و گفت:

ـ در غیبت عالیجناب جوهرآغا امین خلوت سلطان دو بار پیغام داده‌اند که اگر ممکن است به ملاقات ایشان بروید.

جعفرپاشا به فکر فرو رفت و سپس سر برداشت و با لحنی نفرت‌انگیز گفت:

ـ ای کاش به عوض این پیغام خبر کشته شدن آن را به من می‌دادی.

بعد احساس نمود که سراپایش را نفرت و کینه نسبت به جوهرآغا فراگرفته و دلش می‌خواهد او را به دست خویش به قتل رسانیده و به ماجرای میان خود و او خاتمه دهد.

وی وقتی به یاد نامه‌اش افتاد که در آن به فرماندار سالونیک دستور کشتن پرنس کمال‌الدین را داده بود پشتش لرزید و موجی از خشم وجودش را گرفت، مانده بود متحیر که آیا به دیدن جوهرآغا برود یا بگذارد برای روز بعد. ترسید که گرفتار خشم این خواجه

بدهیبت شود و او با در دست داشتن آن نامه کذائی وی را به نزد سلطان مفتضح ساخته و فرمان قتلش را بگیرد.

جعفرپاشا دقایقی چند به همان حال که چشم به نقطه نامعلومی دوخته بود ایستاد.

صدای خواجه‌باشی او را به خود آورد که گفت:

- قربانت بگردم اگر رازی در میان است و گرفتاری برای وجود مبارکتان پیش آمده جان‌نثار را دستور دهید تا فوراً جانش را در راه خدمت به شما فداکند.

جعفرپاشا ناگهان فکری به مغزش خطور کرد، چشمانش برقی زد و لبخندی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- بدفکری نیست، باید فوراً دست به‌کار شد و ای کاش همان روز بعد از آن شب که نامه را نوشتم این فکر را عملی کرده بودم و حالا هنوز دیر نشده و نامه به دست کسی خواهد رسید که سرسپرده من است. باید نامه‌ای به او بنویسم تا آن نامه را نزد خود نگهدارد و یا در حضور فرستاده من بسوزاند.

جعفرپاشا وقتی فکرش به اینجا رسید خطاب به خواجه‌باشی گفت:

- فوراً وسایل تحریر را آماده کن.

و بعد در دنباله نقشه خود به تفکر پرداخت و بر روزهای گذشته افسوس خورد که چرا زودتر این چنین فکری به مغزش راه نیافته است.

طولی نکشید که خواجه‌باشی وسایل تحریر را به تالار آورد.

جعفرپاشا فی‌الفور پشت میز نشست و نامه‌ای خطاب به فرماندار سالونیک که سابقاً سفیر عثمانی در اصفهان بود و به نام (طغرل) خوانده می‌شد، نوشت.

وی در نامه خود طغرل را به الطاف و مراحم خود دلخوش کرده و از او خواست که پس از وصول نامه به خط و امضای او که آغاکافور فرستاده جوهرآغا به نزدش می‌آورد، فوراً حامل نامه را به قتل رسانیده و نامه را یا در حضور خواجه‌باشی بسوزاند و یا آن که به دست او بسپارد.

جعفرپاشا در پایان نامه‌اش طغرل را از کشتن پرنس کمال‌الدین برحذر داشته و آن را خطر عظیمی برای خود دانسته بود.

وی نامه را مهر کرد و آن را لفاف نمود و به دست خواجه‌باشی داد و گفت:

- همین حالا که ساکنین قصر در خواب هستند فوراً دو تن از غلامان نیرومند را با خود بردار و باکالسکه من به طرف سالونیک حرکت کن و این نامه را به طغرل فرماندار سالونیک که به‌کرات او را در اینجا دیده و می‌شناسی بده و از او بخواه که آغاکافور را در حضور تو به قتل برساند و نامه دریافتی از او را یا بسوزاند و یا آن که تحول تو بدهد.

جعفرپاشا برای آن که خواجه‌باشی را مورد لطف و عنایت خود قرار دهد، انگشتر گران قیمتش را از انگشت بیرون آورد و به او داد و گفت:

ـ امور حرمسرا را به دست یکی از خواجه‌های امین و طرف اطمینان بسپار و تا قبل از سپیده‌دم باید فرسنگها از دروازه استانبول به دور باشی.

خواجه‌باشی که سر از پا نمی‌شناخت، نامه لفاف شده را در سینه پنهان کرد و برای سپاسگزاری از محبت آقای خود بر دست و پای او بوسه زد و شتابان از تالار خارج شد.

جعفرپاشا تا حدی آرامش خاطرش را به دست آورد و تازه متوجه شد که جوهرآغا منتظر اوست خواست از رفتن خودداری کند، ابتدا آخرالامر تصمیم به رفتن گرفت و در آن وقت شب دستور داد کالسکه برایش آماده کنند.

وی بی‌آنکه لباس خود را تغییر دهد، سوار کالسکه شد و به سوی قاپوسرای رفت.

***

ظالم‌پاشا پس از جدا شدن از دوستان وفادار خود خیالش آسوده گردید به این که آنها از کانون خطر جسته‌اند و دیگر مأمورین جوهرآغا را بر آنها دسترسی نیست.

وی که دیگر تشویش و اضطرابی از جانب آنها نداشت، با آرامش خاطر از دری که به عمارت مخصوص او راه داشت وارد محوطه قصر گردید.

کاخ‌های سلطنتی و عمارت دولتی در سکوت عمیقی فرو رفته و کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

وی به محض ورود به طرف عمارت خود رفت، قدم به روی اولین پله گذاشت ولی بهتر دید پیش از آن که به مقر خویش رفته، به استراحت بپردازد، در اطراف قصر سلطان و عمارت دولتی گشتی بزند و از نگهبانان بر سر پست ایشان سرکشی نماید.

ظالم‌پاشا تک و تنها مانند شبهای قبل به راه افتاد از خیابان‌های سنگفرش که در درختان کاج دو طرف آنها در پرتو نور چراغ‌ها منظره جالبی پیدا کرده بود گذشت و به قصر سلطان رسید.

تک و توک چراغ‌های داخل قصر روشن بود، وی با وجودی که می‌دانست در آن وقت شب سلطان در حرمسرا استراحت کرده است معهذا در اطراف قصر گردشی کرد، یک‌یک نگهبانان را سرکشی نمود تا به مقابل دالان متصل به حرمسرا رسید.

جلوی در دالان پرده ضخیمی آویخته شده بود و روی دو طرف آن دو خواجه گردن کلفت چمباتمه زده مانند دو مجسمه ثابت و بی‌حرکت نشسته و جلوی خود را نگاه می‌کردند.

آن دو به محض دیدن ظالم‌پاشا از جای خود برخاسته مختصر احترامی که در خور رئیس گارد مخصوص بود به جای آوردند و بی‌آنکه منتظر اجازه او شوند مجدداً روی سکوی قرار گرفتند.

ظالم‌پاشا از برابر آنها گذشت و راه خود را به طرف عمارت دولتی که قاپوسرای نامیده می‌شد کج کرد و از آنجا هم بازدید کرد و بعد متوجه عمارت جوهرآغا شد که هنوز

چراغ‌های آن می‌سوخت.

ظالم‌پاشا از دور به آن خیره شد و در حالی که لبخندی پیروزمندانه بر لبانش ظاهر شده بود زیر لب گفت:

- این خواجه شکست خورده هنوز در فکر توطئه و حرامزادگیست اما شکست جبران‌ناپذیری نصیبش شد.

وی آهسته سرش را تکان داد و سپس سنگینی خود را روی پنجه پای راستش قرار داد و به جلو خم شد تا حرکت کند ناگهان کاردی از پشت سرش به سرعت گذشت و به تنه درخت کاجی که در دو قدمیش بود فرو رفت.

ظالم‌پاشا وحشت‌زده به جلو پرید و به عقب برگشت ولی کسی را ندید، فی‌الفور شمشیرش را از نیام بیرون کشید و به میان درختان دوید و وقتی اثری از پرتاب کننده کارد به دست نیاورد، ترس و وحشتش شدت یافت و با خود گفت:

- جوهرآغا بدین نحو قصد کشتن مرا دارد. او می‌خواهد ناجوانمردانه مرا به قتل برساند.

وی توقف در آنجا را صلاح ندانست و شتابان به طرف عمارتش حرکت کرد.

از خیابان اول که گذشت به ناگاه مردی از میان درختان به وسط خیابان پرید و راه را بر او بست و دستهایش را بالای سرش گرفت.

ظالم‌پاشا همین طور که شمشیر آخته را به دست گرفته بود از دیدن آن مرد خود را عقب کشید و همین که خواست بر او حمله کند آن مرد با صدای خفه‌ای گفت:

- مراقب جان خودت باش. جوهرآغا تصمیم گرفته است تو را به قتل برساند.

ظالم‌پاشا با حزم و احتیاط جلو رفت و پرسید:

- تو کیستی؟!

- من از دوستان تو و کسی که به خون جوهرآغا تشنه است.

رئیس گارد در قیافه آن مرد خیره شد ولی او را نشناخت.

آن مرد که از غلامان سیاهپوست بود در همان حال که دستها را برای اطمینان خاطر ظالم‌پاشا روی سر خود گذاشته بود مجدداً گفت:

- جوهرآغا نقشه قتل تو را کشیده و به زودی به زندگیت خاتمه خواهد داد حتی برای کشتن تو پانصد سکه طلا جایزه تعیین کرده است.

غلام سیاهپوست هنوز کلامش را به آخر نرسانده بود که از پشت هدف کارد زهرآگینی قرار گرفت.

وی ناله دلخراشی نمود و به روی زانوانش خم شد.

ظالم‌پاشا فی‌الفور جلو دوید و دست به پشت غلام انداخت و آهسته او را روی زمین خوابانید.

غلام سیاه که نفس در سینه‌اش پیچیده و به سختی قادر به ناله کردن بود با کلمات

بریده‌ای گفت:

- من هم فدای شما شدم ولی انتقام مرا از آنها بگیر.

و بعد سرش روی دست ظالم‌پاشا افتاد و جان سپرد.

ظالم‌پاشا جسد او را همانجا گذاشت. در این موقع وجودش یکپارچه خشم و انتقام از جوهرآغا شده بود و دلش می‌خواست افراد گارد را به داخل عمارت او مـی‌کشید. وی را قطعه قطعه می‌نمود اما موقعیت چنین اجازه‌ای را به او نـمی‌داد و خـودش مـی‌بایست در گرفتن انتقام از جوهرآغا اقدام نماید.

وی چند دقیقه‌ای بالای سر جسد غلام سیاهپوست ایستاد و ناگهان به یاد حرف او افتاد که گفته بود جوهرآغا تصمیم دارد امشب تو را به قتل برساند، مواظب خود باش.

ظالم‌پاشا حیرت‌زده پشت سرش را نگاه کرد و چشم به میان درختان انداخت و سپس به طرف عمارتش به راه افتاد. به نزدیک عمارت که رسید نگهبانی را به انتظار خود دید.

مرد نگهبان به محض دیدن او جلو دوید و گفت:

- قـراولان قـاپوسرای از ورود کـالسکه جـعفرپاشا جـلوگیری مـی‌کنند، چـه دسـتور می‌فرمایید؟

ظالم‌پاشا ابروانش را بالا کشید و پرسید:

- جعفرپاشا این وقت شب اینجا چه می‌کند؟ ها، وی به ملاقات جوهرآغا آمده است.

لحظه‌ای مکث کرد سپس با لحن تندی جواب داد:

- خیر، او حق ورود ندارد، بگویید فردا بیاید.

نگهبان به سرعت از نظر او دور شد.

ظالم‌پاشا در حالی که لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود، آهسته سرش را تکان داد و با خود گفت:

- این مرد خیانتکار برای دادن گزارش به جوهرآغا از اتفاقی که برایش افتاده شبانه راه اینجا را پیش گرفته است.-

بعد از پلکان بالا رفت و وارد اتاقش شد، مثل این بود که راهی طولانی و سـنگلاخ را پیموده است. خیلی خسته و کوفته به نظر می‌رسید. دانه‌های عرق بر پیشانیش نشسته بـود. هیکل سنگینش را روی صندلی دسته‌دار انداخت و به پشتی تکیه داد و چشم به دیوار مقابل دوخت.

- چه شب پر ماجرا و طولانی است! مثل این که طبیعت خیال ندارد روز را بر تاریکی شب چیره سازد.

چند دقیقه‌ای بدین حال باقی بود. کم کم احساس آرامش نمود، روی صندلی حرکتی کرد و آنگاه از جای برخاست، طناب ابریشمی را که کنار در آویخته شده بود چند بار تکان داد.

ولی برخلاف همیشه کسی به صدای زنگ او پاسخ نداد.
ظالم‌پاشا عصبانی شد. خود در راگشود و یکسر به اتاق مستخدمین رفت و از دیدن غلام بچه‌ای که در آنجا روی صندلی به خواب رفته بود تعجب نمود با عصبانیت او را بیدار کرد.
غلام بچه هراسان از خواب پرید و همین که چشمش به رئیس گارد سلطان افتاد سراپایش را لرزه فراگرفت و با لحن وحشت‌زده و ملتمسانه‌ای گفت:
- سرور من مرا ببخشید.
- احمق آرام بگیر و بگو سایر مستخدمین کدام درک هستند؟
غلام بچه در حالی که سر به زیر انداخته بود با لکنت زبان پاسخ داد:
- جناب امین خلوت سلطان آنها را برای امر فوری احضار نموده‌اند.
- جوهرآغا!! با آنها چکار دارد. ها فهمیدم. خواسته است اطراف مرا از وجود آنها خالی کند و بعد نقشه جنایتکارانه‌اش را به موقع عمل درآورد.
بعد شانه‌های غلام بچه راگرفت و با یک حرکت تند او را به طرف در اتاق انداخت و گفت:
- زود از نظرم دور شو و به حمیدخان اطلاع بده به نزد من بیاید.
غلام بچه به شتاب از اتاق بیرون دوید و این تنها سعادتی بود که نصیب او شده بود زیر در این قبیل مواقع خاطی به شدت مجازات می‌شد.
پس از رفتن غلام بچه، ظالم‌پاشا آنجا را ترک و به سوی اتاقش رفت. ابداً حال خود را نمی‌فهمید.
- دقایقی چند گذشت و از حمیدخان خبری نشد، حتی غلام بچه مراجعت ننمود، و این دیرکرد او موجب ناراحتی ظالم‌پاشا شد و هر لحظه بر اضطراب درونیش افزوده می‌شد.
آخرالامر دلش آرام نگرفت و خود به سراغ حمیدخان رفت.
داخل راهرو غلام بچه را دید که سر به زیر انداخته و آهسته گام بر می‌دارد.
بر او نهیب زد که ای بی‌شعور احمق این چه طور آمدنست. نزدیک بیا، حمید خان چه شد؟!
غلام بچه یا از ترس بر جان خود و یا از فرط وحشتی که از صحنه درون اتاق حمیدخان بر او دست داده بود به گریه افتاد و گفت:
- قربان حمیدخان را در اتاقش کشته‌اند.
- چه می‌گویی؟! حمیدخان کشته شده است!!
- آری.
ظالم‌پاشا مانند دیوانه‌ها از عمارت بیرون دوید و سراسیمه وارد اتاق حمیدخان شد و از دیدن جسد خون‌آلود او که پهلویش به طرز وحشتناکی دریده شده و او راکف اتاق انداخته بودند دچار آشفتگی شد. جلو رفت جسد را حرکتی داد، پنداشت شاید زنده باشد اما خون

دلمه بسته نشان می‌داد که از وقوع قتل چند ساعتی گذشته است.

برخاست، نگاهی به در و دیوار اتاق افکند. مغزش به درستی کار نمی‌کرد، نمی‌دانست در این موقع چه تصمیمی بگیرد! آیا جریان امر را به سلطان گزارش داده و مجازات جوهرآغا را خواستار شود یا آن که شخصاً جوهرآغای‌خونخوار رابه سزای اعمالش‌رسانیده‌وانتقام موحشی از او بگیرد.

بالاخره تصمیم گرفت جریان قتل حمیدخان و اعمال جنایتکارانه‌اش را در اولین شرفیابی به عرض سلطان مصطفی‌خان برساند.

وی به عمارت خویش برگشت و بی‌آنکه باکسی راجع به‌کشته شدن حمیدخان حرفی بزند، یکسر به اتاق خود رفت و از فرط پریشانی خیال و خستگی ناشی از حوادث و اتفاقات آن شب، با لباس روی بستر افتاد و از پنجره چشم به سپیده صبح دوخت‌که از دل تاریکی ظاهر شده، رفته رفته بر اهریمن شب چیره می‌گردید.

۱۰۷

جوهرآغا پیروز می‌شود

بامدادان که آفتاب بر بلندیهای کاخ‌های سلطنتی تابید و رفت و آمد خواجه‌ها و کلفت‌ها آغاز شد، قصر (شکوفه) که آن شب سلطان در آنجا به سر برد، همچنان در سکوت و خاموشی فرو رفته و خواجه‌ها در یک حالت انتظاری قرار گرفته بودند.

هیچکس از آنچه که در خوابگاه سلطان می‌گذشت اطلاع نداشت و کم‌کم حالت انتظار به اضطراب و نگرانی آنان تبدیل شد زیرا هنوز معلوم نبود درون خوابگاه چه اتفاقی افتاده که سلطان برخلاف عادت هنوز آنجا را ترک نکرده و زنگ مخصوص احضار غلام بچه مخصوص سوگلی که معمولاً سینی قهوه را به درون می‌برد هنوز به صدا در نیامده بود.

یکی از خواجه‌های کاخ وقتی وضع را بدین منوال دید، در مقام چاره‌جویی برآمد و فی‌الفور سراسیمه به نزد جوهرآغا رفت و او را از سکوت خوابگاه سلطان مطلع ساخت.

جوهرآغا از شنیدن این خبر دچار تعجب شد و پس از سؤالات مختصری که از آن خواجه نمود کار خود را رها کرده به سوی قصر شکوفه رهسپار گردید.

خواجه‌ها و غلام بچه‌ها از دیدن امین خلوت سلطان، به حالت احترام تا کمر خم شدند و تا اندازه‌ای از تشویش و نگرانی بیرون آمدند زیرا وجود جوهرآغا که همه کاره حرمسرا و کاخ‌های سلطنتی بود، هرگونه مسئولیتی را از آنان سلب نموده و قوت قلبی به آنها می‌داد.

با تمام این احوال مستخدمین کاخ بر جان خود ایمن نبوده و در وحشت و اضطراب عمیقی دست و پا می‌زدند و هزاران فکر و خیال به مغزشان راه یافته بود. فکر می‌کردند که خدای نکرده سلطان را حادثه جانگدازی پیش آمده و یا آن که سوگلی مخصوص دسته گلی به آب داده است. این دو از جمله اتفاقاتی بود که در طول سالیان دراز سابقه داشت و حوادث خونینی به همراه خود می‌آورد.

ورود جوهرآغا به کاخ همه را متوجه او نمود که برای اطلاع از حال سلطان چه طریقی خواهد اندیشید.

جوهرآغا غلام بچه‌ای را که به هنگام شب فنجان قهوه مخصوص را به خوابگاه برده بود تحت بازجویی قرار داد و حتی او را تهدید نمود که اگر حقیقت امر را ابراز نکند وی را تسلیم نسق‌چی خواهد نمود.

غلام بچه تیره‌روز مثل باران اشک می‌ریخت و هر چه سوگند می‌خورد که سلطان را با نشاط و سرگرم شوخی و خنده با سوگلی دیده است، در جوهرآغا مؤثر واقع نمی‌شد.

وی پنداشته بود که شاید قهوه آلوده به سم بوده و دشمنان بدین طریق سلطان را مسموم نموده‌اند و بازجویی از غلام بچه که در اتاق خلوتی صورت می‌گرفت و جز جوهرآغا و رئیس خواجه‌های کاخ شکوفه شخص دیگری نبود، هر دم خشم امین خلوت سلطان را افزایش می‌داد و وقتی مشاهده کرد از غلام بچه چیزی دستگیرش نمی‌شود مصمم به کشتن او شد.

در این هنگام جوهرآغا مانند دیوانگان از حال طبیعی خارج شده مانند گرگ گرسنه‌ای به این و آن می‌پرید و سعی داشت از آنها حرفی بشنود. یکی از خواجه‌ها سراسیمه وارد اتاق شد و در حالی که اظهار خوشحالی می‌نمود گفت:

- قربان، خدا را شکر که اعلیحضرت سلطان زنگ مخصوص را به صدا درآورده‌اند.

جوهرآغا شتابان بیرون دوید و به طرف خوابگاه رفت و فوراً دستور داد غلام بچه را به درون خوابگاه بفرستد و بعد خودش در راهروی جلوی خوابگاه شروع به قدم زدن نمود و چشم از خوابگاه بر نمی‌داشت. چند دقیقه گذشت و ناگهان فریاد سلطان که نشانه‌ای از روی خشم و غضب او بود از درون خوابگاه شنیده شد.

آنها که این سر و صدا را می‌شنیدند سراپایشان را وحشت فراگرفت و رنگ از رخسارشان پرید.

بیش از همه جوهرآغا تغییر حال داد زیرا وی با مسئولیت سنگینی که به عهده‌اش واگذار شده بود هر اتفاقی به حساب او گذاشته می‌شد و از این حیث اضطرابش فوق‌العاده شدید بود.

متعاقب فریاد سلطان، غلام بچه از درون اتاق بیرون افتاد.

جوهرآغا فی‌الفور خود را به او رسانید و لگدی به پهلویش زد و گفت:

- برخیز بی‌شعور.

غلام بچه هراسان برخاست و با لکنت زبان گفت:

- سلطان امر به احضار شما داده‌اند. داخل شوید.

جوهرآغا دستی به سر و لباسش کشید، اورادی زیر لب خواند و به خودش فوت کرد و در حالی که رنگ به رویش نمانده بود، قدم بر آستانه در خوابگاه گذاشت و با ترس و لرز داخل شد.

وی با دستهای لرزان پرده مخمل جلوی در را پس زد و ناگهان با صحنه‌ای روبرو شد که موی بر اندامش راست ایستاد.

سلطان مصطفی‌خان در حالی که از شدت خشم رگهای گردنش متورم شده و از چشمانش شراره‌های خشم و غضب می‌بارید وسط اتاق ایستاده بود.

سلطان به محض این که چشمش به جوهرآغا افتاد فریاد کشید:

ـ ای خوک‌زاده نزدیک بیا و اگر به سؤالات من پاسخ ندهی دستور می‌دهم تو را به بسفر بیندازند.

جوهرآغا به خاک افتاد و به بیان لرزانی گفت:

ـ جان همه ما فدای خاکیان اعلیحضرت سلطان باشد. ما سالها در حرمسرای همایونی خدمت کرده‌ایم و جان خود را در راه خوشبختی سلطان فدا خواهیم کرد.

ـ ساکت باش ای خائن... تو به ولینعمت خود خیانت کرده‌ای.

جوهرآغا از شنیدن این کلام وحشت سراپایش را لرزاند.

سلطان با دست اشاره به سوگلی خود نمود و با همان لحن ادامه داد و گفت:

ـ به حرمسرای من بیگانه‌ای راه یافته و به من خیانت شده است.

بعد مکثی کرد و سپس افزود:

ـ این زن را فوراً تحت بازجویی قرار دهید تا نام همخوابه خود را که از او آبستن شده فاش سازد و الا تو پیرسگ و همکارانت را به دریا می‌اندازم.

سلطان جلو رفت و همان طور که جوهرآغا دو زانو روی زمین نشسته بود، با مشت بر سر او کوبید و سپس به سرعت از خوابگاه خارج شد.

جوهرآغا که هرگز تصور چنین پیش‌آمدی را نمی‌کرد، از جا پرید و مانند پلنگی به طرف سوگلی حمله کرد... دست انداخت بازوی او را گرفت و آن زن تیره‌روز را از تخت پایین کشید و گفت:

ـ ای زن بدکاره، جان مرا به خطر انداخته‌ای.

آن زن که مهر خاموشی بر لب زده بود در برابر او جز سکوت عکس‌العملی از خود نشان نداد.

جوهرآغا در خوابگاه را گشود و کنیز سوگلی را فرا خواند و به او دستور داد که فوراً لباس بانویش را به او بپوشاند و بعد دو تن از خواجه‌ها را مأمور کرد که سوگلی را به عمارت (کاج) که غرفه‌های متعددی داشت ببرند تا از او بازجویی به عمل آید.

امین خلوت سلطان که از شدت اضطراب سر از پا نمی‌شناخت، قصر شکوفه را ترک کرد.

طولی نکشید که قضیه آبستنی (ماریانا) سوگلی یونانی سلطان به حرمسرا رسید و دهان و دهان‌گشت و هر کس در اطراف این موضوع مهم و پر سر و صدا به نحوی اظهار عقیده می‌کرد.

جوهرآغا آن روز مانند سگ هاری شده بود که هیچکس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت.

وی کارهای خود را معوق گذاشت و برای بازجویی از ماریانا به طرف عمارت (کاج) رفت.

بیچاره ماریانا را درون اتاقی زندانی نموده و از آن جائی که سلطان بینهایت به او

علاقمند بود وی را به نسق‌خانه نبرده بودند.

جوهرآغا ابتدا رویه‌ای خشن و تهدیدآمیز پیش گرفت ولی جز سکوت، پاسخی از زن خیانتکار ندید.

وی برای آن که او را به حرف آورده و وادارش نماید تا اسم همخوابه خود را فاش سازد، با لحن ملایم و آرامی او را مورد بازجویی قرار داد.

ماریانا که عرصه بر وجودش به تنگ آمده بود ناگهان سکوت خود را شکست و در حالی که به شدت گریه می‌کرد خطاب به جوهرآغا گفت:

ـ مرا بکشید... و بیش از این زجرم ندهید... من هرگز نام او را نخواهم گفت. من زن خیانتکاری هستم و به خیانت خود اعتراف دارم.

در این موقع فرستاده‌ای از جانب سلطان وارد اتاق شد و به جوهرآغا گفت:

ـ اعلیحضرت سلطان منتظر بازجویی شماست... آیا ماریانا نام آن نمک به حرام را گفته است؟

جوهرآغا از جای خود برخاست و پس از چند لحظه تأمل پاسخ داد:

ـ خیر، ولی به گناه و خیانت خود معترف است.

آن خواجه سر به گوش او گذاشت و آهسته گفت:

دستور این طور است که در هر دو صورت راحتش کنید و خود شرفیاب شوید.

جوهرآغا که چنین دستوری را آرزو می‌کرد، فی‌الفور همانجا به یکی از دو خواجه‌ای که پشت سرش ایستاده بودند دستور آوردن قهوه داد.

چند دقیقه بعد سینی محتوی یک فنجان قهوه به داخل اتاق آمد.

جوهرآغا جلوی چشمان اشک‌آلود ماریانا، نگین انگشترش را بلند کرد و سم مهلکی که همیشه زیر آن مخفی بود داخل فنجان قهوه ریخت و با انگشت استخوانیش قهوه را بهم زد و بعد خطاب به زن بخت برگشته گفت:

ـ همان طور که آرزوی مرگ می‌کردی، اکنون مرگ در انتظار توست و چقدر باید شکرگزار باشی که سلطان ولینعمت ما دستور داده است تو زن بدکاره را بدین نحو به زندگیت خاتمه دهند اما اگر به اختیار من می‌گذاشتند تو را به شدیدترین وضعی می‌کشتم.

وی سپس فنجان قهوه را به دست او داد و اضافه نمود:

ـ بنوش که مرگ راحت و بی سر و صدائی به سراغت آمده.

ماریانا فنجان قهوه را گرفت و بی‌درنگ آن را لاجرعه نوشید و فنجان را روی میز انداخت.

اثر سم مهلک آن طور بود که وی حالش دگرگون شد، دست به قلبش گذاشت و آهسته روی زمین نشست، پاهایش را دراز کرد و چند لحظه بعد به تشنج افتاد و شروع کرد به دست و پا کشیدن و جوهرآغا مانند فاتحی بالای سر او ایستاده بود و دست و پا زدن او را تماشا می‌کرد و از تبسم خفیف گوشه لبانش پیدا بود که از دیدن مرگ آن زن تیره‌روز لذت می‌برد.

ماریانا خیلی زود جان سپرد. جسدش را به حیاط خلوت بردند و در اصطبل دفن کردند.
اما جوهرآغا هنوز در اضطراب و وحشت از خشم سلطان باقی بود.
وی هنگامی که برای عرض گزارش به حضور سلطان می‌رفت، بین راه ناگهان فکرش به مغزش خطور کرد.
پیدایش این فکر لبخندی روی لبانش ظاهر شد و با خود گفت:
- حالا وقت آن رسیده که ضربت مهلکی بر ظالم‌پاشا وارد سازم. این پاشای احمق پنداشته است که می‌تواند با من دست و پنجه نرم کند.
سلطان مصطفی‌خان همین که قیافه منحوس جوهرآغا را مشاهده کرد آتش خشمش شعله‌ور گردید و پرسید:
- آیا ماریانا نام همخوابه خود را گفت؟
- خیر قربانت گردم وی فقط به خیانت و بدنامی خود اعتراف نمود.
- ای بی‌لیاقت با بودن تو و یک لشگر خواجه و غلام معلوم نیست این خیانت چگونه به حرمسرای ما راه یافته است.
جوهرآغا بی‌تأمل پاسخ داد:
- قربان خاکپای همایونت شوم حفظ کاخ‌های سلطنتی به عهده گارد مخصوص است که ظالم‌پاشا در رأس آن انجام وظیفه می‌نماید و در اینجا او باید مجازات شود که از وظیفه خطیر خود کوتاهی نموده است.
سلطان مصطفی‌خان به فکر فرو رفت و شروع به قدم زدن نمود.
سکوت ناراحت کننده‌ای فضای تالار را گرفته بود.
جوهرآغا چشم به او دوخته بود و در دل آرزو می‌کرد که سلطان طبق دلخواه او فرمان صادر کند.
انتظار پایان رسید و سلطان دستور داد ظالم‌پاشا را دستگیر نموده و او را به زندان بیندازند تا محاکمه شود.
جوهرآغا که گویی به بزرگترین پیروزی‌ها نایل گردیده است، چنان به وجد آمد که بی‌اختیار خود را به پاهای سلطان انداخت و شروع به بوسیدن ساق پای او نمود.
وی همین که اجازه خروجش صادر شد، مانند فاتح از جنگ برگشته پله‌های کاخ را دو تا یکی طی کرد و با عجله به عمارت خویش رفت و چند تن از غلامان قوی هیکل را مأمور دستگیری ظالم‌پاشا نمود و خود که از یک خطر بزرگی رها یافته بود به قهقهه خندید و آهسته زیر لب گفت:
- جوهر، پیروزی از آن تست. باشد تا سه نفر زندانی فراری را هم به چنگ آوری. تبعید پرنس کمال‌الدین، گرفتن نامه، کشتن او به خط و مهر جعفرپاشا و این هم ظالم‌پاشای مغرور و فراری.

۱۰۸

ظالم‌پاشا که تصمیم داشت با طلوع آفتاب برای شرفیابی و عرض گزارش اعمال جوهرآغا به حضور سلطان شرفیاب شود، همان طور که چشم به پنجره دوخته بود خواب او را در ربود و هنگامی که مأمورین جوهرآغا برای دستگیری او وارد عمارتش شدند او هنوز در خواب بود.

مأمورین ابتدا راهرو و اتاق او را در محاصره خود گرفتند و یکی از آن‌ها که ارشدیت بر دیگران را داشت، چند ضربه به در اتاق او زد و وقتی پاسخی نشنید، ضربات شدیدتری وارد ساخت.

بر اثر ضرباتی که به در می‌خورد، ظالم‌پاشا از خواب پرید و با حالتی مضطرب چشمهایش را مالید و هراسان از روی تخت برخاست، در را گشود و همین که چشمش به مأمورین جوهرآغا افتاد، خود را عقب کشید و متحیرانه پرسید:

- چه می‌خواهید؟

خواجه‌ای که در رأس غلامان قرار داشت با لحنی محکم جواب داد:

- به فرمان سلطان توقیف هستی!

ظالم‌پاشا از شنیدن فرمان توقیف خود دلش فرو ریخت، خواست علت آن را بپرسد ولی متوجه شد که با مأمورین زبان نفهمی روبروست که به کوچکترین سؤال او پاسخ نخواهند داد. لب فرو بست و به داخل اتاق برگشت.

به دنبال او مأمورین داخل اتاق شدند.

وی چند بار دستش به طرف شمشیر رفت تا بر آن جمع حمله‌ور شود اما آن را دور از عقل دانست. رئیس مأمورین که چشم از او بر نمی‌داشت وقتی حالت او را مشاهده کرد او را مخاطب ساخت و گفت:

- عجله کن که جای درنگ نیست و بیهوده در فکر نجات خود نباش. محل سکونت تو در محاصره غلامان است.

ظالم‌پاشا فینه قرمز رنگش را به سر گذاشت و در میان مأمورین از اتاق خارج شد.

ابتدا او را جلوی عمارت جوهرآغا بردند تا از او کسب دستور کنند.

جوهرآغا دستور داد ظالم‌پاشا را در اصطبل زندانی نمایند تا زندان بعدی او تعیین شود.

در همان هنگام که او را به سوی زندان موقت می‌بردند کالسکه جعفرپاشا جلوی عمارت جوهرآغا توقف کرد و عالیجناب با هیکل دراز و لاغرش از درون آن بیرون آمد.

وی از دیدن رئیس گارد مخصوص سلطان در میان مأمورین قاپوسرای نه فقط اظهار تعجب نکرد بلکه خوشحال شد و با نگاهی مملو از کینه و انتقام از برابر او گذشت و به داخل عمارت رفت.

ظالم‌پاشا را با آن طرز موهن درون اصطبل متروک جنب حیاط خلوت زندانی نموده و دو تن از غلامان قوی هیکل را به نگهبانی او گماشتند.

جوهرآغا مست باده پیروزی بر حریف نیرومندش بود که عالیجناب را در مقابل خود دید.

جعفرپاشا انتظار داشت مورد گله جوهرآغا واقع شد که چرا شب قبل به دیدن او نیامده است.

اما رئیس خواجه‌های حرمسرا آن قدر در خود غرق شده بود که اصلاً به وقایع شب گذشته توجهی نداشت.

وی همان طور که روی صندلی دسته‌دار افتاده و تکیه بر آن زده بود خنده‌کنان گفت:

ـ عالیجناب خیلی خوش آمدید.

جعفرپاشا که دیگر آن ابهت اولیه را نزد جوهرآغا نداشت ایستاده پرسید:

ـ آیا ظالم‌پاشا جرمی مرتکب شده است؟!

جوهرآغا که اجازه نداشت اصل قضیه را برای او شرح دهد، فقط به این پاسخ اکتفا کرد که او به فرمان سلطان توقیف شده است تا دستور بعدی چه باشد.

جعفرپاشا وقایع شب قبل را که خود گرفتار آن شده بود تماماً شرح داد و متذکر شد که ظالم‌پاشا در آن وقایع نیز دست داشته و با وجود آن که در یک حالت بیهوشی به سر می‌برده است مع‌الوصف صدای او را در خانه جمیله شنیده و شناخته است.

جوهرآغا که به دقت سخنان جعفرپاشا را گوش می‌کرد از روی تعجب پرسید:

ـ جمیله... همان زنی که خانه‌اش محل خوشگذرانی است؟!

ـ بله جمیله را می‌گویم.... که سه نفر زندانی فراری را در خانه‌اش پناه داده بود.

ـ پس دستگیری او کار آسانی است.... اما دیگر دست ما به جافارد و دوستانش نمی‌رسد زیرا از زبان ظالم‌پاشا شنیدم که جافارد به اتفاق دو نفر دیگر از استانبول خارج شده‌اند.

جعفرپاشا گفت:

ـ خود من هم گفتگوی آنها را در خروج از شهر شنیدم و حتی حرکت کالسکه‌شان را هم احساس کردم ولی تا چه حد حقیقت داشته باشد باید از جمیله پرسید.

جوهرآغا فکری کرد و سپس گفت:

ـ همین الان دستور توقیف او را خواهم داد.

ـ اما او زن بانفوذیست و مشکل بتوان بر او دست یافت.
جوهرآغا باکبر و غرور جواب داد.
ـ هر چقدر نفوذ و قدرت داشته باشد ولی در برابر من یک فرد عادی و ضعیفی بیش نیست و از اینها گذشته من کلیه امور را بنا به فرمان اعلیحضرت سلطان انجام می‌دهم و کیست که بتواند در مقابل فرمان همایونی سرپیچی نموده و اظهار وجود نماید؟
جعفرپاشا وانمود می‌کرد سخنان جوهرآغا و اعمال او مورد تأییدش می‌باشد ولی در باطن از او سخت نفرت داشت و این تنفر از او در چشمانش متمرکز شده بود.
وی در حالی که لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود خطاب به او گفت:
ـ جان همه ما فدای اعلیحضرت سلطان است اما من اطمینان کافی ندارم به این که جمیله در خانه‌اش مخفی شده باشد و به احتمال قوی ممکن است او همراه دوستان خود استانبول را ترک نموده و یا به جای دیگری نقل مکان کرده باشد.
جوهرآغا خنده مخصوص به خودش را سر داد و گفت:
ـ در هر حال خیال عالیجناب آسوده باشد که جمیله اگر در اعماق آبهای بسفر مخفی شده باشد او را به چنگ می‌آورم و به شدیدترین شکنجه‌ها محکومش خواهم کرد.
وی سپس از جای برخاست و ادامه داد و گفت:
ـ هم اکنون دستور خواهم داد مأمورین به خانه جمیله بروند و در صورتی که موفق به دستگیری او نشدند همانجا مقیم شوند و اموال خانه‌اش را مصادره نمایند.
هر دو عازم خروج از اتاق شدند.
جعفرپاشا که یک قدم جلوتر از جوهرآغا حرکت می‌کرد، جلوی در ایستاد و پرسید:
ـ بالاخره از آغاکافور خبری رسیده است یا نه؟
ـ هنوز از او خبری به دست نیاورده‌ام و این بی‌خبری مرا دلواپس نموده و تصمیم دارم پیک دیگری به سالونیک بفرستم تا به او ملحق شود.
ـ آیا حدس نمی‌زنی که بلائی به سر او آمده باشد؟
ـ آغاکافور کسی نیست که خصم بر او چیره شود و مطمئناً به زودی خبر مرگ پرنس کمال‌الدین را دریافت خواهیم داشت و این آرزوی قلبی منست.
جعفرپاشا از شنیدن این کلام پشتش لرزید و ترس و وحشت وجودش راگرفت و به یاد نامه‌اش افتاد که در آن دستور کشتن پرنس را داده بود.
هر دو از عمارت خارج شدند.
جوهرآغا در حضور جعفرپاشا دستور توقیف جمیله را به یکی از منشیان خود صادر کرد که به اتفاق عده‌ای از مأمورین به خانه او بروند و بعد به اتفاق عالیجناب به طرف عمارت دولتی رفتند.

۱۰۹

آشیانه جاسوسان

هایگانف سفیر امپراطوری روسیه مقیم استانبول یکی از دیپلماتهای خارجی مکار و زرنگ دربار عثمانی بود.

وی در مدت ده سالی که در استانبول اقامت داشت، سازمان جاسوسی وسیعی به وجود آورده بود که متشکل از زنان و مردان با نفوذ درباری بود و برای اداره امور تشکیلات عظیم جاسوسی خود پولهای گزافی خرج می‌کرد که هیچ یک از سفارتخانه‌های بیگانه دیگر توانایی پرداخت مخارجی نظیر آن را نداشتند.

هایگانف به طوری در باب عالی نفوذ داشت که کوچکترین رفت و آمدها و مذاکرات و تصمیماتی که در میان رجال و حتی شخص سلطان گرفته می‌شد، بلافاصله به اطلاع او می‌رسید.

و در آن موقع با یک مبارزه پنهانی و خصمانه‌ای میان سفارتخانه را در جریان بود که هر کدام سعی می‌کردند به نحوی سلطان و باب عالی را تحت نفوذ خویش درآوردند ولی هیچیک از آنها به اندازه (هایگانف) در فعالیتشان توفیق حاصل نمی‌کردند.

هایگانف به حدی در کار خود مهارت داشت که عمال مزدور او از هویت یکدیگر اطلاعی نداشتند.

از جمله زنان فعال و طرف توجه سفیر روس که بر دیگران برتری داشت جمیله بود.

همان شب که جافارد و دوستانش جمیله را ترک کردند وی با علم به این که به زودی سر و صدای واقعه آن شب خانه او به گوش جوهرآغا رسیده و مأمورین او به سراغش خواهند آمد، تصمیم گرفت جریان را به هایگانف اطلاع دهد.

صبح همان شب جمیله به سفارت روس رفت.

هنگامی که این زن ماجراجو وارد سفارت شد، هایگانف در خواب بود و پس از یک ساعت او را پذیرفت و همین که از ماجرای خانه او اطلاع حاصل کرد چندان تعجبی ننمود و خیلی خونسرد جواب داد که وی از وقایع گذشته اطلاع کامل دارد.

هایگانف حتی ماجرای شب قبل خانه جمیله را برای او بازگو کرد و به وی اطمینان داد که جعفرپاشا و امثال او کمترین عکس‌العملی از خود نشان نخواهند داد.

جمیله در خواست نمود برای آن‌که آسیبی به او نرسد اجازه داده شود برای مدت کوتاهی در سفارت اقامت کند.

هایگانف، با خوشرویی تمام تقاضای جمیله را پذیرفت و متذکر گردید که به پاس خدمات صادقانه او اجازه خواهد داد تا بهبودی اوضاع وی می‌تواند در یکی از اتاق‌های سفارت سکنی نماید.

جمیله دیگر به منزلش نرفت و در سفارت اتاقی در اختیارش گذاشته شد اما دلش آرام و قرار نداشت و تمام افکارش در اطراف جافارد و دوستانش دور می‌زد و چندان توجهی به خانه خود نداشت و با این‌که هایگانف سفیر روس به او قول داده بود که به زودی به اوضاع از هم دررفته سر و صورتی خواهد داد، معهذا جمیله دلش می‌خواست شخصاً وارد مبارزه شده و با حریف خود دست و پنجه نرم کند، لکن این آرزوی او به جهاتی برایش امکان نداشت و او بدون اجازه هایگانف نمی‌توانست از سفارت خارج شود.

دو شب از ورود جمیله به سفارت روس می‌گذشت و در طی این مدت وی از اوضاع خارج سفارت کاملاً بی‌خبر بود و حتی وقت ملاقات با سفیر برایش دست نداد.

اوائل شب دوم سفیر روس شخصاً به دیدن جمیله رفت.

جمیله از دیدن او خوشحال شد و قبل از آن‌که به تعارفات معموله بپردازد پرسید:

ـ جناب سفیر آیا خبر تازه‌ای با خود آورده‌اید؟

ـ همین امشب با صحنه‌ای روبرو خواهی شد که برایت نه فقط عجیب است بلکه تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.

جمیله پرسید:

ـ آیا مرا از اینجا بیرون خواهید برد؟

ـ خیر، در همین سفارت و از آن جایی که من علاقه زیادی به تو دارم و هیچگاه خدمات صادقانه‌ات را فراموش نمی‌کنم این حق را به خود می‌دهم که تو را در جریانی قرار دهم که کمتر ممکن است این شانس نصیب شخص دیگری شود.

جمیله از توجه مخصوص هایگانف تشکر کرد و گفت:

ـ هیچ چیز مرا دلواپس نمی‌سازد جز بی‌خبری از دوستانم که اکنون در راه رسیدن به سالونیک هستند.

سفیر روس کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ از بابت آنها نگرانی به خود راه مده و بگذار همان طور که تصمیم به اجرای نقشه خود گرفته‌اند پیش بروند.

مکثی کرد سپس ادامه داد و گفت:

ـ یک موضوع دیگری که تو را به حیرت خواهد انداخت قضیه اعزام آغاکافور از جانب جوهرآغا به سالونیک است که وی مأموریت داشته است دستور کشتن پرنس

کمال‌الدین را به طغرل فرماندار آنجا ابلاغ نماید.

جمیله با لحنی تعجب‌آور پرسید:

ـ عجیب است که سلطان بدون تحقیق در اطراف قضیه تبعید پرنس و خصومت میان او و امین خلوت خود فرمان قتل برادر خود را صادر نموده است.

هایگانف لبخندی مرموز بر لبانش ظاهر ساخت و گفت:

ـ سلطان چنین فرمانی را صادر نکرده است و فعلاً نمی‌توانم در اطراف این موضوع با تو بیش از این گفتگو کنم و به موقع حقیقت امر برایت روشن خواهد شد ولی این اطمینان را داشته باش که آغاکافور قبل از رسیدن به سالونیک به قتل رسیده و نامه‌ای از او به دست قاتل افتاده که در آن دستور کشتن پرنس داده شده است.

سفیر روس دستهایش را بهم مالید و افزود:

ـ چقدر دلم می‌خواست این نامه به دستم می‌افتاد و...

جمیله که به تشکیلات منظم و وسیع جاسوسی سفیر روس ایمان داشت پرسید:

ـ آیا قاتل را هم شناخته‌اید کیست؟

ـ نه، بدبختی همین جاست که او را نشناخته‌ام و تا این ساعت ردپایی از او به دست نیاورده‌اند.

جمیله خواست بپرسد که آن نامه از جانب چه کسی صادر شده است ولی فوراً به خاطرش رسید که هایگانف از دادن توضیحات بیشتری در این زمینه خودداری می‌کند.

وی سکوت کرد و پس از چند لحظه لب به سخن گشود و با احتیاط گفت:

ـ شناختن نویسنده نامه کاری سهل است و از جوهرآغا می‌توان پرسید که آن نامه محرمانه را از چه کسی به دست آورده است.

هایگانف آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ بالاخره مجبورم می‌کنی سکوت را بشکنم و توضیح بیشتری در این باره بدهم.

وی اندکی تأمل نمود، مثل این که هنوز در گفتن حقایق مردد است.

بالاخره به سخن آمده گفت:

ـ حقیقتش این است که نویسنده آن نامه را نمی‌شناسم اما از خصومت جوهرآغا و پرنس کاملا اطلاع دارم و حتی می‌دانم این نامه با تهدید از نویسنده آن گرفته شده است.

جمیله به میان حرف او دوید و برای بار دوم اشاره به جوهرآغا نمود که او تنها کسی است که می‌تواند در این موقع نویسنده را معرفی کند.

هایگانف خندید و گفت:

ـ مثل این که هنوز در دستگاه من خوب پرورش نیافته‌ای که این طور سخن می‌گویی...

ـ آیا تعجب می‌کنید؟

ـ بله، برای این که جوهرآغا از جمله هدف‌های من است که در آینده نزدیک باید او را

به دام انداخته و دمار از روزگارش درآورم؛ زیرا به طوری که کسب اطلاع کرده‌ام وی با کسب دستورات از مسیو (دوریه) سفیر فرانسه تا حدی جلوی فعالیت جاسوسان ما را در حرمسرا و سایر عمارت دولتی گرفته است و از آنجایی که در این موقع بحرانی نمی‌خواهم دست به اعمال تند و خشنی بزنم، نتیجه این شده است که اغلب کسانی که برای من کار می‌کردند خود راکنار کشیده و یا به طرز مرموزی از بین می‌روند.

هایگانف مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- قتل سعادت‌آغا دوست محرم ما که وجودش ارزش فراوانی برای امپراطوری روسیه داشت به دستور مسیو دوریه و به دست جوهرآغا به قتل رسید و آن در موقعی بود که میان سلطان احمدخان و دولت فرانسه بر سر مسلمانان الجزایر توافق حاصل شد ولی من نتوانستم قرار داد امضا شده فیمابین را به دست آورم.... و درست همان شبی که سعادت آغا قصد داشته است از مفاد عهدنامه اطلاع حاصل کند، به طرز مرموزی به قتل رسید.

جمیله که از شنیدن این اسرار عجیب دهانش از تعجب باز مانده بود، آب دهانش را فرو برد و گفت:

- پس سلطان مصطفی‌خان تحت نفوذ سفیر فرانسه در آمده است.

هایگانف جواب داد:

- بله، برکناری خلیل‌پاشا نیز نشانه‌ای از راه یافتن سفیر فرانسه به باب عالیست که موقعیت او را نزد سلطان مستحکم‌تر ساخته است و حتی در اولین روزهایی که سلطان مصطفی‌خان بر تخت نشست، زن جوان و بسیار زیبایی که به دستور سلطان او را (مریم) نامیده‌اند، از طرف مسیو دوریه به حرمسرای او هدیه شده است و به طوری سلطان تحت تأثیر زیبایی خیره‌کننده او قرار گرفته که تمام امید پیروزی سفیر فرانسه به همین زن زیباست.

چند لحظه‌ای میان آن دو سکوت بر قرار شد.

جمیله گفت:

- از این قرار مریم تنها نیست، مثل جوهرآغایی از او حمایت می‌کند.

بعد پرسید:

- حالا چه تصمیم دارید... آیا نمی‌خواهید از جعفرپاشا و نفوذ او در باب عالی استفاده کنید؟

هایگانف از شنیدن نام جعفرپاشا اخمهایش را درهم کرد و جواب داد:

- باید در این باره فکر اساسی کرد و فعلاً بهتر است تا همین جا به سخن خود خاتمه دهیم.

هایگانف که تمام مدت صحبت با جمیله سر پا ایستاده بود و احساس خستگی می‌کرد، عازم خروج از اتاق شد و قبل از آن که بیرون برود به جمیله گفت:

- آماده باش به محض این که پیغام من به تو رسید فوراً همراه پیغام آورنده اتاق خود را

ترک کن.

وی سپس از نزد جمیله بیرون آمد و یکسر به دفتر کارش رفت و جمیله را در افکار متضاد و بهم ریخته‌ای باقی گذاشت.

چند ساعت از شب گذشته کالسکه‌ای جلوی در سفارت توقف کرد... و مردی از داخل آن بیرون آمد، اطرافش را نگاهی کرد و بعد در حالی که سعی در مخفی نمودن خود داشت، به سورچی که کنارش ایستاده بود گفت:

- دق‌الباب در را به صدا درآور.

- سورچی در اجرای دستور او دق‌الباب در بزرگ سفارت روس را به صدا در آورد.

چند لحظه بعد، در با صدای یکنواختی به روی پاشنه چرخید و به اندازه‌ای که آن مرد بتواند داخل شود، باز شد و او داخل سفارت گردید و بلافاصله در پشت سرش بسته شد.

آن مرد که از سر و وضعش پیدا بود از رجال با نفوذ استانبول می‌باشد، به همراه فراش به طرف عمارت رفت.

چند دقیقه بعد وی داخل اتاقی شد که هایگانف سفیر روس انتظارش را داشت.

هر دو به ظاهر از دیدن یکدیگر اظهار خوشحالی نمودند.

هایگانف به تازه وارد تعارف کرد و او را بالای دست خود نشاند و بعد در حالی که تبسمی بر لب داشت پرسید:

- بدون شک حامل اخبار تازه‌ای هستید؟

آن مرد روی صندلی حرکتی به خود داد و مثل این که از سؤال سفیر روس ناراحت شده باشد، با کلمات مقطعی که سعی می‌کرد اصالت کلام را از دست ندهد پاسخ داد:

- اخبار مهمی که مورد توجه جناب سفیر قرار بگیرد در اختیار ندارم و این امر نهایت تأسف من است که نتوانسته‌ام فعالیتی از خود نشان دهم.

هایگانف خنده تلخی کرد و گفت:

- واقعاً جای تأسف است که با همه نفوذ و قدرت خود هنوز موفق نشده‌اید از مذاکرات سلطان با سفیر انگلیس اطلاعاتی به دست آورید.

وی با لحن جدی و محکمی ادامه داد:

- من نمی‌دانم چه نقشه‌ای طرح کنم که به نتیجه برسد! از شما که سالها اظهار دوستی می‌کنید نتیجه مطلوب به دست نیامده است.

آن مرد از این کلام تند سفیر ناراحت شد و گفت:

- خود جناب سفیر واقف هستند و به رای‌العین می‌بینند که جلوی هرگونه فعالیتی گرفته شده است و تا جوهرآغا بر سر کار است، همین عدم توفیق ادامه دارد.

وی سپس اشاره به دستگیری ظالم‌پاشا و ماجرای ماریانا سوگلی سلطان نمود و قضایا را به طور تفصیل بیان کرد.

هایگانف کلام او را قطع کرد و گفت:

- دستگیری ظالم‌پاشا و سایر مطالب چندان حائز اهمیت نیست و تنها هدف من آگاهی بر مذاکرات سلطان و سفیر انگلیس است.؟

هایگانف پس از ذکر این کلام از جای برخاست و برای چند لحظه آن مرد را تنها گذاشت و مجدداً دنباله صحبت خود را با او ادامه داد.

سفیر ظرف همان چند لحظه‌ای که از اتاق بیرون رفت پیغام مخصوص خود را برای جمیله فرستاد.

جمیله به دنبال فرستاده او به پشت در اتاقی که هایگانف و آن مرد مشغول صحبت بودند آمد و گوش به صحبت‌های آنها داد.

در همان لحظات اول که صدای آن مرد به گوشش خورد او را شناخت ولی پنداشت که شاید اشتباه می‌کند و او همان کسی که خیال می‌کند نیست.

مجدداً گوشش را به در گذاشت و همان صدای آشنا را شنید با خود گفت:

- چطور می‌شود باور کرد این مرد به اینجا آمده است و سفیر با او این طور صحبت می‌کند.

جمیله برای آن که شک و تردید خودش را برطرف سازد اندکی در را باز کرد و از فاصله میان دو لنگه در که به اندازه یک بند انگشت بود چشم به درون اتاق انداخت.

هایگانف که عمداً صندلی تازه وارد را روبروی در قرار داده بود همان اندازه که در باز شد و آن مرد نمایان گردید، جمیله از روی تعجب و حیرت آهی کشید و فوراً از مقابل در عقب رفت و دست به پیشانیش گذاشت و آهسته زیر لب گفت:

- جعفرپاشا!!

بعد چشمانش را مالید، پنداشت اشتباه می‌کند، دو مرتبه به آن مرد که کسی جز عالیجناب جعفرپاشا نبود خیره شد و با خود گفت:

- نه، چطور ممکن است او را نشناسم! خود اوست که اینطور به عجز و لابه افتاده است! مثل این که آن همه قدرت و نفوذش بستگی به هایگانف دارد. وای که چه بدبختی بزرگی. مردی در اوج قدرت اکنون در برابر سفیر بیگانه‌ای به خیانت‌های خود دلخوش است و از این که نتوانسته به موقع خدمتی به او انجام دهد نگران است.

جمیله چند دقیقه‌ای به همان حال پشت در ایستاده بود و هر چند یک بار به درون اتاق می‌نگریست.

وی در این افکار بود که ناگهان در اتاق صدایی کرد و او فوراً خود را کنار کشید و هایگانف را در آستانه در دید.

سفیر باگوشه چشم به او اشاره کرد که فوراً از آنجا دور شود و بعد خودش به درون اتاق بازگشت و به اتفاق جعفرپاشا از آنجا بیرون آمدند و صحبت کنان در طول راهرو به راه افتادند.

سفیر ضمن دستوراتی که به عالیجناب می‌داد به او متذکر شد که به هر طریقی هست باید مریم سوگلی خاص سلطان از حرمسرا ربوده شده و در خارج تحویل مقامات سفارت گردد و این تنها راه مبارزه از پای درآوردن مسیو دوریه سفیر فرانسه است زیرا تا مادامی که مریم در حرمسرا اقامت دارد و از سلطان دلربائی می‌کند و او را مجذوب خویش ساخته است کمترین خللی به نفوذ مسیو دوریه وارد نیامده و بلکه به طرز عجیبی در باب عالی نفوذ خواهد کرد و کاری از دست ما بر نخواهد آمد.

جعفرپاشا فکری کرد و در جواب او اظهار داشت که این امر مستلزم یک نقشه وسیع و دقیقی می‌باشد و به سرعتی که جناب سفیر انتظار دارد امکان ندارد.

سفیر کلام او را قطع نمود و گفت:

- اینها به خرج من نمی‌رود و آنچه دستور می‌دهم باید بدون فوت وقت انجام گیرد.

عالیجناب خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- نقشه ربودن مریم جز با از بین بردن جوهرآغا که قبل از اجرای آن باید صورت بگیرد راه دیگری ندارد و باید فعلاً در فکر به قتل رساندن جوهرآغا باشیم که مانع بزرگی بر سر راهمان است و کشتن او ضربت بزرگی است بر مسیو دوریه که تمام اتکایش به جوهرآغاست.

هایگانف لختی اندیشید و سپس با همان لحن تند خود که تسلطش را بر جعفرپاشا نشان می‌داد گفت:

- کشتن جوهرآغا در این موقع برای ما امکان ندارد زیرا وی همیشه از طرف مأمورین خود حمایت می‌شود و از آن گذشته به ندرت اتفاق می‌افتد که از قاپوسرای خارج شود،ولی...

جعفرپاشا به میان حرف او دوید و پرسید:

- ولی به نظر شما ربودن مریم آن هم از حرمسرا که در محاصره خواجه‌ها و غلامان مسلح قرار دارد امری سهل و ساده است؟!

هایگانف ایستاد. در چهره استخوانی و سیاه جعفرپاشا خیره شد و سپس با لبخندی معنی‌دار جواب داد:

- بله، خیلی سهل است، مریم هر هفته روز یکشنبه با کسب اجازه از سلطان به طور محرمانه به کلیسا می‌رود و همراه او جز یک غلام بچه و کنیز مخصوصش کس دیگری نیست، حالا متوجه شدی که من بدون مطالعه دستوری صادر نمی‌کنم.

جعفرپاشا پرسید:

- حال می‌گویید چه باید کرد؟ آیا پس فردا که روز یکشنبه است نقشه خود را عملی کنیم.

- بله مگر تردید داشتید؟

- آیا از اعضاء سفارت کسی در این کار دخالت می‌کند یا به تنهایی باید آن را اجرا نمایم؟

- خیر، هیچیک از اعضاء سفارت با تو شریک مساعی نخواهند کرد و تو شخصاً باید اقدام به ربودن مریم نمائی و تصور می‌کنم بهترین موقع، مراجعت او از کلیسا است، چه وقتی سلطان بشنود که سوگلی خاص او پس از خروج از کلیسا ربوده شده و با نشر اکاذیبی که از طرف عمال ما بلافاصله صورت خواهد گرفت و ربودن مریم را به خود سفارت فرانسه نسبت خواهیم داد برای سلطان جای هیچگونه شک و تردیدی باقی نخواهند ماند که مریم به دست عمال مسیو دوریه و با صلاحدید او ربوده شده است.

عالیجناب خنده زورکی کرد و گفت:

- نقشه دقیق و خصم نابودکنی طرح کرده‌اید و اگر با موفقیت روبرو شود، بدون شک دوریه باید استانبول را ترک گوید و جای خود را به دیگری واگذار نماید.

- همین طور هم هست و آن وقت حساب خورده خود را با جوهرآغا که دیگر در آن موقع حامی و پشتیبانی نخواهد داشت تصفیه خواهیم کرد.

عالیجناب سر راست گرفت و پرسید:

- آیا لازم هست که تا قبل از روز یکشنبه ملاقاتی میان ما روی دهد؟

- خیر، لازم نیست و آنچه می‌بایست گفته شود میان ما رد و بدل شد و اگر فکر تازه‌ای به مغزم راه یافت تا غروب شنبه به وسیله پیک مخصوص خودم اطلاع خواهم داد و فعلاً شما بروید و مهیای کار باشید.

هایگانف خندید و ادامه داد:

- انتظار دارم ناهار روز یکشنبه را با حضور مریم صرف کنم. تو چه عقیده‌ای داری؟

- باید امیدوار بود.

- ولی مراقب باش که دسته گلی به آب ندهی.

جعفرپاشا از سفیر خداحافظی کرد و به راه افتاد تا که برود.

هایگانف او را به نزد خود خواند.

جعفرپاشا ایستاد و خنده کنان پرسید:

- آیا فکر تازه‌ای است؟

- نه، می‌خواستم راجع به زنی به نام جمیله چند کلمه‌ای صحبت کنم.

- جمیله؟!!

- بله، همان کسی که خانه‌اش محل رفت و آمد اشخاص با نفوذ است و بهترین زنان

خوشگل را می‌توان در خانه او به چنگ آورد.

عالیجناب از شنیدن نام جمیله خونش به جوش آمد. احساس خشم و نفرتی در خود نمود، هم خوشحال شد و هم تعجب کرد و این طور پنداشت که سفیر قصد کشتن او را دارد.

وی روی این فکر پرسید:

ـ منظورتان چیست آیا به حساب او هم باید رسید؟

هایگانف که کاملا به خصومت میان جمیله و او اطلاع داشت، لبخندی خفیف بر لبانش ظاهر ساخت و پرسید:

ـ مثل این که کمر قتل این زن بی‌گناه را بسته‌ای؟

ـ بی‌گناه، خلاف به عرضتان رسانده‌اند و اگر دستور قتل او از جانب جناب سفیر صادر شود، کمال مطلوب من خواهد بود و شخصاً جمیله را به قتل می‌رسانم و به زندگی پر ماجرایش خاتمه می‌دهم.

سفیر گفت:

ـ با وجودی که از علل خصومت میان شما دو نفر به خوبی آگاه هستم ولی خیلی مایل هستم یکبار دیگر آن را از زبان تو بشنوم.

جعفرپاشا به ناچار به شرح واقعه‌ای که در خانه جمیله اتفاق افتاده بود پرداخت و هنوز کلامش به انتها نرسانده بود که مورد اعتراض سفیر واقع شد.

هایگانف به شدت عمل او را تقبیح نمود و پرسید:

ـ آیا این خصومت با قضیه فرار آن سه نفر زندانی ارتباط ندارد؟

جعفرپاشا ناراحت شد و وقتی دید راه گریزی برایش باقی نیست قضایا را به طور کامل شرح داد.

سفیر به تندی کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ کافی است، همه چیز را می‌دانم و تعجب اینجاست با وجودی که به زندگی خصوصی و ارتباط جوهرآغا با مسیو دوریه کاملا آشنا هستی، معهذا تحت تأثیر گفته‌های او واقع شده‌ای و ندانسته قدم در راهی نهادی که انتهای آن حتی برای خود او تاریک است، چه رسد به شخص جنابعالی که از دو طرف زندگی و شرافتت در معرض قرار گرفته است و این نیست مگر آن که خواسته‌اید از نفوذ و مقام جوهرآغا در باب عالی به نفع خود استفاده کنید و او را وسیله حفظ مقام و پیشرفت هدفهای ناچیز و کوچکی که پشیزی ارزش ندارد، قرار دهید.

سفیر مکثی کرد و سپس ادامه داده گفت:

ـ همین همکاری شما با این خواجه مکار موجب ضعف نفوذ ما در باب عالی شده است و وقتی او مبارزی بر سر راه خود نبیند، با قدرت و نفوذ بیشتری به فرمانروایی در باب عالی و حرمسرا خواهد پرداخت.

جعفرپاشا که هرگز گمان نمی‌کرد سفیر این طور بر او خشم بگیرد و جمیله را بی‌گناه بخواند، ظنش به این رفت که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.

وی با همان قیافه عبوس و گرفته پرسید:

- بالاخره منظورتان را نفرمودید؟

- منظورم این است که از خانه و خود جمیله چشم بپوشید و او را به حال خود بگذارید و از این ساعت او تحت حمایت من قرار دارد و اگر به تحریک جوهرآغا دست به اقداماتی علیه جمیله بزنید برای من که نماینده امپراطوری روسیه هستم، خیلی سهل است که به زندگانی تو پایان دهم.

جعفرپاشا از شنیدن کلام آخری هایگانف پشتش لرزید و با لحنی که نشانه ضعف و ناتوانی او بود سر خود را اندکی خم کرد و گفت:

- مطمئن باشید که از این پس جمیله از حمایت من برخوردار خواهد شد و هیچکس قادر به تعرض به او نخواهد بود.

وی به راه افتاد که برود، سفیر تا جلوی پلکان همراه او رفت و در مورد مریم و ربودن او مجدداً سفارشات لازم را نمود.

جعفرپاشا اطمینان داد همان طور که سفیر انتظار دارد، ناهار روز یکشنبه را با مریم صرف خواهد کرد.

هایگانف بلافاصله به نزد جمیله رفت و آنچه میان او و جعفرپاشا گذشته بود برای او شرح داد.

جمیله به دقت سخنان سفیر راگوش داد و وقتی قضیه ربودن مریم به میان آمد، هراسی به دلش افتاد و سفیر را از اجرای چنین نقشه‌ای برحذر داشت و او را از عواقب وخیم این عمل آگاه نمود.

هایگانف در حالی که کوچکترین توجهی به سخنان جمیله نداشت خنده کنان گفت:

- این تنها راه علاج غلبه بر مسیو دوریه است، زیرا تا مریم در حرمسراست، نفوذ از دست رفته را به دست نخواهیم آورد و اگر تو فکر دیگری به خاطرت می‌رسد بگو تا ترتیبش را بدهیم ولی من مطمئن هستم که جعفرپاشا برای تثبیت وضع خود در سفارت این نقشه را با موفقیت انجام خواهد داد و بعد این طور انتشار خواهیم داد که در ربودن او فرانسویان دست داشته‌اند و این عمل لطمه بزرگی به سیاست فرانسه زده و به نحو قابل ملاحظه‌ای از نفوذ دوریه کاسته خواهد شد.

هایگانف ادامه داد:

- و اما تو جمیله بامداد فردا به خانه‌ات برو و اطمینان داشته باش که هیچکس مزاحم تو نخواهد شد و غروب روز یکشنبه منتظر دریافت پیغام من باش.

جمیله گفت:

- اینها درست ولی خیالم از جانب جافارد و دوستانش ناراحت است زیرا جوهرآغا از تعقیب آنان دست بردار نیست و با وجودی که ردپای آنها را نزده است. معهذا فکر می‌کنم اقدام آنها در کشتن طغرل فرماندار سالونیک با شکست مواجه گردیده و جان همه‌شان را به خطر اندازد.

هایگانف گفت:

- آنها مردان شجاع و دلیری هستند و شجاعتشان همین بس که تا به امروز از مبارزه با جوهرآغا از پای ننشسته و تا پای جان برای نابودی او تلاش می‌کنند و من اطمینان دارم که پیروزی با آنهاست، منتها باید مراقب بود که مأمورین جوهرآغا از خط سیر آنها بوئی نبرند.

جمیله گفت:

- و حالا ترس و وحشت من از جانب مأمورین جوهرآغاست که بدون شک تا به امروز چند بار به سراغ من آمده‌اند و در صدد هستند مرا پیدا کرده و راجع به سه نفر زندانی فراری اطلاعاتی کسب کنند و مطمئناً جعفرپاشا حقیقت امر را برای او باز گفته است.

هایگانف به وی اطمینان داد که همیشه تحت حمایت او و امپراطوری روسیه قرار دارد و به پاس خدماتش از او کمال مراقبت و مواظبت به عمل خواهد آمد.

سفیر پس از قطع کلام خود از نزد جمیله بیرون آمد و او را تنها گذاشت.

انتقام موحش

اوائل غروب کالسکه‌ای خاک‌آلود وارد کاروانسرایی که بر سر راه استانبول و سالونیک قرار داشت شد.

کاروانسرا فی‌الفور دو حجره در اختیار آنان گذاشت و اسبان کالسکه را در طویله جای داد.

چهار تن مسافرین کالسکه که خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند، به محض ورود به حجره اول که با یک در به حجره دوم راه داشت، شدند. یکی از آنان که زن بود دست یکی از مردان را گرفت و خطاب به دو نفر دیگر گفت:

ـ آن حجره مال ما و شما در این یکی استراحت کنید.

هر چهار نفر خندیدند.

یکی از آن دو نفر خطاب به آن زن به طور مزاح گفت:

ـ ولی کریمه به خاطر داشته باش که اسکندر از فرط خستگی قادر به باز کردن چشمهای خود نیست چه رسد به این که بخواهد شب زنده‌داری کند.

کریمه چشمان سیاه هوش را به جانب گوینده این کلمات که کسی جز خانخان نبود برگرداند و گفت:

ـ مطمئناً زنی مثل من خواهد توانست چشمان اسکندر را تا صبح باز نگهدارد.

جافارد که گوشه اتاق مانند نعش افتاده بود فریاد برآورد:

ـ خداوند به اسکندرخان رحم کند.

خود اسکندرخان که در آستانه در ایستاده و یک دستش در دست کریمه بود، با گوشه چشم اشاره به دوستش کرد و سپس گفت:

ـ شرط باشد که کریمه زودتر از من به خواب رود و تا آنجا که برایش امکان داشته در کالسکه شب زنده‌داری کرده است و دیگر احتیاجی به بیدار ماندن درون این حجره دودزده نیست.

کریمه با یک تکان او را به داخل حجره انداخت و بلافاصله در پشت آن دو بسته شد و صدای شلیک خنده آنان به گوش دو تای دیگر رسید.

خانخان همانطور که دراز کشیده و پا روی پا انداخته بود، وقتی صدای خنده کریمه و اسکندرخان را شنید، به جافارد که آن طرف‌تر افتاده بود گفت:

- برادر این هم شد زندگی! مگر ما آدم نیستیم که همیشه باید بدین نحو شب و روزمان را بگذرانیم!

جافارد پوزخندی زد و گفت:

- تقصیر خودت نیست. چند شبانه روز طی طریق کردن مسلماً مشاعر انسان را از کار می‌اندازد و من متحیر هستم که چرا خودم مانند تو فکر نمی‌کنم.

خانخان خندید و گفت:

- در مراجعت از سالونیک باید به این وضع تنهائی خاتمه بدهیم و هم‌صحبتی پیدا کنیم.

جافارد در حالی که کفشهایش را از پا خارج می‌کرد و خود را برای خواب آماده می‌نمود گفت:

- فعلاً هیچ مصاحبی بهتر از خواب نیست و اگر بگویم وضع ما از اسکندر رفیق عزیزمان بهتر است قبول داشته باش زیرا خدا عالمست که او الان در چه وضعی قرار گرفته است... از یک طرف خستگی راه و از طرف دیگر...

خانخان کلامش را قطع کرد و گفت:

- همان خستگی راه که گفتی کافیست.

ساعتی بعد هر دو حجره در سکوت فرو رفت و صدای خر و پف از درون هر دو تا برخاست.

در همان موقع که کاروانسرا در خاموشی فرو رفته بود و چراغ کمتر حجره‌ای می‌سوخت، صدای سم اسبانی در پشت در کاروانسرا برخاست و متعاقب آن ضرباتی چند به در بزرگ کاروانسرا وارد آمد.

طولی نکشید که در به روی آن عده که سه نفر بیشتر نبودند گشوده شد.

یکی از آنان خطاب به دربان کاروانسرا که مرد مسنی بود گفت:

- فوراً دو حجره در اختیار ما بگذار که خیلی خسته هستیم.

دربان با مشعل کوچکی که دود غلیظی از آن به هوا بر می‌خواست جلو افتاد و گفت:

- اسبهایتان را رها کنید و به دنبال من بیایید.

دو حجره‌ای که در اختیار این سه نفر که یکی‌شان زن و مصاحب یکی از مردان بود قرار گرفت درست جنب حجره‌ای بود که جافارد و خانخان در آن به خواب رفته بودند.

زن و مرد وارد یکی از حجره‌ها شد و رفیق دیگرشان حجره دومی را انتخاب نمود.

ساعتی از ورود آنها گذشته بود که آنها نیز مانند مسافرین قبلی به خواب رفتند و دیگر سر و صدایی در داخل کاروانسرا شنیده نمی‌شد.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که از حجره دیوار به دیوار حجره خانخان و جافارد

صدای خنده و داد و فریاد زن و مردی که به صدای بلند صحبت می‌کردند طوری مزاحمت ایجاد کرد که جافارد از خواب پرید. وی ابتدا تصور کرد این سر و صدا از اسکندرخان و کریمه است ولی بعد متوجه حجره مجاور گردید. عصبانی شد یکی دو بار فریاد زد آرام باشید.

بر اثر فریاد او خانخان از خواب بیدار شد. او دیگر کنترل خویش را از دست داد و از درون بستر برخاست و با مشت به دیوار آن حجره کوبید.

صدای خنده و بلند حرف زدن آنان که آمیخته به خنده بود و مفهومی نداشت ناگهان قطع گردید.

خانخان از این سکوت استفاده کرده و با صدای بلند به ترکی گفت:

- خفقان بگیر و مزاحم نشوید.

صدائی با همان لحن پاسخ داد:

- احمق خفه شو... و یاوه گویی نکن.

خانخان به ناگاه از کوره در رفت و با لحنی تندتر گفت:

- بیرون بیا تا جواب این تندخوئی حیوانیت را با شمشیر بدهم.

صاحب همان صدا جواب داد:

- برای روبرو شدن با تو حاضر هستم... ولی مانند زنان مباش و دل قوی‌دار که با حریف نیرومندی دست و پنجه نرم می‌کنی.

خانخان فی‌الفور به گوشه اتاق دوید، شمشیرش را از نیام بیرون کشید و شتابان به طرف در اتاق رفت ولی اسکندرخان که بر اثر این سر و صدا بیدار شده بود، بازوی او را گرفت و پرسید:

- خانخان مگر دیوانه شده‌ای؟ همه کوشش ما برای این است که جلوی یک چنین برخوردها را بگیریم و تو حالا شمشیرکش شده‌ای.

بعد رو کرد به جافارد و افزود:

- تو همین طور نشسته و او را می‌نگری؟

- می‌گویی جلویش را بگیرم... جواب یاوه گویی را باید با شمشیر داد و اگر او شمشیر را زمین بگذارد، من این مرد گستاخ را ادب خواهم کرد.

اسکندرخان گفت:

- جافارد، ما الان در وضعی قرار گرفته‌ایم که ابداً نباید خود را با اشخاص ناشناس روبرو سازیم و حالا خواهی دید که همین مبارزه تن به تن خانخان با آن مرد، جنجالی در کاروانسرا به راه خواهد انداخت و همه از قصد و نیت ما آگاه خواهند شد.

در این موقع چند ضربه شدید به در حجره خورد. همان مرد با لهجه ترکی فریاد برآورد:

- این مرد مبارز که داد شجاعت می‌داد، چرا مانند زنان در به رویش بسته است؟

خانخان که آتش خشمش شعله‌ور شده بود، با یک تکان بازوی خود را از چنگ اسکندر بیرون کشید.

جافارد از گوشه اتاق فریاد زد:

- چرا ایستاده‌ای مگر نمی‌بینی یاوه‌گویی حریف گستاخت هنوز ادامه دارد؟

خانخان با شتاب چفت از در کشید و در را به شدت باز کرد و ناگهان از دیدن مردی که شمشیر به دست در مقابلش ایستاده بود غرق در حیرت شد.

آن مرد نیز دست کمی از او نداشت.

وی در حالی که چشم در چشم او انداخته بود، فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- ابراهیم!

- خانخان...

هر دو شمشیرها را به زمین انداخته و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

جافارد و اسکندرخان جلو دویدند.

خانخان، ابراهیم را به درون حجره آورد... اسکندرخان و جافارد او را در آغوش کشیدند و او نیز از فرط شوق می‌لرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود و زیر لب می‌گفت خدای من! آیا خواب نمی‌بینم و اینها ولینعمت من هستند که اکنون در مقابلشان ایستاده‌ام.

- بعد خم شد و دست اسکندر را بوسید.

اسکندرخان پیشانی او را غرق بوسه ساخت.

بر اثر این سر و صدای ماچ و بوسه که طبعاً می‌بایست برخورد شمشیرها جای آن را گرفته باشد، کریمه از خواب ناز پرید... با چشمان خواب‌آلود داخل حجره آنان شد... و از دیدن ابراهیم در وسط دوستان که تا آن روز او را ندیده بود تعجب کرد.

اسکندرخان وقتی چشمش به او افتاد جلو دوید دستش را گرفت و او را به نزد ابراهیم آورد و آن دو را به یکدیگر معرفی کرد.

همه سرگرم صحبت کردن و خندیدن بودند که ناگهان فریاد زنی در آستانه در بلند شد و سراسیمه خود را به پاهای کریمه انداخت و در حالی که به شدت می‌گریست زیر لب می‌گفت:

- اوه بانوی من... چقدر از دیدن شما خوشحالم... آه خدای من.

کریمه آن زن را که کسی جز هاجر نبود از روی پای خود بلند کرد گونه‌اش را بوسید.

خانخان از دیدن او رنگش تغییر کرد و به یاد ایامی افتاد که در اصفهان با او سر و سری داشته و قول ازدواج به او داده است.

همه هاج و واج یکدیگر را می‌نگریستند.

در این موقع چشم اسکندرخان به رحمن یار وفادار خود افتاد.

رحمن از دیدن ارباب شجاع و دلیر خود سر از پا نشناخت و بی‌اختیار بر دستهای اسکندرخان بوسه زد.

دوستان همه شکر خدا را به جای آوردند که پس از گذشت زمان و قطع امید از یکدیگر بدین طریق با هم روبرو شده‌اند.

جافارد از ابراهیم پرسید:

- آیا تو هم به سالونیک می‌روی؟

- خیر، من از نیمه راه سالونیک مراجعت می‌کنم و شرح قضایا طوری است که حیرت خواهید کرد و حالا بهتر است پس از صرف صبحانه به تفضیل با یکدیگر صحبت کنیم چون آنچه که شما در جستجویش هستید نزد من است و تصور می‌رود با در دست داشتن این اسرار پیروزی بزرگی کسب نمائیم.

جافارد به میان حرف او دوید و گفت:

- واضح‌تر بگو، ما برای انجام یک نقشه مهم و در عین حال خطرناک عازم سالونیک هستیم و البته حوادثی که تا اینجا بر ما گذشته است در خور مطالعه می‌باشد و از ارتباط آنها با یکدیگر ردپای خصم را می‌توان به دست آورد.

ابراهیم در میان بهت و حیرت دوستان گفت:

- همان طور که گفتم خیلی حرفهاست که باید بزنم و گمان نمی‌کنم مورد استفاده شما قرار نگیرد.

اسکندرخان بلافاصله رحمن را برای تهیه صبحانه فرستاد و بقیه نیز مشغول شستشوی دست و روی خود شدند.

صبحانه در محیط بسیار گرم و صمیمانه‌ای صرف شد و پس از آن، همه به دور هم گرد آمدند.

اسکندرخان خطاب به ابراهیم گفت:

- حال وقت سخن گفتن توست که قول داده بودی.

جافارد گفت:

- اینجا محل امنی نیست و چون همه نوع آدمی به کاروانسرا وارد و خارج می‌شود، باید جانب احتیاط را از دست نداد و صلاح این است که رحمن در خارج حجره مراقب باشد.

اسکندرخان نظر او را پسندید و بلافاصله به رحمن دستور داد که در خارج حجره قرار گیرد.

در طول این مدت خانخان چشم از هاجر بر نمی‌داشت و از طرفی چون هاجر شرح حال خود را تا روزی که ابراهیم او را از بازار برده‌فروشان خریداری نموده بود برای کریمه باز گفته بود، خانخان برخلاف اصول شرافت می‌دید که به او نزدیک شده و یا تجدید خاطره‌ای نماید.

چاره‌ای نبود جز این که سکوت کند و علاج عشق سوزان خود را به نحوی درمان نماید و این درمان فقط از دست کریمه ساخته بود و بس.

چند لحظه‌ای میان آن جمع سکوت برقرار شد.

آخرالامر جافارد سکوت را شکست و از ابراهیم خواست که به شرح حال خود بپردازد.

ابراهیم حوادث و وقایعی که در طول این مدت برایش افتاده بود یک به یک شرح داد و وقتی نام آغاکافور را بر زبان راند، اسکندرخان و جافارد توأماً به میان حرف او دویدند.

جافارد پرسید:

- آیا تو او را به قتل رساندی؟

- آری مگر قرار بود به جعل حوادث بپردازم.

جافارد به تندی گفت:

- کشتن این خواجه مغرور و بی‌رحم که وردست جوهرآغا محسوب می‌شود، ضربت جبران‌ناپذیری بر جوهرآغاست.

ابراهیم در دنباله شرح ماجرای خود دست در جیب کرد و نامه‌ای سر به مهر را بیرون کشید و در حالی که آن را نشان دوستان می‌داد گفت:

- آیا هیچ گمان می‌کردید که با کشتن آغاکافور چنین نامه مهمی به دست بیاید.

چشمها همه به نامه در دست ابراهیم خیره شد.

اسکندرخان پرسید:

- مهر از سر آن برگیر تا نویسنده‌اش را بشناسیم که چه رازی را در نامه خود گنجانیده است؟

ابراهیم خندید و جواب داد:

- نامه را بیش از چند بار خوانده‌ام و به نویسنده آن آشنائی کامل دارم و اگر می‌خواهید او را بشناسید، این نامه!

بعد آن را به دست اسکندرخان داد. وی با عجله نامه را گشود.

جافارد و خانخان روی شانه او خم شدند و هر سه نفر به قرائت نامه پرداختند.

مطالب نامه آن چنان برای آنها حیرت‌آور بود که به سختی قادر به هضم کلمات آن بودند.

جافارد قبل از آن دو تای دیگر آه تعجب‌آمیزی کشید و گفت:

- باورکردنی نیست که جعفرپاشا دستور کشتن پرنس کمال‌الدین را به طغرل بدهد.

اسکندرخان نامه را بست و گفت:

- چطور باورکردنی نیست، این همان عالیجناب خیانتکار است که مرد خائن و دزدی را چون طغرل به فرمانداری سالونیک رسانیده و حال برای از بین بردن پرنس کمال‌الدین با جوهرآغا همکاری می‌نماید.

جافارد با لحنی آمیخته به تعجب گفت:

ـ تعجب من از این نیست که چرا او چنین دستوری داده است بلکه در حیرتم که با همه زرنگی چگونه حاضر به نوشتن این نامه شده است و بدون شک رازی در میان است و الا جعفرپاشا هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زند.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ و اینجاست که به زرنگی جوهرآغا باید ایمان بیاوریم که با چه مهارتی توانسته است این نامه را از چنگ جعفرپاشا به در آورد.

ـ کریمه که سراپاگوش شده بود به میان کلام او دوید و گفت:

ـ و حالا ابراهیم از هر دوی آنها زرنگ‌تر است که با یک برخورد کوچک موفق به کشتن آغاکافور و به دست آوردن نامه اسرارآمیز جعفرپاشا شد.

جافارد دوستانش را دعوت به سکوت کرد و به آنها خاطرنشان ساخت که از رفتن به سالونیک منصرف نشده و نقشه قتل طغرل باید به مرحله عمل درآید.

همه چشم به دهان او دوختند.

اسکندرخان با لحنی محکم و قاطع گفت:

ـ با نقشه جافارد موافقم و شخصاً حاضر هستم طغرل ناموس دزد را به دست خود به قتل برسانم زیرا این او بود که به دستیاری اوغلو خائن، ریحان را ربود و به اینجا آورد و حالا وظیفه من و شما دوستان وفادار است که در گرفتن انتقام از این مرد پست و کثیف دست به دست هم بدهیم و قدر مسلم این است که با در دست داشتن این نامه به سهولت خواهیم توانست طغرل را فریب داده و بدون این که خطری ما را تهدید کند کارش را بسازیم.

جافارد گفت:

ـ این مأموریت به عهده من و قول می‌دهم پیروزی نصیب ما شود.

ـ ولی طغرل قیافه من و تو را خیلی خوب می‌شناسد و شرط اول، احتیاط است.

ـ در هر حال به محض رسیدن به سالونیک ترتیب کار را به نحوی خواهم داد که بوی موفقیت از آن به مشام تو که تشنه خون طغرل هستی برسد، ولی مشروط بر این که دستورات مرا کاملا رعایت نمائید و حالا آماده حرکت شوید که قبل از سایرین اینجا را ترک نمائیم.

همه به جنب و جوش افتادند. هرکس به کاری مشغول شد.

هاجر در جمع و جور کردن اثاث کریمه به او کمک نمود. خانخان زودتر از دیگران حجره را ترک کرد. وی در حالی که خورجین روی شانه‌اش انداخته بود داخل ایوان شد و از آنجاکه بیش از یک متر از سطح زمین بالاتر بود، پائین پریده به طرف اصطبل رفت.

در همین موقع کالسکه‌ای خاک‌آلود داخل کاروانسرا شد و جلوی اتاق دربان توقف کرد و دو تن غلامی که در طرفین سورچی نشسته بودند فی‌الفور پایین پریدند.

خانخان که در ده قدمی ایوان ایستاده بود به محض ورود کالسکه همانجا متوقف گردید و چشم به در آن دوخت که ببیند مسافر آن کیست.

وی از دیدن قیافه دو غلام سیاه یکه خورد. چند قدمی پیش رفت و نزدیک کالسکه که رسید ایستاد و در صورت دو نفر غلام سیاه که در این موقع باکاروانسرادار مشغول صحبت بودند خیره شد.

وی چند لحظه‌ای به همین حال آن دو را نگریست ناگهان برگشت و با قدم‌های سریع و تندی خود را به دوستان رسانید و با صدای بلند جافارد و اسکندرخان را مخاطب قرار داد و گفت:

- مثل این که یک حادثه تازه‌ای در شرف وقوع است؟

اسکندرخان پرسید:

- چه حادثه‌ای؟

خانخان جواب داد:

- فقط جافارد به قیافه آنها آشناست.

جافارد قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و پرسید:

- آیا مسافر تازه‌ای وارد کاروانسرا شده است؟

- آری رفیق عزیز همان دو نفر غلامی که در خانه جمیله از آنها پذیرایی شایانی نمودیم.

- منظورت غلامان جعفرپاشاست؟

- بله!

- پس از این قرار او هم عازم سالونیک است.

اسکندرخان پرسید:

- خود او را دیدی؟

- نه، زیرا دو نفر غلام مشغول صحبت باکاروانسرادار بودند که من به اینجا آمدم.

کریمه خود را جلو انداخت و گفت:

- ممکن نیست جعفرپاشا با آن همه یال و کوپال برای استراحت به این کاروانسرا داخل شود، وانگهی او و امثال او از طریق دریا مسافرت می‌کنند.

جافارد دست به پشت خانخان زد و گفت:

- فوراً برو و خبر قطعی آن را برایم بیاور.

خانخان رفت و بلافاصله چند دقیقه برگشت و اطلاع داد که علاوه بر دو نفر غلام شخص دیگری همراه آنهاست و شکل و قیافه‌اش به خواجه‌ها بیشتر شبیه است.

جافارد دوستان را به دور خود جمع کرد و گفت:

- ابراهیم و رحمن زودتر از ما حرکت کنند.

و بقیه باکالسکه از اینجا خارج خواهیم شد.

هنگام خروج از کاروانسرا جافارد، کاروانسرادار را به نزد خود خواند و چند سکه طلا کف دستش گذاشت و وقتی اثر آن را در قیافه او دید، احساس نمود که وی برای پاسخ دادن به سؤال کاملاً آماده است پرسید:

- مسافرین تازه تو چه وقت حرکت خواهد کرد؟

کاروانسرادار سرش را بالا گرفت و در قیافه جافارد که به جای سورچی نشسته بود خیره شد و سپس گفت:

- منظورت مسافرین آن کالسکه است؟

بعد با دست اشاره به کالسکه مزبور کرد.

جافارد با نوک شلاق بدان سمت اشاره نمود و جواب داد:

- خیلی هوشیار هستی. منظورم همین کالسکه است.

کاروانسرادار لختی اندیشید و جواب داد:

- پس از صرف ناهار عازم سالونیک خواهند بود.

بعد پرسید:

- آیا آشنائی با آنها دارید؟

جافارد چند سکه دیگر جلوی او روی زمین انداخت و گفت:

- از این بابت حرفی به آنها مزن.

و سپس شلاق را به دور سرش گردش داد و بر پشت اسبان وارد ساخت.

کالسکه از جا کنده شد و به سرعت از در کاروانسرا خارج گردید و به سوی سالونیک شروع به رفتن کرد.

کاروانسرادار تا یکی دو دقیقه جلوی در ایستاد و چشم به توده گرد و غباری که از عقب کالسکه بر می‌خواست و در هم می‌پیچید دوخت و وقتی دید هیکل کالسکه را نمی‌بیند به درون کاروانسرا برگشت و در آن حال زیر لب کلماتی می‌گفت که فقط خودش می‌فهمید چه می‌گوید.

در دو فرسنگی ابراهیم و رحمن که قبل از بقیه از کاروانسرا بیرون آمده بودند انتظار ورود آنها را داشتند و به مجردی که کالسکه به آنها رسید، در طرفین آن حرکت کردند.

نزدیک ظهر به محلی رسیدند که جز یک قلعه مخروبه و متروک و خالی از سکنه چیز دیگری در آنجا دیده نمی‌شد.

جافارد کالسکه را متوقف ساخت، پایین پرید و فریاد برآورد:

- پیاده شوید تا اندکی استراحت کرده و صرف ناهار نمائیم.

ابراهیم که با یک دفعه رفتن و برگشتن به آبادی‌های بین راه کاملاً آشنایی داشت، مهیز به شکم اسب زد و خود را به او رسانید و گفت:

- حال چه وقت ناهار خوردن است؟ وانگهی آنقدر راهی طی نکرده‌ایم که تو توقف

کرده‌ای.؟

جافارد خندید و گفت:

ـ تا یکی دو ساعت دیگر خواهی فهمید که چه نقشه‌ای کشیده‌ام.

اسکندرخان در کالسکه را گشود پا به روی رکاب گذاشت و پایین آمد و به دنبال او خانخان نیز پیاده شد.

اسکندرخان خطاب به دوستانش گفت:

ـ من ابداً اعتراضی به تصمیمات جافارد ندارم زیرا او بدون مطالعه دست به هیچ کاری نخواهد زد و بدون شک نقشه تازه‌ای کشیده است که در این مکان بدون آبادی ما را مجبور به توقف نموده است.

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ همین طور است که اسکندر حدس می‌زند. نقشه جدیدی که موفقیت ما را در سالونیک تضمین خواهد کرد طرح کرده‌ام.

وی پس از یک مکث کوتاه به شرح نقشه خود پرداخت.

همه از شنیدن آن دهانشان از تعجب باز ماند.

خانخان گفت:

ـ همان موقع که چشمم به آنها افتاد خطر را احساس کردم.

جافارد گفت:

ـ خطر آنها خیلی بیش از آنچه که ما تصور کرده‌ایم می‌باشد و شک نیست که اینها از طرف جعفرپاشا مأموریت دارند تا در سالونیک با طغرل فرماندار آنجا تماس گرفته پیغامی از طرف ارباب خیانتکارشان به او بدهد.

اسکندرخان پرسید:

ـ فکر می‌کنید پیغام جعفرپاشا در چه مورد است.؟

جافارد نگاهی به او کرد و جواب داد:

ـ با دیدن نامه او که دستور کشتن پرنس کمال‌الدین را داده است، لازم به فکر کردن نیست و واضح است که با اعزام نوکران خود که حتماً یکی از خواجه‌های حرمسرایش هم در این مسافرت همراه آنهاست، دستور سریع کشتن پرنس را داده است.

جافارد کلامش را قطع کرد و سپس گفت:

ـ فعلاً اگر گرسنه هستید رفع گرسنگی خود را بکنید که مبارزه خونینی در پیش داریم.

بعد خودش توی سایه‌ای که از بدنه کالسکه روی زمین افتاده بود نشست.

آفتاب سوزان و طاقت‌فرسایی بود.

مسافرین ما جز جافارد همه کنار دیوار قلعه نشسته بودند و چشم در طول راه دوخته و انتظار پیدا شدن کالسکه منظور را داشتند.

دو ساعت از ظهر گذشته بود.
اسکندرخان به نزد جافارد آمد و گفت:
ـ مثل این که از آمدن آنها خبری نیست... نکند کاروانسرادار خواسته است تو را گمراه کند.
ـ نه خوب به خاطر دارم که گفت پس از صرف ناهار حرکت خواهند کرد.
اسکندرخان مجدداً به داخل قلعه برگشت.
رفته رفته از حرارت آفتاب کاسته می‌شد... و صحرا را نور کمرنگ آن فراگرفت.
دوستان از قلعه بیرون آمدند و به جافارد ملحق شدند.
جافارد خطاب به آنان گفت:
ـ با حسابی که من کرده‌ام عنقریب کالسکه آنها نمودار خواهد شد و بهتر است کریمه و هاجر در داخل قلعه پنهان شوند.
وی در این گفتگو بود که رحمن فریاد برآورد.
ـ نگاه کنید کالسکه‌ای نمایان شد.
همه چشم به انتهای جاده دوختند.
جافارد فی‌الفور دستورات لازم را به اسکندرخان داد و اضافه نمود:
ـ ترس و وحشت را باید کنار بگذاری و در همان لحظه اول که غلامان علت توقف کالسکه را در وسط جاده سؤال می‌کنند با خنجر به آنها حمله کنی.
وی ادامه داده گفت:
ـ من و خانخان هم درون کالسکه مخفی می‌شویم تا به محض شروع نزاع به تو و ابراهیم ملحق شویم.
وی این بگفت و به اتفاق خانخان وارد کالسکه شد.
اسکندرخان و ابراهیم خود را در دو طرف سرگرم تعمیر چرخ‌های کالسکه نمودند.
رحمن نیز کنار اسکندرخان نشست.
همه این طور وانمود کردند که به کاری مشغول هستند ولی زیر چشم مراقب کالسکه‌ای بودند که نزدیک می‌شد.
جافارد برای آخرین بار اسکندرخان را مخاطب قرار داد و گفت:
اسکندر مبادا فرصت و موقعیتی که به دست خواهد آمد از دست بدهی و حساب آنها را نرسی! به خاطر داشته باش که کشته آنها ضامن موفقیت بعدی ما خواهد بود.
ـ جافارد صدایت را خاموش کن کالسکه نزدیک شد.
همان طور که جافارد حدس زده بود، کالسکه حامل خواجه‌باشی و دو نفر غلام جعفرپاشا که صبح آن روز وارد کاروانسرا شده بودند، به نزدیک کالسکه آنها رسید.
سورچی وقتی راه را مسدود دید، کالسکه را متوقف ساخت.

یکی از دو نفر غلام سیاه با لحن تندی خطاب به یکی از آنها گفت:
ـ فوراً کالسکه را از وسط راه کنار ببرید.
اسکندرخان همان طور که روی پنجه پا نشسته و به چرخ کالسکه ور می‌رفت جواب داد:
ـ تأمل کن تا کارم تمام شود.
غلام سیاه از جای خود برخاست ایستاد و گفت:
ـ توقف ما به ضررتان تمام خواهد شد و بهتر است فوراً راه را باز کنید.
اسکندرخان که به دنبال بهانه می‌گشت بلند شد و در جوابش او را به باد دشنام گرفت.
دو غلام سیاه از کالسکه پایین پریدند و به طرف اسکندرخان دویدند.
یکی از آنها دشنه از کمر گشود و هنوز به نزدیک اسکندرخان نرسیده و رحمن که کنار او ایستاده بود با چالاکی و سرعتی عجیب مچ دستش را گرفت و با حرکتی تند و سخت دست او را به عقب کشید.
غلام سیاهپوست که با حمله غیر منتظره‌ای روبرو شده بود برگشت تا با دست دیگر خود حمله حریف را دفع نماید.
ناگهان اسکندرخان با نوک پا محکم به ساق پایش زد.
در همین موقع غلام سیاه دومی خود را به او رسانید و با دشنه به طرف اسکندر حمله برد.
اسکندرخان فی‌الفور خنجرش را کشید و آماده دفاع شد.
سورچی وقتی وضع را بدین منوال دید به کمک دو غلام سیاه شتافت.
رحمن حریف نیرومند خود را که بر اثر لگد اسکندرخان اندکی به جلو خم شده بود با دسته دشنه ضربت دیگری به پشت سرش وارد ساخت و او را به جلو هل داد.
غلام سیاه چند قدمی بی‌اختیار رفت و ناگهان ایستاد و به عقب برگشت و چشم به صحنه مبارزه تن به تن اسکندرخان و رفیقش دوخت.
نعره هولناکی کشید دشنه‌اش را بالا گرفت و به سوی اسکندرخان پرید.
ولی قبل از آن که به او رسد و دشنه‌اش فرود آید، خنجری پهلویش را شکافت و خون به شدت از آن جاری شد.
مرد سیاهپوست فریاد دلخراشی از گلو خارج نمود و روی زمین افتاد.
ابراهیم که بدین طریق با دشنه خود پهلوی مرد سیاهپوست را شکافت، به سراغ سورچی رفت که با رحمن دست و پنجه نرم می‌کرد.
در همین هنگام در کالسکه باز و خواجه‌باشی با شمشیر آخته از آن خارج شد.
وی هنوز از کالسکه خود دور نشده بود که جافارد و خانخان از کالسکه بیرون پریدند و راه را بر او بستند.

جافارد گفت:

ـ باکشتن تو و همراهانت انتقام خوبی از جعفرپاشا گرفته‌ایم و او تا عمر دارد این ضربت دردناک را فراموش نخواهد کرد.

خواجه‌باشی از دیدن آنها و زیادی تعدادشان به وحشت افتاد، سراپایش لرزید و با صدای گرفته‌ای پرسید:

ـ منظورتان از این کشتار بی‌رحمانه چیست؟

ـ خفه شو احمق! منظورمان کشتن توست که پایت به سالونیک نرسد! حال بگو حامل چه پیغامی هستی و این را هم بدان که باید حقیقت امر را به طور وضوح بیان کنی.

اینها در این گفتگو بودند که فریاد جگرخراش سورچی که شکمش دریده شده و با دست اطراف آن را جمع کرده بود و خون از لای انگشتانش فوران می‌زد، توجه همه را بدان سو جلب نمود.

جافارد و خانخان سر به آن طرف برگرداندند.

خواجه باشی از این فرصت کوتاه استفاده کرد و دست به عمل احمقانه‌ای زد که جان خود را بر باد داد.

وی وقتی دید آن دو چشم به آن طرف دوخته‌اند به ناگاه به طرفشان حمله کرد...

ناگهان ابراهیم فریاد از ته گلو برکشید:

ـ خانخان مراقب باش.

جافارد و خانخان به سرعت متوجه او شدند و در فاصله کوتاهی که فقط یک لحظه غفلت یکی از آن دو به قتل رسیده بود، شمشیر خواجه باشی را در مقابل خود دیدند.

هر دو به چالاکی خود را به عقب کشیدند تا میدانی برای نبرد با خواجه‌باشی احمق به دست آورند.

صحنه مبارزه خونین در این موقع بدین شکل بود.

از دو غلام سیاه که یکی‌شان کشته شده بود دومی با اسکندرخان دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌کوشید که او را از پای در آورد.

رحمن برای این که به این صحنه نبرد زودتر خاتمه داده شود از عقب دشنه را حواله پشت او کرد.

مرد سیاهپوست فریاد کوتاهی کشید و به روی سینه روی زمین افتاد.

خواجه‌باشی وقتی خود را در میان پنج مرد مسلح که سه تن همراهان او را در یک چشم بر هم زدن به قتل رسانیده بود دید شمشیر را به زمین انداخت و گفت:

ـ من در اختیار شما هستم. آیا از کشتن من سودی نصیب شما خواهد شد؟

جافارد جلو رفت و باکف دست محکم به سر او کوفت و گفت:

ـ احمق، تو مار خوش خط و خالی هستی که اگر اندک فرصتی به دست آوری حتی به

جان کثیف خودت رحم نخواهی کرد.

اسکندرخان از روی خشم و کینه گفت:

ـ جافارد سر این مار خطرناک را باید با سنگ بکوبم، زنده نگهداشتن او جز درد سر و به احتمال قوی خطر بزرگی در آینده نتیجه‌ای ندارد.

جافارد لب از روی لب برداشت تا سخنی بگوید.

ناگهان ابراهیم مانند پلنگ به روی خواجه‌باشی پرید و دشنه را تا دسته در سینه او جای داد.

جافارد تا رفت به خود بیاید خواجه‌باشی نقش زمین شد و خون از سینه‌اش بیرون می‌ریخت.

ابراهیم سینه‌اش را پیش داد و گفت:

ـ حال با خیال آسوده به مسافرت خود ادامه خواهیم داد.

جافارد گفت:

ـ عمل احمقانه‌ای انجام دادی و ای کاش کشتن او را می‌گذاشتی برای بعد از آن که از او اسراری کشف می‌کردیم.

ابراهیم با سابقه‌ای که از آغاکافور داشت فی‌الفور روی جسد خواجه‌باشی خم شد در لباس‌های خونینش به جستجو پرداخت و آنچه که پیش خود حدس زده بود نیافت.

وی بی‌آنکه به رفقایش حرفی بزند داخل کالسکه آنها شد... تمام اثاث داخل آن را بیرون ریخت.

در این موقع کریمه و هاجر که از غروب آفتاب در قلعه ترسیده بودند، به جمع دوستان خود ملحق شدند.

همه به عملیات ابراهیم که با شتاب و سرعتی ناشی از خشم، اثاث خواجه‌باشی مقتول را جستجو می‌کرد چشم دوخته بودند.

صندوق کوچکی جلب توجه او را کرد.

وی با نوک دشنه قفل آن را گشود.

داخل جعبه یک جبه ترمه‌دوزی شده به انضمام یک فینه قرمز رنگ بود.

ابراهیم جبه و فینه را بیرون انداخت و ناگهان چشمانش از دیدن لوله کاغذی که کف جعبه دیده می‌شد برقی زد و لبخندی بر لبانش نقش بست.

آهسته لوله کاغذ را از درون جعبه بیرون کشید، مهر از آن برگرفت و همانجا که ایستاد بود شروع به خواندن آن نمود و به ناگاه فریادی از خوشحالی کشید و خطاب به دوستان که هاج و واج او را نگاه می‌کردند گفت:

ـ خوشحالم از این که خواجه‌باشی را به قتل رساندم.

بعد به طرف جافارد پیش رفت. نامه را به دست او داده افزود:

ـ اگر او را زنده می‌گذاشتم وی به هر طریقی بود ما را فریب می‌داد ولی ابداً این نامه را در اختیارمان نمی‌گذاشت.

جافارد نامه را گرفت و شروع به خواندن آن نمود.

اسکندرخان و خانخان سر به داخل نامه کشیدند.

جافارد به سرعت مطالب نامه را به آخر رساند و در حالی که آن را لوله می‌کرد گفت:

ـ پس معلوم می‌شود جعفرپاشا تحت فشار جوهرآغا اقدام به نوشتن نامه اولی نموده است زیرا در اینجا به طغرل سفارش کرده که از کشتن پرنس کمال‌الدین خودداری نماید و مطالب نامه اول را نادیده بگیرد.

اسکندرخان گفت:

ـ در هر حال مدارک زنده‌ای از جعفرپاشای خائن به دست آوردیم و خیلی خوب می‌شود او را تحت فشار گذاشت.

جافارد گفت:

ـ حوصله داشته باش! حالا وقت این حرفها نیست و کارهای مهمتر دیگری در پیش داریم.

بعد خطاب به دوستان گفت:

ـ حالا از لحاظ وسیله مسافرت در زحمت نیستیم و با کالسکه خواجه‌باشی به راحتی مسافرت خودمان را ادامه می‌دهیم.

خانخان گفت:

ـ ولی قبل از حرکت کمک کنیم و اجساد را کنار جاده داخل گودالی بیندازیم.

این پیشنهاد به سرعت عملی شد و بلافاصله در دو کالسکه تقسیم شدند.

کالسکه اول را اسکندرخان و کریمه برای خود برداشتند.

جافارد برای آنکه آن دو زیاد از تنهایی خود استفاده نکنند و ضمناً خیال ابراهیم نیز آسوده باشد هاجر را به نزد کریمه فرستاد و خود به اتفاق خانخان سوار کالسکه خواجه‌باشی شدند.

ابراهیم و رحمن هر کدام در جای سورچی قرار گرفته و در موقعی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، صدای سم اسبان و حرکت چرخ‌های کالسکه‌ها سکوت صحرا را برهم می‌زد.

قلعه متروک رفته رفته در تاریکی شب فرو می‌رفت و منظره‌ای بس ترسناک داشت بر بالای دیوار خراب شده آن جغدی می‌خواند.

صدای او به گوش مسافرین رسید و هر کس در اطراف آن سخنی گفت.

رفته رفته سرعت اسبان کالسکه‌ها بیشتر شد.

دیگر از آوای جغد خبری نبود... و جز صدای سم اسبان و چرخش چرخ‌های کالسکه‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید گاهگاهی نهیب سورچی‌ها بر اسبان بر این صداهای یکنواخت افزوده می‌شد.

۱۱۱

فرار از مرگ

در انتهای اصطبل متروکی که هنوز بوی مشمئز کننده آن باقی مانده بود. مـردی روی توده‌ای از کاه افتاده و به عاقبت تاریک خود می‌اندیشید.

تنها روشنایی این مکان وحشت‌زا، مشعل کوچکی بود که به دیوار مقابلش نصب شده بود و دود غلیظ و سیاهی از آن به دور خود می‌پیچید و بالا می‌رفت.

آن مرد که کسی جز ظالم‌پاشا، رئیس گارد مخصوص سلطان نبود از سرنوشت خود که باید به دست جوهرآغا کشته شود سخت در وحشت به سر می‌برد. آن همه قدرت با یک فرمان بر هم ریخته شده و محو و نابود گردید.

وی در آن لحظه که تمام فکرش در اطراف دستگیریش دور می‌زد، فـقط یک آرزو داشت و آن مرگ جوهرآغا بود که به دست خود او را به قتل برساند.

ولی وقتی به زنجیر پا و دست خود نگاه کرد، لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد و با خود گفت:

ـ عجب آرزوی خام و امکان ناپذیری؟!

اولین شب ورود او به اصطبل بدون این که جز غلام سیاهپوستی که مأمور آوردن نان و آب برای او بود، کس دیگری به سراغش نیامد.

وی خیلی خوب می‌دانست که جوهرآغا نقشه وسیعی برای مرگ تدریجی او کشیده و بدین لحاظ هر آن انتظار داشت که در اصطبل باز شده و سر و کله این خواجه جنایتکار ظاهر شود.

روشنائی آفتاب از سوراخ باریک بالای دیوار نزدیک سقف به داخل می‌تابید و این تنها روزنه آن اصطبل تاریک و مخوف به خارج بود. ظالم‌پاشا به این دلیل که نور آفـتاب را می‌دید خوشحال بود.

بعدازظهر روز اول، صدای باز شدن در اصطبل به گوش ظالم‌پاشا رسید.

وی روی توده کاه‌ها حرکتی به خود داد و چشمان خود را با وجودی که مشـعلی در نزدیکش می‌سوخت معهذا به سختی قادر به دیدن جلوی پایش بود به میان تاریکی مقابل خود دوخت.

نور مشعل که از انتهای اصطبل نمایان گردید، متعاقب آن صدای حرفی برخاست.
ظالم‌پاشا از دیدن دو مشعل و شنیدن صدای گفتگو که به فاصله دور از او وجود داشت به وحشت افتاد و با خود گفت:
ـ این پیرسگ به سراغم آمد و الان است که دمار از روزگارم در بیاورد و مرا تا سر حد امکان شکنجه دهد، می‌دانم او درد چه چیز را دارد ولی تا وقتی جان در بدن دارم ممکن نیست کلامی طبق دلخواه او بر زبان آورم. حتی اگر بند از بندم جدا کند.
وی درست حدس زده بود.
صدای حرف از جوهرآغا و یکی از وردست‌های جوانش بود که دو تن غلام سیاه به دنبالشان دیده می‌شد.
نور مشعل‌ها فضای قسمتی را که ظالم‌پاشا به زنجیر بسته شده بود روشن نمود و چشمان او را ناراحت کرد.
جوهرآغا خنده مخصوص به خودش را که در یک چنین مواقعی بر او دست می‌داد سر داد و به دنبال آن گفت:
ـ ها، ظالم‌پاشا، آیا انتظار داشتی روزی توده‌ای از کاه بستر تو باشد و زنجیر بر دست و پایت بسته باشند و بدین طریق مرگ به سراغت بیاید؟
ظالم‌پاشا که مرگ را برای خود خریده بود و دیگر باکی نداشت با لحنی محکم پرسید:
ـ منظورت از گفتن این حرفها چیست؟ آیا خیال کرده‌ای که خواهی توانست مرا به زانو درآورده و وادار نمائی اسراری که در سینه خود پنهان ساخته‌ام باز گویم؟
جوهرآغا از شنیدن این سخنان محکم که نشانه قویدل بودن حریف در زنجیر شده بود، برآشفت. خشمی عجیب وجودش را گرفت و تکانی به خود داد قدم پیش گذاشت و گفت:
ـ خفه شو... چگونه از مرگ دردناک و موحشی که انتظارت را دارد تو را باکی نیست، در حالی که از بیان لرزانت پیداست که سخت به وحشت افتاده‌ای.
ـ نه، هرگز ترس و هراسی در دل ندارم. آیا غیر از این است که می‌خواهی مرا به بدترین شکنجه‌ها انداخته و به مرگ تدریجی چشم از جهان فرو بندم؟ با این وجود از من چیزی نخواهی شنید و بیهوده در تلاش هستی! فوراً به محل خود برگرد و نسق‌چی خون‌آشام را به اینجا بفرست تا دستوراتت را اجرا کند.
جوهرآغا جلو دوید با عصای دسته طلای خود ضربت محکمی به شانه ظالم‌پاشا نواخت و گفت:
ـ ای خیانتکار هنوز از حماقت خود دست بر نداشته‌ای و نمی‌خواهی به خیانت خود اعتراف نمایی؟
ـ خیانت در وجود چون توئی نهفته است که از ابتدای کار دستهای خود را به کشتن مردمی بی‌گناه آلوده کردی و اکنون قصد داری مرا به جبران فرار آن سه نفر زندانی که

بزرگترین ضربت را به پیکر نحیف تو وارد ساختند شکنجه بنمائی و من یقین دارم که اگر کلمه‌ای از آنان بگویم، جان خود را نجات داده‌ام ولی من ابداً به دوستان هم‌پیمان خود خیانت نمی‌کنم.

جوهرآغا فوراً یکی از غلامان را به دنبال نسق‌چی فرستاد.

و بعد خطاب به ظالم‌پاشا گفت:

- دوستان هم‌پیمان تو عنقریب دستگیر شده و به طرز وحشتناکی به قتل خواهند رسید.

ظالم‌پاشا از روی خشم خندید و گفت:

- بترس از روزی که دوستان من انتقام خون مرا از تو باز گیرند. در آن روز کمترین رحمی به تو عنصر فاسد و جنایتکار نخواهند کرد و بی‌رحمانه قطعه قطعه‌ات خواهند کرد.

- زبان این گستاخ را از بیخ قطع کنید تا دیگر یاوه‌گوییهایش را نشنوم.

یکی از غلامان دشنه از کمر گشود و همین که خواست دستور ارباب خود را اجرا کند، وردست جوهرآغا بازوی او را گرفت و خطاب به امین خلوت سلطان گفت:

- قربان زبان او را قطع نکنید زیرا باید فریادهای دردناک او را بشنویم و از آن گذشته، شاید در خلال شکنجه وی حاضر به افشای اسرار خود شود.

جوهرآغا با حرکت دست غلام را به جایش برگرداند و گفت:

- هیچ فکر این موضوع نبودم... و قطع زبان او را می‌گذارم برای موقعی که رمقی در بدن او نمانده و آثار مرگ در قیافه‌اش نمودار شد.

در این موقع نسق‌چی با یکی از شاگردانش وارد اصطبل شد.

جوهرآغا به دیدن او لبخندی پیروزمندانه بر لبانش نقش بست و به ظالم‌پاشا گفت:

- این همان مرد خون‌آشامی است که انتظار ورودش را داشتی.

بعد روی سخن را به جانب نسق‌چی کشید و به او گفت:

- جلو برو ببین ظالم‌پاشا با تو چه‌کاری دارد... چون خیلی آرزومند دیدن تو بود.

نسق‌چی که برنامه کار خود را کاملاً می‌دانست و احتیاجی به دستور مجددی نداشت، جلو رفت، منقاش نوک تیزی را زیر ناخن‌های ظالم‌پاشا انداخت و به آن فشار داد.

فریاد ظالم‌پاشا فضای اصطبل را گرفت:

- ولی کمترین اثری در جوهرآغا و همراهانش نداشت.

خون از زیر ناخن‌ها بیرون زد.

عرق بر پیشانی او نشست و رنگش رو به سفیدی نهاد.

نسق‌چی انگشتان یک دست او را منقاش انداخت و بعد دومین شکنجه را به کار برد و آن عبارت از موچینی بود که در نهایت دقت و حوصله موهای صورت و پشت لب ظالم‌پاشا را به شدت بیرون می‌کشید.

این عمل بسیار طاقت‌فرسا و دردناک بود و با هر موئی که از جای خود بیرون می‌آمد

ظالم‌پاشا فریاد کوتاهی از درد می‌کشید.

وی با وجود تحمل این دو شکنجه مهر خاموشی بر لب زده بود و کمترین نشانه‌ای از تسلیم شدن او نبود.

جوهرآغا همانجاکه ایستاده بود خنده‌کنان به نسق‌چی گفت:

- مهمان خود را با پذیرایی گرمتری دلخوش کن.

نسق‌چی نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- قربانت بگردم حوصله داشته باشید، پذیرائی به تدریج گرم و دلچسب خواهد شد.

وی سپس چوبی که یک سر آن با ماده سخت و چسبناکی پوشیده شده بود از میان ابزار و آلات شکنجه‌اش بیرون کشید و پس از آن شلوار ظالم‌پاشا را بالا زد و آن سر چوب راکه با ماده سخت و چسبناک بسته شده بود به شدت به ساق پای او می‌زد و با یک حرکت تند آن را عقب می‌کشید.

با این آلت شکنجه موهای پای او را بیرون می‌کشید و در بعضی جاها پوست پایش نیز کنده می‌شد.

جوهرآغا همچنان مانند فاتحی ایستاده و در حالی که دستها را به پشت قلاب کرده بود، چشم به ظالم‌پاشا دوخته بود که چه وقت تسلیم شدن خود را اعلام خواهد داشت.

اما ظالم‌پاشاکه با مرگ دست به گریبان بود و ضعف وجودش را فراگرفته بود و حتی دیگر قدرت ناله کردن هم نداشت در یک حال بیهوشی شکنجه‌ها را تحمل می‌کرد ولی هرگز کلامی دلخواه جوهرآغا بر زبان جاری نمی‌ساخت و اظهار عجز نمی‌نمود.

نسق‌چی وقتی از این کار نتیجه‌ای نگرفت، برخاست و به جوهرآغا گفت:

- قربان اگر اجازه بفرمائید او را به نسق‌خانه انتقال دهیم و از چرخ کشش استفاده کنیم زیرا در اینجا وسائل کافی در اختیار نیست.

- ای بی‌شعور، خیال کرده بودی باکودکی روبرو هستی که این آلات و ابزار مسخره را با خودت آورده‌ای... زود، فوراً زنجیر از دست و پای او باز کنید و او را به نسق‌خانه ببرید.

دو نفر غلام و نسق‌چی به اتفاق شاگردش زنجیر از دست و پای ظالم‌پاشا باز کردند.

یکی از دو نفر غلام او را روی شانه خود انداخت و به‌کمک مشعل رفیقش به طرف در اصطبل به راه افتاد.

در آن وقت شب که همه در غرفه‌های خویش به خواب رفته بودند این چند نفر برای زجر و شکنجه دادن به محکومی در فعالیت بودند و از دیدن او در آن حال لذت می‌بردند.

طولی نکشید که ظالم‌پاشا روی دوش غلام سیاهپوست وارد نسق‌خانه شد. پشت سر او نسق‌چی و شاگردانش به محل کار خود آمدند و فوراً دست به‌کار شکنجه‌هائی که حمل وسائل آنها از نسق‌خانه امکان نداشت، شدند.

نسق‌چی قبل از هر کار دستور داد فوراً کوره را آتش کنند، بعد ظالم‌پاشا را در فضای

بالای کوره که کف آن از آجر ساخته شده بود قرار دادند.

رفته رفته حرارت کوره زیاد شد تا جائی که صدای ناله ظالم‌پاشا برخاست.

وی در حالی که فریاد می‌زد سوختم... سوختم، به چپ و راست خود را حرکت می‌داد ولی حلقه‌های آهنی دست و پایش را محکم نگهداشته بودند و علاوه بر آن دو نفر غلام سیاهپوست بالای سر او ایستاده و گاهگاهی با نوک پا به پهلوی او می‌زدند و آهسته می‌خندیدند..

در این موقع جوهرآغا وارد نسق‌خانه شد و همین که ظالم‌پاشا را در محل شکنجه حرارت دید با صدای بلند پرسید:

- آیا حرفی زد که حاکی از تسلیم او باشد؟

نسق‌چی با ترس و لرز پاسخ داد:

- خیر قربانت بگردم، وی بدنی از فولاد دارد که کشنده‌ترین شکنجه‌ها را تحمل نموده است.

- ای بی‌عرضه و بی‌لیاقت... فوراً او را پایین بیاورید.

دو نفر غلام فی‌الفور دست و پای ظالم‌پاشا را از درون حلقه آهنی بیرون کشیدند و او را به کمک یکدیگر پایین آوردند و کف نسق‌خانه روی زمین نهادند.

به دستور نسق‌چی سطل آبی روی صورت او ریختند.

سردی آب در به هوش آوردن ظالم‌پاشا مؤثر واقع شد.

وی ناله‌ای کرد و حرکتی به سر خود داد.

جوهرآغا روی صورت او خم شد و گفت:

- ظالم‌پاشا، خوب گوش کن.... چیزی به کشتن تو نمانده و فقط برای نجات تو یک راه باقیست و آن این است که مرا از مقصد سه نفر زندانی آگاه سازی و یقین داشته باش با جاسوسانی که در گوشه و کنار گمارده‌ام به زودی از مخفی‌گاه آنها مطلع خواهم شد.

ظالم‌پاشا که در وضع دلخراش و غیر قابل تحملی قرار گرفته بود، در جواب جوهرآغا فقط ناله ضعیفی نمود و مجدداً لب فرو بست.

جوهرآغا فوراً دستور داد، او را به چرخ کشش ببندند.

دستور او به سرعت انجام گرفت و ظالم‌پاشا را روی چرخ انداختند.

چرخ خیلی آهسته و با صدای یکنواختی به حرکت درآمد و شروع به کشیدن عضلات ظالم‌پاشا نمود.

ظالم‌پاشا که در حال اغما و بیهوشی عمیقی فرو رفته بود جز صدای ناله‌های ضعیف او چیز دیگری به گوش نمی‌رسید.

جوهرآغا خشمش به جوش آمد و از شکنجه‌های کشنده نتیجه‌ای نگرفت.

وی در حالی که چشم به جسد نیمه جان و از حال رفته ظالم‌پاشا دوخته بود فریاد زد:

- بس است.... او را پایین بیاورید.
ظالم‌پاشا را از چرخ پایین کشیده و روی زمین کنار دیوار خواباندند.
جوهرآغا گفت:
- او را به همین حال بگذارید... و مراقبش باشید که فوراً به هوش بیاید... تا بامداد فردا مجدداً به شکنجه‌های خود ادامه دهیم.
وی موقع خروج از نسق‌خانه به نسق‌چی گفت:
- دیگر لازم نیست که منتظر من شوی به محض این که از بیهوشی بیرون آمد او را تحت شکنجه قرار بده.
جوهرآغا از نسق‌خانه بیرون رفت به دنبال او همراهانش نسق‌خانه را ترک کردند.
سکوتی وحشت‌زا فضای نسق‌خانه را فراگرفت.
نسق‌چی روی سکوی مخصوص خود نشست. با پشت دست عرقهای پیشانیش را پاک کرد.
نفسی تازه نمود و خطاب به دو نفر شاگردانش گفت:
- مرد سگ جانیست که با این همه شکنجه هنوز جان در بدن دارد.
یکی از شاگردانش با لحنی جدی گفت:
- عجیب مقاومتی دارد که حاضر نیست اسرار دوستانش را فاش سازد.
نسق‌چی از روی سکوی پائین پرید و با مشت به سینه او کوبید و گفت:
- دیوانه صدایت را خفه کن مگر نمی‌بینی مرگ بر سراسر اینجا سایه انداخته! آیا می‌خواهی من و خودت را به کشتن دهی و دیگر سر ما را از بدنمان جدا کند.
شاگرد نسق‌چی که رنگ چهره‌اش پریده بود، لرزید و گفت:
- سخنی ندانسته گفتم....
- حال سکوت کن.
در همان موقع که آنها گرم صحبت بودند و انتظار به هوش آمدن ظالم‌پاشا را داشتند در حیاط کوچک پشت نسق‌خانه چهار نفر که چهره‌هایشان را پوشانده بودند و در دست هر کدام دشنه‌ای پولادین می‌درخشید، آهسته به دنبال یکدیگر وارد دالانی که در انتهای آن نسق‌خانه قرار داشت شدند.
یکی از آن چهار نفر که در وسط قرار داشت گفت:
- حال معلوم نیست ظالم‌پاشا را از اصطبل به نسق‌خانه آورده‌اند یا رفیق ما اطلاعاتی ناقص کسب نموده است؟
یکی دیگر گفت:
- یقین دارم ظالم‌پاشا در نسق‌خانه و تحت شکنجه قرار دارد.
هر چهار نفر از در دالان گذشتند.

داخل دالان فقط یک مشعل می‌سوخت.

هر چهار نفر پشت در نسق‌خانه که رسیدند طبق نقشه قبلی نفر اول با انگشت چند ضربه به در زد.

صدای بم و خشنی از درون نسق‌خانه برخاست. داخل شو.

مجدداً ضربات وارد به در ادامه یافت.

آن چهار نفر صدای نسق‌چی را شنیدند که به یکی از شاگردانش گفت:

- برو ببین کیست که از داخل شدن وحشت دارد.

شاگرد نسق‌چی با حرکتی تند در را گشود. وقتی کسی را در مقابل خود ندید، سر به داخل دالان کرد و هنوز طرفین در را ندیده بود که یکی از چهار نفر به سرعت دست انداخت و گلوی او را گرفت و وی را از نسق‌خانه بیرون کشیدند و همانجا آن قدر گلویش را فشرد که آن مرد جان داد.

سپس هر چهار نفر وارد نسق‌خانه شدند.

نسق‌چی که پشتش به در بود، از ورود آنها اطلاعی نیافت.

شاگردش که بالای جسد ظالم‌پاشا ایستاده بود بر حسب تصادف سر خود را بلند کرد و همین که چشمش به آن چهار نفر افتاد فریادی از ترس کشید و گفت:

- استاد به قصد کشتن ما آمده‌اند.

نسق‌چی فرصت برگشتن و دیدن آنها چهار نفر را پیدا نکرد زیرا در همان موقع هیکل سنگینی روی شانه‌اش افتاد و با او از بالای سکوی به پایین در غلتیدند.

نسق‌چی که برای دفاع از خویش حتی میله‌ای هم در دست نداشت خیلی زود به ضربت دشنه آن مرد از پای درآمد و به دنبال او شاگردش نیز به قتل رسید.

- به این ترتیب انتقام ظالم‌پاشا تا اینجا به دست آن چهار نفر ناشناس گرفته شد.

یکی از چهار نفر فوراً رفقایش را مخاطب قرار داد و گفت:

- چرا معطل هستید؟ او را خارج کنید.

دو نفر از آنها پا و سر ظالم‌پاشا را گرفتند و او را در میان دو نفر دیگر از نسق‌خانه بیرون بردند.

به حیاط خلوت که رسیدند ناگهان با دو تن از غلامان روبرو شدند.

دو نفر غلام سیاه فی‌الفور با شمشیرهای برهنه بر چهار نفر حمله بردند.

هر دو تن از چهار تن یکی از غلامان را در میان گرفت.

خیلی زود و بدون سر و صدا دو حریف سیاهپوست و نیرومند که به طور ناگهانی ایجاد خطر نموده بودند به قتل رسیدند.

چهار نفر نقابدار ظالم‌پاشا را از حیاط خلوت وارد دهلیزی کردند. با مشعلی که هنگام آمدن در آنجا به امانت گذاشته بودند، در طول دهلیز به راه افتادند.

انتهای دهلیز به بسفر می‌رسید و این چهار نفر با عبور از آن خود را به آنجا رسانیده بودند.

طول دهلیز در نهایت آرامش طی شد.

هنگامی که از دهانه آن خارج شدند و چشم به فضای باز و نیمه آزاد آنجا انداختند، یکی از چهار نفر خطاب به رفقایش گفت:

- یکی از شما قبلاً داخل قایق شود.

یکی دیگر گفت:

- مشعل را خاموش کن که نگهبانان دریایی متوجه ما خواهند شد.

آن مرد فوراً مشعل را به درون دهلیز به زمین کوبید و خاموش نمود.

ظالم‌پاشا هنوز در حال اغما بود و کمترین ناله‌ای نمی‌نمود.

او را به همان ترتیب که تا آنجا آورده بودند، کف قایق خواباندند و هر چهار نفر در اطرافش نشستند و دو نفر از آنها شروع به پارو زدن نمودند.

قایق آهسته از کرانه بسفر شروع به رفتن کرد.

چیزی نمانده بود از محوطه ممنوعه دریایی خارج شوند که ناگهان فریادی بر فضای آب برخاست... آن قایق از کیست که از کرانه حرکت می‌کند.

یکی از چهار نفر بی‌تأمل با لحنی محکم پاسخ داد:

- از نگهبانان دریایی.

- خیر حرکت نکن تا به تو ملحق شوم.

یکی از چهار نفر فی‌الفور پارچه‌ای ضخیم روی ظالم‌پاشا کشید... و همین که قایق نگهبانان دریایی که درون آن دو تن نگهبانان نشسته بودند به نزدیک آنها رسید سه نفر از آنها آهسته به درون آب فرو رفتند.

قایق آن نگهبان درست به قایق حامل ظالم‌پاشا و آن ناشناس چسبید.

یکی از آن دو نگاهی به درون قایق انداخت و پرسید:

- زیر این روپوش چیست؟

آن مرد با خونسردی پاسخ داد:

- یکی از دوستان است که بیمار شده و خوابیده است.

بعد برای آن‌که او را از شک و تردید بیرون بیاورد گوشه روپوش را عقب زد و آن دو چشم به صورت در حقیقت بیمار و بیهوش ظالم‌پاشا دوختند.

چیزی نمانده بود که آن دو به محل خود باز گردند که ناگهان یکی از آنها دو قیافه آن ناشناس خیره شد و گفت:

- قیافه تو برای من آشنا نیست و تا به حال تو را در میان نگهبانان دریایی ندیده‌ام؟

آن مرد بی‌تأمل پاسخ داد:

ـ به تازگی به سمت نگهبان دریایی انتخاب شده‌ام.
بعد خندید و گفت:
ـ همقطار به زودی با یکدیگر دوست خواهیم شد و مرا خوب خواهی شناخت و اگر اجازه بدهی به گشت شبانه بروم.
در این اثنا سه نفری که آن طرف قایق درون آب فرو رفته و دست به بدنه قایق گرفته بودند و در وضع دشواری به سر می‌بردند دست یکی‌شان از بدنه قایق رها شد و آب صدایی کرد.
دو نفر نگهبانان دریایی که سوءظنشان برانگیخته شده بود، از بهم خوردن آب تعجب کردند. آن مرد برای گمراه ساختن فوراً پارو را در آب حرکت داد.
در خلال این مدت ظالم‌پاشا ناله‌ای کرد و تکانی به خود داد.
یکی از دو نگهبانان که مشعل به دست داشت به درون قایق ناشناسان پرید و خطاب به آن مرد گفت:
ـ مثل این که بیمار تو به هوش آمده است، بگذار از حالش بپرسم.
آن مرد با دستپاچگی جلو دوید و گفت:
ـ نه، نه ناراحتش نکنید بگذارید استراحت کند.
لحن کلام او طوری بود که موجب بدگمانی نگهبان شد.
وی دست او را عقب زد و روپوش را از روی ظالم‌پاشا برداشت و ناگهان دهانش از تعجب از ماند و زیر لب گفت:
ـ ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان...؟
رفیقش گفت:
ـ چه گفتی. ظالم‌پاشا.
مرد نگهبان تا رفت جواب او را بدهد دشنه مرد ناشناس در پشتش جای گرفت. وی فریاد کوتاهی و دلخراشی کشید. مشعل از دستش کف قایق افتاد و خودش به درون آب سرنگون شد.
رفیق او به سرعت دست به شمشیر برد و به طرف قایق ناشناسان پرید ولی هنوز پایش به درون قایق نرسیده بود که مرد ناشناس مشعل را از کف قایق برداشت و محکم به صورت او پرتاب نمود.
نگهبان فریاد دلخراشی که سکوت آن محوطه را بر هم زد از گلو خارج کرد و به درون آب افتاد.
متعاقب سقوط او در آب، سه نفر ناشناس دیگر از آب بیرون آمده داخل قایق شدند و با شتابی عجیب شروع به پارو زدن نمودند.
ارشد آن چهار نفر رفقایش را مخاطب قرار داد و گفت:

- رفقا عجله کنید که هنوز از منطقه خطر دور نشده و تا اینجا معجزه‌آسا نجات یافته‌ایم.
- در خلال این مدت ظالم‌پاشا اندکی به هوش آمد.

یکی از آن چهار نفر که نزدیک او پارو می‌زد فریاد کوتاهی کشید و از این که ظالم‌پاشا به هوش آمده است خوشحال شد و رفقایش را خبر کرد، و خود پارو را رها نمود و کنار ظالم‌پاشا نشست و آهسته گفت:

- قربانت شوم آسوده باش هیچگونه خطری متوجه تو نیست.

چشمان ظالم‌پاشا به ستارگان افتاد، قیافه تعجب‌آوری به خود گرفت پلکهایش را بر هم زد و آنگاه پرسید:

- من کجا هستم و شما کی هستید؟

آن مرد خود و سایر رفقایش راکه از طرفداران ظالم‌پاشا بودند و برای نجات او آن طور خود را به خطر انداخته بودند معرفی کرد.

ظالم‌پاشا از شناختن آنها لبخند رضایت‌بخشی بر لبانش نقش بست و با لحنی که کمترین تشویش و ناراحتی در آن وجود نداشت گفت:

- هرگز نمی‌خواستم به خاطر من این طور خود را به خطر اندازید و ای کاش زودتر رسیده بودید و حساب جوهرآغا را می‌رسیدید.

آن مرد به شرح ماجرای خود و رفقایش از ابتدا تا آن لحظه پرداخت و توجه ظالم‌پاشا را به این نکته جلب نمود که با بودن جوهرآغا در نسق‌خانه این خطرها پیش می‌آمد که نقشه آنها به علت ازدیاد نفرات عقیم گذاشته شود.

ظالم‌پاشا گفت:

- بدین ترتیب بازگشت من به قصر تا مادامی که جوهرآغا در قید حیات است، امکان ندارد و حال باید برای از بین بردن او نقشه‌ای طرح نمائیم و انتقام موحشی از او بازگیریم زیرا این خواجه جنایتکار به خاطر حفظ مقام و موقعیت خود جنایات بی‌شماری انجام داده است که روح سلطان از آن خبر ندارد.

در این هنگام یکی از مردان خبر داد که از منطقه ممنوعه گذشته‌اند و دیگر خطری آنها را تهدید نخواهد کرد.

مردان قایق حامل ظالم‌پاشا را در نقطه‌ای از ساحل که رفت و آمدی در آنجا صورت نمی‌گرفت و صخره‌ای نسبتاً بزرگ که تا کمر به درون آب فرو رفته بود وجود داشت متوقف ساختند.

ظالم‌پاشا با وجود جراحات و رنجی که برده بود معهذا خود به پاخاست و به کمک یکی از مردان از قایق پا به خشکی گذاشت و توانست روی دو پا بایستد.

مردان قایق را روی آب رها کردند و هر چهار نفر در حالی که شمشیرهایشان را از نیام بیرون کشیده و بالای سر خود گرفته بودند، نسبت به ظالم‌پاشا اظهار وفاداری نموده و خود

را برای هرگونه فداکاری آماده کردند.

ظالم‌پاشا به دیده تحسین به آنها نگریست و از پیروزی درخشانی که نصیب مردان وفادارش شده بود بر خود بالید و خطاب به آنان گفت:

- از داشتن مردان فداکاری مانند شما که هرگز تصور نمی‌کردم دست به چنین عمل تهورآمیزی و خطرناکی بزنید افتخار می‌کنم و اکنون اطمینان دارم که به زودی بر خصم خونخوار قالب خواهیم آمد.

یکی از مردان گفت:

- از امشب ما شما را سردار خود خطاب خواهیم کرد.

ظالم‌پاشا نگاهش را از آنها برگرفت و به امواج که با صدای مهیبی به صخره می‌خورد و خود را بالا می‌کشید انداخت.

سکوتی بر آنجا حکمفرما شد.

ظالم‌پاشا همان طور که چشم به صخره سیاه رنگ که چون کوهی در برابرش قرار داشت دوخته بود گفت:

- حال مردد هستم که کجا را مخفی‌گاه خود قرار دهم زیرا بازگشت به خانه‌ام با خطر مرگ همراهست و بامداد فردا که جوهرآغا از قرار من مطلع شود اولین نقطه‌ای که مورد بازرسی قرار خواهد داد خانه‌ام می‌باشد.

یکی از مردان به میان حرف سردار دوید و پیشنهاد کرد که ظالم‌پاشا از استانبول خارج شود و نقطه دیگری دور از آنجا را برای خود در نظر بگیرد.

همه این رأی را پسندیدند.

اما ظالم‌پاشا با آن مخالفت کرد و گفت:

- خیر باید در همین جا بمانم و ناظر بر اعمال جوهرآغا و فعالیت شما باشم. خروج از استانبول به منزله فرار از مبارزه با جوهرآغاست.

وی پیش از هرکجا خانه جمیله را برای اقامت خود در نظر گرفت و با وجودی که اطمینان داشت جعفرپاشا جریان حادثه آن شب خانه جمیله را به جوهرآغا گفته است و او را وادار خواهد نمود که آنجا را تحت نظر بگیرد معهذا چون جمیله مورد اعتماد و اطمینان او بود مصمم گردید نزد او برود.

وی وقتی نظرش را برای مردان گفت با مخالفت آنها روبرو شد و سرانجام یکی از آنها پیشنهاد کرد که ظالم‌پاشا خانه یکی از آنها را انتخاب و در آنجا مخفی شود زیرا مکان گمنامیست و هیچکس به آنجا نمی‌رود.

ظالم‌پاشا پس از دقیقه‌ای که روی این پیشنهاد تعمق کرد پیشنهاد او را پذیرفت و با در نظرگرفتن موقعیت خانه‌ای که باید در آن سکنی گزیند خانه یکی از چهار نفر را انتخاب و به اتفاق آنان حرکت کرد.

۱۱۲

سالونیک صحنه یک مبارزه خونین

در هوای گرم و مرطوب سالونیک، به هنگام روز دو کالسکه متعاقب یکدیگر وارد شهر شدند.

از دروازه که گذشتند، کالسکه اولی کنار خیابان خلوتی که تک و توک اشخاص در آن دیده می‌شدند، توقف کرد و جافارد از آن بیرون آمد و به طرف کالسکه دوم رفت و در آن را باز کرد و اسکندرخان که در گوشه کالسکه در کنار کریمه لمیده بود گفت:

ـ اسکندر آیا نظر تو چیست؟

ـ راجع به چه چیز؟

کریمه دنباله کلام او را گرفت و گفت:

ـ باید خانه‌ای را اجاره کرد و در آن سکنی گزید و الا در مهمانسرا اقامت کردن صلاح نیست.

جافارد گفته او را با تکان دادن سر تصدیق کرد و به آن دو گفت:

ـ همین جا توقف کنید تا من به اتفاق خانخان و ابراهیم برای یافتن خانه‌ای که از هر جهت مناسب حالمان باشد برویم.

در این بین مردی به کالسکه نزدیک شد، اطراف آن را چرخی زد و سپس در کنار جافارد ایستاد و آهسته پرسید:

ـ افندی آیا غریب هستید؟

جافارد نگاهی به سراپای او انداخت و با یک نظر حدس زد که او چکاره است و پس از اندکی تأمل پاسخ داد:

ـ آری و همین حالا از راه رسیده‌ایم. اگر خانه‌ای که از هر جهت آبرومند باشد در نظر داری بی‌درنگ ما را به آنجا راهنمایی کن و انعام خود را بگیر.

مردک خندید و شانه‌های کوچکش را تکان داد و انگشت به پیشانی گذاشت و پس از چند لحظه تفکر سر برداشت و به جافارد گفت:

ـ حرکت کنیم خانه مورد نظر را پیدا کردم.

بعد پرسید:

ـ آیا سوداگر هستید؟

جافارد تک سرفه‌ای زد و در حالی که اشاره به اسکندرخان و کریمه می‌نمود جواب داد:

ـ سوداگر اوست که آنجا نشسته و ما همه نوکران او هستیم.

جافارد فی‌الفور مردک را سوار کالسکه خود نمود و بلافاصله دو کالسکه به دنبال یکدیگر به نشانی که ملاک داده بود حرکت می‌کردند.

خانه‌ای که آن مرد به ظاهر دلال نشان آنها داده بود در در محله (لریس) قرار داشت، خانه‌ای بود کوچک و بیش از سه اتاق نداشت.

جافارد در اولین نظر آنجا را برای اقامت موقت خود و دوستان پسندید.

اسکندرخان و سایرین از این که در قدم اول، آن هم بدون صرف وقت چنین مکان جمع و جوری نصیبشان شده بود خوشحال شدند.

جافارد وقتی دید رفقایش اعتراضی ندارند چند سکه طلا به رسم انعام کف دست مردک گذاشت و او را مرخص نمود.

بعدازظهر و شب آن روز هیچیک از قهرمانان ما از خانه خارج نشدند و پس از یک استراحت کافی به طرح نقشه‌ای پرداختند که از همان گام اول با موفقیت همراه باشد.

در جلسه‌ای که با حضور همه به استثناء رحمن و هاجر تشکیل شد، جافارد پیشنهاد داد که چون طغرل او و اسکندر را خوب می‌شناسد، بهتر است ابراهیم به عنوان این که پیک مخصوص جوهرآغاست به محل فرمانداری برود و تقاضای ملاقات را بکند.

جافارد در اینجا سخن خود را قطع کرد.

اسکندرخان بلافاصله پرسید:

ـ و بعد چه خواهد شد؟ آیا منظورت این است که ابراهیم نامه جعفرپاشا را به او بدهد.

جافارد بلاتأمل جواب داد:

ـ خیر، بلکه خبر آن را به اطلاع طغرل برساند و به او بگوید در صورتی که مایل به دریافت نامه می‌باشد. وی حاضر است آن را در خارج از عمارت فرمانداری در اختیارش بگذارد.

جافارد نقشه‌اش این بود که ابراهیم با بزرگ جلوه دادن مأموریت خود و این که تحویل نامه عالیجناب در خود فرمانداری به احتمال قوی ایجاد خطر می‌شود، به دستور عالیجناب نامه در خارج به او داده خواهد شد.

جافارد ادامه داده گفت:

ـ و بدین ترتیب طغرل را از مقر فرماندهیش به اینجا می‌کشانیم. تصور نمی‌کنم در آن موقع کشتن او برای ما مشکل باشد، زیرا به سهولت خواهیم توانست انتقام خود را از او باز گیریم.

کریمه به میان حرف او دوید و گفت:

- ولی من یک تقاضا دارم و آن این است که اگر در مورد نامه دوم عالیجناب که ما آن را به دست آوریم سکوت کنید و آن را بگذارید برای من زیرا از نقشه جافارد چشمم آب نمی‌خورد و ممکن است با عدم موفقیت روبرو شود اما نقشه‌ای که من طرح نموده‌ام و فعلاً از گفتن آن معذور هستم، صد در صد اطمینان دارم که با موفقیت روبرو خواهد شد و حال این گوی و میدان و می‌توانید دست به‌کار شوید تا ببینیم نقشه جافارد چه از آب در می‌آید.

کریمه لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- از ذکر نام من خودداری نمائید تا در صورت عدم موفقیت در نقشه اول، نقشه دوم با شکست مواجه نشود.

هیچیک از حاضرین توضیحی در این باره نخواستند و همه سکوت کردند و مجدداً به نقشه جافارد برگشتند تا مطالعه بیشتری درباره آن به عمل آورند. تصمیم بر این گرفته شد که صبح روز بعد ابراهیم با همان لباس خاک‌آلود عازم ملاقات با طغرل شود و نامه جعفرپاشا را در مورد کشتن پرنس کمال‌الدین به او تسلیم نماید.

اسکندرخان، ابراهیم را متذکر شد که باید خود را از مأمورین جوهرآغا معرفی کند و جز این چاره‌ای نیست.

در این هنگام که آنها گرم صحبت بودند ناگهان رحمن وارد اتاق شد و به آنها اطلاع داد که پشت در خانه صدای قدم‌های آهسته‌ای به‌گوش می‌رسد.

خانخان خندید و گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی چون ما در این خانه هستیم هیچکس حق عبور از برابر این خانه را ندارد.

- خیر، ولی این صدای پا از یک نفر نیست و توأم با پچ پچ دو نفر می‌باشد و مشکوک به نظر می‌رسد و اگر نسبت به آن بی‌اعتنا باشید ظن آن می‌رود که خطری متوجه ما شود.

اسکندر خان بسیار حرف او دوید و گفت:

- حق با رحمن است و ما حتی باید راه رفتن اشخاص را در آن طرف کوچه به دقت کنترل کنیم زیرا در راه پر خطری قدم گذاشته‌ایم که احتیاط زیادتری لازمست و یک غفلت کوچک موجب نابودی همه ما خواهد شد، آن هم در این موقع حساس و باریک که طغرل چند نفری از ما را به خوبی می‌شناسد.

جافارد که در سکوت فرو رفته بود گفت:

- کاملاً صحیح است و من نسبت به آن مردک دلال که این خانه را در اختیارمان گذاشت مشکوک هستم و به احتمال قوی وی از جاسوسان طغرل بوده است زیرا از این قبیل اشخاص حتی در خود استانبول زیاد دیده می‌شوند که جلوی دروازه‌ها مواظبت ورود و خروج مسافرین هستند تا در صورتی که به آنها ظنین شدند گزارشی به مقامات دولتی بدهند.

کریمه گفت:

- آن طور که من طغرل را در اصفهان شناختم، وی مردی زیرک و مکار و دوراندیش است و بدون شک نظر جافارد کاملاً صحیح است و آن مرد دلال از جاسوسان طغرل بوده و ورود ما راکه با آن شکل وارد شهر شدیم به او اطلاع داده است و حال باید در فکر رفع خطر باشیم.

جافارد گفت:

- خطر ما اینجا بود که کالسکه‌ها به دنبال هم وارد شهر شدند و ای کاش در نقطه‌ای دیگر قرار ملحق شدن به یکدیگر را می‌گذاشتند و آن طور جلب نظر نمی‌کردیم.

اسکندرخان گفت:

- فکر کردن در این مورد بیهوده است و حالا برخیزید برویم و داخل کوچه را نگاهی بکنیم.

همه به پا خاستند.

خانخان و ابراهیم جلو افتادند و به دنبال رحمن از اتاق خارج شده و خود را به پشت در خانه رسانیدند.

در این موقع کمترین صدائی از داخل کوچه به گوش نمی‌رسید.

خانخان و ابراهیم نگاهی به یکدیگر انداختند.

رحمن خودش تعجب کرد و سوگند یاد نمود که دروغ نگفته است.

اسکندرخان به آنها ملحق شد و پرسید:

- آیا چیزی دستگیرتان شد.

خانخان با سر جواب منفی داد.

ابراهیم گفت:

- به نظر من باید یکی از ما ها به بالای بام برود و از آنجا داخل کوچه را نگاه کند و این بهترین راهیست که می‌توان اطمینان قطعی یافت.

خانخان بی‌آنکه منتظر شود بی‌درنگ به سوی بام دوید با سینه روی بام خزید و سر به داخل کوچه برد... ولی هیچکس را در آنجا ندید و وقتی به اول کوچه چشم انداخت سیاهی که پشت خود را به دیوار داده بود نظرش را جلب کرد.

آن سیاهی که هیکل آدمی بود این طور به نظر می‌رسید که به منظور خاصی آنجا ایستاده و کشیک می‌کشید.

خانخان چند دقیقه‌ای چشم به او دوخت تا حرکتی از او مشاهده کند.

آن سیاهی چند قدمی به داخل کوچه آمد... و دو مرتبه به جای خود برگشت....

خانخان فی‌الفور به نزد رفقایش برگشت و آنچه دیده بود حکایت کرد.

اسکندرخان با موافقت جافارد تصمیم خطرناکی راگرفتند.

آنها برای آنکه اطلاعات بیشتری کسب نمایند رحمن را به نزد خود خوانده و او را مأمور نمودند که داخل کوچه شود و از نزدیک آن سیاهی را ورانداز نماید شاید واقعاً از مأمورین دولتی باشد و یا آنکه یک عابر است که به مقصد کار خود آنجا ایستاده است.

رحمن عازم رفتن شد.

خانخان جلویش راگرفت و گفت:

- شمشیرت را از کمر باز کن که توجه او را جلب نکنی. همان دشنه‌ای که همراه داری کافیست.

رحمن حرف او را پذیرفت. شمشیرش را به دست ابراهیم داد و به دنبال مأموریت کوتاه خود از اتاق خارج شد.

اسکندرخان به خانخان و ابراهیم اشاره کرد که همراه او تا پشت در خانه بروند و در صورت پیش آمدن خطر به کمکش بشتابند.

رحمن آهسته کلون در را عقب کشید، نفسی تازه کرد و آنگاه در حالی که دست راستش را روی دشنه‌اش گذاشته بود قدم به کوچه گذاشت.

در به همان آهستگی پشت سر او بسته شد.

خانخان و ابراهیم گوش به در نهادند. نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود.

صدای قدم‌های رحمن در سکوت و خاموشی کوچه شنیده می‌شد.

رحمن آهسته با قدم‌های شمرده از کنار دیوار جلو می‌رفت و چشم از آن سیاهی که هنوز اول کوچه ایستاده بود بر نمی‌داشت.

هر چه به جلو می‌رفت ضربان قلبش شدیدتر می‌شد... مثل این که احساس وحشت و اضطرابی در خود نموده باشد، خیلی با احتیاط قدم بر می‌داشت.

وی در همان حال که سراپایش را ترس فراگرفته بود معذالک اینطور وانمود می‌کرد عابری بیش نیست و قصد عبور از کوچه را دارد.

در همان موقع که به اول کوچه نزدیک می‌شد، سیاهی خودش را به پشت دیوار کشید به طوری که از نظر رحمن ناپدید شد و او را متوحش ساخت.

وی ایستاد یکبار تصمیم گرفت مراجعت کند.

ولی به خاطرش رسید که از روی رضا و رغبت این مأموریت را پذیرفته و از آن گذشته، برگشت بدون انجام مأموریت خود را ننگی بزرگی شمرد.

فکر کرد وی سربازی است که دلاوریهای زیادی از خود نشان داده، همه به شهامت و شجاعت او اذعان دارند و او را مردی نترس و حادثه‌جو می‌دانند و اگر قرار باشد که وی از انجام چنین مأموریت کوچکی سرباز زند، دیگر نزد ابراهیم و خانخان که آنها را مانند خود شمشیرزنان به حساب می‌آورد برای همیشه سرافکنده خواهد بود و دیگر کمترین توجهی به او نخواهد شد.

رحمن با چنین افکاری که می‌کوشید با تقویت آنها ترس و وحشت را از خود دور کند مجدداً به راه افتاد. قبضه دشنه‌اش را به میان دستش فشرد. از فشردن آن احساس آرامش و قوت قلبی در خود نمود.

در همان حال که جلو می‌رفت، برگشت، نظری به پشت سر انداخت.

کوچه در سکوت و خاموشی فرو رفته بود.

وی آن قدر غرق در افکار خود بود که حتی خانه‌ای که از آنجا خارج شده بود نشناخت، مثل این که چشمانش را غباری گرفته باشد داخل کوچه را به طور وضوح نمی‌دید.

چشم از آنجا برگرفت و به اول کوچه خیره شد. سیاهی را ندید... هر لحظه اضطراب درونیش شدت می‌یافت.

پنج قدمی اول کوچه که رسید، دشنه‌اش را از کمر کشید و آن را در آستین خود پنهان ساخت.

در این اثنا سیاهی سری به داخل کوچه کشید و خیلی سریع و تند پنهان شد.

رحمن شانه به دیوار تکیه داد و قطرات عرقی که به پیشانیش نشسته بود با پشت دست پاک کرد.

شبح مخوف مرگ را در برابر خود دید.

آب دهان را به سختی فرو برد.

یکبار دیگر برگشت و در طول کوچه پشت سر خود را نگریست. چند چراغ به فواصل خیلی دور سوسو می‌زد.

وی اورادی زیر لب خواند و به خودش فوت کرد و قدم جلو گذاشت.

در امتدادی که آن سیاهی پشت دیوار مخفی شده بود و رحمن در آن خط مستقیم به او نزدیک می‌شد، اشتباهی بود که رحمن مرتکب شد.

بالاخره رحمن خودش را به اول کوچه رسانید و با کمال تعجب مشاهده کرد که هیچکس در آنجا نیست.

اینجا که رحمن ایستاده بود، سه راه بود و در مقابل دیوار آجری مرتفعی قرار داشت.

رحمن از این که کسی را در اطراف خود ندید به عوض این که ترس و وحشتش تخفیف یابد بیشتر ترسید و خوب در و دیوار را بازرسی کرد.

ولی کمترین نشانه‌ای از آن سیاهی ندید.

چند دقیقه به این حال گذشت و رحمن تصمیم به بازگشت گرفت.

اما در همین موقع سنگ کوچکی جلوی پایش افتاد و او یک قدم به عقب پرید و بالای سرش را نگاه کرد.

لبه بام دو طرف کوچه را با چشمان مضطرب و وحشت زده‌ای نگاه کرد... و از سکوت و خاموشی آن محوطه خوفی عظیم به بدنش راه یافت.

وی پنداشت که آن سیاهی و افتادن سنگ از اجنه بوده است.

برای یک لحظه سر به کوچه‌ای که آن کوچه را قطع می‌کرد برد و ناگهان مردی دشنه به دست را در مقابل خود دید.

وی تا رفت فریاد کمک بکند و خانخان و ابراهیم را که در آن موقع پشت در خانه انتظار وقوع حادثه‌ای را داشتند خبر کند آن مرد به او حمله‌ور شد.

رحمن دشنه‌اش را بالا برد.

ولی سرعت و چابکی مرد ناشناس طوری او را گیج کرد که رحمن از پشت روی زمین افتاد.

وی غلتی زد و همین که خواست بلند شود آن مرد با نوک پا محکم به سر زانویش زد.

رحمن فریاد دردناکی از گلو خارج ساخت و ابراهیم را به کمک طلبید.

فریاد او با ضربتی که از دشنه مرد ناشناس به سینه‌اش وارد آمد قطع شد و جای آن را ناله دلخراشی گرفت.

در این اثنا که فریاد او سکوت و خاموشی کوچه را بر هم زد، متعاقب آن در خانه صدا کرد و خانخان و ابراهیم شتابان خودشان را بیرون انداختند و به سوی او دویدند.

رحمن با وجودی که خون از سینه‌اش جاری بود تمام قوایش را یکجا متمرکز ساخت تا به پا خیزد.

مرد ناشناس که او را به بازی گرفته بود وقتی مشاهده کرد دو نفر از انتهای کوچه به سرعت نزدیک می‌شوند فرصت را از دست نداد نوک دشنه‌اش را در گلوی رحمن فرو کرد و حرکتی تند به آن داد و همین که دشنه را بیرون کشید، خون فوران زد و او پا به فرار گذاشت و در تاریکی ناپدید گردید.

خانخان و ابراهیم موقعی که رسیدند که کار از کار گذشته بود و از رحمن جسد بیجانی باقی مانده بود و جسد خون آلودش منظره دهشت‌انگیزی داشت.

ابراهیم با دست چشمان را گرفت و از شدت تأثر به گریه افتاد.

خانخان چند قدمی در کوچه متقاطع دوید.

اما دیگر صدای پای آن مرد ناشناس قطع شده بود.

وی نیز یک نظر به جسد رحمن انداخت و فوراً صورتش را برگرداند و زیر بغل ابراهیم را که به تلخی می‌گریست گرفت و او را با خود از کنار جسد دور نمود.

ابراهیم به سختی حاضر به دور شدن از آن نقطه بود و بی‌اختیار اشک می‌ریخت.

خانخان به هر ترتیبی بود، وی را به خانه برگردانید و شتابان به نزد جافارد و اسکندرخان که در اتاق دیگر مشغول صحبت بودند رفت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود خبر کشته شدن رحمن را به آنها داد.

آن دو از شنیدن این خبر از جای پریدند.

اسکندرخان چنان غرق در تأثر گردید که تکیه به دیوار داد و قطرات اشک به روی گونه‌اش سرازیر شد.

جافارد دست به خنجرش برد و از روی خشم فریاد زد:

- پس شما او را تنها گذاشتید که این طور بی‌رحمانه کشته شود.

خانخان با لحن تأثرانگیزی جواب داد:

- قرار بر این بود که او تنها برود و هنگامی ما رسیدیم که از رحمن جسد بیجانی روی زمین افتاده بود.

- آیا از قاتل اثری به دست آمد؟

- نه، و این قتل با نقشه دقیقی همراه بوده است که رحمن غافلگیر و با سرعت به قتل رسیده است.

کریمه و هاجر نیز در مرگ دوست فداکار خود نیز گریستند.

هاجر بیش از بانوی خود گریست زیرا روزها و شبهای زیادی با رحمن همسفر بود و طبعاً مرگ او اثر شدیدتری در وی داشت.

اسکندرخان تکیه از دیوار برگرفت و گفت:

- حال چرا ایستاده و بهت‌زده یکدیگر را نگاه می‌کنید. زود بروید و جسد او را به اینجا بیاورید.

جافارد به تندی کلام او را قطع کرد و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای؟ بگذار همان طور ناشناس بماند. نزدیک شدن به جسد او جان خودمان را به خطر خواهد انداخت و حریف نیرومند و مقتدر که از ورود ما مطلع شده است، با این قتل می‌خواهد به هویت ما پی ببرد.

جافارد ادامه داده گفت:

- جسد او را عساگر شبگرد به غسالخانه خواهند برد و دخالت ما جز زیان چیز دیگری به همراه نخواهد داشت.

کریمه با نظر جافارد موافق بود.

اما ابراهیم که در غم مرگ دوست و رفیق راه خود همچنان گریه می‌کرد اصرار می‌ورزید که جسد رحمن را به داخل خانه بیاورند و فردا طی مراسمی او را به خاک بسپارند.

جافارد وقتی دید ابراهیم زیر بار حرف او نمی‌رود، بر او نهیب زد و با لحن تندی او را مورد سرزنش قرار داد و گفت:

- ابراهیم واقعاً بچه هستی و نمی‌خواهی موقعیت خطرناک خود را در نظر بگیری. انگار کن رحمن در آن حادثه‌ای که جلوی قلعه سنگی اتفاق افتاد کشته شده بود.

اسکندر با اشاره سر به خانخان فهماند که ابراهیم را با خود به اتاق دیگر ببرد و به این

قضیه خاتمه دهد.

پس از خروج ابراهیم و خانخان سکوت برقرار شد.

کریمه این سکوت را شکست و به جافارد گفت:

- آن مردک دلال کار خود را صورت داد و حالا این ماجرای کشته شدن رحمن دنباله دارد.

اسکندرخان گفت:

- طغرل را به فجیع‌ترین وضعی خواهم کشت تا طعم شیرین انتقام را احساس نمایم.

وی لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

- بیش از چند ماه است که به قصد تعقیب خصم فراری و گرفتن انتقام از آنان وارد این سرزمین شده‌ام اما هنوز جز حوادث خارج از آنچه که در انتظارش هستیم، چیز دیگری ندیده‌ام.

کریمه در حالی که لبخندی بر لب داشت، آهسته به طرف اسکندرخان پیش رفت و رو در رویش ایستاد و گفت:

- صبر داشته باشد اسکندر به دام انداختن طغرل به عهده من. با این که او مرا خوب می‌شناسد و خاطره تلخی از من دارد ولی هرگز نخواهد توانست گزندی به من برساند و آن چنان او را به دام اندازم که موجب حیرتش گردد.

جافارد به راه افتاد که از اتاق خارج شود و خطاب به اسکندر گفت:

- کریمه درست می‌گوید و نقشه او به مراتب قوی‌تر از نقشه من است.

بعد بیرون رفت و اسکندر و کریمه را تنها گذاشت.

اسکندرخان که از حادثه قتل رحمن احساس خستگی شدیدی در خود می‌نمود، آهسته روی زمین نشست و شمشیرش را به یک سو انداخت و لباس از تن به در آورد.

کریمه کنارش قرار گرفت و در قیافه خسته و فشرده او خیره شد و گفت:

- چرا آن قدر خود را رنج می‌دهی؟ آیا تو فقط برای غم خوردن آفریده شده‌ای؟

اسکندرخان آهی کشید و گفت:

- آری از روزی که ریحان را از دست داده‌ام تا به امشب لحظه‌ای آرام نبوده و زندگیم در تلاطم امواج حوادث و خطرات آن بوده است.

وی ادامه داد:

- به راستی اگر دوستانی مانند تو و جافارد را در این سرزمین بیگانه پشتیبان من نبودند، یقین دارم که در همان روزهای اول خود و همراهانم محو و نابود شده بودیم و هنوز هم امیدواری پیدا کردن ریحان را ندارم و فکر می‌کنم در اینجا نقشه ما با شکست روبرو شود.

کریمه روی زانوی او خم شد و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- نه، این طور که تو فکر می‌کنی نیست و نباید یأس و ناامیدی به خود راه دهی، همان

طور که تا به امروز به من محبت داشته‌ای. باز هم مرا دوست بدار و من به تو قول می‌دهم طغرل رباینده اصلی ریحان را در برابر شمشیرت قرار دهم تا هر طور دلت می‌خواهد با او رفتار کنی.

اسکندرخان لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و گفت:

- اگر بدانم که تا چه حد در نقشه خود موفق خواهی شد تو را...

کریمه به تندی گفت:

- چه می‌خواهی بگویی؟ بگو و خلاصم کن.

- هیچ، باشد برای بعد.

- نه، همین حالا باید دنباله کلام تو را بشنوم و از آن چه که قصد گفتنش را داشتی آگاه شوم.

اسکندرخان که بر اثر تماس با کریمه و مصاحبت با او تأثر خود را از مرگ رحمن تا حدی از دست داده بود خندید و گفت:

- خواستم بگویم آن وقت برای ابد عاشق تو خواهم بود.

- آه اسکندر! آیا راست می‌گویی؟ تا ابد عشق مرا خواهی پذیرفت؟

- ولی ریحان بر تو مقدم است زیرا به خاطر او جانم را به خطر انداخته‌ام.

- باشد، همین کلام تو برای من یک دنیا ارزش دارد و من صد در صد به تو اطمینان می‌دهم که طغرل را چنان به دام اندازم که تو و دوستانت متحیر شوید. من زن هستم، زنی زیبا که چشمانی افسونگر دارم. امکان ندارد مردی با من روبرو شود و دل به من نبازد و عنان اختیار از کف ندهد.

وی مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- اسکندر آیا به خاطر داری در شب مهمانی سفارت در اصفهان چطور حضرت ظل‌اللهی را شیفته خود ساختم و او را به سوی خود جلب نمودم؟

اسکندرخان که تحت تأثیر کلمات او واقع شده بود و از طرفی نگاهش توی صورت زیبا و چشمان افسونگر کریمه دوخته شده بود آهسته گفت:

- بله خوب به خاطر دارم که تو آن شب با رقص دلفریب خود غوغایی به راه انداختی.

کریمه لبخند ملیحی زد و گفت:

- همان رقص بود که دین و دل از شاه ربود و همین زیبائیست که برنده‌ترین سلاح برای پیشرفت مقاصدم به کار می‌رود و حالا از آن به نفع تو استفاده خواهم کرد.

اسکندرخان اخمهایش را در هم کشید، مثل این بود که از این کلام آخری کریمه ناراحت شده است گفت:

- نه کریمه، هرگز راضی نیستم که زیبایی خود را به نفع من به کار اندازی. کریمه خنده معنی‌داری کرد و در حالی که دست‌های اسکندرخان را به دست گرفته و آنها را می‌فشرد گفت:

ـ وحشت نداشته باش و بیهوده تعصب به خرج مده. خوب می‌دانم چگونه طغرل را به دام اندازم.

نمی‌دانم از گذشته من و او در اصفهان اطلاع داری یا نه؟

اسکندرخان جواب داد:

ـ نه، چیزی نمی‌دانم!

کریمه ادامه داد:

ـ شبی را در سفارت جنب اتاق طغرل به صبح رساندم و همان سلیم مرد سیاهپوستی که بالاخره جان خود را فدای تو و جافارد کرد آن شب مرا از تجاوز سفیر نجات داد و حتی شب دیگری را هم در آنجا ماندم. و اگر بگویم با او شراب خوردم ولی او نتوانست بر من دست یابد قبول داشته باشد.

کریمه از حیله گریها و مکاریهای خود داد سخن داد.

وی اسکندرخان را به این نکته متوجه ساخت که اگر او این چنین خود را عاشق و دلباخته او می‌داند، این دلیل بر این نیست که وی در مورد همه کس این طور بی‌بند و بار است.

اسکندرخان به تندی کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ زنهار، من هرگز خلاف ادب نگفتم اما راضی نیستم که به استقبال طغرل بروی! او مردی رذل و پست است و حال که در منصبی عالی قرار گرفته، تصور نمی‌رود تو بتوانی او را به همان طریق فریب دهی، وانگهی در اینجا دیگر سلیم نامی وجود ندارد.

کریمه از ته قلب خندید...

۱۱۳

اولین گام

جافارد زودتر از سایرین از خواب برخاست و قبل از هرکس به سراغ ابراهیم رفت او را از خواب بیدار نمود و دستور داد که وی فوراً لباس پوشیده، برای خروج از خانه آماده شود.

هنوز ساعت صرف صبحانه فرا نرسیده بود که جافارد و ابراهیم مهیای خروج از خانه شدند.

جافارد پشت در اتاق اسکندر و کریمه رفت و آن دو را از تصمیم خویش آگاه نمود.

اسکندرخان با چشمان خواب‌آلود از اتاق بیرون آمد و وقتی جافارد را لباس پوشیده دید پرسید:

ـ آیا واقعاً قصد داری نقشه خود را اجرا کنی؟

ـ مگر شک داشتی و من از این نظر ابراهیم را صبح به این زودی از بیرون می‌برم که کسی او را هنگام ورود به قصر فرماندار ندیده و نشناخته باشد و از طرفی نقشه دیگری کشیده‌ام.

اسکندرخان نگاهی به سراپای ابراهیم انداخت و بعد خطاب به جافارد گفت:

ـ بلافاصله خودت مراجعت کن.

ـ نه تا وقتی ابراهیم از نزد طغرل بیرون نیامده من مراجعت نخواهم کرد و در غیبت من تو مراقب باش که مبادا در به روی کسی باز کنند.

جافارد پس از دستورات لازمی که به اسکندرخان داد به اتفاق ابراهیم از خانه بیرون رفتند.

جلوی در خانه، ابراهیم در جهت پایین کوچه حرکت کرد و وقتی جافارد علت را از او پرسید جواب داد که نمی‌خواهد با جسد رحمن که مطمئناً اول کوچه روی زمین افتاده روبرو شود زیرا طاقت دیدن او را در آن حال ندارد.

جافارد در مقابل او سکوت کرد و به دنبال او به راه افتاد.

ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که ابراهیم وارد عمل شد و در حالی که سر و رویش کاملاً او را یک پیک از راه رسیده نشان می‌داد جلوی عمارت فرمانداری از اسب به

زیر آمد و به سرعت از پلکان بالا رفت و وارد عمارت شد و به اولین کسی که در داخل عمارت برخورد کرد از او سراغ فرماندار را گرفت.

وقتی از او پرسیدند که از کجا آمده و منظورش چیست؟

وی در جواب اظهار داشت که از استانبول آمده و پیغامی برای افندی طغرل دارد و شخصاً باید او را ببیند.

مدت انتظار او برای ملاقات با طغرل قریب دو ساعت طول کشید و هنگامی که وارد تالار عرایض شد، طغرل همان سفیری که چندی در اصفهان اقامت داشت و عامل اصلی ربودن ریحان به شمار می‌رفت طی تشریفات خاصی ابراهیم را پذیرفت.

طغرل همین که چشمش به ابراهیم افتاد اولاً لهجه او را درست تشخیص نداد که وی واقعاً یک فرد ترک است یا بیگانه‌ای است که به زبان ترکی صحبت می‌کند.

وی اولین سؤالش از ابراهیم این بود که برای او چه پیغامی آورده است.

ابراهیم به عرض رسانید که پیغام محرمانه است و باید حتماً در خلوت گفته شود.

طغرل بلافاصله دستور داد اطرافیان او را تنها بگذارند.

بعد به ابراهیم گفت:

ـ اکنون در گفتن مطالب محرمانه‌ات آزاد هستی.

ابراهیم طبق دستوری که از جافارد دریافت داشته بود گفت:

ـ نامه‌ای است از عالیجناب جعفرپاشا که خارج از اینجا باید تحویل شما بدهم و شخص عالیجناب دستور داده‌اند نامه در خارج از عمارت فرمانداری تسلیم شما شود.

طغرل از شنیدن این کلام به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه، یکی از محارم را به نزد خویش فرا خواند و به او دستور داد که به دنبال ابراهیم رفته نامه‌ای از او دریافت و به قصر مراجعت کند.

ابراهیم که از ذکر نام خود خودداری و طغرل هم در صدد دانستن نام او بر نیاورده بود گفت:

ـ قربان، نامه می‌بایستی به دست شخص شما برسد و به کس دیگری داده نخواهد شد و هم اکنون باید به اتفاق به کاروانسرائی که در آن منزل کرده‌ام برویم و امانتی خود را دریافت نمائید.

طغرل از یک طرف مقام و منصبش اجازه نمی‌داد برای گرفتن نامه‌ای که از مضمون آن اطلاع نداشت همراه ابراهیم به کاروانسرا برود و از طرف دیگر خود را مدیون و نوکر عالیجناب می‌دانست و نمی‌توانست سفارشات او را در این مورد نادیده بگیرد.

مانده بود مردد که چه نقشه‌ای بکشد.

آخرالامر تصمیم گرفت همراه ابراهیم به کاروانسرا برود.

به دستور او کالسکه مخصوصش را آماده ساختند.

ابراهیم حتی طغرل را از همراه بردن عده‌ای از سربازان گارد برحذر داشت و به او یادآور شد که آمدن و رفتن او باید در نهایت خفا صورت بگیرد.

رفته رفته طغرل نسبت به ابراهیم بدگمان شد و خشونت پیش گرفت و با لحن تهدیدآمیزی او را مخاطب ساخت که اگر قصد فریب او را داشته باشد با جان خود بازی کرده است و مسئول کشته شدن خود می‌باشد.

ابراهیم به ناچار سوگند یاد نمود که وی حامل نامه جعفرپاشاست و در صورتی که خلاف گفته او ثابت شود وی حاضر است تسلیم جلاد گردد.

ساعتی پس از ملاقات ابراهیم با طغرل کالسکه فرماندار سالونیک که برخلاف همیشه هیچیک از افراد گارد همراه آن دیده نمی‌شدند و تنها اسکورت او ابراهیم بود عازم کاروانسرایی شد که ابراهیم نشانیش را به سورچی داده بود.

کاروانسرای مورد نظر را صبح همان روز جافارد و خود ابراهیم انتخاب کرده و حتی حجره‌ای در آن اجاره کرده بودند و البته این نقشه را صبح آن روز طرح کرده بود و علت آن هم که با نقشه شب قبل مغایرت داشت قتل رحمن بود... که برنامه کار آنها را بر هم زد و مجبورشان ساخته بود طریق دیگری پیش بگیرند.

کالسکه طغرل فرماندار سالونیک وارد کاروانسرا شد و جلوی ایوانی که دو متر از سطح زمین بالا بود توقف کرد.

در این موقع ابراهیم از اسب پایین آمد، در کالسکه راگشود و به طغرل گفت:

ـ عالیجناب بفرمایید پیاده شوید... که توقف شما در اینجا نباید زیاد به طول انجامد.

طغرل از این حرف خوشش آمد و فوراً از کالسکه خارج شد و در معیت ابراهیم به درون حجره‌ای که نمد رنگ و رو رفته‌ای کف آن افتاده بود رفت و اولین کلامی که از دهانش خارج شد... راجع به نامه جعفرپاشا بود که آن را از ابراهیم مطالبه کرد و متذکر شد که توقف زیاده از حد او صلاح نیست.

ابراهیم فی‌الفور خورجینی که گوشه حجره به چشم می‌خورد برداشت و به نزد طغرل آمد و در حضور او دست به درون خورجین برد و دستمال بسته‌ای بیرون کشید.

وی سپس خورجین راکف حجره انداخت و به باز کردن دستمال بسته پرداخت.

طغرل با چشمان پر انتظاری حرکات او را می‌نگریست و افکار گوناگونی در مورد نامه عالیجناب ولینعمت خود به مغزش راه یافت. او فکر می‌کرد جعفرپاشا در چه مورد به او نامه نوشته است؟؟ زیرا تا آن روز نامه‌ای از او دریافت نکرده بود.

رفته رفته دلش به شور افتاد و وقتی دید ابراهیم هنوز موفق به باز کردن دستمال بسته نشده است به تندی گفت:

ـ احمق از باز کردن یک بسته عاجز هستی؟

ابراهیم که عمداً دست به دست می‌کرد خندید و گفت:

- نامه مهم و سربست و با چند لفاف آن را پنهان نموده‌ام و اگر کمی صبر داشته باشید به مفهوم آن اطلاع خواهید یافت.

آخرالامر، ابراهیم نامه تا شده و چروک خورده‌ای را که لفاف ضخیمی داشت از میان چند لفاف دیگر که اگر طغرل با دقت و موشکافی بیشتری آن را بررسی می‌کرد متوجه می‌شد لفاف ساختگیست بیرون آورد و به دست او داد:

- بفرمائید این نامه عالیجناب و همین جا بخوانید که مکان امن و خلوتی است.

طغرل به تندی نامه را گرفت و با قیافه تعجب آوری پرسید:

- چه گفتی این نامه به نام من است و حق مداخله در آن را نداری.

ابراهیم زرنگی کرد و جلوی در حجره پرید و با لحن محکم و جدی گفت:

- دستور عالیجناب جعفرپاشا این طور است که همین جا باید نامه را قرائت کنید و پس از اطلاع از مفاد آن مجدداً نامه را به من بدهید تا برای ایشان ببرم و جز این راه دیگری ندارید.

طغرل نگاهی به نامه انداخت. مردد بود آیا از قدرت خود استفاده کرده ابراهیم را سر جایش بنشاند و نامه را با خود ببرد یا آن که طبق گفته او عمل نماید.

بالاخره تصمیم گرفت همانجا نامه را بخواند و دستور ساختگی ولینعمت خود را به کار ببندد.

وی نامه را گشود و به خواندن پرداخت.

ابراهیم که چشم به قیافه او دوخته بود مشاهده نمود که رفته رفته چهره او بر اثر اطلاع از مضمون نامه تغییر کرد و آثار اضطراب و وحشت در آن نمایان گردید.

طغرل آن چنان از دستور عالیجناب در شگفت شد که بی‌اختیار سر برداشت و در حالی که نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت:

- چطور ممکن است مرتکب قتل پرنس کمال‌الدین بشوم. یک عمل خطرناک و دور از عقل، معلوم نیست عالیجناب روی چه فکری و تحت تأثیر چه کسی این دستور را داده‌اند.؟!؟

ابراهیم به میان حرف او دوید و این طور وانمود کرد که از شنیدن این خبر دهشت‌انگیز وحشت کرده است به تندی پرسید:

- آیا عالیجناب دستور کشتن پرنس کمال‌الدین را صادر کرده‌اند؟!

طغرل ناگهان به خود آمد و متوجه شد که مرتکب اشتباه گردیده و نمی‌بایست این راز را در حضور ابراهیم که پیک ساده‌ای بیش نیست افشا نماید.

طغرل خودش را جمع و جور کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- حال که به این راز آگاهی یافتی باید آن را نزد خودت نگهداری و از این بابت با کسی حرفی نزنی که بی‌درنگ خود را به کشتن خواهی داد و من نمی‌دانم عالیجناب روی چه

اصلی دستور کشتن پرنس کمال‌الدین را داده است. کار خطرناکی است و به این سهولت امکان ندارد.

ابراهیم نامه را از او گرفت و در جیب گذاشت و گفت:

ـ از طرف من خیالتان آسوده باشد و تا دو روز دیگر من عازم استانبول خواهم شد. اگر عریضه‌ای به پیشگاه عالیجناب دارید تهیه فرمائید که برای ایشان ببرم.

طغرل فکری کرد و گفت:

ـ آمدن تو به قصر صلاح نیست. همه تو را خواهند شناخت و خود من فردا شب به اینجا می‌آیم تا اگر نامه‌ای تهیه کرده باشم، آن را به تو بدهم که با خود به استانبول ببری.

ابراهیم از حجره بیرون رفت، اطراف را نگاهی کرد و سپس با دست به طغرل که میان دو لنگه در نیمه باز ایستاده بود به اشاره فهماند که فوراً خارج شود.

فرماندار سالونیک در حالی که سر خود را پایین انداخته بود به سرعت از حجره بیرون پرید و سوار کالسکه‌اش شد.

چند دقیقه بعد کالسکه او از در کاروانسرا بیرون رفت. و در همان حال صدای خنده جافارد از درون حجره بلند شد که هر دو از موفقیت خود خوشحال بودند.

۱۱۴

توطئه خونین

همان طور که جافارد حدس زده بود؛ صبح شبی که رحمن به قتل رسید در کوچه جنجال و هیاهویی بر سر جسد خونین رحمن بر پا شد و هر کس در اطراف آن حدسی می‌زد و چون هویت او برایشان مجهول بود همه این طور تصور کردند که وی به دست اراذل و یا دزدان به قتل رسیده و محرک این قتل، وجوه نزد مقتول بوده است.

اسکندرخان و دوستانش بنا بر توصیه کریمه از خانه خارج نشده و برای چگونگی امر به محل واقعه نرفتند، حتی لای در را هم باز نکردند.

جسد رحمن به وسیله مأمورین انتظامی شهر که همه از عساکر قفقازی بودند به گورستان حمل شد و نزدیک ظهر این هیاهو خاتمه یافت.

اسکندرخان از تأخیر جافارد و ابراهیم دلواپس بود، فکر می‌کرد که طغرل به وسیله جاسوسان خود به راز آنها پی برده و دستور توفیقشان را داده است.

حدس او ناشی از قتل رحمن بود که آن را از ناحیه مردک دلال می‌دانست.

ساعتی از ظهر گذشته بود که سر و کله جافارد پیدا شد.

دلواپسی اسکندرخان با ورود او رفع گردید.

اما وقتی ابراهیم را همراه او ندید تعجب کرد و پرسید:

- جافارد رفیق ما را چه کردی؟

جافارد پس از شرح ملاقات طغرل و ابراهیم در کاروانسرا در جواب او اظهار داشت که صلاح در این دیده است که ابراهیم در همان کاروانسرا اقامت کند.

وی افزود:

- ملاقات با طغرل با او هنوز قطع نشده و فردا شب فرماندار به دیدن او به کاروانسرا خواهد رفت.

کریمه به میان حرف او دویده گفت:

- ولی در نقشه تو صحبت از این نبود و قرار شد طغرل به اینجا بیاید و تو ناگهان کلیات نقشه را بر هم زدی.

اسکندرخان خنده کنان گفت:

- جافارد مردی تودار و مرموز است و امکان ندارد آنچه را که در پی انجام دادنش می‌باشد با کسی در میان بگذارد و به کرات اتفاق افتاده که در آخرین لحظه ناگهان نقشه طرح شده را تغییر داده و شکل دیگری به آن می‌دهد.

جافارد در اطراف نقشه خود این طور توضیح داد که فردا شب هنگام ورود طغرل به حجره ابراهیم باید او را غافلگیر کرده و همانجا کارش را بسازیم و این بهترین فرصت را از دست ندهیم، چه بعد از آن امکان چنین موقعیتی بعید به نظر می‌رسد.

اسکندرخان بی‌تأمل جواب داد:

- آن طورها که خیال می‌کنی کشتن طغرل به این شکل که تو نقشه کشیده‌ای سهل و ساده نیست و بدون شک او هوای خود را خواهد داشت و پیش‌بینی‌های لازم را به کار خواهد بست و یقین بدان الان تمام فکر طغرل روی این دور می‌زند که با چه حیله و نیرنگی نامه جعفرپاشا را از چنگ ابراهیم به در آورد و نزد خود نگهدارد.

اسکندرخان ادامه داد:

- تو بیشتر از من با طغرل در تماس بوده‌ای و لابد خوب می‌دانی که او آدم مکار و حیله‌بازی است و مسلماً با قتل مرموز رحمن که از ناحیه او صورت گرفته است، نقشه قتل ابراهیم را هم خواهد کشید.

کریمه دنباله سخن او را گرفت و گفت:

- طغرل برای آن که از جعفرپاشا ولینعمت خود نقطه ضعفی داشته باشد سعی خواهد کرد به هر قیمتی شده، نامه را از چنگ ابراهیم به درآورد زیرا مدرک گرانبهاییست برای مرعوب ساختن جعفرپاشای خائن.

جافارد به تندی گفت:

- پس بیایید با نقشه من موافقت کنید و قبل از آن که آسیبی به ابراهیم برسد و طغرل پیروز شود، او را از میان برداریم و به خیانت‌هایش خاتمه دهیم.

کریمه با نقشه جافارد مخالفت کرد و عقیده داشت که طغرل برخلاف ملاقات قول خود در ملاقات بعدی تنها نخواهد آمد و قبلاً مأمورینش را به طور مخفی در گوشه و کنار کاروانسرا خواهد گماشت.

اسکندرخان گفت:

- من صد در صد اطمینان دهم که طغرل در ملاقات دوم خود منظور دیگری غیر از آنچه که گفته است دارد و حال چه نقشه‌ای پیش خود کشیده، فردا شب معلوم خواهد شد ولی قدر مسلم آن است که ابراهیم در معرض خطر قرار دارد و باید به موقع به کمکش بشتابیم و او را از تنگنای نجات دهیم.

جافارد به میان حرف او دوید و پرسید:

- آیا نظر تو این است که ابراهیم با طغرل روبرو نشده و کاروانسرا را ترک گوید؟

ـ خیر، بلکه باید ملاقات به موقع صورت بگیرد و اگر حقیقتش را بخواهی ما نمی‌بایست در چنین خانه‌ای که جلوی چشم مردم قرار دارد سکنی گزینیم و جای آن داشت به طوری گمنام در یکی از کاروانسراها منزل می‌کردیم و آن هم دور از یکدیگر که کسی با آشنائی و ارتباط ما پی نبرد.

اسکندرخان مکثی کرد و سپس پرسید:

ـ آیا قبول داری که در اینجا بی‌گدار به آب زده و موجب قتل رحمن شده‌ایم؟

ـ آری این اشتباه از طرف من سر زد و حالا من تسلیم نظریه همه شما هستم و هر طور بگویید موافقم.

اسکندرخان خواست حرفی بزند. ولی کریمه پیشدستی کرد و گفت:

ـ از فردا شب به بعد ابتکار عملیات را من به دست خواهم گرفت و هیچیک از شما حق مداخله ندارید و خودم به تنهایی نقشه‌ای را که کشیده‌ام و به موفقیت در آن اطمینان کامل دارم اجرا خواهم کرد و تو جافارد خوب می‌دانی که منظور من چیست و در مورد طغرل چه خیالی دارم.

جافارد نگاهی به اسکندر کرد و گفت:

ـ بله خوب می‌دانم اما متوجه باش که طغرل آن سفیر سابق نیست و حالا قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای دارد و بعید به نظر می‌رسد که او تو را راحت بگذارد و از هوس سابق خود دست بردارد.

کریمه خندید و گفت:

ـ با تمام این احوال او را آن چنان به زانو در آورم که موجب حیرت تو و دوستانت گردد. من در کار خود استادم و می‌دانم چگونه نقش خود را بازی کنم که دست او به من نرسد.

وی افزود:

ـ ولی صلاح ما نیست که طغرل را در داخل کاروانسرا مورد حمله قرار داده و او را از پای در آوریم زیرا به طور حتم وی تک و تنها به آنجا نخواهد آمد اما من این توانائی را دارم او را به هر کجا که شما خواسته باشید به همراه خود بکشم بدون این که کسی همراهش باشد.

جافارد و اسکندرخان نظر او را پسندید و قرار شد روز بعد از شب ملاقات طغرل و ابراهیم، کریمه نقشه خود را به موقع اجرا گذارد.

***

هوا کاملاً تاریک شده و از رفت و آمد عابرین در کوچه پس کوچه‌های محله (لریس) رفته رفته کاسته می‌شد.

یک وقت رسید که دیگر کسی در معابر عبور نمی‌کرد و سکوت و خاموشی کاملی

جایگزین سر و صدای اول غروب شده بود.

در چنین موقعی کریمه و هاجر تک و تنها در خانه نشسته و انتظار مراجعت دوستان را داشتند.

اسکندرخان و جافارد که قبل از غروب آفتاب برای یک ملاقات کوتاه به نزد ابراهیم به کاروانسرا رفته بودند هنوز مراجعت نکرده و از خانخان که به تنهایی خانه را ترک کرده بود خبری نبود.

ترس و وحشت آن دو هر لحظه شدت می‌یافت و از تأخیر دوستان دلشان به شور افتاده بود.

کریمه با وجودی که سعی می‌کرد قوی‌دل باشد و خونسردی خویش را حفظ کند معهذا به کمترین صدا از جای می‌پرید و جرئت خروج از اتاق را نداشت.

هاجر کنیزش کم مانده بود از ترس و اضطراب قالب تهی کند.

آن دو با تجسم واقعه شب قبل که منجر به قتل مرموز رحمن شد، بیم جان خود را داشتند.

کریمه از یک طرف ترس و اضطراب او را فراگرفته بود و از طرف دیگر دلش شور دوستان را می‌زد که تا آن وقت هنوز مراجعت نکرده و او را در انتظار گذاشته بودند.

وی پیش خود حدس زد که مأمورین طغرل آنها را به دام انداخته و الان در کنج زندان به انتظار فرا رسیدن مرگ خود هستند.

کریمه هر چند یکبار برمی‌خاست، داخل حیاط را نگاه می‌کرد و دو مرتبه سرجایش می‌نشست.

در این موقع دق‌الباب خانه به صدا درآمد. صدای آن به حدی شدید بود که کریمه از جای پرید و به هاجر گفت:

ـ عجله کن که آنها تحت تعقیب قرار گرفته‌اند.

هاجر فی‌الفور چراغ را برداشت و به دنبال کریمه به راه افتاد.

هر دو داخل دالان شدند.

کریمه فریاد زد:

ـ کیست؟

صدای خانخان از داخل کوچه برخاست و جواب داد:

ـ من هستم... زود در را باز کنید که جانم در خطر است.

کریمه پیش دوید.

اما در این هنگام جسم سنگینی به در خورد و یکی گفت:

ـ بدبخت، شمشیرت را بینداز و خودت را تسلیم کن.

خانخان فریاد زد:

- در را باز نکنید.
و بعد صدای برخورد شمشیرها برخاست.
کریمه رنگ به چهره‌اش نمانده بود و از ترس می‌لرزید... و زیر لب اورادی می‌خواند.
هاجر تکیه به دیوار داده بود و زانوانش یارای ایستادن نداشت.
داخل کوچه مبارزه خونینی میان خانخان و دو تن از مأمورین طغرل درگرفته بود.
خانخان با از خودگذشتگی به آنها حمله می‌کرد و شمشیر می‌زد... ولی بر جان خود بیمناک بود و احساس می‌کرد که قادر به از پای درآوردن آن دو نیست.
کریمه همین طور گوش به خارج داده بود و ترس و وحشت از چشمانش می‌بارید.
وی مشت‌های گره کرده‌اش را در هوا به حرکت در آورد و گفت:
- بالاخره خانخان را خواهند کشت.
هاجر با لکنت زبان گفت:
- شما را به خدا او را نجات بدهید.
کریمه نگاه تندی به او افکند و گفت:
- دیوانه مگر نشنیدی که ما را از باز کردن در بر حذر داشت.
- چرا ولی جان او در خطر است... باید فکری کرد.
کریمه از روی غیظ ناشی از ترس و ناراحتی دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:
- نمی‌دانم جافارد و اسکندر کدام درکی هستند که تا این وقت شب مراجعت نکرده‌اند، نکند بلایی به سرشان آمده باشد.
صدایی دلخراش از داخل کوچه برخاست.
کریمه به شنیدن آن قلبش فرو ریخت و دست به روی درگذاشت و در حالی که نگاهش به هاجر بود گفت:
- شنیدی، مثل این که صدای خانخان بود. حتماً مجروح شده است.
متعاقب آن صدا، فریاد یکی از دو مرد ناشناس سکوت کوچه را بر هم زد و با لحنی پیروزمندانه گفت:
- احمق مقاومت ابلهانه تو بدین نحو در هم شکسته می‌شود! آیا هنوز حاضر به تسلیم نیستی و قصد داری خودت را به کشتن بدهی؟
کریمه خودش را به پشت در انداخت و فریاد زد:
- خانخان تسلیم شو و بیهوده جانت را از دست مده.
صدای خانخان که ناشی از ضعف و ناتوانی او بود برخاست و گفت:
- نه، هرگز دست از مبارزه با این قاتلین بر نمی‌دارم... بگذار کشته شوم...
کریمه با مشت به در کوفت و مجدداً فریاد زد:
- از تو خواهش می‌کنم تسلیم شو. این دیوانگی است.

وی از فرط تأثر به‌گریه افتاد و افزود:

ـ به خاطر اسکندر خودت را در اختیار آنها بگذار! تو بی‌گناه هستی و به زودی آزاد خواهی شد.

خانخان تحت تأثیر سخنان کریمه که توأم با ریزش اشک بود برای چند لحظه شمشیرش را پایین آورد و بعد آن را جلوی پای دو نفر ناشناس انداخت و گفت:

ـ من تسلیم شما نامردان هستم.

آن دو به قهقهه خندید.

یکی‌شان گفت:

ـ دیگر رمقی در تو نمانده است که بتوانی از خود دفاع کنی.

خانخان که از خشم و کینه دندانهایش را روی هم می‌سائید گفت:

ـ بس است، دیگر نمی‌خواهم یاوه‌گوئی‌هایتان را بشنوم، زود مرا از اینجا به هر کجائی که قرار است ببرید.

آن دو پیش آمدند و در حالی که زیر بغل خانخان را گرفته بودند او را در میان خود حرکت دادند.

خانخان دست به بازوی مجروحش گرفته بود و خون از لای انگشتانش بیرون می‌زد و به سختی قادر به راه رفتن بود.

صدای دور شدن او با آن دو ناشناسی که از مأمورین دولتی بودند به‌گوش کریمه رسید. وی نفس راحتی کشید و سر به دیوار دالان گذاشته و همان طور که قطرات اشک روی گونه‌اش می‌ریخت زیر لب گفت:

ـ حالا می‌توان به نجات او امیدوار بود ولی اگر کشته می‌شد، همه در مرگ او عزادار می‌شدیم.

هاجر که زمانی با خانخان سر و سری داشت ناگهان به‌گریه افتاد و در میان ریزش اشک گفت:

ـ وای بانوی عزیز اگر خانخان را به قتل برسانند؟

کریمه با لحنی اطمینان بخش ادامه داد:

ـ نه هاجر، به این زودی او را نخواهند کشت و به خدا امیدوار باش. برای نجات او اقدام می‌کنم و این کار فقط به وسیله من باید صورت بگیرد.

هر دو به اتاق بازگشتند.

ساعتی بعد برای مرتبه دوم دق‌الباب در به صدا درآمد، اما چنان شدید نبود و شتابی در آن مشاهده نمی‌شد.

هاجر از جای پرید و گفت:

ـ حتماً اسکندرخان است!

کریمه نیز برخاست و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت:
- زود برو، نکند آنها هم غافلگیر شوند.
هاجر چراغ را برداشت و به عجله از اتاق بیرون دوید.
پشت سر او کریمه که دلش آرام و قرار نداشت و در اضطراب به سر می‌برد اتاق را ترک کرد.
وی قبل از آن که با اول دالان برسد صدای باز شدن در به گوشش خورد و متعاقب آن صدای اسکندرخان را شنید. دیگر نتوانست خودش را نگهدارد. شتابان به طرف دالان دوید و همین که به اسکندرخان رسید بی‌اختیار شروع به گریستن کرد.
اسکندرخان و جافارد هاج و واج یکدیگر را می‌نگریستند.
جافارد، با لحنی تعجب‌آمیز از هاجر که پشت سرش ایستاده بود پرسید:
- در غیبت ما چه اتفاقی افتاده...؟
هاجر به عوض آن که پاسخی به او بدهد، او نیز بغضش ترکید به گریه افتاد.
جافارد مات و مبهوت او را می‌نگریست.
اسکندرخان پرسید:
- چه شده کریمه، چرا گریه می‌کنی؟
جافارد ناگهان پرسید:
- خانخان کجاست؟ آیا خوابیده است؟
کریمه در آن حال که به قیافه بهت‌زده اسکندر چشم دوخته بود گفت:
- او را بردند....
دیگر نتوانست سخن خود را ادامه دهد...
جافارد نهیبی بر هاجر زد و گفت:
- چرا حرف نمی‌زنی... کی خانخان را برد؟!؟
اسکندرخان گفت:
- بیائید به اتاق برویم... نزدیک است دیوانه شوم. خانخان کجاست؟
همه به داخل اتاق شدند.
جافارد و اسکندرخان رو در روی کریمه نشستند.
اسکندرخان گفت:
- گریه را کنار بگذار و قضیه را بگو.
کریمه قضیه را شرح داد.
اسکندرخان از شنیدن آن در سکوت غم‌انگیزی فرو رفت.
جافارد نیز دست کمی از او نداشت.
دقایقی چند بدین حال گذشت.

آخرالامر کریمه سکوت را شکست و به حالت اعتراض به اسکندرخان گفت:

ـ در اینجا تو و جافارد مقصر هستید که تا این وقت شب در خارج به سر برده و در فکر تنهائی ما نبوده‌اید.

جافارد به تندی گفت:

ـ هرگز تصور نمی‌کردم که خانخان تا این اندازه بی‌احتیاط باشد و تنها از خانه خارج شود. ای کاش او را با خودمان برده بودیم.

اسکندرخان همان طور که نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت:

ـ این ماجرا به این زودی به پایان نخواهد رسید و عنقریب نوبت به ما هم می‌رسید و حالا می‌فهمیم که مردک دلال چه خدمت بزرگی به طغرل نموده است.

کریمه لب به سخن گشود و گفت:

ـ حالا نوبت به فداکاری من است که خانخان را نجات دهم.

جافارد سری تکان داد و گفت:

ـ ولی تا تو دست به‌کار شوی خانخان در قعرگور جای گرفته است و اگر از من می‌شنوید همین فردا شب باید طغرل را به قتل برسانیم و از حوادث بعدی آن بیم و هراسی نداشته باشیم.

ـ نه جافارد، این تصمیم تو بچگانه است و نقشه مرا خنثی می‌کند... آن وقت برای همیشه خانخان را از دست خواهیم داد.

اسکندرخان از شدت تأثر از جای برخاست و به اتاق دیگر رفت.

جافارد به دنبال او دوید و گفت:

ـ بایست با تو حرف دارم.

اسکندرخان ایستاد.

جافارد در مقابلش قرارگرفت و گفت:

ـ برای پیداکردن آن مردک دلال نقشه‌ای کشیدم. خود را آماده کن که فردا به جستجوی او برویم. کریمه را هم با خودمان خواهیم برد زیرا تنهاگذاشتن او در خانه خطرناک است.

اسکندرخان با لبخند تلخی گفت:

ـ دیگر کار از کارگذشته است ولی با این حال هر چه می‌گویی انجام خواهم داد و احساس می‌کنم که قبر من در سالونیک خواهد بود.

جافارد او را تنهاگذاشت و به اتاقش برگشت.

تمام شب را آنها بیدار بودند. هیچکدامشان نتوانستند بخوابند. فکر دستگیری خانخان چنان آسایش را از آنها سلب نموده بود که وقتی صبح با یکدیگر روبرو شدند، هر یک از قیافه خسته و لاغر دیگری که بر اثر فکر و خیال و بی‌خوابی به طرز عجیبی تغییر یافته بود

اظهار تعجب کردند.

جافارد زودتر از سایرین خود را آماده ساخت.

اسکندرخان از فرط غم و اندوه اشتهائی برای صرف صبحانه نداشت و حتی یک لحظه از فکر خانخان بیرون نمی‌رفت و عقیده داشت که دیگر ماندن در آن خانه نتیجه‌ای ندارد و باید به کاروانسرایی نقل مکان کرد.

وی مختصر اثاثیه خود را جمع‌آوری نمود و سوگند خورد که دیگر در آن خانه شوم توقف نخواهد کرد.

جافارد با تصمیم اسکندرخان مخالفتی نکرد زیرا می‌دانست در این حال که اسکندر بهترین دوستش را از دست داده است به هیچ وجه زیر بار حرف او نرفته و ممکن است به تنهائی تصمیم خودش را عملی کند.

به دستور جافارد آن مقدار اثاثی که مورد نیاز هر چهار نفرشان بود جمع‌آوری و با خود از خانه خارج کردند.

جافارد با هاجر جلو افتاد. چند قدم عقب‌تر اسکندرخان و پشت سر او کریمه به دنبال او به طرف کاروانسرائی که دو کالسکه را در آنجا جای داده بودند، حرکت کردند.

طولی نکشید که یکی از کالسکه‌ها آماده حرکت شدند.

جافارد برای آن که شناخته نشود از داخل کاروانسرا پسر بچه‌ای را اجیر کرد و کالسکه را به دست او سپرد و برای اطمینان خاطر او به وی متذکر شد که قصد دارند آن روز از شهر خارج شده و در حوالی سالونیک به گردش بپردازند.

کالسکه از در کاروانسرا بیرون آمد و به دستور جافارد به سوی دروازه استانبول رفت.

جلوی دروازه که رسیدند، جافارد به سقف کالسکه زد و به سورچی فهماند که توقف کند و بهانه‌اش این بود که دو تن از دوستان در آنجا باید به آنها ملحق شوند.

ساعتی از توقف آنها گذشته بود که ناگهان چشمان کنجکاو جافارد در آن طرف خیابان مردک دلال را دید که از قهوه‌خانه‌ای بیرون آمد... و در کنار دیوار توی آفتاب نشست... و چشم به کالسکه دوخت.

جافارد با آرنج به پهلوی اسکندرخان زد و آهسته در گوشش گفت:

- آن طرف خیابان را نگاه کن... قاتل حقیقی رحمن کنار دیوار نشسته است.

اسکندرخان و کریمه از دریچه کالسکه چشم به خارج دوختند.

چشمان اسکندرخان از دیدن مردک دلال برقی زد... و به تندی گفت:

- پس چرا معطل هستی؟

- صبر داشته باش.... من و تو نباید از کالسکه پیاده شویم و بهترین راهش این است که سورچی را به نزد او بفرستیم تا او را با خود به اینجا بیاورد و بقیه‌اش با من...

وی سپس از آن در کالسکه سر بیرون کرد و به سورچی گفت:

- پیاده شو و کاری برای ما انجام بده.
پسرک فی‌الفور پائین پرید.
جافارد از داخل کالسکه به آن طرف خیابان اشاره کرد و مردک دلال را نشان او داد و گفت:
- فوراً برو و آن مرد را به نزد ما بیاور.
پسرک سورچی شتابان به آن طرف خیابان دوید.
جافارد و دوستانش از داخل کالسکه چشم به او دوختند و همین که مردک دلال از جای برخاست و همراه سورچی به طرف کالسکه حرکت کرد.
جافارد دستی به پشت اسکندرخان زد و گفت:
- اگر خونسردیت را از دست ندهی... به زودی اطلاعات ذیقیمتی از او به دست خواهیم آورد.
- ولی من انتقام خون رحمن را از او خواهم گرفت.
- هیس، آهسته صحبت کن. آنها پشت کالسکه رسیدند.
جافارد این بگفت و فوراً از در دیگر کالسکه خارج شد... و از آن طرف خود را به مردک دلال و سورچی رسانید.... و آهسته دست روی شانه مردک گذاشت و در حالی که لبخندی روی لبانش نقش بسته بود گفت:
- افندی سلام علیکم.
مردک دلال به عقب برگشت و در همان نگاه اول جافارد را شناخت.
ولی وضع ظاهری جافارد و برخوردی که با او نمود... کمترین سوءظنی در مردک ایجاد ننمود و مانند روز قبل خیلی عادی جلوه کرد.
وی از جافارد پرسید:
- آیا از خانه خود راضی هستید؟
جافارد خندید و جواب داد:
- البته، ولی به طوری که ملاحظه می‌کنی عازم حرکت هستم ولی سایر دوستان در آنجا خواهند بود.
جافارد همین طور که با او صحبت می‌کرد.... آهسته در کالسکه را باز نمود و خود با مهارت پشت سر مردک قرار گرفت.... و با لحن آمرانه‌ای در گوشش گفت:
- بدون سر و صدا داخل کالسکه شو.
و بدون این که منتظر عکس‌العمل گفته خود شود دستهایش را پشت او گذاشت و مردک را به داخل کالسکه فشار داد.
مردک اندک مقاومتی نمود ولی در همین موقع اسکندرخان از داخل دست او را گرفت و با یک حرکت تند وی را که هاج و واج مانده بود به درون کالسکه کشانید.

مردک دلال تا رفت زبان به اعتراض گشوده فریاد بزند. کریمه چادری ضخیم روی سرش انداخت و آن را محکم در گردنش پیچید.

جافارد که پشت سر او ایستاده و مراقب پسرک سورچی بود وقتی نقشه‌اش را با موفقیت دید با دست به پهلوی سورچی زد و گفت:

- به طرف خارج شهر حرکت کن.

بعد خودش داخل کالسکه شد.

صدای شلاق سورچی برخاست و به دنبال آن اسبان به حرکت درآمدند و کالسکه به سرعت به طرف دروازه به راه افتاد و پس از عبور از آنجا وارد جاده‌ای که به سوی استانبول می‌رفت شد.

تا مسافتی که از دروازه دور شده بودند سکوت در داخل کالسکه برقرار بود.

آخرالامر جافارد سکوت را شکست و خطاب به اسکندرخان و کریمه گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم به این سرعت نقشه‌ام عملی شود.

اسکندرخان لبخندی زد و گفت:

- و حالا با این مرد بیچاره که ما او را قاتل رحمن و عامل دستگیری خانخان می‌دانیم چه خواهی کرد؟

جافارد نگاهی به مردک دلال که سر او در چادر ضخیمی پنهان شده بود کرد و جواب داد:

- تو خود بهتر می‌دانی جز کشتن کار دیگری با او نمی‌شود کرد. وانگهی ما بدین منظور او را ربودیم.

بعد پرسید:

- آیا تو تصور می‌کنی در وضع حاضر او را آزاد بگذاریم و با سلام و صلوات به شهر برگردانیم.؟

کریمه پیشدستی کرد و گفت:

- ولی قبل از کشتن باید او را تحت بازجویی قرار دهیم زیرا هدف ما در ربودن او به همین لحاظ بوده است.

جافارد گفت:

- البته این کار را خواهیم کرد و من اطمینان دارم که او اسرار زیادی را برای ما افشا خواهد نمود.

اسکندرخان در جای خود حرکتی کرد و پرسید:

- آیا برای سورچی که مزاحم عجیبی برای ماست فکری کرده‌اید؟

کریمه نگاهی به هاجر که روبرویش نشسته بود انداخت و با لبخندی معنی‌دار گفت:

- این وظیفه خطیر را به هاجر واگذار می‌کنیم که پسرک سورچی را سرگرم بسازد.

هاجر از شنیدن این کلام سر به زیر انداخت، چهره‌اش از شرم سرخ شد و سکوت نمود.
جافارد دشنه را از کمر گشود و با اشاره به آن گفت:
- چطور است قبل از شروع به تحقیقات این مرد، اول پسرک سورچی را راحتش کنیم.
اسکندرخان به تندی گفت:
- جافارد مثل این که خون جلوی چشمانت را گرفته است! سورچی چه گناهی دارد؟ همان طور که کریمه گفت بهترین راه این است که هاجر او را سرگرم سازد تا ما نقشه خود را عملی کنیم.
جافارد خندید و گفت:
- حالا باید دید آیا هاجر به این امر راضی است یا آن که از نزدیک شدن و صحبت کردن با او امتناع خواهد کرد.
هاجر که تا آن موقع در سکوت فرو رفته بود همان طور که سر به زیر داشت گفت:
- مطیع بانوی خود هستم.
در این اثنا کالسکه ناگهان از حرکت باز ایستاد و صدای سورچی شنیده شد که می‌گفت:
- افندی خیلی از شهر دور شدیم.
جافارد در کالسکه را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و سپس اسکندرخان را دعوت به پیاده شدن نمود.
اسکندرخان به دنبال او از کالسکه خارج شد.
جافارد آهسته پرسید:
- به نظر تو توقف در اینجا صلاح هست یا آن که به نقطه دیگری حرکت کنیم.؟
اسکندرخان او را به پشت کالسکه کشانید و گفت:
- فکر مراجعت به شهر را هم داشته باش و برای اجرای نقشه‌مان یک چنین مکان دور از آبادی لازم است.
- ولی فکر نمی‌کنی سورچی به ما ایراد خواهد گرفت که توقف در اینجا برای ما چه لذتی دارد؟
- چاره نیست و همین که هاجر خود را به او نزدیک کند وی نه فقط ما را فراموش می‌کند بلکه خودش را هم از یاد خواهد برد و این بهترین راهیست که هیچگونه تشویش و ناراحتی در ما در ایجاد نخواهد کرد.
جافارد فکری کرد و سپس به نزد سورچی برگشت و در حالی که چهره بشاشی به خود گرفته بود گفت:
- پسرجان ما همین جا توقف خواهیم کرد.
پسرک سورچی خندید و گفت:
- اینجا تفریحی ندارد و اگر موافقت کنید شما را به قلعه‌ای که در چند فرسنگی اینجا

دور از جاده در دامنه کوه واقع شده خواهم برد.
جافارد پرسید:
- آیا تا آنجا خیلی راه است؟
- خیر افندی، قول می‌دهم قبل از غروب آفتاب شما را به شهر باز گردانم.
جافارد به فکر فرو رفت و بی آنکه با اسکندرخان مشورت کند به سورچی گفت:
- فوراً ما را به همان قلعه که راهش را می‌دانی ببر... ولی سعی کن سریع‌تر برانی.
اسکندرخان از تغییر تصمیم جافارد در تعجب شد، خودش را به او رسانید گفت:
- به راستی مرد بی‌تصمیمی هستی مگر قرار نبود همینجا توقف کنیم؟!
- حوصله داشته باش و دیوانگی را کنار بگذار، پسرک سورچی مکان خوبی را برای اجرای منظور ما نشان داد و گاه این طور اتفاق می‌افتد که آدم بی‌تجربه و نپخته‌ای مانند این سورچی در فکر و نقشه اشخاصی مثل من و تو رسوخ کرده و با گفتن یک کلمه راهنمایی بزرگی می‌کنند.
جافارد دست به زیر بغل اسکندرخان انداخت و گفت:
- حالا بالا برو.، وقت را تلف نکن.
کالسکه مجدداً به راه افتاد.
کریمه نظر جافارد را پسندید و اسکندرخان را قانع کرد به این که درون قلعه بهتر می‌توان نقشه قتل مردک دلال را عملی کرد.
جافارد خنده کنان در دنباله سخن کریمه افزود:
- وانگهی در قلعه هاجر بهتر خواهد توانست وظیفه خود را انجام دهد.
در این بین که آنها گرم صحبت بودند مردک دلال که تا آن موقع مهر خاموشی بر لب زده بود حرکتی کرد و با صدای گرفته‌ای پرسید:
- منظورتان از این عمل چیست؟ آیا خیال کشتنم را دارید؟
جافارد با مشت محکم به سر او زد و گفت:
- خودت بهتر می‌دانی... و وقتی به آنجا رسیدیم همه چیز را خواهی فهمید! فعلاً خاموش باش.
کالسکه با تکانی که خورد به مسافرین خود اعلام نمود که از جاده اصلی داخل بیراهه شده‌اند.
جافارد در همان حال در را باز کرد و چشم به طول راه جلوی کالسکه انداخت و از دیدن برج و باروی قلعه تبسمی بر لبانش راه یافت.
وی سر به داخل کشید و به اسکندرخان گفت:
- به جای امن و خلوتی می‌رویم که حتی اگر صدها نفر را به قتل برسانند کسی به دادشان نخواهد رسید.

کریمه موضوع دیگری را پیش کشید و تا رسیدن به مقصد در اطراف مطالب دیگری سخن گفتند و خندیدند. کالسکه موقعی جلوی در قلعه توقف کرد که دو ساعت از ظهر گذشته بود.

ابتدا جافارد پیاده شد و به هاجر اشاره کرد بیرون بیاید.

بعد به سورچی گفت:

ـ با این کنیز به داخل قلعه بروید و مکان مستقلی برای استراحت ما در نظر بگیرید.

سورچی جوان پایین پرید نگاهی از روی خریداری به هاجر که گردی صورتش را نمایان ساخته بود افکند و با اشاره جافارد به طرف قلعه به راه افتاد.

هاجر نیز به دنبال او روان شد.

جافارد همین که آن دو را که داخل قلعه شدند دید، فوراً به کمک اسکندرخان مردک دلال را با همان سر و روی بسته از کالسکه پیاده کردند و او را در حالی که زیر بغلش را گرفته بودند به درون قلعه بردند.

کریمه نیز جلوتر از آنان رفت تا اگر هاجر و سورچی را سر راه خود دید به آن دو اطلاع دهد.

آنها به مجردی که از آستانه در قلعه که فقط دیوار و سقف آن باقی مانده بود گذشتند داخل اولین حجره شدند.

جافارد مردک دلال را به دست اسکندرخان سپرد و خود بیرون آمد و به اتفاق کریمه به کالسکه برگشتند تا مختصر اثاث لازم و غذائی را که همراه داشتند با خود به درون قلعه ببرند.

صدای خنده‌ای آن دو را متوجه قلعه نمود.

کریمه به عقب برگشت و از دیدن هاجر و جوان سورچی که شانه به شانه هم می‌آمدند تعجب کرد و با آرنج به پهلوی جافارد زد و گفت:

ـ نگاه کن مثل این که هاجر و سورچی سالها با یکدیگر نرد عشق باخته‌اند!

جافارد یک نگاه به آن دو انداخت و گفت:

ـ به روی خود نیاور!

صدای خنده ناگهان قطع شد.

هاجر و سورچی به نزدیک کالسکه رسیدند.

سورچی جوان خطاب به جافارد گفت:

ـ افندی حجره مطلوب خود را پیدا کردیم و حالا اجازه بدهید در حمل اثاث به شما کمک کنم.

جافارد جلوی دست او را گرفت و گفت:

ـ نه، لازم نیست نشانیش را بدهید خود ما به آنجا خواهیم رفت و شما دو نفر همین جا

بمانید و مراقب کالسکه بیرون قلعه باشید.
سورچی از شنیدن این کلام برقی در چشمانش درخشید و دیگر چیزی نگفت.
هاجر نیز به نوبه خود سکوت کرد!
جافارد و کریمه اثاث مورد لزوم را با خود برداشتند و به اتفاق فاصله میان کالسکه و قلعه را طی کرده به نزد اسکندرخان آمدند.
جافارد فی‌الفور اثاث را زمین گذاشت و اولین کاری که کرد چادر از سر و روی مردک دلال برداشت و دشنه خود را مقابل او گرفت.
مردک دلال که چشمانش به تاریکی عادت کرده بود از روشنائی ناگهانی ناراحت شد و بدون توجه به دشنه جافارد و سایرین که در اطرافش ایستاده بود دست به روی چشمانش گذاشت و سر خود را پایین گرفت.
یکی دو دقیقه که گذشت جافارد آهسته به سینه‌اش زد و گفت:
- چشمانت را باز کن با تو حرف دارم.
اسکندرخان گفت:
- قبل از هر چیز بپرس نامش چیست؟
دانستن نام او برای ما لزومی ندارد.
مرد دلال آهسته دستها را از جلو روی چشمانش برداشت و در حالی که زاویه دو چشمش را می‌فشرد و نشان می‌داد که هنوز از روشنائی ناراحت است پرسید:
- چه می‌خواهید؟ منظورتان چیست؟
جافارد ابروانش را بالا گرفت و گفت:
- کم و بیش تو را شناخته‌ایم و باید به ما بگویی شغل و حرفه اصلی تو چیست؟
مرد که در زرنگی دست کمی از جافارد و دوستانش نداشت، با قیافه حق به جانبی گفت:
- این سؤال ندارد، خود شما بهتر می‌دانید. مسافرین را به کاروانسراها راهنمایی می‌کنم و در مقابل چند سکه می‌گیرم.
جافارد لحظه‌ای در چشمان او خیره شد و ناگهان سیلی محکمی به صورت او زد به طوری که مرد دلال به طرف راست مایل شد و به تندی گفت:
- آیا این است رسم مهمان‌نوازی که مرا به اینجا بیاورید و نقشه قتلم را طرح کنید.
اسکندرخان خود را جلو انداخت و در حالی که سراپایش را یکپارچه خشم و کینه بود گریبان او را گرفت و گفت:
- ای جاسوس کثیف و پست‌فطرت با مهمان‌نوازی که تو و رفقای جنایتکارت ظرف این دو شب به ما نمودید جا دارد که از تو به همان نحو پذیرائی کنیم و حالا باید منتظر رفتار خشن‌تر از این باشی.
مرد دلال از شنیدن این خبر دهانش نیمه باز ماند و گفت:

- از حرف‌های شما چیزی نمی‌فهمم.

اسکندرخان همان طور که گریبان او را گرفته بود، وی را عقب عقب به سینه دیوار کوبید و در حالی که به گلویش فشار می‌داد گفت:

- هیچ راه فراری برایت باقی نیست جز این که ماهیت اصلی خود را آشکار کنی و الا به فجیع‌ترین وضعی تو را به قتل می‌رسانیم.

مرد دلال که بر اثر فشار وارد به گلویش رنگ چهره‌اش اندکی تغییر کرده و نفس نفس می‌زد اظهار داشت که او ماهیت اصلی و غیر اصلی نداشته و از حوادث دو شب قبل خانه آنها کمترین اطلاعی ندارد.

جافارد جلو رفت، مرد دلال را از چنگ اسکندر نجات داد و او را مخاطب قرار داد و گفت:

- تو از جاسوسان طغرل فرماندار هستی و ورود ما به وسیله تو به اطلاع او رسیده است و با همین جاسوسی احمقانه تو که فقط به خاطر چند سکه طلا انجام دادی، ما دو دوست خود را از دست دادیم و به خونخواهی آن دو تو را در اینجا خواهیم کشت.

وی بی‌درنگ نوک دشنه را به بازوی مرد دلال کشید و خراشی به آن داد.

خون جاری شد و مرد دلال که تا آن لحظه پنداشته بود آنها فقط در مقام تهدید او هستند، از این جراحت مختصر خود را باخت و به التماس افتاد که از کشتن او صرفنظر کنند.

جافارد او را به گوشه حجره پرتاب کرد و خود و اسکندرخان در مقابلش نشستند. کریمه جلو در حجره ایستاد و احتیاط را از دست نداد.

مرد دلال ماهیت اصلی خود را آشکار ساخت و گفت:

- همان طور که آنها حدس زده‌اند وی جلوی دروازه مراقب است به محض ورود مسافرین، جریان را به طور غیر مستقیم به اطلاع طغرل برساند.

وی افزود که این دستور طغرل پس از ورود پرنس کمال‌الدین به سالونیک می‌باشد.

مرد دلال در مورد قتل رحمن اظهار داشت که منظور کشتن او نبوده است بلکه مأمورین مخفی طغرل قصد ربودن او را داشته‌اند و وقتی نقشه‌شان عملی نشد، وی را به قتل رسانیدند و بعد مبادرت به دستگیری خانخان نمودند.

وی همچنین گفت که اگر آن شب خانخان به چنگ آنها نمی‌افتاد مأمورین نقشه ورود به خانه را طرح کرده بودند تا هر کس درون خانه باشد به زور وی را از آنجا خارج نموده و به محل مخصوصی ببرند.

جافارد همانطور که چشم به دهان او دوخته بود پرسید:

- طغرل از این عمل چه منظوری دارد؟ آیا او هویت ما را شناخته است؟

مرد دلال، نفسی تازه کرد و جواب داد:

- خیر، این عمل در مورد کلیه مسافرینی که وارد سالونیک می‌شوند صورت می‌گیرد و

پس از آن که آنان را تحت شکنجه قرار دادند و چیزی دستگیرشان نشد آزادشان می‌کنند و شما می‌توانید ظرف فردا منتظر آزاد شدن رفیق خود باشید.

اسکندرخان نگاهی به جافارد کرد و گفت:

- بدین ترتیب خانخان در زیر شکنجه طغرل قرار دارد و اگر به او خبر برسد که خانخان ایرانی است بدون شک سوءظنش بیشتر خواهد شد.

جافارد فکری کرد و گفت:

- حق با توست و حالا از دست ما چه کاری ساخته است جز این که کریمه نقشه‌اش را عملی کند.

اسکندرخان که قیافه مضطرب و ناراحتی داشت گفت:

- به محض مراجعت به شهر باید کریمه را آزاد بگذاریم تا دست به کار شود.

جافارد نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شد و گفت:

- ولی ابراهیم را چه کنیم؟ می‌ترسم او هم گرفتار حادثه‌ای نظیر خانخان شود، خصوصاً این که وی حامل نامه‌ای است و طغرل برای آن که نقطه ضعفی از جعفرپاشا در دست داشته باشد سعی خواهد کرد نامه را از چنگ او بیرون بیاورد و مسلماً ابراهیم در برابر او مقاومت از خود نشان خواهد داد و همین عمل باعث می‌شود که طغرل شدت عمل به خرج داده و او را وادار به تسلیم نماید.

اسکندرخان پرسید:

- آیا موافق هستی به این که قبل از ورود طغرل یکی از ما دو نفر به ملاقات ابراهیم برویم و به او یادآور شویم که در صورت تقاضای طغرل نامه را به او بدهد؟

جافارد اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- نه، یک چنین مدرک معتبری را که با آن می‌شود جان جعفرپاشا را گرفت، نباید از دست داد و بهترین راه این است که به ابراهیم اطلاع دهیم.... در جواب طغرل بگوید که نامه را طبق دستور عالیجناب جعفرپاشا سوزانده است و این تنها راه نجات او از چنگ طغرل می‌باشد.

اسکندرخان لبخند تلخی زد و گفت:

- حقا که استادی! پس توقف ما در اینجا دیگر لزومی ندارد.

جافارد نگاهش را از اسکندرخان برگرفت و متوجه مرد دلال شد و پوزخندی زد و به او گفت:

- و حالا انتظار داری تو را به همین ترتیب به شهر بازگردانیم و پاداشی هم در قبال اسراری که فاش نمودی تقدیمت کنیم...ها...

مرد دلال با وجودی که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند معهذا از چشمانش جنایت و دوروئی می‌بارید و نشان می‌داد که وی مردی محیل و حیله‌ساز است.

جافارد آهسته دستش را بالا برد و ناگهان مانند آن‌که جنونی عارضش شده بود دشنه را در سینه او فرو کرد.

فریاد مرد دلال درون حجره پیچید.

کریمه که خارج از حجره قدم می‌زد هراسان داخل حجره شد... و همین که چشمش به مرد دلال که خون به شدت از سینه‌اش جاری بود افتاد صورتش را برگرداند و از حجره بیرون رفت.

جهش خون به طوری بود که لباس‌های جافارد را خونی کرد.

اسکندرخان برخاست و آهسته از حجره خارج شد.

جافارد نیز برخاست ولی دشنه را از سینه مرد دلال بیرون نکشید... و در حالی که خنده رضایت‌مندانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود، خطاب به او گفت:

- بیرون کشیدن دشنه به عهده خودت... زیاد هم ناراحت نباش چون به زودی انتقام وحشتناکی از طغرل فرماندار سالونیک خواهیم گرفت.

مرد دلال که از گوشه لبانش خون بیرون زده بود، دهانش را باز کرد تا کلامی بگوید مقداری خون بیرون ریخت و لخته خونی گلویش را مسدود کرد و نتوانست حرفی بزند... دهانش را بست و چشمانش را به جافارد دوخت.

جافارد چند لحظه او را نگاه کرد و کمترین تأثری از دیدن او در خود احساس ننمود.

وی در همان حال که چشم در چشم مرد دلال در حال مرگ دوخته بود با تکان دادن سر او از او خداحافظی نمود و به اسکندرخان و کریمه که بیرون حجره ایستاده بودند ملحق شد.

کریمه به محض دیدن قطرات خون روی لباس جافارد گفت:

- بیایید برویم که دیگر طاقت ایستادن در اینجا را ندارم.

جافارد که دلی از سنگ داشت... با خنده جوابش داد که حالا باید با خیال راحت درون قلعه به گردش پرداخت و غذایی صرف کرد.

بعد پرسید:

- راستی کریمه آن سنگدلی و شجاعتی که در گذشته در تو دیده بودم چه شد که حالا از دیدن جسد خونین مرد دلال ناراحت شدی؟

کریمه مکثی کرد و گفت:

- از اسکندر بپرس که آن همه شجاعت را در عشق خود ذوب نمود.

- برویم درون قلعه... بی‌تماشا نیست.

هر سه قدم زنان به راه افتادند.

با افتادن سنگ روی سقف کالسکه سورچی سراسیمه از کالسکه بیرون پرید به دنبال او هاجر نیز کالسکه را ترک کرد و هیچکس را در اطراف خود ندیدند.

بیش از سورچی، هاجر ترسید. برج و باروی خراب شده قلعه و سکوت و خاموشی رعب و هراسی در آن دو به وجود آورد.

اما در همین موقع صدای خنده جافارد و دوستانش که از داخل قلعه بیرون می‌آمدند به وحشت و اضطراب آن دو خاتمه داد.

جافارد به علت این که قطرات خون مردک دلال به نیم تنه‌اش پریده بود. آن را از تن بیرون آورده و به دست گرفته بود.

سورچی جوان از جافارد که او را ارباب کالسکه شناخته بود پرسید:

- افندی آیا به شما خوش گذشت؟

جافارد لقمه نانی را که در دهانش می‌جوید فرو برد و جواب داد:

- مبلغی هم بر اجرتت خواهم افزود زیرا ما را به مکانی آوردی که میل داریم مجدداً اینجا بیاییم.

سورچی از شنیدن این که اجرت بیشتری دریافت خواهد کرد خوشحال شد و فی‌الفور اسبان را برای حرکت آماده ساخت.

زودتر از همه جافارد داخل کالسکه شد.

چند دقیقه بعد همه در جای خود قرار گرفتند.

قبل از حرکت، جافارد از درون کالسکه سورچی را مخاطب قرار داد و گفت:

- به خاطر داشته باش که قول داده‌ای قبل از غروب آفتاب ما را به شهر برسانی.

- آری افندی، فراموش نکرده‌ام.

صدای شلاق و حرکت اسبان در هم آمیخت و کالسکه با سرعت در سراشیبی به حرکت در آمد.

***

ابراهیم در حالی که سر به گریبان تفکر فرو برده بود در گوشه حجره خود نشسته و طبق قراری که با طغرل داشت انتظار ورود او را می‌کشید.

هوا کاملاً تاریک شده بود که در حجره او به صدا در آمد.

وی از جای پرید و فی‌الفور در حجره را گشود و همین که اسکندرخان را در برابر خود دید تعجب کرد و از روی تعجب گفت:

- سردار شما اینجا آمده‌اید؟ آیا هیچ فکر نکرده‌اید که طغرل کاملاً شما را می‌شناسد! زود از کاروانسرا خارج شوید زیرا وقت آمدن او نزدیک است.

اسکندر به آرامی گفت:

- فرصت نمی‌دهی حرفم را بزنم آمده‌ام به تو بگویم در صورتی که طغرل مطالبه نامه جعفرپاشا را از تو نمود به او جواب بده که نامه را طبق دستور عالیجناب سوزانده‌ای.

ابراهیم به علامت قبول سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب ولی شما را به خدا از اینجا دور شوید و سلام مرا به جافارد خانخان برسانید.

اسکندرخان لب از روی لب برداشت تا قضیه دستگیر شدن خانخان را بگوید ولی فوراً به یادش آمد که ممکن است ابراهیم تحت تأثیر این خبر هنگام برخورد با طغرل ناشیگری کرده و حادثه‌ای به وجود آورد.

وی لب فرو بست و بی آنکه حرف دیگری بزند به سرعت از جلوی حجره او دور شد.

در همان موقع اسکندرخان فوراً ایستاد و با چشم توقف کالسکه‌ای را تا جلوی حجره ابراهیم تعقیب کرد.

چند لحظه بعد در کالسکه باز شد و مردی از درون آن بیرون آمد.

پس از گذشت ماه‌ها، اسکندرخان او را شناخت.

آن مرد کسی جز طغرل فرماندار سالونیک نبود.

اسکندرخان از دیدن او وجودش یکپارچه خشم و کینه شد، دست به زیر لباسش برد، دسته دشنه را لمس کرد و با خود گفت:

- چه فرصتی از این بهتر که هم اکنون انتقام ریحان را از او باز گیرم.

در خلال این مدت کوتاه، طغرل که به طور ناشناس وارد آنجا شده بود داخل حجره ابراهیم شد.

اسکندرخان دشنه‌اش را بیرون کشید قدمی به جلو برداشت.

ناگهان صدایی از پشت سر شنید که گفت:

- اسکندر، چه می‌کنی؟

از شنیدن صدای جافارد ایستاد.

جافارد که در خارج از کاروانسرا به اتفاق کریمه درون کالسکه انتظار بازگشت اسکندرخان را داشتند به محض ورود کالسکه به داخل کاروانسرا، هر دو حدس زدند که طغرل به دیدن ابراهیم آمده است.

با تأخیری که در مراجعت اسکندرخان مشاهده شد، جافارد دلش شور افتاد و به تصور این که ممکن است در همین موقع باریک اسکندرخان در حجره ابراهیم گرم صحبت با اوست موجب وحشت او گردید به طوری که شتابان داخل کاروانسرا شده و اسکندرخان را جلوی حجره‌ها در حالی دید که دشنه‌ای در دست داشت و آماده حرکت به طرف حجره ابراهیم بود.

جافارد بازوی او را گرفت و به تندی گفت:

- چه می‌کنی؟ آیا باز جنون به سرت زده است؟ این کار تو جز حماقت چیز دیگری نیست و تو با این ناشیگری که اگر نرسیده بودم، نه فقط خود را به کشتن می‌دادی بلکه کلیه نقشه‌های ما را خنثی می‌نمودی.

اسکندرخان به فکر فرو رفت و آهسته برگشت و با لحنی که نشانه ناراحتی او بود گفت:
- جافارد چه کنم که نمی‌توانم در برابر تو ایستادگی کرده و تصمیم خود را عملی نمایم.
جافارد دشنه را از دست اسکندر بیرون کشید و همان طور که زیر بازوی او را گرفته بود گفت:
- بیا برویم. خیلی خسته هستی. توقف در اینجا زیان‌آور است.
هر دو به اتفاق از کاروانسرا بیرون آمدند.
جلوی کالسکه که رسیدند اسکندرخان به جافارد گفت:
- چطور است در همین کاروانسرا اقامت کنیم.
- نه، احتیاط لازم است. شاید اینجا تحت نظر مأمورین طغرل قرار گرفته باشد، باید با خیال آسوده نقشه خود را دنبال کنیم و اصولاً کسی نباید کریمه را بشناسد.
هر دو به درون کالسکه رفتند.
کریمه که تا آن موقع در اضطراب به سر می‌برد از دیدن اسکندر خوشحال شد و وقتی جافارد چگونگی را برای او شرح داد، کریمه انگشت به دندان گرفت و به تندی گفت:
- اسکندر این انتقام چیست که تو را آنقدر رنج می‌دهد.
اسکندرخان زیر چشم نگاهی به او افکند و گفت:
- تو بهتر از هر کس از دل من خبر داری.
- آرام باش، همان طور که به تو قول داده‌ام به زودی طغرل را در دام خواهم انداخت تا به بهترین طرزی از او انتقام بگیری.
جافارد ابتدا خواست با کالسکه به یکی از کاروانسراها برود ولی وقتی تصمیم خود را با دوستانش در میان گذاشت، آنها به این دلیل که نباید ردپائی به سورچی بدهند گفتند بهتر است به جایگاه کالسکه برویم و از آنجا پیاده به طرف یکی از کاروانسراها حرکت کنیم.
سورچی جوان بی‌آنکه از جافارد سؤالی کند، کالسکه را به مکان خودش برد و در آنجا جافارد دو برابر آنچه که با سورچی قرار گذاشته بود به او اجرت داد و بعد به اتفاق دوستان رهسپار کاروانسرایی که کنار شهر واقع شده بود شدند.
برخلاف همیشه اسکندر و جافارد در یک حجره و کریمه به اتفاق کنیز خود در حجره دیگری جای گرفتند.
بامداد آن شب، اسکندرخان زودتر از دیگران از بستر برخاست. به دنبال او جافارد نیز بیدار شد و همان طور که درون بستر خمیازه می‌کشید، خطاب به اسکندر گفت:
- امروز وظائف مهمی به عهده داریم.
اسکندرخان در حالی که مشغول پوشیدن لباس بود با تعجب پرسید:
- کدام وظائف...؟
جافارد روی پهلوی چپ غلتی زد و جواب داد:

- قبل از هر چیز به دیدن ابراهیم خواهیم رفت و بعد کریمه وارد عرصه نبرد می‌شود.
اسکندرخان لبخندی زد و گفت:
- از بس خسته هستم ابداً در این فکر نبودم؛ پس برخیز که از فرصت استفاده کنیم.
در حجره مجاور که دری به داخل حجره آنان داشت، صدایی کرد و کریمه در آستانه آن ظاهر گردید.
وی صبح به آن زودی خود را به خوبی آراسته بود، چهره تابناکش درخشندگی خیره کننده‌ای داشت. چشمان سیاه و درشتش در حالتی قرار گرفته بود که به نظر می‌رسید، سنگدل‌ترین مردان را می‌خواهد در برابر خود به زانو درآورد.
جافارد و اسکندرخان به او خیره شدند.
اسکندرخان که مجذوب نگاه‌های او قرار گرفته بود لبخندی زد و پرسید:
- کریمه آیا با این وضع می‌خواهی به طغرل نشان دهی که از گرد راه رسیده‌ای؟ به خدا سوگند که او به تو مظنون خواهد شد و دستور توقیفت را خواهد داد.
جافارد درون بستر نشست و گفت:
- حق با اسکندرخان است.
کریمه سینه را جلو داد و گفت:
- قرار نبود در کار من دخالت کنید. من می‌دانم جواب او را چه بدهم. وی آن قدر محو زیبایی من خواهد شد که فرصت چنین فکری را نخواهد داشت.
اسکندرخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- تو خود بهتر می‌دانی و ما هم موفقیت تو را خواهانیم.
کریمه به داخل حجره‌اش برگشت.
کریمه قبل از هر چیز نامه دوم جعفرپاشا را از محل خودش برداشت و آن را در سینه‌اش پنهان ساخت و بعد مختصر اثاثی را که مورد نیازش بود کنار گذاشت، چادری به سر انداخت و آن قدر غرق در تأثر ناشی از جدائی از اسکندرخان بود که حتی اطرافش را نگاه نمی‌کرد.
وقتی کارش تمام شد، از یک یک خداحافظی نمود.
ناگهان جافارد با صدای بلند خندید و جلوی او را گرفت و گفت:
- قبل از خروج باید تو را خندان ببینم.
اسکندرخان جلو آمد و گفت:
- من هم همین انتظار را دارم.
کریمه خندید و پرسید:
- آیا این کافیست؟
جافارد جواب داد:

- نه، زیرا هنوز قراری میان ما گذاشته نشده که نقشه تو چگونه و در کجا ما را دخالت خواهد داد؟

کریمه به فکر فرو رفت و پس از اندک زمانی سر برداشت و گفت:

- هر طور شما دو نفر خواسته باشید، من موافقم.

جافارد فی‌الفور در حجره را بست و هر سه نفری به طرح نقشه دوم که متمم نقشه کریمه بود پرداختند.

چند دقیقه بعد وقتی در حجره باز شد و هر سه نفر بیرون آمدند، آثار رضایت و خرسندی در قیافه یک یکشان به طور وضوح مشهود بود.

کریمه برای مرتبه دوم از دوستان خداحافظی نمود ولی این بار خنده از لبانش دور نمی‌شد.

وی حتی هاجر را بوسید و همین که قدم بر آستانه حجره گذاشت، اسکندرخان جلو دوید و گفت:

- کریمه قبل از هر چیز خانخان را نجات بده.

- مطمئن باش اسکندر، در اولین فرصت در اطراف او تحقیق خواهم کرد و اگر موفق نشدم آن را در نقشه دوم خود به اتفاق عملی خواهیم کرد.

کریمه از حجره بیرون رفت و به سوی یک زندگی کوتاه و پرماجرایی قدم برداشت.

پس از رفتن او جافارد و اسکندرخان به فکر ابراهیم افتادند که به دیدن او رفته و از ملاقات شب گذشته او و طغرل آگاه شوند.

جافارد ضمن سفارشاتی که به هاجر نمود، وی را از تماس با زنان داخل کاروانسرا برحذر داشت و به او توصیه کرد که بهتر است تا مراجعت آنها از حجره خارج نشود...

دو نفری که به اتفاق به کاروانسرائی که محل اقامت ابراهیم بود رفتند.

بین راه هر دو اینطور فکر می‌کردند که با جسد ابراهیم روبرو شده و یا این که او را در حجره‌اش نخواهند دید ولی برخلاف تصور آنها وقتی در حجره او را به صدا درآوردند صدای رفیق خود را شنیدند که پرسید:

- کیست؟

جافارد و اسکندرخان نگاهی به یکدیگر کردند.

اسکندر آهسته گفت:

- ما هستیم دوستان تو، در را باز کن.

چند لحظه بعد در به روی آن دو گشوده شد.

اولین کلامی که از دهان اسکندرخان خارج شد این بود.

- ابراهیم هیچ فکر نمی‌کردیم تو را زنده ببینم.

ابراهیم خنده کنان گفت:

- خود من هم قبل از آمدن طغرل همین حدس را می‌زدم ولی قضیه طور دیگری شد.
ابراهیم سخن خود را قطع کرد و در حجره را بست و به نزد رفقایش برگشت و به شرح ملاقات خود و طغرل پرداخت.
وی گفت که طغرل به او پیشنهاد کرده است خود او مجری دستور جعفرپاشا باشد و با نقشه‌ای که به اتفاق طرح خواهند کرد، پرنس کمال‌الدین را در خوابگاهش به قتل برسانند.
جافارد به تندی کلام او را قطع کرد و پرسید:
- آیا تو پیشنهاد او را قبول کردی؟
- خیر، به او جواب دادم که باید ظرف امروز یا فردا به استانبول مراجعت کنم و اصولاً از جانب عالیجناب جعفرپاشا چنین اجازه‌ای ندارم.
اسکندرخان پرسید:
- آیا طغرل مطالبه نامه جعفرپاشا را نکرد؟
ابراهیم جواب داد:
- چرا و من جوابی را که از شما دریافت کرده بودم به او دادم و او دیگر اصراری نورزید.
جافارد گفت:
- خدا را شکر که تو صحیح و سالم هستی و تا اینجا مختصر موفقیتی به دست آورده‌ایم.
ابراهیم سراغ سایر دوستان را گرفت.
جافارد یک یک وقایعی که تا صبح آن روز روی داده بود برای ابراهیم باز گفت.
ابراهیم از شنیدن خبر دستگیری خانخان اندوهگین شد و گفت:
- ای کاش شب گذشته قبل از ورود طغرل به اینجا این خبر را به من می‌دادید تا به حساب او برسم.
جافارد با خونسردی گفت:
- همین کار را ما می‌توانستیم انجام دهیم ولی موقعیت اجازه نداد و از طرفی نقشه ما خیلی دقیق طرح شده است و اولا باید خانخان را از زندان نجات دهیم و ثانیاً این که به تنهایی باید بر طغرل دست یابیم.
اسکندرخان گفت:
- به نظر من توقف ابراهیم در این کاروانسرا لزومی ندارد و فوراً باید او را به کاروانسرای خودمان نقل مکان دهیم.
جافارد با نظر اسکندرخان موافقت کرد و ابراهیم نیز تسلیم آن دو شد و پس از آن که نشانی کاروانسرای آنها را گرفت به آن دو گفت:
- شما قبل از من اینجا را ترک کنید زیرا به اتفاق حرکت کردن ممکن است مورد سوءظن واقع شویم و من احساس می‌کنم که از کسان طغرل در اطراف کاروانسرا گمارده

شده‌اند.

جافارد پرسید:

ـ آیا دیگر با او قرار ملاقاتی نگذاشتی؟

ـ خیر و آب پاکی را روی دستش ریختم و به او اطمینان دادم که ظرف همین دو روز سالونیک را به قصد استانبول ترک خواهم کرد و او هم مخالفتی نکرد.

جافارد برخاست و به اسکندرخان گفت:

ـ بلند شو برویم، تا اینجا به خیر گذشته و امید پیروزی ما خیلی زیاد است. و خدا کند کریمه در نقشه خود موفق شود.

اسکندرخان از جای برخاست و گفت:

ـ موفقیت او، شرط است و الا در این حال از دست ما کاری ساخته نیست...

ابراهیم پرسید:

ـ آیا به کریمه اطمینان دارید که بتواند نقشه خود را با مهارت و موفقیت اجرا کند؟

اسکندرخان در جواب رفیق بی‌خبر از همه جایش گفت:

ـ هنوز این زن را نشناخته و نمی‌دانی کیست... من آن قدر به مهارت و زرنگی او اطمینان دارم، به نیروی بازوان خویش به هنگام نبرد مطمئن نیستم و بدون شک وی در همان قدم اول طغرل را اسیر خویش خواهد ساخت.

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ به یاد موقعی افتادم که در اصفهان بودیم و طغرل دل به کریمه باخته بود و حتی یک شب با نیرنگ او را به سفارت کشید تا کام دل از او بگیرد ولی سلیم همان مرد سیاهپوست فداکار که یک شب دیگر او را از چنگال طغرل نجات داده بود آن شب نیز به کمکش شتافت.

ابراهیم به میان حرف او دوید و گفت:

ـ این طور که شما می‌گویید کدورتی از کریمه در دل طغرل جای گرفته است و با دیدن او این کدورت تجدید شده و ممکن است مانع بزرگی در پیشرفت نقشه کریمه باشد...

اسکندرخان دست به شانه ابراهیم زد و گفت:

ـ دلم می‌خواست امروز صبح او را می‌دیدی که چگونه خود را آرایش داده، چشمانش نیروی عجیبی داشت، حتی سنگدل‌ترین مردان در آن موقع تاب مقاومت در برابر او را نداشتند.

جافارد اشاره به اسکندرخان کرد و گفت:

ـ و همین اسکندر رفیق عزیز ما که تا به امروز هرگز دیده نشده بود مجذوب او قرار گیرد، بی‌اختیار به سویش رفت.

ابراهیم خندید و آب دهانش را فرو برد و گفت:

- خداکند پیروز شود و ما را از وضع فعلی نجات دهد.

جافارد آهی کشید و گفت:

- طغرل به محض دیدن کریمه، غرق در حیرت خواهد شد و این حیرت و تعجب او وقتی شدت پیدا می‌کند که کریمه نامه جعفرپاشا را نشان او دهد.

ابراهیم پرسید:

- نقشه بعدی چیست؟ آیا خیال دارید به اشاره کریمه وارد قصر طغرل شده و کار او را بسازید...؟

- خیر، این طور نیست و فعلاً لوازم خود را جمع کن و به کاروانسرای ما بیا تا به تفصیل برایت شرح دهیم.

- اسکندرخان دست به زیر بغل جافارد انداخت و او را با خود از حجره بیرون برد. آن دو در خارج کاروانسرا چند دقیقه‌ای توقف کردند و سپس به سوی محل اقامتشان بـه راه افتادند. نزدیک ظهر ابراهیم به آنها ملحق شد.

اسکندرخان که از فرط خستگی قدرت حرف زدن نداشت و حتی بـعد از آن روز از حجره خارج نشده بود، به مجردی که مختصر غذایی صرف کرد خیلی زود داخل بستر شد.

جافارد نیز با وجودی که خسته بود، اما مقاومت بیشتری از خود نشان می‌داد.

اسکندرخان همانطور که داخل بستر دراز کشیده بود از جافارد پرسید:

- آیا فکر می‌کنی خانخان زنده است؟

جافارد خندید و گفت:

- در زنده بودن او تردیدی نیست و باید منتظر اقدامات کریمه بود که چگونه می‌خواهد او را نجات دهد، زیرا اگر دوباره او با طغرل وارد صحبت شود، ممکن است طغرل نسبت به او ظنین شده و حتی به نامه جعفرپاشا نیز مشکوک شود و کریمه نتواند نقشه خود را اجرا نماید و این بسته به زرنگی و مهارت کریمه است که چگونه موضوع خانخان را با او در میان خواهد گذاشت.

اسکندرخان فکری کرد و گفت:

- در هر حال من به کریمه ایمان دارم و او زنی نیست که بی‌گدار به آب بزند و همان طور که گفت اگر در این مورد موفق نشد، در نقشه بعدی که دنباله نقشه اولی است وسائل نجات خانخان را فراهم خواهیم ساخت.

جافارد درون بستر از این دنده به آن دنده غلتید و گفت:

- باید منتظر آینده باشیم تا چه پیش بیاید ولی قدر مسلم آن است که موفق خواهیم شد.

۱۱۵

دام انتقام

طغرل فرماندار سالونیک پس از ملاقات ابراهیم و شکستی که در مذاکرات با او نصیبش شد، یکسر به کاخ خود مراجعت کرد و همان شب در صدد برآمد نقشه قتل پرنس کمال‌الدین را به تنهایی طرح نموده و یکی از مهارم خویش را مأمور کشتن او نماید.

چاره‌ای نبود. وی طبق دستور کتبی عالیجناب می‌بایست برادر سلطان را به قتل رسانیده و مأموریت خویش را انجام دهد.

جای هیچگونه شک و تردیدی برایش باقی نبود که دستور عالیجناب قطعی است.

وی در ملاقات خود با ابراهیم هر چه سعی نمود که بلکه او را حاضر به قبول مأموریت کشتن پرنس نماید موفق نشد و اصولاً ابراهیم زیر بار نرفت و دلیل او هم این بود که هر چه زودتر بایستی به استانبول مراجعت نماید و نتیجه مأموریت خود را به اطلاع عالیجناب برساند.

طغرل در تنگنای عجیبی قرار گرفته بود، از یک طرف انجام قتل پرنس کمال‌الدین را چندان سهل و ساده نمی‌دید و از طرف دیگر نمی‌توانست دستور ولینعمت خود را نادیده گرفته و از زیر بار چنین دستور خطرناکی شانه خالی کند.

وی تمام آن شب را در ناراحتی عجیبی به سر برده و حتی یکی دو نفر از غلامان مخصوصش را در نظر گرفت ولی باز در گرفتن تصمیم قطعی مردد بود و کسی را صالح نمی‌دانست.

آخرالامر تصمیم گرفت پرنس کمال‌الدین را به دست یکی از کنیزان مخصوص او به قتل برساند و این کار جز با تهدید و تطمیع طریق دیگری نداشت.

طغرل تا بامداد آن شب در این فکر بود و هنگامی که صبح فرا رسید و او از خوابگاهش خارج شد همه حدس زدند که فرماندار سالونیک تمام شب را بیدار بوده و خواب به چشمانش راه نیافته است.

قیافه فکورانه و ناراحت طغرل موجب گردید که اطرافیان او را تنها گذاشته و مانند روزهای قبل زیاد به او نزدیک شوند.

تقریباً دو ساعت از آفتاب بالا آمده بود.

طغرل صبحانه‌اش را صرف کرده و در تالار کوچکی قدم می‌زد.
منشی مخصوص او که خواجه لاغر اندامی بود وارد تالار شد و به عرضش رسانید که زنی قصد ملاقات فوری دارد.
طغرل از شنیدن این که زنی به قصد ملاقات او وارد عمارت فرمانداری شده است تعجب گردید و از منشی خود پرسید:
- نامش را بپرسید و اگر عریضه‌ای دارد از او بگیرید و خودش را مرخص کنید.
خواجه بی‌تأمل جواب داد:
- قربان نامش را نگفت و عریضه‌ای هم ندارد ولی اظهار می‌کند که از استانبول آمده.
- از استانبول؟!
طغرل به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت:
- جواب بدهید که روز دیگر بیاید.
خواجه از تالار خارج شد و چند دقیقه بعد مجدداً مراجعت نمود.
طغرل به محض دیدن او با صدای بلند گفت:
- گفتم او را بیرون کنید تا دیگر مزاحم نشود.
خواجه جلو آمد و آهسته گفت:
- قربان آن زن می‌گوید که حامل نامه‌ای است و از نزد عالیجناب آمده است.
طغرل از شنیدن نام عالیجناب به خود آمد و در همان حال نسبت به نامه ابراهیم مشکوک شد و بی‌تأمل گفت:
- فوراً او را به اینجا بیاورید و هیچکس حتی خودت هم حق ورود به تالار را نداری.
خواجه شتابان از تالار بیرون رفت.
طغرل در حالی که دست‌هایش به پشت قلاب کرده و در بالای تالار قدم می‌زد، هر آن انتظار ورود فرستاده عالیجناب را داشت و در عین حال از این که جعفرپاشا زنی را پیک مخصوص خود نموده است غرق در تعجب بود.
چند دقیقه بعد از خروج خواجه در تالار باز شد و زنی در حالی که نقابی بر چهره افکنده بود قدم به داخل تالار گذاشت و بلافاصله پشت سر او در بسته شد.
طغرل چشم به او دوخت و چند قدمی جلو رفت و نگاهی به سراپای او انداخت و سپس با لحنی آرام پرسید:
- شما حامل نامه‌ای از طرف عالیجناب جعفرپاشا هستید؟
آن زن که کسی جز کریمه نبود جواب داد:
- آری عالیجناب فرماندار سالونیک، من حامل نامه‌ای از جعفرپاشا برای شما هستم.
طغرل به تندی گفت:
- نقاب از چهره بردار و نزدیک‌تر بیا...

کریمه چند قدم جلو رفت با دو انگشت گوشه نقاب نازک روی چهره‌اش را گرفت و آهسته آن را بالا زد و ناگهان سرش را که به زیر انداخته بود بلند کرد و چشم در چشم طغرل انداخت.

- آه... کریمه... این تو هستی؟!

- آری جناب سفیر سابق، من هستم کریمه، همان کسی که آخرین دیدارمان در اصفهان بود و حالا در اینجا با یکدیگر روبرو شده‌ایم.

- برای ما مشکل و تعجب‌آور است، مثل این است که خواب می‌بینم.

کریمه خنده کوتاهی کرد و گفت:

- نه، خواب و خیال نیست و شاید تعجب شما از این لحاظ است که می‌شنوید پیک مخصوص و محرمانه عالیجناب جعفرپاشا هستم.

طغرل آهسته جلو رفت و چشمان حیرت زده‌اش را به چشمان زیبا و افسونگر او دوخت، سراپایش را ورانداز کرده و گفت:

- برای من باور کردنی نیست.

کریمه که با تمام قدرت زیباییش با طغرل روبرو شده بود با تبسم ملیحی گفت:

- حق با شماست ولی آنچه را که می‌بینید و می‌شنوید حقیقت غیر قابل انکاریست و بر گذشته خط بطلان بکشید و در همان موقع نیز من از کنیزان خاص عالیجناب بودم. منتها شما خیلی تندروی نمودید و اگر خونسردی به خرج می‌دادید بهتر می‌توانستید مرا بشناسید.

طغرل رفته رفته از تعجب بیرون آمد و در حالی که نگاهش توی چشمان کریمه بود گفت:

- ولی باید برای من شرح دهید که چگونه از اصفهان به اینجا آمدید...؟؟

زیرا باید خیلی جالب توجه باشد... فرار از حرمسرای حضرت ظل‌اللهی کار هر کسی نیست.

کریمه خندید و گفت:

- فعلاً دستور دهید مکانی در شهر و یا در قصر خودتان برای من در نظر بگیرید که بی‌اندازه خسته و محتاج استراحت هستم.

طغرل ابتدا فکر کرد او را در خارج از قصر منزل دهد ولی همین که ماجرای آن دو شب را در اصفهان به خاطر آورد... عشق هوس آلود گذشته در او زنده شد و بی‌درنگ گفت:

- هیچ کجا امن‌تر از قصر من نیست و باید در همین جا به تو جا و مکانی بدهم زیرا علاوه بر آن که از نزد ولینعمت من آمده‌ای... وجود خودت برای من خیلی بیش از اینها عزیز و گرامیست.

وی مکث کوتاهی کرد و سپس به تندی پرسید:

- نامه جعفرپاشا بده ببینم.

کریمه بی‌تأمل جواب داد:

ـ نامه در حجره کاروانسرائی است که شب قبل را در آنجا گذراندم.

طغرل یک پایش را به زمین زد و با اوقات تلخی گفت:

ـ این دیوانگی است. نامه محرمانه عالیجناب را در حجره کاروانسرا پنهان نموده‌ای و خودت به اینجا آمده‌ای؟

کریمه انگشت به روی لبانش گذاشت و گفت:

ـ آهسته‌تر صحبت کنید به طوری که عالیجناب می‌گفت، چند تن از مأمورین مخفی جوهرآغا قبل از من وارد سالونیک شده‌اند و در صدد هستند که پرنس کمال‌الدین را به قتل رسانیده و نامه اول جعفرپاشا را که در آن به شما دستور کشتن او را داده است به دست آورند و برای جوهرآغا دشمن خونین عالیجناب ببرند.

طغرل مانند آن که خواب وحشتناکی بیدار شده باشد. با لحن مضطربانه‌ای گفت:

ـ من خود نامه جعفرپاشا را در دست پیک مخصوص او دیدم که به خط و مهر خود او بود و در آن دستور کشتن پرنس را داده بود و حال تو لغو آن دستور را با خود آورده‌ای؟ نزدیک است دیوانه شوم.

کریمه، او را دعوت به سکوت کرد و گفت:

ـ ابداً خونسردی و شهامت خود را از دست ندهید که به ضرر هر دوی ما تمام خواهد شد بلکه باید نهایت مراقبت را در حفظ جان پرنس به کار ببرید و در صدد باشید که مأمورین جوهرآغا را به چنگ آورده و فوراً هلاکشان سازید.. این تنها راهست.

طغرل پرسید:

ـ آیا جعفرپاشا برخلاف میل خود اقدام به نوشتن آن نامه نموده بود؟

ـ شکی نیست زیرا دو روز بعد بلافاصله مرا احضار و نامه‌ای به دستم داد که فوراً خود را به اینجا برسانم و حتی برای این که شناخته نشوم با کالسکه‌ای عادی که چند نفر دیگر هم با من همسفر بودند به اینجا آمدم.

طغرل که کاملاً گیج شده بود گفت:

ـ به تازگی چند مسافر وارد شهر شده‌اند که مأمورین من یک تن از آنان را به قتل رسانیده و یکی دیگرشان را که ایرانی است دستگیر نموده‌اند.... آیا حدس می‌زنی این عده از طرف جوهرآغا آمده‌اند؟

کریمه شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ از جوهرآغا بعید است که مأمورین مخفی خود را از ایرانیان انتخاب کرده باشد و به نظر من توقیف او بی‌نتیجه است.

طغرل با لحن محکمی گفت:

ـ نه، اشتباه می‌کنی او را باید در زندان نگهدارم و حالا در صدد هستم که رفقای او را نیز

پیدا کرده و به زندان بیاندازم زیرا تو درست به خوبی من ایرانیان را نمی‌شناسی که چه خصومت دیرینه‌ای با ما دارند مثل این که جنگ‌های آذربایجان را فراموش کرده‌ای و از آن گذشته تو خودت به چه دلیل از حرمسرای سلطان مقتدر آنان گریخته‌ای؟

کریمه جواب داد:

- به دلیل این که مأموریت خود را به پایان رساندم و اولین نامه‌ای که از جعفرپاشا دریافت نمودم از آنجا فرار کردم و من هم مانند تو چندان دلخوشی از اقامت در اصفهان نداشتم.

طغرل که تا آن موقع نام جافارد را فراموش کرده بود کلام کریمه را قطع کرد و پرسید:

- آیا از جافارد همان کسی که همراه او به اصفهان آمدی اطلاع داری؟

کریمه با خونسردی در حالی که لبخندی بر لب داشت جواب داد:

- چند روز قبل از حرکت به اینجا در قصر سیاه جعفرپاشا ناظر کشته شدن او بودم که بنا به دستور عالیجناب در یکی از زیر زمین‌های آن قصر وی را پس از چند روز شکنجه دادن به قتل رسانیدند.

طغرل خنده‌ای کرد و گفت:

- ای کاش من هم حضور داشتم تا با دست خود به زندگانی این مرد سالوس و ریاکار خاتمه می‌دادم.

کریمه این طور وانمود مرد که خسته است و به استراحت احتیاج دارد.

وی برای آن که طغرل را بیش از پیش نسبت به خود جلب نماید اصول خشک و تشریفاتی را به یکباره کنار گذاشت و گفت:

- هم اکنون دستور بده وسائل استراحت مرا فراهم کنند.

طغرل که افکارش در اطراف نامه جعفرپاشا دور می‌زد گفت:

- ولی دلم شور نامه را می‌زند که تو در کاروانسرا آن را مخفی نموده‌ای و اگر این نامه به دست کسی برسد درست مثل این است که ما خود را نابود کرده‌ایم.

کریمه دستش را به طرف او تکان داد و گفت:

- خیالت آسوده باشد فردا شب همین که هوا کاملاً تاریک شد به اتفاق و به طور ناشناس به آنجا می‌رویم و من نامه ولینعمت خودمان را در اختیارت می‌گذارم.

بعد پرسید:

- آیا پیک اول، نامه را در حضور تو از بین برد؟

طغرل با لحن تشویش آمیزی جواب داد:

- خیر... ولی در ملاقات بعدی که از او به عمل آوردم وی خبر سوزاندن آن را به من داد.

کریمه سرش را تکان داد و گفت:

- از جانب او هم مضطرب مباش زیرا جعفرپاشا دستور داده بود که در حضور تو و یا شخصاً نامه را از بین ببرد.

طغرل بی‌اختیار دست به بازوی کریمه گرفت و گفت:

- آیا هیچ به خاطر داری که در همان شب اول ورود خود به سفارت خوابگاه خودم را در اختیارت گذاشتم و بعد...

وی در اینجا کلامش را قطع کرد.

کریمه زیر چشمی نگاهی به او افکند خندید و پرسید:

- و بعد چه شد؟

- هیچ، گرفتار خشم تو شدم و تا به امشب که تجدید دیدار است همچنان در خشم تو هستم.

کریمه با کرشمه مخصوص خودش گفت:

- ولی به زودی محبت جایگزین آن خشم خواهد شد. وقتی کارها روبه راه شود، هیچ نوع کدورتی میان ما وجود نخواهد داشت.

طغرل از شنیدن این کلام قلبش از شوق لرزید و آهسته با نوک انگشتان فشاری به بازوی او داد و شانه‌اش را به بازوی خود فشرد.

کریمه نیز که به سرعت در راه به زانو در آوردن طغرل قدم بر می‌داشت، خودش را عقب کشید به طوری که به طغرل تکیه داد.

فرماندار که از خوشحالی سر از پای نمی‌شناخت، پا را از گلیم فراتر گذاشت، بازوی او را رها کرد و دست به روی شانه‌اش انداخت.

طغرل همانطور که کریمه را به خود فشار می‌داد به اتفاق از دری که پایین تالار قرار داشت تالار را ترک و وارد راهروی باریک و روشنی شدند.

پس از عبور از آنجا، قدم در آستانه خوابگاهی که به طغرل تعلق داشت گذاشتند.

کریمه خودش را از او جدا کرد، مانند کودکان به وسط خوابگاه دوید روی تخت افتاد و گفت:

- خوابگاه زیبا و هوس‌انگیزی است؟

طغرل خنده شیطنت‌آمیزی کرد و جواب داد:

- و جای آن دارد که زنی چون تو که زیبایی مدهوش کننده‌ای داری برای همیشه شبهای عمرش را روی این تخت به صبح رساند. و غلام حلقه به گوشی مانند من داشته باشد.

کریمه برخاست و نشست و گفت:

- نه جز خودم کس دیگری را راه نخواهم داد.

طغرل مانند دیوانه‌ها جلو دوید در برابر او کنار تخت زانو زد و در حالی که چشمانش را در چشمان کریمه انداخته بود گفت:

- فقط اجازه بده هر شب یک ساعت در کنار تو باشم.
کریمه در همان حال که نگاه‌های خردکننده‌اش را متوجه طغرل نموده بود گفت:
- خیلی مشتاق من هستی؟
- آری کریمه، محبوبه فراری من یک عمر در آتش عشق تو می‌سوزم.
و بعد دست‌های او را گرفت و به لبانش گذاشت و سپس به صورتش کشید.
کریمه در آن حال با خود گفت:
- ای مرد بدبخت. آفتاب عمرت نزدیک به آخر است و چقدر خوشحالم که تو را این طور در ضعف و ناتوانی می‌بینم. برایم چون روز روشن بود که خیلی زود به زانو در خواهی آمد.
کریمه گفت:
- دستور آوردن ناهار بدهید که هم گرسنه هستم و هم این که چند شب متوالی است خواب راحتی به چشمانم راه نیافته است.
طغرل مانند غلامی حلقه به گوش از خوابگاه بیرون دوید و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:
- تا گستردن سفره اجازه بدهید به کارهایم رسیدگی کنم.
وی کریمه را تنها گذاشت و از خوابگاه خارج شد.
تمام آن روز و آن شب و حتی روز بعد کریمه اوقات خود را در خوابگاه گذرانید و از آنجا خارج نشد.
وی آن چنان فرماندار را تحت زیبایی و نفوذ خویش در آورده بود که او را مجبور ساخت در جای دیگری به استراحت بپردازد.
طغرل که در آتش وصال او می‌سوخت، هرگز موفق نشد بر او دست یابد.
وی هنگام شب پس از آن که چند جام شراب نوشید و وجودش یکپارچه در آتش هوس شعله‌ور شده بود، خودش را به پاهای کریمه انداخت و بر آنها بوسه زد و از او تقاضای محبت کرد اما کریمه که او را میان یاس و امید نگهداشته بود قول داد شب بعد پس از بازگشت از کاروانسرا و تحویل نامه عالیجناب که پایان مأموریت اوست خودش را در اختیار طغرل خواهد گذاشت.
وی وقتی دید طغرل به عجز افتاده است اجازه داد صورتش را ببوسد و این فقط برای امیدوار نگهداشتن فرماندار بود برای مراحل بعدی نقشه خود.

۱۱۶

لحظه انتقام

هوا کاملاً تاریک شده بود.

طغرل که لباسی ساده به تن داشت. داخل خوابگاه کریمه شد و پرسید:

- برای خروج از قصر آماده هستی؟

کریمه که به انتظار ورود او روی تخت نشسته بود برخاست و گفت:

- من آماده‌ام.

بعد چادرش را به سر انداخت، نقاب به چهره‌اش زد و همراه طغرل از در خوابگاه خارج شد.

داخل راهرو، بازوی او را گرفت و گفت:

- به خاطر داشته باش که هیچکس نباید متوجه خروج ما شود، حتی به ساکنین قصر اطمینانی نیست و باید از در مخفی قصر خارج شویم.

طغرل دست او را فشرد و گفت:

- ترتیب کار را داده‌ام و پیاده به کاروانسرا خواهیم رفت.

کریمه از شنیدن این کلام برق خوشحالی در چشمانش درخشید و با خود گفت:

- لحظه پیروزی نزدیک است.

طغرل از راهی که خود می‌دانست کریمه را از در بیرون برد.

خیابان‌های سالونیک در این موقع خلوت شده و از عبور و مرور مردم خبری نبود.

هیچ کس حتی اگر از ساکنین قصر، طغرل را در آن موقع می‌دید قادر به شناختن او نبود.

او برای وعده‌ای که کریمه داده بود.... کورکورانه تمام دستوراتش را به کار می‌بست و از هیچ خطری نمی‌هراسید.

آن دو پس از عبور از مرکز شهر به سوی محله (لریس) رفتند.

در اینجا طغرل پرسید:

- کاروانسرا در کجا واقع شده است؟

کریمه جواب داد:

- در حول و حوش آنجا هستیم.

طولی نکشید که هر دو جلوی در کاروانسرا رسیدند. در نیمه باز بود و چراغی بالای سر در آن می‌سوخت.

طغرل قدم به داخل گذاشت و کریمه را به دنبال خود کشید.

با ورود به کاروانسرا، کریمه احساس آرامشی در خود نمود. با دست حجره‌ای را نشان طغرل داد و گفت:

- حجره‌ای که در اجاره منست آنجاست.

طغرل بر سرعت قدمهایش افزود، از پلکان داخل ایوانی که سرتاسر آن حجره قرار داشت شدند، از اینجا کریمه جلو افتاد، جلوی دری ایستاد و با انگشت اشاره به آن کرد و گفت:

- همین اینجاست.

بعد کلیدی از زیر پیراهن خود در آورد و در را باز نمود. تاریکی عمیق داخل حجره، طغرل را ناراحت کرد و به کریمه گفت:

- بایست تا چراغی از کاروانسرادار بگیرم.

کریمه جلوی او راگرفت و گفت:

- او مرا می‌شناسد.

و سپس خود با عجله به سوی اتاق کاروانسرادار که نزدیک در بود روان شد و بلافاصله با چراغی به نزد طغرل برگشت و هر دو داخل حجره شدند.

کریمه در را از داخل محکم بست، چادرش را به یک سو انداخت، نقاب از چهره‌اش برگرفت و پرسید:

- آیا نمی‌خواهی استراحت کنیم.

- نه نامه را بردار تا به فوریت اینجا را ترک گوییم.

کریمه خندید و گفت:

- آنقدر شتاب به خرج دادیم که من بدون استراحت قادر به مراجعت نیستم. بعد خودش روی تخت نمدی که بالای حجره روی زمین افتاده بود نشست و طغرل را دعوت به نشستن کرد.

طغرل مانند آن که دلش به شور افتاده است گفت:

- کریمه، برای مقام من توقف در اینجا زیان‌آور است، برخیز تا برویم.

کریمه برخاست و به سر وقت خورجینی که گوشه اتاق بود رفت و این طور وانمود کرد که می‌خواهد نامه را پیدا کند. بعد آهسته بی‌آنکه بگذارد طغرل متوجه شود نامه را از میان سینه‌اش بیرون آورد و سپس به نزد طغرل بازگشت و نامه را نشان او داده گفت:

- این نامه، بخوان تا به گفته من اطمینان داشته باشی.

طغرل به سرعت نامه راگرفت، نگاه تندی به آن انداخت و گفت:

- خط خود عالیجناب است. همان خط و مهری است که در نامه اول دیده بودم.
بعد نامه را به دست کریمه داد و پرسید:
- آیا آن را از بین خواهی برد؟
- آری، دستور عالیجناب چنین است.
در این موقع از درون حجره مجاور که دری به آن حجره داشت، صدایی برخاست. طغرل و کریمه وحشت‌زده چشم به در آن حجره دوختند.
کریمه آهسته و مضطربانه پرسید:
- این صدا از چی بود؟
- نمی‌دانم، باید دید.
طغرل برخاست، به طرف آن در رفت، دست به آن گذاشت. در آهسته باز شد و ناگهان اسکندرخان و جافارد دشنه به دست از میان تاریکی درون حجره ظاهر شدند.
طغرل وحشت‌زده به عقب پرید، دست به کمرش برد اما سلاحی همراه نداشت.
وی در حالی که نگاه‌های وحشت‌زده‌اش را به آن دو دوخته بود زیر لب گفت:
- جافارد!!
اسکندرخان از روی خشم گفت:
- و من هم اسکندر، همان کسی که تو زنش را ربودی.
جافارد دندانهایش را به هم سائید و گفت:
- ای خائن هیچ فکر می‌کردی پس از فرار از اصفهان در اینجا با هم روبرو شویم؟
طغرل عقب عقب رفت. وسط حجره ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان به طرف در حجره دوید و همین که با شتاب در راگشود، ابراهیم که پشت در ایستاده بود راه را بر او بست و او را به داخل حجره هل داد.
اسکندرخان که وجودش یکپارچه کینه و انتقام شده بود، در حالی که دشنه‌اش را به طرف طغرل حرکت می‌داد فریادی کشیده گفت:
- کجا می‌روی دزد ناموس که عطش انتقام نزدیک است مرا از پای درآورد.
ابراهیم در را از داخل بست و به دنبال کلام اسکندرخان گفت:
- و این عطش را جز با نوشیدن خون تو بی‌شرف خیانتکار با چیز دیگری نمی‌توان مرتفع ساخت و علاوه بر آن من باید انتقام رحمن رفیق خود راکه به دستور تو و به دست مأمورین جنایتکارت به قتل رسید بگیرم.
طغرل که از وحشت رنگ به صورتش نمانده بود، چشمان از حدقه درآمده‌اش راکه ترس و اضطراب در آن موج می‌زد به پیرامون خود گردش می‌داد و هر آن انتظار حمله انتقام جویانه آن‌ها را داشت که مانند گرگ‌های گرسنه در اطرافش کمین کرده و چشم به او دوخته بودند.

جافارد قدمی پیش گذاشت و در حالی که لبخندی معنی دار بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- چه فکر می‌کنی طغرل؟ مثل این که این برخورد ناگهانی قدرت کلام را از تو سلب نموده، یارای حرف زدن نداری.

اسکندرخان گفت:

- اگر بگذاری من او را به حرف خواهم آورد. این جانی بدبخت هرگز به فکر این نبود که روزی دست انتقام گریبانش را خواهد گرفت.

کریمه خنده‌ای مکارانه کرد و گفت:

- جناب فرماندار قصد داشتند پس از خروج از اینجا به آرزوی وصال من برسند! زهی بدبختی و حماقت.

طغرل آب دهانش را فرو برد، سر به جانب کریمه برگرداند و با لحن مضطربی گفت:

- امان از وسوسه زن و اگر می‌دانستم که ماهیت تو عوض شده با دست‌های خود خفه‌ات می‌کردم.

اسکندرخان به تندی فریاد کشید:

- خفقان بگیر و حالا ما در برابر چشمان خودت بند از بندت جدا می‌کنیم.

طغرل پرسید:

- از من چه می‌خواهید و منظورتان چیست؟

جافارد جلو رفت، سیلی سختی به صورت او زد و گفت:

- چطور نمی‌دانی منظور از به دام انداختن تو چیست؟

اسکندرخان دندانهایش را از روی غیظ و کینه به روی هم فشار داد و گفت:

- اولین ضربت را خودم خواهم زد تا عطش انتقامم فرو نشیند.

وی این بگفت و سپس به طرف طغرل حمله برد.

جافارد دست او را گرفت و گفت:

- اسکندر حوصله داشته باش با او کار داریم. او در چنگ ماست.

کریمه خودش را جلو انداخت و اسکندرخان را به گوشه‌ای برد و آهسته در گوشش چیزی گفت.

جافارد همانطور که رو در روی طغرل ایستاده بود دست انداخت شانه‌های او را گرفت و وی را به عقب هل داده به طوری که طغرل از پشت به زمین افتاد.

جافارد جلو رفت، بالای سرش ایستاد، یک پایش را روی سینه او گذاشت و فشاری به آن وارد آورد.

طغرل در حالی که نفس نفس می‌زد با بیانی لرزان گفت:

- بگویید از جان من چه می‌خواهید؟ هر چه می‌خواهید می‌دهم حتی حاضرم همه شما

را از مال دنیا بی‌نیاز کنم ولی از کشتن من صرفنظر کنید.
جافارد دستش را بالا برد و گفت:
- حالا آدم شدی! فقط طالب یک چیز هستم.
اسکندرخان هراسان شد و خطاب به جافارد گفت:
- آیا دیوانه شده‌ای که او را به زنده ماندن امیدوار می‌سازی؟
جافارد نگاه خیره‌ای به او افکند و گفت:
- آری کشتن او برای ما نتیجه‌ای ندارد. مقصر حقیقی جعفرپاشاست و او را باید کشت.
ابراهیم از شنیدن سخنان جافارد در حیرت شد و نگاه تعجب‌آمیزی به کریمه کرد.
کریمه وقتی متوجه نگاه‌های استفهام‌آمیز ابراهیم شد شانه‌های خود را بالا انداخت و این طور وانمود کرد که از تغییر رویه جافارد اطلاعی ندارد و او مانند دیگران متعجب است.
اسکندرخان بهت زده جافارد را نگریست، خواست جلو برود اما کریمه که مواظبش بود بازوی او را چسبید و گفت:
- حرکت نکن اسکندر، بگذار جافارد نقشه‌اش را اجرا کند.
جافارد بدون توجه به اسکندرخان طغرل را مخاطب قرار داد و گفت:
- همین حالا باید نامه‌ای به رئیس زندان خود بنویسی و در آن دستور دهی که فوراً خانخان را آزاد سازند. برای نجات تو از این مهلکه چاره‌ای جز این نیست.
طغرل تقاضای قلمدان و کاغذ نمود.
جافارد به کریمه اشاره کرد و او فی‌الفور به درون حجره مجاور رفت و قلمدان و کاغذی با خود آورد و آنها را کنار طغرل به زمین گذاشت.
جافارد پا از روی سینه فرماندار برداشت و آمرانه فرمان داد تا او برخاسته و نامه مطلوب آنها را خطاب به رئیس زندان بنویسد.
طغرل با دستهایی لرزان قلمدان را گشود، قلم به دست گرفت... و صفحه کاغذی را به روی زانویش قرار داد و در حالی که لرزش دستش کاملاً مشهود بود گفت:
- بگویید تا بنویسم.
جافارد آن طور که دلخواهش بود مطالبی را به او دیکته کرد.
تحریر نامه به پایان رسید.
جافارد آن را از دست طغرل گرفت، نگاهی به سطور و عبارات آن انداخت و ناگهان نامه را به میان دستش مچاله کرد و آن را محکم توی صورت طغرل زد و گفت:
- احمق، با این خط کج و معوج خود می‌خواهی ما را به درد سر بیندازی.
طغرل ملتمسانه گفت:
- شما بنویسید تا من مهر خود را پای آن بزنم.
- خیر باید به خط خودت باشد.

طغرل مجدداً شروع به نوشتن کرد.
نامه دوم تا اندازه‌ای از اولی بهتر بود.
جافارد چند بار آن را خواند، بعضی از جملاتش راکه صلاح نمی‌دانست تغییر داد و بعد جلوی طغرل انداخت و گفت:
- برای سومین بار از روی آن بنویس.
طغرل نامه را نوشت و انگشتر خود را هم ضمیمه آن نمود.
جافارد نامه راگرفت و با دقت آن را خواند و بعد تاکرد و با انگشتر طغرل در جیب نیمه تنه‌اش گذاشت و آنگاه از او نام رئیس نگهبانان عمارت فرمانداری را پرسید.
کریمه از جافارد پرسید:
- آیا تو خودت خواهی رفت یا ابراهیم را خواهی فرستاد؟
جافارد فکری کرد و سپس جواب داد:
- به اتفاق اسکندر خواهم رفت و تو با ابراهیم مواظب طغرل باشید.
اسکندرخان که تازه متوجه نقشه جافارد شده بود از حالت تعجب بیرون آمد و گفت:
- قبل از حرکت باید دست و پای این مرد جنایتکار را ببندیم تا از هر جهت خیالمان آسوده باشد.
ابراهیم فوراً به گوشه حجره دوید، از درون خورجینش طنابی بیرون آورد و به کمک اسکندرخان دست و پای طغرل را بستند و او راکشان کشان به حجره مجاور انتقال دادند.
جافارد دستور داد در حجره را ببندند و بعد ابراهیم و کریمه را به نزد خود خواند و به آنها سفارش نمود در صورت هرگونه حادثه‌ای فوراً طغرل را به قتل برسانند.
اسکندرخان که لحظه‌ای آرام نداشت از جافارد تقاضا کرد که اجازه دهد وی اولین ضربت را به طغرل وارد سازد.
جافارد دست به زیر بغل او انداخت و گفت:
- بیا برویم، قول می‌دهم اولین و آخرین ضربه دشنه را تو بر پیکر او وارد نمایی.
هر دو قدم در آستانه حجره گذاشتند.
ناگهان جافارد اسکندرخان را متوقف ساخت و به درون حجره برگشت و به ابراهیم اشاره کرد در حجره مجاور را باز کرده و بند از دست و پای طغرل باز نماید.
همه از شنیدن این دستور خلاف انتظار او تعجب کردند.
کریمه علت را جویا شد.
ولی جافارد بی‌آنکه توجهی به آنها داشته باشد دستور خود را به ابراهیم تکرار کرد.
ابراهیم در حجره راگشود.
هاجر به اشاره جافارد چراغ را با خود برداشت و بدین سان او وارد حجره شد.
همه به درون حجره مجاور رفتند.

ابراهیم بند از دست و پای طغرل جدا ساخت.

طغرل هاج و واج مانده بود که با او چکار دارند.... به خیالش رسید که می‌خواهند به قتلش برسانند بر خود لرزید... و همانطور که روی زمین افتاده بود پرسید:

- جافارد آیا از تصمیم خود منصرف شدی..؟

- خیر طغرل، از جایت برخیز و دستوری که می‌دهم بدون چون و چرا اجرا کن.

طغرل آهسته بلند شد ایستاد و گفت:

- چه می‌خواهی؟

جافارد به او اشاره کرد از حجره بیرون رود.

ابراهیم جلوتر از او داخل حجره اول شد.

در اینجا جافارد طغرل را مخاطب قرار داد و گفت:

- هم اکنون سورچی کالسکه‌ات را به اینجا خواهیم خواست و تو باید به او دستور دهی ما را به عمارت فرمانداری ببرد.

اسکندرخان و سایر دوستان از شنیدن این دستور که هرگز به مغزشان راه نیافته بود یکبار دیگر جافارد را مورد تحسین قرار دادند.

به اشاره جافارد ابراهیم با شتاب از حجره بیرون دوید و چند دقیقه بعد به اتفاق سورچی که غلامی قوی هیکل بود مراجعت نمود.

طغرل وسط حجره ایستاد و دست به پشت خود قلاب کرده بود.

وی همین که چشمش به سورچی خود افتاد... چند لحظه‌ای چشم به او دوخت و در همان حال جافارد در مقابل او قرار داشت و چشم از چشم او بر نمی‌داشت تا مبادا وی با گوشه چشم قضیه را به سورچی خود بفهماند.

جافارد در اینجا نقش مهمی بازی کرد و خطاب به طغرل گفت:

- دستور بفرمایید کالسکه عالیجناب ما را به قصر ببرد.

طغرل به سورچی دستور داد که جافارد و اسکندرخان را با کالسکه به قصر برده و مجدداً مراجعت دهد... و از محل او حتی رئیس نگهبانان را آگاه نسازد.

سورچی تعظیمی کرد و از حجره بیرون رفت.

پس از خروج او، جافارد با صدای بلند خندید و به طغرل گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردی که از کالسکه‌ات استفاده کنیم، و تا قبل از سپیده دم که ما مراجعت کنیم اینها تو را خواهند کشت.

ابراهیم بی‌آنکه منتظر دستور جافارد شود طغرل را با خشونت به درون حجره مجاور برد.... و به کمک کریمه دست و پای او را بست.

جافارد و اسکندرخان به اتفاق از حجره خارج شدند و چند دقیقه بعد با کالسکه طغرل کاروانسرا را به مقصد فرمانداری ترک نمودند.

خیابان‌های شهر خلوت و در چند قدمی نقطه عساگر گشتی شب دیده می‌شدند که دو به دو در سر چهارراه‌ها و میادین ایستاده بودند.

بین راه اسکندرخان از جافارد پرسید:

ـ آیا تو نامه را به رئیس نگهبانان خواهی داد؟

جافارد فکری کرد و جواب داد:

ـ مثل این که این مأموریت را من انجام بدهم بهتر است و موفقیت قطعی خواهد بود، زیرا هم دل و جرئت من بیشتر است و هم این که خود همزبان آنها هستم.... و این دو شرط در پیشرفت نقشه ما بسیار مؤثر است.

اسکندرخان گفت:

ـ خود من هم همین فکر را کرده بودم که تو از هر لحاظ برای انجام این مأموریت خطیر شایسته‌تر از من هستی.

جافارد گفت:

ـ ولی شرط سوم این است که تو خوددار باشی و بیهوده تحت تأثیر احساسات خود واقع نشوی و در هر حال خونسردیت را حفظ کنی! حتی موقعی که با خانخان روبرو می‌شویم باید خیلی خونسرد و آرام باشی که دست ما را نخوانند.

اسکندرخان گفت:

ـ چطور است برای آن که خیال تو آسوده باشد من تا مراجعت تو از کالسکه خارج نشوم و تصور هم نمی‌کنم خانخان از دیدن ما خودش را لو بدهد.

جافارد به میان حرف او دوید و گفت:

ـ نه، وجود تو ضروریست و همه جا باید با هم باشیم و تصور نمی‌کنم به ما اجازه داده شود که از اتاق رئیس نگهبانان قدمی فراتر بگذاریم.

در این موقع کالسکه تکانی خورد و از سرعت آن کاسته شد.

جافارد گفت:

ـ مثل این که به عمارت فرمانداری رسیده‌ایم؟

چند لحظه بعد کالسکه توقف کرد.

صدای پای سورچی که از جایگاه خود به زمین پرید به گوش آن دو رسید. لحظه‌ای بعد در کالسکه باز شد و سورچی با لحن مودبانه‌ای گفت:

ـ اینجا عمارت فرمانداریست. بفرمایید پیاده شوید.

جافارد و اسکندرخان متعاقب یکدیگر از کالسکه خارج شدند.

جافارد سورچی را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ جلو برو و به نگهبانان پشت در اطلاع بده که در را به روی ما باز کنند.

سورچی جلو افتاد و آن دو به دنبالش حرکت کردند.

پشت در که رسیدند، سورچی آن دو را به نگهبانان معرفی کرد.
بلافاصله در آهنی به اندازه‌ای که آنها بتوانند داخل شوند باز شد.
سورچی خواست مراجعت کند.
اما جافارد جلوی او را گرفت و گفت:
ـ در اینجا وظیفه توست که ما را به نزد رئیس نگهبانان راهنمائی کنی و این دستوریست که عالیجناب به ما داده است.
سورچی لحظه‌ای تأمل کرد و سپس به راه افتاد.
چند دقیقه بعد جافارد و اسکندرخان وارد اتاق رئیس نگهبانان شدند.
وی مردی تنومند و شکم گنده بود، چشمان درشت و برآمده‌ای داشت و در سرش یکدانه مو یافت نمی‌شد و از این که آن وقت شب مزاحم او شده بودند، اخمهایش را در هم کرده و قیافه عبوسی به خود گرفته بود.
جافارد و اسکندرخان بدون این که منتظر اجازه او شوند روی نیمکت کنار دیوار نشستند.
جافارد فوراً نامه طغرل را روی میز جلوی او گذاشت و خود سر جایش برگشت.
رئیس نگهبانان نامه را گشود و شروع به خواندن آن نمود.
چند لحظه بعد سر برداشت و با لحن تندی گفت:
ـ این دستور فرماندار برای من کافی نیست و باید شخصاً مرا احضار کرده و دستور دهند.
جافارد از جای برخاست و انگشتر فرماندار را نشان او داد و گفت:
ـ همان طور که در نامه صراحت دارد ما از استانبول آمده و مأموریت داریم زندانی را با خود به استانبول ببریم و این هم انگشتر عالیجناب فرماندار است که به عنوان صحه نامه خود آن را به ما داده‌اند و شما حق توهین به دست خط ایشان را ندارید.
رئیس نگهبانان لختی اندیشید و سپس پرسید:
ـ فرماندار کجاست که چنین نامه‌ای نوشته‌اند.؟
جافارد که می‌دانست اگر لحن تند و محکم خود را از دست بدهد کاری از پیش نخواهد برد جواب داد:
ـ این دیگر به شما مربوط نیست و آنچه در نامه ایشان دستور داده شده است بلادرنگ باید انجام دهید.
رئیس نگهبانان از شنیدن سخنان تند جافارد برآشفت و از پشت میز کنار رفت و در مقابل جافارد قرار گرفت و گفت:
ـ این گستاخی تو را با شلاق باید جواب داد.
جافارد پوزخندی زد و گفت:

- درنگ جایز نیست و طبق دستور فرماندار فوراً زندانی را تحویل ما بدهید.

رئیس نگهبانان هیکل سنگینش را تکانی داد، قدمی جلوتر رفت و محکم به سینه جافارد کوبید و او را به عقب راند و گفت:

- خیلی گستاخ هستی. حالا دستور خواهم داد شما دو نفر را هم بـه نـزد آن زنـدانـی بفرستند تا دستور آزادیتان را یکجا دریافت کنم.

وی به طرف در رفت تا از نگهبانان کمک بخواهد.

اما قبل از آن که دستگیره در را بگیرد جافارد به سرعت خودش را میان او و در انداخت و گفت:

- به جای خود برگرد و دستور فرماندار را اجرا کن.

رئیس نگهبانان خودش را عقب کشید و از شنیدن این کلام آمرانه یکه عجیبی خورد و گفت:

- پس توطئه‌ای در کار است.

کلام او با قرار گرفتن نوک دشنه اسکندرخان روی گردنش قطع شد و صدای او را شنید که گفت:

- از جای خود حرکت نکن و الا دشنه را تا دسته در گردنت فرو خواهم کرد.

جافارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود.... جلو آمد... و به رئیس نگهبانان گفت:

- منتظر چه هستی... دستور بده زندانی را به اینجا بیاورند.

او که تا آن موقع جافارد و اسکندرخان را تهدید می‌کرد در اینجا خود را باخت و رنگ از چهره‌اش پرید و ترس و وحشت در چشمانش ظاهر شد.

اسکندرخان او را به بالای اتاق حرکت داد و اشاره کرد روی نیمکت بنشیند و خود در مقابلش ایستاد.

جافارد مشت گره کرده‌اش را زیر چانه او گذاشت و فشاری به آن داده گفت:

- احمق شکم گنده، می‌خواستی ما را به زندان بیندازی و با شلاق جواب گستاخی‌مان را بدهی.

وی چانه او را رها کرد و با پشت دست محکم به صورت او نواخت.

رئیس نگهبانان بر اثر این ضربتی که به صورتش وارد آمد... بیش از پیش دچار وحشت شد... و در حالی که با دست صورتش را مالش می‌داد گفت:

- صبر کنید همین حالا دستور می‌دهم ولی مرا راحت بگذارید چون اگر در این وضع ما را ببینند مظنون خواهند شد.

اسکندرخان با نوک پا به ساق پای او زد و گفت:

- با سخنان پوچ و بی‌معنی خود وقت را تلف نکن... فوراً دستور بده زندانی را به اینجا

بیاورند.

جافارد دستش را بالا گرفت و به اسکندرخان گفت:

- عجله نکن... دستور او در این موقع برای ما اثری ندارد و ممکن است نقشه‌مان را بر هم بزند... و عاقلانه‌ترین راه این است که به اتفاق او به زندان برویم.

رئیس نگهبانان که چشم به دهان او دوخته بود گفت:

- نه، این کار به صلاح شما نیست صبر کنید من دستور می‌دهم زندانی مورد نظر شما را به اینجا بیاورند و بعد او را با خود ببرید.

جافارد لبانش را به روی هم فشار داد و گفت:

- ما کهنه کارتر از تو هستیم.

رئیس نگهبانان که نقشه‌ای پیش خود طرح کرده بود مجدداً گفت:

- این عمل به زیان هر دوی ما تمام خواهد شد، و آنها ما را خواهند کشت.

جافارد یقه نیم تنه او را گرفت و به طرف خود کشید و سپس به شدت وی را روی نیمکت انداخت و گفت:

- چه دلیلی وجود دارد که ما را به قتل برسانند، اگر نقشه‌ای پیش خود کشیده‌ای... بد نیست که بدانی در اولین وهله خود تو را به قتل می‌رسانیم... فعلاً برخیز و آماده حرکت شو.

رئیس نگهبانان از جای برخاست، به سختی دکمه‌های نیم تنه‌اش را بست کلاه فینه قرمز رنگش را به سر گذاشت، دست دراز کرد تا شمشیر کوتاهش را بردارد...

جافارد جلوی دست او را گرفت و لبخندزنان گفت:

- این طور بهتر است.

قبل از آن که آهنگ خروج از اتاق را بنماید، جافارد رئیس نگهبانان را مخاطب قرار داد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- کمترین اشاره و یا حرکت خلاف دستور ما که از جانب تو سر بزند، با یک ضربه کاری دشنه جواب داده خواهد شد... و برای کشتن تو همان یک ضربه که درست روی قلبت فرو خواهد آمد کافیست... و حالا حرکت کن.

هر سه نفر در حالی که رئیس نگهبانان در میان آن دو قرار گرفته بود از اتاق بیرون آمدند و به سوی زندان به راه افتادند.

***

زندانی که خانخان در گوشه آن روی زمین نمناک افتاده بود، در اواسط دالان سنگی و طویلی که روشنائی ضعیفی فضای آنجا را روشن کرده بود قرار داشت.

آثار یأس و ناامیدی از همان شب اول که تحت شکنجه قرار گرفت کاملاً در چهره زجر دیده‌اش به طور وضوح مشهود بود.

وی در طول مدت سه شبانه‌روز هر آن آرزوی مرگ می‌کرد زیرا شکنجه‌های

طاقت‌فرسای مأمورین طغرل او را به‌کلی از پای در آورده بود و برای جلوگیری از آن فقط یک راه داشت.

خانخان در صورتی که هویت دوستان خود را فاش می‌ساخت این امیدواری برایش باقی بود که تحت شکنجه قرار نگیرد ولی با وجودی که در طول این مدت وی شب و روز تحت بازجویی قرار داشت، ابداً کلامی که دلخواه مأمورین باشد از زبانش جاری نشد.

خانخان کمترین روزنه امیدی در افق تاریک سرنوشت خود نمی‌دید.

وی تازه به خواب رفته بود که صدای چرخش کلید و باز شدن در او را هراسان از خواب بیدار کرد.

خانخان چشمهای خواب‌آلودش را مالش داد. بلند شد نشست و در پرتو نور مشعلی که فضای سلول را روشن کرده بود، دو چهره آشنا را دید که در آستانه سلول ایستاده و چشم به او دوخته‌اند.

خانخان پنداشت خواب می‌بیند. چند بار پلکهایش را بر هم زد و آهسته از خود پرسید:

- آیا اشتباه نمی‌کنم! اسکندرخان و جافارد هستند؟!

صدای زندانبان او را به خود آورد... بلند شو.

خانخان آهسته از جای بلند شد.

رئیس نگهبانان جلو آمد و نگاهی حاکی از خشم و کینه به او کرد و سپس اشاره به جافارد و اسکندرخان که در طرفینش ایستاده بودند کرد و پرسید:

- این دو نفر را می‌شناسی؟

جافارد با شتاب جلو پرید و در سلول را بست و آن‌گاه نوک دشنه‌اش را به پهلوی رئیس نگهبانان گذاشت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- بی‌شعور قرار نبود برخلاف دستور ما حرفی بزنی و این سؤال به تو ارتباط ندارد.

زندانبان از شنیدن این کلام شستش خبردار شد که نجات زندانی با توطئه همراهست و رئیس نگهبانان در وضع خطرناکی قرار دارد.

وی عقب عقب رفت تا خود را از سلول به خارج افکنده و نگهبانان را به کمک رئیس خود بفرستد.

اسکندرخان که زیر چشم مراقب او بود به طرف او پرید و با دسته دشنه بر فرق او کوبید و وی را نقش زمین ساخت... و متعاقب آن با نوک دشنه به پهلویش زد.

جافارد خنده کوتاهی کرد و خطاب به رئیس نگهبانان گفت:

- حماقت تو موجب مرگ او شد. و حالا اگر یک بی‌احتیاطی دیگر از تو سر زند خودت را به کشتن خواهی داد.

خانخان از دیدن دوستان خود حیات تازه‌ای یافت و بی‌اختیار به طرف اسکندرخان دوید و او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید.

جافارد آهسته گفت:
ـ اسکندر وقت دیده‌بوسی نیست، باید هر چه زودتر از این مکان خطرناک خارج شویم.
اسکندر خانخان را از آغوش خود جدا ساخت و او را متوجه خطر نمود.
جافارد رئیس نگهبانان را به دست اسکندر سپرد و خود از سلول خارج شد. داخل دالان را نگاهی کرد و آنگاه برگشت و به رفقایش اطلاع داد که آماده حرکت باشند.
وی رئیس نگهبانان را جلو انداخت و با لحن تهدیدآمیزی گفت:
ـ همان طور که بی‌سر و صدا به اینجا آمدیم حالا به همان ترتیب خارج می‌شویم. کمترین تغییری در رفتار و حرکاتت نباید داده شود.
ابتدا رئیس نگهبانان از سلول خارج شد و به دنبال او جافارد در حالی که دشنه برانی در دست داشت و نوک آن را از پشت سر متوجه او نموده بود قدم به دالان گذاشت.
اسکندرخان و خانخان به دنبال آن دو، سلول را ترک کردند.
جلوی در سلول، هر چهار نفر ایستادند.
جافارد یکبار دیگر رئیس نگهبانان را متوجه خطری که از جانب دشنه او جانش را تهدید می‌کرد نمود و پس از آن به اسکندرخان اشاره کرد و همگی به راه افتادند.
طرز رفتار اسکندرخان با خانخان بر حسب ظاهر رفتار با یک محکوم بود. آن هم از نقطه نظر نگهبانانی که ممکن بود با آنها در مسیر راهشان برخورد کنند.
خانخان با وجود ضعف قوای درونی معهذا از وقتی که دوستانش را دیده بود احساس نیروئی در خود می‌نمود که برایش عجیب به نظر می‌رسید.
طول دالان تا جلوی پلکان مارپیچی که به خارج راه داشت بدون کمترین ناراحتی طی شد.
در اینجا جافارد رئیس نگهبانان را متوقف ساخت و به اسکندرخان گفت:
ـ مراقب خانخان باش و ضمناً فاصله خود را با من حفظ کن.
در این هنگام صدای خنده دو نفر از بالای پلکان شنیده شد.
جافارد نوک دشنه را به پهلوی رئیس نگهبانان فشار داد و گفت:
ـ احتمال می‌رود این صدای خنده از مأمورین زندان باشد باید حفظ ظاهر را از دست ندهی.
رئیس نگهبانان که تمام فکرش در پی تغییر آن وضع و غافلگیر ساختن جافارد بود گفت:
ـ توقف در اینجا نتیجه‌ای ندارد. بالا برویم که مأمورین خیال سویی درباره ما نکنند.
اسکندرخان از پشت سر آهسته گفت:
ـ حرکت کنیم. ایستادن تولید سوءظن می‌نماید.
جافارد رئیس نگهبانان را به راه انداخت و خود پشت سرش از پلکان بالا رفت.
صدای خنده نزدیک شد و متعاقب آن دو نفر از مأمورین زندان از مارپیچ پلکان ظاهر

شدند و همین که چشمشان به رئیس نگهبانان افتاد صدای خنده‌شان قطع شد و همانجا ایستادند.

اسکندرخان برای آن که نشان دهد مأمور بردن زندانی هستند نهیبی به خانخان زد و حتی او را اندکی به جلو هل داد.

آنها همین که به نزدیک مأمورین رسیدند ناگهان دو نفر مأمور جلو آمدند.

یکی از آن دو خطاب به جافارد پرسید:

- شما کی هستید و این زندانی را کجا می‌برید؟

جافارد در پاسخ او خیلی محکم و جدی گفت:

- از رئیس نگهبانان که اینجا ایستاده است بپرس.

دو نفر مأمور نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند و آنگاه مثل این که از جریان امر اطلاع دارند، به طرف جافارد حمله‌ور شدند.

جافارد که از همان لحظه اول برخورد با آنان و طرز سؤال کردن نشان خطر حمله آنها را پیش‌بینی کرده بود با سرعتی عجیب رئیس نگهبانان را میان خود و آن دو حایل ساخت و بعد به شدت او را به طرف آنها هل داد.

اسکندرخان شتابان به کمک جافارد شتافت و با یکی از مأمورین گلاویز شد.

جافارد تمام افکارش متوجه رئیس نگهبانان بود که از چنگ او فرار نکند زیرا در صورت فرار او وضع خطرناکی پیش می‌آمد.

وی اولین کاری که کرد، خودش را دو پله بالا انداخت و دشنه به دست آماده دفاع و در صورت لزوم حمله بود.

رئیس نگهبانان احساس قدرتی نمود.

وی وقتی یکی از مأمورین را با اسکندرخان گلاویز دید به دیگری فرمان داد به جافارد حمله کند.

مأمور زندان در حالی که دشنه‌اش را حواله سینه جافارد می‌نمود چهار پله‌ای که با او اضافه داشت به سرعت بالا رفت.

جافارد از همان بالا با لگد زیر دست او زد.

بر اثر لگد جافارد دشنه از دست او خارج شد و او بدون توجه به این که دشنه‌اش را از دست داده است به حمله ادامه داد.

جافارد که از لحاظ مکان بر او تسلط داشت لگد دوم را حواله سینه او نمود.

مأمور زندان پایش لغزید و تعادلش را از دست داد و از پشت به روی پله‌ها در غلتید.

در همان حال فریاد هولناکی از گلوی مأمور دومی برخاست و آن موقعی بود که دشنه اسکندرخان در شکم او فرو رفت و وی را از پای درآورد.

اسکندرخان به تندی دشنه خون‌آلودش را بیرون کشید و او را با یک لگد به پایین پله‌ها

سرنگون ساخت و سپس متوجه جافارد شد.
جافارد مانند فرماندهی همان طور روی پله ایستاده بود و بر صحنه نبرد نظارت داشت.
اسکندرخان چند پله بالا رفت و به تندی از او پرسید:
- آیا تو زخمی شده‌ای؟
- خیر اسکندر، مراقب مأمور دومی باش که نزدیکست جان بگیرد.
اسکندرخان به عقب برگشت، نگاهی به مأمور دومی که رو پله‌ها افتاده و آهسته ناله می‌کرد انداخت و گفت:
- او دیگر قادر به بلند شدن نیست.
جافارد پایین آمد، روی پله‌ای قرار گرفت که رئیس نگهبانان ایستاده بود.
وی چند لحظه در قیافه او خیره شد و دشنه‌اش را به دست اسکندرخان داد و آنگاه با دو دست گلوی او را گرفت و چند بار سرش را به دیوار کوبید.
رئیس نگهبانان فریادش بلند شد و به التماس افتاد و گفت که او را در این جریان مقصر نیست.
جافارد او را رها کرد و گفت:
- خائن تو با اشاره چشم قضیه را به آنها فهماندی که آن طور گستاخانه در حضور تو از ما توضیح خواستند.
اسکندرخان گفت:
- بهترین راه برای خلاصی از دست این خوک کشتن اوست.
جافارد نیمرخ به طرف او برگشت و گفت:
- حالا با او کار داریم. باید ما را از قصر خارج کند و بعد اگر خواستیم آزادش خواهیم کرد.
خانخان که چند پله پایین‌تر ایستاده بود، دوستانش را مخاطب قرار داد و گفت:
- رفقا چرا وقت را تلف می‌کنید، ما هنوز از دهلیز زندان خارج نشده‌ایم؟
جافارد گفت:
- وحشت نداشته باش! بالا بیا تا حرکت کنیم.
چند لحظه بعد جافارد مجدداً رئیس نگهبانان را جلو انداخت و به همان صورت اول از پلکان بالا آمدند.
محوطه پشت عمارت فرمانداری در سکوت عمیقی فرو رفته بود و در چند نقطه اطراف آن مشعل‌هایی به دیوار می‌سوخت و گاهگاهی صدای گام‌های نگهبانان به گوش می‌رسید.
قهرمانان ما پس از عبور از آنجا از راهروی باریکی گذشته، به محوطه کوچک جلوی عمارت رسیدند.
جافارد از اینجا شانه به شانه رئیس نگهبانان حرکت می‌کرد و هنگامی که به در آهنی

رسیدند، با آرنج به پهلوی او زد و آهسته به گوشش گفت:
- دستور بده در را باز کنند.
رئیس نگهبانان اندکی مکث کرد و دلش می‌خواست به عوض این دستور فرمان دستگیری آنها را صادر کند و رفت تا چنین فرمانی به دو نفر نگهبانان پشت در بدهد ولی احساس کرد که نوک دشنه جافارد توی گودی کمرش قرار گرفته است.
جافارد مجدداً به پهلوی او زد و گفت:
- وقت را تلف نکن.
رئیس نگهبانان با صدای گرفته‌ای به دو نفر نگهبان دستور باز کردن در را داد.
و بعد آهسته به جافارد گفت:
- آمدن من لزومی ندارد.
جافارد آهسته خندید و بی آنکه جواب او را بدهد وی را با خود از محوطه خارج نمود به دنبال آن دو اسکندرخان و خانخان از در آهنی گذشتند.
سورچی که ساعتی قبل به آنجا آمده بود، همین که آنها را دید در کالسکه را باز کرد.
جافارد با سر به اسکندرخان اشاره نمود که او و خانخان داخل کالسکه شوند و بعد زیر بغل رئیس نگهبانان را گرفت و او را جلو برد و گفت:
- با ما بیا.
رئیس نگهبانان از شنیدن این کلام اندکی خودش را عقب کشید و مضطربانه گفت:
- قرار نبود من با شما بیایم.
- برو بالا و کمتر حرف بزن.
جافارد وقتی دید او از سوار شدن امتناع می‌کند همان طور که دست به زیر بغل او انداخته بود بازویش را محکم گرفت و گفت:
- ممکن نیست تو را اینجا آزاد نمایم مگر آنکه مقدار راهی با ما بیایی.
جافارد به زور او را به داخل کالسکه فرستاد و سپس خود به دنبال او سوار شد.
سورچی شلاق کشان اسبان را به حرکت در آورد.
کالسکه به سرعت از جا کنده شد و سکوت شب را بر هم زد و به سوی کاروانسرای مورد نظر رفت.

***

شب از نیمه گذشته بود که کالسکه جافارد و دوستانش وارد کاروانسرا شد و جلوی حجره متعلق به آنها توقف نمود.
قبل از همه جافارد از کالسکه بیرون پرید و به رئیس نگهبانان اشاره کرد از کالسکه خارج شود.
اسکندرخان از داخل کالسکه او را بیرون انداخت.

جافارد بدون معطلی دست او راگرفت و به اتفاق از پلکان بالا رفتند و به پشت در حجره رسیدند.

در این موقع در حجره باز و ابراهیم میان دو لنگه در ظاهر شد.

جافارد با حرکتی شدید رئیس نگهبانان را به داخل حجره هل داد و خود به درون رفت.

ابراهیم از دیدن آن مرد شکم‌گنده تعجب کرد و سپس از جافارد پرسید:

- پس خانخان کجاست؟

جافارد با دست اشاره به پشت سر نمود و گفت:

- همراه اسکندر است.

لحظه‌ای بعد اسکندرخان و خانخان وارد شدند.

ابراهیم از دیدن خانخان فریادی از خوشحالی کشید و او را در آغوش گرفت و سر و رویش را غرق بوسه ساخت.

خانخان از دیدن دوستان اشک در چشمانش حلقه زد و چون تا آن موقع موقعیت طوری بود که نمی‌توانست خوشحالی خود را ظاهر سازد پس از روبوسی با ابراهیم و جافارد برای مرتبه دوم اسکندرخان را بوسید.

کریمه و هاجر نیز به نوبه خود هرکدام خانخان را با خوشحالی استقبال کردند.

جافارد رئیس نگهبانان را به دست ابراهیم سپرد و خود به درون حجره مجاور رفت.

اسکندر بند از دست و پای طغرل جدا کرد و او را با خود به حجره اول آورد و با خشونت او را به طرف رئیس نگهبانان انداخت و گفت:

- این فرماندار خائن تو.

طغرل به دیوار مقابل اصابت کرد و وقتی تعادلش را به دست آورد گفت:

- و حالا طبق قولی که داده‌اید آزادم کنید.

جافارد خنده‌ای ناشی از کینه و انتقام سر داد و گفت:

- و حالا در اینجا جوئی از خون جاری خواهیم ساخت و تنها تو نیستی که باید به قتل برسی بلکه رئیس نگهبانان که سر از کار ما در آورده است نیز باید به قتل برسد.

اسکندرخان بر کلام خود افزود:

- و حتی سورچی نیز به شما دو نفر ملحق خواهد شد.

طغرل از شنیدن این کلام که بوی مرگ از آن استشمام می‌شد بر خود لرزید و با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

- مرا نکشید.... و در عوض حاضر هستم ریحان را به شما بازگردانم.

اسکندرخان از شنیدن نام ریحان خون در عروقش به جوش آمد و مانند ببر زخمی خود را به روی طغرل انداخت، دشنه را از کمر کشید و آن را بالا برد و با شدت هر چه تمام‌تر تا دسته در سینه او فرو کرد. طغرل فریاد دلخراشی کشید و خون به شدت از سینه‌اش بیرون زد.

اسکندرخان او را به همان حال گذاشت و خود برخاست و همان طور که نگاه‌های مملو از کینه و نفرتش را به جسد خون آلود طغرل دوخته بود عقب عقب از او دور شد.

حجره در سکوت عمیقی فرو رفته بود.

همه به این صحنه عجیب می‌نگریستند.

بعد از اسکندرخان، ابراهیم و جافارد بیش از سایرین از قتل طغرل خوشحال بودند.

جافارد سکوت را شکست، مثل این که مطلبی به خاطرش رسیده است جلو دوید، کنار جسد طغرل که آخرین لحظات عمرش را در میان جوئی از خون طی می‌کرد زانو زد و از او پرسید:

- اوغلو رفیق خیانتکارت کجاست؟

طغرل با دست اشاره به دشنه سینه‌اش نمود.

جافارد با یک حرکت دشنه را از سینه او بیرون کشید.

و بعد سؤال خود را تکرار کرد.

طغرل را تشنجی سخت گرفت دست و پایش را باز و بسته نمود و آنگاه با کلمات مقطعی گفت:

- اوغلو... اوغلو... آن خائن که مسبب این همه بدبختی شد.

کلامش را نیمه تمام گذاشت... و به خود پیچید... و مقداری خون از دهانش بیرون ریخت.

جافارد پرسید:

- بگو تا از او هم انتقام بگیریم.

طغرل لای چشمانش را باز کرد و فقط توانست بگوید... او را به بسفر انداختم.

و بعد چشمهایش روی هم افتاد و بی‌حرکت ماند.

جافارد بلند شد و در حالی که به طرف اسکندر پیش می‌رفت پرسید:

- شنیدی چه گفت:

- آری شنیدم... اوغلو را به بسفر انداخته است..

- پس حالا باید نقشه قتل عالیجناب جعفرپاشا را طرح کنیم.

اسکندرخان کلامش را قطع کرد و گفت:

- تنها او نیست بلکه جوهرآغا نیز باید کشته شود.

- بله او را هم راحت نخواهیم گذاشت.

کریمه به میان حرف او دوید و پرسید:

- و حالا چه نقشه‌ای دارید... آیا می‌خواهید همین جا بمانید یا حرکت می‌کنید؟

صدای رئیس نگهبانان بلند شد و با لحنی ملتمسانه از آنها تقاضا کرد به وی اجازه داده شود به قصر مراجعت کند.

جافارد نگاه تندی به او افکند و گفت:

- خیلی از مرگ وحشت داری...

- آری، چون در این میان گناهی مرتکب نشده‌ام و این طور که معلوم است منظور شما نجات رفیقتان و کشتن فرماندار بود... که با موفقیت به پایان رسید و حالا مرا آزاد کنید و قول می‌دهم در این مورد سکوت کنم.

اسکندرخان فریادی بر سر او کشید و گفت:

- ای خوک شکم گنده ساکت شو.

جافارد دوستانش را به دور خود جمع کرد و برای خروج از سالونیک با آنها مشورت نمود، خود او عقیده داشت که زمان حرکت را به بامداد فردا موکول کنند.

ولی اسکندرخان و کریمه عقیده داشتند که همان شبانه شهر را ترک نمایند.

جافارد با دلایل منطقی آن‌ها را از تصمیمشان منصرف نموده و گفت:

- قبل از حرکت باید از جانب رئیس نگهبانان و سورچی که در خارج حجره منتظر خروج اربابش می‌باشد مطمئن شویم... چون همین طور آن‌ها را به حال خودشان گذاشتن ایجاد ناراحتی خیال می‌نماید و ممکن است بلافاصله عده‌ای سوار تندرو به تعقیب ما بفرستد.

همه رأی او را پسندیدند و به او اختیار دادند که زودتر دست به کار شود.

جافارد بلافاصله دستور داد رئیس نگهبانان را به حجره مجاور برده دست و پا و حتی دهان او را ببندند.

این دستور بلافاصله به سرعت انجام گرفت و مرد شکم گنده را که وحشت سراپایش را به لرزه انداخته بود کشان کشان به داخل حجره مجاور بردند و در آنجا ابراهیم و اسکندرخان به کمک یکدیگر دستور جافارد را در مورد او به کار بستند.

بعد این فکر پیش آمد که با سورچی چه معامله‌ای بکنند.

کریمه که همه جا پیش قدم می‌شد... در اینجا خودش را جلو انداخت و گفت:

- او را به بهانه این که فرماندار احضارش کرده است به درون حجره بخوانید و بعد همان کاری که با رئیس نگهبانان نمودید با او نیز عمل کنید و جز این چاره‌ای نیست و به عقیده من کشتن او و آن یکی جز این که جنایتی انجام داده باشیم اسم دیگری بر آن نمی‌توان گذاشت.

جافارد آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- کاملاً نقشه خوبی است.

و بلافاصله ابراهیم و اسکندرخان را از داخل در دو طرف در حجره قرار داد و سپس خود بیرون رفت و او را به نزد خویش فرا خواند.

سورچی شتابان به نزد او آمد.

جافارد اشاره به حجره کرد و گفت:

- فرماندار تو را احضار کرده مثل این که دستور تازه‌ای می‌خواهد بدهد. داخل شو، منتظر است.

سورچی با همان شتاب که آمده بود داخل حجره شد و هنوز قدمی به داخل برنداشته بود که ابراهیم از پشت سر ضربه سنگینی به سرش وارد ساخت و به دنبال آن اسکندرخان لگدی به پهلویش زد و او را کف حجره انداخت.

طولی نکشید که سورچی بدبخت دست و پایش بسته شد و کنار رئیس نگهبانان قرار گرفت.

به دستور جافارد در حجره مجاور را که در آن موقع به صورت زندان در آمده بود بستند.

همه چشم به جافارد دوخته و منتظر دستور بعدی او بودند تا از وضع بلاتکلیفی بیرون بیایند.

سکوتی میان آنها برقرار شد.

کریمه سکوت را شکست و گفت:

- با بودن جسد طغرل، من حتی یک لحظه حاضر به ماندن در این حجره نیستم و همین امشب باید به کاروانسرای دیگری نقل مکان کرد و یا آن که سالونیک را به قصد استانبول ترک نماییم.

اسکندرخان دنباله کلام کریمه را گرفت و گفت:

- من هم با نظر کریمه موافقم و قبل از طلوع آفتاب حرکت کردن کاملاً به نفع ماست زیرا در صورت کشف جنایت و عملیات ما علیه حکومت دسترسی به ما برای مأمورین میسر نخواهد بود.

جافارد فکری کرد و گفت:

- حرکت ما امشب مقدور نیست به دلیل این که فاصله از اینجا تا کاروانسرایی که کالسکه‌ها را به امانت گذاشته‌ایم زیاد است و این خطر برای همه ما وجود دارد که ممکن است گرفتار عساگر گشتی شویم. و خودتان بهتر می‌دانید فرار از چنگ آنان خالی از اشکال نیست.

ابراهیم به میان حرف او دوید و گفت:

- جسد طغرل را به حجره مجاور می‌بریم تا توقف در اینجا ترسناک نباشد و کریمه بتواند بدون ترس استراحت کند.

کریمه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چاره‌ای نیست باید نظر جافارد را بپذیریم.

جافارد خنده‌ای کرد و سپس به طرف جسد طغرل رفت و ابراهیم را به کمک طلبید. هر دو به اتفاق جسد را با همان تخته نمدی که افتاده بود پیچیدند و به حجره مجاور انتقال

دادند.

رفته رفته خستگی بر یک یک چیره شد و هر کدامشان را به گوشه‌ای انداخت.

چند دقیقه بعد صدای نفیرشان در فضای حجره بلند شد.

اما تنها کسی که چشم بر هم نمی‌گذاشت اسکندرخان بود.

وی با کشتن طغرل که خود پیروزی بزرگی برای او به شمار می‌رفت تا حدی آرامش خاطری به او داده بود.

از آن پس فکر او در اطراف طرح نقشه‌ای دور می‌زد که به محض رسیدن به استانبول انتقام وحشتناکی از جعفرپاشا بگیرد.

در آن موقع ریحان در خاطرش مجسم شد. او را اندوهناک دید. قلبش لرزید و طوفانی از انتقام نسبت به جعفرپاشا سراپای وجودش را لرزاند.

در همین حال که اسکندرخان غرق در افکار خود بود. آهسته دستی به روی سینه‌اش قرار گرفت:

ـ اسکندر... اسکندر.. آیا هنوز بیدار هستی.

اسکندرخان سر به جانب صدا برگردانید. کریمه را کنار خود دید.

ـ آری کریمه هنوز نخوابیده‌ام.

ـ چرا؟ به چه چیز فکر می‌کنی؟

ـ به ریحان فکر می‌کنم که چگونه او را از چنگ جعفرپاشا نجات دهم.

کریمه دست به پیشانی او گذاشت و گفت:

ـ تو ابداً در فکر خودت نیستی.

اسکندرخان که گویی توجهی به او ندارد. هم چنان در افکار خود غوطه‌ور بود.

اسکندرخان آهی از سینه برآورد. حرکتی به خود داد و گفت:

ـ ای کاش به جای طغرل جعفرپاشا را به قتل می‌رساندم.

کریمه سر برداشت و گفت:

ـ دیر نشده. دوستان فداکاری که همه جا برای خاطر تو جانشان را به خطر انداخته‌اند تا حصول پیروزی نهایی تو را ترک نخواهند گفت.

اسکندرخان گفت:

ـ ولی من حاضر به این نیستم که دوستانم به خاطر رسیدن من به هدفم جانشان را از دست بدهند.

کریمه سر به گوش او گذاشت و گفت:

ـ اما من حتی اگر جانم را از دست بدهم. ریحان را از حرمسرای جعفرپاشا نجات داده و در آغوشت جای خواهم داد.

وی اندکی مکث کرد و افزود:

- می‌دانی چرا از جان خود دریغ ندارم برای این که عاشقت هستم و از جان و دل تو را دوست دارم. به خاطر تو بود که دست از وظیفه اصلی خود در اصفهان کشیدم، حتی زندگی شاهانه را ترک کردم زیرا بدون تو زندگی برایم معنی و مفهومی نداشت. همه جا سیمای تو را می‌دیدم.

اسکندرخان از شنیدن کلمات عاشقانه کریمه که از اعماق قلبش تراوش می‌کرد ناراحت شد و گفت:

- آه، کریمه تو را به خدا آرام باش و مرا این طور ناراحت نکن. عشق تو به من که قلبم در گرو دیگریست جز تأثر و تألم چه حاصلی دارد؟ زندگی را از دست مده و سعی کن مرا فراموش کنی زیرا من هرگز راضی به این نیستم تو زندگیت را تباه کرده و چهره زیبایت را پرده‌ای از غم و اندوه بپوشاند این زیبایی خیره کننده تو باید قلبی را مفتون خویش سازد که یک زندگی شیرین و ثمره‌دار همراه داشته باشد اما من که به خاطر همسر مفقود شده‌ام از خانه و زندگی دست کشیده و به اینجا آمده‌ام. تو خود قضاوت کن چطور ممکن است در آن واحد دو عشق را در قلب خود حفظ کنم.

اسکندرخان همان طور که گونه‌های کریمه را نوازش می‌کرد ادامه داد گفت:

- دوستت دارم و هرگز محبت‌های تو از صحنه خاطراتم محو نخواهد شد و مانند مشعلی فروزان تا پایان حیات به من حرارت و روشنایی خواهد بخشید اما زندگی را باید در نظر گرفت.

در آن حال که کریمه اشک در چشمانش حلقه زد، وقتی سخنان اسکندرخان به آخر رسید، و دیگر نتوانست جلوی ریزش اشک را بگیرد، به تلخی گریست و بی‌اختیار سر به سینه او گذاشت.

اسکندرخان دست به شانه‌های او کشید و گفت:

کریمه گریستن تو قلب مرا جریحه‌دار می‌سازد. به خاطر من، به خاطر عشقی که به من داری، از گریستن خودداری کن.

کریمه آهسته سر از روی سینه او برداشت. چشمان اشک‌آلودش را که در پرتو نور چراغ قطرات اشک به روی مژگانش می‌درخشید، به او دوخت و گفت:

- چطور می‌توانم گریه نکنم، در حالی که قلبم را غم و اندوهی عمیق گرفته است.

اسکندرخان برای آن که او را از حالت تأثر بیرون آورد گفت:

- ما دو دوست صمیمی هستیم و هرگز یکدیگر را فراموش نخواهیم کرد.

کریمه آهی حسرت‌بار کشید و گفت:

- حالا می‌فهمم علاقه، دوست داشتن به همان اندازه که لذتبخش است، دردناک می‌باشد و ای کاش تو را دوست نمی‌داشتم.

در این موقع جافارد درون بستر حرکتی به خود داد برخاست و نشست. کریمه فوراً

خودش را از روی اسکندرخان کنار کشید و جافارد چشمان خواب‌آلودش را به اطراف حجره گردش داد.

اسکندرخان او را صدا کرد.

جافارد پرسید:

- آیا تو هم بیدار شده‌ای؟

- اما من همچنان بیدار هستم.

جافارد از درون بستر بیرون آمد، بلند شد و به طرف در حجره رفت، آهسته در را گشود، نگاهی به آسمان انداخت و سپس در را بست و گفت:

- سپیده صبح ظاهر شده و کم‌کم باید مهیای حرکت شویم.

از صدای او ابراهیم و هاجر نیز بیدار شدند.

خانخان نیز که هنوز در خواب بود، بر اثر سر و صدای دوستان از خواب بیدار شد.

جافارد به جمع آوری اثاث پرداخت.

به دنبال او اسکندرخان که راحتی را بر خود حرام کرده بود، به کمک او شتافت.

آفتاب تازه طلوع نموده بود که قهرمانان ما بدون صرف صبحانه، کاروانسرا را ترک کردند.

ساعتی از روز بالا آمده، دو کالسکه آنها با فاصله‌ای که گمان نمی‌رفت آن دو در پی یکدیگر هستند، از دروازه شهر خارج شده و در جاده استانبول به حرکت خود ادامه دادند.

۱۱۷

استانبول شهر پر ماجرا

حالا با خوانندگان عزیز به شهر استانبول بر می‌گردیم.

استانبول به وجود آورنده حوادث خونین بود و قدرتهای مختلفی چه داخلی و چه خارجی برای نابودی یکدیگر به طور پنهانی و علنی با یکدیگر در کشمکش بودند.

دسیسه‌ها و توطئه‌چینی‌ها از داخل حرمسرا سلطان که ظاهراً مکان نفوذناپذیری بود گرفته تا پست‌ترین محلات شهر ادامه داشت.

چهار کشور فرانسه، روس، انگلیس و آلمان برای کسب قدرت و نفوذ در قاپوسرای قلب امپراطوری عثمانی پولهای گزافی خرج می‌کردند.

هر یک از آنها برای خود تشکیلات جاسوسی منظمی داده بودند که در آن عده‌ای از رجال امپراطوری و حتی زنان حرمسرا و سوگلی‌های سلطان، خواجه‌ها و کنیزان نیز در آن شرکت داشتند.

در آن موقع که سلطان مصطفی‌خان بر امپراطوری حکومت می‌کرد، دو کشور فرانسه و روس بیش از دو تای دیگر صاحب قدرت و نفوذ بودند... و در حقیقت مبارزه میان آن دو درگرفته بود.

مسیو دوریه سفیر فرانسه با معرفی یکی از زیباترین جاسوسه‌های خود به سلطان که مریم نام داشت و در یک مهمانی قصر نیلوفر آشنائی او با سلطان مصطفی‌خان صورت گرفته بود... راه را برای نفوذ دولت خویش باز کرد و موفقیت بزرگی نصیبش شد زیرا از همان شب مریم به حرمسرای او رفت. و در مدت کوتاهی دل از سلطان ربود و او را شیفته خود ساخت به طوری که همه جا صحبت از مریم و علاقه سلطان به او بود.

مریم زیبایی خیره کننده‌ای داشت و در اندک مدتی سوگلی‌های دیگر سلطان را از اطراف او پراکنده کرد و برای خود مقام و منزلتی به دست آورد.

رفته رفته کار او به جایی رسید که در کارها دخالت می‌کرد و در اغلب امور سلطان نظر او را می‌خواست.

مریم بعد از سلطان متوجه جوهرآغا شد و او را تحت نفوذ خویش درآورد و رفته رفته کار را به جایی رسانید که جوهرآغا واسطه میان او و مسیو دوریه بود.

این فعالیت‌های پنهانی از نظر جاسوسان هایگانف دور نمی‌ماند و گزارش آن به اطلاع او می‌رسید ولی عکس‌العمل نشان داده نمی‌شد و علت آن هم این بود که ایادی با نفوذ هایگانف از پست‌های حساس برکنار شده و یا از استانبول به خارج فرستاده شدند.

بدین ترتیب رفته رفته از نفوذ سفارت روس کاسته شد.

هایگانف نقشه‌های متعددی برای تجدید قدرت و نفوذ خویش طرح کرد و در موقع مناسب آنها را به‌کار برد ولی کمترین نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد.

این شکست‌های پی در پی او را به این فکر انداخت که نقشه ربودن مریم را طرح کند و بدین وسیله عامل اصلی نفوذ مسیو دوریه را از بین ببرد.

وی حتی دو دفعه چنین نقشه‌ای را به موقع اجرا گذاشت ولی قبل از آن که به هدف برسد خود به خود خنثی شد.

تا این که این مأموریت را به جعفرپاشا داد و او را تهدید نمود که به هر طریقی هست باید مریم را ربوده و در اختیار او بگذارد.

جعفرپاشا که نقاط ضعف فراوانی نزد هایگانف داشت، این مأموریت خطیر و در عین حال خطرناک را پذیرفت و با فرا رسیدن روز یکشنبه که مریم به کلیسا می‌رفت مقدمات کار را از هر لحاظ فراهم ساخت.

صبح روز یکشنبه جعفرپاشا زودتر از هر روز از خوابگاه بیرون آمد.

وی بلافاصله به غرفه (آنا خانم) زن گرجی خود رفت و با تعلیماتی که روز قبل به او داده بود به وی دستور داد خود را آماده نماید.

آنا خانم در مقابل آزادی خویش از حرمسرای عالیجناب قبول مأموریت کرده بود و جعفرپاشا نیز برای انجام نقشه خویش که حقیقت جان خود را در گروی آن گذاشته بود جز این چاره‌ای نداشت.

آن روز صبح آنا خانم برای آخرین بار با جعفرپاشا اتمام حجت کرد و از او قول گرفت که پس از پایان کار او را به وطن اصلی خود بازگرداند.

وی که ندای آزادی به گوشش خورده بود و سر از پا نمی‌شناخت فوراً لباس بر تن کرد و آرایش مختصری نمود و منتظر دستور جعفرپاشا شد.

عالیجناب نگاهی به سراپای او انداخت و وقتی هیچگونه نقصی در لباس و قیافه او ندید گفت:

ـ حالا کاملاً برای انجام نقشه من مناسب هستی... و اصلاً هیچ فکر نمی‌کردم بتوانی خودت را این طور که دلخواه من است بیارایی.

آنا خانم لبخندی که حاکی از خوشحالی درونیش بود بر لب ظاهر ساخت و گفت:

ـ امیدوارم بتوانم مأموریت خود را آن طور که شما انتظار دارید انجام دهم.

جعفرپاشا در حالی که به آرایش سر و صورت او خیره شده بود گفت:

ـ مسلماً از عهده انجام آن بر خواهی آمد و جز تو شخص دیگری برای این کار شایسته نیست.

در این موقع ضربه‌ای به در اتاق خورد.

جعفرپاشا اجازه ورود داد.

یکی از خواجه‌ها بود که آمادگی کالسکه را اعلام داشت.

جعفرپاشا او را مرخص نمود و آنگاه به آنا خانم گفت:

ـ وقت رفتن فرا رسیده و باید در انجام آنچه که قبول نموده‌ای، قویدل باشی و خودت را نبازی، چه در صورت عدم موفقیت جان هر دوی ما در معرض خطر قرار خواهد گرفت و قدر مسلم آن است که تو زودتر از من کشته خواهی شد.

آنا خانم او را مطمئن ساخت که کمترین تشویشی به دل راه نداده و از هر جهت آماده است.

وی برای آن که اطمینان بیشتر به عالیجناب داده باشد گفت:

ـ در این جریان حتی اگر جان خود را هم از دست بدهم ولی شما به هدف اصلیتان برسید، کمترین وحشتی ندارم.

جعفرپاشا او را مورد تحسین قرار داد.

آنا خانم در حالی که می‌خندید گفت:

ـ بهتر است عالیجناب کلام تحسین آمیزشان را برای موقعی اجرا کنند که موفقیت نصیبشان شده باشد.

جعفرپاشا دست به زیر بغل او انداخت و به اتفاق خارج شدند.

وی آنا خانم را تا جلوی کالسکه که در باغ حرمسرا توقف کرده بود مشایعت کرد و حتی چند لحظه پس از حرکت کالسکه همچنان بر جای ایستاده و چشم به عقب آن دوخته بود.

سورچی کالسکه و غلام بچه‌ای که کنار او نشسته بود، هر دو ملبس به لباس‌های مخصوص خواجه‌های درباری بودند.

کالسکه پس از عبور از خیابان‌ها در محلی که نسبتاً دور از کلیسا بود متوقف شد.

آنا خانم غلام بچه را به نزد خود خواند و او را مأموریت داد که ببیند آیا کالسکه‌ای که مربوط به حرمسرای سلطان باشد جلو کلیسا دیده می‌شود یا نه.

غلام بچه با شتاب رفت و چند دقیقه بعد برگشت و به آنا خانم اطلاع داد که کالسکه مورد نظر جلو کلیسا ایستاده است.

آنا خانم از شنیدن این کلام مسرت‌بخش، تبسمی به گوشه لبانش نقش بست.

وی چند لحظه سکوت کرد و سپس به غلام بچه گفت:

ـ به سورچی بگو پایین بیاید.

سورچی و غلام بچه جلوی در نیمه باز کالسکه به انتظار دستورات آنا خانم کنار یکدیگر قرار گرفتند.

آنا خانم آن دو را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ ما وظیفه مهمی به عهده داریم که کمترین غفلت سر هر دوتان را به باد خواهد داد.

غلام بچه و سورچی همانطور که سر به زیر انداخته بودند هر دو با هم گفتند:

ـ ما مطیع و فرمانبردار هستیم.

آنا خانم آهسته و در حالی که سعی می‌کرد آنها را مرعوب سازد، آن دو را به وظیفه خطیرشان آشنا ساخت و بعد شروع به دادن تعلیمات لازم نموده و در پایان کلام خود پرسید:

ـ دانستید چه باید بکنید؟

غلام و سورچی در پاسخ آنا خانم گفتند:

ـ ماکور و کر و لال هستیم.

این عبارت اولین درسی بود که به خواجه و غلام بچه‌ها داده می‌شد یعنی این که آنها آن چه می‌بینند و یا می‌شنوند به مصداق معروف شتر دیدی ندیدی، باید کور و کر و لال باشند.

آنا خانم که جز این، انتظار شنیدن عبارت دیگری را نداشت، بلافاصله دستور داد کالسکه را به طرف کلیسا حرکت دهند.

کالسکه پس از طی یک راه مستقیم پشت سر کالسکه دربار توقف کرد. آنا خانم از آن پیاده شد و به داخل کلیسا رفت.

وی به فاصله یکی دو دقیقه برگشت و به عوض این که سوار کالسکه خود شود به طرف کالسکه درباری رفت و به سرعت خود را به درون کالسکه انداخت.

غلام بچه و سورچی که کنار یکدیگر نشسته با هم صحبت می‌کردند از باز و بسته شدن در کالسکه که به سرعت صورت گرفت صحبت خود را قطع کرده و به وحشت افتادند زیرا احترامات معموله را به جا نیاورده بودند.

هر دو به یکدیگر نگاه کردند. غلام بچه پایین پرید مردد بود چه کند.

وی می‌خواست همانجا از بانوی خود پوزش بطلبد زیرا بیم آن داشت که به محض ورود به حرمسرا او را به جرم این بی‌احترامی شدیداً تنبیه کنند.

در همین حال که او چشمان وحشت‌زده‌اش را به کالسکه دوخته بود در کالسکه آهسته نیمه باز شد و صدایی از داخل برخاست که دستور حرکت کالسکه را داد...

این صدای آنا خانم بود که با مهارت نقش خود را بازی می‌کرد و هنوز به آن پایان نداده بود.

غلام بچه فی‌الفور بالا رفت و کنار سورچی نشست و به او گفت:

ـ حرکت کن لحن بانوی ما خیلی آرام و عاری از خشم بود.

کالسکه به راه افتاد. مقدار راهی که رفت آنا خانم از داخل چند ضربه به بدنه پشت سورچی زد و با این عمل کالسکه را متوقف ساخت.

غلام بچه فوراً پایین آمد، با ترس و لرز در کالسکه را اندکی باز کرد و خود کنار در ایستاد.

آنا خانم دستور داد کالسکه به کنار بسفر برود.

این دستور به موقع اجرا گذاشته شد و کالسکه مجدداً حرکت کرد.

سورچی و غلام بچه از شنیدن این دستور که برای آنها تازگی داشت نگاه تعجب‌آمیزی به یکدیگر کردند ولی هیچکدامشان جرئت این که کلامی ابراز نمایند نداشتند.

نزدیک به یک ساعت از گردش آنا خانم در کنار بسفر می‌گذشت و در طول این مدت وی از دریچه کالسکه چشم به امواج کف آلود بسفر که اشعه آفتاب به روی آنها درخشندگی خاصی داشت دوخته بود و از این که تا اینجا نقشه‌اش با موفقیت توأم بوده است و او به زودی آزاد شده و به وطن اصلی خود باز خواهد گشت احساس لذتی می‌نمود.

وی همین که متوجه شد کالسکه تمام طول خیابان را طی کرده است دستور مراجعت به کلیسا داد.

نزدیک کلیسا که رسیدند، آناخانم با خود گفت:

ـ مأموریت من دیگر به پایان رسید و حالا نوبت جعفرپاشاست که به قول خود عمل کند.

کالسکه جلوی کلیسا توقف کرد.

آنا خانم از آن پیاده شده به کلیسا رفت.

چند دقیقه بعد در میان عده‌ای از زنان و مردان سفارت خانه‌های اروپایی از کلیسا بیرون آمد و بدون این که حتی زیر چشم به کالسکه نگاه کند راه خود را گرفت و با قدم‌های ریز و تند شروع به رفتن کرد.

وی موقعی به قصر جعفرپاشا رسید که خبر یافت عالیجناب از قصر خارج شده است.

آنا خانم هر چه در باغ حرمسرا چشم انداخت که بلکه کالسکه مورد نظر را ببیند، اثری از آن ندید و به خود اطمینان داد که جعفرپاشا به محض رسیدن کالسکه که حامل مریم بوده است، خود سوار آن شده و او را به سفارت روس برده است.

وی با این خیال به غرفه خود رفت و به انتظار مراجعت جعفرپاشا نشست تا آزادی او را اعلام داشته و از حرمسرا برای همیشه خارجش نماید.

۱۱۸

در خانه سفیر

طبق نقشه‌ای که جعفرپاشا طرح کرده بود و آن را به وسیله آنا خانم اجرا نمود، مریم سوگلی خاص سلطان پس از خروج از کلیسا سوار کالسکه‌ای شد که آنا خانم را به آنجا آورده بود.

جعفرپاشا برای آن که احتیاط را از دست نداده باشد قبلاً یکی از خواجه‌های خود را به حوالی کلیسا فرستاده تا بر عملیات آنا خانم نظارت داشته و هم این که به او مأموریت داد به مجردی که مریم سوار کالسکه شد.... وی به دنبال او خود را به درون کالسکه انداخته و مراقب او باشد.

بدین ترتیب نقشه ربودن مریم با موفقیت صورت گرفت.

تا قبل از مراجعت کالسکه حامل مریم... جعفرپاشا هیچگونه امیدی به خود نداشت و در اندیشه این بود که اگر نقشه‌اش با شکست روبرو شود... چگونه از چنگ هایگانف در امان باشد.

وی به محض این که صدای چرخ‌های کالسکه به گوشش خورد، شتابان از تالار بیرون دوید و به سوی کالسکه رفت... در را گشود و از دیدن مریم... که دشنه خواجه روی سینه‌اش قرار گرفته بود، لبخندی حاکی از خوشحالی بر لبانش نقش بست... و به خواجه اشاره کرد پیاده شود.

و خود در جای او کنار مریم که رنگ به چهره‌اش نمانده بود قرار گرفت و قبل از آن که کالسکه به حرکت درآید ناگهان جعفرپاشا دچار ناراحتی عجیبی شد و فوراً دستور داد خواجه‌ای که مراقبت مریم را از کلیسا تا آنجا به عهده داشته است کنار سورچی بنشینند.

جعفرپاشا ترس این را داشت که اگر خواجه مزبور را با خود نبرد وی قضیه ربودن مریم را آن طور که خود او درک کرده است نزد سایر همقطارانش افشا نموده و ایجاد خطر نماید. وی حتی غلام بچه را هم اجازه پیاده شدن نداد.

چند دقیقه بعد دستور حرکت کالسکه داده شد.

کالسکه باغ حرمسرا را ترک و به طرف سفارت روس حرکت کرد.

مریم در وحشت و اضطراب عمیقی قرار گرفته بود و یارای حرف زدن نداشت زیرا

هرگز نمی‌توانست باور کند که ربوده شده است.
سوگلی خاصی سلطان را به هنگام روز ربودن خیلی عجیب است.
مریم هنگامی که جعفرپاشا را با آن یال و کوپال کنار خود دید، خودش را به گوشه کالسکه کشانید، کز کرد و چشمان وحشت‌زده‌اش را به او دوخت.
جعفرپاشا لبخند مکارانه‌ای بر لب داشت و با نگاه‌های معنی‌داری او را می‌نگریست.
آثار رضایت در چهره کبود رنگ و استخوانیش به طور وضوح مشهود بود.
بین راه مریم به حرف آمد و با لحن مضطربی پرسید:
- شما کیستید؟ منظورتان از این عمل چیست و مرا به کجا می‌برید؟
جعفرپاشا خنده کوتاهی کرد و گفت:
- ترس شما بی‌مورد است و هیچگونه آسیبی به وجودتان نخواهد رسید.
بعد پرسید:
- آیا هیچ فکر می‌کردید این طور به سهولت ربوده شوید؟
مریم که اندکی بر خود تسلط یافته بود با لحن بسیار تندی جواب داد:
- خیر جناب پاشا... اما شما با این عمل خود را به کشتن خواهید داد و از تعقیب مأمورین دولتی در امان نخواهید بود.
جعفرپاشا قاه‌قاه خندید و نگاه حریصانه‌ای به صورت مریم انداخت و گفت:
- آرام باش غزال من... کیست که بتواند ردپای تو را به دست آورد... تو دیگر به حرمسرای سلطان باز نخواهی گشت... حیف از این زیبائی تو نیست که شبها در آغوش مرد بدهیبتی بگذرانی... ای کاش اجازه داشتم که از تو در حرمسرای خود نگهداری کنم... اما افسوس که به زودی از هم جدا خواهیم شد.
مریم تکانی خورد و آنگاه پرسید:
- بگو مرا به کجا می‌بری که از ذکر نام آنجا وحشت داری؟
- کمی صبر داشته باش، خودت درک خواهی کرد... و دیگر در این مورد سؤال نکن که جواب نخواهم داد.
- ای پست فطرت بی‌شرف.
جعفرپاشا از شنیدن این کلام توهین آمیز کمترین تغییری در قیافه‌اش نداد بلکه در جواب او خندید و گفت:
- خیلی ناراحت به نظر می‌رسی... زیبای من... و اگر در ید قدرت من قرار داشتی... جواب این توهین تو را می‌دادم.
کلام آخری جعفرپاشا موجب تشدید خشم و نفرت مریم شد... و به ناگاه دست خود را بالا برد تا به صورت او بزند...
جعفرپاشا که مواظب حرکات او بود، مچ دست مریم را گرفت و مجدداً خندید و گفت:

- چه می‌کنی عزیزم با این عمل خود مرا مجبور می‌کنی که از مرز خود تجاوز کنم.
جعفرپاشا دست او را به زور به لبانش نزدیک کرد، بوسه‌ای جانانه از آن گرفت.
مریم به تقلا افتاد و هر چه سعی کرد که دست خود را آزاد نماید موفق نشد. با دست دیگرش به صورت جعفرپاشا زد و خواست دومین ضربه را وارد سازد که عالیجناب خود را عقب کشید.
مریم با لحن خشمگینی گفت:
- راحتم بگذار ای دیو سیرت! تو آنقدر گستاخی که با همسر سلطان گلاویز شده و قصد تجاوز به او داری.
جعفرپاشا دست از او کشید و قاه‌قاه خندید.
مریم همانطور که نگاه تندش متوجه او بود گفت:
- ای کاش قدرت از دست رفته را به دست می‌آوردم و آن وقت به تو نشان می‌دادم که چگونه باید از مردی کثیف و پست مانند تو انتقام گرفت.
جعفرپاشا سری به علامت تأسف تکان داده گفت:
- افسوس که دیگر قدرتی به دست نخواهی آورد.
مریم با نوک پا به ساق پای عالیجناب زد و از روی غیظ گفت:
- بالاخره نگفتی مرا به کجا می‌بری و منظورت از ربودن من چیست؟
جعفرپاشا دستی به فینه قرمز رنگش کشید و جواب داد:
- صبر داشته باش عزیزم همان طور که گفتم تا چند دقیقه دیگر همه چیز برایت روشن خواهد شد و آن وقت در اختیار شخص دیگری قرار خواهی گرفت.
مریم وقتی دید تندخویی او نتیجه‌ای به حالش ندارد و با این که در آن حال برایش بسیار مشکل بود لحن ملایمی پیش بگیرد معهذا دست از لحن تند خود برداشت و از جعفرپاشا تقاضا کرد که از تصمیم خود صرفنظر کند و اجازه دهد او به حرمسرا برگردد.
جعفرپاشا در جواب او پوزخندی زد و گفت:
- مریم عزیز تصور نمی‌کنم آنجائی که ما خواهیم رفت وضع بدی داشته باشد، وانگهی کدام آدم عاقلی حرف تو را گوش کرده و به تقاضایت جواب مثبت دهد.
مریم به تلخی گریست و در میان ریزش اشک گفت:
- قسم می‌خورم که هر چه خواسته باشی می‌دهم. تو می‌دانی که تا چه اندازه نزد سلطان نفوذ و محبوبیت دارم و اگر از جانب خودت وحشت داری قول می‌دهم که از این مقوله کلامی ابراز نکنم.
مریم مکث کوتاهی کرد و سپس این طور ادامه داد:
- به خدا رفتار زشت و دور از انسانیت تو را ندیده گرفته و از این پس تو را حمایت خواهم کرد. دستور بده کالسکه برگردد و بیهوده مرا گرفتار گرگ صفتان مکن.

سخنان مریم کمترین اثری در عالیجناب نکرد و او همان طور که چشمان فرو رفته‌اش را به دهان مریم دوخته بود، لبخندی خفیف بر لب داشت و تنها فکری که در آن موقع او را به خود مشغول داشت، این بود که می‌توانست مریم را برای همیشه به قصر خود برده، از او نگهداری کند ولی افسوس که انجام چنین فکری محال به نظر می‌رسید.

ترس و وحشت و ناراحتی که عالیجناب از جانب هایگانف داشت، حتی از راه دادن چنین فکری به مغز ناراحت شد زیرا پای حیثیت و شخصیت او در میان بود.

وی هایگانف سفیر روس را خیلی خوب می‌شناخت و می‌دانست او چه مرد کینه‌جو و حیله‌گریست.

جعفرپاشا که از دیر زمانی نزد او سر سپرده بود و برای حفظ منافع امپراطوری روسیه در باب عالی کار می‌کرد، نقاط ضعف فراوانی از خود به جای گذاشته بود.

این نکته برای خود جعفرپاشا کاملاً روشن بود که ترفیع درجه و مقامش را بیشتر در سایه حمایت و نفوذ هایگانف به دست آورده است و روی همین اصل بود که وی کورکورانه اوامر و دستورات سفیر روس را انجام دهد.

تنها یک چیز وی را مضطرب ساخته بود و آن نامه‌ای بود که در آن دستور قتل پرنس کمال‌الدین را به طغرل داده بود.

اضطراب او از این جهت بود که هایگانف در ملاقات اخیر خود ضمن صحبت به آن اشاره کرد ولی از نویسنده آن اظهار بی‌اطلاعی نموده بود.

جعفرپاشا وقتی فکرش به اینجا رسید که اگر هایگانف بداند او نویسنده همان نامه است، وضع وخیمی را برای او به وجود خواهد آورد، پشتش لرزید، وحشت سراپایش را فرا گرفت. از هایگانف خطرناکتر خود نامه بود که او نمی‌دانست در دست کیست و آیا به دست طغرل رسیده است یا نه؟

وی چنان غرق در افکار خود بود که گویی اصلاً مریم در کالسکه وجود ندارد.

صدای مریم او را به خود آورد که گفت:

- عالیجناب جواب مرا ندادید! آیا نمی‌خواهید با تقاضای من موافقت کنید.

جعفرپاشا دستی به پیشانیش کشید و در حالی که لبخند خفیفی بر لب داشت گفت:

- نه عزیزم، انجام تقاضای تو برای من امکان ندارد. خونسردیت را از دست مده. آرام باش. من به تو قول می‌دهم که جانت در خطر نخواهد بود بلکه از تو پذیرائی شایانی خواهند کرد.

مریم با لحن تندی گفت:

- ای بیشرف پست، تو گرگ صفت‌تر از آنهایی هستی که ازامرشان نمی‌توانی سرپیچی کنی.

جعفرپاشا وقتی دید مریم دست از تندخویی خود بر نمی‌دارد، با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- بیهوده فکر خود را خسته نکن، کمترین روزنه امیدی برای نجات تو وجود ندارد.
مریم دستش را بالا برد تا به سر عالیجناب بکوبد.
جعفرپاشا دست او را گرفت و سیلی جانانه‌ای به صورت زن زیبا نواخت.
مریم فریاد کشید.
عالیجناب فوراً دهان او را گرفت و دو مرتبه همان صحنه‌های اولیه تجدید شد.
اما این مرتبه جعفرپاشا از روی عصبانیت با مریم رفتار می‌کرد.
وی تا وقتی به مقصد رسیدند همچنان دست بر دهان مریم گرفته بود و آنی او را راحت نمی‌گذاشت.
کالسکه از در بزرگ سفارت گذاشت و جلوی پلکان عمارت که بدنه آن با سنگ سفید پوشیده شده بود توقف کرد.
غلام بچه و خواجه‌ای که کنار سورچی نشسته بود فی‌الفور پایین پرید و یکی از آن دو در کالسکه را گشود.
جعفرپاشا پیاده شد، نگاهی به عمارت انداخت.
در این موقع دو تن از اعضای سفارت از پلکان پایین آمدند.
عالیجناب چند کلمه‌ای با آنها در گوشی صحبت کرد، سپس خود به درون کالسکه رفت.
مریم در اینجا نیز باز همان مقاومت احمقانه را از خود نشان می‌داد و از پیاده شدن امتناع می‌نمود.
آن دو نفر روسی وقتی وضع را بدین حال دیدند از در دیگر کالسکه مریم را به زور پایین کشیدند.
مریم بنای داد و فریاد گذاشت.
آن دو نفر بی‌آنکه از داد و فریاد او ناراحت شوند، از دو طرف او را در میان گرفته، از پلکان بالا بردند.
جعفرپاشا نیز به دنبال آنها پله‌ها را به سرعت طی کرد.
هایگانف از ساعتی قبل که چیزی به ظهر نمانده بود انتظار ورود جعفرپاشا را داشت که به قول خود عمل کرده و مریم را تحویل او دهد.
وی به مجردی که صدای چرخ‌های کالسکه و سم اسبان را در محوطه سفارت شنید، از اتاق بیرون دوید و پس از حصول اطمینان از این که نقشه‌اش با موفقیت روبرو شده، دو تن از اعضای سفارت را به کمک جعفرپاشا فرستاد.
جعفرپاشا زودتر از آنها وارد اتاق هایگانف شد.
وی همین که چشمش به سفیر روس افتاد خنده‌کنان گفت:
- به قول خود عمل کردم و امروز نهار را با مریم صرف خواهید کرد.
در این موقع مریم را وارد اتاق کردند.

سفیر روس با دیدن او سر راست گرفت و لبخندی بر لبانش نقش بست و به آن دو نفر اشاره کرد از اتاق خارج شوند.

هایگانف صندلی پیش کشید و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- بفرمایید بنشینید. مثل این که ناراحت هستید.

مریم مکثی کرد و گفت:

- اینجا کجاست؟ از من چه می‌خواهید؟

سفیر روس قدمی به طرف او برداشت و جواب داد:

- اینجا سفارت امپراطوری روس و من سفیر هستم.

مریم با شنیدن نام سفارت روس بر خود لرزید و آنچه راکه انتظار شنیدنش را داشت و در همین یک جمله گنجانیده شده بود دانست که منظور از ربودن او چیست.

جعفرپاشا به او تعارف کرد و که روی صندلی بنشیند.

مریم خطاب به هایگانف گفت:

- حال می‌خواهید چه کنید؟ آیا منظورتان کشتن من است یا آن که مرا می‌خواهید به گرو نزد خود نگهدارید.

سفیر روس مکثی کرد و گفت:

- نه، هرگز فکر کشتن تو در میان نیست قضیه گروکشی هم نیست.

مریم فریادی از خشم کشیده گفت:

- اگر منظورتان کشتن من نیست، پس چه می‌خواهید بکنید؟

هایگانف جلو رفت با پشت دست به صورت او زد و با لحن تندی گفت:

- اینجا محلی نیست که بخواهی سر و صدا راه بیندازی، صدایت را خفه کن و آرام باش.

جعفرپاشا در تأیید گفته سفیر خطاب به مریم گفت:

- بین راه گفتم که کسی قصد جان تو را ندارد و کمترین آسیبی هم به تو نخواهد رسید...

مریم با وجودی که هنوز اثر سیلی هایگانف را روی گونه خود احساس می‌کرد، به طرف جعفرپاشا دوید و گفت:

- خفه شو ای جانی.

عالیجناب خودش را عقب کشید، ترسی خفیف بر او راه یافت، پنداشت که الان مریم جریان داخل کالسکه را باز خواهد گفت.

وی خیلی دستپاچه شد... و در حالی که چشم به دهان او دوخته بود با لحن ملایمی گفت:

- این ناراحتی که شما نشان می‌دهید کاملاً به ضرر خودتان تمام می‌شود.

هایگانف کلام جعفرپاشا را قطع کرد و خطاب به مریم گفت:

- از ربودن تو فقط یک منظور داشتم و آن این بود که نمی‌خواستم تو در حرمسرا و

سوگلی خاص سلطان باشی.

مریم با وجودی که منظور سفیر را درک کرده بود، معهذا وی برای آن که موضوع را بهتر بفهمد پرسید:

- آیا فکر عواقب وخیم این نقشه خطرناک را هم کرده‌ای که سوگلی خاص سلطان عثمانی را ربوده و در سفارت روس پنهان ساخته‌ای؟

هایگانف خندید و گفت:

- خیلی بچه هستی... من حتی از اقدامات و فعالیت‌های مسیو دوریه کمترین بیم و هراسی ندارم... چه رسد به این که از سلطان مصطفی خان که بازیچه‌ای در دست دوریه بود، ترسی داشته باشم.

وی ادامه داده گفت:

- آیا دوریه هیچ فکر می‌کرد که روزی با چنین ضربت جبران ناپذیری روبرو شود و تو راکه با زحمات زیاد به داخل حرمسرا فرستاده بود بدین گونه از دست بدهد.

مریم پوزخندی زد و گفت:

- آقای سفیر خیلی به خود مغرور هستی.

هایگانف با خنده جوابش را داد:

- تو با همه زرنگی و زیرکی که در خود سراغ داشتی و چشم و چراغ مسیو دوریه محسوب می‌شدی هرگز در خواب نمی‌دیدی به این سهولت به دام رقیب خطرناکی چون من بیفتی و حالا نوبت من است که با دوریه دست و پنجه نرم کنم و او را تا سر حد امکان در صحنه مبارزه پنهانی مغلوب سازم.

مریم که تا حدی حال خویش را باز یافته بود گفت:

- ربودن من چندان اثری در نقشه مسیو دوریه ندارد و تنها من نبودم بلکه هستند کسان دیگری که حافظ نفوذ و قدرت دولت فرانسه در باب عالی باشند و شما جناب سفیر بهتر است برای طرد نفوذ فرانسه از باب عالی نقشه دیگری طرح کنید که نتیجه کلی داشته باشد.

جعفرپاشا پیشدستی کرده گفت:

- اگر منظورت جوهرآغاست، او به زودی به دام خواهد افتاد.

هایگانف نیمرخ به طرف جعفرپاشا برگشت، چشم خیره‌ای به او رفت و آنگاه خطاب به مریم گفت:

- تنها هدف من ربودن تو بود که موفق شدم، بقیه عمال (دوریه) خیلی زود از بین خواهند رفت، تو کسی بودی که سلطان را تحت زیبایی خویش درآورده و بر او حکومت می‌کردی و این پیروزی بزرگی برای دوریه بود. او به دست تو مقاصد خویش را انجام می‌داد و حالا من بزرگترین ضربت را بر او وارد ساختم... ضربتی که هرگز جبران نخواهد شد.

سفیر مکث کوتاهی کرده و این طور ادامه داد:

- از امروز فکر فرار را از سر خود دور کن زیر ایجاد چنین فکری و عملی ساختن آن با مرگ توأم است... و من راضی نمی‌شوم زن زیبایی چون تو به طرز فجیعی به قتل برسد، همچنان که خودت از استقبال چنین مرگی وحشت داری.

مریم که خیلی زود آرامش خود را باز یافته بود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه، ابداً فکر فرار ندارم ولی مایلم بدانم تا چه مدت در این وضع باقی خواهم بود.

سفیر روس فکری کرده گفت:

- در این مورد چیزی نمی‌توانم بگویم ولی آن چه که مسلم است به زودی درباره تو تصمیم خواهم گرفت و شاید نیمه‌شب یکشنبه که به درستی نمی‌دانم چند شب دیگر خواهد بود تو را با زبده‌ترین مأمورین سفارت به روسیه خواهم فرستاد... و این تنها جوابی است که می‌توانم به سؤال تو بدهم و حالا اگر در خلال این مدت وضع غیر مترقبه‌ای پیش بیاید آن دیگر از قدرت من خارج است، چون حوادث همیشه خیلی سریعتر از آن چه می‌شود تصور کرد پیش می‌آید.

مریم لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و گفت:

- ولی جناب سفیر دست به نقشه خطرناکی زده‌اید که پایان آن زیاد مقرون به موفقیت نیست و شاید هم به زیان خودتان تمام شود.

هایگانف جلو رفت. رو در روی مریم قرار گرفت، چشم در چشم او انداخت و گفت:

- تا اینجا پیروزی از آن من بوده است و همین ربودن تو خود موفقیتی بزرگ محسوب می‌شود و اگر فکر می‌کنی نقشه دیگری که مکمل این نقشه باشد در پیش است اشتباه کرده‌ای و اگر هم نقشه‌ای در اختیار داشته باشم می‌دانم چگونه آن را با موفقیت به انجام برسانم و این را هم از این نظر گفتم که تو و دوریه مرا خیلی خوب می‌شناسید و از این که ابتدای ورود وانمود کردی که قبلاً مرا ندیده و نمی‌شناسی چندان تعجبی نکردم چون که طبعاً همین طور می‌بایست عمل کنی.

هایگانف در اینجا سخن خود را قطع کرد و سپس برای چند دقیقه از اتاق بیرون رفت و در مراجعت زنی را همراه خود آورد و مریم را به دست او سپرد تا او را به اتاقی که قبلاً آماده نموده بودند ببرد.

جعفرپاشا اجازه مرخصی خواست.

هایگانف نگاهی سراپای او انداخت و گفت:

- خیلی عجله داری! تأمل کن با تو حرف دارم.

جعفرپاشا دلش شور (آنا خانم) را می‌زد و اندک ناراحتی از جانب او داشت، می‌ترسید وی اسرارش را فاش سازد. هر چند به او قول داده بود از حرمسرا آزادش کرده به وطن اصلیش اعزام دارد اما ته دلش نسبت به انجام قول رضایت نمی‌داد.

وی در وضعی قرار گرفته بود که حتی از سایه خود می‌ترسید.
ترس و وحشت او از نظر هایگانف مکار دور نمی‌ماند.
وی وقتی از جانب مریم خیالش آسوده شد، در اتاق را بست، روی صندلی نشست و به جعفرپاشا اشاره کرد بنشیند.
بعد خطاب به او گفت:
- حالا می‌توانم از تو اظهار رضایت کنم.
جعفرپاشا لبخندی زده گفت:
- هیچ فکر نمی‌کردم در نقشه خود موفق شوم و اگر آنا خانم نبود، این موفقیت نصیب ما نمی‌شد.
هایگانف راجع به آنا خانم پرسید.
جعفرپاشا ماجرای ربودن مریم را به طور کامل شرح داد.
سفیر روس در عین حال که آثار رضایت از قیافه‌اش هویدا بود نتوانست جلوی ناراحتی خود را بگیرد.
وقتی حرفهای جعفرپاشا تمام شد.
هایگانف ناراحتی خود را اظهار کرد و از جعفرپاشا پرسید:
- آیا خیال داری طبق قولی که به آنا خانم داده‌ای او را آزاد نمایی؟
جعفرپاشا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- قلباً راضی نیستم او را آزاد نمایم زیرا می‌ترسم روزی این راز را فاش نموده و دردسری برای ما ایجاد کند.
هایگانف بی‌تأمل گفت:
- با تو هم عقیده هستم. هیچکس جز تو نباید موضوع ربودن مریم را بداند و همه آن کسانی که در این کار شرکت داشته‌اند باید بی‌درنگ کشته شوند و تو خودت مأمور کشتن آنها هستی.
جعفرپاشا گفت:
- خود من هم همین نظر را دارم و همین حالا سه نفر از آنان همراهم به اینجا آمده‌اند.
- سورچی و آن دو نفر دیگر را می‌گویی؟
- آری.
- اگر موافقت کنی دستور بدهم آنها را همین جا به قتل برسانند.
جعفرپاشا لختی اندیشید و گفت:
- نه، اینجا مناسب حال آنها نیست خودم می‌دانم با آنها چگونه رفتار کنم. این قبیل اشخاص باید به دست همقطارانشان کشته شوند و قول می‌دهم تا غروب آفتاب یا هنگام شب هیچیک از آنها را زنده نگذارم و تنها دلواپسی من بر سر آنا خانم است.

هایگانف لبخندی بر لبانش نقش بست و مانند آنکه فرمان قتل محکومی را صادر می‌کند گفت:

- او را با دست خود خفه کن و جسدش را نیمه شب به بسفر بینداز و اگر فکر می‌کنی راه دیگری وجود دارد در اشتباه هستی.

جعفرپاشا گفت:

- پس اجازه بفرمایید به قصر مراجعت کنم و دست به کار مأموریت جدید خود شوم.

هایگانف به خنده گفت:

- ولی این مأمورین سراسرش با قتل و خونریزی توأم است و احتیاج به طرح نقشه ندارد. خیلی ساده و سهل می‌توانی آن را در اسرع وقت انجام دهی.

جعفرپاشا برخاست، دستی به نیم تنه سرمه‌ای رنگش کشید، بعد فینه‌اش را مرتب کرد و عازم رفتن شد.

هایگانف تا نزدیک در او را مشایعت کرد و گفت:

- راجع به جمیله همانطور که گفتم او از یاران وفادار ماست و تحت حمایت ما قرار دارد اما باید مراقب جوهرآغا باشی او آدم خطرناکیست و بدون شک تا این موقع خبر مفقود شدن مریم در داخل حرمسرا به گوش همه رسیده است و بیش از هر کس جوهرآغا مورد خشم سلطان قرار خواهد گرفت و ما باید کاری کنیم که مفقود شدن مریم متوجه سفارت فرانسه شود.

جعفرپاشا گفت:

- باور کردن این شایعه قدری مشکل است و کمتر کسی است که بتواند آن را بپذیرد.

هایگانف گفت:

- خود من کاملاً وارد هستم اما خود این شایعه با همه ضعفی که دارد لطمه جبران‌ناپذیری به دوریه خواهد زد و او را به وحشت خواهد انداخت و شاید هم این قضیه منجر به مراجعت به فرانسه شود، زیرا خشم سلطان برای او قابل تحمل نخواهد بود.

جعفرپاشا گفت:

- چقدر خوشحالم که توانستم نقشه خود را طبق دلخواه شما انجام دهم.

هایگانف دستی به شانه او زده گفت:

- بعد از این نقشه‌های دیگری در پیش است که باید به کمک یکدیگر انجام دهیم و شاید هم یکی از آنها خطرناکتر از این یکی باشد.

جعفرپاشا به تندی پرسید:

- از ربودن مریم سوگلی خاص سلطان چه چیزی ممکن است خطرناکتر باشد.

هایگانف جواب داد:

- حالا فرصت گفتن آن نیست به موقع خبرت خواهم کرد و فعلاً به قصر خود برو و

استراحت کن و همانطور که گفتی تکلیف آنا خانم و سه نفر دیگر را به طرز رضایت‌بخشی معین کن چون که بیش از این آنها را نگهداشتن تولید خطر می‌نماید و یک وقت از خواب غفلت بیدار می‌شویم که اسرارمان فاش شده و تمام خطر متوجه تو خواهد بود.

جعفرپاشا گفت:

- مطمئن باشید در اولین فرصت خیال خود را راحت خواهم کرد زیرا خیلی ناراحت هستم و می‌ترسم این ناراحتی موجب دردسر شود.

سفیر روس در را باز کرد و هر دو داخل ایوان شدند.

عالیجناب در حالی که دست چپش را روی شمشیر کوتاه آویخته‌اش گذاشته بود گفت:

- با اجازه شما مرخص می‌شوم و امیدوارم همیشه حامی من باشید.

هایگانف مثل این که مطلب تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد دستش را بلند کرد و گفت:

- راستی یادم رفت بگویم قبل از آن که به سراغ آنا خانم بروی، سه نفر خواجه مقدم‌تر هستند.

جعفرپاشا خندید و گفت:

- جناب سفیر چاکر در این قبیل امور تبحر و تجربه زیاد دارم و می‌دانم چکار کنم.

هر دو خندیدند.

جعفرپاشا پله‌ها را به سرعت طی کرد و بی‌درنگ به درون کالسکه‌اش رفت.

هایگانف نیز به مجردی که کالسکه عالیجناب از در سفارت خارج شد به اتاقش بازگشت.

بدین ترتیب مریم، سوگلی خاص سلطان مصطفی‌خان ربوده شد و در اختیار هایگانف سفیر روس قرار گرفت.

۱۱۹

بازگشت مریم از کلیسا به تأخیر افتاد. کالسکه‌ای که به انتظار او جلوی در کلیسا ایستاده بود تا نزدیک ظهر ایستاد و وقتی از مراجعت سوگلی سلطان خبری نشد، سورچی و غلام بچه مضطرب شدند ولی هیچیک از آنها جرئت این که داخل کلیسا شده و سراغ مریم را بگیرند نداشتند.

با برخاستن اذان ظهر ترس و وحشت آن دو به منتهای شدت خود رسید. هر دو سخت بر جان خود ترسیدند. یکی از آن دو پیشنهاد کرد که به حرمسرا مراجعت کرده و قضیه را به جوهرآغا رئیس خواجه‌های حرمسرا بازگویند.

این پیشنهاد از طرف غلام بچه بود. ولی سورچی معتقد بود که باید یکی از آنها به داخل کلیسا رفته و در صورتی که از بانوی آنان خبری نبود به حرمسرا مراجعت کنند.

وی غلام بچه را مأمور نمود که چون جوانتر و کوچکتر است به کلیسا رفته، از کشیش راجع به مریم سؤال کند.

غلام بچه ابتدا زیر بار نمی‌رفت و مردد بود بالاخره بر اثر اصرار سورچی داخل کلیسا شد.

وی از راهرو گذشت و در نمازخانه را باز کرد سر به داخل برد.

ولی در آنجا هیچکس را ندید، فوراً در را بست و خواست برگردد.

صدایی از طرفی برخاست که گفت:

- فرزند اینجا چه می‌خواهی؟

غلام بچه سر به جانب صدا برگرداند، کشیش کوتاه قدی را دید که آهسته به طرفش می‌آید.

وی چند قدم به طرف کشیش رفت و گفت:

- بانوی حرمسرای سلطان هنوز از کلیسا خارج نشده. آیا نمی‌دانید ایشان کجا هستند.

کشیش با شنیدن نام بانوی حرمسرا فوراً ملتفت شد که منظور غلام بچه، مریم مهمان زن فرانسوی است.

وی با لحنی مضطرب پرسید:

- چه می‌گویی فرزند؟ چگونه ممکن است او تا این موقع در کلیسا باشد.

غلام بچه خنده تلخی کرده گفت:
ـ قربان او چند دقیقه قبل وارد کلیسا شد.
ـ خیر فرزند اشتباه می‌کنی او خیلی وقت است که کلیسا را ترک کرده است.
غلام بچه بی‌آنکه توقف کند، شتابان از کلیسا بیرون دوید و هراسان خود را به سورچی رسانیده، ماجرا را تعریف کرد و در حالی که ترس و اضطراب سراپایش را فراگرفته بود گفت:
ـ خدایا بانوی ما چه شده؟ او به تنهایی کجا رفته است.
سورچی چنان ترسی بر وجودش راه یافت که تکیه به بدنه کالسکه داد و با بیانی لرزان گفت:
ـ خدا ما را مرگ دهد.
غلام بچه به گریه افتاد و گفت:
ـ امان از شکنجه و خشم جوهرآغا که به روز ما چه خواهد آورد.
سورچی آهسته سرش را تکان داده گفت:
ـ تنها آرزویم این است که همین جا بمیرم و هرگز پایم به حرمسرا نرسد.
غلام بچه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:
ـ اینجا ایستادن نتیجه‌ای ندارد، باید فکری کرد.
سورچی تکیه از کالسکه برگرفت و گفت:
ـ تنها راه این است که از این شهر بگریزیم و به نقطه‌ای دور از اینجا برویم.
غلام بچه از شنیدن این پیشنهاد نور امیدی به قلبش راه یافت و گفت:
ـ پس معطل چه هستی آیا می‌خواهی کالسکه را هم با خود ببریم یا آن که پای پیاده حرکت کنیم.
سورچی گفت:
ـ با کالسکه فرار کردن دیوانگی است، فوراً ما را خواهند گرفت و شرط عقل این است که حتی نیم تنه و کلاه خود را همین جا درون کالسکه بیندازیم.
آن دو در این گفتگو بودند که صدای توقف کالسکه‌ای در کنار کالسکه آنها نظرشان را جلب کرد.
فی‌الفور خواجه‌ای از درون آن بیرون آمد و با لحن آمرانه‌ای از سورچی و غلام بچه پرسید:
ـ اینجا چه می‌کنید؟
سورچی خودش را جمع و جور کرد و با لحنی که اضطراب و ترس از آن آشکار بود جواب داد:
ـ منتظر بانوی خود هستیم که هنوز از کلیسا خارج نشده‌اند.

خواجه به طرف غلام بچه رفت، نگاهی به قیافه وحشت زده او انداخت و پرسید:
ـ چرا رنگت پریده است.
غلام بچه ناگهان به گریه افتاد.
خواجه همین که گریه او را مشاهده کرد، متوحش شد به طرف سورچی برگشت و به تندی از او پرسید:
ـ احمق راست بگو چه اتفاقی افتاده؟ چرا شما دو نفر این طور مضطرب هستید؟ کدام وقت بانوی عزیزتان تا این موقع در کلیسا توقف می‌کرد.
سورچی سکوت کرد.
خواجه از سکوت او بیشتر نگران شد و بهتر دید به سر وقت غلام بچه رفته و قضیه را از او بپرسد.
غلام بچه وقتی مورد خشم خواجه قرار گرفت جریان را باز گفت.
خواجه به محض شنیدن این خبر با دو دست به سر خود زد و گفت:
ـ وای که خاک بر سر همه ما شد و سلطان ما را زنده به گور خواهد کرد.
وی فوراً به غلام بچه و سورچی دستور داد سوار شده و به دنبال کالسکه او به حرمسرا بیایند.
آن دو با ترس و لرز دستور او را اجرا کردند.
غلام بچه آهسته می‌گریست و سورچی دست کمی از او نداشت.
چند لحظه بعد دو کالسکه متعاقب یکدیگر به طرف حرمسرا حرکت کردند.
به مجرد ورود آنها، خواجه‌ای که آن دو را با خود آورده بود به ملاقات جوهرآغا شتافت و جریان را به عرض او رسانید.
طولی نکشید که غوغایی در حرمسرا برپا شد.
جوهرآغا مانند دیوانه‌ها این طرف و آن طرف می‌دوید و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت.
وی اولین کاری که کرد سورچی و غلام بچه را در دفتر خود تحت بازجویی قرار داد.
آن دو آنچه دیده بودند در بازجویی اظهار داشتند.
جوهرآغا خون خونش را می‌خورد و از فرط خشم کف بر لب آورده بود، رگهای گردنش متورم شده و حالت سبعانه‌ای داشت، مانند سگ هاری به اطرافیان خود حمله می‌کرد، دلش می‌خواست هر کس به نظرش می‌رسد او را با دندان پاره کند.
وی وقتی دید از سورچی و غلام بچه بیش از آنچه که شنیده است نخواهد شنید، دستور داد آن دو را به اصطبل بردند.
خودش نیز به دنبال آنها رفت.
عده از غلام بچه‌ها و خواجه‌ها را به آنجا احضار کرد و دستور داد فوراً غلام بچه و سورچی را لخت کرده از پشت به روی زمین بخوابانند.

دستور او به سرعت انجام گرفت.
سورچی و غلام بچه را از پشت به روی زمین خواباندند و روی سینه هر کدام تخته سنگی قرار دادند.
جوهرآغا خواست دومین دستور را صادر کند که به ناگاه خواجه‌ای شتابان وارد حیاط اصطبل شد و به جوهرآغا اطلاع داد که سلطان او را احضار کرده است.
جوهرآغا فوراً از اصطبل بیرون دوید.
بین راه اورادی زیر لب خواند و به خود فوت کرد.
وی وقتی وارد عمارت سلطان شد از ترس زانوانش قدرت پیش رفتن نداشت.
سلطان به مجردی که چشمش به او افتاد فریادی از خشم کشیده گفت:
- نزدیک بیا.
جوهرآغا زانوانش لرزید و همانجا زانو به زمین زد و با لحنی ملتمسانه گفت:
- قربانت بگردم، جان‌نثار جان بی‌ارزشش در کف پرقدرت سلطان خلیفه بزرگ است.
سلطان جلو رفت لگدی سخت به سینه او زد.
جوهرآغا از پشت به روی زمین افتاد.
سلطان با دو پا روی شکم او ایستاد چند بار خودش را بالا و پایین انداخت.
جوهرآغا بر اثر این ضربات سخت و طاقت‌فرسایی که به شکمش وارد می‌آمد کم مانده بود شکمش پاره شده و روده‌هایش بیرون بریزد.
سلطان او را ترک کرد با نوک پا به پهلویش زد و گفت:
- برخیز و جواب مرا بده، شنیده‌ام مریم عزیزم مفقود شده، بگو او کجا رفته بود و حالا کجاست.
جوهرآغا که نفس در سینه‌اش تنگی می‌کرد، درد شدیدی در شکم خود احساس می‌نمود.
بلند شد و در حالی که قدرت تکلم نداشت گفت:
- قربان مریم بانوی بزرگ حرمسرا طبق معمول هر هفته برای ادای فرایض دینی به کلیسا رفتند ولی معلوم نیست از آنجا به کجا رفته‌اند که خبری از ایشان در دست نیست.
سلطان که از شدت غضب لکه‌های خون در چشمانش آشکار شده بود. گلوی جوهرآغا را گرفت فشاری به آن داده گفت:
- پدرسگ مگر کسی همراه او به کلیسا نرفته بود؟
جوهرآغا صدایش به خرخر افتاد و گفت:
- چرا قربان، همین حالا مشغول بازجویی از سورچی و غلام بچه بودم. آنها هیچ چیز نمی‌دانند.
- آن دو کجا هستند.

- در حیاط اصطبل به انتظار مرگ هستند.

سلطان گلوی جوهرآغا را رها کرد و گفت:

- بیا برویم، باید خودم آن دو را به قتل برسانم. همه را خواهم کشت حتی تو سگ ولگرد و بی‌عرضه را که لیاقت نداری.

سلطان فی‌الفور طپانچه دسته صدفیش را از روی میز کنار اتاق برداشت و نزد جوهرآغا آمد.

با لوله آن ضربتی به سر او وارد ساخت و سپس از اتاق بیرون رفت.

حالت سلطان در این موقع درست شبیه به دیوانه‌هایی بود که از تیمارستان گریخته و آزادیشان ایجاد خطر می‌نماید.

جوهرآغا به دنبال او دوید.

تمام ساکنین حرمسرا به غرفه‌های خود پناه برده و جرأت این که در مسیر راه سلطان قرار بگیرد نداشتند و هیچکس بر جان خود ایمن نبود.

بین راه که رسیدند سلطان برگشت و پرسید:

- حیاط اصطبل کجاست؟

جوهرآغا جلو افتاد.

هر دو وارد حیاط شدند.

خواجه‌ها و غلام بچه‌هایی که در آنجا گرد آمده بودند به مجردی که با قیافه غضبناک سلطان برخورد کردند همه به خاک افتادند.

محیط وحشتناک و دهشت‌انگیزی شده بود.

سورچی و غلام بچه هم چنان به پشت روی زمین افتاده و با وجودی که می‌دانستند پایان این بدبختی جز مرگ چیز دیگری نیست معذالک با دیدن سلطان در آن حال زبانشان بند آمد و به حال مرگ در آمدند.

سلطان سورچی را مخاطب قرار داد و چند کلمه از او پرسید:

سورچی بر اثر ترس ناگهانی نتوانست جواب او را بدهد.

سکوت او آتش خشم سلطان را دامن زد.

جوهرآغا برای خوش‌خدمتی جلو رفت لگدی به پهلوی سورچی زد.

اما سلطان با مشت به سینه جوهرآغا کوبید و گفت:

- دور شود، احمق کثیف بی‌لیاقت.

جوهرآغا فوراً خودش را عقب کشید.

سلطان دستور داد پیراهن سورچی و غلام بچه را از تنشان بیرون آوردند بعد خودش به روی شکم سورچی رفت و آنقدر لگد به شکم او زد که ناگهان شکم سورچی پاره شد و روده‌های او بیرون زد.

حاضرین برای چند لحظه چشمانشان را بر هم گذاشته و به فریاد سلطان که گفت:
- چشمهای ناپاکتان را باز کنید و شما هم به چنین وضعی کشته خواهید شد.
چشمهایشان را باز کرده و جسد خونین را نگریستند.
سلطان وقتی سورچی را بدین نحو به قتل رسانید به سر وقت غلام بچه رفت و با او به طرز دیگری رفتار کرد.
لوله طپانچه را توی دهان او گذاشت و شلیک کرد.
غلام بچه فریادی کشید و خون از زیر سرش جاری شد.
سلطان دو تیر دیگر به شکم و سینه او شلیک نمود.
بعد مانند دیوانه‌های زنجیری به اطرافش نظر انداخت. جنون کشتن به سرش زده بود، مثل این بود که دلش می‌خواهد آنهایی را که در آنجا هستند به قتل برساند.
وی تا وقتی طپانچه‌اش گلوله داشت از خواجه‌ها و غلام بچه به قتل رسانید و جوئی از خون به راه انداخت.
با این همه هنوز آتش خشمش زبانه می‌کشید و برای فرو نشاندن آن خون می‌طلبید.
وی وقتی دید دیگر طپانچه‌اش فاقد گلوله است، طپانچه جوهرآغا را گرفت و آنگاه حیاط اصطبل را ترک نمود.
داخل باغ جلوی درخت‌ها که رسید صدراعظم را در مقابل خود دید بی آنکه با او حرفی بزند یک گلوله به طرف او خالی کرد.
صدراعظم ناله‌ای از گلو خارج نمود و از رو به زمین افتاد.
همه از برابر او گریختند هیچکس تاب ایستادن در برابر او را نداشت، تنها کسی که بالاجبار پشت سر او حرکت می‌کرد و هر آن انتظار داشت با یک گلوله مغزش پریشان شود جوهرآغا بود.
سلطان به عمارت خود رفت.
جوهرآغا پشت در داخل راهرو ایستاد.
ناگهان فریاد سلطان را از درون اتاق شنید که او را به نزد خود می‌خواند.
وی سراسیمه به درون اتاق رفت.
سلطان همان طور که طپانچه در دست داشت به نزدیک جوهرآغا آمده با دست طپانچه ضربه‌ای به سر او نواخت و گفت:
- باید ظرف همین امروز مریم عزیز مرا پیدا کنی و الا تو را به همان طرزی که دیدی خواهم کشت.
جوهرآغا سکوت کرد، چیزی نمی‌توانست بگوید، چه می‌دانست با گفتن یک کلام، جانش را از دست خواهد داد.
سلطان مکثی کرده گفت:

- با وسائلی که در اختیار داری، جستجو کن ببین مریم کجا رفته است! شاید از نزد ما گریخته و به سفارت رفته است! فوراً خودت به آنجا برو و از قول ما به سفیر بگو در صورتی که مریم را به ما باز ندهد باید بی‌درنگ استانبول را ترک کرده و به کشور خود برود.

جوهرآغا در برابر سلطان زانو زده، پاهای او را بوسید و گفت:

- قربانت بگردم تصور نمی‌کنم مریم به سفارت رفته باشد.

سلطان با نوک پا او را از خود دور نمود و گفت:

- پس فکر می‌کنی او کجاست... زود از نظرم دور شو. به هر کجاکه می‌دانی برو و او را جستجو کن و در غیر این صورت نزد ما نیاکه جانت در خطر است.

جوهرآغا عقب عقب از اتاق سلطان بیرون آمد... یکسر به دفتر کارش رفت. مات و مبهوت پشت میزش نشست، سر را میان دو دست گرفت. افکار متضادی به مغزش راه یافت! مانده بود حیران تحقیقات خود را از کجا شروع کند و به سراغ کی برود.

خیلی فکر کرد. تنها راهی که به نظرش رسید، ملاقات با مسیو دوریه سفیر فرانسه بود.

وی فی‌الفور از جای برخاست، چند لحظه وسط اتاق ایستاد.

بعد از اتاق بیرون رفت، داخل راهرو، یکی از خواجه‌های محرم خود را دید، او را به نزد خویش خواند و آهسته از او پرسید:

- آیا از سایر بانوان چیز تازه‌ای نشنیدی؟

- خیر قربان... مثل این که این خبر برای همه ناگهانی بود، همه دچار بهت و حیرت شده‌اند، هیچکس کمترین خبری ندارد.

جوهرآغا لب به دندان گرفت... دست به پیشانیش گذاشت.

خواجه وقتی سکوت او را مشاهده کرد گفت:

- اگر اجازه بفرمایید سری به سفارت فرانسه بزنیم.

جوهرآغا همان طور که نگاهش به کف راهرو دوخته شده بود گفت:

- سلطان هم همین دستور را داده‌اند... و چاره نیست باید به آنجا برویم و از تنها کسی که باید کمک گرفت، دوریه سفیر است. او باید ما را از این وضع خطرناک نجات دهد.

خواجه پرسید:

- آیا من هم باید در التزام رکاب باشم؟

- بله، تو هم با من بیا.

هر دو به راه افتادند.

چند دقیقه بعد کالسکه حامل جوهرآغا و خواجه محرم او به قصد سفارت فرانسه قاپوسرای را ترک کرد.

***

سفیر فرانسه مسیو دوریه از همه جا بی‌خبر به استراحت پرداخته بود که به او خبر دادند

امین خلوت سلطان قصد ملاقات او را دارد.

وی از آن جایی که جوهرآغا را از عمال خود می‌دانست و نسبت به او احترام زیادی قائل بود اجازه داد او را به اتاق خوابش راهنمائی کنند.

جوهرآغا به محض برخورد با دوریه فینه قرمز رنگش را از سر برداشت و آن را روی میز انداخت و گفت:

- جناب سفیر باید به من کمک کنید والا نه فقط جان من از بین خواهد رفت بلکه شما نیز از اینجا اخراج خواهید شد.

دوریه متوحشانه پرسید:

- چه شده؟ چرا حقیقت را نمی‌گویی؟ آیا اتفاقی برای سلطان افتاده یا آن که حادثه دیگری به میان آمده که این طور وحشت‌زده نزد من آمده‌ای..؟

جوهرآغا پشت سر هم قدم می‌زد، به مقابل دوریه که رسید ایستاد و گفت:

- چه می‌خواهید بشود؟ آیا مریم به اینجا آمده است؟

- مریم...؟

- آری مریم سوگلی خاص سلطان که امروز عده‌ای به خاطر مفقود شدن او به قتل رسیدند.

دوریه مضطربانه پرسید:

- چه می‌گویی جوهرآغا.... چه وقت و به قصد کجا از حرمسرا بیرون رفته است.؟

جوهرآغا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- طبق معمول به کلیسا رفت و دیگر بازنگشت.

دوریه با شنیدن این خبر سرش را راست گرفت و به روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

جوهرآغا پرسید:

- جناب سفیر جواب مرا ندادید، آیا مریم به اینجا آمده است؟

دوریه سرش را به علامت تأسف تکان داده جواب داد:

- این چه سؤالی است که از من می‌کنی... مریم اگر به اینجا می‌آمد و دیگر قصد مراجعت به حرمسرای سلطان را نداشت، شخصاً او را تحویل تو می‌دادم که دیگر حق خروج از حرمسرا را نداشته باشد.

جوهرآغا پرسید:

- فکر می‌کنید او به کجا رفته است... آیا او را ربوده‌اند یا خودش فرار اختیار نموده؟

جوهرآغا ادامه داد:

- چاره‌ای نیست باید مریم را پیدا کنیم و الا همان طور که گفتم سلطان نه فقط مرا خواهد کشت بلکه جناب سفیر از اینجا اخراج شده و دیگر آن وضع سابق برای دولت

فرانسه به وجود نخواهد آمد.
دوریه مضطربانه پرسید:
- از دست من چه کاری ساخته است؟
جوهرآغا سکوت کرد.
ناگهان فکر تازه‌ای به مغز دوریه راه یافت.
وی جوهرآغا را مخاطب قرار داده گفت:
- مریم به هیچ کجا نرفته و او را با یک نقشه دقیق ربوده‌اند.
جوهرآغا هراسان از جای پرید و به تندی گفت:
- جناب سفیر، شما از کجا می‌دانید مریم را ربوده‌اند؟
دوریه گفت:
- دلائلی در دست دارم و فقط یک نفر قادر است که چنین نقشه‌ای را طرح کرده و اجرا کند.
جوهرآغا گفت:
- هیچ نمی‌فهمم چه می‌گویید! آن یک نفر کیست که جسارت را به اینجا رسانیده و سوگلی خاص سلطان را به هنگام روز ربوده است! اگر حقیقت داشته باشد سلطان او را به فجیع‌ترین وضعی نابود خواهد کرد، حتی اگر بیش از یک نفر باشد.
دوریه اندکی تأمل نموده گفت:
- نابودی او به این سهولت که تو فکر می‌کنی نیست.
جوهرآغا لبانش را به روی هم فشار داد و بی‌صبرانه گفت:
- بالاخره نگفتید آن یک نفر کدامست.
دوریه فکری کرد و گفت:
- او هایگانف سفیر روس است، همان کسی است که با من سر ستیز دارد و شب و روز در فکر طرد نفوذ و قدرت من در قاپوسرای می‌باشد.
جوهرآغا با شنیدن نام هایگانف سر راست گرفت و گفت:
- هایگانف؟! هایگانف سفیر روس. تصور چنین چیزی برای من قدری مشکل است.
دوریه خنده تلخی کرده گفت:
- چطور مشکل است! آیا به مکر و حیله او در حکومت سابق آشنا نیستی که چه آتشی می‌سوزاند! به طوری که هم اکنون مبارزه پنهانی او با ما ادامه دارد.
جوهرآغا دستهایش را بالا برد، محکم بر هم زد و گفت:
- جناب سفیر، واقعاً عجیب است که هایگانف دست به چنین عمل خطرناکی زده باشد.
دوریه گفت:
- تعجب ندارد، او از رقبای سرسخت من و دولت من به شمار می‌رود و می‌کوشد که

قدرت و نفوذ سابقش را به دست آورد و خیلی بیش از آن چه که تو تصور می‌کنی زیرک و مکار است.

جوهرآغا گفت:

- ولی ما اطمینان کافی نداریم که او مریم را ربوده است.

دوریه دستهایش را بر هم کوفت و گفت:

- جز این چیز دیگری نیست. مریم به دست او ربوده شده و باید نقشه نجات او را طرح کرد.

جوهرآغا رفته رفته وضع دیگری به خود گرفت.

دوریه برای آنکه او را از شک و تردید بیرون بیاورد گفت:

- اگر یادت باشد از وقتی که مریم وارد حرمسرا شد و محبوبه سلطان لقب گرفت، از آن زمان به بعد از نفوذ و قدرت هایگانف به طرز عجیبی کاسته شد. وجود مریم و فعالیت‌های تو، دست عمال سفیر روس را به یک باره از قاپوسرای قطع کرد و او را به وضعی انداخت که تصورش محال به نظر می‌رسید.

جوهرآغا کم‌کم به خود آمده گفت:

- جناب سفیر بهتر از من به فعالیت‌های پنهانی رقبای خود آشنا هستند اما راهی نشان دهید که چگونه این خبر را به عرض سلطان برسانم.

دوریه گفت:

- هیچ وحشت نداشته باش. جریان را به عرض سلطان برسان و این خود موجب تسریع موفقیت در کار ما خواهد شد.

جوهرآغا گفت:

- نه، غیر ممکن است بتوانم این خبر را به عرض سلطان برسانم، مگر آن که تا یکی دو روز سکوت کرده و به ایشان امیدواری بدهم! وقتی در خاطر خود مجسم می‌کنم که سلطان از شنیدن این خبر چه حالی به ایشان دست خواهد داد بر خود می‌لرزم زیرا اگر جناب سفیر هم به جای من باشند، دست کمی از من نخواهند داشت.

دوریه لبخندی از روی ناراحتی بر لبانش نقش بست و گفت:

- جوهرآغا، من تو را مرد با شهامتی می‌دانم و در این موقع باریک که وضع من به خطر افتاده است و تو خود نیز در آن سهیم هستی، باید شهامت و فداکاری بیشتری از خود نشان دهی و الا همان طور که گفتی در یک چشم بر هم زدن کاخ آمال و آرزوی هر دوی ما بر باد خواهد رفت و اگر هم جان به سلامت به در بری، دیگر امکان این که بتوانی صاحب قدرت و نفوذ شوی وجود ندارد.

دوریه مکثی کرده ادامه داد:

- اگر فراموش نکرده باشید، قدرت و نفوذ و حتی مقام فعلی خود را بر اثر حمایت و

پشتیبانی من به دست آورده‌ای.
جوهرآغا گفت:
- اینها که گفتی صحیح است اما باید فکری کرد که موجب از بین رفتن من و خودتان نشود.
دوریه وقتی دید جوهرآغا زیر بار حرفهای او نمی‌رود، لحن خود را تغییر داده گفت:
- حالا وقت آن است که به تو دستور دهم.
جوهرآغا از روی ناراحتی پرسید:
- چه دستوری خواهید داد؟
دوریه جواب داد:
- دستور این که بی‌درنگ به حرمسرا مراجعت کنی و به سلطان بگویی مریم به وسیله عمال سفارت روس ربوده شده و آنها او را به قتل رسانیده‌اند.
جوهرآغا گفت:
- آیا جناب سفیر فکر این را کرده‌اند که به محض انتشار این خبر در حرمسرا و قاپوسرای چه هیاهویی به راه خواهد افتاد.
دوریه کلام او را قطع کرد و گفت:
- نمی‌گویم این خبر را در حرمسرا انتشار بده، فقط به عرض سلطان برسان و بعد مراقب باش که کسی از آن اطلاع حاصل نکند.
جوهرآغا لبخندی زده گفت:
- خوبست که شما به وضع حرمسرا آشنا هستید.
- منظورت چیست؟
- منظورم این است که امکان ندارد این خبر به گوشی کسی نرسد هم چنان که همین حالا همه از مفقود شدن مریم اطلاع یافته‌اند. گوش به زنگ هستند تا خبرهای بعدی را بشنوند.
دوریه دست به شانه‌های جوهرآغا زده گفت:
- در هر حال چاره‌ای نیست! باید طبق دستوری که داده‌ام عمل کنی و الا عواقب وخیم آن گریبانگیر خودت خواهد شد.
جوهرآغا وقتی وضع را بدین حال دید گفت:
- دستور جناب سفیر را اجرا می‌کنم ولی بفرمایید بعداً چه خواهید کرد و از انتشار این خبر چه نتیجه‌ای خواهید گرفت.
دوریه گفت:
- نقشه بعدی هر چه باشد به اطلاع تو خواهد رسید و اگر تو هم در آن دخالت نداشته باشی لااقل اطلاع پیدا خواهید کرد و حالا فوراً به حرمسرا برگرد و نتیجه ملاقات خود را در همان چند کلمه که گفتم به اطلاع سلطان برسان و خودت به هنگام شب به نزد من بیا تا از

نقشه‌ای که در غیبت تو طرح خواهم کرد آگاه شوی.

جوهرآغا پرسید:

- آیا تصمیم داری به سفارت روس شبیخون بزنید؟

دوریه خنده‌ای کرد و جواب داد:

- درست مثل بچه‌ها فکر می‌کنی. به نظرم این قضیه عقل و شهامت تو را دزدیده و تو دیگر آن جوهرآغای سابق نیستی و این طور خیال کرده‌ای که اینجا میدان جنگ است و من باید شبانه به سفارت روس حمله ببرم و کشت و کشتار راه بیندازم! نه چنین فکری که کرده‌ای نیست و باید خیلی عاقلانه کار کرد.

هایگانف را هنوز نشناخته‌ای که چه جور آدمی است. وی به کوچکترین فعالیتی که از جانب من صورت بگیرد خودش را آماده می‌سازد.

جوهرآغا از زخم زبان سفیر فرانسه کمی ناراحت شده گفت:

- اگر اطمینان داشته باشم که مریم در سفارت روس زندانی است، همین حالا فرمان حمله به سفارت و دستگیری سفیر و اعضای آن را از سلطان گرفته و بلافاصله دست به کار می‌شوم.

دوریه اخمهایش را در هم کشیده گفت:

- دیوانگی را کنار بگذار و خونسردیت را از دست نده تا من کار خود را بکنم.

جوهرآغا از کوره به در رفت و در حالی که صدایش مرتعش شده بود گفت:

- جناب سفیر شما نمی‌خواهید موقعیت مرا در نزد سلطان مجسم کنید که با چه خطری روبرو هستم و ای کاش همان موقع که سلطان با طپانچه به سرم کوفت با یک گلوله مغزم را پریشان می‌کرد تا به چنین دردسری دچار نشوم.

دوریه خندید و گفت:

- این خیلی ساده است و تو خودت می‌توانی همان عمل سلطان را انجام دهی و با یک گلوله به زندگانیت خاتمه دهی.

جوهرآغا از شنیدن این کلام سفیر با همه ناراحتی خیال که داشت خنده‌اش گرفت و عازم رفتن شد.

دوریه جلوی او را گرفت و گفت:

- به خاطر داشته باش که در همه حال مطیع من هستی و از دستوراتی که می‌دهم نباید سرپیچی کنی.

جوهرآغا گفت:

- جناب سفیر من همیشه مطیع شما بوده‌ام و حالا هر طور دستور بدهید اجرا می‌کنم.

دوریه جوهرآغا را به گوشه اتاق کشید. آهسته پرسید:

- آیا خودت تنها آمدی؟

- خیر یکی از خواجه‌های محرم خود را همراه آورده‌ام.
دوریه به فکر فرو رفت و سپس گفت:
- به نظرم کار خوبی نکردی.
جوهرآغا گفت:
- خیالتان آسوده باشد او از هر جهت مورد اطمینان من است.
دوریه نگاهی به چشمان مضطرب جوهرآغا انداخت و سپس گفت:
- اینطورها که فکر کرده‌ای نیست و به هر کسی نباید اطمینان داشت.
وی سپس پاورچین پاورچین به طرف در رفت چند لحظه ایستاد و ناگهان در را باز کرد. به مجرد باز شدن در دوریه خواجه محرم جوهرآغا را در آستانه دید. وی فوراً دست انداخت گریبان او را گرفت و با یک حرکت شدیدی وی را به داخل اتاق کشید و بدون مقدمه سیلی سختی به صورت او زد و خطاب به جوهرآغا گفت:
- این همان خواجه محرمی است که به آن اطمینان داشتی.
جوهرآغا جلو آمد حیرت‌زده پرسید:
- چه شده؟ آیا پشت در اتاق بود؟
دوریه گفت:
- از ابتدای گفتگوی ما این مرد خائن که خیانت و نادرستی از چشمانش پیداست، پشت در اتاق ایستاده به حرف‌های ما گوش داده است.
جوهرآغا خواجه محرم خود را مورد خشم خود قرار داد و پرسید:
- منظورت از گوش دادن به حرف‌های ما چه بود؟
دوریه به میان حرف او دوید و گفت:
- چه می‌پرسی جوهرآغا؟ این کاملاً واضح است که این مرد خائن از عمال هایگانف است و از کجا که نقشه ربوده شدن مریم به دست او صورت نگرفته باشد.
جوهرآغا مشتی محکم به سینه آن خواجه کوبید و گفت:
- حرف بزن خائن.
خواجه بر خود لرزید و با لحن وحشت زده‌ای گفت:
- قربان منظوری نداشتم.
دوریه با پشت دست به دهان او زد و گفت:
- خفقان بگیر! تو جاسوس هایگانف هستی و همین جا باید به خیانت خود اعتراف کنی و اقرار نمایی که از شنیدن صحبت‌های ما چه منظوری داشتی؟
جوهرآغا که باور کردن این موضوع برایش مشکل بود، سفیر فرانسه را مخاطب قرار داد و گفت:
- جناب سفیر شاید اشتباه کرده‌اند.

سفیر نگاه تندی به جوهرآغا انداخت و گفت:
- چطور اشتباه کرده‌ام؟
بعد برای آنکه جوهرآغا را در وضع غیر قابل علاجی قرار دهد با لحن محکمی گفت:
- این خواجه محرم تو حتی شنید که تو از عمال من هستی و دستوراتم را در حرمسرا اجرا می‌کنی آیا باز هم جای تردید برایت باقی است؟
جوهرآغا از شنیدن این کلام که در حقیقت ماهیت او را آشکار ساخته بود یکه عجیبی خورد و سکوت کرد.
دوریه مجدداً خواجه محرم را مخاطب قرار داد و پرسید:
- آیا به گناه خیانت خود معترف هستی؟ یا آن که باز انکار خواهی کرد؟
خواجه تیره‌روز نگاهی به جوهرآغا انداخت و با بیانی لرزان جواب داد:
- من از عمال هایگانف هستم اما از کشتن من صرفنظر کنید.
جوهرآغا مانند پلنگی خود را به روی او انداخت، گلویش را گرفت و در حالی که از روی کینه و خشم آن را فشار می‌داد گفت:
- ای خائن.... هیچ فکر نمی‌کردم تو که از منشیان محرم من هستی، خائن از آب در آمده و این طور با صراحت با خیانت خود اعتراف کنی.
دوریه خواجه بدبخت را از چنگ جوهرآغا نجات داد و به تندی گفت:
- به این زودی کشتن او اشتباه محض است بگذار راجع به مریم از او بپرسیم. مسلماً این مرد خیانتکار در نقشه ربودن او دست داشته که صحبت‌های ما را دزدکی گوش می‌داده است.
خواجه بدبخت در حالی که با دست گلوی خود را مالش می‌داد آب دهانش را به سختی فرو برده گفت:
- سوگند می‌خورم که روحم از جریان ربودن مریم اطلاعی ندارد.
جوهرآغا دشنه دسته مرصعش را از پر شالش کشید و به طرف او حمله برد و گفت:
- دروغ می‌گویی.
دوریه مچ دست او را گرفت و گفت:
- با این طریق که تو پیش گرفته‌ای ممکن نیست بتوانیم از او چیزی بفهمیم. فرصت بده تا من سؤال کنم.
خواجه وقتی وضع خود را بدین حال دید و فهمید که از این معرکه جان به سلامت نخواهد برد خطاب به دوریه گفت:
- همان اعترافی که کردم برای شما کافیست و دیگر از من چیزی نخواهید فهمید.
دوریه اخمهایش را در هم کرد و لحن ملایمی پیش گرفت و برای آن که خواجه را وادار به گفتن اسرار دیگری نماید گفت:

- اینها که گفتی درست اما اگر بگویی مریم به وسیله چه کسانی ربوده شده و الان در کجا زندانی است من که سفیر دولت خارجی هستم به تو قول می‌دهم که فوراً با اولین وسیله تو را از استانبول خارج کرده و به الجزایر بفرستم تا از هر گونه خطری در امان باشی.

خواجه سری به علامت تأسف تکان داده گفت:

- همان است که گفتم و جز آن چیز دیگری نمی‌دانم و...

جوهرآغا خودش را جلو انداخت و با همان لحن خشن و تند خود گفت:

- خائن در هر مقامی که هست باید به سزای خیانتش برسد.

خواجه سر راست گرفت و گفت:

- اگر چنین است تو که امین خلوت سلطان هستی باید زودتر از من به سزای خیانتت برسی زیرا خیانت تو به رای‌العین دیده می‌شود که چگونه خود را به این مرد بیگانه فروخته‌ای و به سلطان خیانت می‌کنی.

دوریه با مشت به دهان او کوفت و گفت:

- ای بدبخت مثل این که از جان خود سیر شده‌ای و نمی‌خواهی دیگر زنده بمانی.

جوهرآغا از شنیدن کلمات توهین‌آمیز خواجه که حقیقت را گفته بود چنان از کوره به در رفت که با یک دست دوریه را عقب زد و با دست دیگر خواجه را جلو کشید.

ابتدا دهان او را با مشت‌های محکم خون‌آلود ساخت و بعد گلوی او را فشرد.

دوریه ابداً دخالتی نکرد، ایستاد تا جوهرآغا با خفه کردن آن خیانتکار خشمش را فرو نشاند.

خواجه بدبخت که معلوم نبود تحت تأثیر چه عاملی به خیانت خود اعتراف کرد شروع به تقلا نمود دست و پا زد تا شاید خود را از چنگ جنایتکار جوهرآغا نجات دهد.

اما پنجه‌های قوی جوهرآغا با تمام قوت گلوی او را می‌فشرد و مجال این که وی بتواند سر خود را به چپ و راست حرکت دهد پیدا نکرد.

چند لحظه بعد جوهرآغا جسد خواجه را کف اتاق انداخت و در حالی که نفس نفس می‌زد خطاب به دوریه گفت:

این هم به خاطر جناب سفیر.

دوریه به میان حرف او دوید و گفت:

- به خاطر خودت.

جوهرآغا گفت:

- چقدر باید ممنون باشم که پرده از خیانت این مرد برداشتید! وی از منشیان مخصوص من بود و نهایت به او اعتماد داشتم.

دوریه گفت:

- در کشتن او عجله کردی و الا امکان این که از او راجع به مریم مطالبی کشف کنیم

وجود داشت.
جوهرآغا گفت:
- کلمات آخری او را نشنیدید که چگونه با حرارت به خیانت خود اعتراف کرد و مرا خائن شمرد.
دوریه سری تکان داده گفت:
- چرا شنیدم اما اگر او را به اختیار من می‌گذاشتی ممکن بود وی را وادار به گفتن اسرار هایگانف نمایم.
جوهرآغا پرسید:
- آیا جنابعالی فکر می‌کنید صاحب این جسد در نقشه ربودن مریم دست داشته است؟
دوریه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- یقیناً وی در این توطئه دخالت داشته و اگر هم خود هنگام عمل حضور نداشته به احتمال قوی چیزهایی می‌دانسته است ولی چقدر به موقع او را به دام انداختیم.
جوهرآغا پرسید:
- از کجا به وجود او در پشت در پی بردید؟
دوریه گفت:
- همان موقع که گفتی به اتفاق منشی خود آمده‌ای من روی سوابق و تجربه‌ای که از گذشته دارم فوراً دریافتم که ممکن است منشی تو مشغول استراق سمع پشت در اتاق باشد و چقدر خوشحالم که حدسم صائب بود.
جوهرآغا گفت:
- پس اجازه بدهید از حضورتان مرخص شوم.
دوریه گفت:
- فراموش نکن آنچه که گفتم فوراً به موقع اجرا بگذار و ضمناً بیش از پیش مراقب اطرافیان خود باش و زیاد هم منشیان خود را مورد اطمینان خود قرار نده.
جوهرآغا گفت:
- حق با شماست.
به محض خروج از اینجا، با آنها به شدت رفتار خواهم کرد.
دوریه کلام او را قطع کرد و گفت:
- خشونت لازم نیست، باید با احتیاط قدم برداری و کاری نکنی که کسی از راز تو آگاه شود، ضمناً امشب به اینجا بیا تا در اطراف نقشه‌ای که طرح کرده‌ام با یکدیگر صحبت کنیم.
جوهرآغا مکثی کرد و گفت:
- شما نمی‌دانید خشونت چقدر در پیشرفت کارم مؤثر است. همین عدم خشونت و دست به دست مالیدن بود که ظالم‌پاشا را از دست دادم و او به طرز مرموزی گریخت.

دوریه که راجع به فرار ظالم‌پاشا کمترین اطلاعی نداشت، قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و پرسید:

- پس چطور راجع به او با من حرفی نزده بودی؟

جوهرآغا به طور اختصار جریان دستگیری ظالم‌پاشا را شرح داد و در پایان به فرار او که به طور مرموزی صورت گرفته بود پرداخت.

دوریه گفت:

- تو در خواب غفلت هستی و نمی‌دانی که جاسوسان هایگانف هنوز در قاپوسرای و حرمسرا مشغول فعالیت هستند و الا چگونه ممکن است ظالم‌پاشا به آن وضعی که شرح دادی فرار داده شود! این نیست مگر آن که جاسوسان سفیر روسی او را فرار داده‌اند.

بعد پرسید:

- آیا نشانه‌ای از او به دست آورده‌ای؟

جوهرآغا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- خیر، تا این ساعت که حضور شما ایستاده‌ام فعالیتم به جائی نرسیده و از ظالم‌پاشای فراری کمترین خبری ندارم، اما قدر مسلم آن است که وی در گوشه و کنار شهر مخفی شده و حتی فرمان قتل او را هم از سلطان گرفته‌ام و مأمورین من اجازه دارند او را در هر کجا که ببینند در صورت فرار فوراً به قتلش برسانند.

دوریه گفت:

- از کجا که در میان همان مأمورین جاسوسان هایگانف وجود نداشته باشند.

جوهرآغا دست به پیشانیش گرفت و گفت:

- پس بفرمایید که اطرافیان از جاسوسان سفیر روس هستند و اگر این طور است، باید شدت عمل بیشتری به خرج داد.

- اما با احتیاط! تو هنوز به رموز کار خود کاملاً آشنا نیستی.

چند لحظه‌ای میان آن دو سکوت برقرار شد.

جوهرآغا در راگشود و پرسید:

- آیا امر دیگری ندارید؟

دوریه گفت:

- همان‌هایی که گفتم فعلاً کافی است.

جوهرآغا از اتاق خواب سفیر بیرون آمد و برای خروج به طرف در سفارتخانه به راه افتاد.

وی تمام افکارش روی این موضوع دور می‌زد که چگونه قضیه مریم را که صد در صد به آن اطمینان ندارد به اطلاع سلطان برساند، دلش می‌خواست برای همیشه مقیم سفارت باشد و از آنجا خارج نشود.

جوهرآغا با این افکار به هم ریخته سوار کالسکه‌اش شد و دستور داد او را به حرمسرا ببرند.

***

جمیله با اطمینانی که از هایگانف سفیر روسی داشت در کمال راحتی و بدون دغدغه خاطر در خانه خود زندگی می‌کرد و همان تشکیلات سابق خود را اداره می‌نمود.

اما از یک طرف ناراحتی عجیبی داشت و آن بی‌خبری از جافارد و دوستانش بود.

وی حتی از ظالم‌پاشا نیز اطلاعی نداشت.

جمیله پس از آن شب که جعفرپاشا را در سفارت روس دید و به راز زندگی او پی برد، یکبار دیگر از هایگانف ملاقات کرد.

جمیله در ملاقات اخیر خود با سفیر روس به او اطلاع داد که کمترین خطری راجع به رباینده نامه منظور او که چندی قبل در راه سالونیک از قاصد جوهرآغا ربوده شده به دست نیاورده است، ولی فعالیت او برای شناختن آن مرد ناشناس همچنان ادامه دارد.

جمیله با ایادی که در قاپوسرای و حرمسرای سلطان داشت خیلی سعی کرد تا در این باره اطلاعاتی کسب کند.

اما اقدامات او بی‌نتیجه ماند.

چند شب پس از این جریان، جمیله تک و تنها در اتاق خود که در طبقه فوقانی خانه‌اش بود نشسته و در فکر طرح نقشه‌ای بود که با به‌کار انداختن آن بتواند خواسته هایگانف را انجام داده و او را از خود راضی نماید.

آن شب در خانه او کسی نبود و رفت و آمدهای شبهای قبل دیده نمی‌شد و سکوت کاملی در خانه حکمفرما بود.

وی با افکار مغشوش و در هم مرتباً نقشه می‌کشید اما نقشه‌هایش مطابق دلخواهش به دست نمی‌آمد.

شب از نیمه گذشته بود.

جمیله با تمام زرنگی و هوشی که در خود سراغ داشت بالاخره نتوانست راهی برای منظور خود پیدا کند.

کم‌کم خواب به چشمان او راه یافت، بلند شد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت...

در این موقع که غرق در افکار خود بود ناگهان دق‌الباب خانه با ضربات تندی به صدا در آمد.

با این که دق‌الباب تا آن موقع چندین بار به صدا در آمده بود اما این دفعه جمیله که کمتر به صدای در خانه توجه داشت از شنیدن آن در خود احساس ناراحتی نمود.

حدس زد که صدای ضربات وارده به در از کسی است که در ورود به خانه شتاب دارد.

وی بی‌اختیار از اتاقش خارج شد، آهسته تا اول پلکان آمد. صدای باز شدن در را شنید

و متعاقب آن ورود کسی به خانه توجهش را جلب کرد.
صدای خدمتکار خود را شنید که با مردی طرف صحبت شد و سعی دارد از ورود او به عمارت جلوگیری کند.
جمیله از همانجایی که ایستاده بود کنیزش را مخاطب قرار داده و از تازه وارد پرسید.
صدای مردی از داخل سرسرا برخاست که گفت:
- جمیله من هستم ظالم‌پاشا...
جمیله به شنیدن نام ظالم‌پاشا دو پله یکی پایین رفت. و همین که او را در لباسی ساده و اندکی نحیف دید، یکه خورد و پرسید:
- ظالم‌پاشا تو هستی که به این شکل در آمده‌ای...؟!
- آری جمیله، من هستم... و حق داری تعجب کنی زیرا با ماجرائی که به سر من آمد، اصلاً نمی‌بایست زنده بمانم اما این خواست خدای بزرگ بود که معجزه‌آسا از چنگال آن جانی‌بالفطره نجات داده شدم.
جمیله قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و پرسید:
- چه می‌گویی ظالم‌پاشا؟ جانی بالفطره کیست...؟ کیست که تو را در چنگال خود گرفته بود..؟
ظالم‌پاشا نگاه عمیقانه‌ای به جمیله انداخت و سپس جواب داد:
- چطور او را نمی‌شناسی.. جوهرآغا را می‌گویم! همان کسی که به خون من و تو تشنه است! آیا هیچ این مدت که ما یکدیگر را ندیدیم مأمورین او به سراغ تو آمدند؟
جمیله پوزخندی زد و گفت:
- زندگیم را بهم ریخته و خودم را فراری دادند. و حالا دو سه روزی است که سر و سامان گرفته‌ام.
ظالم‌پاشا خنده‌کنان گفت:
- حتماً کیسه‌های مملو از سکه طلا جلوی تجاوز آنها را گرفته است؟
جمیله آهسته سرش را تکان داده گفت:
- همین طور است که می‌گویی. و حالا بیا بالا برویم، صحبت‌هایمان زیاد است.
هر دو از پلکان بالا رفتند.
جمیله فی‌الفور دستور شام داد و خود به اتفاق ظالم‌پاشا داخل اتاق کوچک او شدند.
ظالم‌پاشا که دل پر دردی داشت، بدون مقدمه به شرح ماجرای خود پرداخت.
جمیله از شنیدن آن دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش خیره شد زیرا هرگز نمی‌توانست به خود بقبولاند که فرار از قاپوسرای و قصرهای سلطنتی ولو از هر گوشه متروک آن تا این اندازه میسر باشد.
ظالم‌پاشا او را متذکر شد که فرار او به وسیله یارانش چندان سهل و ساده نبود و آنان تا

رسیدن به محل اختفا در حقیقت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند و امیدی به رهائی خود از بندهای خطرناک نداشتند.

جمیله با لحن مسرت‌بخشی گفت:

ـ به حمدالله که سلامت هستی! این خود پیروزی بزرگی برای من که دوست تو هستم محسوب می‌شود. بدون شک وقتی سایر دوستانمان که معلوم نیست در کجا هستند از ماجرای تو آگاه شوند، همه به درگاه احدیت شکرگزاری خواهند کرد.

ظالم‌پاشا که تا این موقع فراموش کرده بود جویای حال جافارد و دوستانش شود از جمیله پرسید:

ـ راستی از جافارد و اسکندرخان اطلاعی داری؟

جمیله جواب داد:

ـ تا این ساعت هیچ‌گونه خبری از آنها در دست ندارم و بیم آن دارم که نکند حادثه‌ای برایشان پیش آمده باشد.

ظالم‌پاشا گفت:

ـ جافارد کسی نیست که بی‌گدار به آب بزند، وانگهی عده آنها زیاد است.

جمیله گفت:

ـ با مراجعت آنها ما در آستانه حوادث تازه‌ای قرار خواهیم گرفت که مقدم بر همه دست و پنجه نرم کردن با جعفرپاشاست به طوری که اسکندرخان حتی یک لحظه هم او را راحت نخواهد گذاشت.

ظالم‌پاشا با لحن کینه‌آمیزی گفت:

ـ و اگر به من واگذار کنید، من جوهرآغا را بر جعفرپاشا مقدم می‌دانم زیرا اوست که آتش کینه و نفاق را دامن می‌زند. من شاهد و ناظر تبعید پرنس کمال‌الدین بودم و می‌دیدم که این خواجه بیرحم چگونه رفتار می‌کند و چه خوشحالی و نشاطی از تبعید پرنس در او به وجود آمده بود.

ظالم‌پاشا لحظه‌ای مکث نموده سپس پرسید:

ـ آیا فکر می‌کنی عامل اصلی که سلطان را وادار به صدور فرمان تبعید پرنس نمود چه کسی است؟

جمیله جواب داد:

ـ جوهرآغا.

ظالم‌پاشا گفت:

ـ بله، او... که هنوز آرام و قرار ندارد و در جستجوی دسیسه تازه‌ای است که باز بلوائی به راه انداخته و عده‌ای را به کشتن بدهد و روی همین اصل است که من کشتن او را بر جعفرپاشا مقدم می‌دانم و البته این موضوعی است که بستگی به موافقت جافارد و

اسکندرخان دارد.

جمیله در حالی که نگاهش به نقطه‌ای ثابت مانده بود گفت:

- انتقام گرفتن از جعفرپاشا طرز خاصی دارد و من شخصاً باید نقشه قتل او را طرح کنم، زیرا خوب می‌دانم که این مرد لاغر اندام پست فطرت چگونه آدمیست.

ظالم‌پاشا گفت:

- کشتن جعفرپاشا از جمله هدف‌های عالی اسکندرخان است که بنا به گفته تو و دوستانش از بدو ورود به استانبول و دانستن این که ریحان همسرش در ید قدرت چه کسی است، وی همیشه در فکر آن بود که انتقام خود را از عالیجناب بگیرد و تصور نمی‌کنم تو و حتی جافارد را در نقشه خود دخالت دهد.

جمیله با لحن محکمی گفت:

- با تمام این احوال عامل اصلی قتل جعفرپاشا من خواهم بود و اسکندرخان به خاطر قولی که از من گرفته است به خود امیدواری کشتن عالیجناب و نجات همسر خویش را می‌دهد و در غیر این صورت نه فقط او بلکه از جافارد هم کاری ساخته نیست و تو خودت می‌دانی که این قبیل وقایع مشکل که با جنایت به پایان می‌رسد، باید با نقشه‌های دقیق و جامعی صورت بگیرد.

ظالم‌پاشا لختی اندیشید و آنگاه سر برداشت و گفت:

- موضوعی که مرا سخت ناراحت کرده و آنی از فکر آن خارج نمی‌شوم بی‌خبری از جافارد و دوستانش می‌باشد و به دسائس و توطئه‌هائی که از طرف جوهرآغا و جعفرپاشا لاینقطع ادامه دارد در من ایجاد اضطرابی نموده است.

جمیله پرسید:

- آیا فکر می‌کنی که جافارد و دوستانش دچار حادثه‌ای شده‌اند؟

- هیچ بعید نیست زیرا آنها به قصد انجام نقشه‌ای عازم سالونیک شده‌اند که وقوع هرگونه خطری را می‌توان در آن پیش بینی کرد.

جمیله گفت:

- اما من کمترین ناراحتی از آنها نداشته و یقین دارم که صحیح و سالم هستند.

ظالم‌پاشا لبخندی خفیف بر لبانش نقش بسته گفت:

- حتماً پیک آنها برای تو رسیده که چنین قاطع و جدی صحبت می‌کنی.

- نه، کمترین خبری از آنها ندارم، اما زرنگی و پختگی جافارد و کریمه مرا این طور آسوده خیال نموده است.

صدای کنیز مخصوص جمیله که از پشت در اعلام نمود شام حاضر است سخن او را قطع کرد.

هر دو از جای برخاسته و از اتاق بیرون رفتند.

در این اثنا صدای دق‌الباب شدیدی شنیده شد.
ظالم‌پاشا جمیله را متوقف ساخته گفت:
- زود برو ببین کیست.
جمیله سری تکان داده گفت:
- تشویش نداشته باش، خدمتکاران من هستند و لزومی ندارد که خودم بروم زیرا...
صدای باز شدن در و ورود چند نفر کلام او را قطع کرد.
ظالم‌پاشا با دستپاچگی گفت:
- این صدای پای مأمورین قاپوسرای می‌باشد، زود برو پایین و نگذار آنها متوجه اینجا شوند. این خدمتکاران خیلی زود خودشان را می‌بازند و تحت تأثیر نفوذ اشخاص قرار می‌گیرند.
جمیله نگاهی به اطرافش انداخت و آنگاه به ظالم‌پاشا گفت:
- تو فعلاً در اتاق خواب من مخفی شو تا ببینم چه پیش می‌آید.
بعد خودش شتابان پایین رفت.
جلوی در سرسرا که رسید با جوهرآغا روبرو شد، ابداً خود را نباخت بلکه خیلی خونسرد جلو رفت و در حالی که لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود گفت:
- چه افتخاری بالاتر از این که امین خلوت سلطان با قدوم خود خانه مرا مزین فرموده‌اند.
جوهرآغا با قیافه گرفته و لحن تندی جواب داد:
- تعارفات را کنار بگذار و به سؤال من جواب بده.
جمیله قدمی به طرف او برداشت و پرسید:
- چه سؤالی است که شما را این وقت شب به خانه من کشانیده؟
ساکت باش جمیله، چند روزیست ظالم‌پاشای خائن از زندان گریخته و متواریست و در طول این مدت فعالیت مأمورین برای پیداکردن او به جائی نرسیده است و از طرفی خود من با گرفتاری‌های زیادی که دارم نتوانستم این موضوع مهم را که سلطان به شدت به آن علاقمند هستند تعقیب کنم.
جمیله برای آن که در برابر او قدرتی نشان داده باشد به تندی گفت:
- فرار ظالم‌پاشا و گرفتاری‌های شما چه ارتباطی با من دارد؟
جوهرآغا نگاه تندی به او افکنده گفت:
- خیلی عجول هستی و سعی داری با این کلمات مرا فریب داده و از خانه‌ات بیرون کنی. اما خبرهائی که از گوشه و کنار به من رسیده است خانه تو را مخفی‌گاه ظالم‌پاشا معرفی کرده‌اند و حالا...
جمیله کلام او را بریده گفت:

- کذب محض است و من اجازه نمی‌دهم این اتهام را به من نسبت دهید.

جوهرآغا با نوک پا در اتاق نزدیک خود را باز کرد و در حالی که داخل اتاق را می‌نگریست گفت:

- جمیله، در فکر این مباش که مرا فریب دهی از نگاه‌های مضطرب و تشویش و ناراحتی که از قیافه‌ات پیداست، کاملاً واضح است که دروغ می‌گویی و ظالم‌پاشا را از اولین شبی که فرار نموده است در خانه خود از او نگهداری می‌کنی و من هم اکنون دستور خواهم داد مأمورین کلیه اتاق‌ها و زیرزمین‌ها را جستجو کنند و وای بر حال تو اگر آن خائن فراری را در اینجا مخفی و پنهان کرده باشی.

جمیله از شنیدن سخنان توهین آمیز جوهرآغا که باگستاخی و دریدگی تمام ادا می‌کرد بر آشفت و حالش دگرگون شد با لحن تندی گفت:

- برای سخنانت پشیزی ارزش قائل نیستم و اگر منظورت مرعوب ساختن من است باید به تو اطمینان بدهم که کمترین ترس و وحشتی هم از تو و مأمورینت که به قصد جستجوی خانه من آمده‌اید ندارم.

وی این کلمات را آن چنان قاطع و محکم اداکرد که جوهرآغا به فکر فرو رفت.

سکوتی عمیق و ناراحت کننده فضای خانه را فراگرفت. پنج تن از مأمورین جوهرآغا در فاصله چند قدمی او انتظار فرمان رئیس خواجه‌سرایان را داشتند که به داخل عمارت حمله برده و گوشه و زوایای آنجا را جستجو کنند.

جمیله سکوت را بر هم زده گفت:

- جوهرآغا، چرا ایستاده و سر به گریبان تفکر فرو برده‌ای؟

جمیله صدایش را بلندتر نموده ادامه داد:

- این خانه من و این هم مأمورین آماده به حمله تو.... زود دستور بده به جستجوی ظالم‌پاشا مشغول شوند.

جوهرآغا نگاهی به پشت سر خود افکند، آنگاه بی‌آنکه حرفی بزند با دست به مأمورین خود اشاره کرد به داخل عمارت شده همه جا را جستجو کنند.

پنج تن خواجه مانند آن که قصد چپاول و غارت اموال خصم را دارند شتابان به طرف عمارت حمله بردند، هر یک از آنها وارد اتاقی شد.

دو تن از آنان از پلکان بالا رفتند تا قسمت فوقانی را جستجو کنند.

جمیله وقتی وضع را بدین منوال دید ترس بر وجودش راه یافت. هر آن انتظار داشت که از طبقه بالا جنجالی به راه افتاده و مأمورین ظالم‌پاشا را پایین بیاورند.

جمیله با وجودی که می‌کوشید بر اعصاب خویش تسلط داشته و جلوی ناراحتی خود را بگیرد معهذا مضطرب به نظر می‌رسید و نگاه‌هایش چپ و راست به دنبال مأمورین بود که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند.

اما آن قدر که وی گوش به زنگ طبقه بالا بود کمتر توجه به طبقه پایین داشت. فکر می‌کرد ظالم‌پاشا در کجای اتاق خواب خوبست خودش را مخفی کرده باشد که مأمورین به وجود او پی نبرند.

دقایق سخت و کشنده‌ای بر او گذشت.

جوهرآغا خودش وسط سرسرا ایستاده بود و پشت سر هم دستور صادر می‌کرد.

وی اگر در آن موقع در قیافه مشوش جمیله دقت می‌نمود بدون شک آن چه را که در جستجویش بود از نگاه‌ها و رنگ پریدگی چهره او که اندکی تغییر کرده بود احساس می‌کرد.

مأمورین کلیه اتاق‌های طبقه تحتانی را کاوش کردند و کمترین برگه‌ای که دال بر وجود ظالم‌پاشا باشد به دست نیاوردند.

جوهرآغا آنها را به کمک دو نفر دیگر به قسمت فوقانی فرستاد.

آنها نیز به سرعت دو پله یکی خود را به همقطارانشان رسانیده و دنباله جستجوی آنها را گرفتند.

صدای یکی از خواجه‌ها شنیده شد که رفقایش را به سوی بام خانه دعوت می‌کرد.

همه همهمه کنان به طرف بام خانه شتافتند.

جمیله وقت هیاهوی آنها را شنید با خود گفت:

ـ مأمورین از کاوش خود در طبقه بالا نتیجه‌ای نگرفته‌اند که قصد رفتن به بام خانه را دارند.

وی نفس راحتی کشید و از آن حالت اضطراب که لحظه به لحظه در او شدت می‌یافت رهائی جست و توانست بر خویشتن تسلط داشته باشد.

مأمورین پس از جستجویی که از بام خانه نمودند مراجعت کردند.

جوهرآغا که در اینجا تیرش به سنگ خورده بود با حالتی عصبانی از مأمورین پرسید:

ـ آیا نشانه‌ای از ظالم‌پاشا به دست آوردید؟

هر پنج نفر بر جای خود میخکوب شده و نفس در سینه‌هایشان حبس شد.

جوهرآغا بر آنها نهیب زده گفت:

ـ چرا خفه شده‌اید؟

یکی از خواجه‌ها با بیانی لرزان جواب داد:

ـ خیر قربان، اثر و یا برگه‌ای که دال بر وجود ظالم‌پاشا باشد به دست نیاوردیم.

جوهرآغا ضعف و ناتوانی عجیبی در خود احساس نمود... زیرا وی در ابتدای ورود حدس می‌زد که ظالم‌پاشا را در خانه جمیله پیدا خواهد کرد و حالا کاملاً مستأصل شده بود و نمی‌دانست در مقابل جمیله که آن طور بر او تاخته و ناسزا گفته بود چه وضعی به خود بگیرد.

جمیله فرصتی به دست آورد و مجدداً بر جوهرآغا اعتراض کرد.
جوهرآغا نگاهی به سراپای او انداخته گفت:
- تا اینجا تو پیروز شده‌ای اما به زودی این پیروزی تو به شکست مبدل خواهد شد.
جمیله از روی بی‌اعتنایی پوزخندی زده گفت:
- کیست که بتواند پیروزی مرا به شکست مبدل کند؟
وی مکثی کرد سپس ادامه داد:
- آیا از عمل خود نادم نیستی؟
جوهرآغا فریاد رعدآسائی کشیده گفت:
- بس است جمیله! نمی‌خواهم سخنان پوچ و بی‌معنی‌ات را بشنوم تا روزی که حساب خود را با تو تصفیه نمایم.
جمیله سر راست گرفت و گفت:
- اشتباه تو همین بس که با من روبرو شده‌ای و هنوز نمی‌خواهی بفهمی جمیله چه جور زنی است و هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زند.
وی با جوش و خروشی کم نظیر که تا آن شب هرگز در خود ندیده بود ادامه داده گفت:
- تو پنداشته‌ای با این هیاهو و جنجالی که به راه انداخته‌ای خواهی توانست بر شکست‌های پی در پی خود پیروز شده و دشمنان خویش را از بین ببری، زهی بدبختی تو.
جوهرآغا که از خشم گداخته شده بود فریادی کشید.
جمیله سخن خود را قطع کرد. سکوتی حکمفرما شد. هر دو به یکدیگر نگریستند.
چند لحظه‌ای بدین حال گذشت.
بالاخره جوهرآغا سکوت را شکست و گفت:
- خیلی گستاخانه سخن می‌گویی.
جمیله که دیگر ترس و وحشتی نداشت پاسخ داد:
- ورود نابهنگام تو به خانه من و رفتاری که از خود نشان دادی مرا وادار به چنین گستاخی نموده است که بی‌پرده با تو سخن بگویم... و از هیچ چیز هراسی نداشته باشم.
جوهرآغا که شراره‌های خشم از چشمان فرو رفته‌اش جستن می‌کرد و قیافه مهیبانه‌ای به خود گرفته بود به مأمورین اشاره کرد که خارج شوند.
بعد خودش خطاب به جمیله گفت:
- در هر حال به خاطر داشته باش که به زودی آن خائن فراری را به چنگ آورده و تو را به جرم مخفی نمودن او دستگیر خواهم ساخت.
وی این بگفت و از سرسرا بیرون رفت.
جمیله از درون سرسرا فریاد زد و گفت:
- هنوز کسی پیدا نشده که بتواند جمیله را به زندان بیندازد. حتی جعفرپاشا شخص

مقتدری که همه از او بیم دارند، نتوانست از نفوذ خود علیه من استفاده نماید.

جوهرآغا جوابی به او نداد و به سرعت از خانه خارج شد.

جمیله که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید با عجله به سراغ ظالم‌پاشا رفت اما او را در خوابگاه خود ندید! متحیر ماند که او به کجا رفته است.

وی در این فکر بود که به ناگاه صدای پایین آمدن کسی را از راه بام شنید. هراسان بدان سو شتافت. ظالم‌پاشا را در حالی که می‌خندید روی پله‌های بام دید.

جمیله متعجبانه پرسید:

- آیا روی بام مخفی شده بودی؟

- آری، اما روی بام همسایه.

جمیله آهی کشید و گفت:

- وای که اگر تو را دستگیر می‌کردند، غوغائی به راه می‌انداختند که همه در آتش کینه و نفرت جوهرآغا می‌سوختیم.

ظالم‌پاشا پایین آمد در حالی که اظهار گرسنگی می‌کرد گفت:

- از خطر بزرگی رهائی یافتیم. خطری که هرگز گمان نمی‌رفت به این سهولت از ما رخت بر بندد.

جمیله گفت:

- خروج تو از اینجا دیگر امکان ندارد و من اطمینان دارم که از امشب به بعد جوهرآغا یکی از جاسوسان خود را مأمور خانه من خواهد کرد تا رفت و آمد اشخاص را به اینجا تحت نظر بگیرد.

ظالم‌پاشا دست او راگرفت و با خود به طرف سفره‌خانه برد و گفت:

- من هم به این امید به خانه تو آمده‌ام و تا احساس ننمایم که خطر به کلی از من رفع گردیده اینجا را ترک نخواهم کرد.

جمیله گفت:

- خطر موقعی از تو دور خواهد شد که جوهرآغا زنده نباشد و در غیر این صورت نباید به جان خود ایمن باشی و به مجردی که قدم به خارج گذاری همان دهم کشته خواهی شد.

ظالم‌پاشا کنار سفره نشست و او را دعوت به نشستن کرد.

هر دو مشغول غذا خوردن شدند.

جمیله تمام حواسش متوجه خارج خانه بود و با وجودی که خطر را دور شده می‌دانست معذالک ناراحت به نظر می‌رسید و این ناراحتی خود را از ظالم‌پاشا مخفی می‌داشت زیرا او به حد کافی در خوف و رجا به سر می‌برد و دلیلی نمی‌دید که بیش از این او را مشوش سازد.

وی روی این اصل، ظالم‌پاشا را امیدوار می‌ساخت که مادامی که در خانه او به سر می‌برد، از هرگونه خطری مصون بوده و کسی را بر او دسترسی نخواهد بود.

ظالم‌پاشا از کلفتها و نوکران جمیله می‌ترسید که مبادا او را لو داده و خصم را از وجود او در آنجا با خبر سازند... و وقتی این موضوع را با جمیله در میان گذاشت.

جمیله او را از تشویش بیرون آورد و اطمینانش داد که به خدمتکاران خود نهایت اطمینان دارد.

آن دو تا بعد از نیمه شب با یکدیگر گرم صحبت بودند.

جمیله از سخن گفتن باز ایستاد و اظهار خستگی نمود.

ظالم‌پاشا فوراً به پا خاست و به اتاقی که قبلاً برای او در نظر گرفته شده بود رفت. کنار بستر نشست و احساس کرد که قادر به نشستن نیست، دو تا از شمع‌های شمعدان را خاموش کرد و یکی را روشن گذاشت و خود بی‌درنگ داخل بستر شد.

نزدیک به یک ساعت از این دنده به آن دنده غلتید. خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. همه‌اش در فکر سرنوشت تاریک خود بود که کمترین روشنایی در آن مشاهده نمی‌شد.

وی در آن حال مانند غریقی بود که بر اثر یک طوفان نابهنگام همه چیزش را از دست داده و حالا در میان امواج دریای پر تلاطمی شناور است و هر چه چشم می‌اندازد اثری از ساحل نمی‌بیند.

ظالم‌پاشا هر چه بیشتر فکر می‌کرد نقاط تاریک زیادتری از آینده مشاهده می‌کرد. گذشته را به یاد می‌آورد که صاحب مقام و قدرت بود و اکنون نه فقط آنچه داشته از دست داده است، بلکه در وضع حاضر جانش در معرض خطری عظیم قرار گرفته بود.

وی غلتی زد روی پهلوی چپ قرار گرفت، چشمانش به شعله سوزان شمع خیره شد....

دقایقی چند بدین حال باقی بود. کم‌کم پلک چشمانش سنگین شد دو سه بار لای چشمانش را گشود خواست برخاسته شمع را خاموش نماید اما خستگی مغز و کوفتگی اعصاب ناشی از فکر و خیال چنان بر او غلبه کرده بود که دیگر قادر به بلند شده نبود و به خواب سنگینی فرو رفت.

۱۲۰

رقیب سر سخت

خبر مفقود شدن مریم سوگلی خاص سلطان مصطفی‌خان کلیه وقایع روز را در قاپوسرای و حرمسرا تحت‌الشعاع قرار داده بود و همه در اطراف آن بحث می‌کردند.

در میان غرفه بانوان حرم شایعات زیادی انتشار داشت که منجمله می‌گفتند مریم عاشق یک مسیحی شده و با او از استانبول گریخته است. شایعه دیگر این بود که مریم جاسوس سفارت فرانسه بود و سلطان را اغفال نموده و مجدداً به سفارت پناهنده شده است.

شایعه اخیر را دار و دسته هایگانف انتشار داده بودند و قوت آن بیش از تفسیرهای دیگری بود که در گوشه و کنار دهان به دهان می‌گشت.

سلطان مصطفی‌خان در حالت عجیبی به سر می‌برد. هیچکس را به حضور نمی‌پذیرفت. همه از ترس خشم و غضب او جرئت نزدیک شدن به اتاقش را نداشتند.

بیش از هر کس جوهرآغا امین خلوت او در معرض خطر قرار داشت و تنها کسی که داخل اتاق سلطان می‌شد، او و یا غلام بچه خوبروئی بود که پی در پی برای سلطان قهوه می‌برد. خوراک سلطان قهوه و سیگارهای بلند مخصوصش بود که بلاانقطاع ادامه داشت.

شایعه این که مریم جاسوس سفارت فرانسه بود و در سفارتخانه پنهان شده است، سلطان را عذاب می‌داد و تقریباً در او کینه و نفرتی ایجاد نموده بود.

جوهرآغا هر چه کوشش کرد از انتشار این شایعه جلوگیری نموده و آن را در اذهان عموم خفه کند موفق نشد. وی حتی نتوانست پیغام مسیو دوریه سفیر فرانسه را که گفته بود مریم در سفارت روس زندانی است به سمع سلطان برساند.

جاسوسان و عمال هایگانف سفیر روس با تمام قدرتی که داشتند طبق دستور سفیر، مفقود شدن مریم را به سفارت فرانسه چسبانیده و آن را دامن می‌زدند.

فعالیت آنان به حدی بود که تا قبل از پایان روز نتیجه‌ای که می‌بایست عایدشان شود، گرفته شد.

در همان حال هایگانف در سفارت خانه مشغول طرح نقشه‌های دیگری بود که به کار انداختن آنها آخرین ضربات را بر مسیو دوریه رقیب نیرومندش وارد ساخته و او را برای همیشه از صحنه زورآزمائی در باب عالی طرد نماید.

در هنگامی که مریم در سفارت روس زندانی شده بود، فعالیت بی‌سابقه‌ای در میان اعضا سفارت مشاهده می‌شد.

هایگانف در دفتر کارش تک و تنها نشسته و نقشه می‌کشید. و دستور می‌داد و اخبار مربوطه را به وسیله جاسوسان خود از خارج به دست می‌آورد.

در میان اخباری که از داخل حرمسرا و قاپوسرای به هایگانف می‌رسید یکی بیش از همه جلب نظر او را کرد.

فرستنده این خبر به سفیر روس اطلاع داده بود که در ملاقات جوهرآغا با سفیر فرانسه مسیو دوریه به او گفته است که مریم به دست عمال سفارت روس دزدیده شده و این توطئه به وسیله سفیر آنها صورت گرفته است.

هایگانف از این خبر در خود احساس سوءظنی نسبت به جعفرپاشا نمود و پنداشت که او اسرار ربودن مریم را فاش ساخته است.

کمی از نیمه شب گذشته به هایگانف که در آن موقع در عمارت مخصوص خود به خواب رفته بود اطلاع دادند که شخصی تقاضای ملاقات او را دارد.

هایگانف با عجله همراه عضو سفارتخانه که این خبر را به او داده بود از عمارت خود بیرون آمد و یکسر به دفتر کارش رفت و دستور داد فوراً شخص مزبور را پس از یک بازرسی بدنی به نزد او هدایت کنند.

طولی نکشید که در اتاق سفیر باز و مردی در آستانه آن ظاهر گردید.

هایگانف به یک نظر او را شناخت و فوراً به عضو سفارت که پشت سر آن مرد ایستاده بود اشاره کرد آن مرد را تنها گذاشته خارج شود.

آن مرد که جز هایگانف هیچیک از اعضا سفارت هویت او را نمی‌دانستند، وقتی خود را تنها دید پیش رفت، به مقابل میز سفیر روس که رسید سلامی کرد و به اشاره او روی صندلی نشست. این مرد سورچی مخصوص مسیو دوریه سفیر فرانسه بود که به تازگی تحت نفوذ او درآمده و در برابر اجرت زیادی حاضر به جاسوسی برای او شده بود.

هایگانف در حالی که سیگاری میان دو انگشت داشت به سورچی گفت:

- شنیده‌ام دوریه ادعا کرده که مریم به دست عمال من دزدیده شده است و چقدر مایل بودم که این خبر به وسیله تو به من برسد نه آن که شخص دیگری که در خارج از سفارت فرانسه است آن را در اختیار من بگذارد.

سورچی گفت:

- موقعیت طوری بود که نمی‌توانستم زودتر از این خدمت برسم ولی خبر مهمی با خود آورده‌ام که بیش از آنچه شما اطلاع یافته‌اید قابل اهمیت است.

هایگانف به تندی پرسید:

- چه خبر مهمی است؟ زود بگو، آیا راجع به مریم اطلاعاتی کسب کرده‌ای؟

سورچی آهسته سرش را تکان داده گفت:

- همین طور است جناب سفیر، همین حالا که سفارت را به قصد اینجا ترک کردم، جوهرآغا با دوریه خلوت کرده بود و به طور محرمانه با یکدیگر گرم مذاکره بودند.

- آیا از مذاکرات آنها چیزی دستگیرت شد؟

سورچی به اطرافش نظری انداخت و سپس گفت:

- مذاکراتشان بر محور مفقود شدن مریم دور می‌زد و از پشت در اتاق شنیدم که دوریه نقشه خطرناکی را مطرح ساخته و می‌کوشد آن را به جوهرآغا بقبولاند.

هایگانف کلام او را برید و گفت:

- واضح‌تر بگو نقشه خطرناک چیست؟ آیا خیال دارند مرا به قتل برسانند یا آن که به سفارت حمله‌ور شوند.

- صحبت قتل و یا حمله‌ای میان آنها مطرح نبود بلکه سفیر تصمیم گرفته است ظرف امشب یا شب بعد دو تن از زبده‌ترین جاسوسان خود را مخفیانه به اینجا بفرستد تا در صورتی که از وجود مریم در سفارت اطمینان یافتند وسائل فرار او را به هر طریقی که برایشان امکان دارد فراهم سازد.

سفیر روس از شنیدن این خبر هیجان آور به حیرت افتاد، بهت زده سورچی را نگریست و آنگاه لبخندی معنی‌دار بر لبانش ظاهر ساخت و گفت:

- دوریه تصمیم گرفته مریم را از چنگ من خارج کند... زهی بدبختی او، آیا هیچ فکر کرده که با حریف نیرومند و خطرناکی روبروست یا به اتکای قدرت سابق خود چنین نقشه کودکانه‌ای را در مغز خود مطرح نموده است؟

سورچی گفت:

- تمام کوشش دوریه برای جلوگیری از انتشار شایعات مربوط به خود است که به شدت ادامه دارد و همه تصور کرده‌اند که مریم نزد او در سفارت پنهان شده است.

هایگانف چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس پرسید:

- آیا نفهمیدی امشب یا فردا شب، چه وقتی را برای انجام نقشه خود تعیین نموده‌اند.؟

- خیر قربان، اما قدر مسلم فردا شب را در نظر گرفته‌اند زیرا امشب فرصت زیادی برای آنها باقی نیست و از آن گذشته مهیا هم نبودند.

هایگانف خنده‌ای سر داد که موجب تعجب سورچی شد بعد شروع به قدم زدن نمود.

سورچی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- جناب سفیر چاره‌ای نیست باید همین امشب مریم را از سفارت به نقطه‌ای دور از اینجا انتقال دهید که کسی جز خودتان از محل اختفای او اطلاع پیدا نکند.

سفیر روس در حالی که خنده از لبانش محو نشده بود گفت:

- نه این کار را نمی‌کنم باید به دوریه حریف خود نشان دهم که هایگانف چه اعجوبه‌ای

است و کسی نیست که از برابر او عقب نشینی کرده و اظهار ضعف نماید. همین امشب نقشه او را خنثی می‌نمایم.

سورچی پرسید:

ـ چه خواهید کرد؟

ـ کمی صبر کن؟ خواهی دید که چه تصمیم خطرناکتر از نقشه اربابت کشیده‌ام.

وی اندکی مکث نمود و گفت:

ـ نتیجه‌ای که از نقشه خود می‌خواستم به دست آوردم و حال وقت آن رسیده که آخرین ضربت را بر پیکر دوریه وارد ساخته و او را برای همیشه از بین ببرم تا در مقام مبارزه با من بر نیاید.

هایگانف سخن خود را در اینجا پایان داد و بلافاصله از دفتر کارش بیرون رفت.

دقایقی چند به طول انجامید تا که سفیر مراجعت کرد، در چشمان او کینه و نفرت موج می‌زدند، قیافه‌اش فشرده و ناراحت به نظر می‌رسید، مثل این بود که از وقوع حادثه‌ای مضطرب است.

سورچی به خود جرئت داد و پرسید:

ـ جناب سفیر خیلی ناراحت هستید؟

هایگانف نگاه ثابتش را به او دوخت و گفت:

ـ سکوت کن تا چند دقیقه دیگر ناراحتی من بر طرف خواهد شد و آن وقت نوبت توست.

سورچی حیرت‌زده پرسید:

ـ شما را به خدا چه تصمیمی درباره من گرفته‌اید؟

ـ گفتم، حرف نزن... باید به ارباب تو نشان دهم که تا چه حد در برابر او صاحب قدرت هستم.

سورچی با همان لحن گفت:

ـ در حالت خشم تصمیم نگیرید که عواقب وخیمی دارد.

ـ هر چه باشد به نفع من و به ضرر اربابت خواهد بود؟

در این موقع منشی هایگانف وارد اتاق شد و کنار او ایستاد.

هایگانف پرسید:

ـ تمام شد؟

منشی آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ کالسکه آماده حرکت است.

سفیر روس سر به جانب سورچی کرد و گفت:

ـ حالا می‌توانی بروی.

سورچی متعجب گشت.
سفیر وقتی او را بدین حال دید با قیافه جدی جلو رفت دست به شانه او گذاشت و گفت:
- هنگام مراجعت تنها نیستی و همسفری که او را به خوبی می‌شناسی تا سفارت همراه تو خواهد بود او همان کسی است که دوریه و جوهرآغا در جستجویش هستند.
سورچی دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش خیره شد و با لحن تردیدآمیزی پرسید:
- جناب سفیر آیا حقیقت می‌فرمایید؟
- حق داری آن را با شک و تردید بپذیری زیرا زنی را که به سختی به دست آوردم بدون این که انتظاری داشته باشم او را تحویل تو می‌دهم که به سفارت ببری.
هایگانف مکثی کرد و سپس ادامه داد:
- چه می‌شود کرد اینطور تصمیم گرفته‌ام. تنها چاره را در این دیدم که مریم را بازگردانم و یقین دارم که نه فقط دوریه بلکه جوهرآغا نیز از عمل من متحیر خواهد ماند.
سورچی آب دهانش را فرو برد و نفس بلندی کشید و گفت:
- هرگز نمی‌توانم چنین چیزی را قبول کنم زیرا شما همین حالا از مبارزه خود با دوریه صحبت می‌کردید چه شد که ناگهان تغییر رأی داده و مریم را آزاد ساختید؟ شما را به خدا در تصمیم خود تجدید نظر نمایید. به نظر من این کار دور از عقل سلیم شماست.
هایگانف نگاهش را متوجه منشی خود که در طرف راستش ایستاده بود نمود آنگاه به سورچی گفت:
- من تکلیف خود را بهتر از تو و سایرین می‌دانم. آن چه دستور می‌دهم بدون چون و چرا قبول کن و فوراً خبرش را برای من بیاور.
سورچی لبانش را حرکت داد.
سفیر پیشدستی کرد و گفت:
- به هیچ وجه حاضر به شنیدن سخنان تو نیستم، بیا به اتفاق از اتاق بیرون برویم. می‌خواهم تو را تاکنار کالسکه مشایعت کنم. در آنجا چند دستور دیگریست که باید بدهم.
سفیر جلو افتاد. پشت سرش منشی و سورچی از دفترکار سفیر خارج شدند.
بین راه سورچی خودش را به سفیر رسانید و گفت:
- جناب سفیر بازگرداندن مریم نشانه ضعف شما در برابر دوریه است. این کار را نکنید و او را بیش از پیش مقتدر نسازید. شما تصمیم به مبارزه علیه او گرفته‌اید و حال بدین شکل قصد مسکوت گذاشتن قضیه را دارید. واقعاً عجیب و باور نکردنی نیست.
سفیر به نیمرخ به طرف او برگشت و سپس گفت:
- می‌بینم که خیلی مضطرب هستی اما به زودی این اضطراب و ناراحتی تو برطرف خواهد شد.
سورچی وقتی دید سخنان او در هایگانف کمترین اثری ندارد سکوت کرد.

هر سه نفر از پله‌ها پایین رفتند. قبل از آن که از عمارت خارج شوند سفیر خطاب به منشی خود گفت:

- لازم نیست دو نفر همراه سورچی به سفارت فرانسه بروند یک نفر کافیست.

منشی جلو دوید در عمارت را گشود.

سفیر از عمارت خارج شد. پشت سر او سورچی و منشی داخل محوطه جلوی عمارت شدند.

کالسکه سیاه رنگی در بیست قدمی آنها جلب نظر سورچی را کرد.

به کالسکه که رسیدند سفیر با اشاره دست به منشی فهماند که در کالسکه را باز کرده مریم را نشان سورچی دهد.

سورچی با چشمان باز و قیافه ناراحتی به در کالسکه خیره شد.

منشی در کالسکه را باز کرد، شمعدانی که به دست داشت بالا گرفت نور شمعها به داخل کالسکه افتاد.

ناگهان سورچی فریاد وحشتناکی کشیده به عقب پرید و با لکنت زبان گفت:

- جناب سفیر... مریم... را... کشته تحویل... من می‌دهید!!

هایگانف شانه او را گرفته نزدیک کالسکه آورد و گفت:

- حال دیدی که دروغ نمی‌گویم این جسد خون‌آلود مریم را فوراً با خودت به سفارت ببر و تحویل دوریه بده تا بداند هایگانف سفیر روس دارای چه قدرتی است.

سورچی چشم از کالسکه برگرفت و مضطربانه گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم چنین نقشه تهورآمیزی طرح کرده باشید.

بعد به التماس افتاد و از هایگانف درخواست نمود که او را مأمور بردن جسد به سفارت ننموده و شخص دیگری را به جای او مأمور نماید.

سفیر روس قیافه خشن خود را ظاهر ساخت و سورچی را از تکرار این تقاضا بر حذر داشت.

سورچی در حالی که رنگ به چهره‌اش نمانده بود پرسید:

- من چگونه این جسد خون‌آلود را داخل سفارت نموده و آن را جلوی پای دوریه به زمین گذارم.

هایگانف بی‌تأمل جواب داد:

- خیلی عجول هستی فرصت بده تا دستور آن را بدهم اولاً حمل جسد به داخل سفارت با وجودی که خالی از خطر نیست اما منشی من به تو کمک خواهد کرد و ثانیاً این که جسد باید مخفیانه در اتاق خواب دوریه روی تختخوابش گذاشته شود و تو خودت خوب می‌دانی که از چه راهی می‌شود به عمارت شخصی او راه یافت و این دستور باید همین امشب انجام بگیرد.

سورچی با لحنی که حاکی از تشویش و ناراحتی درونیش بود پرسید:
- در صورتی که دوریه در اتاق خوابش باشد چه باید کرد؟
هایگانف نگاه تندی به او افکنده جواب داد:
- تو آنقدر از خودت ضعف نشان می‌دهی که مرا مجبور می‌کنی نقشه خود را تغییر دهم.
وی چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت.
سکوتی عمیق حکمفرما شد.
سورچی بی‌صبرانه منتظر آن بود که سفیر تغییری در نقشه خود داده و او را از خطری که جانش را تهدید می‌کرد نجات بخشد. بالاخره هایگانف سکوت را شکست و خطاب به سورچی گفت:
- برای آن که خطری متوجه تو نشود و ضمناً بتوانی به سهولت مأموریت خود را انجام دهی لازم نیست جسد مریم را به داخل خوابگاه دوریه حمل کنی. آن را داخل سفارت جلوی در ورودی عمارت به زمین بگذار و پی کارت برو. اما مواظب باش دسته گلی به آب ندهی که آن وقت نه فقط نقشه را بر هم زده‌ای بلکه خودت را به کشتن خواهی داد.
سورچی با شنیدن این دستور لبخندی تلخ بر لبانش راه یافت و گفت:
- چقدر باید شکرگزار باشم که مرا مورد ترحم خویش قرار دادید.
هایگانف به منشی اشاره کرد در کالسکه را ببندد و سپس به سورچی گفت:
- فوراً بالا برو و همان طور که دستور داده‌ام مأموریتت را انجام بده.
سورچی فی‌الفور در جای همیشگی خود قرار گرفت. کنار او سورچی مخصوص سفیر نشست. منشی خواست داخل کالسکه بنشیند اما هایگانف جای او را پهلوی سورچی تعیین کرد.
با اشاره سفیر، کالسکه به حرکت در آمد و در یک چشم بر هم زدن از در سفارت خارج شد.
بدین ترتیب هایگانف با کشتن مریم که ساعتی قبل از حرکت کالسکه او را به قتل رسانیده بودند و نقشه دامنه داری علیه دوریه سفیر فرانسه طرح نمود که پیروزی آن را صد در صد می‌دانست.

۱۲۱

فرار مسیو دوریه سفیر فرانسه

با طلوع آفتاب وضع سفارت فرانسه بهم ریخت و ترس و وحشت بر آنجا سایه انداخت.

دوریه هنوز از بستر برنخواسته بود که صدای همهمه‌ای از خارج عمارت به گوشش رسید.

وی سراسیمه از اتاق خوابش بیرون آمد. اولین مستخدمی را که در راهرو متصل به عمارت سفارت دید، او را به نزد خود خواند و سر و صدای غیر عادی را پرسید.

مستخدم که جرئت پاسخ دادن به او را نداشت، جوابی سر بالا داد و به سرعت از برابر سفیر دور شد.

دوریه مجدداً به راه افتاد. بین راه منشی خود را دید که با رنگ و رویی پریده و حالتی مضطرب به طرف او می‌آید.

وی از دیدن او تعجب کرد و پرسید:

ـ چه خبر است؟ مثل این که اتفاق غیر مترقبه‌ای افتاده که این طور متوحش به نظر می‌رسی؟

منشی لختی تأمل نموده جواب داد:

ـ جناب سفیر حامل خبر تلخ و ناگواری برای شما هستم.

دوریه به تندی گفت:

ـ زود بگو چه خبر شده؟

قربان بالاخره آنچه که انتظارش را نداشتیم به وقوع پیوست.

سفیر با عصبانیت نهیبی زده گفت:

ـ اصل قضیه را بگو و خلاصم کن.

منشی نگاهی به پشت سر خود انداخت و گفت:

ـ جسد خون‌آلود مریم پشت در عمارت افتاده است.

مسیو دوریه آه وحشتناکی کشید، تکیه به دیوار داد و با دست پیشانیش را گرفت و زیر لب گفت:

ـ دیگر فنا شدم.

منشی به او نزدیک شد و گفت:
- جناب سفیر تا فرصت باقیست جان خود و زن و فرزندانتان را نجات دهید.
- آیا تو خودت جسد مریم را دیدی؟
- آری هنوز روی زمین افتاده و مستخدمین اطراف آن جمع شده‌اند.
دوریه همان طور که به دیوار تکیه داده بود و سراپایش می‌لرزید گفت:
- فوراً برو و جسد را به داخل یکی از زیرزمین‌ها انتقال بده و به مستخدمین سفارش کن که از این مقوله کلامی ابراز نکنند زیرا اگر این خبر دهشت‌انگیز از محیط اینجا به خارج سرایت کند جنجالی به راه خواهد افتاد و همه ما گرفتار خشم و غضب سلطان و افکار عمومی خواهیم شد.
منشی سفیر را ترک گفت و شتابان از عمارت بیرون رفت و ظرف چند دقیقه جسد خون‌آلود مریم را به کمک دو تن از مستخدمین به زیر زمین نزدیک خانه شخصی سفیر حمل کرد و دستور سفیر را در مورد مخفی نگهداشتن این خبر به یک یک مستخدمین و فراشها ابلاغ کرد و خود به نزد سفیر بازگشت.
مسیو دوریه که قدرت ایستادن را در خود نمی‌دید با قدمهایی که روی زمین می‌کشید و مانند مستان تلوتلو می‌خورد به خوابگاهش بازگشت.
زن و فرزندانش به دور او حلقه زدند.
وی قضیه را در دو کلمه برای آنها بازگفت و خود بی‌حال به روی تخت افتاد.
در این اثناء منشی وارد خوابگاه شد و اجرای دستور او را اعلام نمود.
دوریه برخاست. روی تخت نشست و از منشی پرسید:
- آیا تحقیق نمودی که این جسد چگونه و به دست چه کسی وارد سفارت شده است؟
- خیر قربان، در این موقع حساس و خطرناک کدام یکی از فراشهای سفارت را می‌توانم تحت بازجویی قرار دهم؟ وانگهی قصد ما این است که از نشر این خبر به خارج جلوگیری کنیم و حالا باید در فکر فرار خود باشید زیرا دیری نخواهد گذشت که وضع از صورت فعلی خارج شده و شکل دیگری به خود خواهد گرفت.
مسیو دوریه در یک حالت بحرانی عجیبی قرار گرفته بود. بهت زده منشی و زن و فرزندانش را می‌نگریست. مثل این بود که مشاعرش کار نمی‌کند.
منشی مجدداً سفیر را به خود آورد و وی را متوجه خطری که هر آن به او نزدیک می‌شد و جانش را تهدید می‌کرد نمود و تنها راه نجات او را خروج از استانبول و بلکه از خاک عثمانی می‌دانست.
اما دوریه چنان افکارش مختل شده بود که تصور نمی‌رفت به این زودی بتواند تصمیم قطعی بگیرد.
وی ناگهان از جای برخاست زن و فرزندانش را با خشونت از اتاق بیرون کرد و آنگاه

خطاب به منشی خود گفت:

- زود جسد مریم را به وسیله یکی از کالسکه‌ها از سفارت بیرون ببر و در نقطه‌ای خارج از شهر به خاک بسپار و مرا از این خطر بزرگ نجات بده! عجله کن وقت می‌گذرد.

منشی لختی اندیشید و سپس پیشنهاد نمود که سفیر با دفن جسد مریم در همان زیرزمین موافقت نماید.

دوریه از شنیدن این پیشنهاد به فکر فرو رفت.

دقایق سخت و ناراحت کننده‌ای بر او می‌گذشت.

وی از فرط اضطراب و وحشتی که بر جان خود و فرزندانش داشت لاینقطع سیگار می‌کشید و در اتاق خوابش قدم می‌زد.

ترس دیگر دوریه از جانب دولت متبوعه‌اش بود زیرا با شکستی که در اینجا نصیبش شده بود نفوذ و حیثیت سیاسی فرانسه را به خطر انداخته و با مشکلات عدیده‌ای روبرو می‌ساخت.

منشی وقتی دید دوریه در حالت تفکر به سر می‌برد، مجدداً پیشنهاد خود را مطرح ساخت.

سفیر متوجه او شد و گفت:

- نه، این پیشنهاد عاقلانه نیست. و به ضرر ما تمام خواهد شد و ممکن است اسرارمان را فاش نمایند.

منشی گفت:

- هر طور دستور بفرمایید اجرا می‌کنم.

دوریه بی‌تأمل جواب داد:

- دستور همان است که داده‌ام فوراً جسد را به خارج شهر حمل کنید.

منشی مکثی کرد مثل این که قصد گفتن مطلبی را دارد چند لحظه‌ای به حالت تردید سکوت نمود.

دوریه پرسید:

- چه فکر می‌کنی؟ آیا این مأموریت از تو ساخته نیست؟ و اگر مردد هستی بگو تا شخص دیگری را به جای تو تعیین کنم.

منشی با لحن محکمی گفت:

- خیر جناب سفیر، این کاری نیست که از زیر بار آن شانه خالی کنم اما می‌خواستم مطلب دیگری به عرضتان برسانم.

- زودتر هر چه به نظرت می‌رسد بگو.

منشی گفت:

- اگر موافقت دارید جسد مریم را به بسفر بیندازیم زیرا از همه جهت به نفع ماست. هم

از لحاظ سرعت عمل و هم این که وی برای همیشه در قعر بسفر جای خواهد گرفت.

دوریه از شنیدن این پیشنهاد چشمانش برقی زده گفت:

- بسیار فکر خوبیست! پس وقت را تلف نکن. اما مواظب فراشها و مستخدمین باش. آنها چندان مورد اعتماد نیستند حتی در میانشان جاسوسانی وجود دارد که برای هایگانف خبرچینی می‌کنند. اگر یادت باشد همین چند ماه قبل یکی را به دام انداختم و مطمئناً باز هم نظیر او زیاد یافت می‌شود.

منشی به سفیر اطمینان داد که نهایت دقت و مواظبت را به کار خواهد برد.

وی بلافاصله از خوابگاه سفیر خارج شد و با دو تن از فراشهای طرف اعتماد خود به زیرزمینی که جسد مریم را مخفی کرده بودند رفت.

منشی ابتدا جسد را معاینه کرد و بعد دستور داد صندوق چوبی آماده کنند.

دو نفر فراش فی‌الفور از زیرزمین خارج شدند و چند دقیقه بعد با خود صندوق چوبی به داخل زیرزمین آوردند و آن را در کنار جسد مریم به زمین گذاشتند.

منشی در طول این مدت کوتاه مشغول طرح نقشه‌ای برای انجام مأموریتش بود.

وی ابتدا می‌خواست لباس‌های مریم را از تنش خارج کرده و او را لخت و عریان درون صندوق جای دهد. وقتی این فکر خود را با دو نفر فراش در میان نهاد آن دو نظر او را رد کردند و از طرفی خود منشی خوب که جسد را معاینه کرد متوجه شد که بیرون آوردن لباسهای مریم امکان ندارد و از آن گذشته سعی او در این است که برگه‌ای از مریم باقی نماند. روی این اصل منشی از تصمیم خود منصرف شد و به دو نفر فراش دستور داد که جسد را داخل صندوق بگذارند.

اما برای آن که صندوق محتوی جسد مستقیماً در قعر بسفر جای گرفته و روی آب شناور نباشد یکی از فراشها، دو قطعه سنگ نسبتاً بزرگی روی جسد گذاشت و به منشی اطمینان داد، به مجردی که صندوق را به روی آب بیندازند، بلافاصله به زیر آب خواهد رفت و اثری از آن مشهود نخواهد شد.

به دستور منشی در صندوق را بسته و دو نفر فراش آن را به درون کالسکه‌ای که جلوی در زیرزمین توقف کرده بود جای دادند. تا اینجا کارها بر وفق مراد منشی بود و از آن پس معلوم نبود چه پیش خواهد آمد اما آن طور که او و سفیر نقشه مخفی نمودن جسد مریم را کشیده بودند بعید به نظر می‌رسید که اتفاق ناگواری در خلال این مدت روی دهد.

منشی سوار کالسکه شد و متعاقب او دو نفر فراش در جای سورچی قرار گرفتند. چند لحظه بعد کالسکه به سرعت از در سفارت خارج شد و به طرف صخره‌های بسفر حرکت کرد.

حرکت کالسکه حامل جسد مریم به وسیله سورچی سفیر فرانسه که از جاسوسان هایگانف بود و شب قبل تمام جهات را در نظر داشت بلافاصله به اطلاع او رسید.

سفیر روس به محض وصول این خبر نقشه تازه‌ای طرح کرد که طی آن آخرین ضربت را بر قدرت دولت و سفارت فرانسه و تضعیف سیاست آن وارد ساخته و دوریه را برای همیشه از صحنه سیاست باب عالی طرد نماید.

وی دو تن از منشیان خود را به نزد خویش خواند با دستورات و تعلیمات تازه‌ای که به آنها داد آن دو را به سراغ جعفرپاشا فرستاد.

دو نفر منشی هایگانف طبق دستوری که از ارباب خود داشتند به مجرد رسیدن به قصر جعفرپاشا حتی مجال این که او از لحاظ وضع لباس خود را مرتب نماید نداده و او را به اتفاق چند تن از غلامان و خواجه‌ها با خود به سوی صخره‌های بسفر حرکت دادند.

جعفرپاشا که پنداشته بود با ربودن مریم کار او به پایان رسیده و دیگر سفیر روس ذکری از اسم او نخواهد آورد، از مأموریت جدیدش بی‌نهایت ناراحت بود و برایش روشن بود که پایان این ماجرای هولناک به کجا خواهد رسید.

در آن وقت صبح که دو ساعت از روز بالا آمده بود دو کالسکه متعاقب یکدیگر در خیابانی که به سوی صخره‌های بسفر می‌رفت به سرعت در حرکت بود.

ناگهان سورچی کالسکه‌ای که جلو حرکت می‌کرد فریاد برآورد.... کالسکه‌ای در یکهزار قدمی ما دیده می‌شود.

جعفرپاشا امر به توقف کالسکه داد.

او به اتفاق منشی‌ها از کالسکه پیاده شدند، چشم در انتهای راهی که در پیش داشتند انداختند.

عالیجناب گفت:

- تصور می‌کنم کالسکه‌ای که در تعقیبش هستیم همان است که کاملاً دیده می‌شود.

یکی از منشی‌ها در حالی که چشم به آن نقطه دوخته بود گفت:

- مثل این که کالسکه توقف کرده است.

جعفرپاشا آن دو را مخاطب قرار داد و گفت:

- آمدن شما از اینجا به بعد صلاح نیست و بهتر است در همین نقطه توقف کنید.

یکی از دو منشی گفت:

- هیچ مانعی ندارد که ما هم با شما باشیم منتها از کالسکه خارج نخواهیم شد زیرا دو کالسکه بیشتر در اختیارمان نیست و از آن گذشته هایگانف دستور صریح داده است که تا آخرین مرحله از نقشه او ما همراه شما باشیم.

جعفرپاشا خواهی نخواهی قبول کرد که آن دو همراه او باشند.

همگی سوار کالسکه شدند، فرمان حرکت صادر شد.

بین راه از دو نفر منشی سفیر روس آن که سمت ارشدیت داشت دستورات هایگانف را به جعفرپاشا ابلاغ کرد و به او متذکر شد که از این پس او و رفیقش هیچگونه مسئولیتی در

برابر جناب سفیر نداشته و عالیجناب باید به کمک همراهان خود مأموریت خویش را انجام دهند.

آنها هنگامی که به کالسکه منظور که همان کالسکه حامل جسد مریم بود رسیدند که تازه صندوق محتوی جسد از کالسکه خارج شده و منشی دوریه در فکر این بود که چگونه و از کجای صخره آن را به بسفر بیندازند.

قبل از همه جعفرپاشا از کالسکه خارج شد و به دنبال او غلامان و خواجه‌های کالسکه دوم بیرون ریختند.

عالیجناب با قدم‌های سریع به کالسکه سفارت فرانسه نزدیک شد و با لحن تندی از منشی سفیر پرسید:

- اینجا چه می‌کنید؟

منشی سفیر در حالی که لبخندی از ترس و وحشت بر لبانش نقش بسته بود جواب داد:

- چیزی نیست.

و بعد سخنش را قطع کرد و ساکت ماند.

جعفرپاشا نگاهی به صندوق چوبی که دو تن فراش کنار آن ایستاده بودند انداخت و آنگاه پرسید:

- درون این صندوق چیست؟

منشی سفیر زیر چشم دو نفر فراش را نگریست و آنگاه گفت:

- لاشه سگ جناب سفیر است که می‌خواهیم آن را به قعر بسفر بیندازیم.

جعفرپاشا پوزخندی زده گفت:

- دروغ می‌گویی... باید صندوق باز شده و محتویات درون آن مورد بازدید قرار گیرد.

منشی سفیر سکوت نمود... و دیگر چیزی نتوانست بگوید.

جعفرپاشا به همراهان خود اشاره کرد در صندوق را باز کنند. خواجه‌ها و غلامان که تعدادشان به ده نفر می‌رسید به طرف صندوق هجوم بردند.

منشی سفیر وقتی وضع را بدین منوال دید جلو دوید و گفت:

- عالیجناب در صندوق را باز نکنید، به من اطمینان داشته باشید هر چه گفتم عین حقیقت بود.

جعفرپاشا بی آنکه به گفته او توجهی کند نهیبی به همراهان خود زد و گفت:

- چرا معطلید؟ فوراً در صندوق را بشکنید.

صدای شکستن در صندوق مانند ناقوس مرگ در گوشهای منشی سفیر و دو نفر فراش طنین افکند.

ظرف چند دقیقه در صندوق شکسته شد..... و ناگهان خواجه‌ها و غلامان از دیدن جسد خون‌آلود زنی که درون صندوق که به زور او را در آن جای داده بودند آه وحشتناکی

کشیده از کنار صندوق دور شدند.

جعفرپاشا جلو رفت، نگاهی به درون صندوق انداخت و با تمام تأثری که بر او دست داده بود، خودش را خشمگین نشان داد و خطاب به منشی دوریه گفت:

- این زن کیست که او را کشته و می‌خواهید جسدش را به بسفر بیندازید.

منشی سفیر که رنگ و روی خود را باخته بود با کلمات مقطعی گفت:

- قربان من هیچگونه اطلاعی ندارم. باید از جناب سفیر سؤال کنید.

جعفرپاشا با این که می‌دانست جسد متعلق به مریم است، عمداً اظهار آشنائی نکرد و به همراهان خود دستور داد که در صندوق را بسته و آن را به داخل کالسکه‌ای که تا آنجا آن را حمل نموده است جای دهند.

بعد خطاب به منشی دوریه گفت:

- تو هم سوار کالسکه شو.

منشی که از ترس قادر به راه رفتن نبود، پا به روی رکاب کالسکه گذاشت، لحظه‌ای درنگ کرد، خواست پایین آمده و چیزی بگوید.

لکن دو نفر از همراهان جعفرپاشا به اشاره او وی را به درون کالسکه انداخته و خود در کنارش نشستند.

عالیجناب برای آن که اختیار کالسکه حامل جسد را همراهان او داشته باشند، دو نفر دیگر را هم مأمور نمود به جای دو نفر فراش در جای سورچی قرار بگیرند.

وی وقتی دستورات لازم را صادر نمود، خود فرمان حرکت به سوی قاپوسرای داد و خود سوار کالسکه‌اش شد.

منشیان هایگانف از پیروزی به دست آمده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و همان دم جعفرپاشا را مورد تحسین قرار داده و او را ستودند.

اما جعفرپاشا در بیم و هراسی به سر می‌برد و ناراحتی درونیش را آشکار نمی‌ساخت ولی از لبخندهای تلخی که بر لبانش ظاهر می‌شد نشان می‌داد این مرد مقتدر در بن‌بست عجیبی قرار گرفته که بر خلاف میل باطنیش کورکورانه اوامری را اجرا می‌کند.

کالسکه‌ها جلوی قاپوسرای توقف کردند.

جعفرپاشا قبل از آن که از کالسکه پیاده شود، به دو نفر منشی گفت:

- شما با کالسکه خود فوراً به سفارت مراجعت کنید و خبر موفقیت‌آمیز پیدا کردن جسد مریم را به سفیر بدهید و بگویید امیدوارم به هدف نهائی خود رسیده باشید.

جعفرپاشا از کالسکه خارج شد و دستور داد منشی دوریه و دو نفر فراش را پیاده کرده همراه او به قاپوسرای بیاورند.

ورود جعفرپاشا به آن صورت به گوش جوهرآغا رسید.

وی که مغضوب سلطان قرار گرفته بود و آنی از فکر مریم خارج نمی‌شد سراسیمه

خودش را به جعفرپاشا رسانید و از دیدن منشی دوریه به همراه او غرق در حیرت شد و با لحن متعجبانه‌ای از عالیجناب راجع به او پرسید.

جعفرپاشا سر به گوش او گذاشت و گفت:

- جسد خون‌آلود مریم پیدا شد.

جوهرآغا از شنیدن این خبر از جای پرید و با لکنت زبان پرسید:

- عالیجناب آیا حقیقت می‌گویید؟

- آری جوهر، او را درون صندوق چوبی در کالسکه سفارت فرانسه پیدا کردم.

جوهرآغا آه دردناکی کشیده، دست به پیشانیش گذاشت و گفت:

- وای که بیچاره شدم! خدایا مرا مرگ بده و نگذار گرفتار خشم آتشین سلطان شوم....

جعفرپاشا که تازه متوجه موقعیت خود شده بود، وقتی جوهرآغا را در این حال دید احساس نمود که حالا وقت آن رسیده به جبران آن نامه‌کذایی، انتقام خود را از جوهرآغا بگیرد.

جوهرآغا شانه به شانه جعفرپاشا می‌رفت و پشت سر هم از او راجع به جسد مریم می‌پرسید.

وی جعفرپاشا را با خود به دفتر کارش برد و از او پرسید:

- منظورتان چیست؟ آیا می‌خواهید قضایا را به عرض سلطان برسانید...؟

جعفرپاشا بی‌تأمل جواب داد:

- منظور دیگری در میان نیست و تو خودت می‌دانی که سلطان زندگی را بر خود حرام کرده و تا این جریان خاتمه پیدا نکند، تو از اضطراب و ناراحتی که داری بیرون نخواهی آمد.

جوهرآغا به التماس افتاد و از جعفرپاشا تقاضا کرد موضوع را مسکوت گذاشته و منشی دوریه را آزاد سازد.

جعفرپاشا قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفت و گفت:

- جوهر مثل این که عقل خود را از دست داده‌ای و می‌خواهی مرا هم گرفتار خشم سلطان نمائی! و اصلاً توجه نداری که چه تقاضای کودکانه‌ای از من می‌کنی!

جوهرآغا با دو دست به سرش کوفت و گفت:

- عالیجناب این خبر به محض این که به سلطان برسد فرمان قتل من صادر خواهد شد زیرا با اطمینانی که به ایشان داده‌ام قبل از همه خودم کشته خواهم شد.

جعفرپاشا میان حرف او دویده پرسید:

- چه اطمینانی به سلطان داده‌ای؟

جوهرآغا چند بار طول اتاق را قدم زد و در همان حال گفت:

- به سلطان گفته‌ام که مریم به دست عمال سفارت روس ربوده شده و به زودی پیدا

خواهد شد... و حال خلاف گفته‌ام ثابت شده.

جعفرپاشا لبخندی زد و گفت:

- آیا تو به شایعات منتشره در اطراف مفقود شدن مریم توجهی نکردی که چنین اطمینانی به او دادی.

جوهرآغا سکوت کرد.

جعفرپاشا ادامه داد:

- و حالا به طور وضوح می‌بینی که جسد او را از داخل کالسکه سفارت فرانسه بیرون آوردم و آن هنگامی بود که همین منشی با دو نفر فراش سفارت، قصد به آب انداختن صندوق چوبی را داشته و خوشبختانه من به موقع رسیدم و پرده از اسرارشان برداشتم و الا قتل مریم لوث شده بود و برای همیشه به صورت معمای لاینحل در می‌آمد.

جوهرآغا سکوت را شکست و پرسید:

- آیا بر حسب تصادف با آنها روبرو شدید یا آن‌که؟

جعفرپاشا که پاسخ این سؤال را قبلاً آماده نگهداشته بود کلام او را قطع کرد و گفت:

- بله جوهرآغا عازم قصر سیاه خود بودم که بر حسب تصادف با آنها روبرو شدم و از این حسن تصادف بسیار خرسندم که اسرار جنایت دوریه سفیر فرانسه به طرز عجیبی مکشوف گردید و حال باید منتظر عکس‌العمل سلطان باشیم.

بعد پرسید:

- تو چه فکر می‌کنی؟

جوهرآغا به تندی گفت:

- عالیجناب این چه سؤالی است که از من می‌کنید؟ من جز به بدبختی خودم به چیز دیگری فکر نمی‌کنم.. و همین حالا آرزوی مرگ دارم که زودتر مرا از این ورطه هولناک نجات بخشد..

جعفرپاشا در حالی که هر دو دست به پشت خود قلاب کرده بود گفت:

- فعلاً بیا برو و جریان را به عرض سلطان برسان که بیش از این توقف در اینجا بی‌مورد است.

جوهرآغا نگاه‌های مضطربش را به هیکل لاغر جعفرپاشا دوخت و گفت:

- چاره‌ای نیست، می‌روم اما قول بدهید که مرا از چنگال مرگ حتمی‌الوقوع نجات دهید.

وی اندکی تأمل کرد و سپس ادامه داد:

- شما عالیجناب خیلی خوب می‌دانید که باید در این جا به من کمک کنید زیرا اگر به خاطر داشته باشید نامه‌ای که به خط خود در آن دستور قتل پرنس کمال‌الدین را دادید نزد من است.

جعفرپاشا از به خاطر آوردن نامه مزبور کمی ناراحت شد و گفت:

- قصد تهدید مرا داری؟

جوهرآغا که تا آن موقع کمترین خبری از نامه مزبور و نتیجه آن نداشت و فقط به خاطر ترساندن جعفرپاشا اظهار داشته بود نامه نزد اوست. در جواب عالیجناب اظهار داشت که تهدیدی در میان نیست و فقط باید به خاطر دوستی فیمابین در این وضع باریک و خطرناک او را یاری نماید.

جعفرپاشا برای آن که خود را نبازد و نشان دهد چنین تذکری ابداً لزومی نداشت گفت:

- خیلی ترسیده‌ای و برای من مسلم است که قصد تهدیدم را داشتی ولی این را بدان که من در هر صورت از تو حمایت می‌کردم و حالا هم بدون این که واهمه‌ای از بابت آن نامه داشته باشم با تمام نفوذی که در سلطان دارم تو را نجات خواهم داد اما به یک شرط و آن این است که نامه مرا به من ردکنی که دیگر جای این گونه سخنان تهدیدآمیز میان ما دو نفر وجود نداشته باشد.

جوهرآغا دستپاچه شد اما خیلی زود خودش راکنترل کرد و در جواب عالیجناب اظهار نمود که نامه نزد اوست و پس از آن که اطمینان حاصل کند کاملاً از خطر مرگ رهایی یافته است بلافاصله نامه را به جعفرپاشا مسترد خواهد داشت.

عالیجناب با قولی که از او گرفت به اتفاق یکدیگر از دفترکار جوهرآغا بیرون آمدند.

جوهرآغا بین راه جعفرپاشا را مخاطب قرار داد و گفت:

- یک تقاضای دیگری هم دارم و آن این است که پس از کسب اجازه شرفیابی برای شما، خود بلافاصله از تالار خارج خواهم شد و شما اصراری در همراه بردن من نداشته باشید.

جعفرپاشا با این تقاضای جوهرآغا موافقت کرد مشروط بر این که اگر سلطان وی را احضار نمود آن دیگر از قدرت او خارج است که سلطان را از چنین احضاری باز دارد.

جوهرآغا ایستاد و گفت:

- خیر عالیجناب، اصل مطلب همین جاست و الا از شما ترس و واهمه‌ای ندارم.

جعفرپاشا به تندی گفت:

- بسیار خوب جوهر.... تا آنجاکه قدرت و نفوذ در خود سراغ دارم از تو پشتیبانی خواهم کرد.

مجدداً هر دو به راه افتادند.

جلوی در تالار رسیدند.

جوهرآغا از خواجه‌ای که پشت در ایستاده بود پرسید:

- آیا سلطان تنها هستند؟

- خیر قربانت گردم، صدراعظم را احضار فرموده‌اند؟

جوهرآغا و جعفرپاشا چند قدم آن طرف‌تر به صحبت مشغول شدند.

نزدیک به نیم ساعت انتظار آنها به طول انجامید و به مجردی که صدراعظم از تالار خارج شد جوهرآغا با ترس و لرز به حضور سلطان رفت.

چند دقیقه بعد مراجعت نمود و با اشاره دست به جعفرپاشا فهماند که داخل شود.

جعفرپاشا بی‌آنکه بیم و هراسی به خود راه داده باشد به حضور سلطان شرفیاب شد.

جوهرآغا توقف پشت در تالار را جایز ندانسته، شتابان به دفترکارش رفت و با حالتی خراب که کوچکترین روزنه امیدی در افکار تاریک خود نمی‌دید روی نیمکت چوبی افتاد و سر را میان دو دست گرفت.

چند دقیقه گذشت.

وی از جای برخاست و دستور آوردن قهوه داد.

ظرف مدت کوتاهی چند فنجان قهوه پی در پی نوشید. دلش شور می‌زد و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. دلش می‌خواست از مذاکرات جعفرپاشا و سلطان در همان آن اطلاع یابد.

جوهرآغا وقتی دید تنهایی بیشتر او را رنج می‌دهد، از دفترکارش بیرون آمد و به طرف تالار به راه افتاد.

اضطراب و وحشت از قیافه‌اش می‌بارید... به هیچ چیز و هیچکس توجهی نداشت. آنهایی که او را در آن حال می‌دیدند گمان می‌کردند امین خلوت سلطان گرفتار جنون گردیده است.

وی هنوز به در تالار نرسیده بود که ناگهان سلطان از تالار بیرون آمد و به دنبال او جعفرپاشا دیده شد.

جوهرآغا از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. آرزو می‌کرد همانجا زمین دهان باز کرده و او را در خود فرو برد.

سلطان چهره‌ای برافروخته داشت که شراره‌های خشم و غضب از چشمانش جستن می‌کرد.

وی در آن حال حتی خودش را هم نمی‌شناخت چه رسد به این که به اطرافیان خود توجه داشته باشد.

جوهرآغا خود را در آستانه یک مرگ دردناک احساس نمود. گلویش از فرط وحشت خشک شد سرش را پایین انداخت و چشمانش را بر هم گذاشت تا سایه مرگ را نبیند.

سلطان مصطفی‌خان از برابر او گذشت.

جوهرآغا تا مسافتی که سلطان و جعفرپاشا دور شده بودند هنوز جرئت این که سر بردارد و پیرامون خود را بنگرد نداشت.

وی وقتی چشمانش را گشود و سلطان را ندید نفس راحتی کشید و با قدم‌های لرزان آهسته به طرفی که سلطان رفته بود حرکت کرد.

سلطان مصطفی‌خان که جعفرپاشا التزام رکابش بود از قاپوسرای خارج شده و با لحن تندی از جعفرپاشا پرسید:

- پس کالسکه‌ای که گفتی کجاست؟

عالیجناب با دست اشاره به دو کالسکه‌ای که سمت چپ در قاپوسرای و به موازات دیوار قرار گرفته بود نمود و گفت:

- قربان بفرمایید جلو برویم.

سلطان مصطفی‌خان بدان سو رفت.

جعفرپاشا بلافاصله به همراهان خود که در اطراف کالسکه ایستاده بودند گفت:

- صندوق را خارج کنید.

خواجه‌ها که از دیدن سلطان دست و پایشان راگم کرده بودند، به سرعت و با دستپاچگی صندوق را از کالسکه پایین کشیده و جلوی پای سلطان به زمین گذاشتند.

سلطان نگاهی به صندوق انداخت و آنگاه سر به جانب جعفرپاشا برد و پرسید:

- آیا خودت جسد مریم را دیده‌ای؟

- قربانت گردم مریم را به چشم ندیده و نمی‌شناسم اما جسد زنی را در این صندوق دیدم که به گفته منشی دوریه جسد مریم می‌باشد.

- در صندوق را باز کنید.

خواجه‌ها فی‌الفور در صندوق راکه قبلاً شکسته بود باز کردند.

سلطان جلو رفت، نگاهی به درون صندوق انداخت و ناگهان فریادی از خشم کشید... و چشم از جسد برگرفت و به طرف جعفرپاشا رفت، و با بیانی لرزان گفت:

- جسد مریم است... همان کسی که حاکم بر قلب من بود.

جعفرپاشا گفت:

- قربان حال چه دستوری می‌فرمایید؟

سلطان دو مرتبه نگاهش را به جسد انداخت، خم شد دست به موهای آغشته به خون مریم کشید، دستهایش می‌لرزید، رفته رفته دستش به روی گونه‌های مریم کشیده شد.

جعفرپاشا وقتی سلطان را در این حال دید، جلو رفت، زیر بغل او راگرفت و گفت:

- قربان خود را ناراحت کنید و در عوض مسببین این جنایت دور از انسانیت را به کیفر برسانید.

سلطان که به هیچ وجه راضی نمی‌شد دست از جسد بر دارد به سختی از کنار صندوق دور شد.

جعفرپاشا همان طور که زیر بغل او راگرفته بود گفت:

- قربانت بگردم، همه می‌دانیم که این ضایعه اسفناک تا چه اندازه وجود مبارکتان را رنجور ساخته است، شما به مردم امپراطوری تعلق دارید و هیچکس راضی نیست سلطان

خود را اینطور ناراحت ببیند.

سلطان مصطفی‌خان آهسته سرش را به جانب جعفرپاشا برگرداند، حلقه اشکی در چشمانش می‌درخشید و دیگر از آن همه خشم و غضب اثری در او نمانده بود.

وی با صدای گرفته گفت:

- چه می‌گویی جعفر، با از دست دادن مریم قلب من برای همیشه شور و نشاط را از دست داده است و دیگر امکان ندارد مانند گذشته به زندگی علاقه‌مند باشم. مریم بر جان و روح من حکومت می‌کرد و حالا او را اینطور درون صندوق جای داده‌اند... کدام بی‌رحمی دست به چنین جنایتی زده است به خدا اگر قاتل نور چشمم باشد او را با دست‌های خود خفه خواهم کرد.

جعفرپاشا گفت:

- در شناختن قاتل نقاط ابهامی وجود ندارد. او دوریه سفیر فرانسه است باید فوراً فرمان اخراج او را صادر کنید و یا آن که با دولت فرانسه قطع رابطه نمایید.

سلطان مصطفی‌خان آهسته از در قاپوسرای گذشت و تا ورود به تالار همچنان در سکوت فرو رفته بود.

داخل تالار، رو به جانب جعفرپاشا کرد و گفت:

- اخراج دوریه آلام درونی مرا تسکین نمی‌دهد، باید فرمان قتل او را صادر کنم.

جعفرپاشا آهسته سرش را تکان داده گفت:

- نه قربان، بدون مطالعه اقدام به صدور چنین فرمانی نفرمایید. دوریه و کلیه نمایندگان خارجی دارای مصونیت جانی و مالی هستند. امکان محاکمه و یا کشتن آنها از جمله اقدامات خلاف قانون است که موجب بروز جنگ میان دو کشور می‌شود و بهتر آن است که فقط او و کسانش را اخراج و قطع رابطه نمایید.

سلطان چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آنگاه مانند آن که مطلبی مهمی به خاطرش رسیده باشد گفت:

- قطع رابطه با دولت فرانسه به ضررمان تمام خواهد شد و ممکن است در الجزایر و سایر نقاط دست به تحریکاتی بزنند.

جعفرپاشا کلام سلطان را با لحن مؤدبانه قطع کرد و گفت:

- قربان از اینها گذشته دستور دفن جسد را صادر بفرمایید

سلطان ناراحت شد. چند قدمی راه رفت و همان طور که پشت به جعفرپاشا کرده بود گفت:

- او را با تشریفات خاصی دفن کنید.

جعفرپاشا اجازه خروج از تالار را خواست.

سلطان گفت:

- برو و فوراً به اینجا بیا. وجود تو در این موقع که غم و اندوه فراوانی قلبم را گرفته است، تا حدی از شدت آن می‌کاهد.

جعفرپاشا به راه افتاد که برود سلطان او را به نزد خود خواند.

جعفرپاشا جلو آمد و پرسید:

- آیا امر دیگریست؟

- بله، دستور می‌دهم که منشی دوریه را فوراً به قتل برسانید و جسد او را درون همان صندوق گذاشته و باکالسکه سفارت به سفارتخانه بفرستید.

جعفرپاشا هر چه سعی کرد که سلطان را از صدور این دستور باز دارد موفق نشد به ناچار برای اجرای فرمان صادره تالار را ترک گفت.

در خارج تالار، جوهرآغا، انتظار خروج عالیجناب را داشت وی همین که چشمش به او افتاد جلو دوید و به تندی پرسید:

- عالیجناب آیا می‌توانم به جان خود ایمن باشم.

جعفرپاشا نگاهی به سراپای او انداخت و گفت:

- جوهر تو را از خطر بزرگی نجات دادم. چیزی نمانده بود که فرمان قتلت صادر شود اما نفوذ خود را به کار انداختم و به طوری که مشاهده کردی سلطان حتی در آن حالت خشم و غضب که حتی خودش را نمی‌شناخت، تو را دید اما اظهاری نکرد و حالا برو فرمان همایونی را اجرا کن.

جوهرآغا با لحن تعجب‌آمیزی پرسید:

- چه فرمانی؟

- فوراً منشی دوریه را به قتل برسان و او را درون صندوق بگذار و باکالسکه سفارت به سفارتخانه بفرست.

- این عین عبارتی است که سلطان فرمودند.

جوهرآغا پرسید:

- آیا دو نفر فراش همراه او باید کشته شوند؟

- خیر جوهر، تو خیلی دلت می‌خواهد کشت و کشتار راه بیندازی اما نه آن دو نفر باید همراه جسد منشی به سفارت بروند.

جوهرآغا گفت:

- پس خواهش می‌کنم شما به تالار مراجعت کنید. من فرمان را اجرا می‌کنم.

جعفرپاشا فکری کرد و ناگهان به فکرش رسید که نکند جوهرآغا از اجرای حکم به خاطر این که روابطی حسنه با دوریه دارد خودداری نموده و او را زنده به درون صندوق بگذارد.

وی روی این فکر تصمیم گرفت که هنگام وقوع قتل حضور داشته و با چشمان خود

ناظر باشد.
جوهرآغا وقتی سکوت او را مشاهده کرد پرسید:
- آیا عالیجناب حضور خواهید داشت؟
- بله، جوهر شخصاً باید ناظر کشته شدن منشی دوریه باشم. این فرمان شخص سلطان است.
- پس بفرمایید برویم.
هر دو به راه افتادند.
به دستور جوهرآغا منشی دوریه راکه در یکی از اتاق‌های نزدیک در ورودی قاپوسرای زندانی کرده بودند بیرون آوردند و او را به نسق‌خانه بردند.
همانندم جلاد که تمام ساعات شب و روز را در اتاق جنب نسق‌خانه به سر می‌برد، خودش را به نسق‌خانه انداخت.
جوهرآغا منشی دوریه را نشان او داد و گفت:
- به فرمان سلطان خلیفه بزرگ، این بیگانه قاتل را به جرم کشتن سوگلی خاص سلطان سر از بدنش جدا کن.
جلاد مانند گرگ گرسنه‌ای جلو دوید.
جوهرآغا رو به جانب جعفرپاشا کرد و پرسید:
- آیا اجازه می‌فرمایید؟
جعفرپاشا سر تکان داد و گفت:
- فوراً امر سلطان خلیفه بزرگ را اجرا کنید.
نسق‌چی باشی که در عین حال سمت میرغضبی هم داشت فی‌الفور دو انگشت دست چپ را به دو سوراخ بینی منشی فرو کرد و سر او را به عقب کشید و به زانوی خود فشاری داد و آنگاه دشنه را بالا برد.
ناگهان منشی که رنگ و رویش سفید شده و عرق مرگ از سر و صورتش می‌ریخت صدای ضعیفی از گلوی خشک شده‌اش خارج شد و گفت:
- مرا نکشید، دست نگهدارید اسراری است که باید بگویم.
جعفرپاشا با بلند کردن دست از اجرای حکم اعدام جلوگیری کرد.
نسق‌چی فوراً دست از منشی برداشت و او را به حال خود گذاشت.
جوهرآغا که کنار جعفرپاشا ایستاده بود شتابان به طرف منشی پیش رفت با نوک پا به پهلوی او زد و گفت:
- چه می‌گویی ای جانی سنگدل؟
منشی دوریه فریادی از درد کشید و گفت:
- صبر کنید شما خیلی بی‌رحم هستید.

جعفرپاشا دیوانه‌وار جلو دوید و با لحن غضب‌آلودی خطاب به منشی گفت:
- ای پست فطرت ما را مسخره کرده‌ای؟
منشی به التماس افتاد و گفت:
- خیر عالیجناب. شما را مسخره نکرده‌ام و می‌خواهم بگویم مریم در سفارت فرانسه به قتل نرسیده و او را در خارج از سفارت کشته‌اند.
جوهرآغا سر راست گرفت و پرسید:
- چه کسی او را در خارج از سفارت کشته است؟
جعفرپاشا در دنباله کلام او اضافه کرد:
- جز به دستور دوریه سفیر خائن و خیانتکار شخص دیگری جرئت کشتن مریم را نداشته و حالا ما تو را به عوض او به قتل رسانیده و جسد خون‌آلودت را درون همان صندوق برای ارباب مسیو دوریه می‌فرستیم.
اشک در چشمان منشی حلقه زد و گفت:
- قربان منظورم این است که جنایتکاران ناشناسی که هویت آنها برای سفارت فرانسه معلوم نیست، مخفیانه جسد مریم را به داخل سفارت فرانسه آورده و بدین ترتیب قتل او را به ما نسبت دادند.
جعفرپاشا با مشت به سر منشی کوبید و گفت:
- بس است، خاموش باش آن قدر این جنایت ارباب تو دوریه راگیج کرده بود که روز روشن قصد انداختن جسد را به بسفر داشت.
جوهرآغا رو به جعفرپاشا کرد و گفت:
- عالیجناب بیش از این وقت را نباید تلف کرد دستور مجدد اجرای اعدام را صادر فرمایید.
با وجودی که منشی در آستانه یک مرگ موحش قرار گرفته بود معهذا با شنیدن سخنان جوهرآغا نگاه تندی که در اعماق آن نفرت و انزجار نهفته بود به او افکند و گفت:
- شما جوهرآغا، آیا فراموش کردید که شب قبل با دوریه سفیر ما مذاکره می‌کردید.
جوهرآغا از شنیدن این کلام برآشفت، رگهای گردنش متورم گردید به سرعتی عجیب طپانچه‌اش را از کمر کشید و مغز منشی را هدف قرار داد.
جعفرپاشا در کمتر از یک لحظه دست او راگرفت و به تندی گفت:
- چه می‌کنی جوهر؟ بگذار جلاد حکم را اجرا کند.
بعد با دست به میرغضب اشاره کرد.
میرغضب تشنه خون بود و همین که اشاره عالیجناب را دید بی‌درنگ منشی را به حالت اول در آورد دشنه را بالا برد و در یک چشم بر هم زدن لبه تیز آن را به گلوی منشی گذاشت. خون به شدت جاری شد و منشی ناله‌ای که در گلویش پیچید سر داد.

جلاد بی‌آنکه دشنه را حتی برای یک لحظه متوقف سازد سر منشی تیره‌روز را از بدنش جداکرد و آن را داخل گودالی که جلوی پایش بود انداخت و تن بی‌سر او را رها کرد.

جوئی از خون جاری شده بود.

جعفرپاشا و جوهرآغا مانند آن که سر بریدن مرغی را مشاهده می‌کنند ابداً خم به ابرو نیاورند و در نهایت بی‌رحمی به این صحنه دهشت می‌نگریستند.

چند دقیقه‌ای که گذشت جعفرپاشا به جلاد دستور داد فوراً صندوق چوبی را به آنجا بیاورند.

دو تن شاگردان نسق‌چی شتابان از نسق‌خانه خارج شدند و صندوق را به نسق‌خانه آوردند.

نسق‌چی به کمک شاگردانش سر و تنه منشی را درون صندوق جای دادند و آنگاه آن را به خارج قاپوسرای بردند.

کنار کالسکه سفارت که رسیدند، به دستور جعفرپاشا جسد منشی را نشان دو نفر فراش سفارت داده و بعد در حضور آن دو در صندوق را بستند و داخل کالسکه گذاشتند.

جوهرآغا خطاب به آن دو گفت:

- این صندوق به مسیو دوریه سفیر شما تعلق دارد. آن را به نزد او ببرید.

فراش‌ها که از ترس می‌لرزیدند تعظیمی کرده، نگاهشان را به زمین دوختند.

جوهرآغا باکسب اجازه از جعفرپاشا دو نفر فراش را اجازه داد که سوار کالسکه شده و به طرف سفارتخانه حرکت کنند.

چند لحظه بعد کالسکه حامل جسد منشی به راه افتاده و از جلوی قاپوسرای دور شدند.

جعفرپاشا بلافاصله به داخل قاپوسرای رفت. جوهرآغا به دنبالش حرکت کرد.

وی در حالی که شانه به شانه او می‌رفت گفت:

- با این عمل تا حدی از خشم سلطان کاسته شد.

جعفرپاشا نگاهی زیر چشم به او انداخته گفت:

- خیلی وقت است خشم سلطان فرو نشسته است و الا در همان دقایق اول تو اولین قربانی او بودی.

جوهرآغا لرزید و سکوت کرد.

عالیجناب ناگهان به یادش آمد که جوهرآغا قول داده است نامه او را مستر دارد.

وی عوض این که عازم ملاقات سلطان که در تالار انتظار او را داشت گردد به دفتر کار جوهرآغا رفت.

جوهرآغا که از خطر بزرگی رهائی یافته بود، راضی و خشنود به نظر می‌رسید و احساس می‌کرد که حالا دیگر همه چیز به حال عادی خود برگشته و او نباید کمترین بیم و هراسی داشته باشد.

جعفرپاشا به روی صندلی نشست پا روی پا انداخت و پرسید:
- راستی جوهر قولی راکه داده بودی به یاد داری؟
جوهرآغا قیافه استفهام‌آمیزی به خود گرفت و گفت:
- چه قولی عالیجناب؟
جعفرپاشا لبخند معنی‌داری زد و گفت:
- خود را به تجاهل مزن و نامه را به من رد کن. آیا حالا فهمیدی؟
جوهرآغا اخمهایش را در هم کشید و لحظاتی چند در سکوت فرو رفت.
جعفرپاشا وقتی سکوت او را مشاهده کرد، در قیافه چین و چروک‌دار این خواجه مزور جز مکر و فریب چیز دیگری ندید، عصبانی شد و با لحن تندی گفت:
- چرا فکر می‌کنی جوهر؟ آیا از یادآوری که کردم ناراحت شدی؟ مثل این که قصد فریب دادن مرا داری!
جوهرآغا ناگهان سر برداشت و در حالی که لبخندی شیطنت‌بار بر لبانش نقش بسته بود جواب داد:
- خیر عالیجناب، فریب دادن شما، استغفرالله... هرگز.
- پس چرا معطلی نامه‌ای که گفتی کجاست؟ زود آن را به من بده آیا به این زودی محبت مرا فراموش کردی؟
جوهرآغا چند قدمی در طول اتاق قدم زد، سپس رو در روی عالیجناب ایستاد و گفت:
- با یک دنیا تأسف باید اظهار کنم که نامه در دست من نیست.
جعفرپاشا خشمگین شد و فریادی کشید و گفت:
- ای خائن دروغگو، اگر می‌دانستم مرا فریب خواهی داد خود فرمان قتلت را از سلطان می‌گرفتم و تو را به جای منشی بدبخت که فدای ارباب خود شد به قتل می‌رساندم.
جوهرآغا این طور وانمود کرد که حق به جانب جعفرپاشاست و برای آن که او را آرام سازد، طپانچه‌اش را از کمر کشید و در حالی که آن را به طرف عالیجناب گرفته بود گفت:
- حق با شماست و من برای نجات خود از مرگ به ناچار دروغ گفتم و حالا جان من در دست شماست، مرا بکشید و به خشم خود پایان دهید.
جعفرپاشا که در اوج غضب و نفرت به سر می‌برد طپانچه را از دست جوهرآغا گرفت و به طرف او نشانه رفت و از روی غیظ ماشه راکشید اما تیر خالی نشد.
وی به ناگاه طپانچه را به روی میز پرتاب کرد و گفت:
- حرامزاده، طپانچه خالی به دست من می‌دهی باشد تا از تو به شدیدترین وضعی انتقام بگیرم.
جوهرآغا که هر لحظه در قالبی فرو می‌رفت و به رنگی در می‌آمد آهسته گفت:
- عالیجناب، عصبانی نشوید تا به امروز هیچگونه خبری از آن نامه ندارم و به طوری که

ملاحظه می‌کنید تصور نمی‌رود نامه به دست طغرل رسیده باشد زیرا اوضاع سالونیک آرام و اتفاقی نیفتاده است.

جوهرآغا در اینجا برای چند لحظه سخنش را قطع کرد. فکر تازه‌ای به خاطرش رسید، دروغی دیگر گفت که به دنبال آن پیک، قاصد دیگری فرستاده است تا از رسیدن نامه به دست طغرل خودداری شود و عین نامه را به استانبول بازگرداند.

جعفرپاشا که از خشم و غضب چون شیر می‌غرید گفت:

- دروغ می‌گویی و می‌دانی نامه کجا و در دست کیست؟

جوهرآغا لحن ملایم‌تری پیش گرفت و گفت:

- بیهوده خود را ناراحت نکنید! به خدا کمترین اطلاعی از نامه و آن دو پیک ندارم. تشویش نداشته باشید. من خود را به شما مدیون می‌دانم. خونسردیتان را از دست ندهید و سوگند می‌خورم که هرگز قصد خیانت به شما را ندارم.

جعفرپاشا ناگهان مانند پلنگی به طرف جوهرآغا حمله کرد گریبان او را گرفت و وی را کشان کشان به پشت میزش برد و گفت:

- بنشین و آنچه دیکته می‌کنم بنویس.

جوهرآغا از نشستن روی صندلی خودداری کرد و پرسید:

- منظورتان چیست؟

- حرف نزن، می‌خواهم همان رفتاری را که هنگام نوشتن آن نامه با من نمودی متقابلاً انجام دهم.

جوهرآغا تکانی به خود داد و دو مرتبه پرسید:

- چه مطلبی می‌خواهید دیکته کنید؟

جعفرپاشا فشاری به شانه‌های او وارد ساخت و گفت:

- به طغرل بنویس که نامه جعفرپاشا جعلی بوده و از انجام دستور مندرج در نامه خودداری کند.

جوهرآغا فکری کرد و گفت:

- خیر عالیجناب، چنین چیزی از من نخواهید ولی قول می‌دهم که نگذارم نامه شما به دست کسی بیافتد.

جعفرپاشا گردن او را گرفت و گفت:

- جوهر به خدا همین جا تو را خواهم کشت و بیش از این مرا خشمگین نکن که عواقب وخیمی برایت دربردارد....

- عالیجناب این کار را نکنید.

جعفرپاشا که حال خود را نمی‌فهمید و رنگ چهره‌اش برافروخته و رگهای گردنش متورم شده بود فشاری به گردن جوهرآغا وارد آورد و با لحن تندی گفت:

- می‌گویی چه کنم؟ آیا با همه این احوال که تو را یک عنصر مزدور، حیله‌گر شناخته‌ام، باز هم به سخنان فریب دهنده‌ات گوش داده، تسلیم تو شوم.

- خیر و ای کاش گذاشته بودید فرمان قتلم صادر شود.

- ولی من تو را باید به دست خود به قتل برسانم.

جعفرپاشا با یک فشار شدیدی که به شانه جوهرآغا وارد ساخت او را روی صندلی نشانیده و گفت:

- معطل نشو بنویس.

در این اثنا چند ضربه متوالی به در اتاق خورد و صدایی از پشت در برخاست که گفت:

- عالیجناب جعفرپاشا اینجا هستند؟

جعفرپاشا به شنیدن نام خود دست از جوهرآغا کشید و از پشت میز کنار رفت.

جوهرآغا شتابان در را گشود. خواجه مخصوص سلطان بود.

وی همین که امین خلوت سلطان را دید تعظیمی کرد و پرسید:

- عالیجناب جعفرپاشا اینجا هستند؟

جوهرآغا با لحنی محکم و مؤدبانه سر به جانب جعفرپاشا که وسط اتاق ایستاده بود برد و گفت:

- عالیجناب شما را احضار فرموده‌اند.

جعفرپاشا، نگاه تند و غضبناکی به او افکند، دندانهایش را از روی غیظ به روی هم فشرد و آنگاه به طرف در رفت. وی به مقابل جوهرآغا که رسید آهسته گفت:

- به زودی حساب خود را با تو تصفیه خواهم کرد.

این بگفت و از اتاق خارج شد و به ملاقات سلطان که در تالار انتظار او را داشت رفت.

پس از رفتن او، جوهرآغا نفس راحتی کشید، به روی نیمکت افتاده، پاهایش را دراز کرده و در حالی که لبخندی به روی لبانش ظاهر شده بود با خود گفت:

- از مرگ حتمی‌الوقوع رهایی یافتم. و حالا باید با جعفرپاشا دست و پنجه نرم کنم. نه، مبارزه نتیجه‌ای ندارد. تنها چاره این کار از بین بردن اوست.

وی در این افکار بود که به ناگاه یکی از خواجه‌های محرم او وارد دفتر کارش شد. دست به جیب جبه‌اش برد، نامه تا شده‌ای را بیرون آورد و به دست جوهرآغا داد و آهسته گفت:

- قربان این را مسیو دوریه از سفارت فرانسه فرستاده است.

جوهرآغا یکه عجیبی خورد. نامه را گرفت و متعجبانه پرسید:

- تو چکاره هستی.... آیا مسیو دوریه را می‌شناسی؟

خواجه در حالی که نگاهش به قیافه حیرت‌زده جوهرآغا دوخته شده بود لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبانش نقش بست و گفت:

- قربان نامه را بخوانید.... جان‌نثار هم مانند شما جیره‌خوار مسیو دوریه می‌باشد.
- احمق دیوانه این چه حرفی است می‌زنی، جیره‌خوار کدامست.
- قربان، انکار نتیجه‌ای ندارد و همچنان که من معترف هستم، شما نیز اعتراف کنید و وحشت نداشته باشید. به حقیر توصیه شده است که اوامر شما را اطاعت کرده و مانند سایه به دنبالتان باشم.

جوهرآغا سکوت کرده نامه را گشود.

نامه فقط یک سطر داشت و در آن مسیو دوریه از جوهرآغا خواسته بود که فوراً به ملاقات او برود.

جوهرآغا پس از خواندن نامه، آن را تاکرد و خواست در جیب نیم تنه‌اش بگذارد...

خواجه محرم خیلی خونسرد و آرام دستش را پیش برد، نامه را از جوهرآغا گرفت و گفت:

- قربان دستور چنین است و شما خودتان هم لابد می‌دانید که این قبیل نامه‌ها را پس از قرائت بلافاصله باید از بین ببریم.

وی فوراً شمعدانی روشن و نامه را روی شعله شمع سوزاند و سپس به نزد جوهرآغا بازگشت و گفت:

- بفرمایید برویم، دوریه منتظرتان می‌باشد.

جوهرآغا خیلی سعی کرد این وصله را از خود جدا سازد، اما احساس نمود که افکارش احمقانه است و ماهیت او برای آن خواجه به طور وضوح آشکار گردید و چاره‌ای جز اعتراف ندارد؛ برخاست، به فکر فرو رفت، مانده بود مردد چه کار کند.

خواجه محرم، او را از شک و تردید بیرون آورد و پرسید:

- آیا در صحت نامه مسیو دوریه و گفته‌های من تردید دارید یا آن که از جای دیگری می‌ترسید؟

جوهرآغا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- شک و تردیدی ندارم، اما حواسم مختل است و به عالیجناب جعفرپاشا می‌اندیشم که قبل از ورود تو با او بر سر قضیه‌ای مشاجره می‌کردیم و کارمان به جاهای باریک کشید.

خواجه محرم با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- او را به من واگذار نمائید تا دمار از روزگارش در آورم! کیست که بتواند در برابر شما اظهار وجود کرده و در مقام مبارزه برآید! به کمک یکدیگر همه را از بین خواهیم برد، حال بیایید به ملاقات مسیو دوریه بروید و جریان را به اطلاع او برسانید.

جوهرآغا گفت:

- اگر امکان دارد به وسیله‌ای به مسیو دوریه اطلاع بده که هنگام شب به دیدن او خواهم آمد... زیرا در این موقع باریک که سلطان در تأثر عمیقی فرو رفته و سکوت مطلق بر سراسر

قاپوسرای و حرمسرا سایه افکنده. غیبت از اینجا امری مشکل به نظر می‌رسد.

خواجه محرم گفت:

- با این که گمان نمی‌رود دوریه موافقت کند. معهذا من عین گفته شما را به او اطلاع خواهم داد...

خواجه محرم اندکی تأمل کرد و سپس پرسید:

- آیا در اطراف قتل مریم. سلطان فرمانی صادر نکرده‌اید؟

جوهرآغا جواب داد:

- جعفرپاشا بهتر از من می‌داند زیرا وی از ابتدای امر نزد سلطان بوده و توانسته است از به قتل رسیدن من جلوگیری و تا هنگام شب سعی می‌کنم خبرهایی در این مورد به دست آورم.

خواجه محرم خداحافظی نمود و از نزد جوهرآغا بیرون آمده و به سفارت فرانسه رفت.

۱۲۲

مبارزات خونین

ساعتی از نیمه شب گذشته دو کالسکه متعاقب یکدیگر وارد کوچه باریکی شده و جلوی در خانه‌ای توقف کردند.

از کالسکه اول مردی بیرون آمد و به طرف در خانه منظور رفت و دق‌الباب را به صدا در آورد و آنگاه سر به جانب کالسکه برد و گفت:

ـ اسکندر پیاده شو.

از کالسکه دوم، دو نفر دیگر پیاده شدند و به نزدیک در خانه آمدند.

یکی از آنها خطاب به کسی که از کالسکه او خارج شده بود پرسید:

ـ اطمینان دارید که جمیله در خانه باشد...؟

آن مرد که کسی جز جافارد نبود جواب داد:

ـ بدون شک او در خانه است و فکر نمی‌کنم که به جای دیگری رفته باشد.

در این موقع اسکندرخان و کریمه به جمع آنان ملحق شدند.

خانخان گفت:

ـ خدا کند زودتر در به رویمان باز کنند زیرا من آنقدر خسته و کوفته هستم که بی‌درنگ به بستر خواهم رفت.

ابراهیم خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ من بیش از همه شما خسته هستم زیرا از اول غروب تا به حال به جای سورچی نشسته‌ام.

کریمه در حالی که شانه به شانه اسکندرخان ایستاده بود گفت:

ـ بر عکس من ابداً احساس خستگی نمی‌نمایم و اگر تا سپیده‌دم صبح هم مسافرت ما ادامه پیدا می‌کرد تغییری در روحیه من از نظر خستگی حاصل نمی‌شد.

جافارد به شوخی گفت:

ـ مطمئناً اسکندر هم حالتی نظیر تو دارد و خستگی راه را به خود راه نداده است.

همه به خنده افتادند.

اسکندرخان اشاره به درکرد و گفت:

- جافارد مجدداً دق‌الباب کن. جمیله در خواب سنگینی فرو رفته و با این سر و صداها بیدار نخواهد شد.

جافارد یک بار دیگر دق‌الباب کرد و گفت:

- حتماً از مستخدمین خانه نیز خبری نیست مثل این که در گورستان را به صدا در می‌آوریم.

جافارد یکی دو دقیقه تأمل کرد و وقتی صدایی از داخل خانه برنخاست با مشت به در کوفت.

نزدیک به نیم ساعت آنها پشت در ایستاده و انتظار باز شدن در را داشتند.

جافارد چند مشت دیگر به در زد. صدای پایی از داخل صحن حیاط سکوت عمیق خانه را بر هم زد و کم‌کم به پشت در رسید و پرسید:

- کیست...؟

جافارد پاسخ داد:

- من هستم، آشنا. در را باز کن.

صاحب صدا که یکی از کنیزان جمیله بود گفت:

- صبر کنید تا بانوی خود را خبر کنم.

چند دقیقه گذشت و صدای پای چند نفر در صحن حیاط شنیده شد.

زنی از پشت در پرسید:

- آشنا کیست؟ اسمت را بگو.

جافارد و دوستانش همگی صدای جمیله را شناختند.

جافارد در حالی که خنده‌اش گرفته بود جواب داد:

- من جافارد هستم. آیا این اسم برای باز کردن در کافی است؟

جمیله از پشت در فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- جافارد! جافارد! تو هستی؟

به دنبال آن کلون در عقب رفت و در باز شد.

دوستان که ناظر این صحنه بودند، در پرتو نور شمعدان دیدند که اشک شوق در چشمان جمیله جمع شد و قطره‌ای از آن به روی گونه‌اش ریخت.

جافارد به دوستان گفت:

- داخل شوید.

همه خنده‌کنان وارد خانه شدند.

جمیله و جافارد آخرین نفراتی بودند که خود در خانه را پشت سرشان بستند.

جمیله دستور داد وسائل آسایش دوستان را فراهم کنند.

سکوتی که تا چند دقیقه قبل در خانه جمیله حکمفرما بود با ورود آنان به سر و صدا و

خنده تبدیل شد. هر کدام به گوشه‌ای افتاده و از خستگی چین به صورتشان افتاده بود.
جمیله از کنار جافارد تکان نمی‌خورد و با نگاه‌های مملو از عشق و علاقه به صورت این مرد مسن ماجراجو که ابداً معنی خستگی را احساس نمی‌نمود می‌نگریست.
صحبت‌های زیادی میان آنان رد و بدل شد.
جافارد سراغ ظالم‌پاشا را گرفت.
جمیله لب به سخن گشود تا راجع به او اظهاری نماید.
به ناگاه در اتاق باز و ظالم‌پاشا در آستانه در ظاهر گردید.
همه چشمها به سوی او دوخته شد.
جافارد از جا پرید، او را در در آغوش کشید و دو دوست سر روی یکدیگر را غرق بوسه ساختند و سایر دوستان نیز با ظالم‌پاشا روبوسی کردند.
هر یک از دو طرف به شرح حال ماجرای خود پرداختند.
جافارد خطاب به جمیله و ظالم‌پاشا گفت:
- ولی ما پیروزی بزرگتری به دست آوردیم.
جمیله کلام او را قطع کرد و گفت:
- آیا غیر از به قتل رسانیدن طغرل موفقیت دیگری به دست آورده‌اید؟
اسکندرخان گفت:
- پیروزی ما آن چنان است که نقشه بعدی را یکی پس از دیگری خود به خود وارد عمل می‌کند و موفقیت آنها صد در صد است.
جمیله و ظالم‌پاشا نگاه تعجب‌آمیزی به او انداختند.
ظالم‌پاشا پرسید:
- چه موفقیتی از کشتن طغرل بالاتر؟
جمیله گفت:
- از کشته شدن طغرل به همان اندازه که شما خوشحال هستید من نیز مسرورم زیرا این یکی از هدف‌های عالی اسکندرخان بود که از بدو ورود به استانبول در تعقیب آن بود و حالا...
اسکندرخان کلام او را بریده گفت:
- و آخرین هدف من نجات ریحان است که جز با کشتن جعفرپاشا امکان ندارد و ظرف فردا یا روز بعد از آن باید این نقشه خود را عملی کنم و دیگر به حرف هیچکس گوش نخواهم داد.
جافارد دستش را به علامت سکوت بلند کرد.
اسکندر کلامش را قطع نمود.
جافارد خطاب به او گفت:

- همان طور که در سالونیک خونسردی خود را حفظ کردی و سر انجام موفق شدی. در اینجا نیز باید از تندروی بیهوده که منجر به شکست خواهد شد خودداری نمائی و اگر به خاطر داشته باشی چه من و چه جمیله به تو قول داده‌ایم به موقع، به سر وقت جعفرپاشا خواهیم رفت اما به شرطی که طبق نقشه‌ای که همه ما مشترکاً طرح می‌کنیم عمل شود و در غیر این صورت نتیجه‌ای عایدمان نخواهد شد.

جمیله اشاره به ظالم‌پاشا نمود و گفت:

- چند روزی است که ظالم‌پاشا در خانه من مخفی است و در طول این مدت بر خلاف دستور من قدمی برنداشته و به حمدالله تا به امروز خطری متوجه او نشده است.

ظالم‌پاشا از جافارد پرسید:

- موفقیت‌های دیگر شما چیست؟

جافارد دست به جیب بغل کرد و دو نامه بیرون کشید و در حالی که آن را نشان جمیله و ظالم‌پاشا می‌داد گفت:

- همین دو نامه موجب به تله انداختن جعفرپاشا و جوهرآغا خواهد شد.

جمیله به تندی پرسید:

- دو نامه؟

- بله دو نامه که هر دو به خط و مهر جعفرپاشاست.

جافارد دو نامه را قرائت کرد.

ظالم‌پاشا و جمیله در بهت و حیرت فرو رفتند.

جمیله چند لحظه به فکر فرو رفت، به ناگاه سر برداشت و بی‌آنکه خود بداند چه می‌گوید گفت:

- راجع به این نامه از هایگانف سفیر روس مطالبی شنیدم.

چشمها همه متوجه جمیله شد.

جافارد حیرت‌زده پرسید:

- هایگانف سفیر روس؟

- راجع به نامه جعفرپاشا نمی‌فهمم او از کجا اطلاع داشته است و تو نزد او چه کار می‌کردی؟

جمیله به اشتباه خود پی برد، خواست آن را اصلاح نماید اما احساس کرد که اگر بخواهد آن را پرده‌پوشی نماید دوستان را نسبت به خود مظنون کرده و سلب اعتماد و اطمینان آنها را خواهد نمود.

جافارد یکبار دیگر سؤال خود را تکرار کرد.

جمیله وضع خود را در غیبت آنها تشریح نمود و نتیجه گرفت که جز پناه بردن به هایگانف و استمداد از او چاره دیگری نداشته است.

جافارد روی سوابقی که از جمیله داشت و روابط او را با بعضی از مقامات می‌دانست قانع شد.

جمیله برای رفع هرگونه ابهام ادامه داد گفت:

ـ ضمناً این را هم بگویم که هایگانف نمی‌داند نویسنده نامه کیست؟

اسکندرخان که در سکوت فرو رفته بود و به دقت صحبت‌های جمیله و جافارد را گوش می‌کرد سکوت خود را شکست و گفت:

ـ پس در این صورت بهتر است میان ما و هایگانف ملاقاتی روی دهد و به وسیله او جعفرپاشا را به دام اندازیم.

جافارد با شنیدن این کلام اخمهایش را در هم کشید.

اسکندرخان افزود:

ـ آیا نظر تو غیر از این است که گفتم؟

جافارد با لحن محکمی جواب داد:

ـ بله، نظر من این نیست و لزومی ندارد از هایگانف ملاقات کرده و او را به کمک بخواهیم. همین نامه‌ها که در دست ماست خود بهترین حربه‌ای است برای از بین بردن جعفرپاشا. و با نقشه‌ای که طرح خواهیم کرد، صد در صد اطمینان دارم که پیروزی از آن ماست زیرا سفیر روس در صورتی که نامه‌ها را از چنگ ما خارج کند، جز آن که نفع شخصی خود و دولت متبوعه‌اش را دخالت دهد، کمترین نتیجه‌ای به حال ما نداشت و آن وقت است که باید زانوی غم به بغل بگیریم.

ظالم‌پاشا گفت:

ـ هدف ما تنها نباید قتل جعفرپاشا باشد بلکه جوهرآغا به مراتب خطرناک‌تر از اوست و من تشنه خون او هستم. و اگر درگرفتن انتقام از این خواجه جانی مرا کمک نکنید شخصاً خودم را به خطر می‌اندازم تا انتقام خویش را از او بگیرم ولو جانم از بین برود، دست از هدف خود بر نخواهم داشت.

جمیله به میان حرف او دوید و گفت:

ـ صبر داشته باش ظالم‌پاشا، همه ما دارای یک نقشه و یک هدف هستیم. هیچگاه امکان ندارد یکدیگر را رها کرده و به تنهایی دست به کار شویم.

جافارد رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ همه ما در این ماجراها، زخم برداشته‌ایم و اگر ظالم‌پاشا همین حالا به خون جوهرآغا تشنه است من از بدو ورود به استانبول و آن حادثه‌ای که برایم به وجود آمد و همه می‌دانید، کینه این خواجه خون‌آشام را به دل گرفتم. به خدای بزرگ سوگند که آنی از فکر انتقام او بیرون نمی‌روم، دلم می‌خواهد همین حالا او را بیابم و با دست‌های خود خفه‌اش کنم، اما خوب می‌دانم که این شتاب و عجله جز شکست و خنثی کردن نقشه من اثر دیگری

ندارد و باید با احتیاط و خونسردی قدم برداشت.

اسکندرخان مجدداً شروع به صحبت نمود. وی خیلی سعی کرد نظر خود را به دوستان بقبولاند، اما با مخالفت یک یک آنها روبرو شد. حتی کریمه که به او عشق می‌ورزید نظر او را یک تندروی دور از احتیاط دانست.

وی وقتی دید همه با نقشه او مخالف هستند از جافارد پرسید:

- حال تو چه تصمیم داری؟ آیا می‌خواهی نامه جعفرپاشا راکه در آن دستور قتل پرنس کمال‌الدین را داده است به نظر سلطان برسانی یا خیال داری وی را غافلگیر کرده و تهدیدش نمایی.

جافارد بی‌تأمل جواب داد:

- فعلاً نمی‌توانم جوابی به سؤال تو بدهم و بهتر این است که امشب را به استراحت بپردازیم و بامداد فردا به کمک یکدیگر نقشه وسیعی طرح خواهیم کرد که در حقیقت نتیجه مثبتی از آن گرفته شود.

کریمه گفت:

- عاقلانه‌ترین راه دعوت جعفرپاشا به اینجاست که به محض ورود او را غافلگیر کرده و تهدیدش نماییم تا دستور دهد ریحان را از حرمسرایش به اینجا بیاورند و بعد اگر خواستیم او را از بین ببریم و در غیر این صورت آزادش کنیم.

اسکندرخان گفت:

- با نظر کریمه صد در صد موافقم، ضمناً فراموش کردم بگویم جعفرپاشا از عمال هایگانف است و از سرسپرده‌های او به شمار می‌رود.

ظالم‌پاشا و جافارد دهانشان از تعجب باز ماند.

کریمه حیرت‌زده گفت:

- این خیانت او جبران‌ناپذیر است و باید بی‌درنگ به قتلش اقدام نمود.

جمیله گفت:

- موضوع دیگری که حائز اهمیت است قتل مرموز مریم سوگلی خاص سلطان می‌باشد. و به قراری که شنیده‌ام جعفرپاشا هنگام عبور از جاده کنار بسفر با کالسکه‌ای که متعلق به سفارت فرانسه بوده برخورد می‌کند که جسد مریم در آن کالسکه بوده و مأمورین سفارت قصد داشته‌اند جسد را به بسفر بیندازند.

حاضرین در بهت و حیرت فرو رفتند.

جافارد به فکر فرو رفت و چند لحظه‌ای بدین حال باقی بود.

وی در میان سکوت دوستان، سکوت خود را شکست و گفت:

- قتل مرموز مریم و کشف جسد او به دست جعفرپاشا این فکر را در من ایجاد کرد که خود او در قتل شرکت داشته است و تصور می‌کنم رازی در میان است و باید پرده از روی

این راز برداشت و من حتم دارم با به دام انداختن جعفرپاشا و تهدید او به وسیله این دو نامه موفق به کشف اسرار قتل مریم شویم.

اسکندرخان به میان حرف او دوید و گفت:

ـ جافارد تو همه‌اش در فکر این هستی که موضوع نجات ریحان را از حرمسرای جعفرپاشا فراموش کرده و یا آن را به تعویق بیندازی.

ـ نه اسکندر، به خدا این طور نیست و نجات همسر تو در سر لوحه کار من و دوستانت قرار دارد و اطمینان داشته باش همین فردا شب نقشه خودمان را به موقع اجرا خواهیم گذاشت و هنگامی که جعفرپاشا را با حیله و نیرنگ به اینجا کشاندیم، او را در اختیار تو می‌گذاریم تا هر طور دلت می‌خواهد با او رفتار کنی.

جافارد سخن خود را در اینجا قطع کرد و سپس از جای برخاست و گفت:

ـ رفقا چیزی به صبح نمانده، برخیزید و استراحت کنید تا فردا نقشه کار خود را طرح کنیم.

خانخان و ابراهیم که خواب به چشمانشان راه یافته بود، همانجا دراز کشیدند و ظالم‌پاشا به اتاق خود رفت.

***

هنگامی که جلسه دوستان در خانه جمیله تشکیل شد، هر یک از آنها برای دست یافتن به ریحان نقشه‌ای را پیش خود طرح کرده و در آن جلسه مطرح ساخت.

نقشه‌های آنها چندان قابل اهمیت نبود، هر کدام دارای نقاط ضعف فراوانی بود.

اسکندرخان اصرار داشت که بی‌درنگ باید به وسیله‌ای جعفرپاشا را به خانه جمیله دعوت شود.

جافارد با این نظر مخالف بود و نظر داد که راه عاقلانه‌ای باید انتخاب کرد که سر و صدای زیادی بلند نشود و جعفرپاشا دعوت جمیله را با سوءظن تلقی نکند.

جمیله خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ دعوت من از جعفرپاشا خیلی مسخره است و با جریانی که قبل اتفاق افتاده وی مشکوک خواهد شد.

اسکندرخان به میان حرف او دوید و پرسید:

ـ نظر تو چیست... آیا فکر دیگری داری؟

جمیله شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ نه فکری در این باره ندارم و راستش بخواهید خودم هم نمی‌دانم چه باید کرد.

کریمه که در سکوت فرو رفته بود به ناگاه لب از روی لب برداشت و در میان سکوت دیگران گفت:

ـ بهترین راه به دام انداختن جعفرپاشا این است که از طریق هایگانف او را به اینجا

بکشانیم و این گره به دست جمیله باز می‌شود که با او ارتباط دارد.

جافارد خواست اعتراضی کند، ولی اسکندرخان پیشدستی کرده در تأیید سخنان کریمه خطاب به جمیله گفت:

- جز این راه دیگری وجود ندارد.

جمیله آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- خود من هم همین نقشه را کشیده بودم منتها برای آن که با اعتراض جافارد مواجه نشوم از اظهار آن خودداری کردم ولی حالا صریحاً می‌گویم که باید با هایگانف تماس گرفت و از او کمک خواست.

جافارد پرسید:

- یعنی می‌گویی نامه‌های جعفرپاشا را در اختیار سفیر روس بگذاریم.

جمیله جواب داد:

- نمی‌گویم در ابتدای کار نامه‌ها را به او بدهیم ولی باید وی را در جریان گذاشت و تحویل نامه‌ها را به او موکول به این نمود که وی جعفرپاشا را در اختیار ما بگذارد.

جافارد فکری کرد و گفت:

- این پیشنهاد کمی پیچیده و دارای نقاط تاریکی است.

جمیله گفت:

- برای رفع ابهام تو، هایگانف را به اینجا دعوت می‌کنم تا در حضور او نقشه خود را مطرح نمائیم.

کریمه که عاقلانه‌تر از دیگران فکر می‌کرد و در هر مورد پیشنهادش رد نمی‌شد آغاز سخن نمود و گفت:

- قبل از آن که هایگانف را دعوت به اینجا کنید، او را وادار نمائید که به جعفرپاشا پیغام دهد که برای ملاقات فوری به خانه جمیله بیاید.

سخنان کریمه در سکوت حاضرین ادا شده و همین که وی کلام خود را خاتمه داد، چشمها متوجه جافارد گردید.

جافارد که خود در ابتدای امر با دخالت دادن هایگانف سخت مخالف بود، کم‌کم روی موافق نشان داد و روی پیشنهاد کریمه فکر کرد.

اسکندرخان بیش از دیگران انتظار شنیدن موافقت جافارد را داشت زیرا محور بحث و صحبت‌های آنها روی او دور می‌زد و همه به خاطر نجات همسر او دست به دست هم داده بودند.

جافارد زیاد دوستانش را در انتظار نگذاشت و وقتی با پیشنهاد کریمه موافقت کرد، اسکندرخان بلافاصله از جای برخاست و دهان او را بوسید و گفت:

- موافقت او برای من همان اندازه حائز اهمیت است که انتظار پیروزی نقشه‌مان را دارم.

جافارد او را کنار خود دعوت به نشستن کرد و خطاب به کلیه دوستان گفت:
- با وجودی که با ملاقات هایگانف و در جریان گذاشتن او مخالف بودم، اما حالا کاملا موافقم و بدین ترتیب نقشه را طرح شده باید دانست و حالا وقت آن رسیده که وارد عمل شویم و من از جمیله تقاضا می‌کنم که بی آنکه وقت را تلف کند، بی‌درنگ به سفارت روس رفته و از هایگانف ملاقات نماید.
خانخان و ابراهیم از ابتدای جلسه مهر سکوت بر لب زده و انتظار داشتند که مأموریتی به آنها محول شود.
خانخان در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود به سخن آمد و گفت:
- فکر می‌کنم شمشیرها را از غلاف بیرون بکشیم.
همه به خنده افتادند.
جمیله گفت:
- خیر، لازم نیست شما دست به شمشیر ببرید و این وظیفه اسکندرخان است که در آتش انتقام می‌سوزد. او باید شمشیر از نیام بیرون آورده و خواسته خود را انجام دهد.
اسکندرخان برق مخصوصی در چشمانش درخشید و گفت:
- آه نمی‌دانید که آتش انتقام از جعفرپاشا چگونه مرا مانند آهن گداخته نموده است.
ابراهیم گفت:
- علاوه بر اسکندرخان من نیز سهم بسزایی در این نقشه انتقام جویانه دارم.
اسکندرخان گفت:
- من حاضرم از سهم خود صرفنظر کرده و جعفرپاشا را به تو واگذار کنم.
جافارد خندید و آن دو را امر به سکوت نمود. آنگاه خطاب به جمیله گفت:
- برخیز و به نزد هایگانف برو و ترتیب کار را آن طور که خودت می‌دانی بده.
جمیله گفت:
- با جاسوسانی که در گوشه و کنار این خانه هستند، باید طوری به سفارت روس بروم که کسی مرا نشناسد.
وی برخاست و مهیای رفتن شد.
جافارد و به دنبال او سایر دوستان برخاستند.
ظالم‌پاشا که همچنان در سکوت فرو رفته بود از جافارد پرسید:
- آیا جمیله می‌داند چه بگوید؟
جمیله گفت:
- خود من این نقشه را در نظر داشتم و تصور نمی‌کنم از عهده آن نتوانم بربیایم.
اسکندرخان خودش را جلو انداخت و گفت:
- راجع به نامه‌های جعفرپاشا حتماً باید اطلاعاتی به هایگانف داده شود تا او به امید

گرفتن آن، خواسته‌های ما را انجام دهد.

جمیله سری تکان داد و گفت:

ـ حتماً او را در جریان خواهم گذاشت.

وی از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد در حالی که چادر به سرش انداخته بود به نزد دوستان برگشت.

جافارد نگاه معنی‌داری به او افکند و گفت:

ـ در چادر زیباتر به نظر می‌رسی.

جمیله پشت چشمی به او نازک کرد و جواب داد:

ـ حالا وقت این حرفها نیست.

و بعد به یک یک دوستان سفارش نمود که در غیبت او از خانه خارج نشوند.

وی شتابان از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در شنیده شد و جمیله به سرعت به طرف سفارت روس به راه افتاد. وی آن چنان سریع می‌رفت که چند دفعه پایش در هم پیچید و نزدیک بود به زمین افتد.

جمیله به مجردی که وارد سفارت روس شد، یکسر به دفتر سفیر رفت اما هایگانف در سفارت نبود و منشی سفیر که جمیله را می‌شناخت به او اطلاع داد که سفیر برای ملاقات با صدراعظم رفته است و به زودی مراجعت خواهد کرد.

جمیله با موافقت منشی در دفتر کار سفیر نشست.

بیش از یک ساعت از ورود او به سفارت گذشته بود که کالسکه هایگانف وارد سفارت و او قبل از آن که به دفتر کارش برود به وسیله منشی از حضور جمیله اطلاع یافت.

هایگانف به محض برخورد با جمیله در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ باز دیگر چه خبر شده که به سراغ من آمده‌ای؟

جمیله خیلی آرام گفت:

ـ آنچه در جستجویش هستید به دست من افتاده است.

هایگانف قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفت. نگاه ثابتش را به او دوخت و سپس پرسید:

ـ منظور چیست؟

ـ منظورم همان نامه‌ای است که نویسنده آن را نمی‌دانید کیست؟

سفیر از تعجب بیرون آمد و به تندی پرسید:

ـ آیا نویسنده نامه را شناختی؟

جمیله با همان لحن آرام جواب داد:

ـ اصل نامه نزد من است.

ـ نامه به دست تو افتاده است؟!!

ـ آری، آیا تعجب می‌کنید؟

- جای تعجب هم دارد.
جمیله ورود دوستان خود را از سالونیک به اطلاع هایگانف رسانید.
سفیر دستی به پیشانیش کشید، آهسته روی صندلی نشست.
جمیله رشته سخن را به دست گرفت و گفت:
- کسی که نامه را به دست آورده بود یکی از دوستان من است و همان طور که با اطلاع بودید وی پیک نامه را به قتل رسانیده و علاوه بر آن، نامه دیگری هم به دست سایر دوستان افتاده که نویسنده هر دو نامه یکی است.
هایگانف کف دستش را روی میز زد و گفت:
- بالاخره نگفتی نویسنده کیست؟
جمیله سر پیش برد و آهسته گفت:
- او از عمال سرشناس شماست و منظورم جعفرپاشا می‌باشد.
- جعفرپاشا؟!!
- بله جعفرپاشا همان کسی که جسد مریم سوگلی خاص سلطان را پیدا کرده است.
هایگانف آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- این پاشای احمق تا این اندازه قدرت پیدا نموده است که بدون صلاحدید من اقدام به نوشتن نامه و دستور کشتن پرنس کمال‌الدین دوست صمیمی مرا داده است! باید او را به جای پرنس به قتل رسانید.
جمیله گفت:
- با نظر شما صد در صد موافقم و بدین منظور به اینجا آمده‌ام و اگر موافق هستید امشب به خانه من بیایید. زیرا کلیه دوستان انتظار دیدن شما را دارند و ورود جناب سفیر را انجام نقشه خود می‌دانند.
هایگانف در حالی که تبسمی بر لب داشت پرسید:
- آیا تا این اندازه از او متنفر هستی؟
جمیله با لحن محکمی جواب داد:
- نه فقط متنفرم، بلکه کینه شدیدی از او به دل دارم و این کینه جز با کشتن او مرتفع نخواهد شد، وانگهی من از زبان خود نمی‌گویم، این آرزوی قلبی سایر دوستان می‌باشد که از مدت‌ها بیش خیال کشتن جعفرپاشا را دارند و آن که بیش از همه برای کشتن او از خود حرارت نشان می‌دهد اسکندرخان است که به خاطر پیدا کردن همسر خود به اینجا آمده و فعلاً زن او در حرمسرای جعفرپاشا است.
هایگانف در جای خود حرکتی کرد، دستی به پیشانیش کشید و گفت:
- پس خبرهای مهمی نزد توست که من از آنها اطلاعی ندارم.
جمیله تقاضای خود را دائر به آمدن سفیر به خانه‌اش مجدداً مطرح ساخت و از او تقاضا

کرد که به خواسته دوستانش جواب مثبت داده و دعوت آنها را بپذیرد.

هایگانف با این شرط دعوت جمیله را قبول کرد که قبل از ورود جعفرپاشا به خانه جمیله دو نامه او در اختیارش گذارده شود.

جمیله قول صریحی به او نداد و آن را موکول به موافقت دوستان نمود ولی با این حال او را مطمئن ساخت در صورتی که با نقشه دوستان در کشتن جعفرپاشا مخالفتی از خود نشان ندهد... وی یقین دارد که آنها دو نامه مورد بحث را به او خواهند داد.

جمیله خاطر نشان ساخت که کشتن جعفرپاشا به خیر و صلاح هایگانف می‌باشد و او نباید به خود تردیدی راه دهد.

سفیر روس خواهی نخواهی دعوت و تقاضای جمیله را پذیرفت و به او قول داد که با کشتن جعفرپاشا کمترین مخالفتی نخواهد کرد. میان جمیله و هایگانف صحبت‌های زیادی رد و بدل شد و پس از آن که تعیین وقت انجام گرفت، جمیله برخاست و از سفیر خداحافظی کرد و از همان راهی که آمده بود به خانه‌اش مراجعت نمود و این خبر مسرت‌بخش را به دوستان خود اطلاع داد.

هوا کاملا تاریک شده بود که هایگانف وارد خانه جمیله شد. وی به محض ورود سراغ نامه‌های جعفرپاشا را گرفت.

هایگانف گفت:

- پیغام من به جعفرپاشا رسیده است و او تا چند دقیقه دیگر به اینجا خواهد آمد و حالا نامه‌های او را به من بدهید تا ببینم این مرد احمق چه دسته گلی به آب داده است.

جافارد دست به جیب بغل برده، دو نامه تا شده را بیرون آورد و هر دو را به دست هایگانف داد.

سفیر روس نامه‌ها را زیر و رو کرد و سپس پرسید:

- اولین نامه کدامست؟

جافارد با دست اشاره به یکی از آن دو نامه نمود و گفت:

- این همان نامه‌ای است که جعفرپاشا به خط خود دستور کشتن پرنس کمال‌الدین را به طغرل فرماندار سالونیک که به دست ما به قتل رسید داده است و حالا منتظریم که خود عالیجناب را نیز به او ملحق سازیم.

هایگانف با عجله نامه را باز کرد، نگاهی به سطور آن انداخت.

وی وقتی نامه را تا آخر قرائت نمود به خواندن نامه دوم مشغول شد و آنگاه سر برداشت و به جافارد که رو در رویش ایستاده بود گفت:

- نامه‌های عجیب و مهمی است و معلوم نیست جعفرپاشا روی چه اصلی اقدام به نوشتن آنها نموده است، محققاً رازی درمیان است و تا خود او نیاید نمی‌توان به حقیقت مطلب پی برد.

جافارد گفت:
- درست می‌فرمایید. در این نامه اسراری نهفته است.
سفیر روس گفت:
- تعجب من اینجاست که جعفرپاشا بدون اطلاع من دست به این کار خطرناک زده است.
در این اثنا صدای دق‌الباب در خانه شنیده شد.
سفیر روس کلام خود را قطع کرد و گفت:
- به نظرم جعفرپاشاست.
جمیله فی‌الفور از اتاق بیرون دوید.
جافارد به هایگانف گفت:
- اگر موافقت کنید ما شما را تنها بگذاریم.
سفیر روس فکری کرد و گفت:
- بسیار فکر خوبیست و به موقع به شما اطلاع خواهم داد که وارد اتاق شوید.
جافارد گفت:
- فراموش نکنید که نقشه قتل جعفرپاشا در بین است و قبل از آنکه این نقشه عملی شود او باید خواسته ما را انجام دهد.
لبخند خفیفی بر لبان هایگانف نقش بست و آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- در هر حال اگر او هم کشته نشود خواسته شما صورت عمل به خود خواهد گرفت.
صدای قدم‌هایی روی پلکان جافارد را متوجه نمود که باید فوراً از اتاق خارج شود.
وی شتابان خودش را به بیرون انداخت و به سایر دوستان که در اتاق دیگر اجتماع نموده بودند ملحق گردید.
چند لحظه بعد در اتاق باز و سر و کله جعفرپاشا ظاهر شد.
جمیله نیز همراه او بود.
جعفرپاشا هنوز قدم به داخل اتاق نگذاشته بود که هایگانف با لحن تند و خشم‌آلودی او را مخاطب قرار داد و گفت:
- نزدیک بیا، خائن، تو بدون اطلاع من دست به کاری زده‌ای که هرگز انتظار نداشتم.
بعد نامه‌های او را از جیب در آورد، جلوی چشمان وحشت‌زده عالیجناب گرفت و ادامه داد:
- این نامه‌های توست که در آن دستور قتل پرنس کمال‌الدین را داده‌ای... در حالی که از مناسبات دوستی من با او کاملا اطلاع داشتی! هرگز تصور نمی‌کردم مرتکب چنین خیانتی بشوی.
جعفرپاشا متحیر ماند و با لکنت زبان گفت:

- قربان... نامه دوم را هم ملاحظه فرمودید؟
- بله و همان نامه اول برای محکوم ساختن تو کافی است و باید بگویی چه عاملی موجب تحریر این نامه گردید؟
جعفرپاشا آب دهانش را به سختی فرو برد و جواب داد:
- عامل اصلی جوهرآغای خائن بود که یک شب به منزل من آمد و مرا به زور وادار به نوشتن این نامه نمود. بعد نیز دومین نامه را با پیک سریع‌السیری به سالونیک فرستادم تا طغرل فرماندار آنجا از انجام دستور صادره خودداری نماید و حالا شما را به خدا بگویید آیا پرنس کشته شده است.
هایگانف نگاه تند و غضب‌آلودی به سراپای جعفرپاشا انداخت و گفت:
- به عوض پرنس طغرل کشته شد و حالا نوبت تو و جوهرآغاست.
جعفرپاشا از ترس لرزید و ملتمسانه گفت:
- نه، مرا نکشید، محرک جوهرآغا بود، حتی وی توطئه تبعید پرنس را فراهم ساخت. حاضرم او را به دست خود به قتل برسانم. من از نوکران درگاه شما هستم و هنگام نوشتن این نامه جانم در خطر بود و چاره‌ای جز انجام دستور جوهرآغا که طپانچه به رویم کشیده بود نداشتم.
هایگانف رو به جانب جمیله کرد و گفت:
- بگویید دوستان بیایند.
چند لحظه بعد جافارد به اتفاق اسکندرخان و ظالم‌پاشا و سایرین وارد اتاق شدند.
هایگانف خطاب به جعفرپاشا پرسید:
- آیا این اشخاص را می‌شناسی؟
جعفرپاشا چشمان وحشت‌زده‌اش را به یک یک آنان دوخت و سپس گفت:
- جز ظالم‌پاشا بقیه را ندیده و نمی‌شناسم.
هایگانف خطاب به جافارد گفت:
- این جعفرپاشا در اختیار شما است! هر چه می‌خواهید بگویید تا انجام دهد.
جعفرپاشا از شنیدن این کلام یکه عجیبی خورد، نگاهش را به جافارد و سپس به هایگانف دوخت.
سفیر روس حاضرین را دعوت به سکوت نمود و سپس به جعفرپاشا آمرانه دستور داد فوراً ریحان همسر اسکندرخان را که در حرمسرای خود از آن نگهداری می‌کند بدون کمترین مخالفتی تحویل شوهرش دهد.
جعفرپاشا اندکی تأمل نمود و گفت:
- قربان او از زنان حرمسرای من است! چگونه می‌توانم وی را تحویل دهم.
اسکندرخان عنان اختیار را از کف داد و مانند گرگ گرسنه‌ای به طرف جعفرپاشا حمله

کرد، گلوی او را گرفت و در حالی که حالت سبعانه‌ای پیدا کرده بود گفت:
- بی‌شرف او زن شرعی من است و حالا تو ادعا می‌کنی که نمی‌توانی او را تحویل دهی.
جافارد و خانخان به میان افتادند و جعفرپاشا را از چنگ اسکندرخان نجات دادند.
هایگانف جلو رفت سیلی محکمی به صورت عالیجناب زد به طوری که فینه قرمز رنگش به زمین افتاد.
جعفرپاشا به عجز افتاد و در حالی که از ترس می‌لرزید گفت:
- قربان با این طرز حیثیت و اعتبار من به خطر خواهد افتاد! هر چه دستور بدهید اجرا می‌کنم.
جافارد گفت:
- فوراً نامه‌ای به رئیس خواجه‌های حرمسرای خود بنویس که ریحان را باکالسکه‌ات به اینجا بفرستد! زود معطل نشو.
هایگانف دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:
- نامه‌ای هم باید برای جوهرآغا بنویسی زیرا این آتش‌ها از گور او بلند شده است.
ظرف چند دقیقه نامه‌های دیکته شده به خط و مهر جعفرپاشا آماده شد.
هایگانف جمیله را مأمور نمود که باکالسکه عالیجناب به حرمسرایش رفته، ریحان را با خود بیاورد و بعد نامه مربوط به جوهرآغا را به دست جافارد داد تا به هر طریقی که می‌داند آن را به جوهرآغا برساند.
جافارد نامه را گرفت و مردد بود که چگونه آن را برای جوهرآغا بفرستد.
ظالم‌پاشا وقتی جافارد را در آن حال دید، جلو رفت و آهسته در گوشش چیزی گفت.
جافارد بلافاصله با هایگانف وارد صحبت شد.
سفیر روس پیشنهاد او را پذیرفت و خطاب به جعفرپاشا گفت:
- به دام انداختن جوهرآغا به عهده خودت، باید فوراً به قاپوسرای رفته و او را با حیله و نیرنگ به اینجا بیاوری.
هایگانف اشاره به نامه‌های او نمود و گفت:
- جز این راه دیگری در پیش نیست و این را هم به خاطر داشته باش که فرار از چنگ من امری محال به نظر می‌رسد و تنها نجات تو در این است که جوهرآغا را با خودت به اینجا بیاوری تا به حساب او رسیدگی کنم.
جعفرپاشا خواست حرفی بزند اما سفیر روس او را امر به سکوت کرد و گفت:
- جای هیچگونه درنگ نیست، آنچه دستور داده شد باید فوراً انجام دهی.
جعفرپاشا با دستی لرزان فینه‌اش را از روی زمین برداشت و آن را بر سر گذاشت و آماده رفتن شد.
جافارد او را از رفتن باز داشت و خانخان و ابراهیم را همراه او نمود.

به فاصله چند دقیقه کالسکه‌ای که متعلق به هایگانف بود جعفرپاشا و دو تن دوستان جافارد را با خود به قاپوسرای برد.

اسکندرخان از خوشحالی توأم با ناراحتی در طول اتاق قدم می‌زد و گوش به زنگ دق‌الباب در بود.

کریمه مانند آن که ساعت مرگش فرا رسیده ساکت در گوشه‌ای ایستاده و آنی چشم از اسکندرخان که کمترین توجهی به او نداشت بر نمی‌گرفت.

جافارد و ظالم‌پاشا که تشنه خون جوهرآغا بودند، با بی‌صبری انتظار ورود او را داشتند تا آتش انتقامی که مدت‌ها در نهاد آنها شعله‌ور بود، با کشتن امین خلوت سلطان فرو نشاند.

هایگانف به نحو دیگری پیروز شده بود. یک مدرک غیر قابل تردید از جعفرپاشا در دست داشت، مدرکی که عالیجناب را وادار به هر کاری می‌نمود.

دقایق بر این عده به سختی گذشت. صدای دق‌الباب در رشته افکارشان را پاره کرد.

صدای جمیله از داخل حیاط شنیده شد.

اسکندرخان مانند دیوانه‌ای که از تیمارستان فرار کرده باشد سراسیمه از اتاق بیرون دوید.

وسط پله‌ها چشمش به زنی افتاد که همراه جمیله بود، او را می‌شناخت که ریحان بود که به کلی تغییر قیافه داده بود، چشمانش دیگر آن نشاط و درخشندگی همیشگی را نداشت.

اسکندرخان با ناله‌ای که همراه با اشک شوق بود فریادی کشید:

ـ ریحان... ریحان... همسرم.

زن و شوهر دست در گردن هم انداختند، سر به شانه هم نهادند و مدتی شاید نزدیک به یک ساعت گریستند.

در همه این مدت ریحان از ته دل می‌سوخت و صورتش را به صورت اسکندرخان که از اشک خیس شده بود می‌مالید.

اسکندرخان نیز می‌گریست و مثل این بود که عمری دوباره یافته است.

جمیله و جافارد و حتی هایگانف نیز بر این صحنه عالی ناظر بودند.

آخرالامر جمیله و جافارد جلو رفتند، زن و شوهر را از آغوش هم جدا نموده، آن دو را به طبقه بالا بردند.

کریمه نیز بالای پله‌ها ایستاده بود، نگاههایش مملو از غم و اندوه عمیق و بی‌پایانی بود، رنگ به چهره نداشت و حتی نتوانست به اسکندرخان تبریک بگوید.

اسکندرخان در حالی که دست به روی شانه‌های ریحان افکنده بود، چشم از صورت او بر نمی‌داشت، همسرش را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ عزیزم بالاخره تو را به دست آوردم... رنج فراوانی بردم و حالا احساس می‌کنم که بر بال فرشتگان نشسته و آن همه رنج و مشقت را فراموش کردم.

ریحان نگاه معصومانه‌اش را به چهره شوهرش افکند و هنوز چشمانش مملو از اشک بود.

وی در حالی که لبخندی ملیح بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- ولی اسکندر، من دیگر لایق تو نیستم..... زیرا دامنم آلوده شده و بهتر است مرا فراموش کنی.

- وای، ریحان این چه حرفی است می‌زنی! همه چیز را می‌دانم. تو به من تعلق داری، گذشته تلخ را از خاطراتت محو کن.... من به عشق تو زنده هستم، به خاطر تو از خودگذشتگی کردم و انتظار ندارم خود را ناپاک معرفی کنی.

ریحان به گریه افتاد.

به اشاره جافارد جمیله جلو رفت و ریحان را با خود به اتاق دیگر برد.

اسکندرخان خطاب به هایگانف گفت:

- اجازه بدهید جعفرپاشا را به دست خود به قتل برسانم! کشتن او فقط مرا تسکین می‌دهد، نمی‌دانید آتش انتقام چگونه پیکر مرا سوزانده است.

هایگانف به ملایمت گفت:

- آرام باشید من با جعفرپاشا کارها دارم و به این مفتی او را از چنگ نخواهم داد، از کشتن او به خاطر من صرفنظر کنید.

جافارد اسکندرخان را آرام نمود.

در این بین برای مرتبه دوم صدای دق‌الباب در شنیده شد.

هایگانف به جافارد گفت:

- قربانی شما آمد.... آماده کشتن او باشید.

چند دقیقه بعد در اتاق باز و سر و کله جوهرآغا و جعفرپاشا پیدا شد.

جوهرآغا همین که چشمش به هایگانف سفیر روس افتاد یکه خورد، خواست برگردد.

اما جعفرپاشا که پشت سرش ایستاده بود، او را به شدت به داخل اتاق انداخت.

جوهرآغا هنوز به خود نیامده بود که جافارد را در مقابل خود دید و خطر را احساس نمود.

هایگانف جلو رفت، ابتدا سراپای او را وارانداز کرد و سپس گفت:

- جوهرآغا، خیلی دلم می‌خواست دور از قاپوسرای تو را ببینم و آن طور که شایسته خیانتها و جنایات تو می‌باشد از تو انتقام بگیرم، خوشبختانه مقدم‌تر از من این دو نفر هستند که هر دوی آنها را می‌شناسی. نگاه کن، این ظالم‌پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان که قصد کشتن او را داشتی و این هم جافارد که برای به قتل رسانیدن او توطئه‌های زیادی ترتیب داری و هیچکدامشان به نتیجه نرسید، حتی پرنس کمال‌الدین را با دسیسه بازی تبعید کردی و بعد جعفرپاشا را به زور وادار به نوشتن نامه‌ای نمودی که دستور قتل آن را به طغرل صادر کرد.

جوهرآغا با وقاحت تمام گفته‌های هایگانف را تکذیب کرد.

سفیر روس از روی عصبانیت خندید و گفت:
- اینجا هم دست از حقه بازی خود بر نمی‌داری؟
ظالم‌پاشا جلو دوید و گفت:
- قربان او را به دست من بدهید تا چشمان جنایت‌بارش را از کاسه درآورم.
هایگانف نامه‌ها را نشان جوهرآغا داد و گفت:
- طغرل کشته شد و اینک نوبت توست و کشتن تو آخرین ضربتی است که به نفوذ سفارت فرانسه وارد می‌آید و چقدر خوشحالم که تو به دست دشمنان سر سختت کشته می‌شوی و به ماجرای ننگین و جنایت‌کارانه‌ات خاتمه داده خواهد شد.
وی مکث کوتاهی نمود و سپس ادامه داد:
- خیلی آرزومند کشتن پرنس کمال‌الدین بودی تا با از بین بردن او نفوذ و قدرتی فوق‌العاده در قاپوسرای به دست آوری ولی بدین ترتیب ملاحظه می‌کنی که نه فقط منظور تو عملی نگردید بلکه جان خودت را به خطر انداختی و به یکباره پرده از اسرار آدمکشیها و خیانت‌هایت برداشته شده و بساط قدرت نفوذت بر چیده گردید و اینک در آستانه مرگ قرار داری و به زودی که مطمئناً قبل از سپیده‌دم خواهد بود، به قتل خواهی رسید.
جوهرآغا به شنیدن سخنان هایگانف که از آنه بوی مرگ به مشام می‌رسید بر خود لرزید، عرق بر پیشانیش نشست و احساس نمود که روزنه امیدی در افکار تاریک و مغشوشش دیده نمی‌شود.
وی به یک یک حاضرین که مانند گرگ‌های گرسنه به دورش حلقه زده بودند نظر انداخت. ترس و وحشت عجیبی سراپای وجودش را فراگرفته بود و زبانش یارای حرف نداشت.
دقایقی چند به سکوت گذشت.
همه به هم نگاه می‌کردند. منتظر اشاره هایگانف بودند تا جوهرآغا را به زیر ضربات دشنه از پای در آورند.
جافارد سکوت را بر هم زد و با صدای بلندی خطاب به جوهرآغا گفت:
- چرا خفقان گرفته‌ای؟ از خود دفاع کن و مگذار تو را در این حال که بر جای ایستاده‌ای به قتل برسانیم.
جوهرآغا دستی به پیشانیش کشید و آب دهانش را فرو برد و گفت:
- با این که احساس می‌کنم عمرم به آخر رسیده و دیگر جای سخن گفتن نیست معهذا لازم می‌دانم که تو و یارانت را از خطری که بعد از کشتن من شما را تهدید خواهد کرد آگاه نمایم.
ظالم‌پاشا بر جافارد پیشدستی کرد و نهیبی بر جوهرآغا زد و با لحنی خشم‌آلود گفت:
- این سخنان تهدیدآمیز تو را با دشنه پولادین خود جواب می‌دهم. تو کی هستی که با

حیله و نیرنگ و آدمکشی به چنین مقام بزرگی رسیدی که در خور تو نبود. حتی با توطئه مرا به دام انداختی تا آخرین قدرتی را که بر سر راهت قرار داشت از بین ببری ولی غافل از این بودی که دست انتقام شب و روز مانند سایه در تعقیب تو است.

جافارد گفت:

- در این موقع هیچ چیز برای من لذت‌بخش‌تر از کشتن جوهرآغا نیست و من آن را در رؤیا می‌دیدم و خوشحالم از این که آن رؤیا صورت تحقق یافته است.

جوهرآغا با صدای لرزانی خطاب به هایگانف پرسید:

- منظورتان چیست؟ آیا از کشتن من هدف دیگری هم دارید؟

ظالم‌پاشا از شنیدن این سؤال بی‌مورد جوهرآغا عنان اختیار را از کف داده و مانند پلنگی به طرف او حمله برد. مشتی محکم به صورت او زد به طوری که جوهرآغا تعادل خود را از دست داد و از پشت به زمین افتاد.

هایگانف از حرکت تند و بدون مقدمه ظالم‌پاشا بر آشفت و او را مورد سرزنش قرار داد.

جافارد خودش را به وسط انداخت و رئیس گارد سابق را به گوشه اتاق برد و او را آرام نمود.

جوهرآغا در حالی که خون از بینی‌اش جاری بود، آهسته از روی زمین برخاست.

سفیر روس جلو رفت. با دست اشاره به یک یک حاضرین نمود و سپس به جوهرآغا گفت:

- اینها همه برای کشتن تو دشنه‌هایشان را آماده نگهداشته‌اند و کاری هم از دست من ساخته نیست جز آن که مرگ را با آغوش باز استقبال کنی.

جوهرآغا با همه ترس و لرزی که داشت خطاب به هایگانف گفت:

- از این قرار توطئه علیه من به دستور تو صورت گرفته است.

هایگانف از شنیدن کلام توهین‌آمیز جوهرآغا به خشم آمد سیلی سختی به صورت او نواخت، به طوری که فینه قرمز رنگ جوهرآغا به زمین افتاد.

ظالم‌پاشا فریادی کشید و گفت:

- جناب سفیر او را مجال ندهید.

جافارد اضافه کرد:

- او باید به دست من کشته شود.

هایگانف به طرف جعفرپاشا رفت و با لحن تند از او پرسید:

- آیا تو در هم‌کشتن این خواجه جانی سهمی خواهی داشت؟

جعفرپاشا در حالی که لبخند مسرت‌آلودی بر لبانش نقش بسته بود جواب داد:

- خیلی وقت است که آرزوی مرگ جوهر را دارم و لزومی ندارد دست خود را به خون

کثیف این حیوان آلوده نمایم: همین قدر که ظالم‌پاشا و جافارد انتقام خود را از او بگیرند، منظور من عملی خواهد شد.

- هایگانف در همان حال که از خشم و عصبانیت رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود نامه جعفرپاشا را نشان خودش داد و گفت:

- من به جای تو بودم چشمان این جوهرآغا را از کاسه بیرون می‌آوردم و کف دستش می‌گذاشتم. تا تلافی آن شبی که با تهدید تو را وادار به نوشتن این نامه نمود شده باشد.

جعفرپاشا نگاهی به جافارد و ظالم‌پاشا انداخت و گفت:

در هر حال خوشحالی من موقعی است که جسد غرق به خون جوهرآغا را جلوی پای خود ببینم.

جوهرآغا سر به جانب جعفرپاشا برگرداند و با لحنی که نشانه کینه و نفرتش بود گفت:

- ای کاش همان شب تو را با یک گلوله به قتل رسانیده بودم.

جعفرپاشا به عوض این که از شنیدن کلام جوهرآغا خود را خشمگین نشان دهد، خیلی خونسرد و آرام در حالی که تبسمی خفیف بر لبانش ظاهر شده بود گفت:

- ولی من حالا دیگر افسوس گذشته را نمی‌خورم زیرا دو مرد انتقام‌جو آماده به حمله، دشنه‌های پولادین خود را حواله سینه تو نموده‌اند.

هایگانف با دست اشاره به جعفرپاشا نمود و او را امر به سکوت داد و آنگاه به جوهرآغا گفت:

- قبل از آن که دستور قتل تو صادر شود لازم است راجع به فعالیت‌های مسیو دوریه آنچه می‌دانی در اختیار من گذاشته و اسرار او را فاش نمائی.

جوهرآغا خنده معنی‌داری کرد و گفت:

- چقدر باید احمق باشم که به سؤال آدمی چون پاسخ دهم. از من چیزی نخواهی فهمید و مسیو دوریه هر که بود با توطئه قبلی تو مجبور به ترک استانبول گردید، جعفرپاشا از جریان امر به خوبی آگاهست.

هایگانف که به مراتب زیرک‌تر از جوهرآغا بود گفت

- هر چند موردی ندارد که اسرار وقایع این یکی دو روز را افشا نمایی اما چون چیزی به آخر عمرت نمانده و از طرفی سایرین همه از طرفداران من هستند با صراحت می‌گویم که اخراج دوریه به دست من صورت گرفت.

جوهرآغا از شنیدن کلام آخری هایگانف چشمانش برقی زده و گفت:

- پس قاتل مریم جز تو کسی نیست؟

جعفرپاشا به تندی گفت:

- احمق خاموش باش.

هایگانف پوزخندی زد و گفت:

- جعفر او را به حال خود بگذار! این عادت هر محکوم به مرگی است که در لحظات آخر عمر عنان اختیار را از کف می‌دهد. و آنچه به مغزش خطور می‌کرد بر زبانش جاری می‌سازد و هیچگونه ایرادی به او وارد نیست.

بعد سر به جانب جوهرآغا کرده و در چشمانش خیره شد، آنگاه با همان لحن گفت:

- مریم بنا به دستور من ربوده شد و برای آن که ضربتی به دوریه و تو وارد بسازم با یک اشاره او را به قتل رسانیدند.

جوهرآغا به میان حرف او دوید و گفت:

- این حقیقت را قبلاً پیش خود حدس زده بودم.

سفیر روس گفت:

- نقشه به دام انداختن تو را هم کشیدم و چنان که می‌بینی این مردان دشنه به دست که به خون تو تشنه هستند، فقط منتظر هستند تا به آنها اجازه دهم انتقام خود را از تو باز گیرم.

جوهرآغا زیر چشم نگاهی به دشنه‌های جافارد و ظالم‌پاشا که در پرتو نور شمعدانها درخشندگی خاصی داشت افکند و خیلی سریع نگاهش را از آنها برگرفت و لختی اندیشید و آنگاه به هایگانف گفت:

- شما فکر می‌کنید با کشتن من قدرت از دست رفته را به دست خواهید آورد..؟

جافارد از پشت سر با دشنه به پهلوی جوهرآغا زد و گفت:

- ساکت باش از کلمات تهدیدآمیز تو کمترین بیم و هراسی بر ما راه نخواهد یافت و آن طور که تصمیم گرفته‌ایم اجرا خواهیم کرد.

جوهرآغا با وجودی که در آستانه یک مرگ موحش قرار گرفته و راه فراری برای خود نمی‌دید ناگهان جنون عارضش شد، خون به چشمانش ریخت و دیگر حال خود را نفهمید و به سرعت به جانب جافارد که پشت سرش ایستاده بود برگشت و مشت محکمی به سینه او کوفت.

جافارد که غافلگیر شده بود چند قدم عقب رفت و فریاد زد، ظالم‌پاشا او را امان نده.

ظالم‌پاشا مانند پلنگی از جای جست و خود را به روی جوهرآغا انداخت دشنه را بالا برد و با قوت هر چه تمامتر آن را به پهلوی جوهرآغا فرو کرد.

امین خلوت سلطان فریاد هولناکی کشید و دست به پهلویش گرفت.

خون به شدت جاری شد.

ظالم‌پاشا که از فرط خشم و کینه حالت سبعانه‌ای پیدا کرده بود، ضربت دیگری به کتف او وارد ساخت.

جافارد که در کشتن جوهرآغا خود را سهیم می‌دانست، خودش را به او رسانید و دشنه بران و زهرآلود را در سینه او جای داده، با حرکتی شدید آن را به پایین کشید و محل دریدگی را تا روی شکم ادامه داد.

خون کف اتاق را گرفت و جوهرآغا از رو به زمین افتاد. صدای ناله‌هایش رفته رفته ضعیف می‌شد.

ظالم‌پاشا که گویی هنوز آتش انتقام در او شعله‌ور است به روی سینه خون‌آلود و از هم دریده جوهرآغا خم شد، لبه دشنه را به گلوی او گذاشت و با یک حرکت که به دشنه وارد آورد صدای ناله او را قطع نمود و پیروزمندانه برخاست و خطاب به هایگانف گفت:

- حالا می‌توانم بگویم که خیالم آسوده شد و دیگر تشویش و اضطرابی ندارم.

جافارد در حالی که دشنه خون‌آلودش را به نیم‌تنه جوهرآغا می‌کشید و آن را پاک می‌کرد گفت:

- با کشتن جوهرآغا به ماجرای خونین و دهشت‌زائی خاتمه داده شد و حالا همگی با خاطری آسوده به کار خود خواهیم پرداخت.

اسکندرخان که تا این موقع خاموش بر جای خود ایستاده و با نگاه‌های مملو از کینه و نفرت جعفرپاشا را می‌نگریست خطاب به جافارد گفت:

- اما من هنوز در آتش انتقام از جعفرپاشا می‌سوزم و فقط کشتن او مرا آرام خواهد ساخت و بس.

هایگانف کلام او را قطع کرد و گفت:

- اسکندرخان فراموش کرده‌ای که باید از جعفرپاشا صرفنظر کنی! او در ید قدرت من قرار دارد و با او کارها دارم. فکر کشتن او را از سر بیرون کن تا همین جا برای شما کافیست.

جعفرپاشا مانند آن که از زیر تیغ جلاد نجات یافته است، نگاهی از روی حق‌شناسی به هایگانف کرد.

اسکندرخان با دست یک یک یاران خود را نشان داد و گفت:

- اینها برای چنین لحظه‌ای خود را آماده ساخته‌اند، و اگر من از حق خود صرفنظر کنم، ابراهیم پسرعموی ریحان که وجودش از کینه و نفرت نسبت به جعفرپاشا گداخته شده است از تصمیم خود عدول نخواهد کرد.

ابراهیم لب به سخن گشود و با لحنی محکم و قاطع گفت:

- من به خون این پاشای خیانت‌کار تشنه هستم و تا او را از پای در نیاورم آرام نخواهم نشست و لو به قیمت جانم تمام شود.

جافارد خود را به میان انداخت تا صلح و صفایی که بعید به نظر می‌رسد به وجود آورد و آنان را آرام سازد ولی کوشش جافارد بی‌نتیجه ماند.

اسکندرخان و ابراهیم مانند دو شیر خشمگین غرش می‌کردند، رنگ و رویشان بر افروخته شده بود و صدایشان می‌لرزید.

در آن موقع هیچ عاملی نمی‌توانست جلوی خشم و انتقام آن دو را بگیرد، حتی جافارد با همه دوستی و صمیمتی که با آنها داشت موفق نشد اسکندرخان و ابراهیم را ساکت نماید.

جعفرپاشا وقتی وضع را بدین حال دید وحشت‌زده شده و در پناه هایگانف قرار گرفت و خطاب به اسکندرخان گفت:

- آنچه می‌خواستی به دست آوردی و این جوش خروش تو بی‌مورد است و تصور نمی‌کنم موفق شوی.

اسکندرخان قدم پیش گذاشت و دشنه از کمر گشوده و در حالی که تیغه آن را به دست گرفته بود گفت:

- خیلی یاوه‌گویی می‌کنی و باید...

هایگانف کلام او را برید و گفت:

- آیا هیچ فکر کرده‌اید که من نماینده امپراطوری روس هستم و از هر لحاظ جان و مالم از هر گونه تجاور مصون می‌باشد؟

جافارد گفت:

- این امر برای همه ما روشن است و اگر خونسردی خود را حفظ کنید این حالت تشنج زودتر از آنچه تصور می‌رود به پایان خواهد رسید.

سفیر روس لختی اندیشید و گفت:

- می‌گویی سکوت کرده و به اسکندرخان اجازه دهم خواسته خود را انجام دهد.

جافارد گفت:

- خیر، فوراً جعفرپاشا را با خود از اینجا بیرون ببرید.

اسکندرخان به حالت اعتراض به جافارد گفت:

- هرگز تصور نمی‌کردم جانب مرا رها کرده و از خصم خطرناک جانبداری نمائی.

ابراهیم، جافارد را خائن شمرد و اظهارات او را خلاف دوستی و عهد و پیمان دانست و مجدداً تصمیم خود و اسکندرخان را پیش کشید.

جافارد از شنیدن سخنان ابراهیم بر آشفت، اخمهایش را در هم رفت و نگاه خیره‌ای به او کرد و سکوت نمود.

هایگانف برای آن که قدرت و نفوذ خویش را به آنها نشان دهد سر به جانب جعفرپاشا برگرداند و گفت:

- فوراً اینجا را ترک کن و در خارج خانه منتظر من باش.

جعفرپاشا به راه افتاد.

اسکندرخان جلو دوید، با دشنه راه را بر او بست و گفت:

- به جای خود برگرد.

هایگانف خشمگین شد و خطاب به جافارد گفت:

- تو مسئول بروز هر گونه حادثه‌ای هستی... و وظیفه توست که اسکندرخان را به جای خود برگردانی...

جافارد به خانخان اشاره نمود، هر دو خود را به اسکندرخان رسانیده و از دو طرف بازوان نیرومند او راگرفتند.

خانخان با لحن ملایمی گفت:

ـ اسکندر بیش از این پافشاری مکن و بگذار جعفرپاشا برود.

اسکندرخان حرکتی به بازوان خود داد.

اما پنجه‌های قوی آن دو چنان او را در بند گرفته بودند که امکان خلاصی برایش وجود نداشت.

جافارد و خانخان به هر زحمتی بود اسکندرخان را از اتاق بیرون بردند.

ابراهیم نیز از فرصت استفاده کرد و به یک خیز خود را به جعفر پاشا رسانید و نوک دشنه را حواله سینه او نمود.

هایگانف که مراقب او بود با حرکتی سریع جعفر پاشا را جلو انداخت و در نتیجه حمله ابراهیم بی‌اثر ماند و فقط نوک دشنه او خراش مختصری به بازوی جعفر پاشا وارد ساخت.

وضع اتاق بهم ریخت.

هایگانف متعاقب نجات جعفر پاشا، مشتی حواله سینه ابراهیم نمود و او را به عقب راند و با صدای بلند خطاب به جافارد که خارج اتاق ایستاده بود گفت:

ـ جافارد فراموش نکن که در سایه قدرت من نقشه‌های تو و یارانت صورت عمل به خود گرفت و انتظار ندارم دوستانت با بودن من و سفارشاتی که نمودم چنین خودسری از خود نشان دهند و تو میدانی که با طرد مسیو دوریه من صاحب چه نفوذ و قدرتی شده‌ام.

بعد به جعفر پاشا اشاره کرد که فوراً دستور او را اجراکرده خودش را نجات دهد.

جعفر پاشا در حالیکه رنگ و رویش پریده بود، با قدمهای لرزان از اتاق بیرون رفت و بی‌آنکه در راهرو توقفی کند خود را به صحن حیاط رسانید.

به دنبال او هایگانف اتاق را ترک گفت.

وی به مقابل جافارد و خانخان که هنوز اسکندر را در میان گرفته بودند رسید، ایستاده نگاهی تند به اسکندرخان افکند و با لحنی خشم‌آلود گفت:

ـ صلاح تو در اینست که سپیده دم فردا از استانبول خارج شده و بیدرنگ به وطنت مراجعت کنی و اگر به خاطر جمیله نبود تو و ابراهیم را به شدت تنبیه می‌کردم.

اسکندرخان تکانی به خود داد و مانند آنکه کمترین بیم و هراسی ندارد گفت:

ـ جناب سفیر اطمینان داشته باشید تا انتقام خود را از جعفرآغا نگیرم خاک عثمانی را ترک نخواهم کرد و عنقریب با جسد آغشته به خون او روبرو خواهید شد و این آرزوی قلبی منست و نه فقط شما بلکه هیچ قدرت و نیروئی قادر نیست از تصمیمی که گرفته‌ام مرا منصرف نماید و تنها یک راه وجود دارد و آن اینست که مرا از بین ببرید.

هایگانف از سرسختی اسکندرخان، این سردار جوان که این طور محکم و قاطع سخن

می‌گفت در عین حال که در اوج خشم قرار گرفته بود درشگفت شد، لبخندی که موجب تعجب حاضرین گردید بر لبانش نقش بست و آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ حقا که مردی راسخ و اراده‌ای آهنین داری! به مثل تو هرگز در عمرم ندیده بودم که اینطور بر سر تصمیم خود استوار باشد.

اسکندرخان با لحن ملایمی اظهار داشت:

ـ همین عزم راسخ و اراده آهنین بود که مرا از وطنم آواره ساخت و ماهها بـه دنـبال گمشده خود مبارزه کردم.

جافارد و خانخان بازوان او را رها کردند.

وی به سخنان خود ادامه داده و گفت:

ـ در طول این مدت چندین بار در آستانه مرگ قرار گرفتم اما با نیروی ایمان و به کمک دوستان که جافارد بیش از همه به گردن من حق دارد، جان به در بردم. حتی مقام و منصب خود را فراموش کردم و به طوریکه ملاحظه می‌کنید در حال حاضر از آن عنوان و مقام که مأمور فوق‌العاده شاه ایران هستم، آثاری در من وجود ندارد.

هایگانف گفت:

ـ اینها همه را می‌دانم و حالا به خاطر همسرت که بعد از این رنجها و خـطرات او را بدست آورده‌ای، از خون جعفر پاشا درگذر و او را به حال خود بگذار! وی در ید قدرت من قرار دارد و اطمینان داشته باش به کوچکترین ناراحتی که از او در خود احساس نمایم، به قتلش می‌رسانم.

لبخندی تلخ بر لبان اسکندرخان ظاهر شد، لبانش را حرکت داد تا سخنی بگوید.

هایگانف پیشدستی کرد و اضافه نمود:

ـ جعفر پاشا نقاط ضعف فراوانی نزد من دارد و بیش از آنچه تو تـصور کـنی مـردی بدبخت و سیه‌روز است و در یک مرگ تدریجی به سر می‌برد که هر وقت صلاح بدانم به زندگانیش خاتمه خواهم داد.

اسکندرخان دستی بر پیشانیش کشیده گفت:

ـ در جریان مبارزات گذشته که امشب پایان یافت، همراهان خود را از دست دادم و جز خانخان و ابراهیم دیگر یار و یاوری برای من باقی نمانده است.

وی مکثی کرد و سپس ادامه داد.

ـ آیا با جریانی که شرح دادم و جناب سفیر به طور وضوح از آن اطلاع دارند حق من نیست که جعفر پاشا عامل تمام این ماجراها و آدمکشیها را زنده گذاشته، از خونش صرفنظر کنم؟

هایگانف بی‌تأمل جواب داد:

ـ این حق را من در همان وهله اول که از قضایا آگاه شدم به تو دادم و حالا از تو تقاضا

می‌کنم که به خاطر ریحان، فکر انتقام را از خود دور کن و پس از یک استراحت چند روزه آماده حرکت شو و به وطنت برو و گذشته‌های تلخ را که همین خشم و کینه تو ناشی از آنهاست، بدست فراموشی بسپار و خدای بزرگ را سپاسگزار باش که رنجها و مشقاتت با نتیجه‌ای که انتظار داشتی پایان یافت.

جافارد لب به سخن گشود و گفت:

- جناب سفیر اطمینان داشته باشید که اسکندرخان مردانگی و گذشت فراوان دارد و به تقاضای شما جواب مثبت خواهد داد.

اسکندرخان نگاهی به جافارد و خانخان افکند، آنگاه از هایگانف پرسید:

- آیا جعفر پاشا شخص مورد اطمینان شماست.

سفیر روس بی‌تأمل جواب داد:

- او کورکورانه اوامر مرا اجرا می‌کند و همانطور که گفتم ممکنست یک روز تصمیم به از بین‌بردن او بگیرم و این بسته به حوادث آینده است و فعلاً نمیتوان روی آن صحبت کرد.

جافارد خطاب به هایگانف گفت:

- نمی‌خواهم شما را راهنمائی کرده یا تذکری داده باشم، اما زیاد هم به جعفر پاشا اعتماد و اطمینان نداشته باشید زیرا وی مار خوش خط و خالیست و در عین اینکه خود را از مزدوران شما می‌داند، عنصر خطرناکیست و هیچ بعید نیست که روزی در مقام مخالفت برآید.

سفیر روس پوزخندی زد و گفت:

- تا قبل از بدست‌آوردن این نامه خیانت‌آمیز، حدس شما صائب بود اما از این به بعد وی می‌داند که قدمی برخلاف نظر و اراده من نمی‌تواند بردارد. او مرد ترسو و بزدلی است و جان خود را خیلی دوست دارد.

وی سپس از اسکندرخان پرسید:

- آیا با تقاضای من موافق هستید؟

اسکندرخان لحنی اندیشید و آنگاه جواب داد:

- برای من بسیار مشکل است که از تصمیم خود صرفنظر کرده و از کشتن جعفر پاشا درگذرم اما چه کنم که شخص محترمی مانند شما که نماینده امپراطوری روس هستید، اصرار در قبولاندن تقاضای خود دارید.

هایگانف گفت:

- من به شما قول می‌دهم که جعفر پاشا مانند کودکی در دست منست و هر زمان که اراده کنم، او را از بین خواهم برد.

اسکندرخان خنده تلخی کرد و گفت:

- این به من ارتباطی ندارد که با او چه خواهید کرد اما آنچه که برای من حائز اهمیت

است اینست که بنابه اصرار شما، باید از تصمیم خود صرفنظر کنم.
هایگانف گفت:
- از لحن کلام شما پیداست که تقاضایم را پذیرفته‌اید؟
اسکندرخان با تکان‌دادن سر به علامت قبول اکتفا کرد.
سفیر روس با لحن مسرت‌بخشی گفت:
- این گذشت شما قابل تحسین است.
وی طپانچه‌اش را از کمر گشوده و در حالیکه آن را به طرف اسکندرخان گرفته بود اضافه کرد:
- این طپانچه را که حربه مردان سلحشور و جنگجوست به عنوان یادبود به شما می‌دهم که نشانه‌ای از دوستی میان ماست.
اسکندرخان طپانچه را گرفت و گفت:
- عامل مؤثری که مرا وادار به قبول تقاضای شما نمود، ریحان همسرم بود زیرا حاضرم از جان خود به خاطر او بگذرم.
هایگانف براه افتاد که برود جمیله راه را بر او بست و گفت:
- فکری به حال جسد خون‌آلود جوهرآغا بکنید که کف اتاق افتاده است و اگر مأمورین دولتی از کشته‌شدن او در خانه من بوئی ببرند، روزگارم را سیاه خواهند کرد.
هایگانف گفت:
- با بودن مردانی مانند جافارد و اسکندرخان تشویش تو بی‌مورد است.
جافارد لبخندی زده و گفت:
- جناب سفیر درست است که ما مردانی شمشیرزن و جنگجو هستیم اما در اینجا کاری از دستمان ساخته نیست و این وظیفه مأمورین شماست که مصونیت داشته و هیچکس حق بازخواست از آنها را ندارد. همین امشب دستور دهید جسد جوهرآغا را باکالسکه سفارت به خارج شهر ببرند و با استفاده از تاریکی شهر آنرا به بسفر بیندازند و اگر فکر می‌کنید راه دیگری وجود دارد در اشتباه هستید.
اسکندرخان گفت:
- جناب سفیر عجله کنید و جمیله را از ناراحتی و تشویشی که بر وجودش راه یافته نجات بخشید و حالا وقت آنست که من چنین تقاضائی از شما بکنم.
هایگانف خطاب به جمیله گفت:
- با این همه نوکر و غلام، چطور ممکنست نتوانی جسد جوهرآغا را از خانه‌ات خارج نموده و در خارج شهر آنرا مخفی کنی؟
جمیله گفت:
- حمل جسد جوهرآغا امین خلوت سلطان کار کوچکی نیست که شما خیال می‌کنید به

سهولت بتوان آنرا انجام داد.
جافارد در دنباله کلام جمیله گفت:
ـ جز مأمورین سفارت، کسان دیگری قادر به حمل جسد نخواهند بود.
هایگانف فکری کرده گفت:
ـ هم‌اکنون به سفارت می‌روم و چند تن از مأمورین را به اینجا می‌فرستم تا با نظر شما ترتیب کار را بدهند و قبل از آمدن آنها لازمست شما جسد را درون نمدی بپیچید که حمل آن دچار اشکال نشود.
وی این بگفت و بلافاصله از پله‌ها پائین رفت.
در خارج منزل جعفر پاشا کنار کالسکه خود ایستاده و انتظار سفیر را داشت. وی به محض دیدن هایگانف خود را به او رسانید و گفت:
ـ جان نثار را مرخص بفرمائید.
سفیر روس در حالی که به طرف کالسکه خود می‌رفت گفت:
ـ همراه من بیا، با تو کار لازمی دارم
جعفر پاشا آهسته تا کنار کالسکه سفیر پیش رفت و ایستاد.
هایگانف نهیبی به او زد و گفت:
ـ چرا معطلی؟ بالا بیا به اتفاق به سفارت می‌رویم
چند لحظه بعد کالسکه سفیر روس به حرکت درآمد و در تاریکی شب ناپدید شد.
صدای چرخهای کالسکه به گوش اسکندرخان و سایرین که هنوز بر جای خود ایستاده بودند رسید.
اسکندرخان آهی کشیده گفت:
ـ آخرالامر هایگانف کار خود راکرد و جعفر پاشا را از مرگ نجات داد.
جمیله دست به زیر بغل او انداخت و گفت:
ـ در فکر او مباش، بیا به نزد همسرت برو که انتظارت را دارد.
جافارد بازوی دیگر اسکندرخان راگرفت و سه نفری به طرف اتاقی که ریحان در آنجا سر به گریبان تفکر فرو برده بود رفتند.
اسکندرخان قبل از ورود به اتاق جافارد جمیله را مخاطب قرار داد و گفت:
ـ موضوعی که مرا سخت ناراحت کرده برخورد ابراهیم با ریحان است که هنوز همدیگر را ندیده‌اند و نمی‌دانم وقتی آن دو روبروی هم قرار بگیرند چه عکس‌العملی از خود نشان خواهند داد.
جافارد و جمیله به یکدیگر نگریستند.
اسکندرخان با لحن ملایمی گفت:
ـ این حقیقتی است انکارناپذیر و فکر می‌کنم تلافی نگاههای آن دو پس از سالها

موجب تجدید عشق گذشته‌شان گردد.
جافارد نگاهی به پشت سرش کرد و سپس گفت:
ـ اسکندر بیهوده ناراحت هستی. این فکر را از مغز خود دور کن و به دیدار همسرت برو. آیا فراموش کرده‌ای که هنگام برخورد با ابراهیم همین ناراحتی خیال گریبانت را گرفته بود و وقتی قضایا را برای او شرح دادی، وی مردانگی خود را نشان داد و صریحاً اعلام کرد که او هیچ‌گونه نظری به دختر عموی خود ندارد و تو...
جمیله کلام جافارد را بریده گفت:
ـ از اینها گذشته، ریحان همسر شرعی تست و ابراهیم حرفی ندارد که بگوید.
اسکندر سرش را تکان داد و گفت:
ـ شما دو نفر منظور مرا درک نکردید و به همین دلیل پاسخ قانع کننده‌ای ندادید.
جافارد گفت:
ـ علت ناراحتی فکری تو از نظر من کاملاً آشکار است و جواب آن هم همان است که من و جمیله دادیم و حالا اگر نمی‌توانی خودت را قانع کرده و تشویش و اضطراب را از خود دور کنی، آن دیگر به من مربوط نیست.
اسکندرخان دست به در گذاشت و گفت:
ـ اینجا باز به کمک شما دوستان عزیز احتیاج دارم.
جمیله پرسید:
ـ می‌گوئی چه کنیم؟ آیا مجدداً با ابراهیم وارد صحبت شویم؟
ـ بله اگر این کار را بکنید نهایت لطف و محبت را در حق من نموده‌اید. مراقب باشید نگذارید به عشق گذشته خود بیاندیشد، هر چه باشد روزگاری او و ریحان نامزد یکدیگر بودند و این همه ماجرا به خاطر آن دو به وقوع پیوست و با اینکه ابراهیم از جریان زناشوئی من و ریحان آگاهست مع‌هذا خیالم ناراحت است و فکر می‌کنم اگر این دو رو در روی یکدیگر قرار بگیرند، شعله‌های خاموش شده عشقشان دوباره مشتعل گردد.
وی مکثی کرد و سپس پرسید:
ـ آیا ابراهیم ورود ریحان را متوجه شده است.
جافارد خندید و گفت:
ـ چطور ممکن است اطلاع نداشته باشد، وجود جمیله خودش دلیل بارزیست بر بودن ریحان در اینجا.
جمیله گفت:
ـ وقایع امشب به حدی برای اسکندرخان و ابراهیم طاقت‌فرسا و ناراحت کننده بود که به طور یقین ابراهیم از وجود ریحان بوئی برده و هنوز در اندیشه نجات جعفر پاشا است.
جافارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ همین طور است که جمیله می‌گوید و حالا ما می‌رویم تا ضمن اینکه جسد جوهر آغا را برای حمل به خارج آماده نمائیم، با ابراهیم وارد صحبت شده و ذهن او را روشن کنیم.

اسکندرخان آهسته در را باز کرده و بی‌آنکه سر به عقب برگرداند، به درون اتاق رفت.

جافارد و جمیله در حالی که لبخندی مسرت‌آلود بر لبانشان بسته بود، به نزد ابراهیم و خانخان بازگشتند.

اولین سئوالی که جمیله از دوستان خود نمود راجع به کریمه بود.

ظالم پاشا که پشت سر آنها وارد اتاق شد در جواب او گفت:

ـ کریمه تک و تنها در اتاقش نشسته و حتی با من صحبت نکرده، خیلی گرفته و مغموم به نظر می‌رسد.

جافارد آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ حق دارد گوشه انزوا اختیار کند.

جمیله به راه افتاد تا او را همراه خود بیاورد.

جافارد راه بر او بست و گفت:

ـ او را به حال خود بگذار. حالا وقت خاتمه دادن به این آشفتگی نیست. مقدم‌تر از همه، حمل جسد جوهر آغا است که تا قبل از ورود مأمورین سفارت باید آن را نمد پیچ نمائیم.

جافارد به کمک دوستان خود جسد آغشته به خون جوهر آغا را که خون‌های دلمه در اطرافش لخته بسته بود و روی جسدش به چشم می‌خورد، به روی تخته نمدی که از اتاق مستخدمین آورده بودند کشیدند و طنابی به دور آن پیچیده و سر و ته آن را دوختند.

ظالم پاشا لگدی به جسد نمد پیچ جوهر آغا زد و آنگاه خطاب به جافارد گفت:

ـ تصور نمی‌کنم که هایگانف مأمورین خود را به اینجا بفرستد.

جمیله در پاسخش اظهار داشت که هایگانف به قول خود عمل خواهد کرد و عنقریب مأمورین او خواهند آمد.

ابراهیم گفت:

ـ بد نیست خود ما هم فکری بکنیم تا در صورت نیامدن مأمورین هایگانف فرصت را از دست نداده باشیم.

ظالم پاشا کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ مسئولیت این موضوع با من.

جمیله که در ناراحتی عجیبی به سر می‌برد به تندی پرسید:

ـ آیا راهی به نظرت رسیده است؟

ظالم پاشا بی‌تأمل جواب داد:

ـ جسد را به کمک دوستان و به وسیله کالسکه تو به نزدیکی همان صخره‌ای که یارانم

مرا نجات دادند می‌بریم و قول می‌دهم بی‌آنکه با خطری روبه‌رو شویم آن را به بسفر بیندازیم.

در این اثنا صدای دق‌الباب، سکوت خانه را برهم زد.

جمیله شتابان از اتاق بیرون دوید.!

صدای باز شدن در را قبل از آنکه به صحن حیاط برسد شنید.

دق‌الباب کننده سه نفر از مأمورین سفارت روس بودند.

جمیله آنها را به اتاقی که جسد جوهر آغا در آنجا قرار داشت هدایت کرد.

حمل جسد تا داخل کالسکه سفارت روس به وسیله جافارد و سایر دوستانش صورت گرفت.

مأمورین سفارت جسد را در داخل کالسکه جابه‌جا کردند و آن‌گاه هر سه نفر در جای سورچی نشستند و بلافاصله کالسکه به طرف صخره‌های به بسفر به حرکت درآمد.

جمیله دیگر آن ناراحتی و دلواپسی قبلی را نداشت.

وی به طوری که سایرین متوجه نشوند، جافارد را به گوشه‌ای برد و به او گفت:

ـ سفارش اسکندرخان را در مورد ابراهیم فراموش نکن و کم‌کم ذهن او را روشن کن.

بعد خودش به اتاق کریمه رفت.

جافارد بازوی ابراهیم را گرفت و به اتاق خانخان و ظالم پاشا به اتاقی دیگر که جنب اتاق کریمه بود رفتند و به دور هم نشستند.

جافارد در میان سکوت دوستان، ابراهیم را مخاطب قرار داده گفت:

ـ لابد از پیروزی که نصیب ما همگی ما شده است اطلاع داری.

ابراهیم با تعجب پرسید:

ـ چه پیروزی؟ کشتن جوهر آغا را می‌گوئی؟

جافارد گفت:

ـ منظورم ریحان است که پس از ماهها دوری هم‌اکنون با اسکندرخان شوهر فداکارش خلوت کرده‌اند.

ابراهیم از شنیدن این خبر مسرت‌بخش چشمانش برقی زد و با لحنی که نشانه شعف درونیش بود گفت:

ـ به خدا اصلاً توجهی به این موضوع نداشتم... آیا راست می‌گوئی... ریحان اینجا است.

ـ آری ابراهیم، اما می‌خواهم سئوالی را از تو کرده باشم.

ـ بگو، هر چه باشد بی‌پرده جواب خواهم داد.

همه چشم به دهان جافارد دوختند.

جافارد که روی سخنش با ابراهیم بود، بدون مقدمه از او پرسید:

ـ آیا از اینکه ریحان را امشب و یا بامداد فردا خواهی دید احساس ناراحتی نمی‌کنی؟

ابراهیم از شنیدن این سخنان خیلی تعجب کرد و در همان حال پرسید:
ـ منظورت را نفهمیدم، واضح‌تر بگو.
جافارد در حالی که خنده از لبانش محو نمی‌شد گفت:
ـ اسکندر از این بابت خیلی ناراحت است و فکر می‌کند...
جافارد در اینجا کلامش را قطع کرد.
ابراهیم که منظور او را درک کرده بود، آهسته سرش را تکان داده گفت:
ـ اسکندرخان فکر می‌کند که اگر من با ریحان دختر عمویم که زمانی نامزد من بود روبه‌رو شوم، حالم دگرگون شده و عشق فراموش شده مجدداً مشتعل گردد.
وی مکثی کرد و سپس ادامه داد:
ـ اما من به شما دوستان عزیز اطمینان می‌دهم که هرگز چنین اتفاقی روی نخواهد داد و خداوند چشمان مرا کور کند اگر به دیدن ریحان در خود احساس عشق و محبتی نموده و به گذشته از یاد رفته، جانی تازه دهم. نه... مطمئناً او را به خاطر اینکه دختر عموی من است دوستش دارم. او زن سردار اسکندرخان است و هرگز تصور نمی‌کند من زنده هستم. و الان در چند قدمیش نشسته، انتظار دیدارش را دارم.
جافارد برخاست و دهان ابراهیم را بوسید و گفت:
ـ ای کاش اسکندرخان اینجا بود و سخنان تو را می‌شنید و تنها ناراحتی خاطر او همین است که گفتم.
خانخان نیز دست بر شانه ابراهیم زد و گفت:
ـ جز این انتظار دیگری نمی‌توان از ابراهیم داشت و در غیر این صورت از مردانگی و سلحشوری او به دور است.
ظالم پاشا گفت:
ـ بهتر است فوراً یکی از ما اسکندرخان را تنها به اینجا بیاورد تا با اطمینان قلبی همسرش را به میان ما آورده، در محیطی گرم و صمیمی به او تبریک بگوئیم.
صدایی از پشت سر برخاست که گفت:
ـ این به عهده من.
همه سرها را به عقب برگرداندند.
کریمه به کلی تغییر شکل داده بود، گوئی از بستر بیماری برخاسته که اینطور افسرده و نحیف به نظر می‌رسید.
جافارد از دیدن او غرق در تعجب شد و گفت:
ـ کریمه، چرا به نزد ما نمی‌آمدی، مثل اینکه بیمار هستی.؟
ـ آری، بیمار هستم... و تو درد مرا بهتر از هر کس می‌دانی و توقع داری آن نشاط و شور و شعفی که داشتم در این موقع نیز در خود حفظ کنم...؟

جافارد به طرف او رفت. لحظه‌ای چند در چشمانش خیره شد و آن‌گاه گفت:

ـ نه، چنین انتظاری ندارم اما نمی‌خواستم تو را در این حال ببینم. این چیزی نبود که آن را ندانی! از اولین روز آشنائی با اسکندرخان او همه چیز را آشکارا برایت شرح داد و جای ابهامی باقی نگذاشت.

کریمه گفت:

ـ با علم به این احوال، دل به او باختم و با اینکه او را برای همیشه از دست داده‌ام، مع‌هذا تا آخرین لحظه او را می‌پرستم.

صدای پایی از داخل راهرو شنیده شد. جمیله که نزدیک در اتاق ایستاده بود فی‌الفور در راگشود.

اسکندرخان و ریحان را در مقابل خود دید. فریادکوتاهی از خوشحالی کشید و با دست اشاره به داخل اتاق نمود.

چشمها همه به سوی در دوخته شد.

جافارد در عین حال که متوجه آن سو بود، باگوشه چشم ابراهیم و کریمه را از نظر دور نمی‌داشت.

در میان سکوت عمیق دوستان که نفسها در سینه‌هایشان حبس شده بود ریحان قدم به داخل اتاق گذاشت.

ابراهیم نتوانست خونسردی خود را حفظ کند. وی بعد از سالها چشمش به زنی افتاد که روزگاری نامزد او بود و حوادث خونینی به خاطر او روی داد.

ابراهیم بی‌اختیار نام ریحان را بر زبان راند.

ریحان که قبل از ورود به آنجا از اسکندرخان راجع به ابراهیم اطلاع حاصل کرده بود متقابلاً او را به نام صدا کرد.

هر دو به طرف یکدیگر پیش رفتند.

ابراهیم هر دو دست ریحان را به دست گرفت در چشمان فرورفته‌اش خیره شد. مثل این بود که از تلاقی نگاه آن دو جرقه‌های یک عشق فراموش شده جستن می‌کند. نگاههایشان به روی یکدیگر ثابت ماند، بعد هر دو عنان اختیار را از دست دادند و با همه خویشتن‌داری همدیگر را در آغوش گرفتند و سر بر شانه هم گذاشتند و لحظاتی چند بدین حال باقی بودند اما هرگز بوسه‌ای میان آنها رد و بدل نشد، و این امر از یک تشنج ناگهانی جلوگیری کرد.

در آن حال که ابراهیم و ریحان در آغوش هم قرار گرفته بودند، جافارد و سایرین متوجه‌اسکندرخان شدندکه چشمهایش‌را برهم گذاشته‌و در یک‌ناراحتی عجیب فرورفته است.

کریمه نیز بیش از پیش حالش دگرگون شده بود.با اینکه نزد دوستان انکار می‌نمود مع‌ذلک حس حسادت از خلال نگاههایش به خوبی آشکار بود.

ابراهیم و ریحان خیلی زود از یکدیگر جدا شدند.

اسکندرخان مانند آنکه برای دومین بار او را باز یافته است فوراً به سویش رفت. دست به شانه‌هایش انداخت و با لحن لرزانی دوستانش را یک به یک معرفی کرد.

وی حتی کریمه را از یاران وفادار خود خواند و به ریحان متذکر شد که او در این ماجرا سهم به سزائی داشته است.

ریحان با گرمی و صمیمیت با کریمه برخورد کرد.

اندکی بعد از مراسم معرفی، کریمه بی‌آنکه از کسی خداحافظی کند به اتاق خود رفت و های‌های شروع به گریستن نمود.

جمیله خواست به دنبال او رفته و نگذارد در تنهائی به سر برد. اما جافارد مانع شد و گفت:

ـ بگذار تنها باشد. در این موقع هیچ عاملی نمی‌تواند او را به نزد ما باز گرداند، جز اسکندر، و او هم به طوری که می‌بینی کمترین توجهی به او ندارد.

ابراهیم که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود، ریحان را مخاطب قرار داده گفت:

ـ با اینکه از جریان امر اطلاع داشتم ولی هنوز نمی‌توانم تصور کنم که در عالم رویا نیستم.

لبخندی تلخ بر لبان پریده رنگ ریحان نقش بست و آن‌گاه گفت:

ـ اگر بگویم که ترازنده تصور نمی‌کردم قبول کن و حالا چقدر باید خدا را شکرگزار باشم که بعد از سالها تو را زنده یافتم.

ریحان بنا به سفارش اسکندرخان از گذشته چیزی نگفت و این طور وانمود کرد که از بعد از جنگ لاهیجان و تار و مار شدن اهالی و کشتار مردم آنجا، وی دیگر خبری از ابراهیم نداشته است.

ریحان با وجودی که خود را خندان و بشاش نشان می‌داد اما در اعماق چشمان فرورفته‌اش غم و اندوه بی‌پایانی دیده می‌شد که هیچ چیز نمی‌توانست آن را مخفی نگهدارد.

نزدیک به یک ساعت ریحان و اسکندرخان در نزد دوستان بودند و بعد از آن ریحان خستگی را بهانه کرد و به اتفاق اسکندرخان آنجا را ترک نمود.

ریحان مانند آنکه به زندگی چندان اعتنائی ندارد، خیلی سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید.

بعد از رفتن او، جافارد که مردی پخته و قیافه‌شناس بود این موضوع را میان دوستان مطرح ساخت و گفت:

ـ تا امشب ریحان را ندیده و نمی‌شناختم اما به نظرم رسید که وی زنی مغموم و گرفته است، غمی علاج‌ناپذیر دارد و بدون شک اسکندر از آن آگاهست.

ابراهیم به تندی پرسید:

آیا حدس می‌زنی وی بیمار است؟

ـ خیر، باید از اسکندرخان پرسید.

خانخان گفت:

ـ این دیگر جای بحث ندارد، زیرا ماهها از خانه و همسر دور بودن و در یک زندگی سراسر رنج زیستن، آیا توقع دارید وی مانند گذشته با نشاط باشد.

ظالم پاشا گفت:

ـ من مطمئنم که به زودی غم و اندوه را فراموش خواهد کرد و زندگی سعادتمندانه گذشته‌اش را مجدداً آغاز خواهد نمود.

جمیله گفت:

ـ همان‌طور که جافاردگفت، غم‌او چیز دیگریست و بعید به نظر می‌رسد که او را ترک گوید.

جافارد اظهار داشت:

ـ ریحان مانند بیماریست که هرگز امیدی به بهبودی او نیست.

ابراهیم بر آشفت و با لحنی تندگفت:

ـ جافارد آیا هیچ می‌فهمی چه می‌گوئی؟

خانخان به میان افتاد و ابراهیم را ساکت نمود.

جافارد جلو رفت، هر دو دست بر شانه ابراهیم گذاشت و گفت:

ـ از تندخوئی تو ابداً ناراحت نیستم، زیرا تو در سنی قرار گرفته‌ای که تجربه کافی نداشته و خیلی زود عنان اختیار از کف می‌دهی.

ابراهیم به میان حرف او دویده گفت:

ـ اگر به اندازه تو تجربه نداشته باشم، اما آن طورها هم که تو تصور می‌کنی نیستم.

جافارد خنده کنان گفت:

ـ به دلاوری و مردانگی تو ایمان کامل دارم.

خانخان بیم آن داشت که ابراهیم روی جهالت با جافارد دست به گریبان شود.

وی به ظالم پاشا اشاره نمود که میانجیگری کرده و قبل از آنکه ابراهیم با سخنان درشت خود جافارد را برنجاند، میان آن دو صلح و صفا برقرار سازد.

ظالم پاشا و خانخان آن دو را از یکدیگر جدا نموده و وادارشان کردند که صورت همدیگر را ببوسند. پس از آن در محیط بسیار صمیمانه‌ای گردهم نشستند و از هر دری با یکدیگر صحبت کردند.

هنگامی که سپیده صبح از دل تاریکی شب ظاهر می‌شد، هنوز خواب به چشمان آنها راه نیافته و از گرمی مجلس انسشان کاسته نشده بود.

در همان حال، در گوشه یکی از اتاق‌ها زنی با چشمانی که از فرط گریه سرخ شده بود، درون بستر دراز کشیده و به بدبختی خود می‌اندیشید. این زن کریمه بود که خود را یک موجود سیه‌روز می‌دانست. و از عشق مردی که در اتاق دیگر در آغوش همسرش خوابیده بود، قلبش می‌لرزید و از خدای خود چاره‌جوئی می‌کرد.

۱۲۳

آخرین انتقام

هایگانف پس از آنکه جعفر پاشا را با خود به سفارت برد، مدت یک ساعت در اطراف آن خانم، همان زنی که مریم را به دام انداخته بود صحبت کرد و از اینکه جعفر پاشا تا به حال به وظیفه خویش عمل نکرده است، اظهار نارضایتی از او را نمود.

جعفر پاشا به سفیر روس قول داد که ظرف همان شب آنا خانم و آن سه تن خواجه‌ای را که از جریان ربودن مریم اطلاع دارند، به نحوی که سر و صدایی ایجاد نکند از بین ببرد.

هایگانف به جعفر پاشا متذکر شد در صورتی که در انجام این امر کوتاهی از طرف او سر بزند وی جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت و دیگر امیدی به نجات او نیست.

وی جعفر پاشا را تهدید نمود به اینکه اگر قصد فریب او را داشته باشد بی‌درنگ نامه خیانت آمیزش را به نظر سلطان رسانید. و فرمان قتل او را دریافت خواهد کرد.

جعفر پاشا با کسب دستورات از سفارت روس بیرون آمد و یک سر به قصر خویش رفت.

سکوتی مطلق سراسر قصر و حرمسرا را فراگرفته بود و کمترین صدایی شنیده نمی‌شد.

جعفر پاشا هنوز جامه خواب بر تن نکرده بود که در اتاقش آهسته باز شد و آنا خانم میان دو لنگه در نمایان گردید.

ـ آنا، هنوز نخوابیده‌ای...؟

ـ خیر عالیجناب، ساعتهاست که انتظار ورود شما را دارم.

ـ آیا با من کاری داری...؟

ـ مثل اینکه عالیجناب قول خود را فراموش کرده‌اند.

ـ چه قولی، آنا؟

ـ آنا خانم لحظه‌ای تأمل نمود و سپس موضوع ربودن مریم و آزادی خویش را به میان کشیده گفت:

ـ با قبول این شرط که بلافاصله پس از انجام مأموریت مرا آزاد سازید اوامر شما را اجرا کردم والا تن به این کار نمی‌دادم.

جعفر پاشا همین طور که نگاهش به آنا خانم بود آهسته سرش را تکان داده گفت:

ـ پس برای یادآوری به اینجا آمده‌ای...؟
آنا خانم خندید و جواب داد:
ـ خیر عالیجناب برای به دست آوردن فرمان آزادی خود به نزد شما آمده‌ام.
ـ بسیار خوب آنا خانم بامداد فردا درباره تو تصمیم خواهم گرفت.
آنا خانم پرسید:
ـ آیا هنوز تصمیم قطعی خود را نگرفته‌اید.
جعفر پاشا جواب داد:
ـ در تصمیم قبلی خود کاملاً استوار هستم و حالا در صددم تا تو را به نحو شایسته‌ای حرکت دهم و علت تأخیر این امر این است که نمی‌خواهم سایر زنهای حرم از ماجرای آزادی تو اطلاع حاصل کنند زیرا آن وقت هر کدام به طریقی سعی خواهند کرد خود را آزاد نمایند.
آنا خانم لبخندی زد و با لحن محکمی گفت:
ـ آزادی من در سایه انجام مأموریت خطیر و در عین حال خطرناکی به دست آمد. بعد پرسید:
ـ آیا حقیقت دارد که مریم را کشته‌اند و به قاپو سرای برده‌اند؟
جعفر پاشا اخمهایش را درهم کشید و به تندی پرسید:
ـ این خبر را از کی شنیدی؟
آنا خانم بی‌خبر از همه جا جواب داد:
ـ این خبریست که همه زنان حرم از آن آگاهند و چندان محرمانه هم نیست که شما تصور می‌کنید.
جعفر پاشا جلو رفت، بازوی آنا را گرفت و او را به طرف تخت کشید و با یک حرکت شدید وی را به روی تخت انداخت و با لحنی خشم‌آلود پرسید:
ـ بالاخره نگفتی چه کسی حامل این خبر بود؟
آنا خانم وحشت زده تا چند لحظه قادر به تکلم نبود و بعد با قدری لکنت زبان گفت:
ـ خود شما بهتر از من می‌دانید که چه کسی ممکن است چنین خبری را منتشر کرده باشد.
ـ جز تو شخص دیگری به خاطرم نمی‌رسد.
ـ خیر عالیجناب اشتباه کرده‌اید، یکی از سه تن خواجه‌ای که در جریان ربودن شرکت داشتند خبر مربوط به کشته شدن او را میان زنان حرمسرا پخش کرد.
جعفر پاشا به فکر فرورفت و سپس پرسید:
ـ آغاخان را می‌گوئی؟
ـ آری خود او مرتکب این خیانت گردید.
جعفر پاشا که از فرط خشم می‌لرزید، چند بار دستهایش را به هم زد و به خواجه

مخصوصی که بلافاصله وارد اتاق شد دستور احضار آغاخان را داد و سپس به آنا خانم گفت:

ـ مواظب خودت باش که شهادت دروغ ندهی... والا تصمیم خطرناکی درباره‌ات خواهم گرفت.

آنا خانم آهسته از روی تخت برخاست ایستاد و گفت:

ـ آنچه شنیده‌ام باز می‌گویم و اطمینان دارم که آغاخان انکار نخواهد کرد.

طولی نکشید که خواجه مخصوص اطلاع داد آغاخان حاضر است.

ـ بگو داخل شود.

چند لحظه بعد آغاخان که از وحشت زانوانش می‌لرزید، میان دو لنگه در نمایان شد.

ـ نزدیک بیا حرامزاده.

آغاخان آهسته داخل اتاق شد، کنار در ایستاد.

جعفر پاشا خطاب به آنا خانم گفت:

ـ بگو آنچه شنیده‌ای؟

آنا خانم که وضع خود را در خطر می‌دید مطالبی علیه آغاخان اظهار داشت.

آغاخان که دمادم حالش تغییر می‌یافت، ناگهان خود را به پاهای جعفر پاشا انداخت و امان خواست.

جعفر پاشا با نوک پا به سینه او زد و وی را از خود دور نمود و با صدای بلندی که از شدت غضب می‌لرزید، به خواجه مخصوص گفت:

ـ فوراً این خائن نمک‌نشناس را به کیفر برسانید.

آغاخان به گریه افتاد و در حالی که چنگ به فرش اتاق می‌زد، التماس می‌کرد که از تقصیر او درگذرند و وی را به قتل نرسانند.

جعفر پاشا وقتی او را در آن حال دید، با لگد به جانش افتاد.

آغاخان در حالی که فریادهای دلخراشی که می‌کشید و به خود می‌پیچید بر پای جعفر پاشا بوسه می‌زد که او را مورد عفو قرار دهد.

آنا خانم رنگ به چهره نداشت و بر جان خود ترسیده بود و احساس می‌کرد که به زودی نوبت به او هم خواهد رسید.

جعفر پاشا حالت وحشیانه‌ای پیدا کرده بود چشمانش را خون گرفته و هیچ چیز نمی‌فهمید.

وی ناگهان به گوشه اتاق دوید، طپانچه‌اش را برداشت و به طرف آغاخان نشانه رفت و با شلیک یک گلوله به مغز او صدای ناله‌های جانگدازش را قطع نمود.

آنا خانم به خیال اینکه اگر از آن مهلکه فرار اختیار کند جان به در برده است، از فرصت استفاده کرد و خودش را به خارج اتاق انداخت و به طرف غرفه‌اش رفت و در آنجا پنهان

شد.

جعفر پاشا پس از کشتن آغاخان به فکر از بین بردن دو نفر خواجه دیگری که از جریان ربودن مریم اطلاع داشتند افتاد زیرا بهترین موقع را به دست آورده بود و هیچ بهانه بهتر از این نبود که بقیه را هم به همین نحو به قتل برساند.

وی بی‌آنکه خروج آنا خانم را متوجه شود، به خواجه مخصوص دستور داد فوراً مردوک و کوپر را حاضر کنند.

جعفر پاشا متعاقب دستوری که صادر کرد، خودش از اتاق خارج شد و به طرف عمارت خواجه‌ها و غلام بچه‌ها رفت. چشمانش را خون گرفته بود و به خاطر بقای خود از هیچ نوع جنایتی ولو تمام زنان حرمسرایش را به قتل برساند، بیم و وحشتی نداشت و خم به ابرو نمی‌آورد.

وی موقعی جلوی عمارت نوکران رسید که مردوک شتابان بیرون دوید.

صدای شلیک گلوله‌ای سکوت حرمسرا را برهم زد و به دنبال آن مردوک با فریاد کوتاهی که از گلو خارج کرده بر زمین نقش بست.

جعفر پاشا جلو رفت گلوله‌ای دیگر بر مغز او شلیک کرد.

صدای گلوله‌ها همه را از خواب پراند.

اما هیچ کس جرأت بیرون آمدن از غرفه‌اش را نداشت.

در همان موقع کوپر قصد خروج از عمارت را داشت، وقتی مردوک را در آن حال دید به عقب برگشت.

خواجه مخصوص راه بر او بست و گفت:

ـ کجا فرار می‌کنی! کوپر، جلو برو و مرگ را با همه تلخی و غذایی که دارد استقبال کن.

کوپر به التماس افتاد و از خواجه مخصوص تقاضا کرد که او را از مرگ نجات بخشد.

خواجه مخصوص که هرگز چنین جرأت و شهامتی در خود نمی‌دید. کوپر را جلو انداخت و گفت:

ـ از دست من کاری ساخته نیست و اگر بیش از این در اینجا توقف کنی جان مرا هم به خطر خواهی انداخت! زود خارج شو! تو عالیجناب را می‌شناسی که هیچ نیروئی او را از تصمیمش باز نمی‌دارد.

صدای جعفر پاشا که گفت:

ـ کوپر کجاست؟

لرزه بر اندام خواجه مخصوص انداخت و او بلافاصله غلام بچه را که از ترس می‌لرزید و زبانش به لکنت افتاده بود به دنبال خود کشید. جلوی در که رسیدند، خواجه مخصوص به او گفت:

ـ از اینجا باید به تنهائی خارج شوی، زیرا به مجردی که چشم عالیجناب به تو بیفتد

فی‌الفور شلیک خواهد کرد.

کوپر مانند باران اشک می‌ریخت و می‌گفت:

ـ به خدای بزرگ من مرتکب تقصیری نشده‌ام. مرا نجات دهید.

خواجه مخصوص درنگ را جایز ندیده و با حرکت شدید او را از عمارت بیرون انداخت.

کوپر که نیمه عمر شده بود و پاهایش را روی زمین می‌کشید، اطرافش را نگاهی کرد. از دیدن جعفر پاشا که کنار درخت تنومندی ایستاده و چشم به در عمارت دوخته بود ترسی ناگهانی وجودش را در بر گرفت.

ـ عالیجناب... من بی‌گناه هستم.

جعفر پاشا چند قدم جلو آمد و گفت:

ـ نزدیک بیا... خائن! شما سه نفر را خیلی زودتر از این موقع می‌بایست کشته باشم.

کوپر قدرت جلو رفتن نداشت و همان جا که ایستاده بود زانوانش لرزید و به روی زمین افتاد.

جعفر پاشا به دو قدمی او رسید لوله طپانچه را به طرف او نشانه رفت و با شلیک گلوله‌ای به مغز کوپر وی را به قتل رسانید، به این هم اکتفا نکرد گلوله‌ای دیگر به شکمش خالی کرد.

با کشتن غلام بچه تا اندازه‌ای از خشم عالیجناب کاسته شد. خواجه مخصوصش را دستور داد که اجساد سه نفر خواجه را درون چاه بیندازند.

بعد آهسته به سوی خوابگاهش رفت، درون خوابگاه کسی را ندید... دست به پیشانیش گذاشت و ناگهان متوجه شد که آنا خانم نیست. با خود گفت:

ـ این زن قصد فرار دارد و تا زود است باید آزادش نمایم اما نه آن آزادی که او آرزو دارد.

وی شتابان از خوابگاه خارج شد و به غرفه آنا خانم رفت و وقتی در اتاق او را بسته دید خشمش افزایش یافت، با مشت گره کرده چند ضربت به در زد صدائی نشنید فریاد کشیده گفت:

ـ آنا... در را باز کن. من هستم جعفر پاشا...

این سخنان مانند ناقوس مرگ در گوش آنا خانم طنین می‌انداخت.

وی می‌دانست رؤبه‌رو شدن با جعفر پاشا در این حال کشته شدنش حتمی است و از طرفی راه فراری برایش وجود نداشت. مانده بود متحیر. ضعف و بیچارگی شدیدی در خود احساس نمود. تصمیم گرفت همانجا متحصن شده و از جعفر پاشا امان بخواهد.

اما فریاد رعدآسای جعفر پاشا و ضربات مشت و لگد او که به در وارد می‌آمد، چنان آنا خانم را متوحش ساخت که وی بی‌آنکه از خود اراده‌ای داشته باشد در را گشود و هراسان به گوشه اتاق پناه برد.

جعفر پاشا مانند پلنگی زخمی وارد اتاق شد در را بست و آنگاه به طرف زن جوان رفت. طپانچه‌اش را توی طاقچه گذاشت و با لبخندی که خشم و کینه درونیش را آشکار می‌ساخت کنار او نشست.

ـ از چه می‌ترسی...؟ چرا بدون اجازه من از خوابگاهم خارج شدی؟ آیا تصور کردی که تو را هم مانند آن دو نفر خواهم کشت...؟

آنا خانم آب دهانش را به سختی فرو برد، چشمان وحشت زده‌اش را به قیافه بد هیبت جعفر پاشا دوخت که شراره‌های پیدایش یک انتقام سریع و آنی از چشمانش جستن می‌کرد.

جعفر پاشا مانند آنکه هیچگونه اتفاقی نیفتاده است. دستهای آنا خانم را در دست گرفت او را مورد نوازش خود قرار داد.

وی به حدی نقش خود را با مهارت بازی کرد که رفته‌رفته ترس و اضطراب از آنا خانم رخت بر بست و اندکی حال خود را بازیافت و آهسته گفت:

ـ مرا ببخشید که بدون اجازه خوابگاه شما را ترک کردم.

جعفر پاشا گفت:

ـ هر کس دیگری جای تو بود، از ترس قدرت حرکت نداشت و من این شهامت تو را تحسین می‌کنم.

آنا خانم لبخندی تلخ زد و پرسید:

ـ ولی عالیجناب آن سه نفر هم گناهی نداشتند و خبر کشته شدن مریم تمام شهر را گرفته است و همه مردم از آن اطلاع دارند.

جعفر پاشا خنده معنی‌داری کرد و جواب داد:

ـ خیلی وقت بود تصمیم به کشتن آنها گرفته بودم و این امر بهانه خوبی بود برای از بین بردن آنها.

آنا خانم از شنیدن سخنان جعفر پاشا که بوی مرگ از آن به مشامش رسید گفت:

ـ پس تصمیم به کشتن من هم گرفته‌اید.؟

ـ خیر آنا، اینطور نیست. آن سه نفر مردمانی ساده‌لوح و احمق بودند و بیم آن داشتم که روزی اسرار ربودن مریم را فاش سازند. این بود که علاج واقعه را قبل از وقوع کردم و اما درباره تو همانطور که قول داده‌ام آزادت خواهم نمود و هنگامی که هوا اندکی روشن شود، تو را با کالسکه‌ای که در اختیارات می‌گذارم به هر کجا که خواسته باشی روانه‌ات خواهم ساخت تا برای همیشه آزاد بمانی.

وی این بگفت و ناگهان گلوی آنا خانم را گرفت و آن را به سختی فشرد و با لحن کینه‌آمیزی گفت:

ـ حالا تو را آزاد خواهم کرد تا از شر وجودت آسوده شوم. تا دیگر کسی وجود نداشته

باشد که راز ربودن مریم و کشتن او را بداند.

آنا خانم شروع به تقلا نمود و با مشت به سر و روی جعفر پاشا کوبید. یکی از مشت‌های او روی بینی عالیجناب اصابت کرد و خون جاری شد.

جعفر پاشا برای چند لحظه گلوی آنا را رها کرد و دست به بینی‌اش گرفت.

زن جوان از این فرصت استفاده نمود و با دو دست محکم به سینه او کوفت.

جعفر پاشا از روی تخت پائین افتاد.

آنا خانم با سرعتی عجیب برخاست و از تخت پائین پرید و با چالاکی غیرقابل تصوری خودش را به طپانچه رسانید، آن را برداشت و بی‌آنکه به عواقب وخیم آن بیاندیشد، مغز جعفر پاشا را هدف قرار داد و با شلیک یک گلوله وی را نقش زمین ساخت و از فرط وحشت طپانچه از دستش به زمین افتاد. نمی‌دانست چکار کند لخت و عریان وسط اتاق ایستاده و چشم به جسد جعفر پاشا دوخته بود که ناگهان در اتاق باز و خواجه مخصوص ظاهر شد.

وی از دیدن جسد جعفر پاشا یکه خورد و فوراً دشنه از کمر گشود و به طرف آنا خانم حمله برد و قبل از آنکه به او فرصت دهد زن جوان با دستپاچگی طپانچه را از زمین بردارد، دشنه را در سینه‌اش جای داد.

غوغائی در حرمسرا به راه افتاد. همه از غرفه‌هایشان بیرون ریختند. وضع کاملاً مختل شده بود. خواجه مخصوص نیز قادر به متفرق ساختن زنان و خدمتکاران نبود و تنها کاری که انجام داد جریان دو قتل را به اطلاع مادر جعفر پاشا رسانید و خود را از زیر بار مسئولیت خلاص کرد.

روز بعد هنگامی که این خبر به قاپوسرای رسید، یکی از فرزندان سلطان به نمایندگی از طرف سلطان در مراسم تشییع جنازه جعفر پاشا شرکت کرد. در میان تشییع کنندگان هایگانف سفیر روس نیز دیده می‌شد که آثار رضایت در قیافه‌اش آشکار بود ولی اینطور وانمود می‌کرد که متأثر و متألم است.

وی غروب آن روز شخصاً به خانه جمیله رفت و این خبر مسرت‌بخش را به اسکندرخان و دوستانش داد و خود نیز در شادی آنها شرکت جست.

بدین ترتیب اسرار ربودن و کشتن مریم برای همیشه به گور رفت.

۱۲۴

پایان یک زندگی

سه روز بعد هایگانف به حضور سلطان شرفیاب شد و مدت یک ساعت با او در خلوت مذاکره نمود و هنگامی که از قاپوسرای خارج می‌شد متعاقب او پیک سریع‌السیری به سوی سالونیک حرکت کرد تا فرمان بازگشت پرنس کمال‌الدین را به فرماندار جدید ابلاغ کند.

سفیر روس بلافاصله کالسکه خود را برای آوردن جافارد به سفارت، به خانه جمیله فرستاد و وقتی با او روبه‌رو شد به وی مژده داد که به زودی صاحب مقام بزرگی در قاپوسرای خواهد شد و ظالم پاشا نیز مجدداً شغل سابق خود را به دست خواهد آورد.

هایگانف به اصرار جافارد که شغل او چه خواهد بود گفت که وی جانشین جوهر آغا خواهد شد.

جافارد که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید سفارت را به قصد خانه جمیله ترک کرد تا این مژده بزرگ را به اطلاع دوستان برساند.

وی هنوز پایش به صحن حیاط نرسیده بود که وضع خانه را غیرعادی دید. بهت زده اطراف را نگریست و ناگهان به طرف عمارت دوید. صدای اسکندرخان را شنید که می‌گفت کمکم کنید ریحان خود را مسموم نموده و دارد می‌میرد... به دادم برسید و به خاطر خودش او را نجات دهید.

جافارد دو پله یکی خود را به طبقه فوقانی رسانید و یک سر به اتاقی که دوستان به حالت تأثر جمع شده بودند رفت.

ریحان را با رنگ و روئی پریده دید که جمیله سر او را به سینه‌اش گذاشته و اشک می‌ریزد.

ریحان ناله می‌کرد و می‌گفت راحتم بگذارید... من باید بمیرم زیرا خود را لایق همسری اسکندر نمی‌دیدم. او مردی غیور و با شرافت است و به همسری مانند من که ناپاک هستم احتیاج ندارد.

جمیله همین که چشمش به جافارد افتاد به تندی گفت:

ـ زود برو و حکیم‌باشی محله را به بالین ریحان بیاور... حالش خطرناکست.

جافارد به اتفاق خانخان به دنبال حکیم‌باشی رفت.

اسکندرخان ریحان را به آغوش گرفت و در حالی که گونه‌های اشک‌آلودش را به صورت ریحان می‌کشید از ته دل می‌سوخت و از خونابه جگر اشک می‌ریخت و دمادم آتش درونیش سوزنده و گریه‌اش شدیدتر می‌شد.

وی پی‌درپی لبان رنگ پریده ریحان را می‌بوسید و می‌گفت:

ـ ریحان، همسرم، من برگذشته تو قلم عفو کشیده و این همه رنج و مشقت را به خاطر پیداکردن تو تحمل کردم... تو زندگی مرا نابود کردی و بعد از تو مرگ هزارها بار برای من از زنده ماندن شیرین‌تر است.

ریحان ناله‌ای کرد، قطره اشکی از گوشه چشمانش فرو ریخت و گفت:

ـ اسکندر مرا ببخش! تو شوهر وفاداری بودی اما چه کنم که نمی‌توانستم خود را همسر تو بدانم، آرزو می‌کنم که بعد از من سلامت و کامروا باشی... مرا فراموش کن.

صدایش قطع شد و دو مرتبه ولی ضعیف‌تر ادامه داد!

ـ چقدر دلم می‌خواست در خاک وطن، همانجا که با تو پیمان بستم جان می‌دادم، نمی‌دانی وطن چه...

ریحان دیگر نتوانست به سخن خود ادامه دهد، تشنجی سخت بر او دست داد و رنگ چهره‌اش کبود شد و برای همیشه چشمانش را برهم گذاشت.

اسکندرخان با دو دست به سرش کوفت و زاری کنان پیکر بی‌روح ریحان را در آغوش گرفت و مانند کودکان زارزار گریست. جافارد به اتفاق حکیم‌باشی موقعی وارد خانه جمیله شدند که کار از کار گذشته بود.

همه اشک می‌ریختند... حتی کریمه نیز به تلخی می‌گریست.

ابراهیم و خانخان به زحمت جسد ریحان را از آغوش اسکندرخان به گورستان حمل گردید و در میان ریزش اشک اسکندر و سایرین به خاک سپرده شد. این درست موقعی بود که آفتاب غروب کرد و جای خود را به تاریکی شب داد.

همه با حالتی تأثر و چشمانی اشکبار ناظر گور ریحان بودند که با خاکهای سرد پوشیده می‌شد.

کار گورکن پایان یافت و سیل اشک از دیدگان اسکندرخان سرازیر شد وی خودش را به روی قبر همسرش انداخت و در حالی که چنگ بر خاکهای سرد و مرطوب می‌زد از سوز دل می‌گریست.

جافارد و ظالم پاشا به زحمت توانستند او را از قبر بلند کرده با خود ببرند.

بامداد آن شب، همین که جمیله از غیبت اسکندرخان آگاه شد و دوستان را خبر کرد همه به اتاق او ریختند.

جافارد فی‌الفور سراغ اسکندرخان را از خدمتکاران گرفت. همه اظهار بی‌اطلاعی کردند.

وی خطاب به رفقایش گفت: بیائید به گورستان برویم، بدون شک او به آنجا رفته است.

چند دقیقه بعد کالسکه‌ای با سرعت به طرف گورستان در حرکت بود.

هنگامی که آنان به قبر ریحان نزدیک شدند در برابر صحنه‌ای تکان‌دهنده قرار گرفتند. اسکندرخان را در حالی یافتند که به سینه بر قبر ریحان افتاده و شیارهای خون بر قبر

همسرش خطوطی نامنظم به وجود آورده بود، همه در بهت و حیرت فرو رفتند و همین که خانخان، اسکندرخان را به پشت خواباند، ناگهان کریمه فریادی دلخراش کشید و بر روی زمین افتاد. جافارد روی پنجه پاهایش در کنار اسکندرخان نشست. نبض او را گرفت و لحظه‌هایی بعد، با لحنی آکنده از تأثر که اشک بر چشمانش نشسته بود. به خانخان که روبرویش نشسته بود، گفت:

ـ او مرده!

بعد، از جا برخاست و به دوستان که از حالت بهت‌زدگی بیرون آمده بودند و به تلخی می‌گریستند نگریست. جمیله که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، خطاب به جافارد که در کنارش ایستاده بود، گفت:

ـ شاید او را در این مکان خلوت به قتل رسانده باشند!

جافارد به دشنه‌ای که در میان شیارهای خون نقش بسته بر قبر ریحان جلب نظر می‌کرد اشاره نمود و گفت که اسکندرخان با زدن رگ‌های خود، به وسیله آن دشنه به زندگی بدون ریحان که به گفته خودش برای او دیگر معنایی نداشت خاتمه داده است تا در کنار همسرش به خاک سپرده شود.

امین خلوت سلطان تنها کسی بود که در میان آن جمع بر خویشتن مسلط بود. هرچند، اندوهی عمیق چهره‌اش را پوشانده بود. او به مأموران محافظ خود دستور داد که تشریفات خاکسپاری اسکندرخان را انجام دهند.

کریمه قبل از خاکسپاری اسکندرخان به هوش آمده و بر هاجر تکیه کرده بود. هنگامی که اذان ظهر در فضای قسطنطنیه می‌پیچید. جنازه اسکندرخان در کنار همسرش ریحان، به خاک سپرده شد. بدین‌سان دفتر زندگی این زوج که خوشبختی را در نخستین سال‌های زندگیشان در کنار هم، و سپس رنج جدایی دردآوری را به دور از هم احساس کرده بودند، در سرزمین بیگانه به گونه‌ای که به رنگ سرخ خون یافته بود، بسته شد تا در ابدیت در کنار یکدیگر قرار بگیرند.

چند روز بعد، در سپیده‌دم یک روز از ماه اول پاییز، دو کالسکه چهار اسبه از دروازه شهر قسطنطنیه پایتخت عثمانی خارج شدند تا سرنشینان کالسکه اول را که خانخان، ابراهیم و هاجر بودند به مرز ایران برسانند. آن که جایش در میان آنان خالی بود، در گورستان شهری که کالسکه‌ها لحظه به لحظه از آنجا دور می‌شدند، در کنار همسرش ریحان به ابدیت پیوسته بود.

و اما سرنشینان کالسکه اول، در سکوتی غم‌انگیز به خاطرات و رخ‌دادهایی می‌اندیشیدند که دو رویداد آخرین، خودکشی ریحان و اسکندرخان، تلخ‌ترین و اندوهبارترین آنها بود.

پایان

فروردین ۱۳۳۷

دوره ۱۴۰۰۰ تومان